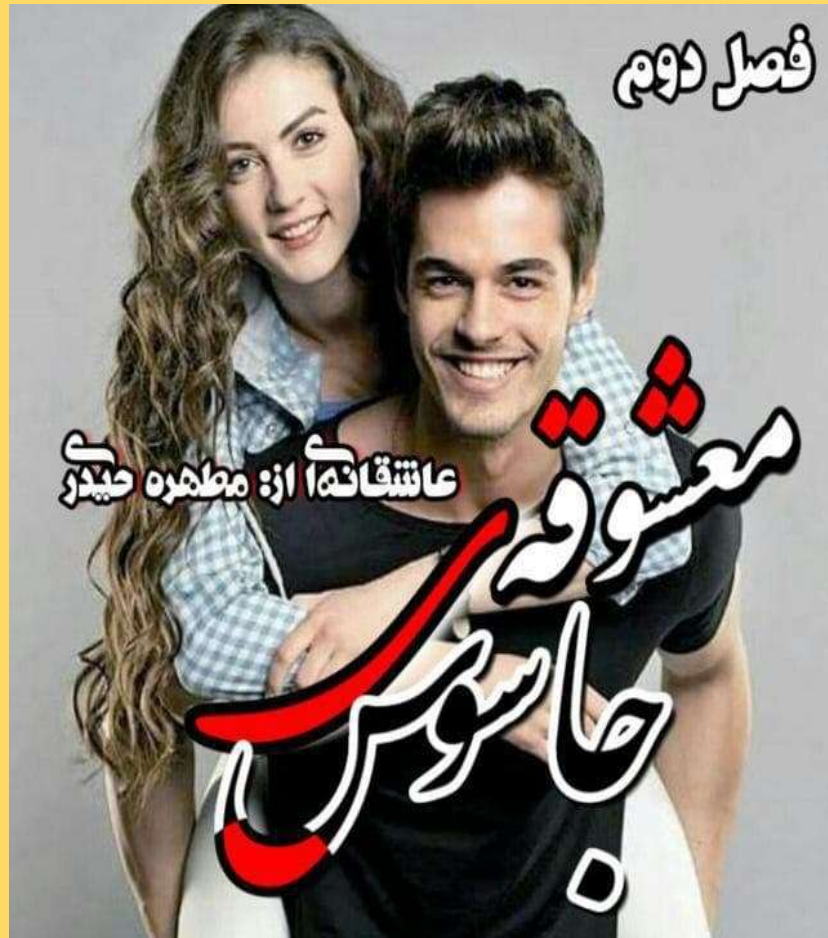




DONYAIE MAMNOE



معشوقه ی جاسوس

بیست سال بعد

آرام

بازومو کشید که با حرص دستش و پس زدم.

– عه! ول کن تو هم خب! از کی تا حالا ترسو شدی؟

با حرص به شیشه‌ی ساعتش زد.

– ساعت یک نصف شبه آرام! بیدار بشند بفهمند نیستیم بدبخت می‌شیم.

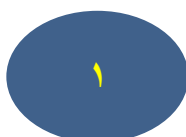
بخیال خندیدم و موهای موج دارم و دور انگشتم پیچوندم.

نزدیک به صورتش آروم لب زدم: بذار حال یه پسر رو بگیرم بعد میریم.

پوفی کشید.

– میرم شربت بگیرم.

ازم دور شد که بلند گفتم: مشروب نباشه‌ها!



به سمتم چرخید و عقب عقب رفت.

– نه بیا مشروبم بخور که من جنازتو ببرم خونه.

خندیدم.

– حرص نخور گوجه میشی.

چشم غره‌ای بهم رفت و دور شد.

به ستون تکیه دادم و به دختر و پسرای که انگار می‌خواستن

برن توی حلق هم با این رقصیدنشون نگاه کردم.

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و چندتا سلفی از خودم گرفتم.

با صدای یه پسر اونم کنار گوشم از جا پریدم و سریع به سمتش

چرخیدم.

– خوشگلی.

نگاهی به سر تا پاش انداختم.

– می‌دونم.

بدمصب عجب هیکلی هم ساخته!

– چشمتو گرفته؟

با خنده پوزخندی زدم و تنه‌ای بهش زدم.

– برو کنار بذار باد بیاد پسر جون.

از پشت بازو هامو گرفت و نزدیک گوشم گفت: نمیای برقصیم؟

دست‌هاشو پس زدم و به سمتش چرخیدم.

با دیدن جا سیگاری طلایی و حسابی شیک توی دستش گفتم:

خوشم میاد ازش.

دستش و بالا آورد.

– اینو میگی؟

– اوهم.

سرشو کمی کج کرد.

– بهت میدمش اما...

دستش و دراز کرد.

– یه دور رقص باهم بریم.

انگشت اشاره‌مو به شونه‌ش زدم.

– برو داداش.

معلوم بود کلی داره حرص می خوره.

یعنی لذت میبرم وقتی پسری بفهمه با پول نمی تونه همه رو  
مخصوصا من و بخره.

- چقدر می خوای؟

خندیدم.

- من فروشی نیستم.

از کنارش رد شدم ولی بازومو گرفت.

- ازت خوشم میاد.

- همه اینو می گند.

با دیدن نفس بهش اشاره کردم.

با دو لیوان دستش بهمون نزدیک شد.

- برو رد کارت آقا پسر.

پسره به سر تا پاش نگاه کرد.

- وقتی فانتزیش و تا ته میرم می بینم حسابی می تونیم باهم حال  
کنیم.

عصبانیت نگاه نفس و پر کرد.

زبونم و به دندونم کشیدم و کوتاه خندیدم.

– که اینطور!

و تو یه حرکت چنان مشتی حواله‌ی اون صورتش کردم که به شدت روی زمین پرت شد.

عده‌ای به سمتمون چرخیدند و دخترا هینی کشیدند.

پسره با دو دستش نیم خیز شد و عصبی خندید.

– هی پسرجون، در خونه‌ی اشتباهی اومدی.

بعد مچ نفس و گرفتم و ازش دور شدیم.

نفس: دردسر نشه؟ صدبار گفتم بهشون مشت زن.

دستم و باز و بسته کردم.

– بیشتر حال میده، حالا شانس آوردی مشتی توی دستم نبود،

ته دردسرش میشه پاسگاه، اینم عادیه.

پوزخندی زد.

– نه ته دردسرش میشه زن شدنت خاک بر سر.

خندیدم.

– کی می‌خواد اینکار رو بکنه؟ اون پسرای که زود خر می‌شند؟  
بیخیال بابا.

لیوانو به سمتم گرفت.

خواستم ازش بگیرم اما یه دفعه صدای آژیر پلیس بلند شد که  
با ترس به هم نگاه کردیم و یه هیاهوی بزرگی تو خونه شد.

نفس لیوان‌ها رو انداخت و با استرس گفت: بدو در بریم که  
گامون دو قلو زایید آرام!

تموم مدت سرمون به زیر بود.

– اینجا رو امضا کنید.

بابا رو میز خم شد و امضا کرد.

– بفرمائید، می‌تونم ببرمشون؟

– البته اما جناب رادمنش واسه یه مدلینگ خوب نیست که  
دخترش حاشیه درست کنه.

لبم و گزیدم.

بابا کلافه گفت: از این به بعد بیشتر حواسم بهش هست، ممنون  
از خبررسانیتون، خسته نباشید، خداحافظ.  
- خدانگهدار.

بابا یه نگاه تند و تیزی بهمون انداخت و به سمت در رفت که  
پشت سرش رفتیم...

توی ماشین نشستیم که پاشو روی گاز گذاشت و ماشین از  
جاش کنده شد.

زیر چشمی بهش نگاه کردم که دیدم آرنجش و به در تکیه داد و  
مدام انگشتش و به لبش می کشه.

نفس و که رسوندیم و بابا تحویل عمو ماهان دادش به سمت خونه  
رفتیم.

عزمم و جمع کردم و گفتم: تو که به مامان نمیگی بابایی؟

عصبی گفت: چرا نباید بگم؟

لبم و گزیدم.

- چون مامان دارم میزنه.



نگاه عصبی بهم انداخت.

بهبش نزدیک تر شدم.

– باباجونم؟ تو به مامان نگو من قول میدم دیگه اینجور جاها  
نرم.

سکوت کرد که دستمو توی موهایش کشیدم.

– بابای جذابم لطفا.

نفس عصبی کشید.

دستم و دور بازوش حلقه کرد و گونه‌شو بوسیدم.

– خواهش می‌کنم.

کلافه گفت: برو بشین سرجات.

با بدجنسی گفتم: یه جوری داری رفتار می‌کنی انگار قبلا خودت

اینکارا رو نکردی بابایی!

نگاه تیزی بهم انداخت.

– کی گفته من پارتی می‌رفتم؟

شستم و به ته ریشش کشیدم.

– می‌دونم، خب تو هم جوون بودی می‌خواستی تجربه کنی منم  
مثل تو.

– میگم کی بهت گفته؟

– عمو ماهان.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

– یعنی شانس آورد اینجا نیست وگرنه جر\*ش می‌دادم.

بازوش و ول کردم و با تعجب ساختگی درحالی که سعی می‌کردم

نخندم گفتم: وا بابا؟ مگه مرد رو هم میشه ج\*ر داد؟

تیز بهم نگاه کرد و دستشو بالا برد.

– درست بشین و حرف نزن وگرنه این چهارتا استخون و میارم

توی دهنه.

انگشت اشارمو گاز گرفتم

– عه بابایی! تو و خشونت؟

با حرص بهم نگاه کرد و یکی زد توی سر خودش.

– یعنی خاک تو سر من که نمونه‌ی بارز اون ماهان الدنگ و دارم  
تو دختر خودم می‌بینم.

سعی کردم نخندم.

– به مامانی نگو باشه؟

با انگشت‌هاش روی فرمون ضرب گرفت.

جلوی صورتش رفتم.

– نمیگی که؟

یه بار روی فرمون زد و با حرص گفت: لعنتی! نه نمیگم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست و محکم گونه‌ش و بوسیدم و  
بغلش کردم.

– عاشقتم بابایی.

نفسش و به بیرون فوت کرد.

\*\*\*

داشتم کفش‌هام و درمیاوردم که دو جفت پا رو به روم وایساد.

آروم سرمو بالا آوردم که دیدم مامان دست به کمر زده و با  
 اخم‌های درهم درست مثل عزرائیل نگام می‌کنه.

سریع درست وایسادم، آب دهنم و با صدا قورت دادم و کفشم و  
 کنار جا کفشی هلش دادم.

– سلام.

نگاهش درست مثل ببر درنده بود.

– کدوم قبرستونی بودی؟

– چیزه...

با ورود بابا سریع بهش نزدیک شدم.

رو به بابا گفتم: کجا بوده؟

بابا همون‌طور که کفش‌هاشو درمیاورد گفت: پاسگاه.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

مامان: چرا؟

کفش‌هاشو توی جا کفشی گذاشت.

– مثل همیشه، زده پسرا رو ناکار کرده.

از ته دل نفس آسوده‌ای کشیدم.

مامان عصبی نگاهم کرد و یه دفعه با دمپایی به سمتم هجوم آورد که جیغی کشیدم و پا به فرار گذاشتم.

– جرئت داری وایسا ورپریده، من چی بگم به تو آخه؟ هان؟  
پشت مبل رفتم.

– آرام باش مادرم، اصلا من غلط کردم.  
تا خواست به سمتم هجوم بیاره بابا از پشت بغلش کرد و با خنده گفت: ولش کن.

با حرص گفت: ولم کن بذار بزنمش.

بابا گونه‌ش و بوسید.

– کم کم آدم میشه.

با نیش باز به صحنه‌ی رمانتیک رو به روم خیره شدم.

بابا محکم‌تر بغلش کرد و بوسه‌ای به گردنش زد.

نگاه مامان به من افتاد که عصبانیتی که توی نگاهش خوابیده بود بازم رشد کرد و داد زد: به چی نگاه می‌کنی فضول؟ بیا برو تو اتاقت.

سعی کردم نخندم و دست‌هامو بالا بردم.

آروم آروم ازشون دور شدم.

– آروم باش دارم میرم.

صدای عصبی زیر لبیش و شنیدم.

– شب جمعه مونم خراب کرد!

لبم و گزیدم تا نخندم.

به سمت پله‌ها رفتم و گفتم: شما به بقیه‌ی معاشقتون برسید.

اینو گفتم و د فرار.

جیغ زد: آرام؟

صدای خندون بابا بلند شد.

DONYAIE MAMNOE

– بیخیال اون.

وارد اتاقم شدم و در رو قفل کردم

روی تخت ولو شدم و زدم زیر خنده.

– آی آی، مامانم اینقدر هات آخه؟

دست‌هامو زیر سرم بردم و با ته مونده‌ی خندم نفس عمیقی کشیدم.

گاهی وقت‌ها که بابامو می‌بینم میگم کاش منم یه شوهر مثل اون داشتم.

مهربون، شیطون، کلی هوای مامان و داره... اصلا بابام یه چیز دیگه‌ست، فکر نکنم اصلا کسی شبیه اون باشه.

## رادمان

لیوان مشروبو به دستم داد و کنارم نشست که دستمو دور گردنش حلقه کردم.

همون‌طور که به دختر و پسرای رو به روم خیره بودم کمی از مشروبو خوردم.

بچگیم به گندترین شکل ممکن گذشت، با اینکه اونی که بزرگم کرده حسابی هوامو داشت اما هیچ چیز مثل خانواده‌ی خودت نمیشه؛ خانواده‌ای که یه لاشخور من و از داشتنش محروم کرد.

تو قلب من چیزی جز انتقام، کینه و خشم نیست، زنا فقط وسیله‌ایند که میشه باهاشون واسه چند ساعت سرگرم شد.

هیچ زنی مثل مادرم و خاله مطهره نمیشه، دلم واسه همشون تنگه اما مدت‌هاست که با نبودشون کنار اومدم.

سال‌هاست که دارم سعی می‌کنم بفهمم کی به خونه حمله کرد و باعث مرگ مامان سارام شد اما ردی ازش پیدا نکردم.

اونی که بزرگم کرد یادم داد چجوری زندگی کنم، چجوری نترس باشم، چجوری از خودم محافظت کنم و حالا من صاحب بزرگ‌ترین باند پاریسم، کسایی که به بابام پشت کرده بودند رو یا کشتم و یا بازم با خودم همراه کردم.

چند ماه دیگه بابام از زندان آزاد میشه.

دو سال پیش تنها دوستش شروین، از زندان آزاد شد و پیشم اومد، اینجوری فهمیدم بابام سال‌هاست که افتاده زندان، حالا با کمک اون و تجربه‌های اون تونستم حسابی رشد بکنم.

اما هیچ کسی نمی‌دونه دقیقا من برای چی و با چه هدفی این باند رو تشکیل دادم ولی وقتی از پوسته‌ی ظاهریم بیرون بیام



تموم خلافکارا و دشمنای اطرافمو آتیش میزنم و انتقام این همه  
سال تنهاییمو ازشون می گیرم.

با صدای جولیا به خودم اومدم.

– لیوانو بازم برات پر کنم؟

کمی به چشمهای طوسیش نگاه کردم و بعد رو به اون و فاستر  
که کنارم نشسته بودند گفتم: یه کم آمادم کنید.

فاستر با خنده گفت: اینجا رئیس؟

نیشخندی زدم.

– کسی نمی بینه.

بعد سرمو زیر گلوی جولیا بردم و مشغول بوسیدنش شدم.

جولیا آروم گفت: واقعا باعث افتخاره که به رئیسم سرویس بدم.

پوزخندی روی لبم نشست.

فاستر رو به سمت خودم کشیدم که روم لم داد و مشغول  
بوسیدن گردنم شد.

یه دفعه صدای شروینو بالای سرم شنیدم.

- تنها تنها داری میری رو ابرا رادمانی؟  
 سرمو بلند کردم که فاسترم عقب کشید.  
 - راستش خوشم نمیاد یکی شریکم بشه.  
 لبخند مرموزی زد.  
 - خوشم میاد که شبیه پدرتی.  
 چشمکی زد.  
 - مزاحم شما جوونا نمیشم.  
 یه جوری میگه انگار هشتاد سالشه!  
 هنوز چهل و هشت سالش بیشتر نیست!  
 بعد مشروبش و سر کشید و رفت.  
 فاستر زیر گوشم گفت: دو شب دیگه محموله‌ی دخترا رو  
 می‌فرستیم دبی رئیس.  
 نیم‌نگاهی بهش انداختم.  
 - خوبه.  
 جولیا بازومو گرفت.

- شما نمایین؟

بهش نگاه کردم.

- نه.

بعد از جام بلند شدم که جولیا متعجب گفت: چی شد؟  
مشروب و یه نفس سر کشیدم.

- میرم دوش بگیرم، همه رو بندازید بیرون دیگه بسه، اثری از  
سیگارا هم نباشه.

لیوان و روی میز گذاشتم و همون طور که دستم و توی موهام  
می کشیدم به سمت پله ها رفتم.

### مطهره

بهم اشاره کرد که نگاهی به بیرون از آشپزخونه انداختم و بعد  
روی پاش نشستم.

دستش و دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای به لبم زد.

- هیچ جوری از جذابیت کم نمیشه.

لبخندی زدم و دستم و توی موهاش که هنوزم پرپشت بود کشیدم.

– نه که خودت پیر میشی!

خندید و موهام و روی کمرم انداخت.

سرشو و تو گودی گردنم فرو کرد و بوسه‌های عمیق زد که چشم بسته گفتم: نکن آرام میاد مهربادا!

زیر گوشم و بوسید.

– فضول خانمم بیاد باید عادت کنه که بابای هات داره که تو هر لحظه نمی‌تونه از مامانش دست بکشه.

خندیدم.

دستش و زیر لباسم برد که سریع مچشو گرفتم و عقب کشیدم.

– دیگه بیشتر پیش نرو.

لبشو و با زبونش تر کرد و به لبم چشم دوخت.

– چی کار کنم که دیوونتم، هوم؟

دستم و توی موهاش فرو کردم.

– من چی کار کنم جذاب لعنتی که نمی‌تونم از چشم‌هات چشم بردارم؟

## آرام

دو دستم و روی دهنم گذاشتم تا صدای خندم بلند نشه.

لعنتیا چه دل قلوهای هم به هم میدنا! جون!

چقدر هات و رمانتیکند!

فکر کنم بهتر باشه پیام بازرگانی بندازم و گرنه کارشون به جاهای باریکم می‌کشه.

آروم خندیدم و بعد خودم و جدی نشون دادم.

وارد آشپزخونه شدم که مامان از جا پرید و سریع به سمتم چرخید.

– یه هایی، یه هوایی!

سعی کردم نخندم.

در یخچال رو باز کردم.

– شما به کارتون برسید انگار که من نیستم، من چشم و گوشم بسته‌ست نمی‌فهمم.

کره‌ی بادوم زمینی و برداشتم.

با حرص گفت: یعنی از دست تو آرامش نداریم! باید عروست کنم بری.

در یخچال و بستم.

– نگو این حرف و مامانم، من نباشم کی شبای جمعتون و خراب کنه؟

بابا معترضانه اما خندون گفت: عه! آرام!

مامان دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

– اصلا برم که نگاهم به توی بی‌حیا نیوفته.

بعد غرزان از آشپزخونه بیرون رفت.

خندیدم و روی صندلی نشستم.

– اینقدر مامانت و حرص نده.

– خب حرص نخوره بابای من، باید بدونه واسه من عادیه.

چشم غره‌ای بهم رفت که با پرویی خندیدم.

– والا!

از جاش بلند شد و کتش و برداشت.

خواست از آشپزخانه بیرون بره که سریع بلند شدم.

– وایسا وایسا.

به سمتم چرخید و سوالی نگاهم کرد.

– می‌خوام برم خونه‌ی عمو امروز قراره جواب کنکورمون بیاد،

صبر کن صبحونه بخورم منم و برسون.

به ساعتش نگاه کرد.

– همیشه قربونت برم، الانشم دیرم شده، به مامانت بگو.

با لبای آویزون گفتم: باشه.

خندید و بغلم کرد.

موهامو بوسید که لبخندی روی لبم نشست.

ازش جدا شدم و گونه‌ش و بوسیدم.

– خداحافظ بابای جذابم.

خندید و بینیمو کشید.

– خداحافظ فضول خونه.

خندم گرفت.

از آشپزخونه که بیرون رفت روی صندلی نشستم و مشغول  
صبحونه خوردن شدم.

لبخندی زدم.

واقعا خوشبختم، مگه نه؟ همیشه قدر خانوادتو بدون آرام، درجه  
یکند، بیستند، نه اصلا بیست و یکند.

خدایا هیچوقت این خوشبختی و ازم نگیر.

– از طرف من به اون زن عموی خلت سلام برسون.

خندون گفتم: چشم، میری موسسه؟

سری تکون داد.

– باشه، خداحافظ.

دستشو بالا برد.

چرخیدم و آیفون و زدم.



وقتی در رو باز کردند و رفتم داخل مامانم رفتم.  
 مثل همیشه نفس از توی بالکن اتاقش داد زد: سلام عوضی.  
 دستمو بالا بردم.  
 - سلام کثافت.  
 داشت ناخوناش و سوهان می کشید.  
 - بیا تو.  
 - نمی گفتمی هم میومدم.  
 با خنده گفت: کوفت!  
 خندیدم و در هال و باز کردم.  
 صدای عمو رو از توی آشپزخونه شنیدم.  
 - سلام لو رفته.  
 خندم گرفت.

همون طور که کفشم و درمیاوردم گفتم: سلام.  
 وارد هال شدم که زن عمو رو در حال پایین اومدن از پله ها دیدم.  
 - سلام، چطوری؟

وایسادم.

– سلام، خوبم، مامانم گفت از طرف من به زن عموی خلت سلام برسون.

با خنده سرشو به چپ و راست تگون داد.

– خل عمشه.

به هم رسید و روبوسی کردیم.

– صبحونه خوردی؟

– آره.

عمو همون طور که انگشت شستش و می مکید از توی آشپزخونه بیرون اومد.

زن عمو به سمتش رفت.

– اینکارا رو نکن!

عمو با تعجب گفت: وا، مگه چشه؟ انگشتم مربایی شده بود.

شیطون گفت: تو منحرف میری!

خندم گرفت.

زن عمو با حرص موهاش و به هم ریخت و توی آشپزخونه رفت.  
عمو خندید و به سمتم اومد.

دستهاش و از هم باز کرد که خندیدم و به سمتش دویدم.  
توی بغلش پریدم و پاهام و دورش حلقه کردم.  
محکم گونه‌ش و بوسیدم.

– چطور مطوری؟

– عالیم.

اخم ریزی کرد.

– دیشب بد جایی بودید.

– می‌دونم.

از بغلش پایین پریدم.

– یه کم هیجان می‌خواستیم.

اخم کرد.

– لازم نکرده از این هیجانا دلتون بخواد.

به بازوش زدم.

– بیخیال عمو، شما و بابا هم بودید آدم شدید، ما هم آدم می‌شیم.

سعی کرد نخنده.

– از جلوی چشم‌هام گم رو آرام.

خندیدم و عقب عقب روی پله‌ها قدم برداشتم.

– چشم عمو، تو جون بخواه.

بعد بوسی براش فرستادم که سعی کرد نخنده.

باز خندیدم و از پله‌ها بالا اومدم.

یه ضرب در اتاق نفس و باز کردم که بدبخت از جا پریدم و جیغی کشید.

شالمو از سرم کندم و با خنده خودمو روی تختش انداختم.

شونش و روی میز گذاشت و با حرص گفت: کوفت! چرا مثل گاو وارد میشی؟

– هیجانش بیشتره عشقم.

چپ چپ بهم نگاه کرد و حوله لباسیش و از تنش درآورد و در  
کمدش و باز کرد.

بخاطر حرص دادنش خیره بهش گفتم: جون بابا! تا حالا به چند  
نفر دادی؟

جیغی کشید و به سمتم هجوم آورد که با خنده سریع بلند شدم  
و از اتاق بیرون زدم، اون دیوونه هم همینطور نیمه لخت بیرون  
اومد.

- می کشمت آرام.

بلند خندیدم.

همین که خواستم از پله ها پایین بیام یه دفعه یکی از نگهبان ها  
اونم کلی کیسه به دستش از آخرین اتاق بیرون اومد که  
هردومون سرجاهمون میخکوب شدیم.

نگهبانه با تعجب به پشت سرم نگاه کرد که دیدم بله!... داره  
نفس و دید میزنه.

کم کم نگاهش رنگ دیگه گرفت که دست به کمر زدم و عصبی  
گفت: چشمت و درویش کن یابو!

نفس به خودش اومد و با یه جیغ به سمت اتاق دوید.

نگهبانه اخمی کرد و به سمت پله‌ها اومد.

چه چشم‌های هیزی داره!

از رو به روم رد شد و از پله‌ها پایین رفت.

چرخیدم و به سمت اتاق رفتم.

واردش شدم که دیدم با حرص داره لباس می‌پوشه.

در رو بستم.

– حرص نخور.

با حرص گفت: اون نگهبانه‌ی عوضی یه بار دیگه هم دیدم که از

روی حیاط داره من و دید میزنه.

اخمی کردم.

– خب برو به بابات بگو بیرونش کنه.

– بخاطر مادر مریضش دلم نمیاد، حق‌وقش و داره خرج مامانش

می‌کنه و گرنه تا حالا صدباره انداخته بودمش بیرون.

روی تخت نشستم.

– حالا حرص‌ها تو نگه دار شاید کنکور اون چیزی که خواستیم قبول نشدیم، اونوقت حرص بخور.

پوفی کشید و شلوارکش و پوشید.

لپ تاپش و برداشت و کنارم نشست.

با دیدن اینکه هردومون پزشکی قبول شدیم یه جیغ فرا بنفش کشیدیم و جوری هم دیگه رو بغل کردیم که لپ تاپ از روی پاش پرت شد پایین.

بلند شدیم و با خوشحالی روی تخت بالا و پایین کردیم.  
داد زدم: عاشقتم خدا.

نفس داد زد: مامان بیا بهم شیرینی بده.

بعد هم دیگه رو بغل کردیم و پیر پیر کردیم.

یه دفعه در به شدت باز شد و زن عمو با ترس وارد شد.

– چی شده؟

هردومون به سمتش هجوم بردیم و بغلش کردیم.

شروع کردیم به بوسیدنش که سعی کرد جدامون کنه.

– اه توفیم کردید دیوونه‌ها! ولم کنید بگید چی شده؟  
ولش کردیم و نفس با هیجان گفت: هردومون پزشکی قبول  
شدیم مامان!

زن عمو با خوشحالی گفت: راست میگید؟  
هردومون سرمون و با ذوق تگون دادیم که یه دفعه زن عمو از ما  
بدتر جیغ کشید و با داد از اتاق بیرون رفت.  
– ماهان؟

با تعجب به هم نگاه کردیم اما کمی بعد زدیم زیر خنده و  
دست‌هامون و به هم کوبیدیم و همو بغل کردیم.  
از بغلم که بیرون اومد با ذوق گفت: من برم به فرهاد بگم.  
صورت‌م جمع شد.

– مگه نگفتم با اون پسرهی چندش کات کن؟  
به بازوم زد.

– بذار روی نگین و کم کنم بعد.

پوفی کشیدم.



\*\*\*\*\*

با خستگی خودم و روی تخت انداختم.  
 بی‌صبرانه منتظر فردام چون قراره بخاطر قبولیمون یه جشن  
 بزرگ بگیرند و کل فامیل و دعوت کنند.  
 آقا جونمم قراره از خارج برگرده، چقدر که دلم براش تنگ شده.  
 چشم‌هام و بستم که نمی‌دونم کی خوابم برد.

\*\*\*

درحالی که اطرافم پر از خون بود و صدای شلیک همه جا رو پر  
 کرده بود جیغ زدم و از صدای جیغم یه دفعه از خواب پریدم.  
 نفس زنان چشم‌هام و بستم و آب دهنم و به زور قورت دادم.  
 عرق روی پیشونیم و پاک کردم اما با صدای گوشیم از جا پریدم.  
 با دیدن "نفس" تعجب کردم و نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت سه نصفه شب بود!

گوشی و برداشتم و جواب دادم.

– این وقت شب...

با صدای گریونش حرفه و قطع کردم.

– بدبخت شدم آرام.

لب تخت نشستم و نگران پرسیدم: چی شده؟

با گریه گفت: اون فرهاد کثافت تموم پولای توی حسابم و بالا کشیده و فرار کرده، اگه بابام بفهمه می کشتم آرام.

ماتم برد و با بهت زمزمه کردم: چی؟! الان... الان خونه‌ای؟

– نه، توی خیابونم نتونستم تو خونه بودن و تحمل کنم انگار داشتم خفه می شدم.

با ترس و عصبانیت گفتم: تو دیوونه‌ای؟! این وقت شب اونجا چه غلطی می کنی؟ کجایی؟

گریون آدرس و گفت که سریع بلند شدم

– از سرجات جم نمی خوری میام دنبالت، فهمیدی؟

باشه‌ی آرومی گفت.

DONYAIE MAMNOE

گوشی و روی تخت پرت کردم و با بالاترین سرعتی که از خودم می‌شناختم مشغول پوشیدن لباس‌هام شدم. خداکنه لاشخور هوس‌بازی اون اطراف پیدا نشه.

## نفس

هیچ جوری گریه‌م بند نمیومد.  
خلوت بودن خیابون رعشه به تنم مینداخت.  
تازه دارم می‌فهمم عجب غلطی کردم که با پای پیاده از خونه بیرون زدم و اینقدر دور شدم.  
نشستم و سرم و روی دست‌هام گذاشتم.  
اگه بابام بفهمه... وای خدا دارم دیوونه میشم... منه احمق چه غلطی کردم!  
بازم اشک‌هام شدت پیدا کردند.

لعنت بهتون پسرا که اینجوری از اعتماد پاک دخترا سوءاستفاده می‌کنید... خیلی پستید!

با ترمز گرفتن یه ماشین رو به روم به خیال اینکه آرامه سرمو  
بالا آوردم اما با دیدن یه ون مشکی انگار قلبم وایساد و با شتاب  
بلند شدم.

درش که باز شد با دیدن مرد هیکلی سیاه پوش با ترس عقب  
عقب رفتم.

- برو رد کارت.

لبخند مرموزی زد.

- خوبه، خوشگلی.

بعد اشاره‌ای کرد که یه دفعه دو نفر بیرون ریختند.

تو عرض فقط چند ثانیه ضربان قلبم روی هزار رفت که حتی  
گریه هم از یادم برد.

همین که به طرفم اومدند پا به فرار گذاشتم اما یه دفعه شالم به  
همراه موهام کشیده شد که با تموم توان جیغی زدم.

یکی از پشت گرفتم که شروع کردم به تقلا کردن و داد زدن.

- ولم کن آشغال، ولم کن.

تا خواستم بازم جیغ بکشم با کسی که رو به روم دیدم ماتم برد  
و اشک‌هام بی صدا روونه شدند.

نیشخندی زد.

– سلام خوشگلم.

چونم از بغض لرزید و زمزمه کردم: فرهاد! تو چطور...  
دست زیر چونم گذاشت.

– اون چشم‌های سبز خوشگلت و الان اشکی نکن، چون حالا  
حالاها باهات کار داریم.

اینو گفت و یه دفعه با آرنجش یه جوری به گردنم زد که درد  
بدی توش پیچید و دیگه چیزی نفهمیدم.

## آرام

نمی‌دونم چجوری رانندگی کردم که سریع به اون خیابون رسیدم  
اما با دیدن یه ون مشکی که یه نفر آرامو روی دوشش انداخت  
چنان وسط خیابون زدم رو ترمز که از صدای لاستیک‌ها خودمم  
ترسیدم.

اونی که جلوتر از همه بود سریع به طرفم چرخید که با دیدن  
فرهاد یعنی جوری خون جلوی چشم‌هامو گرفت که سریع قفل  
فرمون ماشین و برداشتم و پیاده شدم اما توی ماشین پرید.  
داد زدم: وایسا کثافت.

ولی برخلاف حرفم راننده پاش و روی گاز گذاشت و با سرعت  
زیاد رانندگی کرد.

هراسون به ماشین برگشتم و به سرعت پشت سرش حرکت  
کردم.

مدام بوق می‌زدم و داد می‌کشیدم: وایسا.  
از ترس مغزم انگار ارور می‌داد و نمی‌دونستم دقیقا باید چیکار  
کنم.

تو یه کوچیه تاریک پیچید که بدون فکر پشت سرش رفتم.  
کنار کوچیه نگه داشت که سریع نگه داشتم و قفل فرمون و  
برداشتم و پیاده شدم.

تا خواستم قدمی بردارم با پیاده شدن یه مرد به شدت هیکلی  
سرجام میخکوب شدم اما بازم سعی کردم خودمو شجاع نشون  
بدم.

– نفس و ول کنید عوضیا.

مرده خونسرد جلو اومد و قلنج انگشت‌هاش و شکوند.  
رو به روم وایساد.

– یا بزن به چاک یا...

درحالی که مثل سگ ترسیده بودم پوزخندی زدم: یا چی  
گنده‌وک؟

نیشخندی زد و بازومو تو دستش گرفت که با تقلا گفتم: ولم  
کن، تو هنوز نمی‌دونی داری با کی درمیوفتی.

خندید و یه دفعه چنان مشتی توی صورتم فرود آورد که به  
معنای واقعی انگار مرگ و چشیدم و به شدت روی زمین پرت  
شدم و چشم‌هام شدید سیاهی رفت.

با حس کردن مایع گرمی زیر بینیم دستمو بهش کشیدم که با  
دیدن خون دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

از جام بلند شدم.

– باشه.

و تو یه حرکت فنی که مامان بهم یاد داده بود که اگه گیر یه هیكلی هم افتادم بتونم از دستش فرار کنم روش انجام دادم که با سر روی زمین رفت و آخ بلندی گفت.

قفل فرمون و برداشتم که توی سرش بکوبم اما با شنیدن صدای ضامن اسلحه سریع سر بالا آوردم که دیدم فرهاد کلتی و به سمتم گرفته.

– سرجات وایسا تا یه گوله حرومت نکردم خانم شجاع.

کل تنم می لرزید و فکر اینکه نتونم نفس و نجات بدم داشت روانیم می کرد.

نفس بریده گفتم: ولش کن فرهاد، پولاش و دزدیدی دیگه چیکار به خودش داری عوضی؟

خندید و به هیكلیه اشاره کرد که با درد بلند شد و به سمتش رفت.

– نفس خوشگله، می دونی بخاطرش چقدر میدن؟



نفسم دیگه بالا نیومد و قفل فرمون از دستم افتاد.

– درمورد چی حرف میزنی؟

– هوف! حتی نمی‌تونم تصورش و بکنم که چقدر قیمت روش می‌دارند!

بدون فکر گفتم: اون و ولش کن من و بگیر.

اسلحه‌ش و تکون داد.

– نه، به دردم نمی‌خوری فقط حاشیه درست میشه، راستش نمی‌خوام با دزدیدن دختر یه مدلینگ دردرس بشه. بغضم گرفت.

– به خانواده‌ش فکر کن.

با هر حرفی که می‌زدم کل صورتم بدجور درد می‌گرفت. خندید.

– اوه، بیخیال، من زیاد از اینکارا کردم نمی‌تونی وجدان من و بیدار کنی! حالا هم نبینم دنبال ما راه افتاده باشی چون این دفعه واقعا می‌کشمت.

تنم لرزید.

در ماشین و باز کرد که به سمتش رفتم اما همین مساوی شد با صدای شلیک و پیچیده شدن درد و سوزش وحشتناکی توی پام که روی زمین افتادم و جیغ دردناکی کشیدم.

دست لرزونمو به کنار پام گذاشتم که پر از خون شد.

با چشم‌های پر از اشک به نگاه خونسردش خیره شدم.

پوزخندی زد و توی ماشین برگشت که راننده با سرعت حرکت کرد.

سریع خواستم بلند بشم ولی نتونستم که اشک‌هام روونه شدند و با گریه و عجز داد زدم: نفس؟

\*\*\*\*\*

خیره به نقطه‌ای نامعلوم تو افکاری بودم که حتی خودمم درکشون نمی‌کردم تنها گاهی سوزشی احساس می‌کردم.

گلوله از کنار پام رد شده بود و نیاز به عمل نبود.

زن عمو همین که این خبر بهش رسید غش کرد و افتاد رو تخت بیمارستان.

بابا و عمو هم رفتند آگاهی که ببینند چیکار باید بکنند و چی  
میشه.

مامان کنارم نشست و کاسه‌ای که کمپوت و داخلش ریخته بود  
رو کنارم گذاشت.

یکیش و با چنگال برداشت و بالا آورد.  
- بخور.

بهش نگاه کردم.

انگار غم عالم توی نگاهش بود.

با صدای گرفته گفتم: می‌تونم چیزی بخورم؟  
دستش و پایین آورد.

- پیداش می‌کنیم، مطمئن باش.  
بغضم گرفت.

- اون پسرهای آشغال می‌گفت می‌خواد بفروشتش!  
نفرت عجیبی و توی چشم‌هاش می‌دیدم.

- بسپارش به خودم، نفس از ایران بیرون نمیره.

با بغض چشم‌های پر از اشکم و بستم.  
 از روی تخت بلند شد و گونم و بوسید.  
 - برمی‌گردم تو هم بخواب.  
 چشم‌هام و باز کردم و به رفتنش چشم دوختم.  
 دستی به کبودی گونم کشیدم که حسابی درد گرفت و همین  
 بهونه‌ای شد که گریم بگیرم.  
 همش تقصیر منه نفس، کاش نگفته بودم وایسی، کاش می‌گفتم  
 برگردی خونه.  
 مشتم و با گریه و عصبانیت به تخت کوبیدم.  
 با حس دستشویی زیاد که البته یه ساعتی هست نگهش داشتم  
 روی تخت نشستم و با احتیاط یه پام و روی زمین گذاشتم و  
 دمپایی‌ها رو پام کردم.  
 به زور اشک‌هام و پس زدم و به تخت دست گذاشتم.  
 لنگ لنگ به سمت در رفتم.  
 پوفی کشیدم.

حالا مامان منم کجا رفت؟!

به در که رسیدم به دیوار دست گذاشتم.

دستگیره رو گرفتم تا در رو باز کنم اما صدای مامان مانعم شد.

– شاید یکی از باندهایی باشه که نیما قبلا بهشون دختر می داد.  
چشم هام گرد شدند.

این چی میگه؟!

کلافه گفتم: نه مهرداد، منکه دیوونه نیستم اما اینو که گفتم به  
سرهنک بگو شاید مدرکی بیوفته دستشون.

اخم هامو توی هم کشیدم.

اینا یعنی چی؟

– باشه حواسم بهش هست، نگران نباش... خداحافظ.

در رو باز کردم که مامان مثل مجرما از جا پرید و به سمتم  
چرخید.

الکی تعجب کردم.

– خوبی؟

– آره آره.

گوشیش و توی جیبش گذاشت.

– چرا بلند شدی؟

– دستشو ییم میاد.

دستم و دراز کردم.

– کمکم می کنی؟

زیر بازوم و گرفت و کمکم کرد که راه برم.

مشکوک نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم اخمی داره و از حالتش معلومه توی فکره.

انگار تو هم یه کم مرموزی مامانم!

\*\*\*\*\*

محکم روی میز زدم و قاطعانه گفتم: من می خوام کمک کنم.

پوفی کشید.

– همیشه آرام جان نمیشه که یه آموزش ندیده رو بفرستیم جلو!

نفس عصبی کشیدم.

– من از مامانم تموم آموزش‌ها رو دیدم و می‌تونم از خودم دفاع کنم، تنها منم که دقیقا قیافه‌ی منفور اون فرهاد رو می‌شناسم عمو حمید.

باز پوفی کشید و از جاش بلند شد.

تلفن و برداشت و گفت: به بابات زنگ می‌زنم بیاد دنبالت.

با حرص بلند شدم و گوشی و از دستش کشیدم.

– لعنتیا یه روز گذشته! پس چرا پیداش نکردید؟ هان؟ اصلا هیچ سر نخ‌ی پیدا کردید؟ چرا اینقدر شما و بابا و مامان مرموزانه باهم حرف می‌زنید؟ نیما کیه؟ نیما شاه‌رخ‌ی کیه؟ شدید اخم کرد.

– چی داری میگی؟

پوزخندی زدم.

– تو بین حرف‌هاتون اسمش و شنیدم.

گوشی و از دستم گرفت و سر جاش گذاشت.

به در اشاره کرد.

– برو آرام، برو و کاری نکن که سربازو صدا کنم بیاد ببرت.

دندون هامو روی هم فشار دادم.

– باشه.

به کیفم چنگ زدم.

– میرم اما بخدا پشیمونتون می کنم، بهتون ثابت می کنم آرام رادمنش دقیقا کیه.

به سرم زدم.

– اینو یادتون باشه.

کلافه دستی توی موهاش کشید.

به سمت در رفتم که بلند گفت: بخدا آرام ببینم دیوونه بازی درآوردی می ندازمت بازداشتگاه.

در رو باز کردم و به سمتش چرخیدم.

– حق اینو ندارید عموجان.

اینو گفتم و در مقابل نگاه پر حرصش بیرون اومدم و در رو محکم بستم.



تند به سمت در رفتم.

به من می‌گند آرام، هر کاری بخوام بکنم تا تهش هستم، حتی شده میرم به اون دختره‌ی هرزه رو می‌ندازم و بهش پول میدم تا واسم اطلاعات کسب کنه، شده به اون شهرام موادی پول میدم تا بذاره رئیسشون و بینم؛ حتی شده میرم وسط باندشون تا نفس و پیدا کنم، آره من حسابی کله خرم!

نگاهی به اطراف انداختم و بعد صدا رو واسش گذاشتم.

تقریباً یه ماه پیش وقتی با نفس رفته بودم پارک زهره رو که همکلاسیمون بود با شهرام موادی دیدیم.

پنهانی صداهاشون و که داشتند درمورد مبادله‌ی مواد حرف می‌زدند ضبط کردیم و چندتا عکس ازشون گرفتیم.

گفتیم شاید یه وقت نیاز باشه که با این تهدیدش کنیم آخه خیلی رو اعصابمون بود.

هرچه بیشتر می‌گذشت خون بیشتری چشم‌هاش و پر می‌کرد. تا خواست گوشی و از دستم چنگ بزنه سریع توی جیبم گذاشتم.

– عا عا، این مال تو نیست.

عصبی گرید: دختره‌ی عوضی!

نیشخندی زدم.

– ببین زهره جون من کلی ازت مدرک دارم که راست بندازت  
توی الفدونگی اما خودت تعیین می‌کنی که این مدارک دودش  
شه و بره هوا یا یه راست بره دست پلیس.

دو تا دست‌هاشو مشت کرد و با فکی قفل شده گفت: چی  
می‌خواهی؟ باج؟

– من نیاز به پول ندارم عزیزم.

– پس چی می‌خواهی؟

کمی سکوت کردم و بعد خیره به نگاه مثل ببر درنده‌ش گفتم:  
می‌خواهم بین من و رئیس اصلیتون یه ملاقات ترتیب بدی.

اخم‌هاش از هم باز شدند و شدید جا خورد.

– چی می‌گی تو؟

با اخم گفتم: اینکار رو انجام میدی یا اینا رو برسونم دست پلیس؟

بازم اخم کرد و عصبی گفت: من ارتباط مستقیمی باهاش ندارم.

شونه‌ای بالا انداختم.

– اینش دیگه به تو مربوطه، می‌خوام رئیستو ببینم چون فهمیدم با کله گنده‌ترای خودش ارتباط داره.

پوزخندی زد.

– چیه دخترجون؟ ماموری یا...

زدم به قفسه‌ی سینه‌ش.

– من نه مامورم نه اینکه می‌خوام رئیستو لو بدم، چندتا سوال ازش دارم که می‌خوام بهم جواب بده، اوکی شدی؟ حالا هم بدو برو دختر خوب و قرار رو درستش کن تا منم دیو نشمو اینا رو دست پلیس نرسونم.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

کمی به اطراف نگاه کرد و بعد گفت: شمارتو بده هروقت جور شد بهت زنگ می‌زنم.

حسابی خوشحال شدم ولی به روی خودم نیاوردم.

– حله، بنویس.

شمارم و بهش گفتم.

– منتظر خبرم باش اما وای به حالت اگه کلکی توی کارت باشه.  
دست به سینه گفتم: در حدی نیستی که من و تهدید کنی! من  
باهات روراستم.

باز به اطراف نگاه کرد و گوشیش و توی جیبش گذاشت.  
– تا بعد.

این و گفت و رفت که عینک دودیم و زدم و از بین درخت‌های  
پارک بیرون اومدم.

می‌دونم تا عمق دارم میرم توی خطر اما لازمه، من آدمی نیستم  
که زود جا بزنه، پلیسا اطلاعاتی بهم ندادند خودم میوفتم دنبالش  
تا حتی شده سر نخ کوچیکی از اون باندی که نفس و دزدیده گیر  
بیارم.

## نفس

عصبی و با استرس از اینور به اونور می‌رفتم جوری که دیگه بقیه  
رو کلافه کرده بودم.

دست خودم نبود از ترس نمی‌تونستم یه جا بشینم.

نازنین غر زنان گفـت: اه! بـگیر بشین دیگه! با راه رفتن چی درست میشه؟

خودم و باد زدم.

– نمی تونم دارم دیوونه میشم.

سلاله پوزخندی زد.

– چیه؟ نکنه فکر کردی به ما داره خوش می گذره؟ بدبخت چی کار می تونیم بکنیم؟ هان؟ افتادیم گیر یه باند عوضی برده فروشی!

حتی اسمشم تن و بدنم و می لرزوند.

میترا سرشو روی دست هاش گذاشت و زمزمه کرد: و باید مثل سگ به اون شیخای عرب لاشخور سرویس بدیم! کوتاه لرزید.

– اصلا نمی تونم تصورشو هم بکنم.

تو سه گوشه ی دیوار کز کردم و با لرز بدنم چشم هام و بستم.

پیدام می کنند، بابام پیدام می کنه.

بغضم گرفت.

اما اینجا که ایران نیست!

با باز شدن در از ترس پریدم.

با دیدن یکی از اون سگای فرهاد به دیوار چسبیدم.

سلاله آروم بلند شد.

– چیه؟

مرده نگاهش و بینمون چرخوند.

– کدومتون نفسید؟

به همه نگاه کردم که همه به من نگاه کردند.

آب دهنم و به زور قورت دادم و دست لرزونم و بالا آوردم.

– م... من.

به بیرون اشاره کرد.

– یالا. DONYAIE MAMNOE

باز نگاهی به بقیه که با نگرانی نگاهم می کردند انداختم اما با

صدای دادش از جا پریدم.

– گفتم بیا.

مانتومو توی مشتم گرفتم و آروم به سمتش رفتم.

قلبم انگار می خواست بیرون بزنه.

بهش که رسیدم بازومو گرفت و بیرونم کشید که دستم بدجور درد گرفت و صورتم جم شد.

در رو قفل کرد و بازم کشیدم.

با صدای لرزون گفتم: کجا می بریم؟

با اون صدای ضمخت منفورش گفت: حرف نباشه.

دستمو مشت کردم و با ترس به اطرافم که چیزی جز دیوار کثیف نبود چشم دوختم.

با نوری که توی صورتم خورد بی اراده چشم هامو ریز کردم.

یه مرد دیگه با پارچه‌ی سیاهی توی دستش بهمون نزدیک شد

و پشت سرم رفت که با ترس اما عصبانیت و تقلا گفتم: عوضیا

اگه بدونید من کیم...

اما با فرو رفتن پارچه توی دهنم حرف تو دهنم موند.

سعی کردم بازومو آزاد کنم اما مرده هر دوتا بازو هامو محکم گرفت و ثانیهای بعد با پارچهای سیاهی که باهاش چشم هامو بستند همه جا واسم تیره و تار شد.

با وجود تقلا هام به زور به جلو کشوندم.

حاضر بودم بمیرم اما تن به همچین کثافت کاری ای ندم.

جوشش اشک و پشت پلک های بسته من حس کردم.

انگار توی یه ماشین بردنم.

با شنیدن صدای فرهاد نفرت از وجودم بارید.

– ببرش بگو پیش کش منه، قرارمون و یادش نره.

– چشم آقا، درضمن به خانم جولیا...

– بگوش حله.

دست هامو مشت کردم.

وای خدایا نجاتم بده... تو که بهتر می دونی من اینکاره نیستم؛

شاید خر بودم و پارتی می رفتم اما به بزرگی خودت قسم اهل

لکه دار شدن و دست خورده شدن نیستم.



بغضم بزرگ تر شد.

کاش می مردم ولی گول این فرهاد کثافت و نمی خوردم.

انگار چند نفر وارد شدند.

شاید یه ون بود.

حضور یکی و رو به روم حس کردم و پس بندش منفورترین  
صدای دنیا رو نزدیک گوشم شنیدم.

– داری میری یه جای خوب خوب، شاید اخلاقش سگ باشه و  
حسابی خشن اما خوب تر و خشکت می کنه گرسنگی نمی کشی.  
بازم خودمو کوچیک کردم.

– التماس می کنم بذاری برگردم.

خندید و گونمو با صدا بوسید که چندشم شد.

هرم نفس هاش توی صورتم پخش شد و بدترین حس ممکن و  
بههم داد.

DONYAIE MAMNOE

– اعتراف می‌کنم از بین تموم دخترایی که گولشون زدم تو مهربون‌تر بودی، حیقم میومد بفرستمت بره اما دیدم واسم منفعت داری.

خیسی لبش و کنار لبم حس کردم که سریع سر چرخوندم و لبم و به دندون گرفتم تا بغضم نشکنه. صدای خنده‌ش مثل مته توی سرم فرو رفت و انگار از ماشین پیاده شد. چند ثانیه بعد حرکت ماشین و حس کردم. بغضم بی‌صدا شکست. امیدوارم یه روزی بیچاره شدن و در به در شدن تو ببینم کثافت.

## آرام

نگاه پر استرسی به اطراف انداختم و بعد در سفره خونه رو باز کردم و وارد شدم که صدای زنگوله به صدا دراومد. نگاه تموم مردا به سمتم چرخید.

سعی کردم خونسرد باشم و ضعف نشون ندم. با قدم‌های محکم به جلو قدم برداشتم و نگاهم و اطراف چرخوندم. صدای یه مرد بلند شد.

– آرام خانوم؟

به دنبالش نگاهم و چرخوندم که دیدمش.  
 به سمتش که درست وسط سفره خونه بود رفتم.  
 از همین اول حالم ازش به هم خورد.  
 لباس سفید تنش بیشتر دکمه‌هاش باز بودند و با اون خیک  
 گنده‌ش روی تخت مشغول قلیون کشیدن بود.  
 از نگاهشم خوشم نمیومد.  
 بهش که رسیدم جدی گفتم: فریدون؟  
 نی قلیونش و زمین گذاشت.  
 – خودشم، بشین دخترجون.  
 نگاهم و اطراف چرخوندم.  
 نگاه همه بازم روم بود.  
 با اخم گفتم: به زهره گفته بودم که تنها می‌خوام باهات صحبت  
 کنم، پس این‌ها رو بفرست برند.  
 – حالا چرا می‌خواستی من و بینی؟  
 به اطراف اشاره کرد.

بلند گفت: همه بیرون.

به دقیقه نکشیده سفره خونه کلا خالی شد.

به تخت اشاره کرد.

– بشین.

بدون اینکه نیم بوتمو درارم روی تخت نشستم.

– راحت باش.

– راحتتم.

– زهره بهت گفت که اگه کلکلی...

با تحکم گفتم: نیست، دیگه هم حرفی درموردش نزن چون واسه

حرف‌های مهم تری اینجام.

کاملا به تخت تکیه داد.

– بفرما بانوی جوان، می‌شنوم.

– اینجام تا یه خورده اطلاعات از یه باند بهم بدی اما نگران

نباش، پولشو میدم بهت.

دستی به لبش کشید.

– خب؟

کمی سکوت کردم و بعد گفتم: نیما شاهرخی کیه؟  
کوتاه ابروهاش و بالا انداخت.

– درموردش می‌خوای بدونی که چی بشه؟

– حتما نیازه که دارم می‌پرسم، پس بگو.

– نصف پول.

پوزخند محوی زدم.

از توی کیفم دسته چک رو برداشتم.

– پنجاه تا الان، پنجاه تا هم آخر کار.

– دویستا می‌خوام.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

– صدتا.

– دویستا.

عصبی روی میز کوبیدم.

– همین که من میگم، کاری نکن که مامورا رو خبر کنم بیان  
بریزن رو سرت.

پوزخندی زد.

– مار رو تو لونه ی خودش تهدید می کنی؟

با جسارت گفتم: چندین نفر می دونند که من اینجام پس حماقت  
نکن؛ صدا.

نفس عصبی کشید.

– خیل خب.

لبخند محو پیروزمندانه ای زدم و چک و نوشتم و بهش دادم.

بهش نگاه کرد و با اخم گفت: اینکه واسه دو روز دیگه ست!

– حسابم تا اون روز پر میشه الان اونقدر پول ندارم.

چیزی نگفت و چک و توی جیبش گذاشت.

– نیما شاهرخی رئیس یکی از بزرگ ترین باندهای قاچاق ایران  
بود، هم مواد قاچاق می کرد و هم دختر.

دستم مشت شد.

– اما بیست و خورده‌ای سال پیش پلیسا گرفتنش، بعضیا می‌گند  
زنش لوش داده.

تعجب کردم.

– زنش؟

سری تکنون داد.

– خب؟

– توی نیویورک بود که این اتفاق افتاد اما می‌گند قبل رسیدن  
پلیسا یکی از دشمنانش بهش حمله می‌کنه و کل عمارتش و به  
آتش می‌کشه که زن سابقش تو آتش سوزی می‌میره و بچه‌ش  
گم میشه.

تموم مدت اخم داشتم.

– بچه‌هه دیگه پیداش نشده؟

– می‌گند که نه.

پوست لبم و کندم.

– اون زنش چی؟

دستی به ته ریشش کشید و متفکر گفت: راستش اینو دیگه نمی‌دونم، راست میگم.

– ببین، من دنبال رئیس یه باندم، یه باند که کارش قاچاق دختره، چند نفر تو ایران اینکار رو می‌کنند؟  
 اخم کرد.

– می‌خوای خودتو بندازی تو هچل دختر جون؟ می‌دونی چقدر خطرناکه؟

با تحکم گفتم: جوابمو بده.

با اخم: فقط یکیه، توی ایران مسئولش فکر کنم اون فرهاد نمک به حرومه.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

خودشه.

غریدم: رئیس اصلیش کجاست؟

جدی شد.



– حتی فکرش و هم از سرت بیرون کن که بخوای حتی از یه کیلومتریش رد بشی.

بهش نزدیک تر شدم و با فکی قفل شده گفتم: کجاست؟  
نفس کلافه‌ای کشید.

– پاریس.

عصبی نفس کشیدم و پوست لبمو کندم.

حالا چجوری برم اونجا؟

چشم‌هامو کوتاه بستم و بعد باز کردم.

– اسم و فامیلش.

دقیق بهم خیره شد.

– بهت ضربه زده؟

از جام بلند شدم و بدون فکر گفتم: هر چه قدر پول می‌خوای  
بهت میدم پس بگو.

DONYAIE MAMNOE

کمی نگاهم کرد و بعد گفت: بهش می‌گند ارباب اما از اونجایی که من یه کم فضولم و نفوذ دارم فهمیدم اسمش رادمانه اما فاملیش و نمی‌دونم.

دستی به صورتم کشیدم.

با فکری که به ذهنم رسید گفتم: تو پاریس آدم داری که هویت جعلی واسم بسازند؟ جوری که انگار تو اون کشور به دنیا اومدم و زندگی کردم؟  
خندید.

– آی آی دختر جون! اون خیلی خرجش بالاست، بهتره بری خاله بازیتو بکنی.

خونم به جوش اومد که خم شدم و یقه‌ش و تو مشتم گرفتم و داد زدم: می‌تونی یا برم سراغ یکی دیگه؟  
یقه‌ش و جدا کرد و به عقب پرتم کرد.

– اینکار رو نمی‌کنم چون حتی یه ذره هم نمی‌خوام با اون پسره دربیوفتم، به تو هم پیشنهاد می‌کنم از فکرش دربیای چون حسابی بی‌رحمه، نمی‌بینه که دختری و تیکه تیکه می‌کنه.

اصلا عصبانیت و نگرانی و ترس واسه نفس فکرم و از کار انداخته بود و تنها به انتقام از کسی فکر می‌کردم که مدت‌ها دخترای بیچاره رو قربونی پولدار شدنش می‌کنه.

با نفرت گفتم: خواهیم دید کی تیکه تیکه میشه.

## نفس

انگار نیم ساعتی می‌شد که نشسته بودم.

از نرم بودنش معلوم بود تخته و همین بیشتر می‌ترسوندم.

صدای عصبی یه پسر رو شنیدم.

– بازم اون فرهاد واسه من دختر فرستاده؟ نگفتم خوشم نیاد یکی و بفرسته خونم؟ بهش نگفتم اگه خبر مرگش یکی و آورد قبلش بهم خبر بده؟

– ببخشید آقا، گفتند هر چی بهتون زنگ زدند جواب ندادید؛ گفتند بهتون بگم که شاید ازش خوشتون اومد، خوشتون نیومد بفروشدش.

عوضیا چه راحت از نابود کردن زندگی یکی حرف می‌زنند!

در که باز شد با ترس از جا پریدم.

در بسته شد و پس بندش صدای خشنش بلند شد.

– اسمت؟

سعی کردم صدام نلرزه.

– آرام.

گرمای حضورش و رو به روم حس کردم.

انگشتش که روی صورتم کشیده شد یه لحظه لرزیدم.

– خوبه، پوستت نرمه.

گرمای تنش نزدیک تر شد و انگار که مشغول باز کردن چشم‌هام شد.

همین که پارچه افتاد از نور زیاد چشم‌هام و روی هم فشار دادم و بعد آروم آروم بازش کردم.

اولین چیزی که دیدم دو جفت چشم سبزی بود که از سرد و خشن بودنش بدنم لرزید.

نیشخندی زد.

– چشمت هم رنگ چشم‌های خودمه؛ به فرهاد گفته بودم خوشم  
نمیاد یکی هم رنگ چشم‌های خودمو واسم بفرسته.

با التماس گفتم: پس بذار برم.

با یه ضربه روی تخت انداختم که نفس تو سینه‌م حبس شد.  
خواستم سریع بلند بشم اما خم شد و دستش و به قفسه‌ی سینه‌م  
کوبید که باز کاملاً روی تخت افتادم.  
اشک توی چشم‌هام جوشید و اومدم حرفی بزنم اما انگشت‌هاشو  
روی لبم گذاشت.

با ترس به چشم‌هاش خیره شدم.

اونقدر صدای قلبم بالا بود که مطمئن بودم اونم می‌شنوه.  
اون ابروهای کشیده‌ی مشکیش باعث می‌شد اخم که می‌کنه به  
شدت ترسناک اما پر جذبه بشه.

– حرف نمیزنی، فقط می‌خوام یه کم اندامت و برانداز کنم تا  
بینم به دردم می‌خوری یا نه، اما خب، اون رنگ چشم‌هات کاری  
می‌کنه که بخوام بفروشم.

بغضم گرفت.

چقدر پست و عوضیه!

یه دفعه یقمه‌مو گرفت و کندن تموم دکمه‌هام مساوی شد با  
جیغ زدنم اما با سیلی که بهم زد گوشم سوت کشید و اشک‌هام  
روونه شدند.

خشن گفت: ببر اون صداتو، فعلا حال و حوصله‌ی جیغ میغ  
ندارم.

لبامو روی هم فشار دادم تا صدای هق هقم بلند نشه.

تاپمو هم پاره کرد که از شرم دست‌هامو جلوی خودم گرفتم.  
دندون‌هاشو روی هم فشار دادم و یه دفعه دست‌هامو گرفت و  
به زور بالای سرم برد که گریه‌م شدت پیدا کرد.  
جوری مچ‌هامو گرفته بود که هر لحظه حس می‌کردم قراره  
استخون‌هام بشکنند.

به همون پارچه‌ی مشکی روی زمین چنگ زد و باهاش  
دست‌هامو به تاج تخت بست.

با گریه گفتم: من اونی نیستم که...

با نگاهی که بهم انداخت بی‌اراده لال شدم.

خدایا این کی بود که گرفتارش شدم؟!

دستش که به سمت دکمه‌ی شلوارم رفت حق هقم و خفه کردم  
و چشم‌هامو با درد وجودم بستم.

بازش کرد اما تا خواست زیپش و پایین بکشه در اتاق زده شد که  
با امید چشم‌هامو باز کردم.

پوفی کشید و از روم بلند شد که انگار تازه تونستم نفس بکشم.  
دستی تو موهای پرپشت مشکیش کشید.

– کیه؟

– مظفرم ارباب.

نگاه سردی به من انداخت که با استرس نگاهش کردم.  
از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت که نفسم و طولانی به بیرون  
فوت کردم.

سعی کردم دست‌هامو باز کنم اما انگار این گره محکم قصد باز  
شدن نداشت.

اگه من از این عمارت لعنتی فرار نکنم اسمم نفس نیست.

چند دقیقه گذشت تا اینکه با یه زن هیکلی به داخل اومد.

از چهره‌ش معلوم بود عصبیه.

– آماده‌ش کن بیارش پایین.

– چشم ارباب.

از اتاق که بیرون رفت زنه به سمتم اومد.

تند گفتم: چه خبره؟ می‌خواین چی کار کنید؟

دست‌هامو باز کرد و خیلی خشک گفت: حرف زن.

بازومو گرفت و بلندم کرد که از درد صورتم جمع شد.

با عصبانیت گفتم: وحشی بگو خودم بلند میشم.

اما عوضی انگار چیزی نمی‌فهمید.

از اتاق بیرونم کشید که با تقلا گفتم: کجام می‌بری؟ هان؟ ولم کن.

اما انگار واسش عادی بود.

با اون هیکلی که یه مثقالم ظرافت زنونه توش نبود مثل پر کاه می‌کشیدم.



در یه اتاق و باز کرد و داخلش انداختم.

در رو قفل کرد و به سمت کمد رفت.

پا به زمین کوبیدم و داد زدم: هی با توعم؟

یه لباسی و برداشت و رو به روم گرفتش.

- کمتر زر زر کن و به جاش اینو بپوش.

نگاهی به لباس قرمزی که پایین تنه‌ش تنها تور خالی بود و بالا تنه‌ش حسابی یقه‌ی بازی داشت انداختم و بعد خصمانه بهش نگاه کردم.

- برو گمشو عوضی! من اینو بپوشم؟

نیشخندی زد.

فقط با یه ضربه به سمت دیوار پرتم کرد که از درد کمرم لبم و به دندون گرفتم.

یه دفعه مانتومو از تنم درآورد که با تقلا داد زدم: ولم کن.

اما خونسرد درحالی که بهم چسبیده بود تاپ پاره شدمم بیرون آورد.

دستش و محکم به بدنم تکیه داد و شلوارم و تا نصفه پایین کشید  
که عصبی گفتم: عجب آشغالی هستی!

روی زمین پرتم کرد که آخ دردناکی گفتم.

شلوارم و کلا درآورد که این دفعه لگدی به صورتش زدم که دادی  
زد و عقب رفت.

با تن نیمه لخت بلند شدم.

– زنیکه‌ی عوضی مطمئن باش وقتی از اینجا آزاد بشم اولین نفر  
میام سراغ تو.

یه دفعه نمی‌دونم چی شد که سیلی محکمی توی صورتم فرود  
اومد که از شدتش روی تخت پرت شدم و انگار دنیا دور سرم  
چرخید.

با عصبانیت چرخوندم و غرید: حیف که ارباب نمی‌خواد جاییت  
خط برداره و گرنه می‌دونستم باهات چی کار کنم.

شروع کردم به تقلا کردن.

صورتش کلا سرخ شده بود.

وقتی دیدم حریفش نمیشم داد زدم: باشه، خودم می‌پوشمش.

ولم کرد و لباس و تو صورتم کوبید.

– زود باش.

دندون هام و روی هم فشار دادم و با نارضایتی اون تیکه پارچه‌ی  
منفور رو پوشیدم.

روی یه صندلی نشوندم که با اخم گفتم: می‌خوای...

– می‌خوام آرایش کن، حرف زن.

با عصبانیتی که استرسم توش موج میزد گفتم: واسه‌ی چی؟ شما  
می‌خواین با من چی کار کنید؟

– اگه می‌خوای زودتر بفهمی پس دهنت و ببند.

قلبم شدید بی‌قراری می‌کرد.

بعد از اینکه یه کم آرایشم کرد و موهامو مرتب کرد گفت که  
بلند بشم.

باز بازومو گرفت که با استرس گفتم: خودم میام.

اما توجهی نکرد و از اتاق بیرون رفت.

صدای همهمه توی خونه پیچیده بود.

بالای پله‌ها وایسادیم اما با چیزی که دیدم سرم گیج رفت که  
 سریع نرده رو گرفتم و اشک زیادی توی چشمم جوشید.  
 یا خدا! این عربا اینجا چی کار می‌کنند؟  
 - برو.

با التماس و چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم تا بلکه دلش  
 رحم بیاد.

- برو، این سرنوشت توعه.

چونم از بغض لرزید.

- این ته پست بودنه!

نگاه ازم گرفت.

- برو تا ارباب عصبانی نشده.

نگاهم و چرخوندم که دیدم همگی دارند مفت مفت تن و بدنم و  
 رصد می‌کنند.

صدای اون چشم سبز عوضی و شنیدم.

- بیا پایین.

بهش نگاه کردم که دیدم رو یه سکوی متحرک وایساده.

پاهام حتی یه قدمم یاریم نمی کردند.

تموم تن و بدنم یخ کرده بود و هر لحظه امکان داشت که بی‌هوش بشم.

با صدای دادش به خودم لرزیدم.

– با توعم؟ کری؟

زنه به کمرم زد.

– بری به نفعت، وگرنه ارباب عصبانی بشه عاقبت خوبی نداره.

قطره‌ای اشک از دریای توی چشم‌هام روی گونه‌م سر خورد و به زور پاهام و تکون دادم.

آروم آروم از پله‌ها پایین اومدم که از بین جمعیت صداهاى زیادی شنیدم.

– ماشاالله!

– جمیله جدا!

– واو سیده الجمال!

جز نفرت و بغض چیزی و دیگه حس نمی کردم.  
 به هر جون کندن بود از پله‌ها پایین اومدم که خود منفورش  
 بازومو گرفت و بقیه راه رو با خشونت کشیدم.  
 بالای سکو وایسادیم.

با بغض گفتم: اینکار رو نکن!  
 نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد.  
 دستشو که روی کمرم گذاشت مو به تنم سیخ شد و ضربان  
 قلبم بالاتر بود.  
 بلند گفت: لقد بدأنا من خمسمائة الف دولار لأنها عذراء. ( از پنج  
 هزار دلار شروع می کنیم برای اینکه باکره‌ست)  
 ناباور نگاهش کردم.

شروع کردند به قیمت گفتن.  
 هربار بیشتر از قبل!  
 دست لرزونم روی قلبم گذاشتم.

و در آخر قیمت روی دو میلیون دلار متوقف شد!

اشک‌هام سیلی روی گونه‌هام راه انداختند.

سالن کم کم داشت خالی می‌شد.

عربی که خریده بودم جلو اومد که اون پسره عوضی به جلو انداختم.

شیخه به سر تا پام نگاه کرد.

– بالنسبه لك أنت جميله، أنت الشيخ أحمد.  
بعدم بلند خندید.

با نفرت و گریه به هردوشون نگاه کردم.

پسره مثل یه تیکه سنگ همون‌طور که دستش داخل جیب‌هاش بود بهمون نگاه می‌کرد.

شیخه بازومو گرفت که با عصبانیت بازومو آزاد کردم و به عقب رفتم.

با گریه جنون وار داد زدم: دست به من نزن.

عصبانیت نگاهش و پر کرد و داد زد: صالح؟

یه مرد هیکلی سیاه پوش عرب کنارش وایساد و تعظیم کرد.

– نعم یا شیخ.

به من اشاره کرد که یه لحظه لرزیدم.

– احصل علیه.

بعدم رفت که مرده بازومو گرفت و کشیدم که تقلا کردم و با گریه داد زدم: نمیام، من با شماها هیچ جا نمیام.

جیغ زدم: ولم کن.

پامو به بین دو پله‌ی سکو گیر دادم با اینکه می‌دونستم با این تقلاها قرار نیست سرنوشت شومم عوض بشه.

واسه خالی کردن خودم رو به اون پسره با گریه داد زدم: آره، اصلا بهتر شد فروختیم عوضی، چون این عربا خنگند زود خام آدم می‌شند، مطمئن باش که فرار می‌کنم، کسی که هم زبون خودت نباشه رو راحتتر می‌تونی گول بزنی.

رنگ نگاهش پر از حرص شد.

– شما برده فروشا یه عده احمق بیشتر نیستید.

بلندتر داد زدم: می‌فهمی؟ احمق!



گلوں شدید سوخت.

نگهبانہ بالاخرہ بہ سمت در کشیدم کہ بازم داد زدم: تو فقط پول داری و گرنہ یہ مثقالم عقل نداری.

تموم حرف‌ہامو با نفرت و حرص تو وجودم زدم چون مطمئنم اگہ نگم و برم مدت‌ہا توی دلم اذیتم می‌کنہ.

از سالن بیرونم کشید.

وجودم درد می‌کرد.

دوست داشتم بمیرم ولی دست اون عربہ بہم نخورہ.

بہ خدا قسم اگہ چیزی بشہ خودم می‌کشم.

تو بدبختی خودم غرق بودم کہ یہ دفعہ یہ نگهبان جلوی این نگهبانہ وایساد و یکی اون یکی بازومو کشید کہ سریع بہش نگاہ کردم اما با دیدن ہمون پسرہ اونم با رگ شقیقہی برآمدش کہ نشون از شدید عصبانی بودنش می‌داد دلم ہری ریخت.

نگهبانہ با اخم گفت: ہل حدث شیء ما؟ (چیزی شدہ؟)

پسرہ با لحن عصبی گفت: أنا لا أبيعہ. (نمی‌فروشمش)

شاید عربیم آنچنان تعریفی نداشت اما معنی این جمله‌ش و کاملاً فهمیدم که با ترس نگاهش کردم.

بهم نگاه کرد و خشن‌تر به فارسی ادامه داد: می‌خوام زیر خودم اونقدر ج\*ر بخوره تا به گه خوردن و التماس بیوفته.

وحشت وجودم و پر کرد و کل بدنم شل شد که نزدیک بود بیوفتم اما سریع بازوم و گرفت و عصبی خندید.

– چگونه دختر شجاع؟

با لرز نگاهش کردم.

نگهبان عربی گفت: لکنک بعثها للشیخ!

اون نگهبانه گفت: اترک الفتاء ، أنا أتحدث إلى الشيخ بنفسی.

نگهبانه ولم کرد اما تموم حواسم به دو جفت چشم به خون نشسته‌ی رو به روم بود.

با صدای لرزون گفتم: ت... تو من و... من و فروختی... ولم... ولم کن.

پوزخندی زد و به سمت خودش کشیدم که نفس تو سینه‌م حبس شد.

چشم‌هاش تو این فاصله واقعا رعب انگیز بودند.

– قبل از اینکه اون حرف‌ها رو بزنی باید به عصبانیت من فکر می‌کردی.

با فکی قفل شده گفت: تو طول زندگیم هیچ کسی نتونسته به من، رایان شاه‌رخی حتی تو بگه، اما تو واسم زبون درآوردی؟ زبونتو می‌برم.

بازم اشک‌هام روونه شدند.

با خشونت به سمت عمارت کشیدم.

حتی جون تقلاهم نداشتم و انگار پاهام روی زمین کشیده می‌شدند.

برای اولین بار تو طول زندگیم از ته دلم گفتم: غلط کردم، معذرت می‌خواهم، خواهش می‌کنم کاری بهم نداشته باش، لطفا.

اما خودشو به نشنیدن زد و توی سالن انداختم که پاهام نتونستند تحمل کنند و روی زمین پرت شدم.

چشم‌هامو روی هم فشار دادم و با گریه آخی گفتم.

موهامو گرفت و بلندم کرد که از سوزش جیغی کشیدم.

از پشت بهم چسبید و همون طور که موهام تو مشتت بود کنار  
گوشم غرید: می‌دونی، من عاشق رابطه‌ی خشنم اما واقعا کار  
اشتباهی کردی که از همین اولش اینطور من و دیوونه کردی،  
چون باعث میشه امروز بدترین روز زندگیت باشه خانم زبون دراز!  
یعنی جوری پارت کنم که از دردش بی‌هوش بشی و یا شایدم  
بمیری!

از حرف‌های انگار دنیا دور سرم چرخید و نفسم بالا نیومد.  
ولم کرد و باز بازومو گرفت.

خواست بکشتم اما از بی‌جونی پاهام روی زمین سقوط کردم ولی  
قبل کاملاً افتادم دستش و دور کمرم حلقه کرد.  
چشم‌هام از شدت گریه شدید می‌سوختند.

فکر کردم حداقل دلش واسه چشم‌هام سوخت اما برخلاف تصورم  
نیشخندی زد و گفت: جونت و نگه‌دار خوشگله، بهش نیاز دارم،  
دوست ندارم زود بی‌هوش بشی.

آدم آخه چقدر می‌تونه پست و بی‌رحم باشه!

– ارباب؟

با صدای یه نگهبان ولم کرد اما همچنان بازوم تو دستش بود.

— چیه؟

بهمون رسید و نفس زنان گفت: اون شیخه داد و بی داد راه انداخته، چی کار کنیم؟

اخم هاش بیشتر درهم رفت.

من و به سمت نگهبانه پرت کرد که سریع گرفتم.

— ببرش تو اتاق همیشگی و درش و قفل کن.

بعدم از کنارمون رد شد و رفت که با گریه چشم هامو بستم.

**آرام—**

بدون مقدمه گفتم: من نمی خوام ایران درس بخونم، می خوام برم خارج.

ابروی بابا بالا پرید و اخم های مامان به هم گره خوردند.

مامان: بی جا...

بابا نداشت ادامه بده: چرا؟ اینجا دانشگاه های خیلی خوبی هم

داره!

پا روی پا انداختم.

– من نمی‌خوام وسط یه مشت پسر ایرانی درس بخونم.

بابا: خب دانشگاهی برو که فقط دخترونه‌ست!

اخم کردم.

– یا همین که من گفتم یا دیگه درس نمی‌خونم.

مامان پوزخندی زد.

– اشتهاها بالا رفته آرام خانم! نفست و یادته رفته حالا می‌خوای

بری خارج درس بخونی؟! همین بود ته دوستیت و خواهرم

خواهرم کردند؟!!

دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

– اول اینکه پیدا کردنش کار من نیست، کار پلیسه، دوم اینکه

من باید به آرزوم برسم اما نه با تو ایران درس خوندن.

از جام بلند شدم.

– یا پاریس یا هیچ جای دیگه.

مامان به طور عجیبی از جا پرید و داد زد: پاریس؟ برو گمشو تو  
اتاق آرام!

بابا بلند شد و با حرص گفت: مطهره!

متعجب اما عصبی بهش خیره شدم.

ادامه داد: یه بار دیگه فقط یه بار دیگه همچین زری بزنی جوری  
میزنم تو دهنه که خون بالا بیاری.

بلند گفتم: یعنی چی؟ مگه می‌خوام خلاف کنم که اینطوری  
جبهه می‌گیری؟ مگه چی گفتم؟

خواست بازم داد بکشد که بابا جلوی دهنش و گرفت و با اخم رو  
به من گفت: برو تو اتاق.

نگاه خصمانه‌ای به مامان انداختم و بعد با دلخوری زیاد به سمت  
پله‌ها دویدم. از شون بالا اومدم و وارد اتاقم شدم. محکم در رو بستم  
و دستمو توی موهام فرو کردم. من آدم باختن نیستم، من میرم  
پاریس، میرم. لگدی به تخت زدم و داد کشیدم: من میرم.

**مطهره**

روی مبل انداختم.

خم شد و به مبل دست گذاشت.

– چته؟ چرا با این بیچاره اینجوری صحبت می‌کنی؟

نگاه ازش گرفتم و دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

چونم و گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

– جواب من و بده.

– ببین، من نمی‌دارم از ایران پاش و بیرون بذاره، فهمیدی؟  
نمی‌دارم مهرداد.

– اما تو حق این و نداری که جلوی پیشرفت و آرزوهایش و بگیری  
مطهره!

به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و عصبی گفتم: واسه محافظت ازش  
اینکار رو می‌کنم.

اخم‌هاش کمی از هم باز شدند و پوزخند محوی زد.

– بازم داری به اون گذشته‌ی لعنتی فکر می‌کنی؟ نه؟

چندبار به قفسه‌ی سینه‌م زد و عصبی گفت: بفهم نیما دیگه بال

و پرش کنده شده! دیگه هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.



اشک توی چشم‌هام حلقه زد و محکم به عقب انداختمش.  
بلند شدم.

– اما من هر لحظه حس می‌کنم که اون عوضی بی‌کار توی زندان  
نشسته.

بغضم گرفت.

– مطمئنم اون رایانم و ازم گرفت.

بغضم بزرگ‌تر شد.

– تو می‌فهمی هر لحظه منتظر پیدا شدن بچه‌ت بودن تو این  
همه سال یعنی چی؟

اشک توی چشم‌هاش حلقه زد.

از درد قدیمیم خیلی زود اشک‌هام روونه شدند که روی مبل  
نشستم و با دست‌هام صورتم و پوشوندم و صدای هق هقم بلند  
شد.

کنارم نشست و بغلم کرد.

با بغض گفتم: غلط کردم خانمم، گریه نکن قربون اون چشم‌هات  
برم، غلط کردم.

با گریه گفتم: دلم واسه رایان حسابی تنگ شده مهرداد، دارم دق  
می‌کنم.

لبش و روی سرم گرفت و با صدای تقریباً لرزون گفتم: بخدا منم  
نبودش داره دیوونم می‌کنه ولی می‌ریزم توی خودم.

با گریه گفتم: من نمی‌خوام آرامم رو از دست بدم مهرداد، درکم  
کن.

محکم‌تر بغلم کرد.

— با هم به یه نتیجه‌ای می‌رسیم اما تو اینجوری گریه نکن نفسم،  
می‌دونی که چقدر زجرم میده.

لبم و به دندون گرفتم تا صدای گریه‌م و ساکتش کنم.

## آرام—

اخم‌هام یه لحظه هم از هم باز نمی‌شدند.

شاید نیما برادر من و دزدیده باشه؟ اینا یعنی چی؟

خانواده‌ی من چه ربطی به رئیس یه باند بزرگ قاچاق داشتند؟  
شقیقه‌هام و ماساژ دادم و به سمت اتاقم رفتم.

به هیچ نتیجه‌ای نمی‌تونم برسم!

چرا مامان اینقدر می‌ترسه؟

وارد اتاق شدم و آرام در رو بستم.

راستش با این نگرانی مامان ترسم بیشتر شده اما بازم سردرگمی  
و حرف‌های مرموزشون باعث میشه بیشتر بخوام وارد اون باند  
بشم.

روی تخت نشستم.

با فکری که به ذهنم رسید اخم‌هام بیشتر به هم گره خوردند.  
نیما بزرگ‌ترین قاچاقچی ایران بوده... یه پسر داشته که گم  
شده... اون پسر رادمان که الان هدف منه صاحب باند بزرگیه...  
درست مثل نیما بزرگه.

پوست لبم و کندم.

یعنی میشه این‌ها ربطی به هم داشته باشند؟

دستی به صورتم کشیدم.

معما هر لحظه داره بزرگ تر و پیچیده تر میشه!

#رایان

بی حس به باغ طولانی رو به روم خیره بودم.

باغی که با تلاش و جون کندن تونستم بسازمش، وقتی میگم  
جون کندن منظورم پولش نیست، نه، منظورم خالی بودن  
پشتمه، بدون تکیه گاه.

واسه همینه که الان از هیچ شریکی خوشم نمیاد؛ می خوام خودم  
باشم و خودم.

یه کم از شامپاینم و خوردم.

جوری شده که اصلا یادم نمیاد مامان و بابام چه شکلی بودن.

یه بچه ی دو ساله چی می فهمه؟

کسی که بزرگم کرده میگه از بین آتیش نجاتم داده... مامان و  
بابامم تو همون آتیش سوختند!

به اینجا آوردم چون از ایران منتفر شده بوده، می‌گه دوست صمیمی بابام بوده.

چشم‌هامو بستم و یه نفس محتوای توی لیوانو سر کشیدم.  
 سر گذشت باعث شد من سرد باشم و بی‌رحم، وقتی سرنوشت به من رحم نکرده من چرا به آدماش رحم کنم؟  
 اونا هم باید مثل من زجر بکشند تا بفهمند زجر کشیدن یعنی چی!

لبخند لذت بخشی زدم.  
 یعنی لذت می‌برم وقتی اون دخترا درد می‌کشند اما حق اعتراض ندارند.

انگار زجر کشیدن بچگی‌هامو توی چشم‌هاشون می‌بینم و یه کم از دردم کمتر می‌کنه.

شیشه رو برداشتم و تا تونستم تو یه نفس سر کشیدم.

بازم دلم هوای مست کردن کرده بود.

بهترین کار تو زمانی که تو فکر گذشته غرق میشم همینه چون باعث میشه بغض نکنم و باز ضعیف نشم.

\*\*\*\*\*

به در دست گذاشتم و وارد عمارت شدم.

با مستی کشیده داد زدم: لیلی؟

سراسیمه از آشپزخانه بیرون اومد و با تته پته گفتم: ب... بله ارباب؟

خوب می‌دونست چی می‌خوام که اینقدر ترسیده بود.

به بالا اشاره کردم که به اجبار چشم آرومی گفت.

داد زدم: صدای چشمت و نشنیدم.

با ترس بلند گفت: چشم ارباب، الان میرم آماده میشم.

بعد به سمت پله‌ها دوید.

همون‌طور که دکمه‌هام و باز می‌کردم به سمت آسانسور رفتم.

تنها کسی که حق داشت ازش استفاده کنه من بودم.

واردش شدم و دکمه‌ش و زدم.

تموم وجودم الان فقط آروم شدن می خواست، اما نه با ملایمت،  
وجود من فقط با خشونت آروم می شه، با دیدن زجر توی  
چشم های یه نفر!

وقتی رسید ازش بیرون اومدم و لباس به دست به سمت اتاق  
رفتم.

اتاقی که سیاهیش هم رنگ وجودم بود.  
وارد شدم که دیدم با لباس همیشگیش وایساده.  
لباس و انداختم.

نفس عمیقی کشید و شلاق و به دستم داد.  
– آمادهم ارباب.

روی تخت پرش کردم و خودمو کاملاً روش انداختم که لبش و  
به دندون گرفت.

سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و مثل همیشه مشغول گاز  
گرفتن گردنش شدم که تنها به بازوم چنگ زد.  
تو همین لحظه یقه ش و گرفتم و پارهش کردم.

زبونم و رو همون کبودی‌هایی که هنوزم خوب نشده بود کشیدم  
و بعد تا شکمش ادامه دادم.

حق ناله داشت اما حق داد و جیغ کشیدن نه.

از روش بلند شدم و شلاق و دور دستم چرخوندم.

خشن و کشیده گفتم: لباس تو درار.

لبش و به دندون گرفت و بلند شد.

با التماس گفت: ارباب همیشه امشب...

نگاه بدی بهش انداختم که لال شد و سرش و پایین انداخت.

## نفس

از وقتی که توی این اتاق انداختم دیگه سراغم نیومدند.

حتی یه غذا هم واسم نیاوردند.

از گرسنگی شدید ضعف کرده بودم.

انگاری یادشون رفته که منم توی این خونم!

از وقتی که هوا تاریک شده انگار دارم جون می‌کنم.

جرئت باز کردن چشم‌هام و ندارم.



از بچگی از تاریکی هراس داشتم و هیچ وقت هم دلیلش و  
نفهمیدم.

چشم‌هام و روی هم فشار دادم و بازو هام و محکم‌تر گرفتم.

هر لحظه نزدیک بود بغضم بشکنه.

دلم تنها به چراغ راهرو خوش بود که نور از لا به لای در به داخل  
می‌تپید.

به زور چشم‌هام و باز کردم.

حس می‌کردم انگار همه چیز جون گرفتند و دارند به سمت  
هجوم میارند.

باز چشم‌هام و بستم و سرم و روی دست‌هام گذاشتم.

شدید بغضم گرفته بود.

لرزش بدنم خودم حسش می‌کردم.

طاقت نیاوردم و چشم بسته با بغض داد زدم: من و از این اتاق  
بیارید بیرون، لطفا.

یه دفعه صدای جیغ یه دختر بلند شد که شدید لرزیدم و خود به خود چشم‌هام باز شدند.

نفسم به زور بالا می‌ومد و فکر می‌کردم الانه که خفه بشم.

صدای داد همون پسر رو شنیدم.

– بهت نگفتم حق نداری جیغ بزنی؟

اشکم دراومد و صدای حق هقم اوج گرفت.

خدایا بخدا این حق من نیست، اینجا درست مثل شکنجه گاهه!

از ترس انگاری داشتم سخته می‌کردم.

با گریه داد زدم: یکی من و بیرون بیاره، هیچ کسی اینجا نیست؟

سرمو بین دست‌هام گرفتم و با حق هقم چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

در یه اتاق به شدت باز شد و بازم صدای داد پسر اومد.

– ملیسا، بیا این دختره رو جمعش کن.

حتی راضی شده بودم که بیاد و از این تاریکی نجاتم بده.

این دفعه جنون وار جیغ زدم: من می ترسم، چرا نمی فهمید؟  
عوضیا می ترسم، از تاریکی می ترسم.

همون طور جیغ میزددم که یه دفعه صدای باز شدن قفل در بلند  
شد و بعد در به طور وحشیانه ای باز شد که نور شدیدی تو صورتم  
تابید.

صدای خشن پسره رو شنیدم.

– چه مرگته؟ انگاری ولت کردم زیادم خوست نیومده  
از لرز دندون هام به هم می خوردند.

خم شدم و با حق حق گفتم: من و... از اینجا... بیرون... بیار دارم...  
سکته... می کنم.

به سمتم اومد و با خشونت بازومو گرفت اما نمی دونم چی حس  
کرد که باز روی زمین نشوندم و هردو بازو هامو گرفت.  
دستشم همراه بدن من می لرزید.

با تعجب گفت: چرا داری اینجوری می لرزی؟!

به زور سرمو بالا آوردم و به چشم های متعجبش نگاه کردم.

با گریه گفتم: من و... از تاریکی...  
 نفسم رفت که به لباسم چنگ زدم.  
 یه بار تکونم داد و با همون حالت گفت: هی، با توعم!  
 دستش و کنار صورتم گذاشت که همراه لرزش فکم لرزید.  
 یه دفعه داد زد: سهراب؟ سهراب؟  
 چشمهام تار می شدند و سرم گیج می رفت.  
 بلندم کرد اما نتونستم سر پا بمونم که زود زیر گردن و زانوم و  
 گرفت اما تا بخواد بلندم کنه چشمهام روی هم افتادند و دیگه  
 چیزی نفهمیدم.

## رایان

– فوبیای تاریکی، اینجور چیزی نه؟  
 سری تکون داد.

– بله آقا.  
 از جاش بلند شد.

انگشتمو به لبم کشیدم و خیره به دختره گفتم: که اینطور!

بهش نگاه کردم.

– می‌تونی بری.

– چشم، با اجازه.

سری تکون دادم که به سمت در رفت.

از اتاق خارج شد و در رو بست.

دست‌هامو داخل جیب‌هام بردم و کنار تخت وایسادم.

یعنی حرصی که ازش داشتم باعث می‌شد فقط بخوام اذیتش کنم.

کنارش نشستم و لبخند مرموزی زدم.

– انگاری نقطه ضعف تو پیدا کردم خانم کوچولو!

دستم و روی بدنش کشیدم. هنوزم لباس صبح تنش بود و دار و ندارش و به نمایش می‌داشت.

نگاهم به گردنبند اسمش افتاد. گرفتمش و از گردنش کشیدمش.

– هیچ چیزی و دیگه نمی‌تونی داشته باشی.

گوشواره‌هاش و هم از گوشش درآوردم.

– انگار تقدیر تو رو به اینجا کشونده تا سعی کنم دلم به حال چشم‌های هم رنگ خودم نسوزه، که تلاش کنم خودم و داخل چشم‌های اشکیت نبینم.

## آرام—

با چشم‌های پر از اشک گفتم: بخدا گریه نکن مامان، اینجور نمی‌تونم دل ازت بکنم و برم.

از بغل بابا بیرون اومد و اشک‌هاش و پاک کرد.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: برو آرام، هیچوقت حریت نمیشم. محکم بغلش کردم و چشم‌هامو بستم.

– قول میدم مواظب خودم هستم.

با کمی مکث بغلم کرد و روی سرمو بوسید.

از الان دلم براشون تنگ شده بود.

عطرش و عمیق بو کشیدم.

معلوم نیست بازم کی ببینمش و گرمای تنش و حس کنم.

از بغلش بیرون اومدم.

از چشم‌هایش نگرانی می‌بارید.

به سختی از نگاهش چشم برداشتم و رو به بابا لبخندی زدم.  
لبخند غمگینی زد و دست‌هایش و از هم باز کرد که خودم و تو  
بغلش انداختم.

این دفعه بغضم گرفت.

محکم بین بازوهایش گرفتم و آرام گفتم: مواظب خودت باش.  
– هستم شما هم باشید.

به سختی از آغوشش دل‌کندم و ازش جدا شدم.  
دو طرف صورتم و گرفت و پیشونیم و عمیق بوسید که لبخندی  
روی لبم نشست.

آرام به عمو نزدیک شدم.  
با دزدیده شدن نفس شکسته‌تر شده بود.

دستش و گرفتم.

– نفس پیدا میشه عمو، اینو بهت قول میدم.

اشک توی چشم‌هایش جوشید.

– اینجور پیش بره و پیدا نشه محدثه هم زبونم لال دق می کنه.

اشک توی چشم هام حلقه زد.

راست می گفت، زن عمو بازم توی بیمارستانه.

دستم و دور کمرش حلقه کردم که بغلم کرد.

چقدر سخته از خانوادت دل بکنی.

خیلی سعی می کردم بغضم نشکنه.

من نفس و پیدا می کنم، بهتون قول میدم.

بعد از اینکه از همگی خدا حافظی کردم از شون دور شدم. قطره ای

اشک روی گونه م چکید که سریع پاکش کردم. قوی باش آرام،

قراره بری و نفس و پیدا کنی، قراره بری تو دل خطر. همین که

روی صندلی نشستم به کامران زدم. طبق معمول زود جواب داد.

– بله؟

– پروازم کم کم داره بلند میشه، اونور که همه چیز رو مرتب

کردی؟

انگار داشت یه چیزی می خورد.



– آره، خیالت تخت.

– خوبه، رسیدم و دیدم همه چیز اوکیه بقیه‌ی پول و بهت میدم.

## نفس

غلطی زدم و دستمو زیر بالشت بردم.

چه عجب صدای آرام خونمون و برنداشته!

آروم و کوتاه خندیدم.

یه دفعه تموم اتفاقات به ذهنم هجوم آوردند که مثل برق

گرفته‌ها از جا پریدم و با ترس به اطرافم نگاه کردم.

تو یه اتاق بودم اما نه یه اتاق معمولی، یه اتاق که بزرگیش نفسمو

بند می‌آورد.

آب دهنمو به زور قورت دادم.

نگاهم به سرم تموم شده افتاد.

آروم و سوزن و از دستم بیرون کشیدم و کمی جاش و فشار دادم.

دیشب خود نحسش اومد پیشم.

حتی فکر به اتفاق دیشبم بدنمو می‌لرزونه.

دستم و روی قلبم گذاشتم.  
 بازم ضربان بالایی گرفته بود.  
 با حس نکردن چیزی اخم کردم و به گردنم نگاه کردم اما  
 گردنبندم و ندیدم.  
 سریع بلند شدم و جلوی آینه پریدم.  
 نبود... نبود... گردنبندم نبود!  
 نگاهم که به گوشم افتاد انگار آب جوش روی سرم خالی کردند.  
 گوشواره هام نیست!  
 یا خدا! یکی دزدیدتشون! اینا یادگاری بودند!  
 نفس بریده به سمت در دویدم.  
 مهم نبود که چی تنمه فقط پیدا کردن این دو چیز مهم زندگیم  
 مهم بود.  
 در رو باز کردم اما با دیدن کابوس زندگیم سرجام میخکوب شدم  
 و قلبم فرو ریخت.  
 با دیدنش حتی به زور نفس می کشیدم.

به سر تا پام نگاهی انداخت و دستگیره رو ول کرد.

به عقب هلم داد که چند قدم به عقب رفتم.

انگار لال شده بودم و نمی‌تونستم چیزی بگم.

به داخل اومد و در رو بست.

لباسمو توی مشتم گرفتم.

به سمت میز و صندلیه شیک گوشه‌ی اتاق رفت و با صدای

خشکی گفت: بیا بشین باهات حرف دارم.

نشست و وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم داد زد: با توعم،

کری؟ بگیر بشین.

از جا پریدم و لبمو گزیدم.

آروم به سمتش رفتم.

همون‌طور که با اخم بهم زل زده بود با انگشت‌هاش روی میز

ضرب گرفت.

مردشور اون اخم‌هاتو ببرند که آدم با دیدنشون تا مرز سخته

کردن پیش میره.

نفس پر استرسی کشیدم و روی یکی از صندلی‌های جلوی  
میزش نشستم.

قبل از اینکه حرفی بزنه عزمم و جمع کردم و گفتم: گردنبند و  
گوشواره‌هام نیستند، اونا خیلی واسم ارزش دارند و...  
نیشخندی زد و حرفم و قطع کرد.

– آبشون کردم.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

– چی؟ یعنی چی؟

حرفی نزد و به جاش در کشوش و باز کرد.

منتظر نگاهش کردم.

جا سیگاری شیکی و بیرون آورد و از توش یه نخ برداشت.

زیر لب گفتم: د حرف بزن آشغال!

مشکوک گفت: چی گفتی؟

هل کرده گفتم: هیچ... هیچی، گوشواره‌هام و گردنبندم کجان؟

سیگارش و روشن کرد و پکی کشید که واسه چند لحظه صورتش  
پشت دود پنهان شد.

از بوی سیگار اخم‌هام و توی هم کشیدم.

– دیگه نمی‌بینیشون، فروختمشون.

درجا شکه شدم و فقط خیره نگاهش کردم اما کم کم خونم به  
جوش اومد که از جا پریدم و داد زدم: به چه حقی اموال من و...  
اما با صدای دادش رسماً خفه خون گرفتم.

– ببر اون صداتو!

از جاش بلند شد که بی‌اراده یه قدم به عقب رفتم.

با نگاه ترسناکی به سمتم اومد که با ترس عقب عقب رفتم تا  
ازش دور بشم.

غرید: اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه صداتو واسه‌ی من بالا  
ببری...

اونقدر قدم‌هاش بلند بودند که زود بهم رسید و بازومو محکم  
گرفت که آخی گفتم.

– می‌ندازمت جلوی سگا تا حساب کار دستت بیاد.  
 دستم و روی دستش گذاشتم و با ترس نگاهش کردم.  
 به سمت خودش کشیدم و نزدیک به صورتم عصبی گفت:  
 فهمیدی؟  
 فقط سکوت کردم.  
 اونقدر ازش متنفر شده بودم که بخوام بمیره اونم به بدترین شکل  
 ممکنه.  
 یه دفعه بازم صدای نکره‌ش و برد بالا.  
 – گفتم فهمیدی؟  
 نگاه ازش گرفتم و آرام گفتم: آره.  
 چونم و محکم گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.  
 – آره واسه‌ی من جواب نیست، تنها چیزی که می‌تونی بگی،  
 چشم ارباب، چشم آقا، بله آقا، بله ارباب، اوکی شدی دیگه؟  
 با نفرت نگاهش کردم.  
 – من جزو دارایی تو نیستم.

عصبی خندید.

– پس بهش شک داری که اینو میگی نه؟

یه دفعه مچمو گرفت و سیگارشو روی پشت دستم خاموش کرد که از سوزش طاقت فرساش از ته دل جیغی کشیدم و زانو هامو خم کردم.

همون طور که مچمو محکم گرفته بود سیگار رو بیشتر فشار داد که بی اراده اشک هام پایین اومدند.

نزدیک گوشم لب زد: از حالا به بعد برده‌ی منی، جزو اموال من محسوب میشی، میگی نه؟ پس بیا نشونت بدم که جزو اموال من نام خوردی.

لبمو به دندون گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

لبش و روی گوشم گذاشت و گفت: دیگه هیچ چیزی نمی‌تونی از خودت داشته باشی، روزا خدمتکاری می‌کنی و شبا هم هروقت خواستمت بدون چون و چرا باید تمکینم کنی.

مچمو ول کرد که روی زمین زانو زدم و با گریه دستمو گرفتم.

خودشو روی صندلی کنارم انداخت.

از سوزش دستم اونقدر لبم و فشار داده بودم که مزه‌ی خون و  
حس می‌کردم.

دستش و توی موهام کشید که با گریه چشم‌هام و بستم.

– راستش نوع رابطه‌های من یه کم متفاوت، کم کم باهاش آشنا  
میشی.

اولین نفری بود که در برابرش شدید احساس ضعف می‌کردم و  
ازش وحشت داشتم.

– چند تا از برده‌هام تو همین عمارتند، می‌تونی ازشون سوال  
کنی اما نترس، واسه اولین بار آروم باهاش رفتار می‌کنم البته  
دست خودته، اگه من و سگ کنی و باهام لج بازی کنی حتی  
اولیشم با خشونت.

با چشم‌های گریون و نفرت بهش نگاه کردم.

– تو پست‌ترین آدمی هستی که دیدم، یه کثافت عو...

با تو دهنی که بهم زد چشم‌هام و روی هم فشار دادم و مزه‌ی  
خون و حس کردم.



– او او! تند نرو دختر جون، کوچیک ترین بی احترامی ای بهم بکنی  
جات تو سیاه چال به شدت تاریک عمارته.  
واسه یه لحظه لرزیدم.

تاریکی!

از جاش بلند شد و لگدی بهم زد.  
– حالا هم گمشو از اتاق بیرون، سر خدمتکار میاد دنبالت تا  
بفهمی چی کار باید بکنی.  
با تحقیر چشم هامو باز کردم.  
حس حقارت می کردم، حس می کردم غرورم خرد خرد شده.  
به سمت میزش رفت.  
با عصبانیت اشک هامو پاک کردم و بلند شدم.

– تو نمی دونی دقیقا کی و دزدیدی، من خودمم اونقدر پول دارم  
که بتونم کل این عمارت و بخرم، بخدا قسم وقتی از دستت فرار  
کنم نمی ذارم آب خوش از گлот پایین بره.  
انگار جک واسش تعریف کردم که صدای قهقهه ش بلند شد.

صندلیش و چرخوند و با خنده خودش و روش انداخت.  
 با چشم‌های به خون نشسته بهش نگاه کردم.  
 به بیرون اشاره کرد و با خنده گفت: برو بیرون نفس، برو بیرون  
 و بیشتر از این نخندونم.  
 دندون‌هام و روی هم فشار دادم و تند به سمت در رفتم.  
 صدای فندکش بلند شد.  
 قبل از اینکه بیرون بیام گفتم: حالا می‌بینی.  
 پکی کشید و سیگار به دست خندون به بیرون اشاره کرد.  
 بیرون اومدم و در رو محکم بستم.  
 به پشت دستم نگاه کردم.  
 خدا لعنت کنه.  
 دستم و تکون دادم.  
 بد جور می‌سوخت.  
 با صدای یه زن بهش نگاه کردم.  
 – باهام بیا.

– شما؟

با اخم ریزی گفت: سر خدمتکارم.

بعد چرخید و رفت که پشت سرش رفتم و با حرص گفتم: من  
حتی تو خونمونم کار نمی‌کردم حالا پیام اینجا کار کنم؟ حالا یه  
بچه پولدار بیاد خدمتکاری کنه؟

تنها پوفی کشید و از پله‌ها پایین رفت.

بلند و شمرده گفتم: من کار نمی‌کنم.

از پله‌ها پایین اومدیم.

– مگه دست خودته؟

به صاحب صدا که دختر جوونی بود نگاه کردم.

دست به کمرم زدم.

– اونوقت شما کی باشی؟

به سمتم اومد.

– اونی که یه زمانی مثل تو می‌گفت من کار نمی‌کنم.

کنجکاو شدم.

– خدمتکاری؟ چند وقته اینجایی؟

پوزخندی تلخی زد.

– خدمتکار؟

اون زنه با اخم گفت: واینسا، هزارتا کار داریم.

به دختره نگاه کردم.

– بعدا باهم حرف می‌زنیم.

اینو گفت و به سمت سطل آب کف کنار پله رفت.

با کشیده شدن مچم نگاه ازش گرفتم.

مچمو از دستش بیرون کشیدم.

وارد آشپزخونه شدیم.

یه زن میانسال و دو دختر جوون دیگه مشغول کار کردن بودند.

با ورودمون همشون بهم نگاه کردند.

زنه رو به اون خانم پیر گفت: خدمتکار جدیده، یه کار بده بهش.

انگار ازش حساب می‌برد که چشمی گفت.

بهم نگاه کرد و گفت: بینم کار نکردی و ناز بازی درآوردی طرف حسابت اربابه.

بعدم از آشپزخونه بیرون رفت که با حرص اداش و درآوردم.

– صبحونه خوردی دخترم؟

بهبش نگاه کردم و نالیدم: نه، دیروز تا حالا هیچی نخوردم.

نفس عمیقی کشید و به سمت یخچال رفت.

– بشین واست یه چیزی بیارم.

از مهربونیش لبخندی روی لبم نشست.

– وای ممنونم.

از خدا خواسته روی صندلی نشستم.

اون دوتا دختر مشغول گوشت تیکه کردن شدند.

خانمه یه بسته خامه عسل به همراه نون واسم آورد که تشکری کردم.

در بسته رو کردم و با گرسنگی شروع کردم به خوردن.

– اسمم خاتونه، اسمت چیه؟

با دهن پر گفتم: نفس.

لبخند کم رنگی زد.

– خدمتکاری؟

لقمه‌م انگار واسم زهر شد که آروم‌تر جویدمش.

چیزی نگفتم و قورتش دادم.

یکی دیگه لقمه گرفتم و خوردم.

آروم‌تر گفتم: پس برده‌ای!

همون‌طور که آروم می‌جویدم سری تگون دادم.

نفس عمیقی کشید و به سمت گاز رفت.

نگاهی به اون دوتا که بهم زل زده بودند انداختم.

– حرفی دارید؟

اخمی کردند و به کارشون ادامه دادند.

اخم ریزی کردم و به خوردنم ادامه دادم.

با ورود یکی بهش نگاه کردم اما با دیدن همون زنیکه‌ی عوضی‌ای  
که دیروز دیدمش لقمه توی گلوم افتاد که شروع کردم به شدید  
سرفه کردن و لباسمو تو مشتم گرفتم.

خاتون سراسیمه لیوانی و پر از آب کرد و به سمتم دوید.

بهم دادش که به زور آبو خوردم.

– به به! ببین کی اینجاست!

چندتا تک سرفه‌ی دیگه کردم و با صدای خشداری گفتم:

می‌داشتی یه چیز کوفت کنم بعد قیافه‌ت و نشون می‌دادی!

خاتون به کمرم زد و هیزی گفت.

زنه به سمتم اومد.

– از این به بعد احترام یادت نره دختر جون.

به سرم زد که با اخم دستمو روش گذاشتم.

– هما هستم، هم رئیس برده‌ها و هم رئیس خدمتکارا.

نتونستم جلوی خندمو بگیرم.

– انگار اینجا همه رئیسند!

با پیک آرومی که خاتون از بازوم گرفت سعی کردم نخندم.  
 با اخم رو به خاتون گفتم: دختره رو بفرست سر یه کاری تا یه  
 بلایی سرش نیاوردم.  
 تند گفتم: چشم خانم.  
 - خوبه.  
 بعد به سمت یخچال رفتم.  
 با حرص نگاهش کردم.  
 خاتون آروم گفتم: مواظب حرف‌هاش باش نفس، الکی واسه‌ی  
 خودت دردسر درست نکن!  
 نفس پر حرصی کشیدم و به خوردنم ادامه دادم.  
 سوزش دستم بد رو اعصابم بود.  
 چند ثانیه گذشت تا اینکه بالای سرم ظاهر شد و یه دفعه  
 صندلیمو به همراه خودم عقب کشیدم.  
 عصبی گفتم: چته؟ دارم می‌خورم!



با تندی گفت: بلند شو، اینجا کسی نیومده بخوره و بخوابه، اگه قبلا نانا ز خونه بودی الان در حد یه خدمتکار باید کار کنی، بلند شو.

دندون هامو روی هم فشار دادم و از جام بلند شدم.

– میری بالا، از توی اتاق ارباب لباس چرک هاش و میاری و میای تو رختشور خونه، فهمیدی؟

با حرص گفتم: من تو اتاق اون دیو دو سر...

خاتون سریع دستشو روی دهنم گذاشت و با ترس و صدای خفه گفت: خفه شو نفس، ارباب بفهمه بیچاره ت می کنه.

چرخشی به چشم هام دادم اما از شانس گندم سر و کله ش پیدا شد که مثل مجرما از جا پریدم و خاتون سریع دستشو برداشت و تند گفت: سلام آقا.

نگاه مشکوکی بهمون انداخت.

هما: سلام ارباب.

سری تگون داد و با اخم به من نگاه کرد.

– تو که اینجا وایسادی! چرا کار نمی کنی؟

هما بازومو گرفت.

– داشتم کار دستش می‌دادم ارباب، با اجازه‌تون میریم به کارمون برسیم.

بازومو آزاد کردم و با حرص گفتم: من تا یه مرحمی به پشت دستم نزنم هیچ جایی نمیام.

همه با استرس نگاهی به اون شارلاتان انداختند.  
خونسرد گفت: بینمش.

ابروهام بالا پریدند و دستمو نشونش دادم اما برخلاف اینکه فکر می‌کردم عذاب وجدان گرفته نیشخندی زد و گفت: خوبه، واسه اولین جسارتت این بمونه رو دستت برات عبرت میشه.  
یعنی کارد می‌زدی خونم درنمیومد.

همه نگاه مضطربشون بین من و اون می‌چرخید.

رو به هما به بیرون اشاره کرد و بعد به سمت یه یخچال بزرگ‌تر که گوشه‌ی آشپزخانه‌ی درن دشتش بود رفت.

پشت سرش با حرص به طور نمادین لگدی بهش زدم که هما به بیرون کشیدم و به جلو هلم داد.

– انگار تنت می خارِه!

– آره خیلی.

بعد نگاه از چشم‌های پر حرصش برداشتم و به همون دختره نگاه کردم.

مشغول تی کشیدن بود.

هما به بالا اشاره کرد.

– زود برو سبد رو بیار، رختشور خونه هم از عمارت که بیرون اومدی از نگهبان یا باغبون بپرس بهت می‌گه، من اونجام، منتظرتم.

نفس پر حرصی کشیدم و به اجبار باشه‌ای گفتم.

به کمک نرده‌ها از پله‌ها بالا رفتم که اونم رفت.

خودش زانوهایش ساییده نمی‌شدند که اینقدر از این پله‌ها بالا میره و میاد پایین؟

اصلاً بهتر، الهی که فلج بشه.

بالای پله‌ها وایسادم و به دختره نگاه کردم.

فکر کنم اونم بردشه.

غول گنده از آشپزخونه بیرون اومد.

ولی عجب هیکلی داره سگمصب، با اون کت مشکی...

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

موردشورت و ببرن که من ازت تعریف نکنم.

اوق زدم.

دختره سریع به سمتش چرخید و کوتاه سر خم کرد.

– سلام ارباب.

با سر جوابش و داد و به سمتش رفت که به وضوح استرس و تو

نگاهش دیدم.

انگار همگی مثل سگ ازش می ترسیم.

بهش که رسید با کاری که کرد چشم هام گرد شدند.

دونه دونه دكمه هاش و وسط ملا عام باز کرد اما دختره لب باز

نکرد و تنها لبش و گزید.

چند جای بدنش و نگاه کرد و بعد به سمت در رفت.

بلند گفت: کبودی بدنت بهتر شده امشب نوبت توعه، ساعت  
همیشگی توی اتاقم باش.

دختره نگاه پر استرسی به رفتنش انداخت.

نمی‌دونم چرا استرس تو جون منم افتاد.

چشم‌هاشو بست و دونه دونه دکمه‌هاشو بست.

چشم‌هاشو که باز کرد نگاهش به من افتاد که لبمو گزیدم و  
سریع به سمت اتاق اون غزمیت رفتم.

یعنی چجوریه که اینقدر ازش می‌ترسه؟!

وای خدا قبل از اینکه کاری باهام بکنه یا نجاتم بده یا اگه قراره  
به عاقبت اونا دچار بشم مرگمو برسون.

## آرام

روبوسی کردیم و بعد همو بغل کردیم.

بازو هامو گرفت و با لبخند اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

– ماشاالله! عجب خانمی شدی!

با لبخند گفتم: ممنونم خاله.

به عمو ایمان نگاه کردم.

– سلام عمو.

عینکش و بالا کشید و با لبخند گفت: سلام آرام خانم.

به جلو اشاره کرد.

– بریم که قراره حسابی به مهمونمون خوش بگذره.

قدم برداشتیم.

– مهمون یه روز، دو روز نه چند ماه! بخدا نمی خواستم اینقدر

مزاحمتون بشم.

خاله به کمرم زد و با اخم گفت: دختر مطهره رو سر ما جا داره،

دیگه این حرفها رو نزن!

لبخند خجالت زده‌ای زدم.

از شانس گندم یه سالی هست که خاله عطیه تو پاریس اقامت

داره، مامان هم به شرط اینکه کلا زیر نظر اون‌ها باشم قبول کرد

که پیام؛ کاش بتونم بیچونم‌شون.

– این دیگه اتاق خودته، راحت می‌ذارم.

با لبخند گفتم: ممنون.

لبخندی زد.

– تا یه ساعت دیگه ناهار حاضره، پایین می‌بینمت.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

نفسمو به بیرون فوت کردم و روی تخت نشستم.

شالو از سرم کندم و گوشیمو از جیبم بیرون آوردم.

مامانم به خاله گفته که نذاره شالمو کلا از سرم بردارم، یکی

نیست بیاد بگه بیخیال مادر من! من همونیم که پارتی میرم!

پوفی کشیدم و گوشیو روشن کردم که دیدم کامران چند بار

بهم زنگ زده.

سریع از جام بلند شدم و همون‌طور که به سمت در می‌رفتم

بهش زنگ زدم.

با چهار بوق جواب داد.

– مثل اینکه رسیدی.

به بیرون از اتاق سرک کشیدم و وقتی دیدم اوضاع امنه در اتاق و  
بستم.

– آره.

– فردا برو به آدرسی که واست می‌فرستم، اونجا یکی از بچه‌ها  
رو که کاراتو ردیف کرده می‌بینی، می‌برت همون خونه‌ای که  
واست جور کردم.

گوشی و بین شونه و گوشتم گیر انداختم و زیپ چمدون و باز کردم.

– خوبه، خودت کی می‌ای اینجا؟

– یه کم ایران کار دارم.

زیر لب گفتم: خدا روشکر.

– اما سعی می‌کنم زود پیام.

با حرص زمزمه کردم: صد سال سیاه نمی‌خوام بیای!

– چیزی گفتمی گلم؟

گلمو صاف کردم.

– نه نه، عالیه، خب دیگه خدا حافظ.



– خداحافظ آرام جون.

تماس و قطع کردم و گوشی و روی تخت انداختم.

لباس هامو برداشتم و بلند شدم.

کامران یکی از پسراییی بود که توی پارتی باهاش آشنا شده بودم،  
از چند ماه پیش ازم خوشش اومده بود و هی به پر و پام  
می پیچید.

می دونستم که تو اینکاراست واسه ی همین بهش رو دادم و گرنه  
عمر ا قبول نمی کردم که به این دختر باز ایکبری حتی تک زنگم  
بزنم!

حتی یه ذره هم بهش اعتماد ندارم اما مجبورم واسه ی رسیدن  
به اون پسر هر ریسکی و امتحان کنم.

امیدوارم اینجا نیاد که اصلا حوصلش و ندارم.

#نفس

با حالت زار و دست به کمر نرده رو گرفتم و آروم نشستم.

انگار کمرم داره تیکه تیکه میشه... مثل خر کار ازم کشیدن!

کمرمو ماساژ دادم و زیر لب نالیدم: خدا لعنتون کنه، یه دختر  
رو چه به این همه کار؟

نگاهی به پشت دستم که به لطف خاتون کرم سوختگی بهش  
زده بودم و یه باندم دورش پیچیده بودم نگاه کردم.

انگار لذت می برد که من زجر می کشم، این آدم روانیه!  
پاهامو دراز کردم و ماساژ دادم.

دیگه اگه بگه کار کن نمی کنم، تازه یکی هم می خوابونم تو  
گوشش... همای عوضی!

با نشستن یکی کنارم بهش نگاه کردم که دیدم همون  
دختره ست.

– حس می کنی داری تیکه میشی نه؟  
نالیدم: آره.

آروم و کوتاه خندید.

– منم اولش همین طور بودم اما کم کم برام عادی شد.  
دستش و دراز کرد.

– سو گلم.

دست از پام برداشتم و باهاش دست دادم.

– نفس.

لبخندی زد که متقابلاً لبخند زدم.

پاهاش و تو شکمش جمع کرد و رو به روش زل زد.

خیره نگاهش کردم.

– چند وقته اینجایی؟

نفس عمیق اما پر دردی کشید و نگاهش و به سمتم سوق داد.

– یه ساله.

قلبم فشرده شد.

– سخته نه؟

به رو به روش نگاه کردم.

– کابوسه.

اشک توی چشمهام جوشید.

– شبا با برده‌هاش چی کار می‌کنه؟

به هم نگاه کرد.

– همیشه شب نیست، بعضی وقت‌ها وسط روزه، هروقت اراده  
کنه یکیمون باید بریم پیشش.

با استرس گفت: چند نفرید؟

– سه تا و با تو میشه چهار نفر.

با کمی مکث گفتم: من نمی‌خوام برده باشم.

پوزخندی کم رنگی زد.

– هیچ کدوممون اینو نمی‌خواستیم.

لحنش پر از نفرت و عصبانیت شد.

– هیچ کدوممون نمی‌خواستیم زیر ضربه‌های شلاق اون پست  
فطرت و وحشی بازی‌هاش عذاب بکشیم.

قلبم از کار افتاد که سریع از جا پریدم و نفس بریده گفتم: ش...  
شلاق؟

سری تکون داد.

دست نیمه لرزونم روی قلبم گذاشتم.

– باهاتون چیکار می‌کنه؟ یعنی چی؟ شلاق یعنی چی؟

دو دستش و توی صورتش کشید و چشم‌هاش و بست.

– از الان که به فکر آخر شبم قلبم انگار داره می‌ترکه، یه لحظه هم آرام نگرفته.

جلوش یه زانو نشستم و بی‌طاقت تکونش دادم.

– باهاتون چیکار می‌کنه؟

چشم‌هاش و باز کرد.

نم اشک توی چشم‌هاش بود.

– فعلا بهتره ندونی تا این چند وقتی که باهات کار نداره رو راحتتر بتونی بگذرونی.

بغضم گرفت.

– بگو، باید بدونم.

یه دفعه نگاهش به پشت سرم افتاد که ترس نگاهش و پر کرد و سریع از جاش بلند شد.

– می‌خواهی بدونی؟

با شنیدن صدایش انگار روح از تنم کنده شد که با شتاب بلند  
شدم و چرخیدم.

کتش روی شونه‌اش بود و سیگاری هم کنج لبش.

به نرده چسبیدم و آب دهنم و به زور قورت دادم.

سوگل با لکنت گفت: س... س... سلام ارباب.

همون‌طور که نگاه یخ زده‌اش رو من بود سری تکون داد و به  
سمتم اومد که کمرم و بیشتر تو نرده فرو کردم.

پکی کشید و دودش و تو صورتم فوت کرد که با صورت جمع  
شده دستم و توی هوا تکون دادم و چندبار سرفه کردم.

عوضی اونقدر قدش بلند بود که فقط تا قفسه‌ی سینه‌اش  
می‌رسیدم و همین و هیکلش باعث می‌شد بیشتر ترسناک بشه.

سیگارش و انداخت و زیر پاش لهش کرد.

همین که مچمو گرفت بی‌اراده از جا پریدم.

شستش و آروم روی باند کشید که با استرس نگاهش کردم.

– خیلی سوخت نه؟

درحالی که به طور نفس می کشیدم سری تگون دادم.

یه دفعه دستمو محکم تو مشتش فشرد که از درد و سوزش از ته دل آخ بلندی گفتم و زانو هام و خم کردم.

موهام و تو مشتش گرفت و نزدیک گوشم لب زد: می دونی، من عاشق اینم که زجر رو توی چشم هاتون ببینم، اصلا لذت عجیبی می برم، پس موقع رابطه ها هم هرکاری می کنم تا لذت ببرم. با چشم های پر از اشک و نفرت بهش نگاه کردم.

– تو کم داری!

سوگل هینی کشید.

– یه عقده...

یه دفعه دستمو پیچوند که از دردش جیغی کشیدم و بی اراده به دستش چنگ زدم.

عصبی گفت: از روز اول زبونت زیادی درازه! نظرت چیه که کوتاهش کنم؟ هوم؟ اینجور خودتم اذیت نمیشی.

نفس زنان درحالی که درد می کشیدم گفتم: مطمئنم یه چیزی توی زندگیت بوده که اینجوری بی رحم شدی.

نگاهش رنگ عوض کرد و انگار پر از درد و نفرت شد.

– یه چیزی شده که اینقدر دنبال زجر...

روی پله هلم داد که از درد کمرم نفسم رفت و چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

انگار از رو به روم رد شد و رفت.

بلند و عصبی گفت: سوگل تا یه ربع دیگه تو اتاقم.

سریع چشم‌هامو باز کردم و با نگرانی نگاهش کردم.

اشک زیادی توی چشم‌هاش بود.

– تو چیکار کردی نفس؟! الان عصبانیتش و سر من خالی می‌کنه!

عذاب وجدان وجودمو پر کرد و آروم بلند شدم.

– سوگل...

بغضش شکست که دستش و روی دهنش گذاشت و به سمت در

دوید.

DONYAIE MAMNOE

کلافه موهامو به هم ریختم.

تو چیکار کردی احمق؟! چیکار کردی!؟



یه دفعه صدای دستی بلند شد که به دم در نگاه کردم.  
یکی از نگهبان‌ها بود.

بلند گفت: دیگه برید استراحت کنید، هیچ کدومتون توی عمارت  
نباشین.

هر فردی از گوشه و کنار ریخت بیرون و به سمت در رفت.  
با صدای خاتون بهش نگاه کردم.

– نفس؟

– بله؟

– بریم.

به سمت در رفتیم.

– کجا می‌خوابیم؟

– کمی از ساختمون دوره.

– همه میان اونجا؟

سری تکیه داد که زیر لب گفتم: اوه!

با نگرانی به پله‌ها نگاه کردم و بعد از ساختمون بیرون اومدم.

اینطوری نمیشه، باید یه کاری بکنم.

از سردی هوا لرزی تو بدنم افتاد که خودمو بغل کردم.

– زمستونا چی کار می‌کنید؟! این همه راه رو تو برف و بارون میان؟

نفس عمیقی کشید.

– چاره‌ی دیگه‌ای هست؟ واسه درآوردن خرج شکممون باید سختی و تحمل کنیم.

غم وجودمو پر کرد.

خدایا غلط کردم؛ یعنی وقتی برگردم ایران دیگه با خدمتکارامون بد رفتاری نمی‌کنم.

وارد یه ساختمون کوچیکی شدیم که چندتا تخت توش بود.

عده‌ای مثل وحشی‌ها روی تختا پریدند که غلغله‌ای تو این ساختمون کوچیک به پا شد که با تعجب نگاهشون کردم.

خاتون پوفی کشید.

– باز شروع شد!

با تعجب بهشون اشاره کردم.

– چشونه اینا؟

– تخت‌ها کمه، هرشب واسه اینکه رو زمین نخوابند دعواشون میشه.

اخمی کردم و یه دفعه داد زدم: بسه!

یعنی جوری صداها خوابید که کلا به صدام امیدوار شدم.  
دست به سینه با جذبه گفتم: اینکارتون خیلی بچگونه‌ست! اگه می‌خواین هرشب این اوضاع و نداشته باشید یه راه حل دارم، اسم می‌نویسیم، هر بار عده‌ای روی تخت‌ها می‌خوابند و بعد اسمشون میره ته لیست، اینجوری هی به ترتیب همه می‌خوابید.  
همه به هم دیگه نگاه کردند و در آخر گفتند: بدم نمیگه!  
لبخند پر ابهتی زدم.

یه دفعه صدای یه نگهبان پشت سرم باعث شد از جا بپریم.  
– نفس؟

با اخم به سمتش چرخیدم و بهش توپیدم: یه هایی! یه هویی!

با اخم گفت: بیا بیرون.

ابروهام بالا پریدند.

– چرا؟

– جای تو اینجا نیست، برده‌ها اتاقشون جداست.

انگار بعضی‌ها تازه متوجه برده بودنم شدند که پیچ‌پچ‌هاشون به راه افتاد.

نفس پر حرصی کشیدم.

– اما من می‌خوام همین‌جا باشم.

تهدیدوار نگاهم کرد.

– برم ارباب و صدا کنم؟

دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

– بیا بیرون.

خاتون: برو نفس.

نفسمو به بیرون فوت کردم و بیرون اومدم.

همون طور که دمپایی هام و می پوشیدم گفتم: به پیشنهادم فکر کنید.

نگهبانه در رو بست.

بازم به سمت عمارت برگشتیم.

از سرما آستین هام و تا انگشت هام کشیدم و خودم و بغل کردم.  
درست کنار ساختمون یه اتاقک بود که پرده های قرمزش از پشت شیشه مشخص بود.

بدون در زدن یه راست در رو باز کرد که یه دفعه صدای جیغ یه دختر و پس بندش دادش بلند شد: صدار بهت گفتم اینجوری در رو باز نکن سامان!  
با خنده به در تکیه داد.

– حالا نمی خوای خودت و جمع کنی عسلم؟

ابرو هام بالا پریدند.

صدای دختره پر از عشوّه شد: تو می خوای خودم و...

با اخم و کنجکاوی وارد شدم که با دیدن وضعیت دختره  
چشم‌هاش چهارتا شد.

کلا یه شورت و سوتین تنش بود!

همون طور هنگ کرده داشتم نگاهش می‌کردم که اخمی کرد و  
از روی یه تخت یه لباس بلند بدون دکمه‌ی قرمز و برداشت و  
پوشید.

یه دختر دیگه که گوشه‌ی اتاق مشغول لوسیون کشیدن پاش  
بود گفت: نگفته بودی مهمون داریم.

سامان: برده‌ی جدید.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

برده!

ابروهای اون دختره‌ی اولی بالا پرید و دختره‌ی دومی سرش و بالا  
آورد و بهم نگاه کرد.

– که اینطور! حالا هم گمشو بیرون.

اون یکی دختره معترضانه گفت: عه! صحرا!

سامان خندید و گفت: شب بخیر.

دختره موهایش و دور انگشتش پیچوند و با ناز گفت: قراره فردا  
شب که سر جاشه عزیزم؟ نه؟

یعنی ابرو هام بالاتر از این نمی رفت.

سامان چشمکی زد.

– چرا که نه.

دختره دستی برایش تگون داد که سامان با یه لبخند عمیقی از  
اتاق بیرون رفت و در رو بست.

خدایا من و دقیقا وسط کیا انداختی؟!

نگاهم و دور تا دور اتاق چرخوندم.

حداقل اینجا کمی شیک تر از اتاق خدمتکارا بود، حتی تلویزیونم  
داشت!

صحرا: نمی شینی؟

– کدوم تخت مال منه؟

– دوتاش خالیه، کنار من واسه سوگله.

نگاهم به تخت کنار پنجره افتاد.  
 ماه از بیرون انگار بهم چشمک میزد.  
 لبخند تلخ محوی زدم.  
 چقدر من و آرام توی بالکن می‌شستیم و ماهو تماشا می‌کردیم و  
 چرت و پرت می‌گفتم.  
 چقدر دلم برای همه تنگ شده.  
 نفس پر غمی کشیدم.  
 سرنوشت تو قراره با من چیکار کنی؟  
 به سمت تخت رفتم و نشستم.  
 روکشش سفید بود و بالشت و پتوش قرمز.  
 انگار صحرا کارش تموم شد که بلند شد و یه در شیشه‌ای و باز  
 کرد.

انگار حموم بود.  
 DONYAIE MAMNOE  
 – اسمت چیه؟

به اون دختره نگاه کردم.



– نفس، تو چی؟

به دیوار تکیه داد و پاهاش و دراز کرد.

– آرمیتا، چجوری اومدی اینجا؟

نفرت بازم تو وجودم شعله کشید.

تا بخوام حرفی بزنم صحرا بیرون اومد و گفت: بذار حدس بزنم،  
فرهاد.

ابروهام بالا پریدند.

– پس می شناسیش!

پوزخندی زد و روی تخت نشست.

– تموم دختر پولدارایی که برده می شنند رو اون گول زده، اول  
یه پولی بالا می کشه و بعد دختره رو می دزده.

وجودم پر از درد شد.

– واسه منم دقیقا همینطوری بود!

آرمیتا روی تخت دراز کشید.

– بقیه ی حرف هاتون باشه واسه ی فردا، من خوابم میاد.

صحرا: لباس‌ها تو عوض کن.

بعد به یه کمد سفید اشاره کرد.

از جام بلند شدم.

– می‌دونی چرا فرهاد دنبال دخترای پولدار میره؟

– تا اونجایی که من می‌دونم و از خودش فهمیدم بخاطر اینکه که

دختر پولدارا بیشتر به بدنشون می‌رسند و کلی پول خرج بدنشون می‌کنند، واسه‌ی همین خریدار بیشتری دارند.

پوزخندی زدم و در کمد رو باز کردم.

کلا لباس‌های بازی داخلش بود.

اخم ریزی کردم.

– اینکه همشون بازند!

آرمیتا: ناز نکن بی‌پوش، اینجا کسی نمیاد.

پوفی کشیدم و یه تاپ و شلوارک برداشتم.

وارد حموم شدم.

لباس‌های خدمتکاریم و که یه پیرهن دکمه‌دار سفید و شلوار  
مشکی بود رو گوشه‌ای گذاشتم تا آخر کار بشورمشون.

\*\*\*

آروم از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.  
عمارت تنها با چراغ‌های ایستاده روشن می‌شد که تاریکیش  
رعشه به تنم مینداخت.  
با بالاترین سرعتی که از خودم می‌شناختم به سمت ساختمون  
دویدم و سعی کردم اصلا به اطراف توجه نکنم که سخته کنم.  
یه کم دیگه تحمل کن سوگل، دارم میام.  
در سفید بزرگ چوبی شیشه‌ایه سالن و کمی باز کردم و زود  
خودمو داخلش انداختم.  
خداروشکر کمی چراغ‌ها باز بودند.

دستم و روی قلبم که حسابی تند میزد گذاشتم.

خدا کنه سوتی ندم.

یه قدم برداشتم اما با پیچیده شدن صدای سیلی‌ای سرجام  
میخکوب شدم.

صدای کشدار نحسش تا اینجا هم به گوش رسید.

– به دیوار می‌چسبی و صداتم درنمیاد، فهمیدی؟  
لباسمو تو مشتم گرفتم.

یه دفعه صدایی درست مثل صدای برخورد کمر بند به تن لخت  
بلند شد که از جا پریدم.

جوری ترسیده بودم که انگار من جای سوگلم.  
آروم به سمت گلدون رفتم.

بازم صدا بلند شد که لبمو گزیدم.

بازم و بازم که در آخر صدای سوگل بلند شد: آخ ارباب...

چشم سبزه با صدایی که انگار لذت توش موج میزد گفت: چیه؟  
درد داره برده‌ی خوشگلم؟

و بازم صدای کمر بند و یا شلاق بلند شدم که خفیف لرزیدم.

بخدا این دیوونه‌ست!

گلدون و گرفتم.

خدایا به امید خودت.

عزمم و جمع کردم و یه دفعه گلدون و به پایین پرت کردم که  
صداش به طور بدی توی سالن پیچید.

سریع چشمهام و نیمه باز گذاشتم و آرام قدم برداشتم.

از عمد دستم و به تلفن زدم که روی زمین پرت شد و باز صدای  
توی عمارت پیچید.

صدای دادش که انگار توی راهرو بود بلند شد: چه خبره اون  
پایین؟

آب دهنم و با استرس قورت دادم.

– کی هستی؟ اینجا چه غلطی می‌کنی؟

پشتم بهش بود که سریع چشمهام و بستم و وانمود کردم دارم  
تو خواب راه می‌رم.

خداروشکر کل سالن و تجزیه و تحلیل کرده بودم و می‌دونستم  
راه آزادش کجاست که به جایی نخورم.

انگار از پله‌ها پایین اومد.

– با توعم، کری؟

از طرفی خندم گرفته بود و از طرفی هم مثل سگ ترسیده بودم.  
خودم و روی مبل انداختم و دراز کشیدم.

گرمای حضورش و که حس کردم نفس تو سینه‌م حبس شد.  
صدای عصبیش بلند شد.

– اینجا چه غلطی می‌کنی نفس؟

اما جوابی بهش ندادم.

تموم استرس‌م و سر سفت گرفتن پاهام خالی می‌کردم.  
با خشونت تکونم داد.

– کر شدی؟ یا مردی؟

بازم چیزی نگفتم.

نفس پر حرصش و شنیدم.

کنارم نشست که دلم هری ریخت.

با حرص گفت: این دیگه نوبرشه! فرهاد کثافت این دختر بود که  
واسم فرستادی؟

خواستم بلند بشم و بهش بتویم "مگه چمه؟" اما جلوی خودمو  
گرفتم.

بازم تکونم داد.

– نفس؟

اینبار مثلاً بیدار شدم که آروم چشم‌هامو باز کردم.

بالا تنه‌ش لخت بود و اون عضله‌های لعنتیش بدجور تو چشم  
میزد.

با چشم‌های ریز شده گفتم: بله؟

اما انگار تازه به خودم اومدم که از جا پریدم و جیغی کشیدم که  
چشم‌هاشو ریز کرد و با حرص به قفسه‌ی سینه‌م زد که روی  
مبل پرت شدم.

گوشش و ماساژ داد.

– لال شی!

با ترس گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟

دندون‌هاشو روی هم فشار دادم.

– تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ تو عمارت اومدی که چی بشه؟

روی مبل نیم خیز شدم و متعجب به اطرافم نگاه کردم.

– راست میگی! من اینجا چه غلطی می‌کنم؟

نفس عصبی‌ای کشیدم.

به پیشونیم زدم و باز دراز کشیدم.

– بازم راه رفتن توی خوابم فعال شده!

صدای قروچ دندون‌هاشو شنیدم.

– برده‌ی معلول ذهنی نداشتم که الان دارم!

حرص وجودم و پر کرد.

محکم به بازوم زد که اخم‌هام درهم رفت و دستم و روش گذاشتم.

– بلند شو برو تو اتاق بکپ حس و حالم و پروندی!



نشستم و نزدیک به صورتش با حرص گفتم: تو بلد نیستی مودب حرف بزنی؟

نگاهش به سمت لبم کشیده شد که آب دهنم و به زور قورت دادم.

– حقه الان کلی کتک بخوری اما شانس آوردی که خوابم گرفته.

نزدیک بود نیشم باز بشه.

پس یعنی اینکه کارش با سوگل تمومه.

یه دفعه تو صورتم داد زد: سوگل؟ کارم باهات تمومه، برو.

از دادش چشم‌هام و روی هم فشار دادم.

هرم نفس‌هاش که تو صورتم پخش شد سریع چشم‌هام و باز کردم

و هل گفتم: با اجازه منم میرم بخوابم.

خواستم بلند بشم اما روی مبل انداختم و روم خم شد که با

استرس نگاهش کردم.

دستش و به دسته تکیه داد و تو صورتم خم شد.

– فقط دو روزه اومدی و عمارت و بردی رو هوا! کارای صبحت به گوشم رسیده، فهمیدم رئیسات و عاصی کردی.

با حرص گفتم: حقشونه اصلا توجه ندارن که من به کار کردن عادت ندارم، اونوقت عوضیا...

با تو دهنی‌ای که آرام به لبم زد صورتم جمع شد.

– حق نداری ازشون سر پیچی کنی، ما فوق توعن و مجبوری بهشون بگی چشم.

زیر لب گفتم: نه که به رئیس اصلیشون میگم!

صدای قدم‌هایی بلند شد و پس بندش صدای سوگل بلند شد.

– شبتون بخیر ارباب.

سرمو بالا آوردم که سوگل با تعجب بهم نگاه کرد.

دستش به کمرش بود و معلوم بود داره کمی درد می‌کشه.

نامحسوس چشمکی بهش زدم که بیشتر تعجب کرد.

چشم سبز با صدای خشکی گفت: واینسا برو.

سوگل زود چشمی گفت و رفت.

بهش نگاه کردم.

– منم برم شما هم برو بخواب خوابت میاد.

با فکی قفل شده گفتم: نفس! داری بد میری رو اعصابم!

با تعجب گفتم: وا! چرا؟ خب بد میگم برو بخواب خودت میگی خوابم...

دستشو محکم روی دهنم گذاشت، چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

روانیه‌ها!

با همون حالت گفتم: میگی نه، می‌گید، خوابت میاد نه، خوابتون میاد.

دستشو به زور پایین کشیدم که لبم درد گرفت.

– چرا باید از دوم شخص جمع استفاده کنم؟ بهش عادت ندارم، کلا با همه از دوم شخص مفرد استفاده می‌کنم.

نگاه پر حرصی بهم انداخت.

– شانس آوردی آخر شبی حال کلکل کردن باهات و ندارم و گرنه خوب بلد بودم حالت و بگیرم، گمشو از عمارت بیرون.  
پوکر فیس به بدنش نگاه کردم.

– وقتی کلا رومی چجوری بلند بشم؟  
یعنی حسابی ترسیده بودم اما ذاتم نمی‌داشت آدم باشم.  
– حسابی هم که هیکل رو هم...

متوجه نگاه خشنش شدم که آب دهنم و به زور قورت دادم و ادامه دادم: کردی.

به صورتم نزدیک‌تر شد که سرم و تو مبل فرو کردم.  
– هیکلم که چیزی نیست، تو اصلی و باید ببینی تا بفهمی.  
لبم و گزیدم.

بی تربیت بی شرم!

محکم به رونم زد که اوف بلندی گفتم.  
از روم بلند شد که از ته دل نفس راحتی کشیدم.  
چنگی به موهاش زد و به سمتی جز پله‌ها رفت.

نگاه ازش گرفتم.

دستم و روی رونم که حسابی جز جز می کرد گذاشتم و زیر لب  
گفتم: وحشی!

با حس اینکه داره برمی گرده سریع بهش نگاه کردم و از جا  
پریدم.

بههم که رسید یکی محکم خوابوند پس سرم که صورتم از درد  
جمع شد.

باز راه او مدنش و برگشت.

دستم و روش گذاشتم و با حرص داد زدم: چرا می زنی؟  
با حرص زیاد توی صداش داد زد: اگه نمی زدم حرصم خالی  
نمیشد، دختره ی حرص آور بی ریخت.  
یعنی کارد می زدی خونم در نمیومد.

به سمتش رفتم و جیغ زدم: به من گفتی بی ریخت؟  
وایساد و یه دفعه مجسمه ی کوچیک خرس و برداشت و به سمتم  
پرت کرد که جیغی کشیدم و نشستم و سرم و گرفتم.

مجسمه‌هه اونورترم روی زمین پرت شد و با صدای بدی شکست.  
وقتی وضعیت امن شد سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم که  
دیدم با دست‌های مشت شده نفس زنان بهم نگاه میکنه.

انگشت اشاره‌شو به سمتم گرفت.

– فردا دارم برات... بی‌ریخت.

از طرفی استرسم گرفت و از طرفی هم بدجور حرصی شدم.  
چنگی به موهایش زد و باز به راهش ادامه داد.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و از جام بلند شدم.

– بی‌اعصاب روانی!

سرمو که هنوزم درد می‌کرد ماساژ دادم و به سمت در رفتم.  
با دیدن اینکه در یه آسانسور رو باز کرد تعجب کردم.

اینجا آسانسور داشت و کسی به من نگفت؟!

عجب آشغالایی! اونوقت کل روز رو مجبور شدم هی پله‌ها رو برم  
بالا، هی پیام پایین!

با حرص از ساختمون بیرون اومدم و در رو محکم بستم.

با دیدن تاریکی جیغی کشیدم و تا تونستم فقط دویدم.  
همین که به در اتاق رسیدم بازش کردم و خودم و داخلش  
انداختم.

با دیدن سه جفت چشمی که من و می پاییدن بی اراده از جا پریدم  
و جیغی کشیدم.

هر سه تاشون گوش هاشون و گرفتن و آرمیتا با حرص گفت:  
مرگ!

دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس زنان به در تکیه دادم.  
سوگل با نگرانی بلند شد.

– خوبی؟

نفسم و به بیرون فوت کردم و به سمت تختم رفتم.

– آره.

سرم و ماساژ دادم.

– البته اگه درد سرم و فاکتور بگیرم، الهی دستت بشکنه.

روی تخت نشستم.

صحرا دقیق بهم نگاه کرد.

– تو عمارت چیکار می کردی؟ ارباب باهات کاری کرد؟

– رفتم سوگل و نجات بدم.

همشون تعجب کردند.

سوگل: چی؟ من و؟

رونم و ماساژ دادم.

– آره، گفتم چی کار کنم چی کار نکنم؟ اومدم توی سالن و گلدونش و زدم شیکوندم، بعد که اومد پایین خودم و به خواب زدم یعنی اینکه دارم تو خواب راه میرم، بعد رو مبل خوابیدم که مثل عزرائیل اومد بالای سرم، چندبار تگونم داد و البته ناگفته نماند که حسابی هم فحشم داد.

تموم مدت با تعجب نگاهم می کردند.

– آخرشم اینقدر حرصش دادم که یه پس سری محکم بهم زد و رفت اما بازم یه مجسمه رو به سمتم پرت کرد ولی خداروشکر بهم نخورد و گرنه یا مرده بودم یا درحال مردن بودم.



آرمیتا لب تخت نشست و باناباوری گفت: یعنی تنبیهت نکرد؟ یا حتی یه خط ننداخت رو بدنت؟

– خوابش میومد و گرنه تا حالا دخلمو آورده بود.

سوگل یه روغن و از توی کشوش برداشت.

– هروقت رابطه‌ش نصفه نیمه میمونه خوابش می‌گیره.

دستشو به کمرش گرفت و از جاش بلند شد.

– کمکت کنم؟

– نه ممنون، نسبت به دفعه‌ی پیش وضعیتم بهتره.

نفس عمیقی کشید.

– ممنون نفس، اولش رسیدی.

با تعجب گفتم: هنوز اولش بود؟ ولی خیلی وقت بود رفته بودی!

آرمیتا پوزخندی زد و با حسادت آشکار گفت: ارباب واسه ایشون

بهتره چرا؟ چون سوگل خانم بیشتر مقاومت داره و دیرتر صدای

آخ و اوخش درمیاد و اعصابش و به هم می‌ریزه، واسه همینم

ارباب همیشه اولش کلی باهاش معاشقه می‌کنه بعد خشن  
بازیاش شروع میشه.

سوگل پشت چشمی براش نازک کرد.

– تا کور شود هر کس که نتواند دید! تو برو بچسب به سامان  
جونت که بیشتر شبا زیرشی.  
با تعجب نگاهشون کردم.

آرمیتا با حرص گفت: کمتر تیکه بنداز! وقتی ارباب فقط وحشی  
بازی سرم میاره منم مجبور میشم از یه جا دیگه خودمو تامین  
کنم.

یه دفعه صدای در بلند شد که همگی از جا پریدیم و هینی  
کشیدیم.

با استرس به هم نگاه کردیم.

آروم گفتم: نکنه اون پسر هست؟

همه سوالی بهم نگاه کردند که پوفی کشیدم و گفتم: همون  
اربابتون.

سوگل چشم غره‌ای بهم رفت که ابرو هام بالا پریدند.

بازم در زده شد اما با بلند شدن صدای سامان صدای نفس‌های  
آسوده‌مون بلند شد.

– پیام تو؟

آرمیتا با نیش باز گفت: بیا تو.

به ثانیه نکشیده در باز شد.

بازم عشوه بازیش گل کرد: سلام عزیزم، این وقت شب اینجا  
چی کار می‌کنی؟

چرخ‌چی به چشم‌هام دادم و سوگل پوفی کشید.

سامان انگار کلافه بود.

– آرمیتا، عزیزم... آم...

آرمیتا با نگرانی به سمتش رفت.

– چی شده؟

– در رابطه با قرار فردا شبمون...

دستی به موهاش کشید.

– من واقعا شرمندتم، ارباب بهم ماموریت داده تا پس فردا  
نمی‌تونم برگردم.

کلا آرمیتا بادش خالی شد.

– واقعا؟

سری تکون داد و بازوهاش و گرفت.

– ناراحت نشو، باشه؟

آرمیتا خودش و تو بغلش انداخت که لبخند کم رنگی زد و بغلش  
کرد.

عاشقشه!

– دلم برات تنگ میشه سامان.

سامان دستش و توی موهاش کشید.

– دل منم برات تنگ میشه.

پوزخندی زدم.

– واو! چه عاشقانه!

خودمو روی تخت انداختم و چشم‌هامو بستم.

- جمع کنید برید بکپید خوابم میاد.

## آرام

رو به روی عمارت وایسادم.

بالاخره داره شروع میشه.

دستم و روی قلبم که حسابی تند میزد گذاشتم.

صبح اون خونه‌ای که واسم جور کرده بودند رو دیدم، افتضاح  
 بده، تو یه محله‌ی فقیر نشینه، منی که اصلا به این چیزا عادت  
 ندارم موندم چجوری تو اون خونه دووم بیارم!

فکری هم واسه پیچوندن خاله عطیه کردم که مو لا درزش نمیره.  
 اولین قدممو برداشتم.

از خبر چینی که بهش پول دادم فهمیدم اینجاست، اون پسره  
 بیشتر مهمونیاش و اینجا می‌گیره، می‌گند واسه تفریحه اما در  
 اصل واسه تبلیغ کردن مواد و سیگاراش به جوونای بدبخته.  
 قدم‌های بعدیمو محکم‌تر و مصمم‌تر برداشتم.

همیشه تو همه رو گول می‌زدی، حالا نوبت منه که تو رو گول  
بزنم...

وارد سالن که شدم صدای آهنگ هم کر کننده‌تر شد.  
سالن تو دود فرو رفته بود.

با چشم‌های ریز شده به اطراف نگاه کردم.

انگار بیشتریا ایرانی بودن!

پالتومو درآوردم و به جلو رفتم.

حتی عکس پسر رو ندیده بودم و باید پیداش می‌کردم!

با دیدن یه مرد که کاملاً رسمی پوشیده بود به خیال اینکه  
نگهبانه به سمتش رفتم.

بهش که رسیدم به انگلیسی گفتم: رئیس کجاست؟

با همون حالت رسمیش گفت: شما؟

با غرور توی صدام گفتم: تنها خودش می‌دونه.

با اخم به طرفی اشاره کرد که رد نگاهش و گرفتم.

با دیدن اینکه یه پسر جوونه ابرو هام بالا پریدند.

یه جوری می‌گند رئیس یه باند بزرگ که من فکر کردم حداقل  
چهل سال و باید داشته باشه!

نیم نگاهی به نگهبانه انداختم و بعد وانمود کردم که دارم به  
سمتش میرم.

با دیدن اینکه دوتا دختر با وضع افتضاحی کنارش بودند اوقم  
گرفت.

نمی‌دونم چجوری با این هوس باز ایکبری کنار بیام! اما از حق  
نگذریم خوشتیپ و خوشگله.

وانمود کردم دارم به اطراف نگاه می‌کنم و از کنارش گذشتم.

نزدیک بهش گوشیم و بیرون آوردم و به گوشم چسبوندم.

از عمد کمی بلند صحبت کردم تا بشنوه.

– سلام... نه بابا خبری که نیست! مثلاً اومدم عشق و حال اما

کلاً سالنش تو دود موج میزنه.

با عشوه خندیدم.

– چه کنم دیگه! می‌دونی که عاشق پارتیم، هر جا هم باشه میرم  
برام مهم نیست.

کمی به سمتش چرخیدم که دیدم سرش و کمی چرخونده و داره  
نگام می‌کنه.

مثلا ندیدم داره بهم نگاه می‌کنه و پشت سرش به مبل تکیه  
دادم.

– خیلی لوسی! برو گمشو، اگه نمیای من خودم خوش  
می‌گذرونم.

خندیدم.

– باشه، بابای.

گوشی و توی کیفم گذاشتم و تاپم و کمی پایین تر کشیدم.

تو همون حالت دست به سینه به اطراف نگاه کردم و با ریتم  
آهنگ با پام روی زمین ضرب گرفتم.

چیزی نگذشت که با شنیدن صداش نفس تو سینه‌م حبس شد.

– بوی عطر خوبه ولی انگار از اون ارزوناست.



بخاطر این غزمت تموم ادکلن‌های میلیونیمو مجبور شدم بذارم کنار.

به سمتش چرخیدم و پوزخندی زدم.

– خب که چی؟ ببخشید که مثل تو بچه پولدار نیستم نمی‌تونم ادکلن میلیونی بخرم.

دست از دور گردن اون دختره برداشت و بیشتر به سمتم چرخید. از سر تا پامو رصد کرد که اخم‌هام به هم گره خوردند.

انگشت اشارمو زیر چونه‌ش گذاشتم و با حرص سرشو بالا آوردم. – چشمتو درویش کن پسر جون!

نیشخندی زد.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و ازش دور شدم.

نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

چشم‌هاش هیزه، خدا به خیر کنه!

یه دفعه نشه به جای عاشق کردن خودم بر فنا برم؟!

لبمو گزیدم.

عه خدانکنه!

نفس پر استرسی کشیدم.

به دنبال بار نگاهم و اطراف چرخوندم که با دیدنش به سمتش رفتم.

مست نمی‌کنم، فقط باید وانمود کنم مستم، اگه مست کنم ممکنه یه بلایی سرم بیاره.

روی یکی از صندلی‌های تک پایه‌ی بلند نشستم و رو به مسئولش دست بلند کردم.

به سمتم اومد و با لبخند به انگلیسی گفت: چی می‌خوری؟  
لبخند زورکی زدم.

– هر چی بیشتر مست کنه.

یه لیوان رو به روم گذاشت و یه کم برام ریخت.

– ممنون.

لبخندی زد و رفت.

به مشروب توی دستم نگاه کردم.

با اینکه پارتی رفتم اما هیچوقت به مشروب لب نزددم.  
 ازش خوشم نمیاد، همیشه سلامتیم واسم مهمه.  
 با نشستن یکی کنارم بهش نگاه کردم که با دیدن همون پسره  
 نفس تو سینم حبس شد.  
 اشاره‌ای به مسئوله کرد که سریع خودش و رسوند.  
 – بله آقا.  
 نگاه ازش گرفتم و آب دهنمو به زور قورت دادم.  
 – همیشگی.  
 – چشم.  
 تو عرض چند ثانیه لیوانی براش آورد و ریخت.  
 – امر دیگه‌ای هست.  
 بهش اشاره کرد که بره.  
 وانمود کردم دارم به اطراف نگاه می‌کنم و حواسم بهش نیست.  
 – پارتی دوست داری؟  
 بهش نگاه کردم.

– با منی؟

آرنجشو به اپن تکیه داد.

– اوهم.

– بگی نگي آره.

یه کم از مشروبش و خورد.

– کجا زندگی می کنی؟

یه ابرومو بالا دادم.

– دلیل نمی بینم که بهت بگم.

ابروهاش و بالا انداخت.

– که اینطور!

با اخم نگاه ازش گرفتم.

– راستی، اگه سیگاری چیزی خواستی می تونی بهم بگی.

جلوی پوزخندم و گرفتم.

فکر می کنه منم و مثل بقیه می تونه گول بزنه و وابسته ی جنساش

کنه ولی کور خونده!

نیم نگاهی بهش انداختم.

– نیازی بهشون ندارم.

کمی به سمتم خم شد.

– اما به نظرم امتحان کن، خیلی حال می‌ده.

اینبار پوزخندی زدم.

– حالش واسه خودت.

لیوانم و برداشتم و از جام بلند شدم.

ازش دور شدم که بلند گفت: اگه نظرت عوض شد بدون هستم  
بهت کمک کنم.

زیر لب با حرص اداش و درآوردم و در آخر گفتم: برو گمشو،  
پسره‌ی نفرت انگیز!

گوشه‌ای نشستم تا وقت بگذره.

سومین مرحله‌ی نقشه‌م آخر مهمونی بود.

فقط امیدوارم کار دست خودم ندم که بیچاره بشم.

مهمونی تموم شده بود و دیگه نوبت نقشه‌م بود.

چند دقیقه‌ای می‌شد که ادای مستا رو درمیاوردم و خودمو به بی‌حالی می‌زدم چون می‌دونستم رو من زوم کرده. سالن کم کم داشت خالی می‌شد. با مستی ظاهری دست به دیوار گذاشتم و بلند شدم. کیفم و برداشتم و با قدم‌های نامیزون جلو رفتم. هنوزم با اون دوتا دختر روی مبل در حال لاس زدن بود. وانمود کردم که دارم میوفتم ولی زود یه مبل دیگه رو گرفتم و خودمو روش انداختم. دستی به گردنم کشیدم و چشم‌هامو بستم. یعنی امیدوارم توجهش جلب بشه. کم کم صداها داشت کمتر می‌شد و نشون می‌داد فقط تعداد کمی داخلند. یه دفعه حضور یکی و پشت سرم حس کردم که مو به تنم سیخ شد اما عکس‌العملی نشون ندادم. بالاخره صدای نحشش و کنار گوشم شنیدم.

– انگار زیادی خوردی!

چشم‌هامو آروم باز کردم و نگاه مستی بهش انداختم.

کشیده گفتم: بازم که تویی!

لبخند چندی زد.

– از زنای مست خوشم میاد.

یعنی نزدیک بود چشم‌هام در بیوفتن.

زن؟! نکنه فکر می‌کنه من زنم؟!!

یا خدا! الفاتحه، اصلا من غلط کردم.

خواستم همه چی و به هم بزنم اما با فکری که به ذهنم رسید  
منصرف شدم.

آروم سیلی‌ای به گوش زدم.

– من دخترم نه زن، پس زر زن.

ابروهاش بالا پریدند.

چرخید و رو به روم اومد.

– اینجا دیگه تعطیله، می‌رسونمت.

دستش و دراز کرد اما دستش و پس زدم و به کمک مبل بلند شدم.

خودمو به افتادن زدم که سریع دستش و دور کمرم حلقه کرد و بازوم و گرفت.

با برخورد دستش نفس تو سینه‌م حبس شد.

با مستی مَشتم و بهش زدم.

– ولم کن.

به زور به جلو بردم و با اخم گفتم: این وقت شب با این وضعیت تک و تنها راه بیوفتی بری کلی بلا سرت میارن دختر جون! پس مخالفت نکن و همراه بیا.

یکی نیست بگه تو از صدتا آشغالای فرصت طلب بدتری، اونوقت دم از غیرت میزنی؟

برو خودت و سیاه کن من یه عمر زغال فروشم آقا!

سکوت کردم چون جزوی از نقشه‌م بود.

از سالن که بیرون اومدیم با یه ماشین مدل بالای خفن که اسمش و نمی‌دونستم رو به رو شدم.



معلومه کلی پول ماشینشه!

تو دلم پوزخندی زدم.

پس می‌خواهی رئیس یه باند بزرگ پراید سوار بشه گلم؟

روی صندلی جلو نشوندم.

اگه بگم نترسیده بودم دروغ گفتم.

هی عرق سرد می‌ریختم ولی دم نمی‌زدم.

خودشم سوار شد و بعد به طرف در روند.

مشتی بهش زدم و کشیده گفتم: یه تاکسی بگیر میرم بچه پولدار.

اخمی کرد و چیزی نگفت.

محکم‌تر به بازوی ورزیده‌ش زدم.

– هی یابو، باتوعم، کری؟

از عمارت بیرون اومد و گفت: گفتم حرف نزن، من قرار نیست با

این حالت ولت کنم، خب وقتی تنهایی چرا مثل خر مست

می‌کنی؟ تو یه تخت کمه!

پوزخندی زدم.

– چیه؟ غیرتی شدی؟

عصبی گفت: آره، وقتی می‌بینم یه دختر ایرانی همچین بلایی  
سر خودش میاره و می‌خواد تنها ول بچرخه غیرتی میشم.  
با مستی خندیدم.

– بیخیال غیرتمند!

تنها سکوت کرد و با اخم‌های درهم به رانندگیش ادامه داد.  
هر کی و بتونی خر کنی من و با اینکارات نمی‌تونی... برو یکی و  
گول بزن که از قبل درمورد تحقیق نکرده باشه!  
چجوری غیرتی میشی وقتی اون همه دختر ایرانی تو مهمونیت  
با اون وضع افتضاح می‌گردن و تو هم کورور کورور مواد بهشون  
می‌رسونی؟!

وقتی دیدم آدرس و ازم نمی‌پرسه گفتم: هی، می‌دونی خونم  
کجاست که چیزی نمیگی؟

دستش و رو دنده جا به جا کرد.

– بگو.

و حالا نوبت نقشه‌ی چهارمه.  
 باید بفهمم خونه‌ش کجاست.  
 تکیه‌م و از صندلی گرفتم و به خیابون نگاه کردم.  
 یا باید چپ می‌رفتی و یا راست.  
 سرم و خاروندم و کشیده گفتم: فکر کنم باید مستقیم بری.  
 با تعجب گفت: تو راه مستقیمی می‌بینی؟!  
 به جلوم که فقط تابلو بود اشاره کردم و با خنده گفتم: پس اون  
 چیه؟  
 پوفی کشید.  
 - انگار حالت بدتر از اون چیزیه که فکرش و می‌کردم.  
 با اخم به داشبورد زدم.  
 - برو دیگه.  
 بازم پوفی کشید و به سمت راست رفت که معترضان گفتم: هوی!  
 گفتم مستقیم.  
 با اخم گفت: اینم مستقیمه.

الکی خندیدم.

– آهان.

بعد به صندلی تکیه دادم.

دستی به ته ریش مشکیش کشید و نیم نگاهی بهم انداخت.

صدای زیر لبش و شنیدم.

– زنم نیست که بشه باهاش حال کرد!

بعد پوفی کشید.

اخم‌هام شدید به هم گره خوردند و به خیابون چشم دوختم.

هوس باز عوضی!

با وایسادن ماشینش فهمیدم که رسیدیم.

به شونه‌م زد.

– دختر جون؟

اما جوابی بهش ندادم و چشم‌هامو بسته نگه داشتم.

نفسش و به بیرون فوت کرد و پیاده شد.

از بابت اینکه بلایی به سرم نمیاره خیالم راحت شده بود.

انگار هر چقدرم که عوضيه با كسايي كه دخترند كاري نداره.  
در طرفم باز شد.

همين كه زير زانو و كمرو گرفت مو به تنم سيخ شد و بي اراده  
استرسم گرفت.

از ماشين بيرونم آورد و در رو بست.

از سرما ناخودآگاه تو بغلش مچاله شدم.

از حركت وايساد كه استرسم گرفت.

فكر كردم ديگه لو رفتم اما با كشيده شدن يه چيز گرم روي  
بدنم كه انگار كت خودم بود خيالم راحت شد.

باز به راه افتاد.

تعجب كردم.

يعني وجدان و دلسوزي هم داره؟! عمرا اگه داشته باشه!

خميازه اي كشيدم و غلطي زدم.

بخاطر نور چشم هام و ريز شده باز كردم و بعد روي تخت نشستم.

دیشب قبل از بیرون اومدن به خاله عطیه گفتم که خونه‌ی یکی  
از دوستای دبیرستانیم که اونم قراره اینجا درس بخونه می‌مونم  
و چون بهم اعتماد داشتند رضایت دادند.

بین انگشت اشاره و شستم و گاز گرفتم.  
خدا ببخشم.

خب، الان مثلا باید ادای ترسیده‌ها رو دربیارم؟  
پوفی کشیدم و پتوی روم و کنار زدم.

ولی خداییش چقدر عوضیه!

یعنی منتظر روزیم که بد بشکنی.

از جام بلند شدم و با همون موهای آشفته به سمت در رفتم.  
دستگیره رو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

تمرکز کن آرام.

مصمم در رو به شدت باز کردم و به بیرون دویدم.

داد زدم: کسی تو این خراب شده نیست؟

پا برهنه از پله‌های چوبی پایین اومدم.

جوری که صدام پیچید داد زدم: الو؟  
 سر و کله‌ش از توی آشپزخونه پیدا شد.  
 دست به سینه به اپن تکیه داد.  
 - صبح بخیر.  
 قیافه‌ی متعجب به خودم گرفتم.  
 - تو اینجا چی کار می‌کنی؟ من اصلاً اینجا چی کار می‌کنم؟  
 دستم روی دهنم گذاشتم و با ترس گفتم: نکنه... نکنه تو...  
 به سمتم اومد.  
 - حتی یه درصدم بهش فکر نکن.  
 با عصبانیت به سمتش رفتم.  
 - عوضی پس من اینجا چی کار می‌کنم؟ هان؟  
 بهش که رسیدم یقه‌ش و گرفتم.  
 - دیشب تو باهام چی کار کردی؟  
 خونسرد به چشم‌هام زل زد و فقط با یه حرکت دستم و از یقه‌ش  
 جدا کرد.

– دیشب مثل خر مست کردی، آدرس خونت یادت نمیومد که  
آوردمت اینجا.

دستم و توی موهام فرو کردم و چرخیدم.

– هیچی یادم نمیاد.

– نبایدم بیاد، توی احمق خان یکی از مشروبای قوی و چندبار  
خوردی!

به سمتش چرخیدم و انگشت اشارمو به سمتش گرفتم.

– مواظب حرف زدنت باش.

نیشخندی زد.

– اگه می‌دونستی کیم هیچ وقت این حرفو نمی‌زدی.

پوزخندی زدم و دست به کمر بهش نزدیک‌تر شدم.

– کی هستی؟ رئیس جمهور؟ وزیر؟ بچه‌ی وزیر؟ کی؟

بازم نیشخندی زد و تو صورتم خم شد.

– شاید یه روزی فهمیدی.



بعد اشارش و به لبم زد که تو یه حرکت سریع انگشتش و گرفتم  
و فشارش دادم.

– دیگه به من دست نزن.

انگشتش و بیرون کشید و با حرص نگاهم کرد.

به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و از کنارش رو شدم.

– حالا بچه پولدار، صبحونه چی داری بخورم؟

بلند گفت: می‌دونستی خیلی پررویی.

نزدیک این به سمتش چرخیدم.

– به حرفت شک نکن.

دندون‌هاش و روی هم فشار داد که لبخند حرص دراری زدم و  
وارد آشپزخونه شدم.

از دیدن اطرافم یعنی دهنم باز موند!

درسته که آشپزخونه‌ی ما همه چیز داره اما این آشپزخونه خیلی  
خفن تر و بزرگ تره.

لواستراش و نگاه!

آینه کاریای یه طرف دیوارش و ببین!  
همون طور با دهن باز نگاهش می کردم که یه دفعه یکی دهنم و  
بست.

– خوست اومده؟

بهش نگاه کردم.

از چشم هاش خنده می بارید.

پوزخندی زدم.

– ارزونی خودت بچه پولدار بی غم.

پوزخند کم رنگی زد و به سمت یخچال دو در رفت.

– بی غم!

کنجکاو نگاهش کردم.

به سمتم چرخید.

– نیمرو می خوری؟

یکی از صندلی های سفید پشت میز رو بیرون کشیدم.

– هر چی باشه می خورم.

ولی خودمونیم! چه زودم دختر خاله شدم باهاش!

فکر می کردم از اون پسرای مغروره اما انگار نیست!

به فکر خودم پوزخند محوی زدم.

چقدر ساده ای دیوونه! فقط واسه گول زدن تو اینطوره! این آدما

گرگای تو پوست گوسفندند، باید خیلی احتیاط کرد.

دم کوچه ی حال به همزن اون خونه ی فقیر نشین وایساد.

با ابروهای بالا رفته داخل کوچه رو رصد کرد.

– اینجا زندگی می کنی؟

– آره.

در رو باز کردم.

– ممنون، بای.

خواستم پیاده بشم ولی بازومو گرفت که با اخم نگاهش کردم.

– می برمت داخل کوچه.

بازومو از دستش کشیدم.

– لازم نکرده ماشین میلیاردریتو بیاری خط برداره.

اخم ریزی کرد و روم خم شد و در رو بست.

تا خواستم بازم بازش کنم قفل مرکزی و زد.

با حرص گفتم: خودم میرم.

داخل کوچه روند.

– منم گفتم می‌رسونمت.

چشم غره‌ای بهش رفتم و درست نشستم.

بخاطر نامیزون بودن زمین اونقدر بالا و پایین رفته بودم که

نزدیک بود هر چی خوردم و بالا بیارم.

جلوی خونه که رسید گفتم: همین جاست.

وایساد و قفل و باز کرد که پیاده شدم.

وقتی دیدم پیاده شد با ابروهای بالا رفته گفتم: کجا؟

شلوارشو بالا کشید.

– زنگ بزن، مامانت درت و که باز کرد میرم.

و حالا نوبت نقشه‌ی بعدیه.

تموم غممو توی چشم‌هام ریختم.

به نفس فکر کردم و اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

کمی ماشین و دور زد.

– چرا این شکلی شدی؟

کیفم و باز کردم و کلید رو بیرون آوردم.

آروم گفتم: من خانواده‌ای ندارم.

بعد چرخیدم و به سمت در رفتم.

اگه زندگیم واقعا اینطوره بود چقدر عذاب آور بود.

خواستم کلید رو وارد قفل کنم اما بازوم کشیده شد که چرخیدم.

چشم‌هاش متعجب بودند.

– یعنی تنهایی زندگی می‌کنی؟

بازوم و آزاد کردم و با مظلوم‌ترین صدایی که از خودم می‌شناختم

گفتم: آره، تنهای تنها.

انگار غم نگاهش و پر کرد.

– از کی؟

– از وقتی که دوازده سالم بود.

– فامیلی چیزی نداری؟

پوزخند محوی زدم.

– بیخیال اونا، حتی از قبل فوت شدن مامان و بابامم باهامون قطع رابطه کرده بودن چون ما زیاد پول نداشتیم.

پوزخندی زد.

– چقدر عوضی!

منم توی دلم به اون پوزخند زدم.

چقدر آب زیر کار و دو رو! بازیگریت عین خود بیسته مشتی ولی من گول نمی خورم، قراره تو گول بخوری.

بازوهامو گرفت که اخمی کردم.

– شب میام اینجا، معلومه محلت خیلی هم امن نیست.

بازوهامو آزاد کردم.

– لازم نکرده، من نیاز به دلسوزی ندارم، نیاز به کسی هم ندارم.

کلید رو وارد قفل کردم و چرخوندم که در پوشیده‌ی چوبی با یه تیک باز شد.

– منم از رو دلسوزی نگفتم چون درکت می‌کنم گفتم، منم بدون داشتن خانواده بزرگ شدم.

وارد خونه شدم و در رو گرفتم.

– من هزار درجه با تو فرق می‌کنم، من با بدبختی خرج خودمو درآوردم اما تو توی پول شنا می‌کردی و بزرگ می‌شدی، پس ممنون از درکت اما دیگه اینورا پیدات نشه آقا پسر.

تا خواست حرفی بزنه در رو بستم و نفس آسوده‌ای کشیدم. چقدرم نقش بازی کردن سخته.

یه دفعه یه کارت از جایگاه پست توی خونه افتاد.

– این شمارمه، خواستی با یکی حرف بزنی، حتی اگه پول خواستی بدون من هستم.

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

چیزی نگذشت که صدای روشن شدن ماشینش و بعد رفتنش بلند شد.

نفسمو به بیرون فوت کردم و کتمو درآوردم.

با صدای رد شدن یه چیزی از توی دیوار از جا پریدم.

وای خدا موش!

با حالت زار موهامو به هم ریختم.

من نمی‌تونم تو این خونه دووم بیارم خدا! بابایی، مامانی کجایی؟  
اتاق خوشگلم کجایی؟

کیف و کتمو به جا لباسی وصل کردم.

یه یک ربع می‌مونم که کاملاً از اینجا دور شده باشه بعد میرم  
خونه‌ی خاله.

می‌دونم که به زودی برام به پا هم می‌ذاره پس باید هر چی زودتر  
به یه بهونه‌ای پیام اینجا بمونم.

## رادمان

با ریتم آهنگ روی فرمون ضرب گرفتم.

تموم فکرم پر شده بود از فکرای مربوط به دختره.

تنه‌است... خانواده نداره... فقیره... عشق پارتیه اما با پسرا سر لج  
داره مخصوصاً با پولدارا.



شستم و به لبم کشیدم.  
 یکیه که چیزی برای از دست دادن نداره.  
 شاید بتونم خامش کنم و وارد باندش کنم.  
 به آدام اعتمادی ندارم، واسه‌ی همین تا حالا آدم مخصوص و  
 دست راستی هم ندارم.  
 ممکنه هر کدومشون آدم یکی از دشمنام باشند اما اگه این دختر  
 رو عاشق خودم کنم همه چیز رو قبول می‌کنه و می‌تونم با  
 اطمینان دست راست خودم بکنمش.  
 زبونم و به دندونم کشیدم و با حس شیطنت گفتم: شایدم بتونم  
 تا تخت خوابم بکشونمش.  
 لبم و با زبونم تر کردم.  
 جون! چه شود! لعنتی معلومه از اوناییه که با لباسای خیلی باز  
 هات میشه.  
 صدای آهنگ و زیاده‌تر کردم و با سر خوشی بلند گفتم: بیا  
 دختر جون که خیلی نقشه‌ها واست دارم.

نفس

دستمال و توی سطل انداختم و سطل و برداشتم.  
 از اتاق اون چشم سبز بیرون اومدم و به سمت آسانسور رفتم.  
 دیروز تا حالا از دستش راحتتم، هر جا رفتی کاش دیگه برنگردی!  
 در آسانسور رو باز کردم و وارد شدم.  
 سطل و روی زمین گذاشتم و دکمه‌ی هم کفو زدم.  
 من موندم با اینکه آسانسور هست چرا خدمتکارا از پله‌ها بالا و  
 پایین میرند!  
 از توی آینه نگاهی به خودم انداختم و کش مومو سفت‌تر کردم.  
 با باز شدن در سطل و برداشتم اما همین که کمر راست کردم با  
 کسی که رو به روم دیدم انگار عزرائیل و دیدم، هین بلندی  
 کشیدم و دسته‌ی سطل از دستم در رفت اما خوشبختانه صاف  
 روی زمین افتادم.  
 نگاهش جوری بود که انگار ارث باباش و بالا کشیدم.  
 با لکنت گفتم: س... س... سلام.

کتش و انداخت و با همون نگاه جلو اومد که بی‌اراده به دیوار  
چسبیدم و با ترس گفتم: چرا... چرا اینجور بهم... بهم نگاه...

بهم رسید و یه دفعه با پشت دست سیلی‌ای بهم زد که از دردش  
نفسم رفت و چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

کش مومو گرفت و تو صورتم غرید: یه روز نبودم انگار زیاد بهت  
خوش گذشته! به چه حقی از آسانسور استفاده کردی؟ هان؟  
چشم‌های پر از اشکم و باز کردم و با نفرت نگاهش کردم.

– وقتی یه آسانسور اینجاست چرا نباید ازش استفاده کنم؟ هان؟  
یقه‌مو گرفت و به سه گوشه‌ی دیوار کوبیدم.

عصبی گفت: حقه که اونقدر بزنمت تا صدای سگ بدی اونوقت  
هروقت خواستی از قوانین سرپیچی کنی یادش میوفتی و جرئت  
نمی‌کنی.

سردرگم اما عصبی گفتم: از چی حرف میزنی؟ من چه قانونی و  
شکستم؟ جز اینکه مثل خر دارم برات کار می‌کنم چی کار دیگه  
می‌کنم؟

رگه‌ی قرمز تو چشم‌های سبزش نگاهش و ترسناک‌تر می‌کرد.

هوا انگار هر لحظه تو این فضای کوچک کمتر میشد.

چشم‌هاش و بست و دندون‌هاش و فشار داد.

فشار دستش روی قفسه‌ی سینه‌م نفس کشیدن و واسم سخت می‌کرد.

– مگه کسی بهت نگفته که استفاده از آسانسور ممنوعه و فقط مخصوص منه؟

تازه دو هزاریم افتاد که آقا چرا بازم رم کرده!

– نه، نگفته بود، و گرنه ازش استفاده نمی‌کردم.

چشم‌هاش و باز کرد.

یه بار به دیوار کوبیدم و بعد از آسانسور بیرون رفت که انگار تازه راه نفس کشیدنم باز شد.

چشم‌هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم اما با صدای هوارش از جا پریدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

– هما؟

بخدا من آخرش تو این خونه سخته می‌کنم.

چرخیدم و از توی آینه به گونه‌م نگاه کردم.

به قرمزیش دست کشیدم.

الهی دستت بشکنه... حتی بابامم نزده بودم.

باز با یادآوریشون غم عالم روی دلم نشست که اشک توی

چشم‌هام حلقه زد و آروم دستم و پایین آوردم.

کجااید که ببینید نفس داره چی می‌کشه؟

– بله ارباب.

با صدای هما اشک توی چشم‌هام و پاک کردم و بعد از برداشتن

سطل از آسانسور بیرون اومدم.

– تو رو سرپرست تموم خدمتکارا و برده‌ها کردم یا نکردم؟ هان؟

– چرا... چرا ارباب، مگه چی شده؟

داد زد: پس چرا نفس از قوانین خبری نداره؟ هان؟

همای بدبخت و بگو که با اون هیکلش مثل چی ترسیده بود.

– بخدا... بخدا من هر چی می‌دونستم و بهش گفتم ارباب.

به سمتم چرخید و با تندی گفت: بهت گفته بود یا نه؟

به سمتشون رفتم.

– همه چیز رو گفته بود اما اینو نه.

چشم غره‌ای که هما بهم رفت از نگاهم دور نمودند.

به سمتش چرخید و عصبی گفت: می‌دونی که از بی‌مسئولیتی  
خوشم نمیاد هما، پس از حقوق آخر ماهت کم می‌کنم.  
هما نالید: آخه ارباب...

نذاشت ادامه بده و با اخم‌های در هم به سمتم اومد.

جوری بهم تنه زد که تعادلمو از دست دادم و روی زمین افتادم  
و کلا سطل خالی شد روم.

با صورت جمع شده و حرص بلند گفتم: خب اونورتر می‌رفتی  
حتما باید بهم تنه می‌زدی؟  
لباس و شلوارمو تکون دادم.

– کلا خیس شدم، اه!

یه دفعه دستی محکم به پس سرم خورد که از درد آخی گفتم و  
دستم و روش گذاشتم.

چرخیدم بینم کدوم بیشعوری زده که دیدم کار خود غز میتشه.  
عقب عقب رفت.

– یه وقتی بد حالت و می گیرم، پس صبرم و لبریز نکن.  
دندون هام و روی هم فشار دادم.  
وارد آسانسور شد.

سطل و پرت کردم و بلند شدم.  
جوری آب از شلوارم چکه می کرد که انگار دارم دستشویی  
می کنم!

هما: به وقتش به حسابت می رسم دختره ی عوضی.  
بهش نگاه کردم و پوزخندی زدم.

– منم میرم به اربابت میگم یه دروغم می ذارم روش، می دونی  
که رو برده هاش حساسه، نه؟

دندون هاش و روی هم فشار دادم و چرخید و با قدم های تند رفت.  
با حرص لگدی به سطل زدم و به سمت در رفتم.

شیطونه می‌گه برو یه سطل آب خالی کن روش تا دلت خنک بشه.

زمین و تی می کشیدم و زیر لب آهنگ مورد علاقم و می خوندم.  
 – تو گذشته گیر کردی، جدیداً تغییر کردی، من به چشات  
 نمیام، فکر اون تو سرته، اول و آخرته، من به چشات نمیام،  
 عکساش و داری هنوز، فکرشی هر شب و روز، من به چشات...  
 یه دفعه صدای تلفن خونه رو روی سرش گذاشت که داد زدم:  
 کلا حسم و پروندی!

پوفی کشیدم و تی رو انداختم و به سمتش رفتم.  
 بیشعورا همشون رفتن استراحت، اونوقت اون همای عوضی  
 بخاطر اینکه تلافی صبح رو سرم دربیاره کار داده دستم تا نتونم  
 استراحت کنم.

گوشی و برداشتم.

– بله؟

دقیقا تنها صدایی که نمی خواستم بشنوم و شنیدم.

– پایین و گذاشتی رو سرت! چیه فاز خوندن برداشتی؟



به میز تکیه دادم.

– خوندنم جرمه؟

جوابم و نداد و به جاش گفت: چرا نرفتی استراحت؟

با حرص گفتم: مگه اون زنیکه...

معترضانه گفت: ببند نفس!... میرم استخر، شربت واسم بیار.

خواستم بگم “دیگه چه خبره؟” اما شانس آوردم که قطع کرد.

پوفی کشیدم و گوشی و سرجاش گذاشتم.

تی و سطل و برداشتم و به سمت انباری رفتم.

توی انباری گذاشتمشون و بیرون اومدم.

داشتم به سمت آشپزخونه می رفتم که از آسانسور بیرون اومد.

انگار که ندیدمش به راهم ادامه دادم.

– دیر نکنی.

وارد آشپزخونه شدم و بلند گفتم: باشه.

یه دفعه داد زد: نفس؟

لبم و گزیدم.

خب نمی‌تونم بگم، مگه زوره؟

انگار رفت که دیگه صداش نیومد.

پوفی کشیدم و از توی یخچال چندتا پرتغال برداشتم.

حین آبمیوه گرفتن به همه چیز فکر کردم، به خانواده‌م، به اینکه  
چقدر دلتنگشونم، به اینکه آیا می‌تونم از دست این پسره خلاص  
بشم و برگردم ایران؟

نفس پر غمی کشیدم و یه نی شیشه‌ای توی لیوان انداختم.

توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

از ساختمونم بیرون اومدم و به سمت استخر که اون طرف عمارت  
بود رفتم.

همین که تو دیدم افتاد با دیدن صحنه‌ی رو به روم بی‌اراده  
وایسادم.

سوگل و آرمیتا و صحرا مایوهایی پوشیده بودند و اون رایان،  
چشم بسته فقط با یه شلوارک خیلی کوتاه روی صندلی دراز  
کشیده بود و اون سه تا مشغول ماساژ دادنش بودن.

سوگل شونه‌هاش و ماساژ می‌داد، صحرا بدنش و آرمیتا پاشو.

چه صحنه‌ی رقت‌انگیزی!

نفس عمیقی کشیدم و به زور پاهام و تگون دادم.  
نگاه اون سه تا بهم افتاد اما به کارشون ادامه دادند.  
سوگل کنار گوشش خم شد و گفت: ارباب، نفس شربتتون و آورد.  
سینی و روی میز چوبی کنارش گذاشتم.  
چشم‌هاشو باز کرد و خودش و بالاتر کشید.  
— بسه.

هر سه تاشون کمی عقب رفتند.  
— با اجازه میرم استراحت کنم.  
چرخیدم تا مخالفتی نکرده برم که با تشر گفت: اجازه دادم که  
بری؟

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و به سمتش چرخیدم.  
با اخم گفت: از توی اتاق استخر یه مایو بیوش و قبل بیرون  
اومدنتم یه دوش کوتاه بگیر و بیا.  
مثل همیشه با غدی گفتم: من مایوی به اون بازی و نمی‌پوشم.

سوگل و آرمیتا لبشون و گزیدند و صحرا با استرس گفت: نفس!  
برو!

آروم با حرص خندید و لبش و با زبونش تر کرد که آب دهنم و با  
صدا قورت دادم.

چشم‌هاش و بست و به طرفی اشاره کرد.

– نذار بلند بشم، چشم‌هامو که باز کردم اینجا نباشی، زود باش.  
دستم و مشت کردم.

هر سه تاشون با چشم و ابرو ازم می‌خواستند که برم.

یه روز بد تلافی این روزا رو سرت درمیارم.

با نارضایتی به سمت کلبه‌ی کوچیک چوبی رفتم.

وارد شدم و در کمدش و با حرص باز کردم.

با انگشت‌هام روی کمد ضرب گرفتم و نگاهی به مایوها انداختم.

این مایوها خیاطشون یه وقت خسته نشه که اینقدر پارچه توش  
کار برده!

در آخر پوشیده‌ترینش که یه سر همی بود که شلوارش تا بالای  
نصفه‌ی رونم و تاپ بود و یقه‌شم حسابی باز بود رو برداشتم.  
یه دوش سر سری گرفتم و کمی دست دست کردم اما در آخر  
تسلیم شدم و پوشیدم.

پشت در وایسادم و دستگیره رو گرفتم.  
من جلو بابام اینطوری نپوشیدم، حالا چجوری جلوی این چشم  
هیز برم؟

بعد از کلی پوست لبم و کندن در رو باز کردم.  
آروم بیرون اومدم که دیدم توی استخر داره شنا می‌کنه و خبری  
هم از اون سه تا نیست.  
با نبود اون سه تا شدیدتر استرسم گرفت و پاهام دیگه یاریم  
نکردند.

از زیر آب بیرون اومد و موهای خیس شدشو که روی صورتش  
بودند بالا ریخت.

قبول دارم که جذابه اما خیلی هم ترسناکه، شاید اگه خوش  
اخلاق بود ترسناک نمی‌شد.

– چرا اونجا وایسادی؟

آروم به سمتش قدم برداشتم و دستمو روی یقه‌م گذاشتم.

بالای استخر وایسادم.

به میله‌ی پله تکیه داد و نگاهش سر تا پامو رصد کرد که از خجالت گر گرفتم.

دستشو جلو آورد و روی پام کشید که از جا پریدم و خواستم عقب برم ولی پامو محکم گرفت.

از استرس ضربان قلبم حسابی تند شده بود.

پامو ول کرد و با تحکم گفت: لب استخر بشین.

همون‌طور که با استرس نگاهش می‌کردم نشستم.

مچمو گرفت و دستمو به زور از رو قفسه‌ی سینه‌م برداشت.

دستش که روی رونم نشست یه لحظه لرزیدم.

بدون هیچ حرفی درست مثل یه کالا و یه جنس فروشی تن و بدنمو رصد می‌کرد.

انگشتش و محکم روی قفسه‌ی سینه‌م کشید که لبمو گزیدم.

الان مثل چی قرمز میشه!

پوستم خیلی حساسه.

چند ثانیه نگذشت که حسابی قرمز شد.

نچ نچی کرد.

– پوستت ناز نازیه! ضربه‌ی شلاق داغونش می‌کنه و تا چند وقت خوب نمیشه.

اونقدر صدای قلبم بالا بود که مطمئن بودم می‌شنوه.

تورو خدا بیخیالم شو.

دست‌هاشو کنارم گذاشت و به چشم‌هام زل زد.

چرا اینجوری نگاه می‌کنه؟ من نخوام نگام کنی باید به کی بگم؟

نگاهش که به سمت لبم رفت آب دهنمو با استرس قورت دادم.

– میگی باهات چی کار کنم؟ هوم؟

نفس بریده گفتم: بذار برم، منکه به درد تو و رابطه‌ت نمی‌خورم!

– چرا بذارم بری؟ خب می‌فروشمت که یه پولی ازت درارم.

از حرفش دلم گرفت و اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

– من یه کالا نیستم که هر وقت نخواستیم بفروشیم، من یه انسانم آقای مغرور.

به چشم‌هام نگاه کرد.

هر لحظه نزدیک بود اشک لبریز شده توی چشم‌هام روی گونه‌م سر بخوره.

به چشم‌هام خیره شد.

– کاش چشم‌هات این رنگی نبودند، کاش همون موقع می‌دادمت به اون عرب، چشم‌های اشکیت کاری می‌کنند که خودم و توشون ببینم اما یه آدم ضعیف و شکننده.

چشم‌هامو بستم که چند قطره اشک روی گونه‌م چکید.

دست‌هاشو دو طرف صورتم گذاشت و با انگشت‌های شستش اشک‌هامو پاک کرد.

سعی کردم بغض رو صدام تاثیر نذاره.

– چرا اینجوری شدی؟

چشم‌هامو باز کردم.



دستش و آروم پایین آورد.

– یه آدم همینطوری اینقدر سنگدل نمیشه!

پوزخند محوی زد.

نگاه ازش گرفتم.

– شایدم عقده داری و می‌خوای عقدت و...

یه دفعه دستش و محکم روی دهنم گذاشت که با اخم‌های درهم بهش نگاه کردم.

عصبی لب زد: تو هیچی از من نمی‌دونی، پس دفعه‌ی آخرت باشه که بیشتر از حدت حرف می‌زنی برده کوچولو. حرص نگاهم و پر کرد.

برده!... برده!... لعنت به این کلمه.

نگاه تندى بهم انداخت و بعد به سمت پله رفت که نگاه ازش گرفتم و دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

از توی استخر بیرون اومد و جوری که از جا پریدم یه دفعه داد زد: احمد اون سه تا رو بیار.

دستم و روی قلبم گذاشتم و با حرص زیر لب گفتم: لال شی!  
 لگدی بهم زد که با اخم نگاهش کردم.  
 – بلند شو.

با حرص گفتم: خب بدون لگد می گفתי حتما باید بزنی؟  
 بیشعور از رو نرفت و یکی هم خوابوند پس سرم و با تشر گفت:  
 ببند و بلند شو.

دستم و پشت سرم گذاشت و دندون هام و روی هم فشار دادم.  
 از جام بلند شدم اما نمی دونم یه دفعه چی شد که پام سر خورد  
 و با یه جیغ توی استخر پرت شدم و رفتم زیر آب.  
 آب تو بینی و دهنم نفوذ کرد که با حس خفگی زیاد دیوونه وار  
 دست و پامو تگون دادم.  
 نفسم دیگه داشت کاملا قطع می شد و انگار مرگ و به چشم  
 می دیدم.

دست و پا می زدم و بغض نفسم و بدتر ازم می گرفت.

مرزی تا خفگی نداشتم که دستی و دور کمرم حس کردم و از  
آب بیرون کشیده شدم که سریع یه دستم و دور گردنش حلقه  
کردم.

مایوم و تو مشتم گرفتم و شروع کردم به بلند بلند سرفه کردن.  
با ولع هوا رو می بلعیدم.

حس بالا آوردن بهم دست داد و آبها تند تند از کنار دهنم  
بیرون اومد.

تشر زنان که شایدم کمی رگهی نگرانی داشت گفت: تو هیچ  
کارت مثل آدم نیست حتی بلند شدنت!

بی اراده زدم زیر گریه و سرم و تو سینهش فرو کردم که حس  
کردم واسه یه لحظه نفس تو سینهش حبس شد.

از ته دل زار می زدم... انگار بهونه‌ای بهم داده بودند که بخاطر غم  
بزرگ رو دلم و گریه نکردن این چند وقتم یه دل سیر گریه کنم.

بینیم شدید می سوخت و اینقدر آب خورده بودم که شکمم درد  
گرفته بود.

بی حرف سر جاش وایساده بود.

کم کم با صدای آرومش که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت: مگه  
 مردی که داری گریه می کنی بچه ننه؟  
 چیزی نگفتم و به جاش اون دستمم دور گردنش حلقه کردم و  
 صدای هق هقم و تو سینه اش کمی خفه کردم.  
 قدم برداشت و بعد از چند ثانیه نشست.  
 موهای چسبیده به کنار صورتم و کنار زد و پشت گوشم برد.  
 به زور صورتم و چرخوند که با گریه چشم هام و باز کردم.  
 نگاهش دیگه اون سردی و نداشت.  
 به طور عجیبی به چشم هام زل زده بود... جوری که طبق حرفش  
 انگار واقعا یاد ضعف خودش میوفته.  
 همه یه نقطه ضعفی دارند.  
 - ارباب؟

صدای تقریبا متعجب سوگل بازم سردی و به چشم هاش داد که  
 از بغلش بیرونم کشید و روی زمین انداختم.  
 بلند شد و پشت بهم دست هاش و توی موهای خیشش کشید.

با دلخوری اشک‌هام و پاک کردم.

پام و تو شکمم جمع کردم و سرم و روی دست‌هام گذاشتم.

تو هم می‌تونی مهربون باشی اما نمی‌خوای و دوست داری  
بی‌رحم باشی؛ فکر می‌کنی بی‌رحمی تو رو قوی می‌کنه.

آرمیتا: آم ارباب... اتفاقی افتاده؟

با صدای خشکی گفت: نه... بدون مقدمه حرفم و میگم، فرداشب  
مهمونیه شهریاره، مثل همیشه یکتون و می‌برم.

سرم و بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

مثل همیشه سرد بهم نگاه کرد.

– بلند شو.

پوزخندی زد.

– البته مواظب باش، چون اگه بازم بیوفتی این دفعه پشت سرت

زمینه و واقعا می‌میری!

سرم و پایین انداختم و بلند شدم.

خاک تو سرت که اینجور جلوش ضعف نشون دادی احمق!

فکر می‌کنی دلسوزی‌ای واسه‌ی گریه‌هاات می‌کنه؟ اصلاً براش  
مهمه که تو زار بزنی؟

جلومون رژه رفت.

– کسی داوطلب هست؟

به اون سه تا نگاه کردم.

دلیل نگاه‌های پر استرشون و نمی‌فهمیدم.

مگه چه مهمونیه که نمی‌خوان همراهش برند؟  
وایساد.

– انگار که نیست، پس خودم انتخاب می‌کنم.

نگاهش و بینمون چرخوند.

قضیه رو نمی‌دونستم از چه قراره ولی استرسش و گرفته بودم.

شستش و به لبش کشید و دقیق از زیر نگاهش گذروندمون.

به سوگل نگاه کرد.

– هنوز کبودی داری؟

با استرس گفت: بله ارباب.

به صحرا نگاه کرد.

– تو رو که دفعه‌ی پیش بردم.

به آرمیتا نگاه کرد.

– اون دفعه‌ای که بردمت اونقدر با پسرای دیگه بگو و بخند کردی که آخرش چند ضربه شلاق نصیبت شد.

آرمیتا لبش و گزید و سرش و پایین انداخت.

ابروهام بالا پریدند.

همین که به من نگاه کرد انگار خون تو رگم یخ زد.

همون‌طور که دست‌هاش توی جیبش بودند آروم به سمتم اومد.

آب دهنم و به زور قورت دادم.

جون مادرت با من کاری نداشته باش.

رو به روم وایساد و کمی به چشم‌هام خیره شد.

در آخر گفت: تو رو می‌برم.

با این حرفش به وضوح صدای نفس‌های آسوده‌ی اون سه تا رو

شنیدم اما صدای تپش قلب خودم که بیشتر شد رو حس کردم.

دستش و روی شونم گذاشت که با استرس نگاهش کردم.

– فردا لباس‌ها تو بهت میدند، آرایش‌گرم میاد، بینم  
کوچیک‌ترین سرپیچی‌ای کردی می‌ندازمت توی سیاه چال و  
هرچقدرم داد و جیغ بزنی که می‌ترسم بیرون نذارم.

باز اسم تاریکی اومد و چهار ستون بدنم لرزید.

– دختر خوبی باش برده کوچولو.

فشار آرومی به شونم آورد.

– خب؟

به اجبار سرم و تگون دادم اما فشار دستش و بیشتر کرد که آخی  
گفتم و چشم‌هام و روی هم فشار دادم.

– جوابت و نشنیدم.

با درد گفتم: باشه.

اما فشارش و بیشتر کرد که اینبار آخ بلندتری گفتم و زانوهام و  
خم کردم.



همون طور که فشار دستش و بیشتر می کرد نزدیک گوشم لب زد:  
جوابت و نشنیدم.

هر لحظه درد زیادترو می شد که در آخر تسلیم شدم و به سختی  
و با حرص لب زدم: چشم... ارباب.  
آروم خندید.

– حالا شد.

همین که ولم کرد انگار دنیا رو بهم دادند. با اخم های درهم  
دستم و روی شونم گذاشتم و ماساژش دادم. با حرص به رفتنش  
نگاه کردم. الهی دستت بشکنه.

## آرام

سیب زمینی سرخ کرده رو گرفتم و پول و دادم.  
بازم تک و تنها قدم زدم.

به خاله عطیه قضیه رو گفتم، اونم به مامانم گفت، مامانمم گفته  
تا دوستمو ندیده خاله بهم اجازه نده که وقتی دانشگاه شروع شد  
برم خونه ی مجردی اون.

حالا موندم چه خاکی توی سر کنم و یه دختر از کجا گیر بیارم  
که مثلاً دوستمه!

کلافه پوفی کشیدم.

سیب زمینیم و خوردم که از لذت مزهش لبخند عمیقی رو لبم  
نشست.

فقط سیب زمینی و عشقه.

اگه پسره کلا یادش رفته باشه که شبی با من رو به رو شده چی؟

اگه کلا برخلاف نقشه‌م حتی توجهش و جلب نکرده باشم چی؟

زیر لب نالیدم: آخ خدا، میبینی وضعیت منو!

وایی! اگه تا حالا کار نفس و ساخته باشند چی؟

لبم و گزیدم.

اگه برده‌ی یکی شده باشه و باید سرویس بده چی؟

یه بار پامو به زمین کوبیدم.

خدایا نه، حتی فکرشم وحشتناکه.

– انگار دیوونه هم هستی!

با صدای آشنایی اونم کنارم از جا پریدم و سریع به سمتش چرخیدم که با دیدن همون پسره چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

پررو یه دونه از سیب زمینی‌مو خورد و با لبخندی که چه بخواد و چه نخواد مرموز می‌شد نگاهم کرد.

– چیه؟ کپ کردی؟

کم کم اخم‌هام و توی هم کشیدم.

خواست یکی دیگه برداره که محکم روی دستش زدم و با اخم گفتم: نکنه من و تعقیب می‌کنی؟

همون‌طور که با صورت جمع شده دستش و ماساژ می‌داد گفت: چرا باید تعقیب کنم؟ اتفاقی دیدمت گفتم پیام سلامی بکنم.

با تندرویی گفتم: خیلوخب، سلامت و کردی حالا هم برو.

دستش و انداخت و با نیش باز گفت: بریم قهوه بخوریم؟

یعنی اگه نمی‌شناختمش هیچ وقت شک نمی‌کردم که رئیس یه باند بزرگه.

– نخیرم، برو خودت بخور.

خواستم برم ولی دستش و جلوم گرفت.

– ناز نکن دیگه! تو تنهایی، منم تنهام، بیا بریم.

به سر تا پاش نگاه کردم.

– اگه پولش و تو حساب می کنی میام.

چشمکی زد.

– چرا که نه.

به جلو اشاره کرد.

– بریم.

خواست بره توی کوچه که سریع گفتم: وایسا.

وایساد و با ابروهای بالا رفته گفت: چرا؟

دستگیره رو گرفتم.

– چون من میگم.

بعدم پایین پریدم که با حرص گفتم: بشین می برمت تا دم خونه.

در رو گرفتم.

– لازم نکرده بچه پولدار.

در رو بستم اما پیاده شد.

با تحکم گفت: بشین.

عقب عقب رفتم.

– من می‌خوام اینجا پیاده بشم پس برو رد کارت.

انگشت شستم و بالا آوردم.

– اوکی؟

دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

– شب خوش جناب شاه‌رخی.

چرخیدم و دیگه عکس‌العملش و ندیدم.

پوزخندی زدم.

رادمان شاه‌رخی... نیما شاه‌رخی!

انگار حدست درست از آب دراومده آرام جون!

انگار پسر، همون پسرهای غیب‌شده‌ی اون قاچاقچی‌ست!

پازل داره دونه دونه چیده میشه اما قطعه‌ای که مامان و بابام چه

ربطی به این آدم‌های خطرناک دارند هنوز گمه.

خواستم کلید رو از کیفم بردارم اما یه دفعه یه چیز محکم توی سرم خورد و درد وحشتناکی توش پیچید که آخ بلندی گفتم و از سست شدن پاهام روی زمین افتادم.

دستم و به سرم گرفتم و خواستم بلند بشم اما از گیج رفتن سرم و تار شدن چشمهام بازم افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم. با سردرد چشمهام و به زور باز کردم و با دید تار نگاهم و چرخوندم.

چندین بار پلک زدم تا دیدم نرمال شد. خواستم دستم و روی سرم بذارم اما دیدم که به یه صندلی آهنی بسته شدم.

کم کم تازه متوجه موقعیتم شدم که انگار روح از تنم جدا شد. هراسون نگاهم و چرخوندم و با استرس داد زدم: آهای؟ اما گلوم بخاطر خشک بودن شدید سوخت و باعث شد چشمهام و روی هم فشار بدم.

به زور دستم و داخل جیبم کردم اما با نبود تیغی که تو آستینم جاساز کردم امید ازم گرفته شد و یادم اومد که نداشتمش.

تند نفس می کشیدم و عرق سرد روی کمرم نشسته بود.

آب دهنم و قورت دادم و داد زدم: کدوم عوضی ای من و دزدیده؟

با صدای باز شدن قفل نفس تو سینه‌م حبس شد.

در آروم باز شد و به یه پسر هیکلی درحالی که کاکائویی داشت کوفت می کرد وارد شد.

از چهره‌ش خوب مشخص بود که ایرانیه.

دست‌هام و مشت کردم و غریدم: کدوم خری هستی؟ برای چی دزدیدیم؟

خونسرد جلو اومد و نج نچی کرد.

– خیلی بی ادبی!

عصبی گفتم: جوابم و بده.

رو به روم وایساد.

تموم مدت به اون پسر رادمان شک داشتم.

آخرین تیکه‌ی کاکائوش و خورد و دست‌هاشو داخل جیب‌های کتش برد.

– یه دختر تنها و بی پول... واقعا موندم چجوری تونستی تو این کشور دووم بیاری؟

پس هر کسی هست هویت اصلیم و نمی دونه.

– به تو چه؟ هان؟ آزادم کن می خوام برم، از تیپت هم که معلومه بچه پولداری، پس ولم کن چون اصلا حوصله ی پولدارا رو ندارم. لبخند کجی زد.

– می دونی، تو این کشور خوب بهت رسیدگی نمیشه، می تونی بری دبی و خانمی کنی.

همین که اسم دبی اومد اخم هام از هم باز شدند.

نفس!

خم شد و دست هاش و روی دسته ها گذاشت که به تکیه گاه چسبیدم.

– خوشگلی، هم تو واسه من سود داری و هم من.

اخم کردم.



- من کلا دخترای فقیر رو پیدا می‌کنم و می‌برمشون یه جای بهتر، در عوض کلی پول نصیبم میشه.

چونم و گرفت که سرم و چرخوندم و با تشر گفتم: به من دست نزن.

خندید.

- واسه‌ی همین رفتارته که مجبور شدم بدزدمت.

با اخم نگاهش کردم.

- من و کجا دیدی؟

به لبم که نگاه کرد خونم به جوش اومد.

- تو مهمونی.

پوزخندی زدم.

- نکنه به دستور اون پسره رادمان داری اینکارا رو می‌کنی؟ نکنه کارش همینه؟

نیشخندی زد و به چشم‌هام نگاه کرد.

- اون پسره که هیچوقت عرضه‌ی خلاف نداره!

همین حرفش کافی بود تا سیر تا پیاز قضیه رو بفهمم.

خوب نشون دادن اون پسره رادمان!

پوزخند محوی زدم.

واقعا رادمان خان؟

می‌خوای اینجوری من و به سمت خودت بکشی؟

نکنه الانم می‌خوای بیای نجاتم بدی؟

تو دلم خندید.

تو نمی‌دونی داری کی و گول می‌زنی و با کی بازی می‌کنی! من

یک صفر از تو جلوترم.

جدی گفتم: من نه می‌خوام برم دبی و نه می‌خوام وضعم بهتر

بشه، اوکی؟ پس حالا ولم کن و برو رد کارت پسر جون.

موهای بیرون اومده از کش موم و پشت گوشم برد.

– واقعا عاقلانه‌ست اگه ولت کنم؟

خیالم کمی راحت شده بود، چون پشت پرده‌ی این بازی و

می‌دیدم.

خونسرد گفتم: گرسنمه، اول یه چیز بده بریزم توی شکمم، بعد  
باهم اختلال می‌کنیم.

ابروهاش بالا پریدند.

– زود نرم میشی.

پوزخندی زدم.

– هیچ کسی هنوز منو کاملاً نشناخته، زود قضاوت نکن.

کمی به چشم‌هام نگاه کرد و بعد وایساد.

– چشم‌هات هیچ حس‌تو لو نمیدند، عجیبی!

نیشخندی زدم.

عقب عقب رفت.

– نگران نباش، قبل از اینکه بفرستمت دبی غذای خوبی بهت  
میدم.

بازم خونسرد نگاهش کردم.

در آخر سردرگم نگاهم کرد و بعد بیرون رفت که لبخند مرموزی  
رو لبم نشست.

من آرامم، دختر همون مادری که هنوز که هنوزه با اینکه  
دخترشم نتونستم بشناسمش!

چشم‌هامو بستم و نفرتی که تو وجودم بود رو با تک تک  
سلول‌هام حسش کردم.

دختری که هیچ غمی تو زندگیش نبود الان پر از حس نفرت و  
انتقام شده.

قبل از پلیسا پیدات می‌کنم نفس، اینو بهت قول میدم.  
یه دفعه تو اون سکوت صدای آژیرهای ماشین پلیس همه جا رو  
پر کرد که از ترس به بالا پریدم.

سکوت چند ثانیه پیش تبدیل به آشوب بزرگی شد.

حدسم همیشه درست از آب درمیاد.

یه دفعه در به صورت وحشیانه‌ای باز شد و همون پسره با چهره‌ی  
عصبی وارد شد و به سمتم اومد.

پوزخندی زدم.

– انگار خوب مخفی نشده بودی!

همون طور که بازم می کرد غرید: خفه شو.

– اوه چه عصبانی!

طنابها رو به جز طناب دستمو باز کرد و وحشیانه بلندم کرد  
که دادم دراومد: وحشی دسته ها!

یعنی نگاهی بهم انداخت که کلا لال شدم.

به سمت در کشوندم اما برای اینکه اینقدر ضایع بازی درنیارم  
تقلا و مقاومت کردم.

– ولم کن عوضی، برو یه دختر دیگه رو ببر، ولم کن.

عصبی گفتم: ببند دهنت و باهام بیا.

از اتاق بیرونم کشید که داد زدم: کمک، کمک.

موهامو تو مشتت گرفت که از سوزش جیغی کشیدم.

تو صورتم غرید: من و سگ نکن.

عصبی گفتم: تو تو حالت عادی هم سگی!

یه دفعه چنان سیلی ای بهم زد که از شدتش گوشم سوت کشید

و کنار لبم پاره شد و شدید سوخت اما تعجب وجودم و پر کرد.

عجب آشغالی!

به جلو کشوندم.

– برسیم یه جای امن می‌دونم باهات چیکار کنم.

زبونم و به زخم کنار لبم کشیدم که از سوزشش صورتم جمع شد.

یعنی کارد می‌زدی خونم در نمی‌ومد.

به چه حقی بهم سیلی زد؟

دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

نه، مثل اینکه تا تلافی نکنم آروم نمیشم!

بالاخره با کلی دست دست کردن پامو محکم به پشت زانوش

کوبیدم که آخ بلندی گفت و افتاد.

نزدیک بود همراهش بیوفتم اما با همون دست‌های بسته جوری

دستش و پیچوندم که صدای دادش بلند شد و دستم و ول کرد.

با حرص لگد محکمی تو صورتش کوبیدم که بلافاصله خون از

دماغش پایین اومد و چشم‌هاش و روی هم فشار داد.

عصبی گفتم: هیچوقت و هیچ کسی حق دست بلند کردن روم و نداره، شاید بی پدر باشم، شاید بی مادر باشم، اما خودم یه پاک مردیم واسه خودم.

اینو گفتم و به سمت در آهنی د فرار که با درد داد زدم: می کشمت.

هنوز به در نرسیده بودم که یه دفعه در باز شد اما با کسی که رو به روم دیدم بی اراده سر جام میخکوب شدم.

نگرانی تو نگاهش موج میزد و نفس نفس میزد.

یه نگاه به عقب انداخت اما عصبانیت نگاهش و پر کرد.

غرید: می کشمت کثافت.

همون طور فقط نگاهش می کردم تا اینکه با خشم توی نگاهش از کنارم رد شد.

داد زد: حالا کارت به جایی رسیده که یه دختر ایرانی و می دزدی؟

هان؟

پوزخندی روی لبم نشست.

پسره عصبی گفت: کارای من به تو مربوط نیست کثافت.

خونسرد به سمتشون چرخیدم.

یه دفعه به سمتش هجوم برد و مشت محکمی بهش زد که روی زمین پرت شد.

الکی خودمو ترسیده نشون داد و داد زدم: ولش کن بیا بریم.  
اما توجهی نکرد و لگدی به صورتش زد که داد پسره بلند شد.  
جیغ زدم: توروخدا بیا بریم.

خواست لگد دیگه‌ای بزنه که با بغض ساختگی داد زدم: رادمان؟  
سرجاش میخکوب شد.

بغض کرده گفتم: لطفا ولش کن، من می‌ترسم.

یعنی نزدیک بود اشکم دربیادا.

من چرا نرفتم بازیگر بشم؟

کوتاه بهم نگاه کرد و بعد رو به پسره گفت: اینجا ته خطه.

پسره نیم خیز شد و خون توی دهنش و توف کرد.

رادمان به سمتم چرخید که حالت‌مو شبیه لحنم کردم.



به‌هم که رسید مچ‌و گرفت و به بیرون کشیدم که بلافاصله چندتا پلیس به داخل ریختند.

عده‌ای که مثلاً گرفته بودنشون داخل ماشین پلیس‌ها نشسته بودند.

خدا می‌دونه حتی این پلیس‌هاشم ال‌کینند.

با بغض گفتم: چجوری پیدام کردی؟ اون پسرهای عوضی می‌خواست من و ببره دبی.

به سمت ماشینش رفتیم.

– از خطر دور بشیم بهت می‌گم.

دیگه حرفی نزدیم.

در ماشین و واسم باز کرد که نشستیم.

خودشم زود دور زد و نشست.

ماشین‌های پلیس تک به تک از کنارمون رد شدند و گرد و خاکی و به پا کردند.

چاقویی و از داش‌بورد بیرون آورد و باهاش دست‌هامو باز کرد.

با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم.

– فکر کردم دیگه کارم ساخته‌ست، چون هیچ کسی به فکر من نیست، خیلی ترسیدم.

چشم‌هامو بستم و وانمود کردم که گریم گرفته.

دو طرف صورتمو گرفت.

– هی، چیزی نیست، دیگه تموم شد، من پیشتم، باشه؟

سرمو پایین انداختم و الکی حق‌حق کردم.

همین که تو گرمای آغوشش فرو رفتم نفرت بازم تو وجودم شعله کشید.

دستش و توی موهام کشید و آروم کنار گوشم لب زد: گریه نکن، اگه هیچ کسی و نداری از این به بعد من و داری، میشم مثل یه دوست برات، چشم ازت برنمی‌دارم.

به اجبار دست‌هامو دور کمرش حلقه کردم.

DONYAIE MAMNOE

چقدر خوب بود اگه یکی به طور واقعی اینطوری دوسم داشت و  
این حرف‌ها رو بهم میزد.

این دفعه واقعا بغضم گرفت.

دلم واسه حرف‌های بابا خیلی تنگ شده.

با بغض واقعی گفتم: دیگه از اون محله می‌ترسم، تو اون محله  
نزدیک بود چندین بار بهم تعرض بشه اما کسی نفهمید، یه دختر  
چقدر می‌تونه بدبخت باشه؟

محکم‌تر بغلم کرد.

– دیگه غصه‌ی هیچ چیز رو نخور چون دیگه من هستم، الانم  
میریم خونه‌ی من.

از خودش جدام کرد که الکی اشک‌هامو پاک کردم.

بازو هامو گرفت.

جوری غم توی چشم‌هاش بود که شک می‌کردم داره نقش بازی  
می‌کنه.

– گرسنته نه؟

سرمو پایین انداختم و آروم لب زدم: خیلی زیاد.

چونم و گرفت و سرمو بالا آورد.

لبخندی زد.

– سرت همیشه بالا باشه، قوی باش.

به زور لبخند کم رنگی زدم.

حیله گر مکار!

خودشو به سمتم کشید که نفس تو سینه‌م حبس شد.

می‌خوای چه غلطی بکنی؟

دستش و بالا برد و از توی جا دستمال کاغذی چسبیده به سقف

یه دستمال برداشت.

فاصلمون در حد میلیمتری بود.

آب دهنم و به زور قورت دادم.

دستش و به صندلی تکیه داد و به صورتم نزدیک شد.

به لبم که نگاه کرد خون تو رگم یخ بست.

یعنی اگه لبم و ببوسه دهنش و پر از خون می‌کنم.

لبش و با زبونش تر کرد.

نفس بریده گفتم: میشه بری عقب؟

به چشم‌هام نگاه کرد و با پرویی گفت: نه.

حرص وجودم و پر کرد.

خواستم سر تا پاش و پر از فحش کنم اما با کشیده شدن دستمال

به زخم کنار لبم صورتم از سوزش جمع شد.

دستمال و آروم به زخمم کشید.

– می‌دونم با اون آشغال چی کار کنم، اون کنار لب تو زخم کرده

اما من کلا تیکه تیکه‌ش می‌کنم.

تنها خیره نگاهش کردم.

چقدر خوب می‌تونی نقش بازی کنی!

به چشم‌هام نگاه کرد.

– چطور دلش اومد یه خط رو صورت به این خوشگلی بندازه،

من به جاش بودم که دلم نمیومد.

نگاه ازش گرفتم.

– برو عقب.

اما برعکس، نزدیک تر شد!

قلبم بی اراده تند میزد.

گرمی لبش که روی گونه‌م نشست انگار برق هزار ولتی و بهم وصل کردند و دلم هری ریخت.

بوسه‌ی طولانی‌ای زد و خیلی کم عقب کشید.

آروم لب زد: آرامش خوبی و بهم میدی!

دستم و مشت کردم.

خوب بلده با دل یه دختر بازی کنه اما با دل من نمی‌تونه.

بازم گونه‌مو بوسید که این دفعه به عقب پرتش کردم و با فکی قفل شده گفتم: جرئت داری بازم بوسم کن تا دهن‌ت و سرویس کنم.

خندون دست‌هاشو بالا گرفت.

– ببخشید.

چشم غره‌ی بدی بهش رفتم و بعد درست نشستم.

به جلو اشاره کردم.

– برو، واسه‌ی مجازات کارتم باید یه غذای توپ بهم بدی.  
خندید و گفت: همیشه غذای خوب بهت میدم تو فقط بذار  
بیوس...

با نگاه برزخی‌ای که بهش انداختم حرفش و خورد و سرفه‌ای  
کردم.

ماشین و روشن کرد.

– فکر کنم داشتیم می‌رفتیم رستوران.  
بعد به راه افتاد که دندون‌هام و روی هم فشار دادم و نگاه ازش  
گرفتم.

پرروی جذاب دزد! با یادآوری بوسه‌ش آستینم و با حرص به لپم  
کشید. اه اه! چندش!

**نفس**

از حرص لباسم و گرفتم تا پارش کنم اما منصرف شدم.

من کی تا حالا جلوی یه عالمه پسر همچین لباسی و پوشیدم که الان بیوشم؟

دست به سینه دندون هام و روی هم فشار دادم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

یه لباس مجلسی لیمویی عروسی با نقش و نگارای فوق العاده خوشگل... خیلی خوشگل بود اما خیلی هم باز بود. در آسانسور باز شد و خود غز میتشم اومد.

با دیدن اینکه اونم لباس دکمه دار لیمویی پوشیده ابرو هام بالا پریدند.

طبق معمول چند دکمه ی بالایش و باز گذاشته بود و سینه ی ورزیده اش خوب تو دید میزد.

درسته از پسرای هیکل توپ خیلی خوشم میاد اما از این عوضی با این اخلاق سگیش نه.

با سر اشاره کرد که دنبالش برم.

نفسم و به بیرون فوت کردم و پشت سرش رفتم.

قبل از اینکه بیرون بریم کتی که هما بهم داده بود رو پوشیدم.



یکی بیاد بگه کت بدنم و گرم می کنه، پاهام و چی کار کنم؟  
 کتش و پوشید و بیرون رفت که پشت سرش رفتم.  
 همین که بیرون اومدم سوز سرد مثل شلاق به پاهام خورد که  
 خفیف لرزیدم.  
 از پله ها پایین رفتیم.  
 یعنی نمی دید من سردمه و اینقدر ریلکس راه می رفت؟  
 در آخر نتونستم دهنم و بسته نگه دارم و گفتم: تندتر بری بد  
 نیستا! دارم یخ میزنم.  
 عوضی به جاش دست هاش و داخل جیب هاش برد و آروم تر قدم  
 برداشت و شروع کرد به سوت زدن.  
 یعنی کارد میزدی خونم در نمیومد.  
 بالاخره از چمنا به راه سنگ فرش شده رسیدیم.  
 یکی از نگهبان ها در لیموزین مشکی رنگی که رو به رومون بود  
 رو باز کرد.  
 به سر و ته ماشین نگاه کردم و سوتی کشیدم.

زیر لب گفتم: چقدر دراز و بی‌ریخته!

– نفس؟

با صدای جدی اون چشم سبز به خودم اومدم و اخمی کردم.  
توی ماشین رفتم که همونه در رو بست و راننده دور حوض دور زد.

روی صندلی رو به روش نشستم.  
با اخم ریزی سرش توی گوشی بود.  
از استرس با ناخون‌هام بازی کردم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

یعنی تو اون مهمونی چه خبره؟  
با سنگینی نگاهش بهش نگاه کردم.  
همون‌طور که گوشیش و توی دستش می‌چرخوند سر تا پامو رصد می‌کرد.

اخم کردم و چیزی نگفتم.

به صورتم نگاه کرد.

– انگار به آرایشگره پول مفت ندادم.

با دلی پر گفتم: لباس پوشیده‌تر نبود؟

لبخند مرموزی زد و به چشم‌هام نگاه کرد.

– اینطور هات‌تری.

لب صندلی نشست.

– بین چی میگم، اونجا دیگه توی عمارت نیست که سرپیچی

کنی و چنان عکس‌العملی نشون ندی، اونجا سر پیچی تو مساویه

با رفتن آبروی من...

لحنش پر از تهدید شد.

– پس بین نفس، به هر چیزی اعتقاد داری قسم که اگه همچین

اتفاقی بیوفته بدترین اتفاق توی عمرت و واست رقم میزنم، هنوز

کاملاً قاطی کردن من و ندیدی و پیشنهاد می‌کنم که سعی

نکنی ببینی، بذار بگم که با برده‌ی یک سال پیشم چی کار کردم،

اونم غود بود، اونقدر عاصیم کرد که آخرش چنان عصبی شدم و

اونقدر بهش شلاق زدم که از خونریزی مرد.

خون تو رگم یخ بست و به معنای واقعی ترسیدم.

به چشم‌هام زل زد.

– پس لج بازی‌ای که نمی‌کنی؟ نه؟

با استرس گفتم: نه.

تهدیدوارتر گفتم: نشنیدم.

چشم‌هام و بستم و به زور گفتم: نه... ارباب.

– خوبه.

لباسم و توی مشت‌هام گرفتم و چشم‌هام و باز کردم.

دست به سینه تکیه داده بود و خیره نگاهم می‌کرد.

\*\*\*\*

جلوی یه عمارت که نه، بهتره بگم یه قصر وایسادیم.

صدای آهنگ عربی با ولوم بالایی میومد.

به داخل سرک کشیدم تا شاید بفهمم چه خبره اما اون گنده‌وک

جلوم اینقدر پهن بود که نمی‌تونستم پشت سرش و ببینم.

با حرص نگاهش کردم و به شکمش زدم که به سردی نگاهم

کرد.

– برو اونور.

اما انگار به خر گفتم که نفهمید و دوباره به رو به روش نگاه کرد.  
والا صد رحمت به خرا!

دندون هام و روی هم فشار دادم و پاهام و تگون دادم تا گرم بشم.  
حرف زدن رایان با گوشیش تموم شد و به سمتمون اومد.  
نگهبانه احترام گذاشت و درکمال تعجب به فارسی خوش آمد  
گفت.

فکر کردم عربی که حرفمو نفهمید.  
ریموت و زد که در بزرگ میله‌ای شروع کرد به باز شدن.  
رایان کتش و درست کرد و وارد شد.  
قبل از اینکه پشت سرش برم رو به نگهبانه گفتم: خیلی نفهمی،  
این و یادت...

با کشیده شدن بازوم حرفمو خوردم.  
رایان نگاه تندی بهم انداخت و به راهش ادامه داد که پشت سرش  
رفتم.

زیر لب گفتم: چشم‌هات تو حلقت!

زیر یه چیز شبیه دروازه که رد شدیم با دیدن رو به روم سرجام  
میخکوب شدم و نفس تو سینه‌م حبس شد.

رایانه همون‌طور می‌رفت تا اینکه محافظش صداش زد.  
به طرفمون چرخید.

با اخم گفت: چرا وایسادی؟

از شرم سرم و پایین انداختم و به طرفش رفتم.

باغ پر بود از پسرای جوون با دخترایی که وضعشون به شدت  
افتضاح بود.

پسرا نشسته بودند و دخترا بالای سرشون و یا روی پاشون بودند.  
همراه پسرا می‌خندیدند و یا عشوه می‌ومدند.

پوزخندی زدم.

فکر می‌کردم وقتی دخترا دزدیده می‌شند و به عنوان برده  
فروخته می‌شند افسردگی شدید می‌گیرند اما الان کل تصورم  
عوض شده، انگار زیادم بدشون نمیاد!

سیستم‌های گرمایشی باعث شده بودند که سردی هوا رو زیاد حس نکنم، فقط گهگاهی سوز سردی بادهای گرم و می‌شکست و بهم می‌خورد.

به یه دسته پسر که روی کاناپه‌هایی نشسته بودند رسید و وایساد که صداهاشون بلند شد.

– به رایان!

– فکر می‌کردم نمیای پسر!

– کم پیدا شدی، معلوم هست چی کار می‌کنی؟

رایان با همشون دست داد و مشتش و به مشت همشون کوبید و به تک به تکشون جواب داد.

نگاه همشون که به من افتاد اخم ریزی بین دو ابروم افتاد.

یکیشون سر تا پامو رصد کرد.

– برده‌ی جدیدته؟

رایان خودش و رو یه کاناپه‌ی خالی انداخت و مچمو گرفت.

– آره، کمتر از یه هفته‌ست.

به سمت خودش کشیدم که بی‌مخالفت بهش نزدیک‌تر شدم.

– خوشگله! لعنتی تو داف‌ها رو واسه خودت نگه می‌داریا!

خندید که ابرو هام بالا پریدند.

واقعا این بشر می‌تونه بخنده؟!

بههم نگاه کرد.

– بین پام بشین.

حرص نگاهم و پر کرد و اومدم جبهه بگیرم که تهدیدوار نگاهم کرد و مچم و تو مشتش فشرد.

دندون هام و روی هم فشار دادم و به اجبار نشستم اما همین که دستش دورم حلقه شد و به خودش چسبوندم دلم هری ریخت و بی‌اراده به دستش چنگ زدم.

گرمای تنش اونقدر زیاد بود که تیکه‌ای از کمرم که لخت بود حسابی گرم شد.



یکیشون نگاهی بهم انداخت و بعد همون طور که دستش و توی موهای یه دختر که پایین مبل نشسته بود می کشید گفت: اسمت چیه؟

سکوت کردم.

ابروهاش و بالا داد.

– موش زبونت و خورده خوشگله؟

دست رایان روی دستم نشست.

– ازت سوال پرسید، جوابش و بده.

از وقتی که اومده بودم قلبم حسابی تند میزد.

در آخر آروم گفتم: نفس.

یه دختر مشروب به دست بهمون نزدیک شد و لیوان و به یکی از پسرا داد.

پسره با سر اشاره‌ای بهش کرد که پشت سرش رفت و شونه هاش و ماساژ داد.

به معنای واقعی حالم داشت به هم می خورد.

خدا خدا می کردم که زود تموم بشه و بریم.

پسرای حال به همزن هوس باز.

یا صدای یکیشون بهش نگاه کردم.

– رایان خان، چه عجب بدن این یکی کبود نیست!

دستم و مشت کردم و لبم و گزیدم.

موهام و پشت گوشم برد.

– به وقتش میشه.

چرخیدم و با استرس تو فاصله‌ی کم به چشم‌هاش نگاه کردم.

خیره به چشم‌هام گفت: گذاشتمش ذخیره.

اشک توی چشم‌هام جوشید.

حتی حرفشم زود باعث میشه که اشک چشم‌هام و پر کنه، به

شدت از روزی که این اتفاق بیوفته هراس و وحشت دارم.

پشت دستش و کنار صورتم کشید.

– مگه میشه ازش بگذرم؟

با چشم‌های پر از اشک آروم گفتم: اون همه دختر، دست از سر من بردار.

زیر رونمو گرفت و جوری نشوندم که درست رو به روش قرار گرفتم.

همین‌طور که دستشو به یقه‌م می‌کشید گفت: من سخت پسندم، واسه‌ی همین دیر به دیر برده انتخاب می‌کنم، وقتی هم انتخاب کنم ولش نمی‌کنم.  
بغضم گرفت.

– چرا اینقدر بی‌رحمی که توجه نداری یکی جلوت خرد میشه؟ می‌شکنه؟!

پوزخندی زد و چونمو گرفت.

– وقتی دنیا واسم بی‌رحم بوده چرا من واسه آدماش رحم داشته باشم کوچولو؟

– تو می‌تونی مهربون باشی، می‌تونی...

نگاه ازم گرفت و با تحکم گفت: بیشتر از حدت پیش نرو.

نگاه تندی بهم انداخت.

– فهمیدی؟

انگار پشت عصبانیتش... تو عمق چشم‌هاش یه چیزی بود... یه چیزی غیر از بی‌رحم بودن.

اما اگه من نفسم، می‌فهمم، من راز و ضعف این پسر مرموز و بی‌رحم و می‌فهمم و بر علیه‌ش استفاده می‌کنم، کسی نیاد واسه‌ی نجاتم خودم دست به کار میشم اما قبلش باید نرمش کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چشم ارباب.

واسه یه لحظه ابروهاش بالا پریدند.

– می‌تونم برم واستون نوشیدنی بگیرم؟

تعجب کرده بود اما درهر حال گفت: به خالد میگم بره، تو هر جایی من برم میری.

– هر چی شما بگید.

نگاه مشکوکی بهم انداخت و بعد به خالد نگاه کرد.

– یه بدون الکل واسم بگیر.

چشمی گفت و خواست بره که زود گفت: دوتا بگیر.

بازم چشمی و اینبار رفت.

بهم نگاه کرد.

– خوب باشی واست خوبم، پس لج بازیاتو بذار کنار.

سرشو کمی کج کرد و یقه‌م و پایین‌تر کشید.

– باور کن به نفعت.

داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم اما خیلی سعی می‌کردم بازم

غودبازی درنیارم و یه چیزی از دهنم بیرون نره.

لبشو با زبونش تر کرد و همون‌طور که یقه‌م تو دستش بود به

سمت خودش کشیدم.

خیره به چشم‌هام گفت: رنگ چشم‌هاتو از کی به ارث بردی؟

با کمی مکث گفتم: بابام.

کنار چشمم و نوازش کرد.

خیلی سعی می‌کردم نفرت‌م و از توی چشم‌هام بدزدم.

همراه آرام آموزش دیدم، تموم فنون رزمی و، تیراندازی و بلام، شاید بتونم با ثابت کردن خودم پیشش تو باندش راه پیدا کنم، شاید دست راست خودش بذارتم، اونوقته که شروع می‌کنم به مدرک جور کردن ازش.

روزی که توسط پلیس گیر بیوفتی اون روز، روز جشن گرفتن منه جناب رایان شاه‌رخی!

کنارش وایساده بودم و خودشم نشسته بود و با سه نفر قمار بازی می‌کرد.

خاک تو سرت!

به کارت‌هاش نگاه کرد که منم دقیق نگاهشون کردم.

یکیش و گرفت اما بازم تردید کرد.

این و اشتباه بذاره دیگه بر فنا رفته و دیگه پولاً پر پر.

با فکری که به ذهنم رسید خم شدم و یکیش و نشون دادم.

– اینو بذار. DONYAIE MAMNOE

نگاهی بهم انداخت.

– اونوقت چرا؟

به سرم زدم.

– چون هوشم می‌گه.

از روی تمسخر خندید که یه ابرومو بالا دادم.

– اصلا هر کار خودت می‌خوای بکن، وقتی باختی می‌فهمی.

بعدم وایسادم.

نیم نگاهی بهم انداخت و در آخر کارتی که من گفتم و بیرون کشید که لبخند عمیقی روی لبم نشست.

کارت و وسط میز انداخت که کمی بعد هر سه تاشون عصبی و معترضانه کارت‌های باقی مونده‌ی توی دستشون و رو روی میز پرت کردند.

رایان با لبخند پیروزمندانه‌ای همه‌ی اون بیست میلیون دلار دسته بندی شده رو برداشت و نگاهی بهم انداخت که دست به سینه شدم و لبخند مغرورانه‌ای زدم.

اون سه نفر بلند شدند و بعد از اینکه دستی به شونه‌ش زدند رفتند.

رایان بلند گفت: باز می بینمتون.

بعدم خندید و یکی از دسته ها رو ورق زد.

رو به خالد گفت: جمعشون کن.

اطاعتی گفت و کارش و انجام داد.

رایان بلند شد و دست به جیب رو به روم وایساد.

– زرنگی.

رک گفتم: می دونم.

موهام و پشت گوشم برد و اجزای صورتم و از زیر نظر گذروند.

– بخاطرش چی می خوای؟

نیشم باز شد و خواستم حرفی بزنم اما انگشتش و روی لبم

گذاشت و گفت: البته، آزادت کردن و، دست بهت نزن و و از اینجا

رفتن و نمی تونی انتخاب کنی.

تموم بادم خالی شد و با لب آویزون گفتم: کل گزینه ها رو که

حذف کردی!

خندید و دست هاش و داخل جیب هاش برد.



لعنتی هروقت می‌خنده عجیب بهش میاد و جذاب میشه.

– چی می‌خوای؟

تو فکر فرو رفتم و زیر لب گفتم: چی می‌خوام؟

طبق عادتم موقع فکر کردن ناخونم و به لبم کشیدم.

با یادآوری لیلی که اون سه تا خیلی درموردش حرف می‌زدند خواستم و انتخاب کردم.

وقتی خودم فعلا نمی‌تونم آزاد بشم باید یکی دیگه رو به آرزوش برسونم.

بیچاره طاقتش کمه و بخاطر رابطه‌های این خشن بی‌رحم الان جاش تو بیمارستانه، صحر می‌گه رایان می‌خواد بفروشتش واسه‌ی همین قبلا حرفی درموردش نزدند.

مصمم گفتم: لیلی و برگردون ایران.

کوتاه ابروهاش بالا پریدند اما کم کم اخمی رو پیشونیش افتاد.

– سودی واسم نداره.

نیم قدم بهش نزدیک‌تر شدم.

بلندی قدش باعث میشد سرم و بالا بگیرم.

– وقتی به من میگی چی می‌خوای پس سودش واسه‌ی منه نه خودت جناب ارباب.

یه ابروش و بالا داد.

– اونوقت دقیقا سودش واسه‌ی تو چیه؟

– اینکه یه دختر به زندگی قبلش برگرده حس خوبی و بهم میده.

کمی خیره نگاهم کرد.

شستش و به لبش کشید و در آخر گفت: قبوله.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

خواست از کنارم رد بشه که بازوش و گرفتم و با ذوق گفتم: قول بده، لطفا.

کوتاه به دستم و بعد به چشم‌هام نگاه کرد.

– باشه، قول میدم.

جوری خوشحال شدم که انگار با آزاد شدن من موافقت کرده.

بازوش و ول کردم.

– ممنون.

چیزی نگفت و رفت که پشت سرش رفتم.

کتش و از روی کاناپه برداشت و به راهش ادامه داد.

با نزدیک شدن امیر، یکی از اربابایی که رایان رابطه‌ی خوبی باهاش داشت وایسادیم.

امیر: چی شد پسر؟

رایان پیروزمندانه گفت: بردم.

امیر به بازوش زد.

– مثل همیشه... راستی، بچه‌ها یه مسابقه‌ی تنیس ترتیب دادند، گفتم تو که توش خوبی بیای شرکت کنی، خوش می‌گذره، هر کی هم باخت یه شرطی داره اما نترس، خیلی جذابه.

رایان کتش و روی شونه‌ش انداخت و مصمم گفت: بریم.

DONYAIE MAMNOE \*\*

یعنی نزدیک بود اشکم در بیاد.

درسته ازش بدم میاد ولی نمی‌خواستم ببازه چون منم جلوی  
برده‌ی اون پسره حسام کوچیک می‌شدم.

عوضی خیلی حرفه‌ای بود، یعنی رقابت شدید تنگاتنگ بود.

از بس با جیغ حرف زده بودم گلوم می‌سوخت.

همه هم تعجب کرده بودند که چرا من اینقدر راحت باهاش حرف  
می‌زنم و شما شما نمی‌کنم.

در آخر با آخرین تویی که از دستش در رفت بازی به نفع پسره  
حسام تموم شد.

با حالت زار روی زمین نشستم و نالیدم: نه!

رایان دسته رو پرت کرد و نفس زنان بطری آب و از دست امیر  
گرفت.

برده‌ی پسره یه نگاه مغرورانه‌ای بهم انداخت و پیش اربابش رفت  
که با حرص گفتم: فقط دوتا عقب بود زیادم به خودت و اربابت...

با آبی که تو صورتم ریخت از جا پریدم که دیدم کار رایانه.

نفس زنان گفتم: ببند نفس.

با حرص لگدی به میز کنارم زدم و صورتمو با لباسم خشک کردم.

کوروش، برگزار کننده‌ی مسابقه، دستی زد.

– خب خب، همین‌طور که می‌دونید واسه‌ی بازنده یه چالش داریم.

دستمو به پیشونیم کوبیدم.

رایان دست به پهلو گفت: چه خوابی واسم دیدی؟

کوروش با خنده گفت: نترس، چیز زیاد سختی نیست.  
با استرس بلند شدم.

رایان یه صندلی و چرخوند و روش نشست.

– بنال بینم چی تو مغزته.

بیا! اینم از تربیتش! واقعا نمی‌دونم مادرش کی بوده که اینجور تربیتش کرده!

کوروش نگاه کوتاهی به من انداخت که استرسمو بدتر کرد.

نگاهشو به سمت رایان سوق داد.

– یه چیزی ازت می‌خوام که باعث میشه هممون ازش لذت ببریم و یه مقدمه‌ای واسه‌ی رابطه‌هامون با برده‌هامون باشه. دستمو روی قلبم گذاشتم.

یعنی چه زری می‌خواد بزنه؟  
رایان خونسرد دستشو به تکیه گاه صندلی گذاشت.  
– خب؟

کوروش دست‌هاشو داخل جیب‌هاش برد.  
– درست وسط همه‌ی اون‌هایی که اینجا داریم لباس برده‌تو باز می‌کنی، دستتو روی بدنش می‌کشی و گردنشو می‌بوسی.  
چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و داد زدم: چی؟ امکان نداره!

کوروش با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و بقیه حرف کوروشو تایید کردند.

رایان خونسرد گفت: اینو که تو مهمونی قبلی به یکی دیگه گفتی، یه چیز دیگه بگو.

کوروش: نه، همین.

نگاهی به من انداخت و با نگاه چندشی گفت: دیدن معاشقه‌ت با این برده‌ت حسابی حال می‌ده.

از طرفی خون چشم‌هامو پر کرده بود و از طرفی هم استرس مثل خوره تو وجودم افتاده بود.

اینا دیگه چه عوضی‌هاییندا! چقدر هوس‌باز و کثیفند!

ملتمس به رایان نگاه کردم.

کوروش به شونه‌ش زد.

– چرا تردید داری داداشم؟ تو که قبلاً به نظر هیچ کدوم از برده‌هات توجه نمی‌کردی؟

رایان نگاهی بهم انداخت و در آخر بلند شد و به سمتم اومد که صدای هو و دست همه بلند شد.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

رو به روم وایساد که با التماس آروم گفتم: نکن اینکار رو، یه جوری بی‌چونشون، خواهش می‌کنم.

کوروش: بیا وسط نزدیک تور.

– من اهل جا زدن نیستم برده کوچولو.

مچمو گرفت و به وسط جمعیت رفت.

بغض مثل توده‌ی سرطانی توی گلوم افتاد و بزرگ‌تر شد.

وسط وایساد و بدون اینکه به چشم‌هام نگاه کنه موهامو یه ور شونم انداخت.

دست‌هاشو پشت سرم برد تا زیپمو باز کنه که با دست یخ کرده دستشو گرفتم و با بغض گفتم: بخدا اگه همچین کاری و بکنی وقتی برگردیم عمارت خودمو می‌کشم.

سریع نگاه بدی بهم انداخت.

– تو غلط می‌کنی!

اشکی از دریای توی چشم‌هام روی گونه‌م چکید.

– اینکار رو می‌کنم، من دیگه اینجا به ته خط رسیدم و هیچی دیگه واسم مهم نیست.

کوروش: مشکلی پیش اومده رایان جون؟



چشم‌هاش و بست و دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

– واقعا تو می‌تونی تن و بدن برده‌ی خودت و بین همچین آدمایی به نمایش بذاری و اونا به جای خودت ازش لذت ببرند؟ چرا نمی‌فهمی که اون پسره کوروش داره ازت سواستفاده می‌کنه تا خودش یه فیضی ببره.

یه دفعه یقه‌مو گرفت و به سمت خودش کشیدم که از ناگهانی بودنش هینی کشیدم.

عصبی بهم زل زد و سکوت کرد.

نمی‌دونم چقدر این نگاهمون طولانی شد که صدای اعتراض همه‌ی اون کثافت‌ها دراومد اما توجهی نکرد.

آروم‌تر لب زدم: وجود تو، غیرت تو، مثل اینا نیست، فقط به زور داری خودت و شبیه‌هشون نشون میدی، اونقدر مهربونی و توی قلبت چال کردی که بخاطرش عصبانی میشی و همه فکر می‌کنند خشن و بی‌رحمی، تو به زور...

با وایسادن کوروش کنارمون حرف‌مو قطع کردم.

– چی شده رایان خان؟

اما نیم نگاهی هم بهش ننداخت و نگاهش و رو چشم‌هام ثابت نگه داشت.

کوروش دستش و رو دست رایان که هنوزم زیپم و گرفته بود گذاشت و سعی کرد دستش و پایین ببره.

– تو نمی‌تونی زپیش و باز کنی خودم اینکار رو می‌کنم! دستم و کنار صورتش گذاشتم.

– بهش اجازه میدی؟

رنگ نگاهش عوض شده بود، عصبانیتش یه رنگ دیگه‌ای گرفته بود.

رایان، محبت ندیده، مطمئنم که اینطوره، اینکه یه محبت بیش از حد و یه لحن آروم و ملایم اینجوری قفلش می‌کنه نشون میده که به عنوان یه پسر آنچنان محبت و عاطفه ندیده، شاید واسه‌ی همین که الان این شکلی شده.

شستم و بعد پشت دستم و روی ته ریشش کشیدم.  
با ملایم‌ترین صدایی که از خودم می‌شناختم گفتم: رایان؟

کوروش پوفی کشید و دست رایان و برداشت.

– تو نمی‌خواهی تنش و لمس کنی من هستم، خیلی مشتاقم.  
نفرت وجودم و پر کرد.

زیپم و پایین کشید که تنم لرزید اما کاری نکردم چون مطمئن  
بودم رایان عکس العمل نشون میده.

کوروش بازوم‌هام و گرفت و کنار گوشم خم شد.

– می‌تونی از اربابت بخوای که یه شبت و به من بده، نه؟  
چه بی‌شرم بود که جلوی کسی که مثلاً مال اون بودم این حرف و  
میزد.

خواست لباس و از روی شونه‌هام پایین بیاره که یه دفعه رایان به  
عقب پرتش کرد و مشتی تو صورتش خوابوند.  
هینی کشیدم و با تعجب دو دستم و روی دهنم گذاشتم.

امیر همون‌طور که به سمتمون میدوید داد زد: چی کار می‌کنی  
روانی؟

کوروش درست وایساد و چشم بسته عصبی خندید.

رایان غرید: به برده‌ی من چشم نداشته باش کوروش و گرنه بد می‌بینی.

از غیرتی شدنش و حرفش یه حس خوب عجیبی بهم دست داد. کوروش تا خواست به سمتش هجوم بپاره امیر خودش و وسطشون انداخت و جلوی کوروش و گرفت.

رو به رایان با عصبانیت گفت: تو دیوونه شدی؟ اینکارت یعنی چی؟

رایان چشم‌هاش و بست و چنگی به موهاش زد. یه قدم به عقب رفتم و با استرس نگاهشون کردم. کوروش پوزخندی زد.

– کارای جدید دارم ازت می‌بینی رایان! به من نگاه کرد و نیشخندی زد.

– انگار این برده‌ه...

هنوز کوروش حرفش و کامل نکرده بود که با قدم‌های بلند بهم نزدیک شد که از ترس نگاهش یه قدم به عقب رفتم.

مچمو گرفت و وحشیانه به راه سنگ فرش شده کشیدم.  
 کوروش بلند گفت: بعدا همو می بینیم رایان خان.  
 مچمو محکم تر گرفت که لبمو گاز گرفتم تا صدام درنیاد.  
 گوشی و از جیبش بیرون آورد و بعد از چند ثانیه عصبی گفت:  
 ماشین و بیار دم در.  
 تا به دم در برسیم انگار مردم و زنده شدم.  
 حرف های اون کوروش عوضی همه چی و خراب کرد.  
 قبل از اینکه خالد در رو باز کنه خودش در رو باز کرد و جوری  
 به داخل انداختم که کف ماشین پرت شدم و از درد زانوهام  
 چشم هام و روی هم فشار دادم.  
 وارد شد و در رو محکم بست.  
 خالد که سوار شد به تندی گفت: راه بیوفت.  
 با ترس به سمتش چرخیدم.  
 خم شد و یقه مو گرفت.

عصبی غرید: اگه جرئت داری یه بار دیگه اینطور باهام حرف بزن  
و بهم نگاه کن تا بین چی به سرت میارم.

تعجب هم به ترسم اضافه شد.

نفس زنان سکوت کرد.

دستی که یقه‌مو گرفته بود رو گرفتم.

– نکن اینکار رو با خودت، اینجور هیچ لذتی از زندگیت نمی‌بری!  
همون‌طور که یقه‌مو گرفته بود با یه حرکت روی صندلی  
خوابوندم و با فکی قفل شده گفتم: خفه شو نفس.

اما ادامه دادم: باور کن که خشم و خشونت تو رو قوی نمی‌کنه،  
به جاش یه حفره‌ی عمیقی و توی قلبت...

با قرار گرفتن محکم لبش روی لبم نفسم دیگه بالا نیومد و داغی  
لبش انگار تموم تنمو به آتیش کشوند.

یقه‌مو محکم‌تر گرفت و لبش و که روی لبم فشار داد باعث شد  
بی‌اراده به بازویش چنگ بزنم.

حالا قلبم از قبلا هم تندتر میزد.

با اون دستش فکم و گرفت و محکم و حریصانه لبم و بوسید.  
 با اینکه کمی درد داشت اما ناخودآگاه چشم‌هام بسته شدند و  
 خواستم که بیشتر ببوستم.

یقه‌م و ول کرد و پهلوم و گرفت.  
 اونقدر حرفه‌ای می‌بوسید که به زور تحمل می‌کردم تا همراهیش  
 نکنم.

لبم و ول کرد و سرش و تو گودی گردنم فرو برد.  
 همین که گردنم و مکید وجودم زیر و رو شد که به لب صندلی  
 چنگ انداختم.

اونقدر بوسید تا اینکه به قفسه‌ی سینه‌م رسید.  
 دستش که رو بند لباسم نشست باعث شد که به خودم پیام و  
 بفهمم که دقیقا داره چه اتفاقی میوفته.

چشم‌هام و به سرعت باز کردم و با ترس دستش و گرفتم.  
 - چی کار داری می‌کنی؟! -

سرش و بالا آورد و نفس زنان بدنم و از زیر نظر گذروند.

با التماس گفتم: لطفا ولم کن.

یه دفعه با عصبانیت به بدنه‌ی ماشین زد که از ترس از جا پریدم.

از روم بلند شد و به تندی گفت: وایسا.

راننده بلافاصله کنار خیابون وایساد که بدون معطلی در رو باز کرد و پایین رفت.

آب دهنمو به زور قورت دادم و روی صندلی نشستم.

از پشت شیشه بهش نگاه کردم.

کلافه چنگی به موهایش زد و بعد یه نخ سیگار رو از توی پاکتش بیرون آورد.

با فندک روشنش کرد و وایساد.

یه پک کشید و چشم‌هایش و بست.

دستم و روی قلبم که حسابی تند میزد گذاشتم.

انگار از درون داشتم می‌سوختم.

بازم کشید و چشم‌هایش و باز کرد.

رو به خالد گفت: دختره رو ببر عمارت، برمی‌گردم مهمونی.



از ته دل نفس آسوده‌ای کشیدم.

خالد: خب سوار شید با ماشین می‌رسونیمتون.

– لازم نکرده.

خالد سمج‌تر گفت: پس خودم همراهتون میام.

رایان چیزی نگفت و بازم یه پک کشید.

به این سمت اومد که نگاهش به من افتاد.

بازم سردی نگاهش و پر کرده بود.

سریع چرخیدم و لبم و گزیدم.

بی تفاوت گذشت که خالد بعد از اینکه در رو بست و به راننده

گفت من و برسونه عمارت به سمتش دوید.

راننده که به راه افتاد درست نشستم و به رایانی که هر لحظه

ازش دورتر می‌شدم نگاه کردم.

دست نیمه لرزونم و روی لبم گذاشتم.

این دیگه چه حسی بود خدایا!؟

آرام

گوشیم و برداشتم.

– باید به خاله‌م زنگ بزنم، قرار بود امشب برم اونجا.

اخم کرد.

– خالت؟

سری تگون دادم و پوزخندی زدم.

– از خاله بودن فقط اسمش و داره حمل می‌کنه، نه کمکی بهم

می‌کنه نه هیچی، فقط هروقت دلش غر زدن و گیر دادن هوس

می‌کنه سر من بدبخت خالی می‌کنه.

ته مونده‌ی ساندویچش و خورد و گفت: کسی دیگه هم اینجا

داری؟

غم و توی صدام ریختم.

– نه، هیچ کسی یادش نیست که یه آرام بدبخت بی پدر و مادری

اینجاست که شاید نیاز به حمایت داشته باشه.

سرعت جویدنش آروم‌تر شد.

روی شماره لمس کردم و گوشی و به گوشم چسبوندم.

از جاش بلند شد و دقیقا کنارم نشست که با احم نگاهش کردم.  
 - اینجور نگام نکن دلم می‌خواد کنارت بشینم.  
 با احم گفتم: برو...

اما با پیچیده شدن صدای عصبی خاله سکوت کردم.  
 - معلوم هست کجایی؟ هان؟ نباید اون گوشیه بی‌صاحب‌ت و  
 جواب بدی؟

هروقت عصبی میشه زدن این حرفا طبیعیه.  
 - چیزه خاله... من دیشب که همراه دوستم بودم حالم خیلی بد  
 شد واسه‌ی همین رفتیم خونه‌ی اون، الانم اونجام، اصلا نگران  
 نباش، تا شب برمی‌گردم دوستم میارم که ببینیش.  
 ابروهای رادمان بالا پریدند.  
 بین انگشت اشاره و شستم و گاز گرفتم.

استغفرالله، خدایا ببخشم.

لحنش کمی ملایم‌تر شد.

- سرما خوردی؟ الان خوبی؟

– خوبم نگران نباش.

– الان بلند شو بیا.

گونم و خاروندم.

– الانکه نمی‌تونم آخه مامانش ناهار درست کرده قسمم داده که نرم.

نفسش تو گوشم رها شد.

– تو تا اینجایی آخرش من و دق میدی.

رادمان موهام و پشت گوشم برد که با حرص دستش و پس زدم.

– حالا ناراحت نباش دیگه، خداحافظی می‌کنم.

خندون نگاهم کرد که چشم غره ای بهش رفتم.

– چی بگم آخه؟ مواظب خودت باش خداحافظ.

– خداحافظ.

تماس و قطع کردم و از ته دل نفس آسوده‌ای کشیدم.

– عجب دروغگویی!

نگاه تندی بهش انداختم.

– حرف مفت نزن، مجبور بودم و گرنه اصلا اهل دروغ نیستم.

دست‌هاشو از هم باز کرد.

– باشه حالا بیا من و بزن.

از روی حرص یکی خوابوندم توی گوشش که چشم‌هاشو تا آخرین حد ممکن گرد شدند و دستشو روی گونه‌ش گذاشت.

– چرا میزنی روانی؟

با حرص گفتم: چون زر الکی میزنی، تازه خودتم گفتی.

از روی مبل بلند شدم.

– حمومت کجاست؟ لباس مباس واسم داری؟

نگاه ازم گرفت و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

لگدی به پاش زدم.

– با توعما!

با حرص گفت: خیلی پررویی آرام!

با پرروی گفتم: می‌دونم، یالا حمومو نشونم بده حاله داره از

خودم به هم می‌خوره.

سرشو به چپ و راست تگون داد و از جاش بلند شد.  
همون طور که به سمت پله‌های چوبی می‌رفت گفت: این دیگه  
کیه؟!

پشت سرش رفتم.

– آرامم، آرام.

از پله‌ها بالا رفت و دستش و بالا برد.

– آره جون عمت! خیلی آرامی!

خندم گرفت.

اسمم درست بر عکس شخصیتمه.

وارد اتاقی شد که انگار مخصوص خودش بود چون پر از  
عکس‌های کوچیک و بزرگش بود.

وای لعنتی عجب عکسایی! خوشم اومد.

در کنار شخصیت چندشش جذابه.

با بشکنی که جلوی صورتم زده شد سریع نگاه ازشون گرفتم.

خندون گفت: خوشگلند؟

با تمسخر خندیدم.

– زشت‌ترین عکساییه که تو عمرم دیدم.

حرص نگاهش و پر کرد که غرق لذت شدم.

به در شیشه‌ای اشاره کردم.

– حموم اونه؟

با همون حالت گفت: با اجازتون بله.

خونسرد گفتم: اوکی، لباس چی؟

کاملاً بهم نزدیک شد اما برای اینکه بگم نمی‌ترسم از جام جم

نخوردم ولی خدا می‌دونست که مثل چی استرسم گرفت.

موهامو دور انگشتش پیچوند و گفت: آرام؟

با استرس گفتم: چیه؟

به چشم‌هام نگاه کرد.

– تو چطور می‌تونی اینقدر پرو باشی؟

لبخند حرص‌دراری زدم.

– به سادگی.

موهام و ول کرد و نگاهش که به سمت لبم کشیده شد لبخندم جمع شد و آب دهنم و به زور قورت دادم.

– لباس مناسب تو ندارم، همش مردونه‌ست، اگه می‌خوای بهت بدم.

هل کرده گفتم: خب... خب بده.

لبش و با زبونش تر کرد.

– باشه.

به زور پاهام و تکون دادم و یه قدم به عقب رفتم که بالاخره اون نگاه لامصبش از لبم برداشته شد.

چرخید و به سمت کمدش رفت که دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

خیلی بد نگاه می‌کنه... نگاهش هیزند، دقیقا چجوری بخوام مخ این و بزnm بدون اینکه خودم برفنا برم؟

یه لباس دکمه‌دار چهارخونه واسم آورد که ازش گرفتم و با ابروهای بالا رفته گفتم: بقیه‌ش؟



– شلوارام که اندازه‌ت نیست و ببخشید که شورت و سوتین نمی‌پوشم!

از خجالت لبم و گزیدم و سر به زیر به سمت حموم رفتم.  
خدایا من و محو کن.

خندون گفت: تو حموم خوش بگذره.  
وارد شدم و با حرص در رو نسبتاً محکم بستم.  
چقدر بیشعوره!

لباسشو به جالباسی آویزون کردم و همه چیزمو درآوردم.  
یعنی تا لباس‌هام خشک نشند از اتاقش پا بیرون نمیذارم و در رو قفل می‌کنم.

#رادمان

خندیدم و خودمو روی تخت انداختم.

عجب دختری!

اوف یعنی بعداً فقط با یه لباس بیرون میاد و بقیه‌ی جاهاش  
لخته؟

چشم‌هامو با لذت بستم.

حتی با فکرشم گر می‌گیرم.

یعنی چند وقت طول می‌کشد تا بدنتو لمس کنم و اون لب‌تو  
اونقدر ببوسم تا نفست بالا نیاد؟

با جمله‌ای که از گذشته به ذهنم رسید لبخندم جمع شد و تموم  
حسم پرید.

“خاله مطهره: تو باید مال خودتو ببوسی.”

روی تخت نشستم و چنگی به موهام زدم.

از خوشبختی گذشته تنها درد یادآوریش مونده.

دستم و مشت کردم و بازم حس نفرت و انتقام تو وجودم شعله  
کشید.

تک تک کسانی که باعث شدند بی‌پدر و مادر بزرگ بشم و به  
سزای عملشون می‌رسونم، اینو سال‌هاست که به خودم قول  
دادم.

با صدای گوشیم از فکر بیرون کشیده شدم.

از توی جیبم بیرونش آوردم که با دیدن “عمو شروین” تماس و  
وصل کردم.

– بله؟

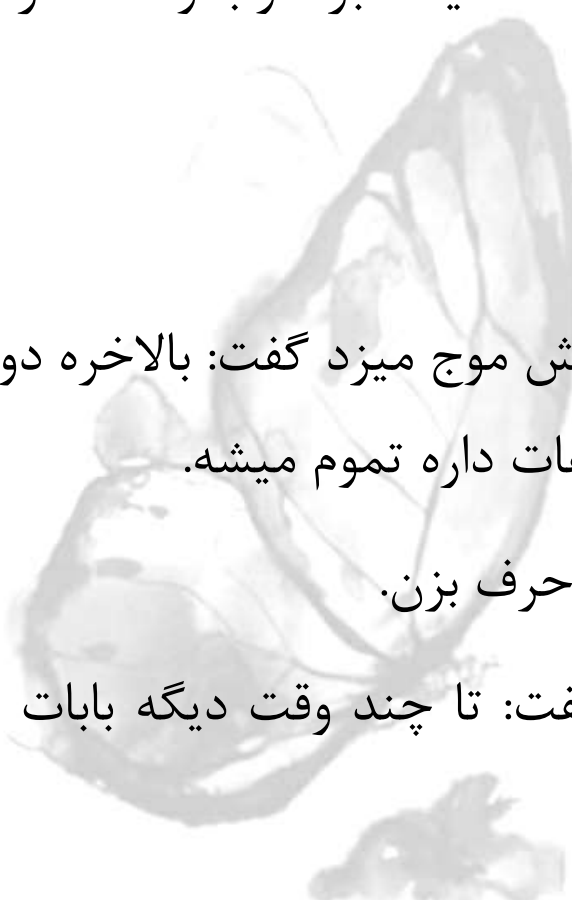
مثل همیشه بدون سلام گفت: یه خبر خوب واست دارم.  
اخم ریزی کردم.

– چه خبری؟

با لحنی که خوشحالی توش موج میزد گفت: بالاخره دوری داره  
سر میاد، بالاخره سختی‌ها ت داره تموم میشه.  
با حرص گفتم: درست حرف بزن.

مکث کرد و کمی بعد گفت: تا چند وقت دیگه بابات از زندان  
آزاد میشه!

اخم‌هام از هم باز شدند و چنان شکی بهم وارد شد که تنها به  
رو به روم خیره شدم.

بابام داره آزاد میشه؟! 

– می‌شنوی رادمان جون؟

اشک توی چشم‌هام جوشید.

– شوخی نمی‌کنی که؟

– نه پسر، راستش و میگم.

با بغض خندیدم.

– یعنی واقعا بابام داره آزاد میشه؟!

– آره، امشب قراره یه جشن توپ ترتیب بدم.

باز خندیدم و چشم‌هامو بستم که چند قطره اشک روی گونم سر خورد.

بالاخره قراره بینمش! بالاخره قراره این دلتنگی لعنتی تموم بشه!

**آرام**

حوله رو دور موهام پیچیدم و در حمومو باز کردم.

پامو بیرون گذاشتم اما با کسی که رو به روم دیدم چنان جیغی کشیدم که اون بخت برگشته که چشم‌هاشو بسته بود دادی کشید و از جا پرید.

تا چند ثانیه فقط با چشم‌های گرد شده به هم نگاه کردیم اما  
کم کم نگاهش روی پاهای لختم کشیده شد که به خودم اومدم  
و داد زدم: اینجا چه غلطی می‌کنی؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: اتاقمه‌ها!

لباسم و پایین‌تر کشیدم.

تقریباً تا نصفه‌ی رونم می‌رسید.

یعنی جرئت نداشتم یه قدم بردارم چون می‌ترسیدم یه دفعه  
بیوفتم و دار و ندارم معلوم بشه.

– برو بیرون.

بازم دراز کشید و دست‌هاشو زیر سرش برد.

– نوچ، نمیرم.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

– حداقل یه حوله لباسی بده بهم.

با یه حرکت از جاش بلند شد و به سمت یکی از کمد‌هاش رفت.

چقدرم کمد داره!

یه حوله لباسی سفید رو از توی کاورش بیرون آورد و به سمت  
اومد که لباسمو گرفتم و بازم پایین ترش کشیدم.

– لباس پاره میشه‌ها!

با حرص گفتم: نه، نمیشه.

یه دستمو دراز کردم که حوله رو توی دستم گذاشت.

با نگاه شیطونی گفت: کلا همه چیزتو شستی نه؟ یعنی الان  
اگه لباسو بالا بزنم...

حوله رو محکم بهش کوبیدم و جیغ زدم: خفه شو!  
چشم بسته خندید.

با حرص به عقب هلش دادم و با قدم‌های تند به سمت در رفتم.  
کثافت هیز!

هنوز دستم رو دستگیره نرفته بود که یه دفعه تنم از پشت تو  
بغلش حبس شد.

سرجام میخکوب شدم و واسه‌ی یه لحظه نفسم رفت.

– ناراحت شدی کوچولو؟

با استرس گفتم: ولم کن.

اما برعکس محکم تر بغلم کرد.

– نمی تونم ببینم ازم ناراحتی، اگه دوست نداری دیگه این حرفا  
رو بهت نمیزنم.

تو دلم پوزخندی زدم.

آره تو راست میگی.

خواستم تقلا کنم و فحش بارش کنم اما به یاد نقشه م افتادم و  
سکوت کردم.

تحمل کن آرام، نفس و یادت باشه.

– ولم کن رادمان.

بوسه ای به زیر گوشم زد که از حسی که داشت وجودم و زیر و رو  
کرد و باعث شد به لباسم چنگ بزنم.

– ولت می کنم اما به شرطی که بگی ناراحت نیستی.

هر لحظه خونم بیشتر به جوش میومد.

– ناراحت نیستم پس ولم کن.

– اما لحت یه چیز دیگه میگه گلم!

چشم‌هامو بستم و نفس عصبی کشیدم.

آروم گفتم: واقعا میگم، نیستم.

گونه‌مو که محکم بوسید چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

– حالا شد.

وقتی دیدم ولم نمی‌کنه چشم‌هامو باز کردم و گفتم: نمی‌خوای  
ولم کنی؟

آروم لب زد: نمی‌دونم چرا دوست دارم تو بغلم باشی.

دستش و روی صورتش کشید.

– نوازشت کنم.

زیر گوشمو بوسید.

– ببوسمت.

از کاراش ضربان روی هزار رفته بود.



لعنتی خوب بلده چی کار کنه اما من اونی نیستم که بتونه گولم  
بزنه، برعکس، کسی که اعتماد میکنه و بعد ضربه می خوره اونه  
نه من.

من از اون بازیگر ماهرتریم.

آروم گفتم: بس کن رادمان، نکن.

– بهم آرامش میدی، تا حالا دختری این حس و بهم نداده بود.  
توی دلم پوزخندی زدم.

نزدیک گوشتم گفتم: عجیبی، نمی دونم داری چه بلایی سرم  
میاری.

بعد لاله‌ی گوشتم و بوسید که نالیدم: رادمان؟  
زمزمه کرد: جونم؟

با اینکه می دونستم همه‌ی حرفاش الکیه اما بازم زبونم بند اومد.  
خواست لباسم و بالا بزنه که سریع به خودم اومدم و مچشو  
گرفتم.

با ناباوری گفتم: چی کار می کنی؟!

ضربان بالای قلبش و خوب حس می کردم.  
خودمم دست کمی ازش نداشتم اما بیشتر بخاطر ترس و استرسم بود.

سکوت کرد و تنها نفس هاش توی گردنم رها شدند.  
با استرس گفتم: قصد نداری ولم کنی؟ دارم خفه میشما!  
چند ثانیه گذشت تا به حرف اومد.  
– دیگه نمی خوام تو اون محله ی ناامن زندگی کنی، میای  
همینجا کنار خودم، نمی دارم هیچ کسی حتی بهت تو بگه.  
نمی دونم چرا شدید استرسم گرفت.  
مگه از اولشم دنبال همین نبودم؟  
آب دهنم و به زور قورت دادم.

– اما خاله م و چیکارش کنم؟ اما اگه بتونی یه دختر واسم جور  
کنی که بیاد بگه دوستمه و کاری کنه که خاله م بتونه بهش  
اعتماد کنه همه چیز حله.

– نگران نباش، واست جور می کنم.

سعی کردم جلوی لبخندم و بگیرم. پس خاله عطیه هم حله، دیگه چیزی مانعم نمیشه. فقط خدایا خودت من و دربرابر این پسره محافظت کن، من نمی‌خوام بی‌آبرو بشم. ولم که کرد انگار دنیا رو بهم دادند که از ته دل نفس راحتی کشیدم.

– برو پایین یه چیز بخور، من میرم حموم.

به سمتش چرخیدم که دیدم یه حوله‌ی دیگه برداشت و وارد حموم شد.

خدا به خیر بگذرونه.

## نفس

طبق معمول مسئولیت تی کشیدن و تمیز کردن سالن به این بزرگی و به من بدبخت داده بودند.

هر چقدر تمیز می‌کردی مگه تموم می‌شد؟

یکی بیاد بگه یه نفر چی کار به یه خونه و هال همچین بزرگی داره؟! DONYAIE MAMNOE

تازه بدتر از بزرگیش اینه که پر از وسایل قیمتی و کلی باید حواست باشه تا یکیش نشکنه.

با پیچیده شدن صدای در و کابوس زندگیم سرم و بالا آوردم.  
همون طور که با تلفنش حرف میزد کل سالن و گذاشته بود روی  
سرش و به این سمت میومد.

زیر لب “کوفتی” گفتم و به کارم ادامه دادم.  
اومدم سطل و بردارم و جلوتر برم اما با چیزی که دیدم انگار یه  
اجر رو محکم کوبوندند توی سرم.  
این همه تمیز کرده بودم و این عوضی با کفش های گلی و  
کتیفش بازم زمین و به گند کشیده بود!  
آخه کدوم قبرستونی بودی که کشت گلیه؟  
با چشم های گرد شده داد زدم: اینجا رو تمیز کرده بودما!  
همون طور که وایساده بود و حرف میزد نگاهی بهم انداخت.  
تی رو بالا بردم.

– این و می بینی؟ دارم تمیز می کنم.  
بی تفاوت نگاه ازم گرفت و بدون اینکه حرفم یه مثقالم براش  
اهمیت داشته باشه شروع کرد به قدم زدن دور هال.

یعنی کارد میزدی خونم درنمیومد.

دسته‌ی تی رو توی مشتم فشار دادم و بعد روی زمین پرتش کردم.

عصبی به سمتش رفتم.

بهش که رسیدم بازوش و کشیدم و به سمت خودم چرخوندمش.

– نمی‌فهمی چی میگم؟

به کفشش اشاره کردم.

– کفشت و نگاه کن.

خونسرد بهم نگاه کرد.

– فعلا.

گوشیش و توی جیبش گذاشت.

– چته؟

با فکی قفل شده گفتم: چم نیست! از ظهر تا حالا از دست این  
 حال گندت داره جونم درمیاد اونوقت جناب عالی با این وضع  
 کفش‌های سیندرلایت داری دور حال قدم میزنی؟

نگاهی به کفشش و بعد به زمینی که کثیف کرده بود انداخت.

– خوب که چی؟

چشم‌هامو بستم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

دلم می‌خواست تموم فنایی که بلد بودم و روش پیاده کنم تا بمیره.

از کنارم رد شد.

بلند گفت: اگه هزار بارم کثیف شد تو وظیفه که تمیزش کنی، اوکی شدی؟

چشم‌هامو باز کردم و به سمتش چرخیدم.

پامو به زمین کوبیدم و داد زدم: خیلی عوضی و بی‌شعوری!

از حرکت وایساد و با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد که تازه فهمیدم چه زری زدم و لبمو گزیدم.

خاتون از آشپزخونه بیرون دوید.

رایان با اون نگاه ترسناکش به سمتم اومد.

– چی گفتی؟ نشنیدم برده کوچولو.

با استرس گفتم: هیچ... هیچی!

خاتون با ترس گفتم: آقا این بچه‌ست نمی‌فه...

رایان دستش و بالا برد که سکوت کرد و با استرس نگاهی بهم انداخت.

صحرا هم بیرون اومد و نگران گفت: چی شده؟

رایان که بهم رسید انگار که عزرائیل رسید.

چند ثانیه به چشم‌هام نگاه کرد اما یه دفعه چنان سیلی‌ای بهم زد که از شدتش چشم‌هام سیاهی رفت و روی زمین پرت شدم. دستم و روی گونم که حسابی جز جز و درد می‌کرد گذاشتم و بغض بدی گلوم و فشرد.

کفشش و روی کمرم گذاشت و عصبی گفت: مواظب حرفات باش نفس.

فشار پاش و بیشتر کرد که این دفعه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه.

– چون اگه باز بی‌احترامی ازت ببینم رفتار بدتری باهات می‌کنم.

سرمو چرخوندم و با گریه و نفرت نگاهش کردم.

با پاش تکونم داد.

-فهمیدی دیگه، نه؟

با گریه گفتم: بدون هیچوقت این کاراتو نمی‌بخشم، هیچوقت.

پوزخندی زد و با لگد چرخوندم که از دردی که توی پهلوم پیچید چشم‌هامو روی هم فشار دادم و لبمو به دندون گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

یقه‌مو گرفت و به سمت بالا کشیدم که چشم‌های پر از اشکم و باز کردم.

- کوچولو تو کی باشی که بخوای منو ببخشی یا نبخشی؟ به اندازه‌ی یه بال مگسم واسم ارزش نداری.

شدت اشک‌هام بیشتر شدند.

بخدا دیگه تحمل این همه تحقیر رو نداشتم... دیگه داشتم کم می‌آورد، برای اولین بار دلم مرگ و می‌خواست.

- زیاد دور ورت داشته اما می‌دونم که باهات چی کار کنم.



بازم تنها سکوت کردم.

کاش یا تو بمیری یا من.

با صدای زنی که توی عمارت پیچید یقه‌مو ول کرد.

– رایان جان؟

نگاه تهدید انگیزی بهم انداخت.

– صدات دربیاد و بفهمه ازم سیلی خوردی بدون شوخی  
می‌کشمت نفس.

وجودم لرزید.

کتش و تو تنش مرتب کرد و به سمتی رفت.

دست‌های لرزونمو تکیه گاهم کردم و نیم خیز شدم.

رایان: سلام، چه عجب برگشتی خاله جان!

اشک‌هامو پاک کردم.

انگار ازش حساب می‌بری، شاید همین کسی باشه که بهش نیاز  
دارم... به خداوندی خدا قسم نابودت می‌کنم رایان، تقاص همه‌ی  
کاراتو پس میدی.

زنه لبخندی زد.

– کارام زیاد طول کشید.

به زنه می خورد چهل و خورده ای داشته باشه.

به هم رسیدند که رایان چمدونش و ازش گرفت.

– برو بالا یه دوش بگیر، میگم خدمتکارا عسرونه رو آماده کنند.

زنه با لبخند باشه ای گفت و به سمت آسانسور رفت.

رایان به این سمت اومد و بلند گفت: صحرا بیا چمدون و ببر بالا.

صحرا که تا این موقع کنار خاتون وایساده بود به سمتش دوید.

– چشم.

خاتون نگاه نگرانی بهم انداخت که زود نگاهم و ازش گرفتم.

چمدون و به صحرا داد.

خاتون: ببخشید ارباب.

سوالی بهش نگاه کرد که گفت: لادن خانم واسه ی شام هستند

که شامو واسشون درست کنم؟

سری تکون داد.

تموم مدت با چشم‌های پر اشک و حس انتقام و نفرت نگاهش  
می‌کردم.

نگاهش به من افتاد.

کمی بهم خیره شد و بعد چرخید و به سمت آسانسور رفت.  
دستم و مشت کردم و زیر لب گفتم: من اشتباه فکر می‌کردم،  
اونقدر قلبت سیاه شده که دیگه جایی واسه رحم و مهربونی  
نداره.

## رایان

فنجون قهوه به دست وارد اتاق شدم.

بازم بی‌خوابی لعنتی به سرم زده بود.

در بالکن و باز کردم و وارد شدم.

هوا نسبت به دیشب خیلی بهتر بود.

وقتی بارون نیاد هوای باغ توی شب ملایم و خوبه.

شرجی بودنشم که همیشگیه.

روی صندلی چوبی گرد نشستم و قهوه رو روی میز گذاشتم.

سرمو به ستون پشت سرم تکیه دادم و به ماه خیره شدم.  
اینکه میون این همه آدم احساس تنهایی کنی واقعا عذاب آوره.  
زیر دست یه مرد خشک و جدی بزرگ شدن من و به این روز  
انداخت، و گرنه دست خودم نیست، نمی تونم یخ وجودمو آب کنم  
و مهربون باشم.

خاله لادن زیاد بهم سر میزد و اگه چیزی می خواستم که کسی  
که بزرگم کرده واسم نمی خرید پنهونی می خرید، تا اینکه یه روز  
ازدواج کرد و مجبور شد بره آنتالیا، از اون موقع که رفت انگار که  
من تنهاتر شدم.

دو دستمو توی صورتم کشیدم.

چه روزای عذاب آوری بود... چه شبای پر از اشک و ترسی بود.  
حالا هم که بزرگ شدم زیاد تغییری نکرده، یه عده آدم بخاطر  
پول دورمند و گرنه اگه همینم نداشتم هیچ کسی نمی فهمید یه  
بچه بی پدر و مادری تو این کشوره، خواستم برم ایران اما  
محمود، کسی که بزرگم کرده، منصرفم کرد.

دست بردم که فنجون و بردارم اما صدای افتادن چیزی و تگون  
خوردن تاب بلند شد.

اخمی کردم و سریع بلند شدم.

لب بالکن رفتم و به پایین نگاه کردم اما با چیزی که دیدم ابرو هام  
بالا پریدند.

نفس نیست که پایین تاب افتاده؟ این وقت شب به جای خوابیدن  
اینجا چه غلطی می کنه؟

دست به میله گذاشتم و خم شدم.

دو دستش و روی دهنش گذاشته بود و چشم هاش و بسته بود.

داره گریه می کنه؟!

دستش و برداشت و پیرهنش و تو مشتم گرفت که صدای هق  
هقش تا اینجا هم اومد.

نمی دونم چرا یه لحظه یه جوری شدم.

جوری گریه می کرد که انگار عزیزش و از دست داده!

انگشتم و به میله کوبیدم.

اونقدر دست دست کردم تا اینکه آخرش تونستم خودمو راضی کنم که برم پیشش.

## نفس

دلم پر بود، از همون بعدازظهر.

دلم می‌خواست جوری زار میزدم که صدام به مامان و بابام می‌رسید و میومدند نجاتم می‌دادند.

خسته شدم بودم از همه چیز، همه کس، حتی خودم.

دلم مرگ اون پسرهای از خودراضی و بی‌رحم می‌خواست.

یه روز اینجا انگار اندازه‌ی صد سال می‌گذره برام.

– چرا داری آبغوره می‌گیری؟

با شنیدن صداش روح از تنم کنده شد و سرمو با شتاب بالا آوردم.

با دیدنش انگار حتی یادم رفت نفس کشیدن یعنی چی! چه برسه به گریه کردن.

رو به روم سر پا نشستم و دست‌هاشو توی هم قفل کرد.

– می‌دونی که رفت و آمد خدمتکارا اونم این وقت شب ممنوعه،  
نه؟

بازم بغضم گرفت.

– چیه؟ حالا می‌خوای مجازاتم کنی یا یکی دیگه بخوابونی توی  
گوشم؟

بازم اشک‌هام روونه شدند.

– حداقل بذار شبا از دست تو و اون مقررات راحت باشم، حداقل  
بذار تو تنهایی خودم زار زار گریه کنم، تو تا چه حد بی‌رحمی  
آخه!

فقط خیره نگاهم کرد.

سردی و مغروریتی توی نگاهش نبود، معنی نگاهش و  
نمی‌فهمیدم، شاید خنثی بود و شایدم... نمی‌دونم.

درحالی که چونم می‌لرزید پاهام و تو شکمم جمع کردم و سرم و  
روی دست‌هام گذاشتم و بدون توجه به حضورش بازم صدای  
گریه‌م بلند شد.

هیچ جوری دلم خالی نمی‌شد.

دلم واسه‌ی گرمای تن بابام که هر موقع دلم می‌گرفت بغلم می‌کرد تنگ شده بود.

از دوری همشون انگار داشتم جون می‌کندم.

– گریه نکن، برو بخواب، با گریه کردن چیزی درست نمیشه.

یه مثقالم به حرفش اهمیت ندادم.

کاش می‌رفت و می‌داشت راحت باشم.

بازومو گرفت و تگونم داد.

– با توعم نفس، نذار عصبی بشم.

این دفعه نتونستم تحمل کنم و سرمو بالا آوردم.

با گریه و عصبانیت و دلی پر گفتم: چرا راحت نمی‌ذاری؟

می‌خوای تنها دلیل آروم شدنم ازم بگیری؟ تو چه مشکلی با من

داری؟ اینکه از صبح تا شب توی خونه‌ت زجر می‌کشم بست

نیست؟

بازم فقط بهم خیره شد.

سرمو به میله‌ی تاب تکیه دادم و با گریه چشم‌هامو بستم.



دستش از روی شونم سر خورد تا اینکه به مچم رسید.  
همین که دستم تو دستش اسیر شد چشم‌هامو با استرس باز  
کردم.

از این بعید نبود که بخواد دستمو بشکنه!  
کمی دستمو فشرد و آروم لب زد: گریه نکن.  
اما نمی‌دونم چرا برعکس شد و بیشتر اشک‌هام پایین اومدند.  
کنارم که نشست بیشتر به میله چسبیدم.  
اعتراف می‌کنم که ازش می‌ترسیدم.  
دستش و که دور شونه‌م حلقه کرد بی‌اراده از جا پریدم.  
با گریه گفتم: باز چه خوابی...  
اما با فرو رفتنم توی بغلش زبونم بند اومد و نفس تو سینه‌م  
حبس شد.

دستش و که توی موهام فرو برد بیشتر از قبل شکه شدم.  
یا من دارم خواب می‌بینم یا اینی که دیدم رایان نیست!

آروم لب زد: تو چی می‌دونی از اینکه من چی کشیدم و چجوری  
بزرگ شدم.

انگار غم عالم توی صداش بود.

– تو هیچی نمی‌دونی، هیچی.

خواستم خودمو از بغلش بیرون بکشم اما هر دو دستاش و  
محکم‌تر دورم حلقه کرد و نداشت.

باز بغضم گرفت و چشم‌هامو بستم.

بوی عطر سرد و تلخش بینیمو قلقلک می‌داد.

قبل از اومدنش می‌خواستم که بمیره اما الان چرا دلم اینو  
نمی‌خواد؟!

– تو هیچی نمی‌دونی نفس، پس حق قضاوت کردنم و نداری.

نم اشک چشم‌هامو به سوزش درآورد.

– خودت زجر کشیدی، دوست داری دیگرانم مثل تو زجر  
بکشند، اما کاش می‌دیدي که داری باهامون چی کار می‌کنی، من

هیچوقت مرگ و آرزو نمی‌کردم اما الان اونقدر صبرم سر اومده

که دلم می‌خواد بمی...

با انگشتش که روی لبم نشست حرف تو دهنم موند و دلم هری ریخت.

با تشر اما آروم گفت: هیس، دیگه نشنوم این حرفو!

با ناباوری سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم.

با اخم بهم نگاه کرد.

– فهمیدی؟

در همه حالت بازم دستورش و می داد!

انگشت شستش و روی گونم کشید.

همین که نگاهش به سمت لبم رفت یه جوری شدم و به یاد

اولین باری که بوسیدم افتادم.

شستش که روی لبم کشیده شد نفسم و تو سینه‌م حبس کرد.

– اولین برده‌ای هستی که اینقدر از دستش حرص می‌خورم!

با فشار بیشتری انگشتش و روی لبم کشید.

با همین لمسش ضربانم شدت گرفته بود.

امشب به میزان زیادی عجیب بود.

اونقدر به اینکارش ادامه داد که آخرش طاقت نیاوردم و انگشتش و گرفتم.

بالاخره اون نگاه لعنتیش از روی لبم برداشته شد و به چشمهام نگاه کرد.

کمی خیره نگاهم کرد و در آخر آروم و عصبی به حرف اومد:  
لعنت بهت نفس!

یه دفعه دست دور کمرم انداخت و روی سبزه‌ها خوابوندم که خون تو رگم یخ بست.

تا بخوام کارش و درک کنم لبش محکم روی لبم نشست که چشمهام گرد شدند.

آرنجش و کنار سرم گذاشت و چونم و گرفت و محکم و پرنیاز بوسیدم که تموم تنم از بوسه‌هاش گر گرفت.

برای بار دوم بوسیدنش و تجربه می‌کردم و مثل بار اول با اینکه ازش متنفر بودم اما به طور عجیبی بوسیدنش و دوست داشتم.

دلم می‌خواست همراهیش کنم اما از بعدش می‌ترسیدم.

عمیق و به ترتیب لبهام و می‌بوسید و انگار اصلا نفس کم  
نمیاورد.

دستم روی گردنش نشست اما زود از بالاتر رفتنش جلوگیری  
کردم.

دلم می‌گفت دستم و توی موهایش فرو ببرم و عqlم می‌گفت نه.  
تو جدال بین قلب و عqlم بودم که بالاخره نفس کم آورد و کمی  
عقب کشید.

نفس زنان چشم‌هایش و بسته نگه داشت.  
لبم درد گرفته بود اما حس خوبی داشت.  
بی‌حرف به چشم‌های بسته‌ش نگاه کردم.  
جذاب بود اما ای کاش که همچین آدم بد و نفرت‌انگیزی  
خودش و نشون نمی‌داد.

درست روم نشسته بود و از این حالتمون حسابی خجالت  
می‌کشیدم.

کم کم چشم‌هایش و باز کرد که نگاهش تو نگاهم گره خورد.

باز خواست ببوستم اما نزدیک لبم وایساد.

جوری که لبش به لبم می خورد گفت: حریصم می کنی، جوری که برای اولین بار دلم می خواد به جای جای تن یه دختر بوسه بزنم.

از خجالت سبزه های شبنم زده رو توی مشتم گرفتم.

نفس بریده گفتم: میشه از روم بلند بشی؟

به چشم هام نگاه کرد.

– دیگه گریه نکن، دیگه هیچوقت گریه نکن، چون نمی خوام خود گذشتم و توی چشم هات ببینم، باشه؟

وقتی مهربون می شد نمی دونم چرا یادم می رفت این همونیه که دارم هر روز توی خورش زجر می کشم و تا حالا چقدر تحقیرم کرده.

مست شده ی لحن و نگاهش سری تگون دادم.

کنار لبم و عمیق بوسید که بی اراده چشم هام بسته شدند.

هرم نفس هاش توی گوشم پخش شد.

– اگه همیشه اینطور آروم و مطیع بودی منم مرض نداشتم که اذیت کنم.

لاله‌ی گوشمو بوسید که سبزه‌ها رو بیشتر توی مشتم گرفتم.

– حالا هم نبینم توی باغ پرسه بزنی، میری می‌خوابی، شبت بخیر برده‌ی رواعصاب بی‌ریخت.  
خندم گرفت.

از روم که بلند شد چشم‌هامو باز کردم.

لگدی بهم زد.

– بلند شو.

با حرص نگاهش کردم.

این هیچ جوری آدم نمیشه!

نشستم و خواستم بخاطر کمر دردی که بابت وزن این غزمت گرفتم به کمک تاب بلند بشم اما خودش دستمو گرفت و کمک کرد اما ولم نکرد و به خودش چسبوندم که آب دهنمو به زور قورت دادم.

چقدرم قدش بلنده!

با لبخند مرموز مختص به خودش گفت: خوابم نمیومد اما الان حسابی خوابم گرفته، بیا بریم تو اتاق من بخوابیم.

با چشم‌های گرد شده گفتم: چی؟

– همون که شنفتی.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و با حرص به عقب هلش دادم که یه قدم به عقب رفت و از دستش آزاد شدم.

– برو خودت تنها بخواب، به من چه؟

خونسرد گفت: خواستم لیاقت کنارم خوابیدن و بهت بدم ولی قبول نکردی، باشه.

با تمسخر خندیدم که یه دفعه یقه‌مو گرفت و به سمت خودش پرتم کرد که از ترس هینی کشیدم.

سرشو تو گودی گردنم و فرو برد و چنان گاز گرفت که جیغم به هوا رفت اما سریع دستش و روی دهنم گذاشت.

همون‌طور به گاز گرفتنش ادامه می‌داد که از درد و سوزش پا به زبون می‌کوبیدم و زیر دستش با التماس می‌گفتم که ولم کنه.



آخرش ولم کرد اما بازم جای دندونش و عمیق بوسید.

بخدا کبود میشه!

عقب رفت اما دستش و برنداشت.

با چشم‌های اشکی که بخاطر گاز گرفتن و سوزش گردنم بود  
نامفهوم گفتم: خیلی هاری!

نزدیک صورتم گفتم: شانس آوردی نخواستم جای دیگه‌ت و کبود  
کنم، بدو برو بخواب، وقتی فردا بیدار شدی شاهکارم و می‌بینی.  
مشتم و به قفسه‌ی سینه‌ی سفتش کوبیدم و با حالت گریه گفتم:  
روانی فردا چیه همین الان!

نگاهش انگار خود نگاه شیطون بود بخدا.

دستش و از روی دهنم برداشت و روی جای گازش کشید که از  
سوزشش اوفی گفتم و دستش و پس زدم.

– اوف! عاشق کبودی روی گردن یه دخترم.

دندون‌هام و روی هم ساییدم.

– هان راستی، از این به بعد صبحا تو میای بیدارم می‌کنی،  
میشی خدمتکار مخصوص خودم.

با چشم‌های گرد شده گفتم: جانم؟!!

اخم ریزی کرد.

– اوکی؟

خواستم جبهه بگیرم که انگشت‌هاش و روی لبم گذاشت.

– عا عا، مخالفت کنی بازم میشم همون رایان، فهمیدی؟

با حرص نگاهش کردم.

به نوک بینیم زد.

– آفرین دختر خوب، فردا صبح می‌بینمت که اگه نبینمت دیگه

خودت می‌دونی چی میشه.

بازم نگاه پر حرصم و از روش برنداشتم.

کمی به گردنم نگاه کرد و بعد از اینکه لبخند بدجنسی زد

چرخید و رفت.

دست‌هامو مشت کردم و یه بار به میله لگد زدم.

دستم و روی گردنم که حسابی درد می کرد و می سوخت گذاشتم  
و زیر لب گفتم: سگ هار!

حالا کارم به جایی رسیده که صبحم از دستش راحت نیستم و  
باید قیافه‌ی نکبتش و ببینم.

همیشه از اینکه یکی و بیدار کنم بدم میاد، چون بعضیا هزار بار  
باید صداشون بزنی تا بیدار بشند مخصوصا اون آرام غزمیت، خدا  
کنه اون رایان شبیه این آرام نباشه.

پشت در وایسام.

یعنی الان در بزnm؟

نه بابا خوابه که.

دستگیره رو گرفتم.

خدایا به امید خودت.

در رو باز کردم و وارد شدم.

به تختی که گوشه‌ی اتاق درن دشتش بود نگاه کردم.

جوری که دستش زیر بالشت بود خواب بود.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.

کنارش وایسادم.

حالا چی صداش بزنم؟

پوست لبم و کندم.

در آخر با صدای نسبتاً بلندی گفتم: آقای ارباب؟

اما هیچ عکس العملی نشون نداد.

دستم و روی بازوی ورزیده و لختش گذاشتم و تکونش دادم.

– الو؟

اما بازم هیچی.

نفس پر حرصی کشیدم.

پتو رو از روش کنار زدم اما با دیدن اینکه لباسی تنش نیست

هینی کشیدم و چرخیدم.

لعنتی! اینم جزو همون دسته از مرداست که با بالا تنه‌ی لخت

می‌خوابند!

آروم چرخیدم و بهش نگاه کردم.

آب دهنم و با صدا قورت دادم.

عجب هیکلی بابا!

انگشتم و آروم روی کمرش کشیدم.

عجب پوستی هم!

به خودم اومدم و انگشتم و گاز گرفتم.

اینکارا چیه؟ آدم باش!

مشتم و جلوی دهنم گرفتم و صدام و صاف کردم.

محکم به کمرش زدم.

– نمی‌خواهی بلند بشی؟

اما فقط غلط زد.

به طور نمادین ناخون‌هام و توی صورتم کشیدم.

– ای خدا! آرام دوم گیرم افتاده.

آستین‌هام و بالا زدم.

– باشه خودت خواستی.

دست‌هامو به هم کشیدم و یه دفعه محکم‌تر از قبل جوری که پوستش بدجور صدا کرد به کمرش زدم که بیچاره از خواب پرید و گیج و متعجب نیم خیز شد.

آستین‌هامو پایین کشیدم و دست به سینه وایسادم.

– چه عجب بیدار شدید جناب ارباب، گلوی خودمو پاره کردم! هنوزم گیج بود.

با صدای گرفته‌ای گفت: چی شده؟ تو اینجا چی کار می‌کنی؟ یه ابرومو بالا دادم.

– دیشب و یادت نیست؟ توی باغ.

انگار تازه ویندوزش بالا اومد که تعجب از توی نگاهش پرید. نفسش و به بیرون فوت کرد و دست‌هاشو به صورتش کشید.

کمرش و ماساژ داد و با اخم‌های درهم گفت: چقدر می‌سوزه!

خندم گرفت که لبمو گزیدم.

مشکوک بهم نگاه کرد.

– تو زدی؟

هل خندیدم و عقب عقب رفتم.

– چیزه، حالا که بیدار شدی من میرم پایین.

چرخیدم و خواستم برم که با تحکم گفت: وایسا.

آب دهنم و به زور قورت دادم و به سمتش چرخیدم.

بهم اشاره کرد.

– بیا.

آروم به سمتش رفتم.

خدایا خودم و سپردم به خودت.

کنار تخت که وایسادم یه دفعه دستم و گرفت و خم کرد که از

ناگهانی بودنش هینی کشیدم.

شال دور گردنم و که بخاطر کبودی با بدبختی پیداش کرده بود

با یه حرکت از گردنم کشید که لبم و گزیدم.

لبخند بدجنسی روی لبش نشست.

– چقدرم کبود شده!

دستش و آروم بهش کشید.

با حرصی که سعی می‌کردم پنهانش کنم گفتم: الان محبورم تا  
چند روز شال گردن دور گردنم ببندم.

به چشم‌هام نگاه کرد.

– شال گردن چرا عسلم؟ دیدن کبودی تو این عمارت واسه‌ی  
همه عادیّه.

با حرص گفتم: اما من خوشم نمیاد.

نگاهش مرموز شد.

– چرا؟

دهن باز کردم چیزی بگم اما نتونستم.

بیشتر خمم کرد و خیره به لب‌هام گفت: نکنه می‌ترسی فکر  
کنند با هم رابطه داشتیم؟

خونم به جوش اومد که دستش و به شدت پس زدم و درست  
وایسادم.

– نخیرم، اصلا هم اینطور نیست.

با همون لبخندش گفت: باشه.



باز روی تخت دراز کشید که ابرو هام بالا پریدند.  
به سمتی اشاره کرد.

– برو تو حموم وان و واسم آماده کن، آبش ولرم باشه.  
با تعجب گفتم: اینم خودت نمی تونی انجام بدی؟!  
با اخمی که کرد به غلط کردن افتادم.  
– زود باش نفس، زود.

نفس پر حرصی کشیدم و به سمت حموم رفتم.  
زیر لب گفتم: تنبل بی خاصیت!  
وارد حموم شدم که با دیدن اطرافم کلا پاهام میخ زمین شدند.  
جلل خالق! اینجا حمومه؟!  
اون شیرای طلایی! وان به اون خوشگلی که دورش تزئین شده  
بود.

اون اسپندها و گلدون های سفید روش!  
لعنتی انگار بهشت بود، یعنی کوفت بشه.  
شیر آب و باز و تنظیمش کردم و بعد گذاشتم که وان پر بشه.

دور حموم چرخیدم و توی کمد‌هاش و نگاه کردم.  
همه امکاناتی پیدا می‌شد.

در حال فضولی کردن بودم که با شنیدن صدایش مثل مجرما از  
چا پریدم و به سمتش چرخیدم.

– دیدن زدنت تموم شد؟

هل کرده گفتم: چیزه، اینجا خیلی خوشگله واسه‌ی همین...  
تازه متوجه فقط یه شورت پاش شدم که هینی کشیدم و  
دست‌هام و روی چشم‌هام گذاشتم.

جلوی یه دختر مجرد این وضع اومدن چیه آخه؟  
نمیگی چشم و گوشم باز میشه؟

از فکر خودم خندم گرفت.

حس کردم که داره بهم نزدیک میشه.

– حالا چرا چشم‌هات و گرفتی؟

– اول ببین وضع خودت و!

انگار رو به روم وایساد.

– اینکه خوبشه، می‌خوای بدترش و بهت نشون بدم؟

با حرص پامو به زمین کوبیدم.

– خیلی پررویی!

صدای خنده‌ی آرومش و شنیدم.

مچ‌هامو گرفت و سعی کرد دستمو پایین ببره که با حرص گفتم:

اول برو کنار من بدون نگاه کردن بهت از کنارت رد میشم.

– دستت و بردار ببینم.

شمرده گفتم: ن... می... خوام.

مچ‌هامو ول کرد اما یه دفعه به عقب پرتم کرد که با برخورد

کمرم به دیوار نفس تو سینه‌م حبس شد.

اینبار دست‌هامو پایین بردم و با استرس چشم‌هامو باز کردم.

دستش و کنار سرم به دیوار گذاشت و با نگاهی که کم از هیز

بودن نداشت به چشم‌هام زل زد.

– تو این حموم، من و تو تنها، وان تو رو می‌طلبه، لباسات و درار.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و جوری زبونم قفل شد  
که دیگه نتونستم حرفی بزنم.

کنار لبمو نوازش کرد.

- زود باش خوشگلم.

همین کلمه‌ی حرفش کافی بود تا ضربان قلبمو روی هزار ببره.

با تته پته گفتم: شو... شوخی می... می‌کنی دیگه؟!

سرشو تکون داد.

- نه.

نالیدم: نه، توروخدا رایان من...

با فهمیدن اینکه اسمشو گفتم سریع دستمو روی دهنم گذاشتم  
و با استرس نگاهش کردم.

با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد.

کم کم زبون باز کردم و با لکنت گفتم: من.. من فقط...

- یه بار دیگه بگو.

چون نمی‌دونستم این حرفش از روی تهدیده یعنی اینکه بگم  
معذرت می‌خوام یا واقعا می‌خواد بگم سکوت کردم.

آرنجش و به دیوار تکیه داد که درست تو حصار بدنش افتادم.

حسابی گرم شده بود.

– می‌گم یه بار دیگه بگو.

– چی... چی و؟ اسمت و؟

– اوهم.

آب دهنم و به زور قورت دادم.

– واقعا می‌گی یا اینکه می‌خوای آتو ازم بگیری یه بلایی سرم  
بیاری؟

موهام و پشت گوشم برد.

– بگو.

اما اصلا زبونم نمی‌چرخید که بگم.

گوشم و نوازش کرد.

– منتظرم.

با تردید به چشم‌های خیره شدم.

در آخر عزمم و جمع کردم و آروم گفتم: رایان.

اصلاً نمی‌تونستم تشخیص بدم که نگاهش یعنی چی.

– اسمم و قشنگ میگی.

حسابی تعجب کردم اما بروز ندادم.

زیر نگاه عجیبش جو خیلی سنگین بود، جوری که انگار هوا هر لحظه کمتر می‌شد.

نفس بریده گفتم: می... می‌تونم برم؟

با همون نگاه کرد.

– اوهم.

– خب... خب پس برو کنار.

در کمال ناباوری کنار رفت.

با تعجب نگاهش کردم.

با ابروهای بالا رفته گفت: نمیری؟

خودم و جمع کردم.

– چرا میرم.

بعد تند به سمت در رفتم و یقه‌مو تکون دادم تا خنک بشم.

این چش شده؟ دیشبم دیوونه شده بود!

از حموم بیرون اومدم و در رو بستم.

زیادی مهربون نشده؟ نکنه نقشه‌ای داره؟

زیر لب نالیدم: وای خدا!

## آرام

کلید رو وارد قفل اون خونه خرابه کردم و چرخوندم.

در رو باز کردم و گفتم: به خونه‌ی داغون من...

سرمو چرخوندم اما با دیدن رو به روم زبونم بند اومد و با بهت به اطراف نگاه کردم.

کنارم وایساد و با تعجب گفت: خونه‌ت اینقدر بی‌نظمه یا بی‌نظم شده؟

بهت زده زمزمه کردم: اینجا چه خبره؟

کیفمو انداختم و جلو رفتم.

انگار یکی اومده اینجا و همه جا رو زیر و رو کرده.

حیرون دور خودم چرخیدم.

با فکری که به ذهنم رسید مشکوک بهش نگاه کردم.

با اخم همه جا رو از زیر نظر می گذروند.

به سمتش رفتم و عصبی گفتم: کار توعه؟ تو به آدمات گفتی  
بیان خونه‌ی من و بگردن؟

با تعجب گفت: چی میگی؟ من چرا بخوام اینکار رو بکنم؟

یقه‌شو گرفتم و غریدم: به من دروغ نگو، فکر کردی نفهمیدم  
که...

خواستم بگم که دزدیدنم کار تو بوده اما خیلی زود به خودم  
اومدم و سکوت کردم.

عصبی به چشم‌هاش زل زدم.

جدی گفت: چرا بخوام تو خونه و زندگی تو سرک بکشم؟ هان؟  
به من بگو، چرا؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و یقه‌شو ول کردم.



خدا روشکر تموم مدارکی که ثابت می‌کنه من آرام رادمنشم نه  
آرام شمس پیش خودم نگهشون داشتم، فقط مدارک جعلی  
اینجا بوده.

– برو بین چیزی ازت نزدیده باشند.

با یادآوری مدارکای جعلیم سریع به سمت کمد رفتم.

در نیمه بازشو باز کردم که با دیدن اینکه سر جاشونند از ته دل  
نفس آسوده‌ای کشیدم.

به سمتم اومد.

– همه چیز هست؟

سری تکون دادم.

حتما می‌خواسته ببینه چیزی ازم پیدا می‌کنه یا نه... اما نه، چرا  
باید اینطوری تو خونه‌م سرک بکشه؟ چرا باید نشونه‌ای از کسی  
اومدن توی خونه بذاره؟

با اخم نگاهش کردم.

اگه کار این نبوده پس کار کیه؟

اونم اخم کرد.

– حرفی داری؟

دهن باز کردم حرفی بزنم اما یه دفعه در به طور وحشیانه‌ای باز شد که هردومون از جا پریدیم و سریع بهش نگاه کردیم.

دو نفر اسلحه به دست وارد شدند که قلبم از کار افتاد.

یکیشون که درست مثل دزدای دریایی یه چشمش و بسته بود با پوزخند روی لبش گفت: به به رادمان خان! بالاخره تنها گیت آوردم.

رادمان دستش و پشت سرش برد و کلتش و گرفت.

جدی گفت: کی هستی؟

با ترس آروم آروم به رادمان نزدیک شدم اما یه دفعه اون یکیشون کلت و سمت من گرفت و داد زد: سرجات وایسا.

سرجام میخکوب شدم و با استرس به رادمان که اخم عمیقی روی پیشونیش بود نگاه کردم.

مرده کمی نزدیک‌تر شد.

– من و یادت نمیاد؟

بعد چشم بندش و بالا برد که رد زخم بزرگ اما قدیمی و روی  
پلکش دیدم.

پوزخندی رو لب رادمان نشست.

– خسرو!

مرده: خودشم نامرد.

اخم ریزی کردم.

اون یکیشون خشن گفت: کلت و بنداز تا یه گوله حروم این  
دختره نکردم.

خون تو رگم یخ بست.

اونقدر ترسیده بودم که کل بدنم یخ کرده بود.

مثلا منه احمق نقشه دارم که وارد یه باند بشم و اینقدر از این  
موقعیت‌ها می‌ترسم!

رادمان دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

– به اون کاری نداشته باش، باهم حرف می‌زنیم.

خسرو داد زد: اسلحتو بنداز.

رادمان چشم‌هاشو بست و بازم دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

مرده ضامن کلتشو کشید که بی‌اراده یه قدم به عقب رفتم.

– می‌دونی که کشتنش مثل آب خوردن می‌مونه، نه؟

لباسمو توی مشتم گرفتم.

رادمان با همون چشم‌های بسته کلتشو بیرون آورد و روی زمین انداخت.

– خوبه، بندازش اینور.

چشم‌هاشو باز کرد و لگدی به کلت زد که به سمت مرده پرت شد.

عصبانیت توی نگاهش بی‌داد می‌کرد.

الان این شخصیت عصبیش خوب به خلافاکارا می‌خوره، شیطان

که میشه آدم شک می‌کنه خلافاکاره.

خسرو با سر به من اشاره کرد که اون یکی به سمتم اومد.

رادمان غرید: اگه یه تار مو...

خسرو: نترس، نمی‌خواه بکشتش، فقط می‌خواه ببینم اسلحه داره یا نه.

با چشم‌های پر از ترس به نزدیک شدنش نگاه کردم.  
قلبم انگار می‌خواست از قفسه‌ی سینه‌م بیرون بزنه و دست‌هام عرق سرد کرده بودند.

به‌هم که رسید مشغول گشتم شد که از برخورد دستش به تنم با چندشی چشم‌هام و روی هم فشار دادم.

لعنت بهت رادمان که آدمات همراهت نیستند، تو ججور رئیسی هستی که بادیگارد نداری و واسه‌ی خودت تنها ول می‌چرخ؟  
از عمد دستش و رو بعضی نقاط بدنم بیشتر فشار می‌داد.

آخرش طاقت نیاوردم و رفتم تو جلد همون آرام پسر کتک زن.  
به شدت به عقب پرش کردم و رک داد زدم: کثافت داری من و می‌گرددی یا دستمالی می‌کنی؟

دستش و بالا برد که بزنه اما خسرو با تحکم گفت: نزن، بیارش.  
با نفرت با اون نگاه هیزش نگاه کردم.

بازومو گرفت و وحشیانه به سمت خسرو بردم.  
 رادمان عصبی گفت: طرف حسابت منم نه اون.  
 رگ شقیقه‌ش حسابی باد کرده بود و از حالتش معلوم بود اینبار  
 این اتفاق جزو نقشه‌ش نیست.  
 خسرو: انگاری این دختره واست ارزش داره رادمان جون! چون  
 چند روزیه دیدم همه جا همراهته، منم خواستم بیشتر  
 درموردش بفهمم.  
 با نگاه چندشی نگاهم کرد.  
 – که فهمیدم خونه‌ش اینجاست.  
 با فکی قفل شده گفتم: نگاه کثیفتو از روم بردار عوضی.  
 اما برعکس بیشتر بدنم و رصد کرد.  
 دوست داشتم چشم‌هاشو از حدقه دربیارم.  
 مرده درحالی که با اون دست گنده‌ش هردو مچ‌هامو گرفته بود  
 کلتش و طرف رادمان گرفت.  
 – جم بخوری می‌زنمت.

فقسهی سینه‌ی رادمان از عصبانیت تند تند بالا و پایین می‌شد  
و صورت کبودش واقعا ترسناک شده بود.

خسرو کلتش و روی گونه‌م کشید که سرم و کنار بردم.

– انگار اشتباه فکر می‌کردم، فکر می‌کردم واسه‌ی رادمان کار  
می‌کنی اما الان می‌بینم که یه دختر ساده و معمولی هستی.  
توی دلم به حرفش پوزخندی زدم.

خندید و به رادمان نگاه کرد.

– دوشش داری؟ بهش گفتم که چیکاره‌ای؟

نگاه رادمان رنگ عوض کرد و به سمت من کشیده شد.

خودمو به نفهمی زدم.

– یعنی چی؟ چی میگی؟

خسرو دستش و روی شونه‌م گذاشت و به سمتم خم شد.

– تو هیچی از این پسره نمی‌دونی نه؟

رادمان با عصبانیت گفت: حرفی بزنی قسم می‌خورم می‌کشمت.

خسرو بلند خندید.

– انگار متوجه نیستی که چون هردوتاتون الان تو دستای منه!

پشت سرم رفت و موهامو پشت گوشم برد.

حضورش اونم دقیقا پشت سرم حاله و به هم میزد.

سرشو کنار گوشم آورد.

– می‌خوای بدونی رادمان دقیقا چی کاره‌ست؟

گیج به رادمان نگاه کردم که بی‌صدا لب زد: باور نکن.

همین که دستشو دور شکمم حلقه کرد و بهم چسبید نفسم

بند اومد و صدای داد رادمان و بلند کرد.

– کثافت آشغال حق نداری بهش دست بزنی.

خندید و آروم گفت: کی دلش میاد به این خانم خوشگل دست

نزنه؟

حالا ضربان قلبم از قبل هم بدتر شده بود.

لبش که روی گردنم نشست پاهام سست شدند که سریع

محکم‌تر گرفتم.



رادمان زد به سرش و با قیافه‌ای برزخی به این سمت هجوم آورد  
اما اون مرده درست به کنار پاش شلیک کرد که لرزیدم و اون  
سرجاش وایساد.

مرده تهدیدوار گفت: جلو نیا و گرنه می‌زنمت.

خسرو لبش و حرکت داد که بدترین حس ممکن به سراغم اومد  
و بغضم گرفت.

همیشه از مردا متنفر بودم و حالا داشتم توسط یکیشون  
دستمالی می‌شدم!

کم کم داشت میزد به سرم، درست مثل همون موقع‌هایی که  
ایران بودم و باعث می‌شد پسرا رو بزنم و ببرنم بازداشتگاه.  
چشم‌هامو بستم و دستمو مشت کردم.

نمی‌خواستم جلوی رادمان نشون بدم که حرکات رزمی بلدم اما  
انگار که مجبور بودم.

لاله‌ی گوشه‌مو که بوسید دیگه منفجر شدم و تو یه حرکت  
دستشو گرفتم و خم شدم و جوری از عقب به جلو پرش کردم  
که صدای بمی همه جا پیچید.

رادمان شکه بهم چشم دوخت.

سریع لگدی به صورت و بعد دست خسرو زدم که اسلحه از دستش در رفت و دادی کشید.

اون مرده تا بخواد عکس العملی نشون بده رادمان به خودش اومد و سریع اسلحه رو از دستش کشید و بعد لگدی به شکمش زد که روی زمین پرت شد.

اسلحه رو به سمت خسرو گرفتم و ضامنش و کشیدم.

غریدم: هیچ کسی حق نداره از خط قرمز رد بشه.

خسرو درحالی که بینیش و گرفته بود و خون از بین انگشت‌هاش پایین میومد با خشم بهم نگاه کرد.

رادمان همون‌طور که اسلحه رو به سمت اون یکی گرفته بود با بهت گفت: تو چطوری...

جدی گفتم: بعدا بهت میگم، می‌خوای باهاشون چی کار کنی؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد گوشیش و بیرون آورد.

– کاری که به گه خوردن بیوفتند.

خسرو با درد گفت: حتی اگه بکشیمم روحم ولت نمی‌کنه عوضی.  
 هردوشون مثل سگ ترسیده بودند اما می‌خواستن ادای آدمای  
 نترسو دربیارند.

رادمان انگار که به یکی از آدم‌هاش زنگ زد.  
 اون دوتا نگاهی به هم انداختند که مشکوک نگاهشون کردم.  
 متوجه دستش شدم که آروم توی کتش فرو می‌رفت.  
 ای عوضی!

یه دفعه دستشو بیرون کشید اما تا قبل از اینکه بخوام بفهمم  
 چی توی دستشه به لطف تمرینای سخت مامانم به طور حرفه‌ای  
 به دستش شلیک کردم که صدای فریاد گوش خراشش همه جا  
 پیچید.

مرده با ترس داد زد: خسرو؟!

با نفرت نگاهش کردم.

– شماهایی که مثل آب خوردن آدم می‌کشید باید بمیرید اما  
 شانس آوردید من مثل شماها قاتل نیستم و نمی‌کشمتون.

متوجه رادمان شدم که دیدم قفل کرده بهم نگاه می‌کنه.  
بی تفاوت نگاه ازش گرفتم و کلت و سمت اون یکی گرفتم.

– دستات و بذار روی سرت و بلند شو.

بدون مخالفتی حرفم و انجام داد.

– بچرخ سمت دیوار، یالا.

نگاه پر ترسی به خسرو که از درد به خودش می‌پیچید انداخت  
و بعد چرخید.

یه دفعه سه نفر با دو وارد خونه شدند که دیدم آدمای رادمانند.  
رادمان اخم غلیظی کرد و نگاه ازم گرفت.

– بی سر و صدا ببریدشون همون جای همیشگی.

چشمی گفتند و به سمتشون رفتند.

تموم گلوله‌ها رو ریختم و کلت و روی زمین انداختم.

با نفرت جاهایی که لبش پوستم و لمس کرده رو پاک کردم.

رادمان کلتش و از توی جیب خسرو برداشت.

اون دوتا رو که بردند جدی به سمتم اومد.

– انگار یه چیزایی و باید واسم توضیح بدی آرام جون.

بی حرف به چشم‌های پر از شکش نگاه کردم.

درست رو به روم وایساد و با نگاهی که حالا هزار درجه با قبلانش

فرق می‌کرد گفت: بگو ببینم، نکنه پلیسی خانم کوچولو؟ هوم؟

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم.

پوزخندی زدم.

– پلیس؟! من حتی نتونستم درس بخونم بچه پولدار، مثل تو

نبودم که پول و پارو کنم و مفت مفت بدم واسه درس خوندن!

همون دبستانشم به زور رفتم، اونوقت تو میگی پلیس؟

بازم نگاهش تغییر نکرد.

– پس حتما از هوا اینکارا رو یاد گرفتی؟! می‌دونی اون

تیراندازی‌ای که کردی کار یه آدم حرفه‌ایه؟

نیم قدم بهش نزدیک شدم.

– تو هیچی از گذشته‌ی من نمی‌دونی، اوکی؟

دست به سینه شد.

– پس بگو ببینم، چجوری پول گیر آوردی که تونستی همچین چیزایی رو یاد بگیری؟

– من پولی واسش ندادم.

با نگاهی که یعنی خر خودتی نگاهم کرد.

– بدون پول؟

به سمت کمد رفتم.

حتی واسه اینکه اگه یه زمانی مجبور شدم جلوش نشون بدم که همه چیز بلدم نقشه کشیده بودم.

نشستم و در چوبی داغونش و باز کردم.

عکس یه مرد اروپایی و برداشتم و بلند شدم.

به سمتش رفتم.

عکس و رو به روش گرفتم که ازم گرفتش و بهش نگاه کرد.

– کیه؟

– الکساندر، کسی که بعد از فوت مامان و بابام تنها دلخوشیه من

بود، همسایمون بود اما مثل دخترش دوستم داشت، قبلا یه

دختر داشته که بخاطر تصادف می‌میره، همیشه می‌گفت شبیه  
اونم، یه زمانی رئیس یه باند بزرگ بوده اما شریکش بهش نارو  
میزنه و بدبختش می‌کنه، اینطور می‌شه که میاد تو محله‌ی فقیر  
نشین، تموم چیزهایی که بلام و از اون یاد گرفتم.

شک توی نگاهش خیلی کم رنگ‌تر شده بود.

انگار یه جورایی قانعش کرده بودم.

– الان کجاست؟

غم و نفرت و توی صدام ریختم.

– مرده، کشتنش.

اخم کرد.

– کی؟

به دیوار خیره شدم و با نفرت لب زدم: الیور ویلیامز.

دقیقا دست گذاشتم رو اسمی که خودشم به شدت دشمنشه.

فهمیده بودم یکی از دشمنای خونینشه.

لحنش رگه‌ی عصبی پیدا کرد.

– الیور؟

بهش نگاه کردم.

– آره، می شناسیش؟

عصبی خندید.

– کیه که شناستش! پسرهی حقه باز عوضی.

– اگه می دونی کجاست بهم بگو، می خوام بکشمش، اونقدر ازش متنفرم که بخوام تیکه تیکه ش کنم.

کمی بی حرف بهم چشم دوخت.

خداکنه با این داستان ساختگیم زودتر بهم اعتماد کنه و بذاره توی باندش پیام.

– باید یه سری چیزا رو بهت بگم.

بعد مچمو گرفت و به سمت در کشوندم.

– اما نه اینجا.

سعی کردم لبخندم پررنگ نشه.

انگار وقتش رسیده.



از خونه که بیرون اومدیم یکی از آدماش و کنار در دیدم.  
رادمان وایساد.

– میریم کافه‌ی همیشگی.

با همون حالت رسمیش گفت: پشت سرتونم قربان.  
بازم مثل کش شلوار دنبال خودش کشیدم.

در ماشین و واسم باز کرد که ابرو هام بالا پریدند.

با اخم روی پیشونیش گفت: بشین.

نشستم که در رو بست.

ماشین و دور زد و نشست.

بلافاصله استارت زد و به راه افتاد.

به صورتش نگاه کردم.

جدیت خاصی توی چهره‌ش بود که حالا دقیقا شبیه یه رئیس  
نشونش می‌داد.

\*\*\*

چند دقیقه‌ای می‌شد که نشسته بودیم.

اون حرفی نمیزد و منم سوالی ازش نمی پرسیدم.

تموم مدت نگاهش میخ میز بود و با اخم انگشت هاش و روی میز می کوبید.

دیگه کم کم داشت حسابی حرصم می گرفت.

پوفی کشیدم و روی صندلی جا به جا شدم اما اصلا توجهش بهم جلب نشد.

در آخر با حرص روی میز کوبیدم؛ چند تا میز اطرافمون از ترس به بالا پریدند اما اون یه مقدارم عکس العمل نشون نداد.

دندون هام و روی هم فشار دادم و خواستم حرفی بزنم اما بالاخره نگاهش و بهم دوخت.

– فراموشش کن.

اخم کردم.

– یعنی چی؟

– فعلا چیزی بهت نمیگم، بذار موقعش برسه.

کم کم داشت خونم به جوش میومد.

با فکی قفل شده غریدم: پس مرض داری این همه وقت من و  
اوسکل کردی؟ اصلا بگو ببینم تو چرا اینقدر مشکوکی؟ اون دو  
نفر کی بودند؟ هان؟  
اخمی کرد.

– به وقتش بهت میگم.  
عصبی گفتم: باشه هر طور راحتی، اما...  
کتم و برداشتم و از جام بلند شدم.  
– میرم تو همون خونهای خراب شده تا وقتش برسه و یه بارم  
توی خونهت پانمی دارم.  
چرخیدم که برم اما برای اولین بار صدای پر تحکمش شنیدم.  
– بگیر بشین و گرنه خودم می شونمت.  
ابروهام بالا پریدند.

انگار کم کم داری خود اصلیت و نشون میدی جناب رادمان  
شاهرخی!

موضع خودمو حفظ کردم و به سمتش چرخیدم.

– حرفی داری بگو.

به صندلیم اشاره کرد و شمرده شمرده گفت: گفتم... بگیر... بشین.

با کمی مکث نشستم.

روی میز خم شد و انگشت‌هایش و توی هم قفل کرد.

– تا فردا بهم فرصت بده، باید از یه چیزی مطمئن بشم بعد بهت میگم.

کمی خیره نگاهش کردم و در آخر گفتم: قبوله.

لبخند محوی زد.

با لرزش گوشی داغونم از توی جیبم بیرونش آوردم و به صفحه‌ش نگاه کردم اما با دیدن شماره‌ی مامان که ذخیره‌ش نکرده بودم رنگ از رخم پرید.

آروم باش آرام، تا تو سوتی ندی چیزی نمی‌فهمه.

– کیه؟

سعی کردم عادی باشم.

– خاله‌م، انگار باز می‌خواد بازپرسیم بکنه.

اخم کرد.

– جوابشو نده.

از جام بلند شدم.

– کاش می‌شد ندَم اما ممکنه باهام لج بکنه.

کتم و پوشیدم.

– همین جا جوابشو بده خب!

– نمی‌خوام صدای آهنگ و بشنوه، فکر می‌کنه اومدم پارتی

اونوقت هر چی بگی که اینجا کافه‌ست قبول نمی‌کنه!

پوفی کشید.

– خیلوخب برو.

چرخیدم و به سمت در رفتم.

کمی که ازش دور شدم شماره‌ی مامان و گرفتم.

خدایا به امید خودت، سوتی ندَم حله، حسابی زرنکه سریع بهم

شک می‌کنه.

به نزدیکی در که رسیدم صداش توی گوشم پیچید.

– سلام.

بعد از اینکه یه دختر و پسر وارد کافه شدند بیرون اومدم.

– سلام مامانم، خوبی؟

– بدک نیستم، انگار رفتی اونور یادت رفته خانواده‌ای داری!

گوشیم و بین شونه و گوشم گیر دادم و درحالی که زیپم و بالا می‌کشیدم گفتم: این چه حرفیه آخه؟ با دوستم درگیر درس خوندنیم، داریم درسا رو مرور می‌کنیم که وقتی دانشگاه شروع شد یادمون نره.

به آسمون نگاه کردم و بی‌صدا نالیدم: ببخشید خدا، ببخشید مامان.

– درمورد دوستت از عطیه شنیدم، میگه دختر خوبیه، خیلیم ازش تعریف می‌کنه.

نفس راحتی کشیدم.

– اما...

بازم استرس تو جونم افتاد.

- می‌دونی که من زود به کسی اعتماد نمی‌کنم، اینکه عطیه بگه خوبه دلیل نمیشه که منم بخوام همینطوری بهش اعتماد کنم، یه کم کارام زیاده، وقتی حلشون کردم میام پاریس.

انگار یه سطل آب جوش ریختم روی سرم.

میون مردم همون جا کنار در کافه روی زمین فرود اومدم و یکی محکم زدم تو سرم.

گاوم زایید! اونم پنج قلو!

هل کرده گفتم: چیزه... مامان ببین، واقعا خوبه... یعنی اصلا نیاز نیست که بابا رو تنها بذاری بیای.

صداش جدی شد.

- وقتی میگم میام یعنی میام، پس لازم نیست واسه من روزه بخونی، اوکی شدی مامانم؟

با حالت گریه بازم زدم توی سرم که اینبار حسابی درد گرفت.

بیاد بدبخت میشم، همه‌ی نقشه‌هام برباد فنا میره.

## مطهره

تماس و قطع کردم و گوشی و روی میز گذاشتم.  
 خوشی زیادی زده زیر دلش نمی‌خواد برم اونجا، اما آرام جون هر  
 جایی بری ولت نمی‌کنم.  
 پرده رو کشیدم و به محدثه که درست مثل یه تیکه گوشت  
 بی‌جون روی تخت افتاده بود نگاه کردم.  
 بازم اشک نگاهم و پر کرد.  
 کنارش نشستم و دستش و گرفتم.  
 - محدثه؟  
 بی‌روح نگاهم کرد.  
 - نکن اینکار رو با خودت، با اینکارات نفس پیدا میشه؟  
 اشک توی چشم‌هاش جوشید.  
 بغضم گرفت.  
 - ماهان و دیدی، قبلا چندتا تار موی سفید توی سرش بود و  
 الان چندتا؟



بی‌رمق لب زد: بچم و بردن مطهره! اگه تا الان بی‌آبروش کرده باشن چی؟

اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین اومد.

دستم و کنار صورتش گذاشتم و اشکش و با شستم پاک کردم.

دیدنش توی این حال داغونم می‌کرد.

– باید خودت و سرپا کنی، قراره تا چند روز دیگه هر چهارتامون بریم دبی که دنبال بچته بگردیم، اگه این حالی باشی ماهان اجازه میده که بیای؟

با بغض چشم‌هامو بست.

دستش و محکم گرفتم.

– پس قوی باش لعنتی، این حال تو داره هممون و از پا درمیاره، امیدوار باش، همون‌طوری که نیما رو انداختم زندان، همون‌طوری هم نفس و پیدا می‌کنم، اینو بهت قول میدم، پس الان بلند شو قربونت برم، بیا بریم یه چیزی واست بپزم بخوری.

لبشو به دندون گرفت.

با التماس گفتم: لطفا، تا وقتی که ماهان از شرکت برمی‌گردد  
قدرت و برگردون که اونم امیدوار بشه، نذار بیشتر از این زجر  
بکشه.

چشم‌هاشو بست و سعی کرد بلند بشه که کمکش کردم.

خسته و کوفته از ترافیک لعنتی تهران وارد اتاق شدم و شال و از  
سرم کردم.

لباس‌هامو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم.

در کمد رو بستم که نگاهم به گاو صندوق تو دیواری خورد.

با کمی مکث کلید در جلوش و از زیر تخت برداشتم و بازش  
کردم.

رمزش و زدم که با یه تیک باز شد.

نفس عمیقی کشیدم و درشو باز کردم.

با دیدن کلتی که سال‌هاست بهش دست نزدم تک تک  
صحنه‌های زجرآور گذشته توی ذهنم نقش بست.

دستم و به سمتش بردم تا برش دارم اما پشیمون شدم اما آخرش  
طاقت نیاوردم و برش داشتم.

روی تخت نشستم و بهش زل زدم.

انگار بهتر شد که گذاشتم آرام بره پاریس و گرنه نمی‌تونستم  
جلوش و بگیرم که همراهمون نیاد.

انگشتم و روی ماشه گذاشتم.

متنفرم از تموم باندای خلاف، سعی کردیم دیگه هیچ کدوممون  
درگیرش نشیم اما تقدیر لعنتی باز ما رو درگیرشون کرد و  
آرامش و از زندگیمون برد.

– مطهره؟

با صدای مهرداد مثل مجرما از جا پریدم و بی‌اراده دستم و روی  
ماشه فشار دادم که جیغی کشیدم اما با یادآوری اینکه خالیه از  
ته دل نفس آسوده کشیدم.

– چیه توی دستت؟

هل کرده دستم و پشت سرم بردم.

– هیچ... هیچی.

جدی به سمتم اومد که عقب عقب رفتم.

کتش و روی تخت انداخت.

– ببینم.

با استرس گفتم: بیخیال، می‌ذارمش سر جاش.

با برخورد کمرم به در گاو صندوق نفس تو سینه‌م حبس شد.

بهم رسید و دستش و پشت سرم برد و یه دفعه اسلحه رو از دستم

کشید که لبم و گزیدم.

دندون‌هاش و روی هم فشار داد و کلت و توی صندوق پرت کرد.

با نگاه عصبی دستش و به در صندوق کوبید و گفت: چندبار بهت

گفتم که نمی‌خوام سر وقت این صندوق و این کلت کوفتی بری؟

هان؟

– مهرداد...

بلند گفت: چندبار؟

سرم و پایین انداختم.

غرید: وقتی که آموزش آرام تموم شد مگه بهت نگفتم که دیگه  
نمی‌خوام دستت به اسلحه بخوره؟  
بازم سکوت کردم.

چونم و گرفت و سرمو بالا آورد.

– جواب من و بده.

با درد قدیمی قلبم گفتم: چرا؟ چون یادت میوفته که زنت دوتا  
آدم کشته؟ چون یادت میوفته که دوبار دست به دست شده،  
چون...

دستشو محکم روی دهنم گذاشت و با فکی قفل شده گفت:  
خفه شو.

اشک نگاهم و پر کرد.

فشار دستشو بیشتر کرد که حسابی درد گرفت اما خم به ابرو  
نیاوردم.

عصبی گفت: تو قاتل نیستی، هیچوقت نبودی، به درک که دو  
بار اسم یه لندهور شناسنامه‌ت و سیاه کرده، به درک، مهم اینه  
که تو از اولشم مال من بودی، مهم اینه که سال‌هاست کنارمی،

خانم خونمی، زنمی، میگند هر چیزی آخرش به صاحبش  
برمی‌گرده، اگه غیر از اینه بگو.

چشم‌هامو بستم و لب‌هامو با بغض روی هم فشار دادم.  
سرمو گرفت و کشیدم توی بغلش که بغضم شکست و صدای هق  
هق آرومم بلند شد.

دست‌هاشو حریصانه دور تنم حلقه کرد.

– سال‌هاست که دیگه هیچ خری نتونسته تو رو ازم بگیره و  
نمی‌خوامم دیگه همچین اتفاقی بیوفته، عاشقتم لعنتی درکم کن  
که نخوام زنم سمت چیزی بره که می‌دونم حسابی توش خطر  
داره.

دست‌هامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو تو سینه‌ش پنهان  
کردم که صدای گریه‌م خفه شد.

موهامو کنار زد و کنار گوشم گفت: تو ازم یه توله داری، همین  
مهمه.

میون گریه‌م خندیدم.

– یه توله که درست ترکیبی از مامان و بابای شرشه.

باز خندیدم.

صورت خیس از اشکم و عقب بردم و مشتم و به سینه‌ش کوبیدم.

– شر بودن خودت و به من نچسبون.

ابروهاش بالا پریدند.

دستهاش و دو طرف صورتم گذاشت و همونطور که اشک‌هام و

پاک می‌کرد گفت: نه بابا! فقط من شر بودم؟! خودت با اون کارات

پس چی بودی؟

اخم ساختگی کردم.

– مگه چی کار کردم؟

به صورتم نزدیک شد.

– توت فرنگی ریختن تو شربت اون دختره مدلینگ، آتیش پرت

کردن توی ویلا.

لبم و گزیدم تا نخندم. سرش و کج کرد و نزدیک به لبم گفت:

چرب کردن صندلیم توی دانشگاه. این و که گفت دیگه نتونستم

تحمل کنم و زدم زیر خنده که سعی کرد نخنده.

– آره بخند عشقم، پس مجازاتشم بکش.

فرصت تحلیل حرفش و بهم نداد و بلافاصله لبش و با قدرت روی لبم گذاشت که صدای خندم خفه شد.

دستم و توی موهایش که هنوزم مثل سی سالگیش پرپشت بود فرو کردم. کمرم و گرفت و همون طور که می‌بوسیدم روی تخت خوابوندم.

نفس که کم آوردیم از هم جدا شدیم. به چشم‌هام خیره شد و طبق عادت همیشگیش کنار لبم و نوازش کرد.

– بین مهرباد...

نفس عمیقی کشیدم.

– دبی که میریم شاید مجبور باشم دستم و سمت اسلحه ببرم.

اخم ریزی کرد.

– نه مجبور نمیشی چون ما داریم میریم نفس و پیدا کنیم نه

اینکه جنگ راه بندازیم!

رایان



پشت سرش دست به سینه و با اخم وایسادم.

– سلام.

پیپ کنج لبش و پایین آورد و به سمتم چرخید.

– سلام پسر.

به سمتم اومد و به صندلی‌های جلوی میزش اشاره کرد.

– بشین.

می‌دونستم می‌خواد درمورد چی حرف بزنه و همین کلافم می‌کرد چون جوابم همونی نبود که اون می‌خواد. نشستم که خودشم پشت صندلیش نشست.

پیش‌روی میز گذاشت و انگشت‌هاش و توی هم قفل کن.

– می‌دونم که اونقدر عاقل و بالغ شدی که بخوام بحثش و شروع کنم، یاده که دو سال پیش بهت گفتم صبر می‌کنم تا بتونی پیشرفت کنی و جایگاه خوبی و توی این کشور پیدا کنی؟  
با اخم گفتم: یادمه.

– آموزشت دادم تا یه روز به عنوان رئیس باند معرفیت کنم.

اخم‌هام بیشتر به هم گره خوردند.

– تو الان بیست و دو، بیست و سه سالته و حسابی هم باهوشی  
پس توانایی اداره کردنش و داری، وقتشه که دیگه جا پای پدرت  
بذاری و خوشحالش کنی.

نفس عصبی کشیدم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

– می‌خوام یه مهمونی ترتیب بدم و به تموم کسانی که باهامون  
ارتباط دارند بگم که تو رئیس جدیدی.

با قاطعیت گفتم: نه.

ابروهاش بالا پریدند.

از جام بلند شدم.

– نه محمود خان، من عمرا اگه خودمو قاطی همچین کارای پر  
دردسری بکنم.

نگاهش جدی شد.

– اوج گندکاری من برده بازیه که تو این کشورم چندان جرمی  
محسوب نمیشه، دلم نمی‌خواد خودمو درگیر کاری بکنم که

معلوم نیست عاقبتش چیه، شرکتم داره رو روالش می چرخه و  
به اندازه‌ی کافی پول دارم و...

یه دفعه دست‌هاشو روی میز کوبید و داد زد: تو حق انتخاب  
نداری، تو آموزش دیدی واسه‌ی همین موقع!  
دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

– کی گفته حق انتخاب ندارم؟ هان؟ اینکه نخوام خودمو درگیر  
خلاف بکنم باید کی و ببینم؟ اینکه نخوام دم پر الیور و اون باند  
مزخرفش بشم باید کی و ببینم؟

عقب عقب رفتم و با قاطعیت و حرکت دست گفتم: دور من و  
خط بکش، من رئیس بشو نیستم.

غرید: رایان!

توجهی نکردم و از اتاق بیرون زدم که داد زد: رایان، کاری نکن  
که مجبور بشم مجبورت کنم.

عصبی در رو محکم بستم که بلندتر فریاد کشید: رایان؟

آرام

از جام بلند شدم و با بهت ساختگی گفتم: منظورت چیه؟ یعنی...  
یعنی توهم خلافاکاری؟!  
خندیدم.

– داری چرت میگی!

جدی نگاهم کرد.

– به قیافه‌ی من می‌خوره که بخوام شوخی کنم؟  
آب دهنم و با صدا قورت دادم.

– نکنه... نکنه من و گول زدی تا بفرو...

محکم گفتم: نه، هیچوقت بهش فکر نکردم.

عقب عقب رفتم.

– پس چرا رئیس یه باند باید دلش واسه یه فقیر بسوزه؟

بلند شد و به سمتم اومد.

– چیزی واسه ترسیدن وجود نداره آرام، بهت کمک کردم چون  
تو هم مثل من بی‌کس بودی، چون... چون واسم خاصی.

با خورد کمرم به کمد دست‌هام و جلوی خودم گرفتم و با ترس  
ساختگی گفتم: بهم نزدیک نشو.

دست‌هام و روی دهنم گذاشتم.

– وای خدایا باور نمیشه که این همه مدت کنار یه خلافتار بزرگ  
بودم!

دست‌هاش و تگون داد.

– آروم باش، قسم می‌خورم که آسیب و ضرری واست ندارم،  
برعکس، می‌خوام کنارم باشی چون بعد از سال‌ها حس می‌کنم  
که واقعا یکی و دارم.

چقدر خوب حرف میزنه! واقعا حرف‌هاش واسه اغوا کردن یه  
دختر کافیه!

آروم بهم نزدیک شد.

– نترس، خب؟

به کمد چسبیدم و چشم‌هام و بستم.

– همیشه تو نظرم اینه که خلافتارا یه تفنگ بیرون میارند و  
راحت آدم می‌کشند، بخدا من نمی‌خواستم سر راه تو قرار بگیرم.

گرمای حضورش و حس کردم.

– تو رسماً دیوونه‌ای، نه؟

دست‌هام و روی صورتم گذاشتم.

– برو عقب رادمان، وای خدا باور نمیشه که الان دارم با یه  
خلافکار حرف میزنم.

خندید و مچ‌هام و گرفت.

– بابا من همون رادمانم، فقط واسه بقیه جدیم اما واسه‌ی تو  
برعکسه، هنوز بهت ثابت نشده؟

دستم و شل‌تر کردم که پایین آورد.

دو طرف صورتم و گرفت.

– باز کن چشمتو.

نالیدم: نمی‌کشیم که؟

خندید.

DONYAIE MAMNOE

– نه دیوونه!

آروم چشم‌هام و باز کردم.

یعنی حسابی تو دلم عروسی بود که بالاخره قراره تو باند راه پیدا کنم.

بخاطر لبخند روی لبش و اون نگاهش دلم می خواست اونقدر بزنمش تا صدای... استغفرالله!

- بین آرام، فکر کنم تو اونقدری بلدی که بتونی کنارم باشی.  
الکی تعجب کردم.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه می خوام دست راستم بشی، چون فقط به تو اعتماد دارم.

الکی بیشتر تعجب کردم اما خدا می دونست که دلم می خواست از خوشحالی جیغ بکشم.

-چی میگی تو؟! من پیام خلافتار بشم؟ پیام وسط تفنگ و گلوله بازی؟

- اولش یه کم ترس داره اما کم کم واست عادی میشه، نمی دارم حتی یه تار مو هم ازت کم بشه.

دست هاش و پس زدم و با اخم گفتم: مگه از جونم سیر شدم؟

خونسرد به چشم‌هام نگاه کرد.

– الیور رو یادت رفته؟ نمی‌خوای ازش انتقام بگیری؟ منکه خیلی مشتاقم و دارم تلاش میکنم.

سکوت کردم که مثلاً دارم فکر می‌کنم.

تیکه‌ای از موهامو دور انگشتش پیچوند.

– هنوزم نظرت عوض نشده؟

انگشتش و گرفتم و موهامو از دورش برداشتم.

با کمی مکث گفتم: اگه بهم قول بدی که بذاری خودم بکشمش قبول می‌کنم.

لبخند محوی زد.

– قبول می‌کنم.

دست به سینه شدم.

– پس حله، هستم اما بدون فقط بخاطر کینه‌م از الیوره که قبول کردم.

دستم و گرفت که اخمی کردم.



– نگران نباش، با من باش تا به تموم خواسته‌هاات برسی.  
 انگشت‌هاش و توی انگشت‌هام قفل کرد که اخمم غلیظ‌تر شد.  
 دستمو بالا برد و بوسه‌ای بهش زد.  
 – دیگه از فقر و بدبختی خداخافظی کن، قراره بشی ملکه‌ی من.  
 اخم‌هام از هم باز شدند.  
 یادمه دو باری که مامان تب شدید کرده بود بین هزیون‌هاش یه  
 چیز رو می‌شنیدم و اونم “ملکه‌ی من” بود!  
 – درضمن از دست خالته‌م راحت میشی چون تا چند وقت دیگه  
 قراره بریم دبی چون اینجا خیلی سرده و من اصلا هوای به این  
 شدت سرد رو دوست ندارم.  
 نفس تو سینه‌م حبس شد و اصلا نتونستم جلوی لبخندی که از  
 سر خوشحالیه رو بگیرم.  
 میریم دبی؟!!

DONYAIE MAMNOE **نفس**

دست‌هامو با لباس خشک کردم و نفس راحتی کشیدم.

بالاخره تموم شد.

خسته و کوفته از آشپزخونه بیرون اومدم.

هنوزم تلوزیون روشن بود و داشت فیلم می دید.

این خسته نشد اینقدر فیلم دید؟

بی توجه بهش به سمت در رفتم اما چند قدمی برنداشته بودم که بلند گفت: نفس؟

چرخی به چشم هام دادم و بهش نگاه کردم.

از جاش بلند شد.

– میرم روی حیاط، یه قهوه واسم بیار.

بیا! شانس نداریم که! تا اومدم برم استراحت کنم باز کار دستم دادند.

به اجبار سری تکون دادم که به سمت در رفت.

یعنی هنگ کردم!

چی شد که باز بهم گیر نداد و نگفت نشنیدم چی گفتم؟!؟

خواستم بچرخم که اون چرخید.

– دوتا قهوه بیار.

بازم سر تگون دادم که بازم بی تفاوت رفت.

با ابروهای بالا رفته وارد آشپزخونه شدم.

عجب!...

سینی و روی میز کنار تاب گذاشتم و یه فنجون و به دستش دادم.

– می تونم برم؟

به کنارش اشاره کرد.

– بشین.

نالیدم: بذار برم خسته‌م.

– میگم بشین.

پوفی کشیدم و با فاصله ازش نشستم.

با ابروهای بالا رفته گفت: نزدیک‌تر.

کمی نزدیک شدم.

– نزدیک‌تر.

نوچی گفتم و کمی نزدیک شدم اما آخرش خودش به زور به خودش نزدیکم کرد و دستش و پشت سرم روی تاب گذاشت. با اینکه اخلاقش بهتر شده بود اما هنوزم که نزدیکش می‌شدم استرسم می‌گرفت.

دیگه حرفی نزد و به رو به روش خیره شد.

کمی با پاش تابو تگون داد.

نگاه ازش گرفتم و به ماه کاملی که بین تعداد کمی ستاره می‌درخشید چشم دوختم.

طبق سرگرمی این چند وقتم انگشت شستم و بالا بردم و یه چشمم و بستم و سعی کردم ماه و پشت انگشتم پنهان کنم صدای خنده‌ی آرومش بلند شد.

– متفاوتی نفس!

چشمم و باز کردم و بهش نگاه کردم.

– از چه لحاظ؟

موهای به هم ریخته شدم و پشت گوشم برد.

– همه لحاظ.

چونم و گرفت و با شستش گونم و نوازش کرد که اگه بگم حس خوبی نداشت دروغ گفتم.

– تو این سال ها اولین دختری هستی که حس می کنم می تونم درست و حسابی باهاش حرف بزنم.

– منم می خوام حرف بزنی، نمی دونم تو گذشته ت چه اتفاقی افتاده اما این و می دونم که از بس با کسی حرف نزدی اینا توی قلبت تلبنار شدن و تو رو خشن کردند.

ابروهاش و بالا داد.

– اینطوری فکر می کنی؟

سرم و تگون دادم.

– اوهم.

دستش و دور شونه م حلقه کرد.

– اگه بخوای می تونی باهام دردودل کنی، قسم می خورم هر چی گفتی و همین جا چال کنم و به کسی نگم.

– یعنی میگی بهت اعتماد کنم؟

بازم سرمو تکون دادم.

نگاهش که به سمت لبم رفت بی‌اراده استرسم گرفت اما زود  
نگاهش و به چشم‌هام دوخت.

– بگذریم از اینا، گفتم بیای اینجا چون می‌خوام درمورد یه چیز  
دیگه باهات حرف بزنم.

کلا بادم خالی شد.

من و بگو دارم با کی احساسی حرف می‌زنم!

– فرداشب قراره یه مهمونی برم و...

پریدم وسط حرفش و با استرس دست‌هامو تکون دادم.

– نه نه نه، نگو که می‌خوای من و ببری! همون مهمونی هم واسه

هفت جدم...

انگشت‌هاشو روی لبم گذاشت.

– ببند بذار حرفمو کامل کنم.

با استرس نگاهش کردم.

– می‌خوام به عنوان نامزدم ببرمت.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

– جانم؟! نامزد؟!؟

سری تکنون داد.

– به نظرت اونوقت اونایی که می‌دونند من بردتم باور می‌کنند؟  
خونسرد گفت: کسایی که تو اون مهمونی بودند تو این مهمونی  
نیستند.

– از کجا می‌دونی؟

– از اونجایی که اون شخص میزبان با اون‌هایی که تو مهمونی  
بودند دشمن هم دیگند.

سردرگم گفتم: پس چرا تو هم اینوری هم اونور؟

– چون من خودمو قاطیه کثافت کاریاشون نکردم، بنابر این با  
همشون رابطه‌ی خوبی دارم.

هنوزم گیج بودم.

این چجور خلافاکاریه آخه؟!؟

خندید.

– هنوزم نفهمیدی نه؟

– راستش... نه.

بازم خندید.

– بیخیال، مهم نیست این چیزا رو بفهمی، پس، فردا شب به عنوان نامزدم همراهی، دلیل اینکه تو رو انتخاب کردم چون می‌دونم اینقدر ازم بدت میاد که قرار نیست دم پرم بشی و هوا ورت داره.

خوبه خودشم می‌دونه ازش بدم میاد.

– از کجا می‌دونی ازت بدم میاد؟

به کنار چشمم زد.

– چشم‌هات.

دست به سینه درست نشستم و حق به جانب گفتم: تقصیر خودته، بخاطر اخلاق و رفتارته جناب ارباب.



به سمت خودش کشیدم و نزدیک صورتم لب زد: اگه درستشون  
کنم چی؟ هوم؟

با ابروهای بالا رفته نیم نگاهی بهش انداختم.

– عمرا نمی‌تونی.

– تو اگه باهام لج بازی نکنی و اعصابم و به هم نریزی چرا که  
نتونم.

خندید.

– اما خب، انگار تو نمی‌تونی اینکار رو نکنی.

سعی کردم نخندم.

– چون تحمل حرف زور ندارم.

– خب اگه بهت زور نگم چی؟

متعجب نگاهش کردم.

یعنی بعضی وقت‌ها کاملاً میزنه به سرش و یه رایان دیگه‌ای  
میشه‌ها! بیشترم شبا.

یه کم از قهوه‌ش و خورد.

– بهت زور نمیگم در عوض هرشب کنارم بخواب.  
 اخم‌هام شدید در هم رفت و با حرص گفتم: تو همون زورت و  
 بگو.

یه ابروش و بالا داد.

– منظورم رابطه نیست خنگه، منظورم کنارم خوابیدنه.  
 از اینکه ضایع شدم دهنم بسته شد.  
 بازم از قهوه‌ش و خورد.

– نظرت چیه؟

– نخیرم، من کنار یه پسر نمی‌خوابم تازشم به تو اعتمادی نیست  
 یهو آمپرت میزنه بالا و بدبختم می‌کنی.  
 نگاهش شیطون شد.

– خب هروقت آمپرم زد بالا میگم یکی از اون سه تا بیاد درستم  
 کنه، چطوره؟ بیشتر باهات راه بیام؟  
 از این بعیده! حتما یه نقشه ای تو اون مغز خرابش داره.  
 سرمو بالا انداختم.

– نوچ.

بعد دست به سینه درست نشستم.

بلند شد که با استرس تو تاب فرو رفتم.

منی که مثل چی ازش می ترسم آخه چطوری دهن به دهن این  
میشم؟ خودمم تو خلقت خودم موندم بخدا!  
فنجونش و روی میز گذاشت و بازم نشست.

– نفس؟

با استرس نگاهش کردم.

– بله؟

آی خدا اون نگاهش!

– من اربابتم نه؟

– چیزه... خب، اینطور می گند.

– پس...  
DONYAIE MAMNOE

جوری بهم نزدیک تر شد که یه پاش و بین دوتا پام گذاشت.

– من هر چی بگم باید بگی چشم.

آب دهنم و به زور قورت دادم.

این قلب لعنتی انگار مشکل داره با این که با هربار نزدیک شدنش  
اینطوری تند میزنه.

یقه‌م و لمس کرد.

– چشم‌ت و نشنیدم.

معارضانه گفتم: ببین، بازم داری زور میگی، بعد نگو تقصیر منه!  
– منم گفتم اگه پیشنهادمو قبول کنی دیگه بهت زور نمیگم.

نالیدم: خیلی بدی!

اونقدر با دکمه‌ی بالاییم ور رفت که آخرش باز شد.

همین که رفت سراغ دکمه‌ی بعدی سریع مچش و گرفتم.

– تو هم گفتی کنارت بخوابم نه اینکه دکمه‌م و باز کنی!

– تو همیشه بخاطر این از برده شدن می‌ترسیدی که یکی

دختر و نگیت و ازت بگیره، درسته؟

مضطرب سری تگون دادم.

بی توجه به فشارای دستم به مچش اون دکمه‌م باز کرد که دلم  
هری ریخت.

– من می‌تونم بهت قول بدم که کاری باهش نداشته باشم...  
امیدوار نگاهش کردم.

– اما...

دستش رو دکمه‌ی بعدیم نشست.

ملتمس نگاهش کردم.

– اگه پیشنهادمو رد کنی همین امشب میشه آخرین شب  
دخترונگیت.

نفس تو سینه‌م حبس شد.

– پس تصمیم بگیر.

اون دستم روی مچش گذاشتم و چشم‌هامو بستم.

– چرا یخ کردی؟

یکی نیست بگه آهای آدم عاقل دخترونگی واسه یه دختر همه چیزشه.

دست‌هامو از مچش آزاد کرد اما دست‌هامو توی دست‌هاش گرفت که از گرمیش انگار وجودم گرم شد.

– چیزی واسه ترس و استرس وجود نداره، پیشنهاد عاقلانه‌ای دارم بهت میدم نفس، به هیچ یک از برده‌هام این پیشنهاد رو ندادم، پس ازش استفاده کن.  
چشم‌هامو باز کردم.

– چرا این پیشنهاد رو به من میدی؟  
چند ثانیه خیره به چشم‌هام سکوت کرد و در آخر گفت:  
نمی‌دونم... جوابتو بگو.

از طرفی نمی‌خواستم قبول کنم و از طرفی مجبور بودم.  
– باشه، قبول می‌کنم.

نگاهش رنگ پیروزی گرفت.  
– عالیه، حالا هم باهام می‌ای.

– میشه بذاری از فردا شب؟ لطفا.

از جاش بلند شد که انگار تازه تونستم راحت نفس بکشم.

– قبوله.

نفس عمیقی کشیدم.

واقعا نمی‌دونم قراره سرنوشتم تا کجا بدبختی بریزه روی سرم!

از جام بلند شدم.

– فردا شاید تا بعدازظهر برنگردم اینجا پس همین الان چندتا

اطلاعات و بهت میدم که وقتی رفتیم اونجا سوتی ندی، مهمونی،

مهمونیه یکی از پرنفوذترین آدمای دبیه، یکی که تا می‌تونی

نباید باهاش در بیوفتی، به شدت باهوشه، اسم و فامیلش الیور

ویلیامزه، بیست و نه سالشه، یه خواهر داره و یه برادر، اون و

خواهرش از یه مادرند اما اون برادره از یه مادر دیگه‌ست، اسم

خواهره جسیکاست و اسم برادره هم آرمینه، بهت هشدار میدم

که تو اون مهمونی به هیچ کسی اعتماد نکنی، چون همشون یه

عوضیند، اگه که می‌خوام برم فقط بخاطر اصرار الیوره، تو رو هم

می برم که خواهرش ول کن من بشه، همه‌ی حرف‌هام که واست  
واضحه دیگه، نه؟

– آره، فهمیدم.

– خوبه، می‌تونی بری بخوابی.

از ته دل نفس آسوده‌ای کشیدم.

خواستم سینی و بردارم اما خودش برش داشت که با تعجب  
نگاهش کردم.

– خودم می‌برم، برو بخواب دیر وقته.

لبخندی از ذوق زدم.

چرخید و همون‌طور که یه دستی دکمه‌هاشو باز می‌کرد به  
سمت ساختمون رفت.

کاش همیشه اینقدر خوب بودی، اونوقت حسابی دوست داشتنی  
می‌شدی.

به سمت اتاقمون رفتم و دکمه‌هامو بستم.



نمی‌دونم چرا هر موقع چهرش و که می‌بینم حس می‌کنم شبیه  
یکیه اما هر دفعه هر چقدر فکر می‌کنم نمی‌فهمم شبیه کیه.

## آرام

از دانشگاه بیرون اومدم.

بلافاصله سوار یه تاکسی شدم و آدرس شرکت رادمان و بهش  
دادم.

کلاه گیسو از سرم کندم و کنارم پرت کردم و عینک آفتابیم و  
توی کیفم گذاشتم.

نفس راحتی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

اینم حل شد.

رفتم ثبت نامم و پس گرفتم، من و نفس هدفمون این بود که  
باهم پزشکی بخونیم و پیشرفت کنیم نه بی هم.

\*

در اتاقش و زدم که صداش بلند شد.

– بفرمائید داخل.

در رو باز کردم و وارد شدم.

طبق معمول از پشت پنجره و از اون ارتفاع سرگیجه‌آور بیرون و نگاه می‌کرد.

در رو بستم و صدام و صاف کردم که انگار فهمید منم و تند به سمتم چرخید.

با لبخند به سمتم اومد.

– سلام.

لبخندی زدم.

– سلام.

به‌هم که رسید دستش و دور کمرم حلقه کرد و گونم و بوسید که خیلی سعی کردم لبخندم و نگه دارم.

– چیزی می‌خوری؟

– نه، راستش اومدم تا درمورد همون محموله‌ای که قراره به یکی از شریکات بدی ببره دبی حرف بزنیم.

اخم ریزی کرد.

– اتفاقی افتاده؟ کسی خطا کرده؟

– بهت می‌گم.

به صندلی‌ها اشاره کرد.

– بشین.

کیفم و روی صندلی گذاشتم و نشستم.

خودشم نشست و دست‌هاشو توی هم قفل کرد.

– بگو.

– طبق اطلاعاتی که بهم رسیده اون شریکت هم داره با تو کار

می‌کنه و هم الیور.

هر لحظه منتظر عصبانی شدنش بودم اما فقط خونسرد نگاهم کرد.

– خب؟

با تعجب گفتم: خب؟! همین؟!

چرخ کوتاهی به صندلیش داد.

– اوه! یادم رفته بود که بگم نفوذیمه.

با ابروهای بالا رفته گفتم: واقعا؟

سری تکون داد.

– به انبارا سر زدی؟

– یکی دوتاش و آره.

لبخندی زد.

– می‌دونستم که از پس اینکارا به خوبی برمیای، خیالمم راحت

که مواظب خودتی.

به زور لبخندی زدم.

به ساعت مچیش نگاه کرد.

– پنج دقیقه دیگه یه جلسه دارم، می‌مونی یا میری خونه؟

– میرم خونه.

از جاش بلند شد.

– پس با سهراب برو، از این به بعد محافظته.

اخم‌هام درهم رفت.

– من نیاز به محافظ ندارم.

کتش و برداشت و به سمتم اومد که بلند شدم.  
 با اخم گفت: دیگه این کشور برات خطرناکه آرام، لج بازی نکن!  
 با حرص گفتم: رادمان!  
 چند بار انگشتش و به لبم زد.  
 - حرف نباشه، برو پارکینگ، اونجا منتظرته.  
 بعد به سمت در رفت که نفس پر حرصی کشیدم و لگدی به  
 صندلی زدم.  
 عالی شد! گاوم زایید اونم شش هفت قلو! حالا بیا هم دارم، دیگه  
 چی بهتر از این؟!

### مطهره

وایسادم که بقیه هم وایسادند.

- می خوام برم دستشویی.

مهرداد چمدونمو گرفت.

- برو زود بیا.

از بقیه جدا شدم و به سمت دستشویی فرودگاه که تابلویی به  
سمتش راهنمایی می کرد رفتم.

از استرس قلنج دستم و شکستم.

وارد دستشویی شدم و بلافاصله گوشیم و از جیبم بیرون آوردم و  
به شخص مد نظرم زنگ زدم.

واسه بار اول جواب نداد.

خواستم دوباره شمارش و بگیرم که خودش زنگ زد.

نفس عمیقی کشیدم و تماس و وصل کردم.

صبر کردم خودش حرف بزنه.

– بهم زنگ زده بودید، امری دارید؟

آخ که چقدر ازش بدم میاد.

– هنوزم دبی زندگی می کنی؟

صداش جدی تر شد.

– به جا نیاوردم.

با پام روی زمین ضرب گرفتم و با کمی مکث به اجبار منفورترین  
کلمه‌ی زندگیم و گفتم: زن نیمام.

صداش متعجب شد.

– نیما شاهرخی؟!

– آره.

انگار هل کرد.

– س... سلام خانم، واقعا تعجب کردم، چی شده بعد از این همه...

– دبی هستی یا نه؟

– بله خانم چطور؟

کوتاه به بیرون سرک کشیدم و بعد گفتم: می‌خوام یه کلت واسم  
جور کنی.

– به روی چشم، شما دبی هستید؟

– آره، جور که کردی بهم پیام بده خودم جایی که باید بیای رو  
بهت میگم، با شروین در ارتباطی؟

– بگی نگی آره.

پوست لبم و کندم.

صدام و دقیقا شبیه به وقت‌هایی که تو باند بودم و تهدید می‌کردم  
تغییر دادم.

– پس بهتره بهت گوش‌زد بکنم که هیچ‌کسی از این قضیه  
خبردار نشه، بفهمم شروین خبردار شده که من اینجام خودت  
بهتر می‌دونی که چی میشه.

– خیالتون تخت خانم، کسی چیزی نمی‌فهمه.

– خوبه، منتظر خبرتم.

بعد نداشتم حرفی بزنه و قطع کردم.

گوشی و به کف دستم کوبیدم.

مهرداد اشتباه می‌کنه، ما دقیقا اومدیم تو دل جنگ، اینجور باندا  
رحم حالیشون نیست، قرار نیست به خوبی و خوشی نفس و پیدا  
کنیم، اگه هنوز رئیس‌هاشون همونایی باشند که بیست و دو سال  
قبل بودند پس خوب می‌شناسنم و شاید این شناختن زیاد به  
نفعم نباشه.

آرام



درحالی که زخم زیر آرنجم و می‌دیدم و بهش دست می‌کشیدم  
از پله‌ها پایین اومدم.

– بانوی جوان؟

با شنیدن صدای یه مرد سریع سرم و به سمتش چرخوندم که با  
دیدن یه مرد تقریباً سن بالای فوق‌العاده خوش پوش و خوش  
هیكل و البته به چشم پدری هنوزم جذاب بود ابرو هام بالا پریدند.  
بیشترم موهای هنوز پرپشتش که چند تار ازشون سفید شده بود  
جذابش می‌کرد.

این چجوری راحت اومده توی خونه؟ چقدرم شبیه یه نفره!  
با اخم گفتم: ببخشید شما چجوری راحت وارد خونه شدید؟  
دقیق به چهره‌م نگاه کرد.

– رادمان خونه‌ست؟

لباسم و پایین‌تر کشیدم و رو به روش وایسادم.

– کی هستید؟

به سر تا پام نگاه کرد.

- رادمان نامزد کرده که خبر ندارم؟  
 با تحکم گفتم: میگم کی هستید آقای محترم؟  
 بازم دقیق به صورتم نگاه کرد.  
 انگار قصد داشت از توی چهره‌م یه چیزی و بفهمه.  
 - تو اول خودتو معرفی کن.  
 چقدرم پرروعه!  
 دست به سینه مغرورانه گفتم: همه کاره‌ی رادمانم، حالا شما  
 خودتونو معرفی کنید.  
 لبخند محوی زد.  
 - همه کارشی؟  
 - دقیقا.  
 دست‌هاشو داخل جیب‌های کت چرمش برد.  
 - خانم همه کاره، اول برو رادمان و صدا کن بعد می‌فهمی.  
 یعنی کارد میزدی خونم درنمیومد.

همین جوری مثل گاو سرش و پایین انداخته اومده تو، اونوقت اون  
به من دستور میده!

با حرص پنهانی گفتم: نیست، هنوز شرکته.

خونسرد سری تگون داد و به سمت مبل‌ها رفت که چشم‌هام تا  
آخرین حد ممکن گرد شدند.

– پس برو واسم یه قهوه بیار تا خودم و معرفی کنم.

یعنی چشم‌هام گردتر از این نمی‌شد.

این دیگه کیه؟!

روی مبل نشست که عصبی به سمتش رفتم.

– من و با خدمتکار این خونه اشتباه گرفتی حاجی! حالا میگی  
کی هستی یا نگهبان و صدا کنم؟

پا روی پا انداخت و با خونسردی حرص آوری نگاهم کرد.

– عجولی! زودم عصبانی میشی، خوب نیست یه دختر تو این  
سن زود اعصابش بریزه به هم!

ناخون‌هامو توی پوست کف دستم فرو کردم و بدون توجه به  
سوزشش گفتم: ببین، فکر نکن حالا که سنت بیشتر از منه قراره  
هیچی بهت نگما!

– پررو هم که هستی.

دیگه خونم به جوش اومد که یقه‌ش و گرفتم و به سمت خودم  
کشیدمش که بوی عطر تلخ و گرمش توی بینیم پیچید.

– من اصلا اعصاب مصاب ندارم، پس بگو کی هستی.

– اگه خطری واستون داشتم نگهبانا بهم اجازه‌ی ورود می‌دادند؟

حس می‌کردم الکی عصبانی شدم اما بازم به خودم حق می‌دادم  
که از پرروی این آدم غریبه عصبانی بشم.

لبخند محوی زد.

– چشم‌هات من و یاد یه نفر می‌ندازند.

یه دفعه بازو هامو گرفت و با یه فن سریع پا زیر پام انداخت و  
روی مبل انداختم که از ناگهانی بودنش جیغی کشیدم.

تو صورتم خم شد که با استرس نگاهش کردم.

– مواظب کارات باش خانم کوچولو، من از بی‌احترامی خوشم  
نمیاد.

بعد بلند شد و به سمت تلوزیون رفت که نفس پر حرصی کشیدم  
و روی مبل نشستم.

– پس بگو کی هستی؟

کنترل رو برداشت و به سمتم چرخید.

– در یک کلام، پدر رادمانم، نیما شاهرخی!

انگار نفسم قطع شد.

اخم‌هام از هم باز شدند و شکه جوری که حتی یادم رفت نفس  
کشیدن یعنی چی بهش نگاه کردم و قلبم انگار بهونه‌ای دستش  
دادند که ضربانش و تا هزار برسونه.

نیما شاهرخی؟!

یه قاشق هم به زور از گلوم پایین می‌رفت.

اینکه کنار یه خلافت‌کار بزرگ قدیمی غذا بخوری ته استرسه.

به رادمان نگاه کردم.

چقدرم خوشحاله!

با باباش می‌گفت و می‌خندید، ولی خب بهش حق میدم چندین  
ساله که از باباش دور بوده.

تنها کسی که وسطشون راحت نبود من بودم.  
هنوزم هنگم که چجوری آزاد شده! مگه قرار نبود چند ماه دیگه  
آزاد بشه؟

پوفی کشیدم و به زور یه قاشق دیگه خوردم.

– انگار یه چیز اذیت می‌کنه خانم عصبانی.

با اخم نگاهش کردم.

– نخیر، خیلی هم راحتم فقط میل ندارم.

رادمان: می‌خوای بگم یه چیز دیگه واست بپزند؟

از جام بلند شدم.

– نه ممنون، میرم اتاقم، شما راحت باشید.

خواستم از کنارشون رد بشم که رادمان مچمو گرفت.

– از چیزی ناراحتی؟

به زور لبخندی زدم.

– نه، فقط می‌خوام راحت‌تر با بابات که چند ساله نداشتیش حرف  
بزنی.

لبخندی زد و بوسه‌ای روی دستم نشوند.

نیما با لبخند محوی نگاهمون می‌کرد.

خواستم برم که باز مچمو گرفت.

پوفی کشیدم.

– رادمان بذار برم دیگه!

به گوشش زد که اخمی کردم.

– کتک می‌خوای؟

با صدای خنده‌ی نیما بهش نگاه کردیم.

– بهتون می‌خوره از اون دسته زوجایی باشید که دعوا و لج

بازیشون بیشتر از قربون صدقه رفتنشونه.

رادمان با دلی پر گفت: آخ که دست گذاشتی روی زخم دلم، تو

یه چیز بهش بگو.

با حرص نگاهش کردم.

– خودت و بخاطر پررو بازیات کی باید مواخذه کنه؟

سعی کرد نخنده.

نیما با خنده گفت: باورم نمیشه که پسرم اینقدر شبیه من شده!

ابروهام بالا پریدند.

بینی رادمان و کشید و باز خندید.

– ولی خب، تو از بچگی هم پررو بودی.

این دفعه رادمان خندید.

سعی کردم مچمو آزاد کنم.

– ولم می کنی؟

ابروهاشو بالا انداخت و به گونه‌ش زد.

پوفی کشیدم و خم شدم تا گونه‌شو ببوسم اما سرشو چرخوند

که با بوسیده شدن لبش چشم‌هام گرد شدند و سریع عقب کشیدم.



خندون نگاهم کرد که دندون‌هام و روی هم فشار دادم و با زدن  
یه پس گردنی که خداروشکر آخشم دراومد زیر نگاه‌های سنگین  
نیما به سمت پله‌ها دویدم و زیر لب گفتم: بیشعور پروا!

## رادمان

آروم خندیدم و یه قاشق از غذام خوردم.

– چند وقته باهاش آشنا شدی؟

چون حس می‌کردم اگه می‌گفتم چند روزه سرزنشم می‌کرد که  
چرا بهش اعتماد کردم به دروغ و با دهن پر گفتم: یه ماه.  
آهانی گفت.

– چجوری باهاش آشنا شدی؟

قاشق و توی بشقاب گذاشتم.

– اولین بار تو یکی از پارتی‌هام دیدمش.

خندیدم.

– به قول خودش هر جا پارتی پولدارا باشه میره چون حسابی  
ریخت و پاش می‌کنند، آرام یه دختر فقیره که مامان و باباش

سال‌ها پیش فوت شدند، فامیل‌هاشم هم چندان اهمیتی بهش نمیدند، باید خونه‌ای که توش زندگی می‌کرد رو می‌دید، افتضاح بود.

با اخم ریزی گفت: چطور بهش اعتماد کردی؟

– خیلی درموردش تحقیق کردم دیدم تموم حرف‌هاش درستند. کمی به جلو خم شد.

– پسر، به هر کسی اعتماد نکن، از کجا معلوم که نیومده باشه که گولت بزنه؟ پوفی کشیدم.

– بیخیال بابا، تا اونجایی که من شناختمش عرضه‌ی اینکارا رو نداره، باید ببینی چقدر می‌ترسه، الان هم چرا نمی‌تونست غذا بخوره چون قطعا از اینکه کنار یه خلافکار بزرگه استرسش گرفته بود.

نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد.

– دوشش داری؟

سکوت کردم.

دوش دارم؟ یا می‌خوام ازش استفاده کنم؟ این سوال‌هایی که  
چند روزه سردرگم کردند.

لبخند محوی زدم.

– اگه دوش نداشتم می‌آوردمش کنار خودم؟

– ولی احتیاط کن.

سری تگون دادم.

به غذا خوردنش ادامه داد اما من خیره نگاهش کردم.

چقدر دلم برات تنگ شده بود، چقدر دلم می‌خواد بزم مثل قبل  
همه دور هم جمع بشیم اما همیشه چون مامانم دیگه نمی‌تونه  
پیشمون باشه.

– می‌دونی کی به عمارت حمله کرد؟

بهم نگاه کرد و کوتاه ابروهایش بالا پریدند اما کمی بعد جدی  
گفت: نه اما وقتی بفهمم بدجور دارم براش.

قاشقمو برداشتم و غمزده غدامو زیر و رو کردم.

چونمو گرفت و سرمو به سمت خودش چرخوند.

– بن‌داز دور تموم غماتو، نذار نقطه ضعف بشند که دیگران  
ازش سوءاستفاده کنند.

– گذشته مثل سایه دنبال آدم میاد، نمی‌تونی از خودش جداش  
کنی.

انگار خودشم به این باور داشت که سکوت کرد و نگاهش و ازم  
گرفت.

بی‌میل قاشقی از غذا خورد.

با کلی کنجار رفتن با خودم گفتم: خبری از خاله مطهره داری؟  
دهنش بی‌حرکت موند و چند ثانیه بعد بهم نگاه کرد.

با کمی مکث نگاه ازم گرفت و گفت: نه.

– نمی‌خوای پیداش کنی؟

قاشقش و توی بشقاب گذاشت.

– درموردش حرف نزن.

آروم باشه‌ای گفتم.

کاش می‌دونستی که چقدر دلم براش تنگ شده.

هیچوقت یادم نمیره که بخاطر نجات من مجبور شد دو نفر رو بکشه، تا بی هوش شدنش تموم تلاشش و کرد تا سالم بمونم.

از جاش بلند شد و همون طور که با دستمال کاغذی لبش و تمیز می کرد از قسمت ناهارخوری بیرون رفت. بی میل یه قاشق دیگه خوردم و بعد از خوردن کمی آب بلند شدم و وارد هال شدم.

دیدمش که روی مبل جلوی تلوزیون نشسته. به سمتش رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم. حسابی توی فکر بود. دستم و روی بازوش گذاشتم.

– بابا؟

اما جواب نداد.

بازم تکونش دادم که این دفعه بهم نگاه کرد.

– جونم.

با شرمندگی گفتم: نمی خواستم ناراحت کنم.

لبخندی زد.

– ناراحت نشدم.

نفس عمیقی کشید و کمی روی مبل جا به جا شد.

– من مجبورم فردا برم نیویورک، یه کاری اونجا دارم که باید انجامش بدم.

دلخور گفتم: هنوز اومدی که می‌خوای بری؟  
دستم و گرفتم.

– مجبورم، بعدش هم میرم دبی و باز برمی‌گردم پیشته.  
با اخم نگاه ازش گرفتم.  
دستم و فشرد.

– رادمان، بابا رو درک کن، تازه آزاد شدم و خیلی از کارهامو باید سروسامون بدم.  
بهش نگاه کردم.

– نه بابا، تو دیگه نباید دور خلاف بری، من هستم تو دیگه خودتو درگیرش نکن.

– برنامه‌های زیادی دارم که باید تک به تکشون انجام بشند، فقط بهم اعتماد کن.

نگرانی وجودم و پر کرد.

– نمی‌خوام باز بهونه‌ای دست پلیس‌ها بدی که بگیرنت، من  
دیگه نمی‌خوام از دستت بدم.

لبخندی زد و به نوک بینیم کوبید.

– نترس، مثل چند سال پیش دیگه مار رو توی لونه‌م نمی‌ارم که  
نیشم بزنه، نگهش می‌دارم اما بیرون از لونه‌م.

سردرگم گفتم: یعنی چی؟

کوتاه خندید.

– بعدا می‌فهمی.

### مطهره

روی بالکن نشسته بودیم و به دریایی که تو تاریکی غرق شده  
بود نگاه می‌کردیم.

صدای موج و آغوش مهرداد ترکیب آرامش دهنده‌ی بی‌نظیری  
بود.

خوشحالم که به نظرم اهمیت داد و یه هتل رو به روی دریا رزرو کرد.

با موهام بازی کرد.

– بریم شام بخوریم؟

آروم گفتم: نه اما اگه تو گرسنته بریم.

بالا تر کشیدم.

– نه.

آروم خندید.

– نمی‌خوام از خودم جدات کنم.

کوتاه خندیدم.

سرمو بالا گرفتم.

– مهرباد؟

بههم نگاه کرد.

– جونم.

ته ریشش و نوازش کردم.



– هنوزم جذاب حرف میزنی.

خندید.

– صد سالمونم بشه همین طوری حرف میزنم.

با پشت انگشت اشاره‌ش زیر گلوم و نوازش کرد.

– دوست داری؟

– اوف چجورم!

خندید و خم شد و بوسه‌ای به لبم زد.

– چقدر حال میده که آرام نیست تا پارازیت بندازه توی خلوتامون.

سعی کردم نخندم و مشتمو به دستش کوبیدم.

– نگو این حرفو! دلم واسه بچم تنگ شده، حتی واسه شر بازیاش.

خندید.

– راستش منم، فردا پس فردا هم که دانشگاهش شروع میشه و

میچسبه به درس و دیر به دیر زنگ میزنه.

نفس پر غمی کشیدم.

– آره اما هنوزم نفهمیدم چجوری برای اولین بار توی زندگیش  
عاقل بازی درآورد و پیدا کردن نفس و سپرد دست پلیس.  
– آرام هر چه قدرم شر باشه اونقدر شجاعت نداره که بخواد  
خودش و درگیر پلیس بازی بکنه.  
خندیدم.

– اینو خوب اومدی، واسه‌ی همینه که خیالم راحت.  
با صدای گوشیم قبل از اینکه مهرداد برش داره سریع نشستم و  
برش داشتم و به صفحه‌ش نگاه کردم اما با دیدن اینکه شمارهی  
ناشناسه و واسه پاریسه ابرو هام بالا پریدند.  
– شاید آرامه.

– اما شمارهی اون که نیست!

– خب شاید شمارهی دوستشه.

تماس و وصل کردم و گوشی و به گوشم چسبوند.

– الو؟

اما صدایی نشنیدم.

اخمی کردم.

– الو؟

بازم جواب نداد و یه دفعه قطع شد که متعجب به گوشیم نگاه کردم.

– وا! قطع کرد!

گوشی و از دستم کشید و روی میز گذاشت.

– بیخیال هر کی هست بازم زنگ میزنه.

بیخیالش شدم و بازم تو بغلش جا رفتم که دستهاشو دورم حلقه کرد.

– ماهان و محدثه در چه حالند؟

– محدثه تو اتاق دووم نیاورد ماهانم بردتش خیابون گردی.

– حمید خبر جدیدی بهت نداده؟

– فعلا که نه.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

هشت بود.

– برم از کافه کیک و قهوه بگیرم؟

تکیه ازش گرفتم و به سمتش چرخیدم.

– وای آره، حالا که گفתי حسابی هوس کردم.

خندید و فکم و گرفت و لب غنچه شدم و محکم بوسید که مشتی

بهش زدم و خندون گفتم: درد گرفت.

شیطون گفت: تا باشه از این دردا.

خندیدم و سرمو به چپ و راست تگون دادم.

زیر رون‌هامو گرفت و بلند شد و جای خودش نشوندم.

– دختر خوبی باش و تا برمی‌گردم شیطونی نکن.

خندون چشم غره‌ای بهش رفتم که خندید و وارد اتاق شد.

صدای باز و بسته شدن در نشون از رفتنش و می‌داد.

روی صندلی خوابیده دراز کشیدم و دست‌هامو زیر سرم گذاشتم.

به ماه چشم دوختم.

زیر این نور ماه کجای این شهر می‌تونی باشی نفس؟ دست کدوم  
هوس‌باز و عوضی‌ای؟

تموم نگرانی‌م واسه‌ی این بود که تا الان بی‌آبروش کرده باشند  
اما بازم باید امیدوار بود و از خدا خواست که مواظبش باشه.

با صدای پیامک گوشیم از افکارم بیرون کشیده شدم و از روی  
میز برش داشتم.

روشنش کردم و توی پیام‌هاش رفتم.

به متن پیام نگاهی انداختم اما با چیزی که دیدم با شتاب بلند  
شدم و گوشی از دستم در رفت.

با وحشت به رو به روم خیره شدم و نفسم به زور بالا اومد.

فقط با گذشت صدم ثانیه دست و پاهام یخ کردند و شروع کردند  
به لرزیدن.

نگاه پر ترسم و به گوشیم دوختم و با بدنی لرزون آرام نشستم.

با دست یخ کردم برش داشتم و بازم به متن نگاه کردم و اون  
دست لرزونم روی دهنم گذاشتم.

”مشتاق دیدنتم، نمی‌دونی که چقدر دلم برات تنگ شده ملکه‌ی من!“

دستم به پایین افتاد.

– نوشته ملکه‌ی من!

سرمو به چپ و راست تکنون دادم.

– نه نه، این امکان نداره که اون باشه! اون هنوزم توی زندانه، هنوز چند ماه دیگه باید باشه.

بغضم گرفت و به آسمون نگاه کردم.

– نه خدایا، دیگه نه، دوباره نه! دیگه نمی‌خوام از مهرداد دور بشم، دیگه نمی‌خوام دیواری بینمون بیوفته.

با بغض خندیدم.

– مطهره‌ی دیوونه یکی داره سر به سرت می‌ذاره.

بغضم بزرگ‌تر شد.

– یکی می‌خواد اذیتت کنه باور نکن.

بازم گوشی و بالا آوردم و به شماره‌ش نگاه کردم.

با دیدن اینکه همون شماره‌ایه که زنگ زده اشک‌هام روونه شدند.  
تا مطمئن نشدی باور نکن، تو نباید باور کنی، نباید خودت و  
ببازی.

با صدای در هل کردم که گوشی از دستم افتاد اما زود برش  
داشتم و نفس بریده از شماره اسکرین گرفتم و پیامو پاک کردم.  
از جام بلند شدم و اشک‌هامو پاک کردم.  
گوشی و روی میز گذاشتم.

به زور پاهای یخ کردم و تکون دادم و وارد اتاق شدم و به سمت  
در رفتم.

قلبم شدید تند میزد.

پشت در وایسادم و نفس‌های عمیقی کشیدم.

دستم و توی صورتم کشیدم و بعد در رو باز کردم.

هیچی دستش نبود.

با ابروهای بالا رفته گفت: نمیری کنار؟

هل کرده کنار رفتم.

– ببخشید حواسم نبود.

داخل اومد و در رو بست.

با اخم گفت: خوبی؟

– آره... آره خوبم.

بهم نزدیک شد که دستم و مشت کردم.

با دست‌هاش صورتم و قاب گرفت و نگران گفت: یخ کردی،

چیشده؟

به زور خندیدم.

– چی باید بشه آخه؟ فشارم افتاده.

دست‌هام و گرفت.

– خیلی یخی! آماده شو بریم بیمارستان.

دست‌هام و کشیدم.

– خوبم مهرداد فقط یه لحظه قند خونم افتاد.

دقیق بهم نگاه کرد.

– چیزی که نشده، شده؟



به زور لبخندی زدم.

– نه قربونت برم، قهوه‌هاات کو؟

کمی خیره نگاهم کرد و بعد گفت: شماره‌ی اتاق و گفتم خودشون  
میارن.

آهانی گفتم.

دستم و گرفت و به سمت تخت کشوندم.

لطفا بیخیالش شو مهرداد.

یعنی نزدیک بود بزنم زیر گریه.

روی تخت نشوندم و خودشم به سمت یخچال رفت.

بطری آب و بیرون آورد و آب و توی یه لیوان ریخت.

تموم مدت استرسم و سر فرو کردن ناخون شستم تو کف دستم  
خالی می کردم.

چندتا قند توی لیوان ریخت و قاشقی و داخلش گذاشت.

همون طور که به سمتم میومد مشغول هم زدنش شد.

کنارم نشست.

– تا قهوه میرسه اینو بخور.

ازش گرفتم.

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم خودشم کلافه‌ست.

قاشق و چرخوندم.

– چیزی شده مهرداد؟

لیوان و بالا برد.

– بخور.

با کمی مکث نگاه ازش گرفتم و محتوای لیوان و یه نفس سر کشیدم.

لیوان و ازم گرفت و روی تخت گذاشت.

– حمید بهم زنگ زد.

استرسم گرفت.

– خب، چی گفت؟ خبری از نفس شده؟

خم شد و آرنج‌هاش و روی رونه‌اش گذاشت.

آب قند هیچ اثری نکرد چون بازم ترس تو وجودم افتاد.

دستم و روی بازوش گذاشتم.

– مهرداد چی شده؟

نفسش و به بیرون فوت کرد و درست نشست.

دستم و گرفت.

– مهم نیست که این اتفاق افتاده، دیگه نمی‌دارم حتی نگاهش بهت بیوفته.

نالیدم: د درست حرف بزن دارم می‌میرم.

لبش و با زبونش تر کرد و بهم نزدیک‌تر شد.

با کمی مکث گفت: نیمای عوضی به طور عجیبی بهش عفو خورده زودتر آزاد شده.

همین جمله‌ش کافی بود که تموم وجودم و از ترس زیر و رو کنه و بغضم بی‌مقدمه به گریه تبدیل بشه.

پس خودش بوده!

با گریه سرم و به چپ و راست تگون دادم.

– نه مهرداد نه!

صورت‌م و گرفت.

– هی، گریه نکن، هیچی نمیشه، بهت قول میدم، باشه؟  
 با گریه گفتم: مطمئنم اون عوضی بچم و دزدید، حالا که برگشته  
 راحت‌مون نمی‌ذاره مهرداد.  
 سرم و تو بغلش کشید که چشم‌هام و بستم و صدای حق هقم اوج  
 گرفت.

– مهرداد میاد تا باز نابودم کنه.  
 محکم بغلم کرد و با تشر گفت: بسه! مگه من مردم هان؟ مگه  
 شهر هرته؟ هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه فهمیدی؟ پس نبینم  
 گریه‌ت ادامه داشته باشه و گرنه بد قاطی می‌کنم.

## نفس

دستم و دور بازوش حلقه کردم.  
 نمی‌دونم چرا نزدیک بود نیشم باز بشه اما خیلی سعی کردم  
 لبخندم زیاد کش نیاد.  
 با شیطننت سوالی بهم نگاه کرد.

– لبخند زدی؟

با حرص نگاهش کردم که خندید و به جلو رفت.

هیش! فقط بلده حس خوب آدمو بیرونه.

به دو در بزرگ سفید که رسیدیم نگهباناش احترامی گذاشتند و در رو باز کردند که فضای خیلی پر نور نمایان شد و صدای آهنگ ملایمی که پخش می شد بیشتر شد.

هم قدم به جلو رفتیم.

با دیدن جمعیت نسبتا زیاد که معلوم بود همه حسابی مایه دارند بی اراده بازوی رایان و محکم تر گرفتم.

مثل مهمونی قبلی خبری از کثافت کاری نبود، همه خیلی شیک و مجلسی رفت و آمد می کردند و باهم حرف می زدند.

نگاهم به یه پسر چشم آبی خورد که به همراه یه دختر به این سمت میومد.

رایان و ایساد و لبخندی زد که حدس زدم همون الیوره.

جلوی سوتمو گرفتم.

چه جذاب! چه پر هیبت! چه با کلاس!

کمی که بهمون نزدیک شد دست‌هاشو از هم باز کرد و با لبخند  
گفت: hello my friend.

ابروهام بالا پریدند.

انگلیسی! اوه اوه عالی شد! حالا منکه اونقدر با هم فول نیستم،  
بلدم اما نه در حد مترجمی.

رایان با لبخند بهش دست داد.

Hi, I'm so glad to see you again – (سلام، از اینکه  
دوباره می‌بینمت خیلی خوشحالم)

اون دختره هم باهاش سلام و احوالپرسی کرد و بعد هردوشون  
به من نگاه کردند که هل کرده گفتم: Hi... چیزه.

الیور سوالی به رایان نگاه کرد.

Do you introduce a beautiful lady – (بانوی زیبا  
رو معرفی می‌کنی؟)

My fiancé – (نامزدمه)

ابروهای هردوشون بالا پریدند.

الیور: oh!

دستش و به سمتم دراز کرد و با لبخند گفت: I'm glad to

meet you, I'm Oliver and

به دختره اشاره کرد.

– he is my girlfriend Emma

( از آشنایی باهات خوشحالم، الیور هستم و ایشون دوست دخترم

اما)

رایان با ابروهاش بهم اشاره کرد که باهاش دست بدم که تازه دو

هزاریم افتاد و زود باهاش دست دادم.

– umm, Me too, my name is nafas

( منم همینطور، اسمم نفسه.)

دستمون و انداختیم.

تا دختره خواست حرفی بزنه صدای جیغ یه دختر بلند شد که

همه به سمتش چرخیدیم.

یه دختر با یه لباس دکلته‌ی قرمز از پله‌ها به پایین می‌دوید.

داد زد: oh, ryan!

با تعجب به رایان نگاه کردم که دیدم زیر لب با حرص یه چیزی گفت.

دختره بهمون که رسید بدون توجه به کسی خودش و تو بغل رایان انداخت.

I missed you so much – (خیلی دلم برات تنگ شده بود)  
حرص عجیبی وجودم و پر کرد.

الیور نگاهی به من انداخت و بعد با جدیت دختره رو از بغل رایان بیرون کشید و با نگاه بدی که منم ترسیدم گفت: Watch your behavior Jessica (مواظب رفتارت باش جسیکا)

پس این همون خواهرست که رایان درموردش می‌گفت.

دختره چشم غره‌ای بهش رفت اما چیزی بهش نگفت.

الیور به من اشاره کرد.

– nafas is Ryan's wife (نفس همسر رایانه)



یه لحظه یه حس خوبی بهم دست داد.

اخم‌های دختره شدید به هم گره خوردند.

– what? that's not possible! (چی؟ این امکان نداره!)

با نگاه برزخی به من و رایان نگاه کرد.

رایان دستش و دور کمرم حلقه کرد که بازوش و ول کردم.

با خونسردی به نگاهی که درست مثل ببر زخمی بهش نگاه می‌کرد نگاه کرد و به خودش چسبوندم که یه لحظه دلم هری ریخت.

رشته‌ی نگاهشون با صدای یه پسر که فارسی حرف می‌زد قطع شد.

– ببین کی اینجاست!

همه بهش نگاه کردیم.

بدون اینکه بگه هم معلوم بود برادرشونه چون ته چهره‌ی اونا رو داشت.

رایان ولم کرد و به سمتش رفت که هم دیگه رو بغل کردند.

چجوریه که این فارسی حرف می‌زنه؟

قیافه‌شم شبیه ایلرونی‌هاست، شاید مادرش ایرانی بوده.

بعد از اینکه حسابی سلام و احوال پرسى کردند رایان من و معرفی کرد و باهم دست دادیم.

یه دفعه خواهره با توپ پر جا گذاشت و رفت که آرمین نگاهی به الیور انداخت.

الیور پوفی کشید و رو به ماها با لبخند گفت: Cater for yourself, I'll come back for you

( از خودتون پذیرایی کنید، برمی‌گردم پیشتون)

بعدم بعد از اینکه دست اما رو گرفت ازمون دور شد.

با صدای آرمین بهش نگاه کردم.

– اگه الیور باور کرده من باور نکردم.

رایان با اخم ریزی گفت: منظورت چیه؟

آرمین به من اشاره کرد و با زیرکی گفت: می‌دونم که نامزدت

نیست، واسه دست به سر کردن خواهرم آوردیش؟

حسابی بهم برخورد.

مگه وسیله‌م؟

قبل از اینکه رایان حرفی بزنه با حرص گفتم: حرف دهنتمو بفهم! من وسیله‌ی دور کردن دخترا...

با قرار گرفتن دست رایان روی دهنم ساکت شدم.

معتراضانه نگاهم کرد.

آرمین خندید.

– من تو رو بهتر از هر کسی می‌شناسم رایان، توی برده باز عمرا فکرت سمت نامزد بازی نمیره.

رایان پوفی کشید.

– باشه بابا تسلیم!

دستش که هنوزم روی دهنم بود رو پس زدم.

نگاه آرمین که سر تا پامو رصد کرد خونم و به جوش آورد.

خداروشکر لباسم تا پشت پام بود، تنها عیبش بالا تنه‌ی باز و

شونه‌های برهنم بود.

– بردته؟

دندون هامو روی هم فشار دادم.

بازم این کلمه.

رایان مچمو گرفت و به سمتی کشوندم که همراهمون اومد.

– آره، ناراحت نشیا ولی خواهرت زیادی داره اعصابمو خورد می کنه.

– ولش کن.

به طرفی اشاره کرد.

– میز پذیرایی اونجاست، هر چی می خواین بردارید و بیاین سالن بیلارد.

رایان سری تگون داد و بعد به اون سمت کشوندم.

با حرص گفتم: چرا بهش گفتی؟

آخرش زخم زبونش و زد.

– چیه؟ نکنه از اینکه نامزد نامزد کردم هوا ورت داشته؟

پوزخندی زدم و مچمو از دستش کشیدم.

– صد سال سیاه!

بعد جلوتر ازش رفتم و زیر لب گفتم: پسرهی از خود راضی!  
کنار میز وایسام و نگاهی به ابتدا و انتهاش که حسابی ازم دور  
بود انداختم.

انواع و اقسام میوه‌ها و خوراکی‌ها رو می‌تونستی پیدا کنی.  
یعنی بدجور دهنم آب افتادا.

با دستی که دور کمرم حلقه شد از جا پریدم اما با دیدن رایان  
نفس آسوده‌ای کشیدم.

خواستم کنار بکشم که به پهلوم چنگ انداخت.  
از درد لبم و گزیدم.

همون طور که بشقابی و برمی‌داشت گفت: حواست باشه که چرا  
اینجایی.

چرخی به چشم‌هام دادم و با تمسخر گفتم: باشه نامزد عزیزم.  
با حرص نگاهم کرد که پوزخندی زدم و نگاه ازش گرفتم.  
بشقابی و برداشتم.

موهای فر شدم و پشت گوشم برد و بیشتر بهم چسبید.

– یه امشب من و سگ نکن باشه؟

تو که همیشه سگی!

بهبش نگاه کردم.

– من واقعا نمیفهمم چرا اینقدر زود عصبانی میشی؟

بهم نگاه کرد.

– خوشم نمیاد یه برده بیشتر از حدش حرف بزنه.

غم وجودم و پر کرد.

نگاه ازش گرفتم و همونطور که سیب و موزی و برمی داشتم با غمی که شدید توی صدام موج میزد گفتم: همین برده‌ای که میگی یه روز بالا دست همه بوده، یه روز از گل نازک‌تر بهش نمی‌گفتند، قبلا گیر یه ارباب هوس‌باز بی‌رحم و خشن نیوفتاده بوده.

بشقابم و برداشتم و با قلبی زخمی دستش و به زور از دور کمرم کردم.

چرخیدم که برم اما یه دفعه از پشت تو بغلش حبسم کرد که  
نفس تو سینه‌م حبس شد و نزدیک بود بشقاب از دستم در بره  
ولی سریع گرفتش.

– من نمی‌خواستم بی‌رحم باشه.

– تو از اولشم قلبی نداشتی.

– تو هیچی از زندگی من نمی‌دونی.

پوزخند محوی زدم.

– هر دفعه همین و میگی، پس چرا از زندگیت نمیگی که شاید  
قابل درک کردن بشی؟

سکوت کرد.

بشقابم و روی میز گذاشتم و به زور دست‌هاشو از دورم باز کردم.

به سمتش چرخیدم و به چشم‌هاش خیره شدم.

– اینکه بریزی توی خودت فایده‌ای نداره.

بازم سکوت کرد و باز اون چیز عجیب توی نگاهش و دیدم.

نمی‌دونم چرا این نگاهش از یادم می‌برد این همون کسیه که  
مدت‌هاست داره عذابم میده.

دستش و تو هر دو دستم گرفتم.

– ببین رایا...

چشم‌هاشو بست و با تحکم گفت: ارباب، نه رایان!

اما سمج‌تر گفتم: نه، رایان بیشتر بهت می‌خوره تا ارباب.

دستم و روی قلبش گذاشتم.

– این قلب مهربون‌تر از اینه که کلمه‌ی ارباب ارزشش و کم کنه.

دستم و کنار صورتش گذاشتم که آروم چشم‌هاشو باز کرد.

انگار تو وجودش دوتا شخصیت بود.

یکی دیو دو سر، یکی هم بچه‌ای که نیاز به محبت داره.

واسه نجات خودم مجبور بودم تموم محبتم و خرجش کنم که

رام بشه.

لبخندی زدم.



– با کارات دلگیرم بشم زود می‌بخشمت چون خوبی رایان اما خودت نمی‌دونی.

دستم و روی ته ریشش کشیدم.

– فقط زمونه خیلی بهت فشار آورده و نمی‌ذاره خود اصلیت و نشون بدی.

دستم و گرفت و پایین آورد، روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و چشم‌هاش و بست.

از اینکه خوب داشتم پیش می‌رفتم لبخندم پررنگ‌تر شد.

– رایان؟

آب دهنش و قورت داد و آروم لب زد: بله؟

– من...

اما حرفم با صدای یکی که کنارمون وایساد قطع شد.

– هم اینوری هم اونوری؟

هردومون بهش نگاه کردیم.

یه مرد کله کچل نسبتا هیکلی که دو نفر کمی دور ازش با حالتی  
 که شر بودن و دنبال دعوا بودن توشون موج میزد وایساده بودند.  
 رایان با اخم گفت: فکر نکنم بهت ربطی داشته باشه.  
 پوزخندی زد.

– معلوم نیست جاسوس کدوم وری!  
 به من نگاه کرد.  
 – این خوشگله رو همراهت میبری اونور، میاری اینور! خبرات  
 بهم رسیده.  
 رایان مچمو گرفت و پشت خودش بردم.  
 – برو منصور، دنبال دعوا نیستم.  
 اون دو نفر پشت سرش قلنج انگشت هاشون و شکستند.  
 نمی دونم چرا حس خوبی به این موقعیت نداشتم.  
 مرده ضربه ای به سینه ی رایان زد که نیم قدم به عقب رفت.  
 – بین بچه جون، دیگه دور و ور الیور نبینمت.

به طور عجیبی رایان سکوت کرده بود و نمیزد دهنش و سرویس کنه.

من به جای رایان داشتم از دستور دادنای این کله کچل حرص می‌خوردم.

بازم به قفسه‌ی سینه‌ش زد که چشم‌هاش و بست و دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

– فهمیدی دیگه؟ می‌دونی که نباید پا رو دم من بذاری، حالا هم دست این دختره رو بگیر و بزن به چاک. دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

نمی‌دونم چرا خوشم نمیومد یکی تحقیرش کنه، واسه خودمم این حس عجیب بود.

رایان: ببین منصور من جزو کاراتون نیستم پس هم می‌تونم اینوری باشم و هم اونوری، من دشمن هیچ کدوم نیستم.

منصور سینه ستبر کرد و با پوزخند کنج لبش بلند گفت: ببینید چی میگه بچه‌ها فکر می‌کنه ما هالوعیم!

اون دوتا پوزخندی زدند.

دیگه واقعا داشت صبرم لبریز می‌شد و کاری نکردن رایان هم بیشتر حرصم میداد.

با حرص آروم گفتم: چرا نمیزنی دهنش و آسفالت کنی؟  
 آروم گفت: نمی‌تونم باهاش در بیوفتم، نفوذش بیشتر از منه.  
 نفس پر حرصی کشیدم.  
 به در اشاره کرد.

– یالا برو، اینجاها ببینمت کل عمارتتو به آتیش می‌کشم.  
 دیگه صبرم کاملا سر اومد که مچمو از دست رایان آزاد کردم و محکم به سینه‌ش زدم که چند قدم به عقب رفت و ابروهاش بالا پریدند.

عصبی گفتم: ببین چی میگم حاجی، اولاً کسی نیستی که بتونی واسه یه مرد عاقل و بالغ امر و نهی کنی، دوما وقتی میگه بی‌طرفه یعنی واقعا هست و نیاز نداره که خودشو به تو ثابت...

رایان به عقب انداختم و غرید: نفس!

– چیه؟ اگه تو نمی‌تونی از خودت دفاع کنی من نمی‌تونم شاهد تحقیر شدنت باشم.

بعدم بی‌توجه به عوض شدن رنگ نگاهش به کنار پرتش کردم  
و رو به مرده که عصبی نگاهم می‌کرد گفتم: او کی شدی یا تکرار  
کنم؟ حالا هم تو برو رد کارت.

یه دفعه سیلی‌ای حواله‌ی صورتم کرد که از شدتش سرم گیج  
رفت و بخاطر انگشتر توی دستش گوشه‌ی لبم پاره شد که انگار  
جگرم و کنند؛ روی زمین پرت شدم و از درد و سوزش چشم‌هامو  
روی هم فشار دادم.

صدای داد رایان بلند شد.

– نفس؟

تند کنارم نشست و بازو هامو گرفت.

– خوبی؟

خون گوشه‌ی لبم و پاک کردم که سوزش اخم‌هامو به هم گره  
زد.

با نفرت بهش نگاه کردم.

پوزخندی کنج لبش نشست و دست‌هاش و توی جیب‌هاش کرد.

– فکر کردی کی هستی که اینجور با من صحبت می‌کنی؟

رایان: میریم از اینجا.

خواست بلندم کنه که دستش و پس زدم و بلند شدم.

از درون انگار می سوختم و تا یه کاری نمی کردم آروم نمی شدم.

با نفرت گفتم: معذرت خواهی کن.

ابروهاش بالا پریدند و شروع کرد به قهقهه زدن.

– بچه‌ها این نیم وجبی بهم میگی معذرت خواهی کن!

صدای خنده‌ی اون دوتا شعله‌ی بیشتری شد روی آتیش درونم.

یه نیم وجبی‌ای بهت نشون بدم که به این ضرب المثلی که می‌گه

”فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه“ یقین پیدا کنی.

رایان خواست مچمو بگیره که کنار کشیدم.

عصبی گفت: بیا بریم.

– یه لحظه صبر کن.

خم شدم و کفش‌های پاشنه بلند مشکیمو درآوردم و کنارم

گذاشتم.

رو به روش وایسادم و پوزخندی زدم.

– باشه، خودت خواستی.

و تو یه حرکت مشتمو با تموم قدرت به زیر چونه‌ش کوبیدم که  
با سر روی زمین رفت و صدای بمی که ایجاد کرد باعث شد توجه  
عده‌ای رو بهمون جلب کنه.

فرصت حرکتی از کسی ندادم و با تموم عصبانیتیم لگدی به  
صورتش زدم که چرخیده شد و دادی کشید.

دست‌هاشو روی صورتش گذاشت و از درد به خودش پیچید.

همه قفل کرده نگاهمون می‌کردند، بدتر از همه رایان بود.

با حس اینکه یکی از اون دوتا داره به سمتم میاد سریع سر بالا  
آورد.

با عصبانیت غرید: دختره‌ی عوضی!

و تا اومد مشتی بهم بزنه مچشو گرفتم و پیچوندم که صدای  
دادش بلند شد.

لگد محکمی به شکمش کوبیدم و به عقب پرتش کردم که اون  
یکی سریع گرفتش.

خداوشکر لباسم آنچنان تنگی هم نبود که نشه هیچ فنی رو انجام داد.

یه دفعه نمی‌دونم چی شد که یکی زیر پام زد که با سر روی زمین فرود اومدم و از درد نفسم رفت.

همون منصور درحالی که بینیش و گرفته بود به کمک اون دوتا بلند شد، پاش و بالا برد اما تا اومد روی شکمم فرود بیاره محکم به زیر پاش زدم که دوباره افتاد.

با هر دردی که داشتم سریع بلند شدم.

یه لحظه نگاهم به رایان افتاد که دیدم هنوزم قفل کرده‌ست.

حقم داره!

خواستم سرم و بچرخونم اما با مشتی که توی صورتم فرود اومد به شدت روی زمین پرت شدم و از درد نفسم بالا نیومد.

منصور غرید: می‌کشمت.

به سمتم اومد و خواست بلندم کنه اما یه دفعه یکی سرشو گرفت و محکم به میز کوبید که با دیدن رایان تعجب کردم.

عصبی گفت: جرئت داری بهش دست بزن.



به کمک دست نیم خیز شدم.

انگار تموم اتفاقات تو صدم ثانیه میوفتادند.

یه دفعه اون دو نفر به سمتش دویدند که با درد گفتم: رایان پشت سرت.

سریع چرخید اما تا بخواد کاری بکنه اون دوتا هم زمان لگدی بهش زدند که به سمت منصور پرت شد.

منصور از پشت محکم گرفتش و غرید: هردوتون حکم مرگ خودتون و امضا کردید.

ترس وجودم و پر کرد.

بلافاصله یکیشون مشت محکمی به صورت رایان زد که سرش چرخید، چشم‌هاش و روی هم فشار داد و به ثانیه نکشیده خون از دماغش پایین اومد.

این دفعه دیگه واقعا از اوضاع وحشت کردم.

اینکه کسی کمکمون یا دخالت نمی کرد عجیب بود.

تا بخواد مشت دوم و بکوبه سریع بلند شدم و بشقابی برداشتم و تو سرش کوبیدم که آخ بلندی گفت، خم شد و سرش و گرفت.

درحالی که خودشم درد داشت یخ و روی گونم گذاشت که از درد  
به میچش چنگ انداختم و صورتم جمع شد.

– من خوبم واسه خودت بذار.

با اخم ریزی گفت: من خوبم.

دستمال و برداشتم و به گوشه‌ی لبش کشیدم که اخم‌هاش به  
هم گره خوردند.

برخلاف چند دقیقه پیش عمارت غرق در سکوت بود.

الیور دعوا رو که خوابوند ادامه‌ی مهمونی و هم کنسل کرد.

حالا تنها توی عمارت من بودم و رایان و آرمین و الیور و دوست  
دخترش و جسیکا و خدمتکارا و نگهبانا.

هنوزم هردومون نفس نفس می‌زدیم.

آرمین با یه کیسه‌ی یخ دیگه بهمون نزدیک شد و سری به عنوان  
تاسف تگون داد.

– نگاشون کن!

یخ و به سمت رایان گرفت که خودم ازش گرفتم.

یخ و روی پیشونی رایان که حسابی ورم کرده بود و کبود شده بود گذاشتم.

یه بند لباس من که پاره شده بود، لباس خودشم که بخاطر کشیدن یقه‌ش دکمه‌هاش کنده شده بودند. صورتامون و که دیگه نگم. یعنی داغون بودیما.

البته خود اون سه نفرم که بعد از جدا کردنمون توسط الیور و آرمین و یه نفر دیگه از مهمونی رفتند دست کمی از ما نداشتند، مخصوصا منصور که به لطف من خون صورتش و پر کرده بود. آرمین کنارمون نشست و عصبی گفت: چرا با منصور درافتادی رایان؟

فکر کردم الان همه چی و گردن من می‌ندازه اما برخلاف تصورم گفت: زیاد از حدش داشت زر میزد.

بعد به چشم‌هام نگاه کرد که از شرمندگی سرم و پایین انداختم. آرمین: امیدوارم نقشه‌ای واست نکشه، حواست و جمع کن.

جدی گفت: جمع هست، نگران نباش.

بعد چونم و گرفت و سرمو بالا آورد و باز یخ و روی گونم گذاشت.  
آرمین: بلند شید بیاین تو اتاق من صورتاتون و بشورید، الیور گفته  
امشب و همین جا بخوابید.

رایان با اخم گفت: ازش تشکر کن و بگو قبول نکردم.

آرمین با تحکم گفت: با این حالت نمی‌ذارم برگردی رایان، توان  
یک ساعت و نیم رانندگی کردن و نداری، همین جا می‌خوابی  
حرفم نباشه.

بعد از جاش بلند شد.

– بلندشید میریم اتاق من.

رایان پوفی کشید و بلند شد که به یه صندلی دست گذاشتم و  
به هر جون کندن بود بلند شدم.

رونم بخاطر لگد اون منصور عوضی حسابی درد می‌کرد.

به سمت پله‌ها رفتند که به زور پامو تگون دادم اما از دردش  
انگار هلاک شدم.

لبم و محکم به دندون گرفتم و آروم قدم برداشتم.

رایان انگار متوجه دور بودنم ازشون شد که وایساد و چرخید.  
به سمتم اومد.

– نمی‌تونی راه بری؟

– نه.

زیر بازومو گرفت و کمکم راه برم اما بازم فشار روی رونم میومد  
و درد می‌گرفت.

آخرش طاقت نیاوردم و نالیدم: رونم رایان.  
وایساد.

یه دفعه زیر زانو و گردنم و گرفت و بلندم کرد و به سمت آرمین  
که منتظر وایساده بود رفت.

با تردید دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم.  
وارد آسانسور شدیم.

آرمین دکمه‌ی طبقه‌ی دو، در سه رو زد.  
درست رو به روی اتاقش بیرون اومدیم.

نگاهی به راهرو انداختم.

رو به روی هر اتاق یه در آسانسور بود که با هر کلید مخصوصی که میزدی آسانسور بالا میومد و سمت اون اتاق حالا به سمت چپ یا راست کشیده می‌شد.

آرمین در رو باز کرد که رایان وارد اتاق شد. با دیدن اینکه اتاق تموم تکنولوژی‌های جدید رو داره نیشم باز شد.

جون بابا! حتی منم اینا رو نداشتم.

رایان روی تخت خوابوندم.

– ممنون.

سری تکنون داد و کنارم نشست.

آرمین در یه کمد رو باز کرد.

– میری حموم؟

رایان: اگه لباساتو میدی آره.

خندید.

– بیا انتخاب کن.

از جاش بلند شد و به سمتش رفت.

دستی به تشک حالت برجسته کشیدم.

از اینایی که موقع زمستون گرم و موقع تابستون خنک می‌شد بود.

ولی چه فایده‌ای واسه‌ی اینجا داره؟ اینجا که سرد آنچنانی همیشه.

ولی نه، مثلاً وقتی کمربت درد بکنه آی حال میده که روی یه چیز گرم بخوابی.

– واسه نفسم لباس میاری؟

بهشون نگاه کردم.

– میرم از خواهرم بگیرم.

زود گفتم: نه نه نه، نمی‌خوام، خوشم نمیاد لباس یکی دیگه رو بپوشم، مخصوصاً لباس اونی که می‌خواد کلمه بکنه.

آرمین به رایان نگاه کرد.

مظلوم به رایان نگاه کردم.

- همین لباس اگه بندش و فاکتور بگیریم خوبه.

رایان: می‌تونی از دوست دختر الیور بگیری؟

آرمین: آره.

رایان به من نگاه کرد.

- لباست روی اعصابه.

بعد به سینه‌ش اشاره کرد که نگاهم به سمت یقه‌ی خودم کشیده شد.

با دیدن اینکه خاک به سرم تیکه‌ای از بالا تنم معلومه لبم و گزیدم و سریع یقه رو بالاتر کشیدم.

آرمین: حالا بیارم یا نه؟

رایان: آره، ممنون.

آرمین سری تگون داد و از اتاق بیرون رفت.

رایان به سمتم اومد و کنارم نشست.

بخاطر وضعیت قبلی یقه‌م جرئت نگاه کردن مستقیم به

چشم‌هاش و نداشتم و خجالت می‌کشیدم.



چونم و گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

– فردا می‌برمت بیمارستان، بدجور با سر رفتی روی زمین.

از اینکه نگرانم بود حس خوبی پیدا کردم.

– لازم نیست، من خوبم، واقعا می‌گم، اگه چیزی بود سرم گیج می‌رفت.

سری تکنون داد.

با شرمندگی گفتم: معذرت می‌خوام، تقصیر من شد اما دست خودمم نبود، اینکه دیدم اونجوری داره تحقیرت می‌کنه خونم و به جوش آورد و دیگه نفهمیدم چی کار می‌کنم.

لبخند محوی که زد از چشمم دور نمودند.

– بیخیالش، دیگه گذشته.

بهم نزدیک‌تر شد.

پایین لباسم و گرفت که بالا بزنه اما زود مچش و گرفتم و با تعجب گفتم: چی کار می‌کنی؟

– می‌خوام ببینم چه بلایی سر رونت اومده.

با تته پته گفتم: ن... نه دیدن نداره... خوبه.

اخمی کرد.

– می‌خوام ببینم.

بعد مچش و آزاد کرد و دامن لباس و بالا زد که از خجالت لبم و گزیدم.

حالا خوبه شورت پام بود.

دستش و روی کبودیم کشید که آخ آرومی گفتم.  
سرش و بالا آورد.

– ضرب دیده، یه حموم آب گرم واسش خوبه.

سری تکنون دادم.

بازم نگاهش و به رونم دوخت که با استرس گفتم: دیگه... دیگه  
بسه نگاه کردن، نه؟

بعدم سعی کردم دامن و پایین بکشم.

دستش که روی اون یکی رونم نشست دلم هری ریخت.

اون یکی دستشو به قفسه‌ی پشت سرم گذاشت و به چشم‌هام نگاه کرد.

آب دهنمو به زور قورت دادم.

دقیق به چشم‌هام زل زد.

انگار سعی داشت یه چیزی و از توی نگاهم بفهمه.

– چطور اینقدر حرفه‌ای بودی؟ فنایی و که بلدی کمتر کسی دیدم که بلد باشه، مثل زنای خلافاکار، همون قدر بی‌رحم و دقیق! ابرو هام بالا پریدند.

– زنای خلافاکار؟!

سری تکون داد.

با همون حالت گفتم: من و دختر عموم از بچگی زن عموم بهمون اینا رو آموزش داده.

خندیدم.

– اما زن عموم خلافاکار نیست! خودشم وقتی دانشگاه می‌رفته از مربیش یاد گرفته، کلاسشو رفته.

ابروهاش کوتاه بالا پریدند.

– بعضی از فنایی که رفتی یه سری فنای به خصوصیه که بیشتر بین خلافکارا رایجه چون بدجور باید دل انجام دادنش و داشته باشی، معمولا مربی‌ای هم اینا رو یاد نمیده، دیدی که نزدیک بود منصور بمیره! خون از صورتش پایین میومد.

شونه‌ای بالا انداختم.

– من از اینا خبر ندارم، واسه منکه دل داشتن یا نداشتن نمی‌خواست، یه سری فن عادی‌ایه دیگه! چرا اینقدر بزرگش میکنی؟!

با تعجب خندید.

– فن عادی نفس؟!

بی تفاوت گفتم: آره دیگه، از دوره‌ی راهنمایی بلام، عادی و راحت.

اخم ریزی کرد و شستش و به چونه‌ش کشید.

– زن عموت چی کاره‌ست؟

– موسسه‌ی خیریه داره.

– عموت چی؟

– شرکت تبلیغاتی.

سردرگم گفتم: چرا اینا رو می‌پرسی؟

جوابم و نداد و به جاش گفت: گفתי زن عموت اینا رو بهت یاد داده؟

سری تکون دادم.

– آره، تازه تیراندازی هم اون بهم یاد داده، می‌گفت بهتره دختر همه چیز بلد باشه.

ابروهاش بالا پریدند اما زود اخم کرد و گفت: اسم و فامیل زن عموت چیه؟

– مطهره سادات موسوی.

اخمش عمیق‌تر شد و به تخت چشم دوخت.

زیر لب گفت: مطهره سادات موسوی؟

لب باز کردم که حرفی بزنم اما با صدای در سکوت کردم.

رایان دامن و پایین کشید اما تا خواست بگه بیاد تو دستم و روی  
دهنش گذاشتم و گفتم: صبر کن با این دکمه بازش کنم.

توجهی به قیافه‌ی متعجبش نکردم و از صفحه‌ی لمسی کنار  
تخت دکمه‌ی باز شدن در رو زدم که با یه تیک باز شد.

آخیش، چقدر دلم واسه این دکمه‌ی اتاقم تنگ شده بود.

آرمین در رو باز کرد و با یه سری لباس روی دستش به داخل  
اومد.

در رو بست و لباسا رو روی تخت انداخت.

– یه چند دست بهم داد، با توجه به اینکه قراره واسه شام بریم  
رستوران ببین کدومش و می‌خوای.

خواستم ببینم که رایان روی دستم زد و با اخم ریزی گفت:  
خودم انتخاب می‌کنم.

با حرص نگاهش کردم.

خودش و به سمت لباسا کشید.

دست به سینه منتظر بهش نگاه کردم.

اونقدر لباس‌ها رو نگاه کرد که دیگه صبرم لبریز شد و به سمتش رفتم.

یه شلوار لی و لباس آستین بلند کرمی که روش به طور خوشگلی با نخ‌های طلایی براق کار شده بود رو از بین لباسا برداشتم و گفتم: دو ساعت داری یه لباس انتخاب می‌کنیا! تو بری خرید چی میشه اوه اوه!

چشم غره‌ای نثارم کرد و بلند شد.

آرمین با ابروهای بالا رفته گفت: رایان، مطمئنی این بردته؟ دندون‌هامو روی هم فشار داد.

رایان: آره خب.

به من نگاه کرد.

– تا حالا ندیدم برده‌هات اینطوری باهات حرف بزنند! از روی تخت بلند شدم.

– خب حالا ببین.

یه ابروشو بالا انداخت که خونسرد گفتم: والا!

رایان بازومو گرفت.

- اینقدر حرف نزن بیا بریم حموم.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- چی؟ حموم؟ با تو؟

بازومو کشیدم و عقب عقب رفتم.

- عمرا! من کی با تو حموم رفتم؟

حرص نگاهشو پر کرد و کوتاه به آرمین که خندون نگاهمون می‌کرد انداخت.

لباسامو بغل کردم.

- نمیام برو.

پوست لبش و کند و انگشت اشارشو و تهدیدوار به سمتم تگون داد.

چرخید و به سمت حموم رفت که نفس آسوده‌ای کشیدم.

وارد حموم شد و در رو بست که اداشو درآوردم: بیا بریم حموم...

عمرا!



با صدای آرمین بهش نگاه کردم.

- چی کار کردی که با این کارات اخلاقش سگ نمیشه؟

- این همیشه اخلاقش...

صداش بلند شد: می‌بندی یا پیام برات ببندمش نفس؟

لبم و گزیدم.

آرمین خندید و تکیه‌ش و از دیوار گرفت.

رو به روم وایساد.

-چطور اون فنا رو بلد بودی؟

-خب... زن عموم بهم یاد داده، اونم از مربیش یاد گرفته،

کلاسش و رفته.

با اخم شستش و به لبش کشید.

- مطمئنی تو کلاس بهش یاد دادن؟

چرخه به چشم‌هام دادم.

- نکنه شما هم می‌خواهی بگی این فنا رو هر کسی بلد نیست؟

ابروهاش و بالا داد.

– از کجا فهمیدی؟

– رایانم همین و میگه.

حسابی تعجب کرد.

– رایان؟!

لبم و گزیدم.

– خب... چیزه... همونی که همه بهش می گند ارباب.

با تعجب خندید.

– تو دیگه کی هستی؟! من موندم چرا رایان هیچی بهت نمیگه!

اون که خیلی رو این چیزا حساسه، یادم میاد یکی از برده‌هاش

کلی با کاراش کفریش کرد که آخرشم فروختش.

حق به جانب گفتم: آره می‌دونم، ولی منکه کاریش ندارم!

با تمسخر گفت: هان دقیقا مشخصه!

چپ چپ بهش نگاه کردم که خندید.

کوتاه به در حموم نگاه کرد.

– تا شام آماده میشه بریم یه کم قدم بزنیم.

روی تخت نشستم.

– حس قدم زدن ندارم.

یه ابروش و بالا انداخت.

– ازت خواهش نکردم.

خونسرد گفتم: من که برده‌ی تو نیستم که ازت اطاعت کنم.

حرص نگاهش و پر کرد.

پررو اومد و کنارم نشست.

– برده نداری؟

به‌هم نگاه کرد.

– نه.

تعجب کردم.

– مگه میشه؟

– خب آره، چرا نشه؟ از برده بازی خوشم نمیاد.

متعجب به رو به روم نگاه کردم.

– عجب!

– خانواده داری؟

باز داغ دلم تازه شد.

آروم لب زدم: آره.

– می‌خوای برگردی؟

با غم نگاهش کردم.

– بیشتر از هر چیزی که فکرش و بکنی، هر روز اینجا انگار هزار

سال واسم می‌گذره.

لبخند غمگینی زد.

نکنه بشه رو این حساب کرد؟ نکنه این شانس نجاتم باشه؟

نگاهش و ازم گرفت و از جاش بلند شد.

به سمت در رفت و در رو باز کرد.

– نمیای پایین؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم که باشه‌ای گفت و از اتاق

بیرون رفت.

نفس پر غمی کشیدم.

مامان جونم چقدر دلم واسه خوابیدن روی پات تنگ شده، چقدر  
تار به تار موهام دلتنگ نوازش‌های دستته؛ دلم واسه آغوش بابام  
داره پر پر میزنه.

یعنی میرسه روزی که دوباره کنارتون باشم؟  
چشم‌های پر از اشکم و بستم تا به گریه نیوفتم.  
خدایا می‌دونم بنده‌ی چندان خوبی واست نبودم، شایدم این  
بلاهایی که سرم اومده چوب کارای خودمه، نمی‌دونم چی کار  
کنم که کمکم کنی، خودت یه راهنمایی‌ای بهم بکن.

### مطهره

کتابی که بینش اسلحه جاساز بود رو ازش گرفتم.

– یه سوال می‌پرسم راستش و بگو.

– بفرمائید.

نگاهی به اطراف انداختم و بعد دقیق به چشم‌هاش نگاه کردم.

– می‌دونی که نیما آزاد شده؟

سری تکنون دادم.

– بله.

– تو شمارم و بهش دادی؟ هیچ کسی جز خانوادم و تو شمارهی دبیمو ندارند.

– باور کنید نه خانم، اصلاً چندان ارتباطی باهاشون ندارم. تهدیدوار نگاهش کردم.

– تو دادی؟

– به عیسی مسیح قسم که نه.

قانع شدم.

مسیحی‌ها هیچوقت این قسمو به دروغ نمی‌خورند.

روی میز بیشتر خم شدم.

– بین چی می‌گم، یعنی اگه نیما بفهمه که من اینجام با همین کلتی که خودت بهم دادی خلاصت می‌کنم، می‌دونی که تو هر سوراخی بری پیدات می‌کنم.

ترس نگاهشو پر کرد.

– نیما نباید بفهمه وگرنه میاد و بخاطر کاری که میخوام بکنم  
تو دردسر بدی میوفته.

تند گفت: چشم خانم خیالتون راحت.

صاف نشستم.

– خوبه.

خواستم برم اما با یادآوری یه چیز منصرف شدم.

– هنوزم جاستین رئیس یکی از باندای پاریسه؟

متفکر دستی به ته ریش بورش کشید.

انگار یه چیزی یادش اومد که به حرف اومد.

– نه، باند رو داده دست پسر بزرگش.

ابروهام بالا پریدند.

– الیور؟

– بله.

DONYAIE MAMNOE

متفکر شستم و به لبم کشیدم.

– که اینطور!... یه کاری برات دارم، اگه خوب انجامش بدی پول خوبی بهت میدم.

چشم‌هاش برقی زدند.

– شما امر کنید.

– هر جور شده می‌خوام یه ملاقات با الیور واسم ترتیب بدی.

با تعجب گفت: اما اون خانواده همیشه دشمن خونین ارباب بوده و هست، بفهمه شما کی هستید تو بد دردسری میوفتید!

– بهشون بگو یه کار مهمه، قبول می‌کنند، منم از پس خودم برمیای، پس انجامش میدی یا پولامو به یکی دیگه بدم؟  
هل کرد.

– نه نه، انجامش میدم یه دوست دارم می‌تونه ردیفش کنه.  
لبخند رضایت بخشی زدم.

– خوبه، پس منتظر خبرتم.

سری تگون داد.

– چشم.



از توی کیفم مقداری دلار درآوردم و روی میز گذاشتم.  
- برو حساب کن.

بعد روبند حریر مشکیم و بستم و کتاب و برداشتم، از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم.

اگه اون شماره رو نداده پس کی داده؟  
پوزخند محوی زدم.

یادت رفته که اون نیمای عوضی رو نباید دست کم گرفت؟  
به ساعتم نگاه کردم.  
یازده بود.

دقیق یه ساعت دیگه مهرداد و حمید برمی گردند پس هنوز وقت دارم.

داشتم از کنار یه پسر رد می شدم که یه دفعه حالا نمی دونم از عمد بود که همون طور که سرش توی گوشی بود به دیوار تکیه داد و پاش و بیشتر دراز کرد که پام به پاش گیر کرد؛ با ترس هینی کشیدم و تا اومدم با صورت پخش زمین بشم سریع بازوم و

گرفت و دستش و دور کمرم حلقه کرد که از ته دل نفس  
آسوده‌ای کشیدم و کتاب و محکم گرفتم.

به عربی گفتم: واقعا معذرت می‌خواهم خانم.

دست‌هاشو با حرص پس زدم و درست وایسادم.

به سمتش چرخیدم و اومدم یه چیز بارش کنم اما با دیدن نگاه  
شرمنده‌ش منصرف شدم.

نمی‌دونم چرا یه لحظه با دیدن نقش صورتش قفل کردم و نفس  
تو سینه‌م حبس شد.

دستش و جلوی صورتم تگون داد.

– خانم؟

به خودم اومدم و چندبار پلک زدم.

به عربی گفتم: یه کم دقت کنید.

با وایسادن یه پسر دیگه کنارم بهش نگاه کردم.

نگاه کوتاهی به من انداخت و بعد رو به پسره با اخم گفتم: چی

شده؟

فارسی که حرف زد ابرو هام بالا پریدند.

– چیز خاصی نیست، اشتباه از من بود.

یه دفعه صدای جیغ یه دختر بلند شد که سریع به سمتش  
چرخیدیم.

پشتش بهمون بود و یه مرد یقه‌ش و گرفته بود و عصبی حرف  
میزد.

دختره به فارسی و البته صدای آشنایی داد زد: رایان کمک!  
مثل همیشه‌ی توی این سال‌ها با شنیدن این اسم دلم هری  
ریخت و غم عالم روی قلبم گذاشته شد.

رایان، پسر کوچولوی مامان.

اشک توی چشم‌هام جوشید.

سرمو پایین انداختم و خواستم برم اما با دویدن همون پسر به  
سمت دختره به شدت سرمو بالا آوردم و حتی یادم رفت نفس  
کشیدن یعنی چی.

نزدیک بود کتاب از دستم در بره اما سریع گرفتمش.

با چشم‌های پر از اشک یه قدم به سمتشون برداشتم.  
اما نه مطهره‌ی احمق، صدها رایان توی جهانه چرا الکی به دلت  
صابون میزنی؟

اشکی از دریای چشم‌هام روی گونه‌م چکید.  
جوری بحث بالا گرفته بود که مردم دورشون جمع شده بودند،  
طوری که خودشون زیاد تو دیدم نبودند.  
سرمو پایین انداختم و با قلبی که درد می‌کرد از کافه بیرون زدم.  
علاوه بر بارون اشک‌هام رو بندمو خیس کردند.  
خدا لعنت کنه نیما، خدا لعنت کنه که بچمو ازم گرفتی.  
با فکری که از ذهنم خطور کرد سریع وایسادم و با صورت خیس  
از اشک گوشیمو از کیفم درآوردم.  
روشنش کردم و از اسکرینی که از شماره‌ی نیما گرفته بودم  
شمارش و تایپ کردم و انگشتمو بردم تا روی سیم یک لمس کنم  
اما وسط راه پشیمون شدم.  
طاعت شنیدن صدای نحسش و بعد از بیست و دو سال نداشتم.

صدای حق هقم و خفه کنم.

اما چی کار کنم که دیگه نمی‌تونم نبود بچم و تحمل کنم؟

آخرش طاقت نیاوردم و بهش زنگ زدم.

با دست لرزون گوشیم و روی گوشم گذاشتم.

قلبم بی‌خود و بی‌جهت روی هزار میزد.

کلی بوق خورد تا اینکه صدای منفورش بعد از سال‌ها توی گوشم پیچید که نفسم و قطع کرد.

هنوزم صداش به همون مرموزیت گذشته بود.

– بین کی زنگ زده! ملکه‌ی عزیزم!

چونم از بغض لرزید و بی‌مقدمه گفتم: بچم و کجا بردی؟ رایانم و کجا بودی؟

– هی، آروم باش خانمم، جاش خوب و امنه.

با گریه داد زدم: بچم کجاست نیما؟ بیست و دو سال من و از داشتنش محروم کردی، بیست و دو سال دارم تو دلتنگیش می‌سوزم.

– من چی؟ منم بیست و دو سال از دلتنگی تو سوختم.

کنار پیاده رو به دیوار تکیه دادم و عاجزانه نشستم.

اصلاً واسم مهم نبود که زیر این بارون دارم موش آب کشیده میشم و مردم به عنوان یه بدبخت و بیچاره بهم نگاه می‌کنند و از کنارم رد می‌شند.

کتاب و روی پام گذاشتم و با گریه و التماس گفتم: بچم و بهم برگردون.

– وقتی بچمون و می‌بینی که برگردی پیشم.

دستم و روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم به گوشش نرسه.

– وگرنه هیچ وقت رایان و نمی‌بینی و هیچوقت هم نمی‌فهمی که کجاست.

این و گفت و درحالی که با بی‌رحمی خنجری و توی قلبم فرو کرد تماس و قطع کرد.

از لرزش دستم گوشی از دستم در رفت و کنارم پرت شد.

دست‌هام و روی صورتم گذاشتم و از ته دل زار زدم.

## آرام

وارد بالکن بزرگ هال شدم که بالاخره پیداش کردم.  
 دیوونه بدون هیچ پتویی و فقط با یه لباس بافتنی طوسی به  
 جای نشستن روی صندلی روی سکوی کنار گلا نشسته بود و  
 پاش و روی صندلی گذاشته بود.  
 از خیرگیش به یه نقطه‌ی نامعلوم مشخص بود حسابی توی فکره.  
 دمپاییم و عوض کردم و بعد از بستن در کشویی هال به سمتش  
 رفتم.

چهره‌ش غم زده بود.

کنارش نشستم.

حتی متوجهم نشد!

تکونش دادم.

– الو؟

نفس عمیقی کشید و بهم نگاه کرد.

– سرده برگرد داخل.

پتوی روی شونم و روی شونه‌ی خودم و خودش کشیدم.  
- خوبه.

لبخند کم رنگی زد و بازم به برج‌های سر به فلک کشیده‌ی نورانی  
نگاه کرد.

از سرما دست‌هام و لای رون‌هام بردم.

- به چی فکر می‌کنی؟

آروم لب زد: هیچی.

ابروهام و بالا انداختم.

- هیچی؟

بازوم و به بازوش زدم.

- بگو دیگه.

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

پایین تر رفت و با گذاشتن سرش روی شونه‌م از میزان پرویش  
تعجب کردم.



خواستم شونمو بالا بندازم که سرش و برداره اما با گرفتن یه دستم تو هردوتا دستای یخ کرده‌ش نمی‌دونم چرا منصرف شدم. دستمو بالا برد و بوسه‌ای بهش زد که ناخودآگاه لبخند محوی روی لبم نشست.

– آرام؟

با کمی مکث گفتم: بله؟

– شده یه وقت حس کنی اصلا زنده نیستی؟

لبخند تلخی زدم.

– تا وقتی کنار مامان و بابام و بقیه بودم نه، اما وقتی ازشون دور شدم یه دو سه باری آره.

نفسی کشید که انگار هزارتا حرف واسه گفتن داشت.

– اما من سال‌های ساله که حس می‌کنم زنده نیستم.

از لحنش دلم یه جوری شد و برای اولین بار یادم رفت که رئیس یه باند تبهکاری بزرگه و باعث شد ازش بدم نیاد.

با تردید سرمو به سرش تکیه دادم که لمس موهای سردش روی صورت‌م حس عجیب و ناآشنایی و بهم داد.

چند دقیقه‌ای سکوت بینمون حکم فرما شد تا اینکه زمان مناسبش و دیدم که سوال‌هامو شروع کنم.

– رادمان؟

شست‌هاش و پشت دستم کشید.

– هوم؟

– واسه جمع کردن دخترا چقدر گروه توی ایران داری؟

– چی شد که یه دفعه به فکر این افتادی؟!

– خب... کنجاوم دیگه، تازشم مگه دست راست نیستم؟ پس باید بدونم.

– یکی.

– رئیس کیه و چجوری دخترا رو جمع می‌کنند؟

– رئیسش... آم، فکر کنم تازگیا یه نفر به اسم فرهاد شده.

باز اسمش یادم اومد و نفرت تو وجودم شعله کشید.

فرهاد کثافت!

- یعنی چی که فکر می کنی؟!

- کارای برده و اینا رو دادم دست فاستر زیاد توش دخالت نمی کنم.

زیر لب گفتم: دختره ی چندش!

- چندان چندشی هم نیست که میگی.

از اینکه شنید لبمو گزیدم.

به چشم هام نگاه کرد که هل کرده گفتم: خب... خب خیلی بهت می چسبه خوشم نمیاد، مخصوصا اون روزی که گفت شب بیاد کنارت.

نگاهش شیطون شد.

با تحلیل حرف های مزخرفم فهمیدم به جای اینکه قضیه رو جمعش کنم بدتر بازش کردم!

لبمو گزیدم و نگاهم و ازش گرفتم.

خودش و بالا کشید و تو هیچ فاصله‌ای ازم گفت: خوشت نمیاد  
دورم بپلکه؟

جوابش و ندادم.

خاک تو سرت با این حرف زدنت آرام.

چونم و گرفت و سرم و به سمت خودش چرخوند.

شیطون گفت: خب اگه تو بخوای مجبورش می‌کنم مثل بقیه  
باهام رسمی باشه، چطوره؟

به عقب انداختمش و با حرص گفتم: برو بابا! اصلا به من چه که  
اون زنیکه بهت می‌چسبه؟

مچ‌هام و گرفت و تو سینه‌ی خودش کشیدم.

– انکار نکن دیگه، تو رو من حساسی.

پوزخندی زدم.

– چه حرفا!

مچ‌هام و آزاد کردم و بلند شدم که سوز سرد مثل شلاق به بدنم  
خورد.

– میرم بخوابم تو هم اینقدر خیال پردازی نکن.  
با همون نگاه و لبخند دستش و بالا آورد و انگشت‌هاش و تگون داد.

با حرص پتو رو کشیدم اما گرفتش.  
پامو به زمین کوبیدم.  
– بده من واسه خودمه.  
سرشو به چپ و راست تگون داد که چرخیدم و پتو رو به جلو کشیدم.  
عوضی حسابی زور داشت.  
داد زدم: ولش کن.  
خونسرد گفت: باشه.

و یه دفعه ولش کرد که جیغی کشیدم و نزدیک بود به رحمت الهی بییوندم اما دستش دور کمرم پیچید و به خودش چسبوندم که نفس تو سینه‌م حبس شد.

نفس زنان و قفل کرده به رو به روم خیره شدم.

اون دستشم دور تنم پیچید و تو گردنم نفس عمیق کشید.

نفس بریده گفتم: بذار برم بخوابم.

آروم گفتم: می‌خوام توی بغلم بخوابی.

آرنجمو بالا بردم و با حرص گفتم: ولم می‌کنی یا بکوبونم توی صورتت؟

صداش رنگ غم گرفت.

– فقط یه امشب و کنارم بخواب، تنها باشم هزار فکر و خیال توی سرم می‌پیچه و نمی‌ذاره بخوابم.

دستم و آروم پایین بردم.

لحنش بدجور دلمو به بازی گرفت.

انگار امشب یادم رفته بود که اون همونیه که عاشق بازی کردن با دختر است و نباید خامش بشم.

– لطفا آرام، قول میدم جبران کنم.

با کمی مکث گفتم: به یه شرط میام.

– هر شرطی باشه قبوله.

– تو اینور تخت می خوابی منم اونور.

سکوت کرد اما چند ثانیه بعد گفت: قبوله.

بعد گونم و طولانی بوسید و ازم جدا شد که باز سرما به جونم افتاد.

به سمتش چرخیدم.

یه لبخند عجیبی روی لبش بود که با چرخیدنم زود جمعش کرد.

شستشو به بینیش کشید.

– دیر وقته بریم بخوابیم.

با تردید و شک نگاهش کردم.

با ابروهای بالا رفته گفت: چرا اینجوری بهم نگاه می کنی؟

با همون نگاه گفتم: منصرف شدم، تو اتاق خودم می خوابم.

مظلوم نگاهم کرد.

– آرام، ازت خواهش کردم!

مچمو گرفت.

– بیا بریم.

پوفی کشیدم و زیر لب گفتم: خدا به خیر کنه.

بهش نگاه کردم.

– خیلوخب، اما با شرط من.

لبخند عمیقی زد.

– حله.

بعد به سمت در حال کشوندم.

اون دستمو بالا آوردم و آروم گفتم: خدایا به امید خودت...

بعد از اینکه کارامو توی اتاق خودم انجام دادم به اتاق رادمان رفتم.

روی تخت نشسته بود و عینک به چشم مطالعه می کرد.

از ژست و جدیتش موقع خوندن ابرو هام بالا پریدند.

نه! خوشم اومد!

تقه‌ای به در زدم که تازه متوجهم شد.

عینکش و برداشت و لبخندی زد.



– بیا تو درم ببند.

نفس پر استرسی کشیدم و در رو بستم.

از عمد پوشیده‌ترین لباسم و پوشیده بودم.

کتاب نوریش و خاموش کرد و روی میز گذاشت.

به سمتش رفتم.

– دوتا پتو داری که؟

خندید.

– آره، هوای اتاق واست خوبه یا گرم‌ترش کنم؟

– نه خوبه.

بالشت کنارش و مرتب کرد.

– بخواب.

با تردید کنار تخت وایسادم و کمی بعد نشستم.

همون‌طور که بهش نگاه می‌کردم با احتیاط بالشت‌مو برداشتم و درست لب تخت گذاشتم.

تموم مدت با ابروهای بالا رفته بهم نگاه می‌کرد.

پتو رو برداشتم و گفتم: شبت بخیر.

بعدم زود پتو رو روی سرم کشیدم و خوابیدم.

آب دهنم و به زور قورت دادم.

صدای خنده‌ی آرومش و شنیدم و چند ثانیه بعد نوری که از لا به لای نخ‌های پتو بیرون زده می‌شد جاش و به تاریکی داد و تخت بالا و پایین شد.

– نمی‌خوای بیای اینورتر؟ میوفتیا.

– نخیر خوبه تو بخواب چی کار به من داری؟

سعی کرد پتو رو از روی سرم برداره که از جا پریدم و سریع نشستم.

– چی کار می‌کنی؟

دست‌هاشو بالا برد.

– آروم باش بابا! کاریت ندارم که!

تو اون تاریکی اتاق که تنها با چراغ خواب آبی روشن می‌شد با استرس به چشم‌هاش زل زدم.

– بگیر بخواب، بهمم نزدیک نشو.

نگاه متعجبی بهم انداخت و بعد پتو رو روی خودش کشید و خوابید.

– بیا، خوابیدم، خوب شد؟

– هان، خوبه.

بعدم پشت بهش سرمو روی بالشت گذاشتم.

\*\*\*\*

پوفی کشیدم و با حرص پتو رو از روی سرم برداشتم.

نمی‌دونم چرا خوابم نمی‌بره!

به سمت رادمان چرخیدم تا بهش بگم خوابم نمی‌بره اما دیدم آقا برعکس من غرق خوابه.

نوچی گفتم و دستمو زیر سرم زدم.

مثلا اومدم که اون بی‌خوابی نزنه به سرش اما مرضش به من منتقل شده خوابم نمی‌بره!

پوفی کشیدم و کمی از لب تخت فاصله گرفتم.

نشستم و به صورت غرق در خوابش خیره شدم.  
 دیگه چشم‌هام به تاریکی عادت کرده بودند.  
 گوگولی چقدرم معصوم میشه توی خواب، نگاش کن بخدا، یعنی  
 این بچه رئیس یه بانده؟ بعضی وقتا باورم نمیشه!  
 خم شدم و آروم موهای ریخته شده‌ی توی صورتش و کنار زدم.  
 شیطونه می‌گفت اونقدر اذیتش کن تا اونم بیدار بشه.  
 خودمو به سمتش کشیدم.  
 لبخند بدجنسی زدم.  
 تلنگی به پیشونیش زدم، دستمو روی ته ریشش کشیدم.  
 آخرش دستش و تگون داد و چرخید که لبمو گزیدم تا نخندم.  
 موهایش و به هم ریختم.  
 همین که با اخم چشم‌هایش و باز کرد سریع روی بالشتم خوابیدم.  
 موهایش و بالا زد و چرخید.  
 دست‌هام و زیر سرم بردم.  
 - نصف شب بخیر.

با اخم دستی به صورتش کشید و با صدای گرفته گفت: تو بیدارم کردی؟

– اوهم.

سرفه‌ای کرد.

– چرا؟ چیزی شده؟

خونسرد گفتم: نه، خودم خوابم نمی‌برد نتونستم ببینم تو خوابی. تو اون تاریکی هم حرصی شدن نگاهش و دیدم.

یه دفعه بازوم و گرفت و به سمت خودش کشیدم که جیغی زدم. دستش و کنار سرم گذاشت و رو بدنم خم شد.

– حالا من و بیدار می‌کنی؟

با استرس گفتم: جنبه شوخی داشته باش، حالا هم برو دوباره بخواب.

پوفی کشید و به کنار چرخوندم.

– لعنت بهت!

لبخند بدجنسی روی لبم نشست.

چرخیدم که دیدم پشت بهم خوابیده.

پتوم و روی خودم کشیدم و بازم سرم و روی بالشت گذاشتم.

چشم‌هام و بستم تا بلکه خوابم ببره.

چند دقیقه‌ای گذشت که صدای پر حرصش بلند شد.

– خدا بگم چی کارت بکنه دیگه خوابم نمی‌بره.

بی‌صدا خندیدم.

روی تخت جا به جا شد و نفسش و به بیرون فوت کرد.

با کمی مکث به سمتش چرخیدم که دیدم سنگینی نگاهش و

روی من انداخته.

– بیا یه کاری بکنیم منم خوابم نمی‌بره.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت که انگار فکرش و خوندم.

بالشت زیر سرم و برداشتم و با حرص تو سرش کوبیدم.

– منحرف خاک بر سر!

بالشت و گرفت و با موهای نامرتب خندون گفت: تو منحرفی نه

من، منکه چیزی نگفتم.

بالمشتم و از توی دستش کشیدم.

– برو گمشو!

بعدم روی تخت گذاشتمش و باز پشت بهش خوابیدم که آرام خندید.

چیزی نگذشت که با حس اینکه پشت سرمه دلم هری ریخت و خواستم بچرخم اما دستش دور شکمم حلقه شد که نفسمو بند آورد.

دستش و زیر بالمشتم برد.

– بیا یه کم حرف بزنیم، از گذشته بگیم تا خوابمون بگیره.

با استرس گفتم: خب باشه اما تو اول ازم دور شو.

مثل یه بچه‌ی خوب گوش به حرفم داد که نفس آسوده‌ای کشیدم.

به سمتش چرخیدم.

– چراغو روشن کنم؟

– نه همینطوری خوبه.

باشه‌ای گفت.

بالشتش و درست کنار بالشت من گذاشت، آرنجش و به بالشت و سرش و به دستش تکیه داد که منم همین کار رو کردم.

فرصت خوبی بود تا بقیه‌ی سوال‌هامو ازش بپرسم.

– من شروع می‌کنم.

به‌هم اشاره کرد.

– بفرمائید.

– وقتی گروهت دخترا رو می‌برند دبی باهاشون چی کار می‌کنند؟

ابروهاش بالا پریدند.

– نصف شبی و این حرفا؟

– چه ربطی داره؟ وقتی مغزم درگیر باشه هر موقع باشه سوال‌مو

می‌پرسم، حالا بگو.

– خب... می‌فروشنشون دیگه.

آخ خدا نفس!

– به عربا؟



– نه فقط اونا، اونها ایرانی‌هاییم هستند که برده می‌خرند.

حالم به هم خورد.

– رقت انگیزه! تو چرا اینکار رو می‌کنی؟ یعنی دلت واسه اون دخترای بیچاره نمی‌سوزه؟

کمی سکوت کرد و کمی بعد گفت: بذار یه حقیقتی و بهت بگم، کسی از باند نمی‌دونه... گروه‌ها و چند روز پیش پلیسا گرفتند.

با شنیدن این حرف از جا پریدم و تند گفتم: واقعا؟!

– اوهم اما من بهشون گفته بودم که دیگه نمی‌خوام دختری و بگیرند، آخرین محموله‌ی دختر رو هم لغوش کردم اما اونا پنهان از من کار خودشون و کردند، همشون و گرفتند به جز فرهاد و فاستر که الان فراریند چون می‌دونند اگه پلیسا نگرفته باشنشون من می‌کشمشون.

اگه گرفته باشنشون یعنی اینکه شاید بتونند نفس و پیدا کنند.

– این لبخندت واسه‌ی چیه؟

زود لبخندی که خودمم نفهمیده بودم کی روی لبم نشسته بود رو جمع کردم.

– خوشحال شدم چون... چون فهمیدم تو هم یه کم رحم داری.  
انگار قانع شد.

– بین این همه سالی که خلافتکار بودم تنها دوبار محموله‌ی  
دختر فرستادم که اینم آخریش و لغو کردم، راستش خودمم  
خوشم نمیومد اما مجبور بودم.  
اخمی کردم.

– مجبور بودی؟ یعنی چی؟  
– ولش، خب دیگه، سوالی داری؟  
به حالت خوابیدن قلم برگشتم.  
– کی میریم دبی؟ از این کشور خسته شدم.  
موهام و پشت سرم انداخت.  
– یه چند روز دیگه، به زودی.

خوشحالی که حس می‌کردم و نمی‌دونستم چجوری مانع بروزش  
باشم.

– خب، تو بگو.

به کمر خوابید و دست‌هاش و زیر سرش برد.

– قبل از پنج سالگیم همه چیز عالی بود اما بعد از اون به جهنم تبدیل شد.

کنارش نشستم و با کنجکاوی گفتم: چرا؟  
بههم نگاه کرد.

– قبل پنج سالگیم یه خانواده داشتم، یه خانواده‌ای که کنارشون احساس می‌کردم خوشبخت‌ترین بچه‌ی جهانم، یه بابا داشتم یه مامان، از هم طلاق گرفته بودند اما نمی‌داشتند من کمبودی حس کنم، این کمبود رو هم زن بابام پرش می‌کرد، اون زمان از عشق و عاشقی حالیم نمی‌شد اما بزرگ‌تر که شدم فهمیدم اون دو نفر بدجور عاشق هم بودند.  
لبخند تلخی زد.

– عشقشون قشنگ بود، همیشه زن بابام باهام بازی می‌کرد، جوری که کم کم داشتم مثل مادرم می‌دیدمش، اما...  
نگاه پر دردش و ازم گرفت.

– اما چند روز بعد از اینکه اقامت نیویورک گرفتیم یه دفعه گروهی به عمارت حمله می‌کنند و همه جا رو به آتش می‌کشند. اشک لبریز شده‌ی توی چشم‌هاش و می‌دیدم.

– مامانم توی خونه بود که یه دفعه خونه منفجر میشه.

هین آرومی کشیدم و دو دستمو روی دهنم گذاشتم.

– عده‌ای دنبال من بودند اما زن بابام بغلم کرد و تموم تلاششو کرد که منو نبرند، حتی به خاطر من حاضر شد که دو نفر رو بکشه اما حامله بودنش ضعیف‌ترش کرد که آخرش دووم نیاورد و بی‌هوش شد اما قبلش پلیس‌ها رسیدند، ازم خواست برم یه جایی پنهون بشم منم درحالی که مثل بید می‌لرزیدم پنهان شدم. چشم‌هاشو بست که چند قطره اشک از کنار چشمش پایین اومد.

نم اشک چشم‌هامو خیس کرده بود.

– از ترس بی‌هوش شدم، وقتی چشم باز کرد خودمو تو یه اتاق دیدم، یه مرد نجاتم داده بود، می‌گفت دوست بابامه، شب و روز گریه می‌کردم؛ آوردم اینجا و به کارای زیادی مشغولم کرد، دائم

توی گوشم می‌خوند که باید پا جای پای بابام بذارم تا خوشحالش کنم اما از این‌ها گذشته انتقام گرفتن از خلافتکارا و تموم کسایی که باعث از بین رفتن خانوادم شدند واسم مهم‌تر از جا پای بابام گذاشتن بود.

نفس عمیقی کشید و دیگه سکوت کرد.

با غم نگاهش کردم.

پس اونقدر هم بی‌درد نیست!

قلبش کوه غمه.

با کلی کلنجار رفتن با خودم سرمو روی سینه‌ش گذاشتم و چشم‌هامو بستم که به وضوح جا خوردنش و حس کردم.

– گذشته دیگه گذشته رادمان، اگه بخوای به پشت سرت نگاه کنی هیچوقت زندگی نمی‌کنی.

با کمی مکث دستش و دورم حلقه کرد و بوسه‌ای به موهام زد که لبخند محوی از حس خوبش روی لبم نشست.

صدای قلبش و به طور عجیبی دوست داشتم.

دستش و نوازش‌وار توی موهام کشید.

– همیشه اینطوری پیشم باش، تنها تویی که حالمو خوب می‌کنی.

جوشش اشک و پشت پلک‌های بسته‌م حس کردم.

قلبم داشت قانعم می‌کرد که حرف‌هاش دروغ نیستند.

امشب از اینکه با هزار جور دروغ واسه گول زدنش بهش نزدیک شدم احساس گناه می‌کردم.

اگه یه روزی بفهمه چی میشه؟

اما اگه از آینده و اتفاقی که قراره واسمون بیوفته خبر داشتم هیچوقت فکر گول زدنش به سرم نمیزد!

کمی جلوی صورتش خم شدم و با چشم‌های ریز شده گفتم:  
قراره کجام ببری؟

با حالتی که انگار حسابی از حرص خوردنم لذت می‌برد گفت:  
بشین می‌فهمی.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم که لبش و روی هم فشرد تا  
نخنده.

با حرص یه تار از ته ریشش و کشیدم که اوف بلندی گفت و  
دستم و پس زد.

با دلی خنک شده سر جام نشستم.

همون طور که دستش رو اون نقطه بود کوتاه و پر حرص نگاهم  
کرد که لبخند بدجنسی زدم.  
- حفته.

بعدم پا روی پا انداختم و به خیابون چشم دوختم.  
یه دفعه سرمو گرفت و تو بغلش کشید که از ناگهانی بودنش  
جیغی زدم.

سرمو به شکم سفتش فشرد که عطر تلخ و گرمش توی بینیم  
پیچید.

لعنتی عاشق این ادکلنشم.

مشتم و محکم به رونش کوبیدم و با حرص گفتم: ولم کن.  
- مجازات کسی که به رئیسش بی احترامی می کنه همینه،  
همینجا می مونی تا برسیم.

با حرص اداش و درآوردم و بعد گفتم: ولم کن و گر نه می‌زنم جایی که نباید بزnm.

اما اون پررو تر از این حرفا کشیده گفت: جون! خوبه که! بعدم شروع کرد به خندیدن.

یعنی کارد میزدی خونم درنمیومد.

پررویی تا چه اندازه آخه؟

تا جایی که قدرتش و داشتم به دست و پاش زدم که صدای آخ و دادش بلند شد.

یه دفعه موهام و تو مشتش گرفت که از سوزشش چشم‌هام و روی هم فشار دادم و سعی کردم دستش و عقب ببرم.

– آی دیوونه ول کن!

– دیگه که رو حرف رئیست حرف نمیزنی؟

با سوزش گفتم: تو رئیس جمهورم بودی باز کار خودم و می‌کردم، من عوض بشو نیستم.

– اما من عوضت می‌کنم خوشگلم.



پوزخندی زدم.

– تو عوضیم نکنی نمی‌خوام عوضم کنی!

سرمو به زور از شکمش جدا کردم.

– ولم کن.

کوتاه بهم نگاه کرد.

– باشه.

بعدم ولم کرد که ابرو هام بالا پریدند.

ماشین از حرکت وایساد.

مشکوک نگاهش کردم و بلند شدم.

به طرفی اشاره کرد.

– رسیدیم.

نگاهم و به اون سمت سوق دادم که با دو در بزرگ قهوه‌ای\_طلایی

رو به روی شدم.

هر دو طرفش تا حدودی دیوار آجری چیده شده بود که از شون  
گل و گیاه پایین اومده بود.

یعنی جون می داد واسه عکاسی.

– بریم سوگلیه رئیس؟

پشت چشمی براش نازک کردم که خندید و در رو باز کرد.

– پیاده شو.

کتشو برداشت و پیاده شد.

منم کتمو برداشتم و پیاده شدم.

بعد از اینکه کتمون و پوشیدیم و در توسط یه نگهبان باز شد وارد  
شدیم.

توی فضای باز به جز چند درخت سرو چیزی نبود، همین طور  
خبری از ساختمونی هم نبود!

فقط یه کم جلوتر سر تا سر حیاط پوشی کشیده شده بود که  
خدا می دونست چی داخلش درانتظارمه.

نمی دونم چرا نمی تونم به این اعتماد کنم.

نگهبانه بعد از اینکه رادمان در گوشی باهاش صحبت کرد از در بیرون رفت.

رادمان به پوش اشاره کرد.

– بریم.

یه قدم ازش دور شدم و مشکوک گفتم: چه فکری توی سرته؟  
دلخور نگاهم کرد.

– تو بهم اعتماد نداری؟

هی دهنم و باز و بسته کردم تا یه چیز بگم اما دیدم واقعا جوابی واسه گفتن ندارم.

نفسش و به بیرون فوت کرد و مچمو گرفت و به جلو کشوندم که به اجبار همراهش رفتم.

به در پوش که رسید قفلش و باز کرد.

بدون لمس هم مشخص بود از ایناییه که قدرت گرمایشی داره.

DONYAIE MAMNOE

تا در رو باز کنه هزار جور فکر و خیال بد به سرم زد و از استرس  
تا مرز سخته رفتم اما وارد شدنم همانا و از شک سر جام میخکوب  
شدنم همانا!

میون تموم چیزهایی که بود یه مسیری بود که دو طرفش با گل  
و شمع تزئین شده بود.

یه طرف استخر بود و میز بلیارد، بولینگ، یه طرفم زمین تنیس،  
دارت و تیراندازی اما همه‌ی این‌ها به کنار و رو به رومم به کنار!  
یه میز مشکی با انواع و اقسام رنگ لاک و رژلب روش و وسطشون  
یه کیک قرمز و مشکی!

دستش و دور شونم حلقه کرد و به خودش چسبوندم.

با لبخند شیطونی گفت: چطوره؟

به سختی از اطراف دل کندم و با بهت نگاهش کردم.

– اینجا چه خبره؟

انگشت اشارش و زیر چونم گذاشت و کمی تو صورتم خم شد.

– تولدمون مبارک.

گیج نگاهش کردم.

شاید تولد اون باشه اما امروز که تولد من نیست!

نمی‌دونم چهرم چجوری شده بود که خندش گرفت.

– تولد فقط روز از شکمِ مادر زاییده شدن نیست.

دست‌هامو گرفت و به قفسه‌ی سینه‌ش چسبوند.

– وقتی که حس کنی واقعا داری زندگی می‌کنی اونروز میشه

روز تولدت، از امروز به بعد دیگه غم و غصه بسه، می‌خوام کنار

هم زندگی و شروع کنیم، واقعا زندگی کنیم، پس تولد شروع

زندگیمون مبارک.

اشک دریایی توی چشم‌هام راه انداخت و شرم کاری کرد که

سرمو پایین بندازم و چشم از نگاهش بردارم.

واقعا اینطوری فکر می‌کنه؟ میشه باورش کرد؟ اما دلیلی نداره

که بخواد گولم بزنه، اگه می‌خواست ازم سوءاستفاده کنه همه‌ی

زندگیش و واسم نمی‌گفت.

طبق اطلاعاتی که توی ایران ازش کسب کردم تموم حرف‌هاش درست بودند و حتی ذره‌ای بهم دروغ نگفت اما من چی؟ کلا سر تا پا فقط دروغم!

بغضم شکست و اشک سیلی روی گونم راه انداخت.  
تند سرمو بالا آورد و هل گفت: آرام؟ حرف بدی زدم؟ ناراحت کردم؟

چشم‌هامو باز کردم و با گریه سرمو به چپ و راست تکون دادم.  
– نه، از خوشحالیه، تا حالا یکی اینو بهم نگفته بود.  
لبخندی زد و روی پلکم و بوسید که لبمو به دندون گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه.  
شست‌هاش و زیر چشم‌هام کشید.

– گریه نکن، اگه این همه سال بی کس بودی الان نیستی.  
چشم‌هامو باز کردم و با یه دنیا شرم نگاهش کردم.  
نمی‌دونم حرف‌هاش واقعیند یا نه اما اگه هستند منو ببخش رادمان.

سرمو تو بغلش کشید و روی موهامو بوسید.

با کمی مکث ازش جدا شدم و نفس‌های عمیق شدم تا بازم بغض  
راه گلومو نبنده.

بازم اشک‌هامو پاک کرد.

– گریه بسه، اومدیم که دو نفری حسابی خوش بگذرونیم، از تک  
تک چیزها هم استفاده می‌کنیم.

چشمکی زد و شیطون گفت: فضا دو نفرست.  
از لحنش خندیدم که خندید.

به میز اشاره کرد و خندون گفت: نمی‌دونستم چجوری درستش  
کنم که یه دختر خوشش بیاد اما به ذهنم رسید که دخترا عاشق  
اینجور چیزان واسه همین این دیزاینو انتخاب کردم.  
خندیدم و به پس کله‌ش زدم.

– دیوونه!

دستش و پشت سرش گذاشت و خندون و با حرص نگاهم کرد  
که خندیدم.

با پررویی گفتم: حالا که این همه خریدی همشون مال خودمند!  
با خنده گفت: باشه مال شما سوگلیه رئیس.

خندیدم و به بازوش زدم که اونم کم نیاورد و زد اما برعکس من  
آروم تر.

چپ چپ نگاهش کردم و بعد به سمت میز دویدم و خنده‌ی  
روی لبم جاش و به غم توی چهرم داد.

### مطهره

با افتادن شماره‌ی دنیل روی صفحه‌ی گوشیم هل کرده از روی  
میز بهش چنگ زدم و ویبرش و قطع کردم.

بلند شدم و رو به مهرداد و حمیدی که داشتند به سمت لابی  
میومدند گفتم: میرم دستشویی.

دیگه واینستادم و ازشون دور شدم که صدای بلند مهرداد اومد:  
زود بیا به یه چیزایی رسیدیم.

همین که وارد دستشویی شدم بی مقدمه شماره‌ی دنیل و گرفتم  
که با دو بوق جواب داد.

– سلام خانم.



دستم و جلو ی دهنم گرفتم.

– سلام، چیکار داشتی؟

– تونستم یه قرار ملاقات با الیور براتون ترتیب بدم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

– خب؟

– هفته ی دیگه، پنجشنبه، الیور یه مهمونی داره، گفته ساعت نه

اونجا همو ببینید، آدرس و واستون می فرستم.

اخم ریزی روی پیشونیم افتاد.

– اما من وسط شلوغی نمی خوام باهاش حرف بزنم!

– گفته یا اون شب یا هیچ شب دیگه.

با پوست لبم بازی کردم.

– اما خانم، نرید بهتره، ممکنه نقشه ای داشته باشه.

نفس پر استرسی کشیدم و دستشویی رو دور زدم.

– چاره ای ندارم، مجبورم، بهش بگو باشه، اون شب می بینمش.

آرام

نفس زنان روی نیمکت رو به روی هم نشستیم.

دسته‌ی تنیس و تو شکمش فرو کردم که آخی گفت و دستم و  
پس زد.

– چته؟

دست به کمر زدم و با نارضایتی گفتم: چرا تو همش برنده  
میشی؟

لبخند دندون نمایی زد و با دسته به شونه‌م کوبید.

– من حرفه‌ایم عزیزم.

اداش و درآوردم.

دسته‌ی خودم و خودش و کناری گذاشت.

کنارم نشست و دستش و دور گردنم انداخت.

– با یه چایی ایرانی موافقی؟

باز حرف چایی اومد و دل من واسش پر پر زد.

با ذوق بازوش و گرفتم.

– وایی آره! مگه چایی هم اینجا داریم؟

چشمکی زد.

– من تموم تجهیزات و فراهم کردم.

بلند شد که بازویش و ول کردم.

– لیوانش بزرگ باشه.

خندید و بینیمو کشید که با اخم دستش و پس زدم.

بازم خندید و ازم دور شد.

فقط بلده به حرص خوردنم بخنده!

نفسمو به بیرون فوت کردم و پاهامو ماساژ دادم.

لبخندی روی لبم نشست و کوتاه خندیدم.

این بشر دیوونه‌ست!

باز دروغام یادم اومد و لبخند رو روی لبم خشک کرد.

لعنت بهت آرام!

سه راه داری... یا باید قید نفس و بزنی و فرار کنی ایران، یا باید پای تصمیمت بمونی و نذاری عاشقش بشی، یا اینکه بری همه

چی و بهش بگی و اتفاقات بد بعدش و به جون بخری اما هیچ  
کدومش راهی نیست که بشه به راحتی انتخابش کرد.

کلافه دستم و توی موهام فرو کردم.

مگه من نمی خواستم به خودم جذبش کنم تا بتونم نفس و پیدا  
کنم پس چرا الان اینقدر عذاب وجدان گرفتم؟!...

– خوبی؟

با صداش سرم و بالا آوردم.

به زور لبخندی زدم.

– آره فقط یه کم خسته شدم.

کنارم نشست و سینه چایی رو کنارش گذاشت.

با لبخند نگاهم کرد.

– تو از کجا پیدات شد؟

خندیدم.

– از رو هوا!

خندید و دستش و دور کمرم حلقه کرد.

سعی کردم لبخندم و نگه دارم.

– چی شد که فکر کردی با من می‌تونی یه زندگی شروع کنی؟  
نفس عمیقی کشید.

– راستش خودمم نمی‌دونم، اما تو یه احساسی و بهم میدی که  
تا حالا هیچ دختری بهم نداده، با تموم لج بازیات، اعصاب خورد  
کنیات باز من و می‌خندونی، کنارت که هستم یادم میره که از  
بچگی به عنوان یه خلافکار بزرگ شدم.  
تنها به زدن لبخندی اکتفا کردم.

تموم مدت منتظر این بودم که ازم بپرسه “تو چی؟ نسبت بهم  
چه احساسی داری؟” اما نمی‌گفت و نمی‌خوامم که بگه چون  
مجبور میشم باز یه دروغ دیگه بهش بگم.  
– راستی، یه خبر خوب.

با کنجکاوی گفتم: بگو.

کمی معطلش کرد و بعد از اینکه حرصم و درآورد گفت:  
چمدونت و ببند که فردا قراره...

با حرکت دست به معنای پرواز هواپیما گفت: بریم دبی.

نتونستم خوشحالم و کنترل کنم و جیغی کشیدم که یه چشمش و بست و کمی به اون طرف خم شد.

با ذوق گفتم: بخدا راست میگی؟

خندید.

– آره.

دست هام و دور گردنش حلقه کردم و گونه اش و محکم بوسیدم.

– وای عالیه!

**رایان**

به صندلی تکیه دادم و با ابروهای بالا رفته گفتم: چیشده که بعد از مدت ها پا توی این شرکت گذاشتی؟  
به صندلی تکیه داد.

– می خوام باهات یه معامله کنم که حسابی به نفعته.

انگشت هام و توی هم قفل کردم.

– بگو ببینم.

– اون برده ت نفس.

اخم ریزی کردم.

– خب؟

– چرا نفروختیش؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: چرا بفروشمش؟

– سرتقه، اعصابت و خورد نمی‌کنه؟

خندم گرفت.

– زیاد.

ابروهاش بالا پریدند.

– این خنده‌داره؟ رایان من تا تو رو می‌شناسم آدمی نبودى که

به برده رو بدی!

اخمی کردم و جدی گفتم: برو سر اصل مطلب.

کوتاه به زمین و بعد بهم نگاه کرد.

– نفس و با هر قیمتی که بگی ازت می‌خرم.

حرفش و جدی نگرفتم و خندیدم.

– اصلاً شوخیه خوبی نبود!

از جاش بلند شد و رو به روم دست‌هاش و روی میز گذاشت.  
با جدیت توی نگاهش گفت: من شوخی نکردم، دارم جدی حرف  
میزنم.

حس خندم پرید و جاش و به اخم شدیدی داد.  
حتی حرفشم خونم و به جوش می‌آورد.  
از جا پریدم و عصبی گفتم: تو که می‌گفتی از برده بازی خوش  
نمیاد، حالا چی شده؟  
وایساد.

– من ... نفس و می‌خوام.  
دندون‌هام و روی هم فشار دادم و صندلی و به عقب پرت کردم.  
به سمت پنجره رفتم و غریدم: از اینجا برو، من نفس و بهت  
نمیدم.

پشت سرم وایساد.  
– هر چه قدر بخوای بهت میدم.

دست‌هام و به کمر زدم و عصبی چشم‌هام و بستم.



- نذار حرمت دوستی چند سالمون و زیر پا بذارم آرمین!  
 بازومو محکم گرفت و به سمت خودش چرخوندم.  
 - چیه؟ نکنه بهتر از همه بهت سرویس میده که نمی‌خوای  
 بدیش؟  
 چشم‌هامو باز کردم و مشتمو بالا بردم تا بکوبونم توی صورتش  
 اما زود جلوی خودمو گرفتم.  
 ابروهاش بالا پریدند.  
 - واقعا می‌خوای بزنی؟  
 تنها برزخی نگاهش کردم.  
 خودمم نمی‌دونستم چرا اینقدر حساس شده بودم.  
 مشتمو گرفت و پایین آورد.  
 - من نمی‌خوام دعوایی بینمون بیوفته اما نمی‌تونم ببینم نفس  
 داره توی خونت زجر می‌کشه.  
 DONYAIE MAMNOE  
 طاقت نیاوردم و داد زدم: به تو چه؟ هان؟ بردمه دلم می‌خواد...  
 صدای بلندش حرفمو قطع کرد.

– صдат و واسه من بلند نکن!

آروم تر ادامه داد: می دونی که وقتی یه چیزی و بخوام تا به دستش نیارم بیخیال نمیشم.

خون از چشم هام می بارید و کل تنم کوره ی آتیش شده بود.  
دلم می خواست اونقدر بزنمش تا دیگه جرئت نکنه همچین حرفی و بهم بزنه.

چرخیدم و دست هام و توی موهام فرو کردم.

با فکی قفل شده غریدم: لعنت بهت!

خم شدم و دست هام و روی میز گذاشتم.

– چقدر بهت بدم؟

دست هام و مشت کردم.

نه، من نمی تونم نفس و بدم، نمی تونم.

– چقدر؟

DONYAIE MAMNOE

به سمتش چرخیدم و داد زدم: نمی تونم نفس و بهت بدم.

عصبانیت نگاهش و پر کرد.

به قفسه‌ی سینه‌م زد که از شدتش یه قدم به عقب رفتم.

– چرا؟ هان؟ دوشش داری؟ یا زیر...

یقه‌شو گرفتم و غریدم: من با نفس رابطه‌ای ندارم پس اینقدر زر زن.

با ابروهای بالا رفته خندید.

– واقعا عجیبه رایان خان! تو یه چیزیت شده!

دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

یقه‌شو آزاد و مرتب کرد.

مثل همیشه از بچگیش تا به الان اگه یه چیزی و می‌خواست به طور خودخواهانه‌ای حتی به زور باید به دستش می‌آورد.

پوزخند عصبی زدم.

– تو چرا شدی دایه‌ی مهربان‌تر از مادر؟ عاشقش شدی یا تن و

بدنش چشمت و گرفته‌هوائی شدی؟

لبخند محوی زد که بیشتر عصبیم کرد.

– اینش به خودم مربوطه، من نفس و می‌خوام، یا بهم  
می‌فروشیش یا به زور ازت می‌گیرمش، می‌دونی که بخاطر برادرم  
قادر به هر کاری هستم.

از عصبانیت تند نفس می‌کشیدم.

فکر به اینکه حتی دست آرمین به نفس بخوره هم روانیم می‌کرد.  
دست‌هاشو توی جیب‌هاش برد.

– پس تصمیم بگیر، منتظرم.

#نفس

همون‌طور که زیر لب آهنگ می‌خوندم شیشه‌های توی هال و  
تمیز می‌کردم.

خدا رو شکر که این هما واسه چند روزی مرخصی گرفته و از  
دستش راحتم.

نشستم که شیشه‌ی پایین دکور رو پاک کنم که هم زمان باهاش  
صدای رایان بلند شد.

– بشین برم لباسامو عوض کنم.

بلند شدم و دستمال و روی زمین انداختم.

با کنجکاوی از پشت دیوار بیرون اومدم که با آرمین رو به رو شدم.

نگاهش به من افتاد که لبخند عمیقی زد و به سمتم اومد.

با لبخند گفتم: سلام.

بخاطر قدم‌های بلندش زود بهم رسید و به جای سلام کردن بغلم کرد که چشم‌هام از تعجب گرد شدند.

جانم؟! الان دقیقا چی شد؟!

کمی بین بازوهاش فشارم داد و بعد بازو هامو گرفت و از خودش جدام کرد.

– چطوری دختر نترس؟

با تعجب خندیدم.

– خوبم.

– نفس؟

با صدای نسبتا عصبی رایان به زور دست‌هاشو سریع پس زدم.

جلوتر از آسانسور وایساده بود.

– بیا.

– چرا؟

با نگاهی که بهم انداخت رسماً لال شدم و لبمو گزیدم.

نگاه کوتاهی به آرمینی که با اخم بهش نگاه می‌کرد انداختم و بعد به سمتش رفتم اما به محض رد شدن از کنار آرمین، آرمین بازومو گرفت و رو به رایان جدی گفت: داشتی می‌رفتی لباساتو عوض کنی.

نگاه رایان درست شبیه چند وقت پیشش بود؛ عصبی و سرد شایدم خلافکارانه.

با قدم‌های بلند به این سمت اومد.

با ابروهای بالا رفته نگاهمو بینشون چرخوندم.

بهم که رسید اون بازومو گرفت و کشید اما آرمین به سمت خودش کشیدم.

گیج بهشون نگاه کردم.

چشونه اینا؟!

رایان با فکی قفل شده گفت: ولش کن باهاش حرف دارم.

آرمین: می‌تونی بعدا بهش بگی.

یعنی دست‌هام داشتند کنده می‌شدند اما این دوتا انگار قرار نبود از لج بازیشون دست بردارند.

آخرش طاقت نیاوردم و تقلا کردم و با حرص گفتم: چتونه؟  
دستام کنده شدن!

اما هر کدومشون منتظر تسلیم شدن یکیشون به هم نگاه کردند.  
پاهامو به زمین کوبیدم و دست‌هامو تگون دادم.

– ولم کنید، شما دعوا کردید چرا سر من خالی...

اما لب‌های رایان مهر سکوتو به لب‌هام زد که نزدیک بود چشم‌هام از حدقه دربزنند.

یعنی دارم مطمئن میشم که این دیوونه شده.

صدای نفس عصبیه آرمینو شنیدم.

بازومو کشید اما رایان موهامو توی مشتش گرفتم و لبش و محکم روی لبم فشرد.

کاملاً مشخص بود که تموم حرکاتش از روی حرص و عصبانیت. دستمو بالا آوردم و آروم به بازوش کوبیدم.

فشار دست آرمین روی بازوم و فشار لب رایان دیگه داشتند اشکم و درمیاوردند.

تو گلو صداش زدم اما یه دفعه لبش و برداشت، زیر زانو و گردنمو گرفت و چنان کشیدم که بازوم به شدت از دست آرمین آزاد شد و دردش جیغمو درآورد.

با قدم‌های تند و عصبی از آرمین دورم کرد که داد زد: باشه رایان خان، نوبت منم می‌رسه.

مشتمو به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم و با حرص گفتم: چتونه شماها؟ چرا سر من خالی می‌کنید؟

نگاه عصبی بهم انداخت.

– حرف نزن.

بعدم در آسانسور رو باز کرد و واردش شد.



فقط کمی خم شد و کف آسانسور انداختم که از درد باسنم  
صورت‌م جمع شد.

دکمه‌ی طبقه‌ی بالا رو زد.

به دیوار دست گذاشتم و با درد بلند شدم.

– بازم رم کردی حاج آقا؟

با پاش تند روی زمین ضرب گرفت و حتی نگاهم نکرد.

باسنم و ماساژ دادم و زیر روانی‌ای نثارش کردم.

در آسانسور که باز شد بازوی بیچارم و گرفت و دنبال خودش  
کشوندم.

در اتاقش و باز کرد و به داخل هلم داد.

هم استرسم گرفته بود و هم داشتم از حرص خفه می‌شدم.

با حال خوب میره شرکت، با سگ اخلاقی برمی‌گرده!

خب به من چه که دعوا کردی یا روزت خراب شده؟

در رو محکم بست که از صدایش اخم‌هام به هم گره خوردند.

بی‌صاحب شد که!

کتش و روی تخت انداخت و سر وقت کمدش رفت.

تموم مدت که لباس هاش و عوض می کرد دست به سینه و شاکی نگاهش کردم.

یه آستین کوتاه جذب سفید و شلوار ورزشی که پوشید دست هاش و توی موهاش فرو کرد و رو به روی پنجره وایساد. معلوم بود حسابی کلافه ست.

عزمم و جمع کردم و گفتم: چیزی شده؟

چندین بار مشتش و آروم به لبش کوبید.  
با استرس به سمتش رفتم.

– من کاری کردم؟

باز حرفی نزد.

پشت سرش وایسادم و دستم و با تردید به سمت کمرش بردم اما تا بخوام روی کمرش بذارم یه دفعه چرخید و میچمو گرفت که از ترس هینی کشیدم و به بالا پریدم.

دستش و پشت سرم گذاشت و تو صورتم عصبی گفت: حق نداری  
بری.

گیج و متعجب گفتم: چی میگی؟ چرا اینجوری رفتار می کنی؟  
لب باز کرد چیزی بگه اما یه دفعه یکی بدون در زدن در رو باز  
کرد که از جا پریدم و چرخیدم.

آرمین بود، اونم با یه نگاه جدی و غیر دوستانه.

برای اولین بار عصبانیت و توی چشم‌هاش می دیدم و واقعا قالب  
تهی کردم.

به داخل اومد و با یه ابروی بالا رفته گفت: اینکه تو قبلش در این  
مورد باهاش حرف بزنی جزو معاملمون نبود!

رایان زیر لب لعنتی‌ای گفت و به سمت پنجره چرخید.

با اخم گفتم: چتونه شماها؟

رایان: میریم توی آلاچیق، دوتا بستنی بیار.

گیج نگاهشون کردم.

به عقب نگاهی انداخت.

– نشنیدی؟

با صدای آرمین بهش نگاه کردم.

– سه تا بستنی بیار.

صدای نفس پر حرص رایان و شنیدم.

از بس به چیزای مختلف فکر کرده بودم مغزم داغ کرده بود.

سردرگم باشه‌ای گفتم و بعد از اینکه نگاهی به هردوشون انداختم

سر به زیر به سمتم در رفتم و با پوست لبم بازی کردم.

یعنی اگه نفهمم چی شده شب خوابم نمی‌بره.

سینی و وسط میز گذاشتم و منتظر نگاهشون کردم اما هردوشون

بی‌حرف بهم نگاه کردند.

این یعنی اینکه باید برم؟

صدام و صاف کردم و گفتم: وایمیستم سینی و ببرم، شما راحت

باشید.

آرمین نگاهش و ازم گرفت و خندون و آهسته گفت: چقدر

پرروعه!

– حالا فهمیدی؟

رایان جدی گفت: بگیر بشین.

ابروهام بالا پریدند و به خودم اشاره کردم.

– من؟!

با یه ابروی بالا رفته نگاهم کرد که منظورشو گرفتم و نشستم.

خیلی شیک و باکلاس انگشت‌هام و توی هم قفل کردم و بهشون چشم دوختم.

رایان کلافه بود و آرمینم خیلی خونسرد.

رایان با انگشت‌هاش روی میز ضرب گرفته بود و آرمینم یه ریز نگاهش و رو من قفل زده بود.

نفس پر حرصی کشیدم و روی صندلی جا به جا شدم.

اونقدر سکوتشون طولانی شد که صبرم به سر اومد.

دست‌هام و جوری که هردوشون از جا پریدند روی میز کوبیدم و با حرص بلند گفتم: اگه حرفی دارید بگید دیگه جونم به لبج

رسید!

رایان چنگی به موهایش زد و آرمین بهش نگاه کرد.

– بهش میگی یا بگم؟

اگه بگم استرس نداشتم دروغ گفتم، قلبم انگار داشت واسه شنیدن حرفاشون خودکشی می‌کرد و پر پر میزد.

با استرس رو به رایان گفتم: چی شده؟

بهم نگاه کرد.

ته نگاهش یه چیزی بود که نمی‌فهمیدمش.

– بدون که من مخالفشم اما چون نمی‌تونم با برادر آرمین در بیوفتم قبول کردم.

صندلی و بهش نزدیک‌تر کردم و نالیدم: برو اصل مطلب.

نیم نگاهی به آرمین انداخت و بعد گفت: آرمین می‌خواست تو رو ازم بخره.

با ناباوری به آرمین نگاه کردم.

تکیه‌ش و از صندلی گرفت.

– رایان نمی‌خواست تو رو بده، مجبورش کردم.

گیج بهش چشم دوختم.

شاید منظورش و می فهمیدم اما خودم و به گیجی و نفهمی می زدم.

به رایان نگاه کرد.

– هر چی باشه دلش نمی خواد برادرم و دشمن خودش بکنه، الیور  
رو من حساسه بفهمه یکی خلاف حرفم حرف زده بیچارش  
می کنه.

از شدت ضربان قلبم تند نفس می کشیدم.

نگاهم و به سمت رایان چرخوندم.

مشت هاش و روی پیشونیش گذاشته بود و چشم هاش و بسته بود.

– خب این... این یعنی... یعنی چی؟

آروم لب زد: قراره دو روز و نصفی پیش آرمین باشی و دو روز  
نصفی هم پیش من.

ماتم برد و نگاهم و بینشون چرخوندم و آروم خندیدم.

– این اصلا شوخی خوبی نیست!

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

– شوخی نیست نفس.

همین جمله‌ش کافی بود تا حس بدبختی و کالا بودن وجودم و تیکه تیکه کنه و اشک و توی چشم‌هام بدوونه.

جوری بلند شدم که صندلی روی زمین افتاد.

با بغض و عصبانیت گفتم: من کالا نیستم که دست به دست بشم!

به آرمین نگاه کردم.

– تو که می‌گفتی از برده بازی خوشت نمیاد!

از جاش بلند شد.

– آروم باش، تنها قصد من آرامش توعه، تو توی اینجا داری زجر می‌کشی نفس.

رایان با فکی قفل شده گفت: فکر نکنم تو خونه‌ی تو هم چندان بهش خوش بگذره!

پوزخندی زد.



– من مثل تو نیستم، نفس توی عمارت من اربابی می‌کنه نه  
بردگی!

رایان بهم نگاه کرد.

– خودت می‌خوای بری یا نه؟

نگاه پر بغضی بهشون انداختم.

هم حرفای آرمین تحریکم می‌کرد که تسلیم خواسته‌شون بشم  
و هم یه چیزی، یه حسی مانعم می‌شد که از این عمارت برم.  
رایان بلند شد.

– می‌خوای بری؟

دلخور نگاهش کردم.

مثل دیوونه‌ها انتظار داشتم که بخاطرم جلوی آرمین وایسه اما  
یکی بیاد بگه احمق اون مگه واسه یه برده ارزشی قائله؟

بهم نزدیک شد و بازومو گرفت و درست رو به روی خودش  
چرخوندم.

از دریای توی چشم‌هام یه قطره اشک روی گونه‌م چکید که با  
نگاهش سر خوردنش و دنبال کرد اما در آخر به چونم که رسید با  
انگشت اشارش پاکش کرد.

به چشم‌هام نگاه کرد و آروم گفت: بگی نمی‌خوای بری شده  
جلوی خودش و برادرش وایمیستم ولی نمیدمش بهت.  
چونم از بغض لرزید.

اشارش و روی گونه‌م کشید.

– فقط کافیه که بگی.

یعنی اونم نمی‌خواست که برم؟

– اگه بگم نمی‌خوام برم تو بازم به عنوان یه برده باهام رفتار  
می‌کنی و زور میگی؟

کمی نگاهم کرد اما آخرش اون خودخواهی لعنتیش بهش غلبه  
کرد.

– تو برده‌ی منی.

پوزخند محوی زدم و اشک توی چشم‌هام و پاک کردم.

یه قدم ازش دور شدم و رو به آرمین گفتم: مشکلی با معاملتون ندارم.

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب آرمین نشست.

سرد به رایان نگاه کردم.

انگار انتظار همچین حرفی و ازم نداشت.

– دو روز و نصفی بردگی می‌کنم اما دو روز و نصفی دیگه از این کارای رقت انگیز پر از خستگی راحت میشم.  
پوزخندی زد.

– اما دو روز و نصفی مثل سگ بهش سرویس میدی!  
نفسم بند اومد و ترس وجودم و پر کرد.  
به این فکر نکرده بودم!

وحشت زده به آرمین نگاه کردم که سرشو به معنای نه بالا انداخت اما نتونستم حرفش و باور کنم و قلبم آروم نگرفت.

DONYAIE MAMNOE

رایان فاصله‌ی بینمون و پر کرد و دستش و روی پهلوم گذاشت و نزدیک به گوشم گفت: اگه مشکلی با این قضیه نداشتی چرا نگفتی خودم کارت و یکسره کنم؟ خشن دوست نداشتی؟

با تنی لرزون بهش نگاه کردم.

به لبم چشم دوخت.

– فکر می‌کنی اون تو رابطه مهربون‌تره؟

یه دفعه آرمین بازوم و گرفت و ازم دورش کرد.

عصبی گفت: ببند دهنت و رایان، من مثل تو نیستم، اوکی؟ تا نخوادم بهش دست نمیزنم.

رایان دست‌هاشو داخل جیب‌هاش برد و مرموزانه بهم نگاه کرد.  
– این از شرایط، معاملمونم رو این شرطه که اگه تو قبول کنی انجام میشه.

آرمین: بهم اعتماد کن نفس، من کاری باهات ندارم.

تو دو راهی‌ای افتاده بودم که تا به اینجای عمرم تجربه‌ش نکرده بودم. تو این لحظه هم بدی‌های رایان به ذهنم میومد و هم خوبی‌هاش.

می‌ترسیدم قبول کنم و باهام لج بشه که هر وقت نوبت میشه  
پیش اون بمونم اذیتم کنه. به آرمین نگاه کردم.

– تو اگه من و واسه رابطه نمی‌خواهی پس چرا خواستی بخریم؟

– تو حیفی که زیر دست یه ارباب خشن باشی، حیفه که زجر  
بکشی، تو لیاقت بیشتر از این‌هاست.

به رایان نگاه کردم.

با نگاه بدی به آرمین چشم دوخته بود.

به زمین چشم دوختم و پوزخند تلخی زدم.

– الکی ادای اینکه به فکر منی و درنیار، اگه واقعا به فکر من  
بودی...

بهش نگاه کردم.

– من و برمی‌گردوندی ایران پیش مامان و بابام.

این و گفتم و با قلبی لبریز از غم به بیرون از آلاچیق دویدم اما  
یه دفعه رایان از پشت شونم و گرفت و تو بغلش پرتم کرد. آروم  
لب زد: تو نرو من می‌ذارم مامان بابات و بیینی.

تلخ خندیدم.

– ببخشید که نمی‌تونم باورت کنم!

بعد دست‌هاشو به شدت پس زدم و از آلاچیق بیرون زدم.  
صدای بلند و لبریز از تهدیدش بلند شد: باشه نفس خانم، یادت باشه که اگه هم بری بازم دو روز و نصفی پیشم منی!  
لباسمو توی مشتم گرفتم و با بغض به دویدنم ادامه دادم. همتون یه مشت عوضی‌اید! دیگه کی قراره از دستتون خلاص بشم و برگردم به زندگی قبلی خودم؟ این چه حکمتیه که توی سرنوشت من گذاشتی خدا؟ چرا باید اینقدر زجر بکشم؟ آخه چرا؟

آرام

با ذوق به اطرافم نگاه کردم.

خواهری بالاخره اومدم اونجایی که تو هستی.

نورانی بودن ساختمون‌ها و خیابون‌ها اونم تو اون تاریکی شب جلوه‌ی قشنگی و به شهر داده بود.

با حس سر رادمان روی شونم نگاهم و از خیابون گرفتم و با  
ابروهای بالا رفته به چشم‌های بسته‌ش نگاه کردم.

– روت و کم پررو! اجازه گرفتی؟

– تا می‌رسیم یه چرت بزنم، غر نزن.

سکوت کردم و باز به خیابون چشم دوختم.

یعنی کجای این شهری؟ پیش کی هستی؟ رحم داره یا نه؟  
مهربونه یا نه؟

تا پیدات نکنم وجودم آرام نمیشه.

اما یه چیز خیلی جالبه، درست قبل از روزی که می‌خواستم پیام  
اینجا خاله عطیه و عمو ایمان مجبور شدند واسه‌ی بیماریه  
عرفان، پسر پونزده سالشون، برند یه شهر دیگه و معلوم نیست  
که کی برگردند، اصلا همه چیز دست به دست هم داده تا من  
به اینجا برسم، نمی‌دونم چی می‌دونی خدایا اما هر چی که هست  
لطفا بلاهاش و ازم دور کن.

به رادمان نگاه کردم.

چه جایی هم خوش کرده!

بی صدا و کوتاه خندیدم.

سرمو به سرش تکیه دادم و ته ریشش و با انگشت هام نوازش کردم.

برعکس اولاً الان حس خوبی بهم میده، با اینکه می دونم خلافاکاره، با اینکه می دونم شاید آدمای زیادی بخاطرش مرده باشند؛ واقعا نمی دونم چه بلایی سرم اومده، از اتفاقی که داره برام میوفته شدید می ترسم.

راننده چمدون ها رو پایین آورد و به دست نگهبان ها داد. تموم مدت اطراف و دید می زدم.

به بزرگی خونه ی توی پاریسش نبود اما خیلی سرسبزتر از اونجا بود و برعکس اون خونه حالت ویلایی داشت.

اونقدر چراغ ایستاده توی حیاط بود که زیاد حس نمی کردی شبه.

با نشستن دست رادمان روی کمرم بهش نگاه کردم.

– بریم داخل.



باهم هم قدم شدیم و نگهبان‌ها با سر و صدای چمدون‌ها روی  
راه سنگ فرش شده پشت سرمون اومدند.

– اینجا چقدر خدمتکار داری؟

– فقط یکی هست که بعضی وقت‌ها میاد خونه رو تمیز می‌کنه،  
یکی هم باغبون.

ابروهام بالا پریدند.

– یعنی هیچکی تو خونه نیست؟

دست‌هاش و داخل جیب‌های شلوارش برد و با شیطنت گفت: نه،  
تنهای تنهاییم.

با آرنج به پهلوش زدم و چشم غره‌ای بهش رفتم که خندید.  
خدایا خودم و به خودت سپردم.

در شیشه‌ایه کشویی رو باز کرد و اول خودش وارد شد که غرزان  
گفتم: هی، اول خانما بی‌فرهنگ!

خندید و اشاره که برم تو.

وارد شدم و بی مقدمه کیفم و روی مبل حالت ال طوسی که سر تا سر یه طرف دیوار گذاشته شده بود پرت کردم و با خستگی خودمو به بالا کشیدم.

نگهبان‌ها به داخل اومدند و رادمان بهشون اشاره کرد که چمدون‌ها رو طبقه‌ی بالا ببرند.

به آشپزخانه‌ی شیکی که حالت بار داشت نزدیک شدم.

– شام چی می خوری؟

به سمتش چرخیدم.

– هر چی خودت می خوری.

– بریم بالا لباس هامون و عوض کنیم شام بپزیم.

با ابروهای بالا رفته و خنده گفتم: می خوای شام بپزی؟

چپ چپ بهم نگاه کرد.

– مگه چمه؟

خندیدم و به سمت پله‌های چوبی تقریباً مارپیچ رفتم اما هنوز

پامو روی پله‌ی اولی نذاشته بودم که یه دفعه در شیشه‌ای به

شدت باز شد و یکی سراسیمه به داخل اومد که سریع اسلحه‌ی  
گیر به شلوارم و گرفتم و چرخیدم اما با دیدن یکی از نگهبان‌ها  
نفس آسوده‌ای کشیدم.

رادمان با اخم و تشر گفت: این چه وضع اومدنه؟  
نفس زنان گفت: معذرت میخوام ارباب اما یه خبر بد.  
نگران به رادمان نگاه کردم.

اخمش عمیق‌تر شد.

– چی شده؟

– استفان، همونی که باهم خرید و فروش داشتید توسط پلیس  
پاریس گرفته شده.

برای اولین بار بخاطرش دلهره گرفتم اما خودش چندان هم  
عصبانی نشد!

نگران گفتم: این یعنی اینکه ممکنه تو رو هم بگیرند؟

رو به نگهبانه گفت: می‌تونم بری.

با ترس گفت: اما ارباب...

با تحکم گفت: نشنیدی؟

با نارضایتی چشمی گفت و قبل از اینکه بیرون بره اون دو نگهبان هم پایین اومدند و باهم بیرون رفتند.

به سمتش پا تند کردم.

– رادمان...

خونسرد گفت: نگران نباش.

– یعنی چی که نگران نباش میان...

بازو هامو گرفت.

– وقتی میگم نباش یعنی نباش، هیچ صدمه‌ای به ما نمی‌رسه.

– اما ممکنه برعلیه‌ت حرف بزنه.

لبخندی زد و دست‌هاشو دو طرف صورتم گذاشت.

– همه چیز تحت کنترل منه.

گیج گفتم: من واقعا نمی‌فهمم! تو این خبر رو شنیدی اما یه ذره هم استرس بهت وارد نشده؟ اون یکی از باندای بزرگی بود که سود زیادی ازش می‌بردی!

نگاهش هیچ چیزی و لو نمی داد.

واقعا که این پسر حسابی مرموزه!

– فکرت و درگیرش نکن، بریم.

بعد دستمو گرفت و همراه خودش کشوندم.

این خونسردیش غیر عادی نیست یا من خیلی حساس شدم؟

## نفس

به پنجره‌ی اتاقش نگاه کردم اما نبود که نبود.

– بشینید خانم.

با ناامیدی نگاه از بالا گرفتم و توی ماشین نشستم.

از دیروز حتی یه ذره هم بهم محل نداده.

منه احمقم چقدر حساس شدم!

راننده‌ای که آرمین واسم فرستاده بود در رو بست و بلافاصله

خودش نشست و به راه افتاد.

چقدر از همه تیکه شنیدم، حتی سوگل!

پوزخند تلخی زدم.

مگه دست به دست شدنم به خواست قلبیه خودمه؟  
 با استرس، جوری که دست و پاهام یخ کرده بودند وارد هال درن  
 دشت عمارت آرمین شدم.

معماریش حتی از خونه‌ی رایان هم خوشگل‌تر بود.  
 بوی عودی که پیچیده شده بود رو دوست داشتم.  
 - سلام خانم خانما.

نگاهم به سمت صداش چرخید.  
 پله‌های سنگی و دونه دونه پایین اومد.  
 - بیا جلو.

آروم قدم برداشتم.  
 دست‌هاشو از هم باز کرد.  
 - خوش اومدی.

و همین که بهم رسید کوتاه بغلم کرد.  
 هم استرس داشتم و هم از تنها بودن باهاش خجالت می‌کشیدم.

به خونه‌ی رایان عادت کرده بودم و غریب بودن اینجا حس بدی و بهم می‌داد.

– صبحونه خوردی؟

با کمی مکث آروم لب زدم: آره.

دستم و گرفت اما مطمئنا از سرد بودنش اخمی کرد.

– چرا اینقدر یخی؟

اون دستم گرفت.

– حالت خوبه؟

سری تکون دادم.

دست‌هام و خوب توی دستای گرمش گرفت.

– نترس نفس، کاری باهات ندارم، رایان زر مفت زد.

بازم سوالی که ذهنم و درگیر کرده بود رو به زبون آوردم.

– خب پس چرا من و آوردی اینجا؟

– قبلا بهت گفتم، دو روز و نصفی تا می‌تونی خوش بگذرون.

نگاه ازش گرفتم و با غم قلبم گفتم: اما دو روز و نصفی دیگه  
رایان آزارم میده.

فشار دستش بیشتر شد.

– غلط می‌کنه، اذیت کرد بهم بگو تا دمار از روزگارش درارم.  
نم اشک چشم‌هامو پر کرد.

چقدر دلم واسه حمایتای بابام تنگ شده.

چونم و گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

– غصه نخور، هوات و دارم، نمی‌خوام مجبورت کنم که دوستم  
داشته باشی اما سعی می‌کنم با رفتارم عاشقت کنم.

تلخ خندیدم.

– که بعد چی بشه؟ بشم یه عاشق درمونده و بیشتر عذاب بکشم؟

مکث کرد و گفت: نخواستم جلوی رایان بگم، صبر کردم بیای

اینجا... از همون شبی که دیدمت یه حسی و تو وجودم انداختی،

فکر کردم می‌تونم باهات واقعا خوشحال باشم و خوش بگذرونم.

نگاه ازش گرفتم.



بعد از اون کاری که فرهاد باهام کرد دیگه نمی‌تونم هیچ  
کدومشون و باور کنم.

– نفس؟

نگاهش کردم.

معلوم بود یه چیزی می‌خواد بگه اما نمی‌گفت.

لبخند کم رنگی زد و بالاخره لب باز کرد: بیخیال، بریم اتاقت و  
بهت نشون بدم.

## آرام

با دقت جوری که سعی می‌کردم پوست سرم نسوزه گره‌های  
اعصاب خورد کن موهام و با شونه باز می‌کردم.

هروقت برم حموم و بدون شونه کردن موهام بخوابم همین بلا  
سرم میاد.

اخرش از درد بازو هام بی‌اعصاب بازیم گل کرد و شونه رو روی  
میز آرایش پرت کردم.

با اخم‌های درهم آرنج هام و روی میز گذاشتم و به آینه خیره  
شدم.

اصلا امروز بیرون نمیرم.

با یادآوری مامان لبخند کم رنگی زدم.

اگه اون بود اول یکی می خوابوند پس سرم و می گفت " حقته تا باشی موهات و شونه کنی " بعدم خودش با حوصله می شست و موهام و شونه می کردم.

دلتنگی انگار قلبم و تیکه تیکه کرد.

یعنی چقدر دیگه طول می کشه تا به این دروغام ادامه بدم؟  
آخ رادمان من با این همه دروغی که به تو گفتم چی کار کنم؟  
دست هام و توی موهام فرو کردم و اون مقداری هم که شونه شده بود رو به هم ریختم.

با صدای در دست برداشتم و سرم و بلند کردم.

بی حوصله گفتم: کیه؟

صدای رادمان توی فضا طنین انداخت.

– می تونم پیام داخل؟

نفس پر غمی کشیدم.

– آره بی...

هنوز حرفتم و کامل نکرده بودم که در رو باز کرد و اومد داخل.

از توی آینه به قیافه‌ی متعجبش نگاه کردم.

– چرا این ریختی شدی؟!

بی حوصله گفتم: موهام پر از گره‌ست، حوصلم نمی‌کشه بازشون کنم.

سرشو به چپ و راست تکون داد و به سمتم اومد.

– شونه‌ت کو؟

ابروهام بالا پریدند.

– می‌خوای شونه کنی؟

– آره بده.

از خدا خواسته شونه رو به دستش دادم و صاف نشستم.

آب پاشم خودش برداشت.

با دقت و اخم ریزی مشغول شونه شد.

آروم شونه می‌کرد تا نسوزتم.

جوری دقیق شده بود که انگار داره یه چیزی کشف می‌کنه!  
از فکرم خندم گرفت.

یه ثانیه هم نگاهم و از روش برنداشتم. بودنش و دوست داشتم اما  
دروغ‌هام سوزنی می‌شد توی بادکنک خوشی‌هام. اونقدر شونه کرد  
تا موهام کاملاً مرتب شدند. از توی آینه بهم نگاه کرد.  
- کش مو.

از ذوق اینکه یه کار از روی دوشم برداشته شده کشم و بهش  
دادم که موهام و دم اسبی بست.  
در آخر درست وایساد و دست به کمر زد.  
- تموم شد.

با لبخند عمیقی گفتم: دست مریزاد آق رادمان.  
خندید.

- خواهش می‌کنم اما مزدمو بده.

بلند شدم و به سمتش چرخیدم.

- چه مزدی؟ چه کشکی؟ وظیفه‌ت بود.

حرص نگاهش و پر کرد.

– کاری نکن به حالت قبل برش گردونما!

چپ چپ نگاهش کردم.

– چی می‌خوای؟

به لبش زد که پوفی کشیدم.

– یالا، زود باش.

کاملاً بهش نزدیک شدم و گونه‌ش و بوسیدم که ابروهاش و کوتاه  
بالا انداخت.

– لب بده بیا هزارتا کار داریم.

نوچی گفتم.

تهدیدوار نگاهم کرد.

– باشه.

یه دفعه کمرم و گرفت و به خودش چسبوندم که هینی کشیدم.

تا بخوام کاری بکنم لبش و روی لبم گذاشت که بازم مثل دفعه‌ی

اول کل وجودم زیر و رو شد.

بوسه‌ی عمیقی زد و آرام به عقب رفت. تنها سکوت کرده به چشم‌های قهوه‌ایش چشم دوختم. به لبم نگاه کرد.

– بوسیدنت و دوست دارم.

نگاهش و به چشم‌هام سوق داد.

– خودتم...

اما سکوت کرد و من و تو خواستن ادامه‌ی حرفش فرو برد.

بی‌تاب گفتم: خودم چی؟

– به زودی بهت می‌گم.

با نارضایتی گفتم: اما...

گونه‌م و بوسید.

– بریم پایین صبحونه حاضره.

## رایان

از آسانسور بیرون اومدم و بلند گفتم: نفس؟

از اینکه بازم باید صدبار صداش بزنی تا سروکله‌ش پیدا بشه

حرصی شدم و فریاد زدم: نفس؟ کدوم قبرستونی هستی؟

خاتون از آشپزخونه بیرون اومد و با ابروهای بالا رفته گفت: ارباب  
مگه یادتون نیست که نفس پیش آقا آرمینه؟

تازه یادم افتاد که پوفی کشیدم و چنگی به موهام زدم.

بازم مثل دیروز صبح شد!

به اینکه نفس بیدارم کنه عادت کرده بودم، یه خدمتکار دیگه  
بیدارم کرد فکر کردم اونه و بدون اینکه نگاهش کنم گرفتمش و  
پرتش کردم روی تخت بعدم دیدم که اون نیست و حسابی گند  
زدم و ضایع شدم.

به سمت دیوار تمام شیشه رفتم و به ساعت سلطنتی نگاه کردم.  
نزدیک سه بود.

انگار قراره بازم زلزله بیاد و صدای عربده‌هام توی عمارت پیچه.  
کوتاه خندیدم و سیگار توی دستم و با فندک توی جیبم آتیش  
زدم.

اگه بگم دلم واسه اعصاب خوردکنیاش تنگ نشده دروغ گفتم.

بعضی وقت‌ها میگم کاش بیشتر پا فشاری می‌کردم و تسلیم  
آرمین نمی‌شدم.

با یادآوری حرفش پوزخندی زدم و یه پک از سیگار کشیدم.  
 ”اینکه قبول کردم دو روز و نصفی پشت باشه فقط بخاطر  
 رفاقت قدیمی‌مونه، اولشم دو روز و نصفی پیشه منه اما یک ماه  
 که بگذره و به نبودش بیشتر عادت کنی میشه پنج روز پیش من  
 و دو روز پیش تو”

زیر لب گفتم: اگه دیگه تو خواب ببینی آرمین خان!  
 باز پوزخندی زدم و یه پک دیگه کشیدم.  
 – شده میرم یه کشور دیگه اما نفس و به دست تو نمیدم، اون  
 برده‌ی منه نه تو.

## نفس

تموم مدت با پام کف ماشین ضرب گرفته بودم.  
 هم از اینکه از دست آرمین راحت شده بودم خوشحال بودم و  
 هم ناراحت.

تو ذهنم رایان و کمر بند به دست تصورم می‌کردم و کل ستون  
 فقراتم می‌لرزید.

وارد عمارتش که شدیم انگار روح از تنم کنده شد.



ضربان قلبم بد روی اعصابم بود.  
 بخدا اگه بلایی سرم بیاره دیگه از چشم‌هام میوفته و وقتی رفتم  
 پیش آرمین ازش می‌خوام که کلا از دستش نجاتم بده.  
 ماشین نزدیک ساختمون وایساد.  
 برعکس خونه‌ی آرمین که در رو برام باز می‌کردند خودم باز کردم  
 و پیاده شدم که ماشین حوض و دور زد و ازم دور شد.  
 یعنی مگسم توی محوطه پر نمی‌زد.  
 ساعت سه و پنج دقیقه‌ست و وقت استراحت همه‌ست.  
 حتما هم رایان خوابه.  
 آروم به سمت اتاقکمون قدم برداشتم اما آخرش فضولی امونم و  
 برید که به سمت ساختمون رفتم.  
 خداکنه خواب باشه که بتونم یه چند ثانیه ببینمش و برگردم.  
 دستم و روی قلبم گذاشتم و در رو باز کردم.  
 سکوت توی عمارت پیچیده بود و درست طعم مرگ و می‌داد.  
 وارد شدم و آروم در رو بستم.

پاورچین پاورچین به سمت پله‌ها رفتم.

خدایا به امید خودت.

یه دفعه به طور ناگهانی نگاهم به یه طرف هال کشیده شد که با دیدنش پاهام میخ زمین شدند و خون تو رگم یخ بست.

وویی خدا اینکه اینجاست!

پشت بهم رو به شیشه بود و نمای بیرون و که تو فاصله‌ی دور دریا بود رو تماشا می‌کرد.

غلط کردم برگردم بهتره.

آروم چرخیدم و رو پنجه‌ی پام به سمت در رفتم اما هنوز نزدیک درم نشده بودم که صداش قلبم و از کار انداخت.

– سلام بهت یاد ندادند؟

لبم و گزیدم و چشم‌هام و روی هم فشار دادم.

– انگار اونجا که رفتی اون مقدار تربیتی هم داشتی ازت گرفتند!

نه حرفی زدم و نه چرخیدم.

به زور روی پاهام وایساده بودم.

صدای قدم‌هاش که بهم نزدیک می‌شد رو شنیدم.

– بچرخ ببینم.

با آروم‌ترین سرعتی که از خودم می‌شناختم چرخیدم که به محض گره خوردن نگاهم تو نگاهش نفس تو سینه‌م حبس شد. تو یک قدمی ازم وایساد و دست‌هاش و داخل جیب‌های شلوار ورزشیش برد.

اون قد و هیكلی لعنتیش ترسناکش می‌کرد.

به زور به حرف اومدم.

– س... سلام.

– کی اومدی؟

آب دهنم و به سختی قورت دادم.

– الان.

– مگه ساعت سه نیست؟ پس تو ساختمون چی کار می‌کنی؟

اینبار دیگه رسماً لال شدم.

حالا چی بهش بگم؟ بگم اومدم تو رو ببینم؟

– حرف بزن، چرا؟

– آخه...

اصلا هیچ دلیلی به ذهنم نرسید که باز سکوت کردم.

کاملا بهم نزدیک شد که یه قدم به عقب رفتم.

ابروهاش بالا پریدند.

باز فاصله‌ی بینمون و پر کرد که دوباره بخاطر ترس ازش یه قدم ازش دور شدم.

یه بار دیگه هم همین کار رو کرد که همین اتفاق افتاد.

مرموزانه خندید.

– ازم می‌ترسی؟

آب دهنم و با صدا قورت دادم.

یکی بیاد بگه کیه که بخاطر این اخلاقت ازت نترسه؟

یه قدم به سمتم برداشت اما تا اومدم ازش دور بشم مچمو گرفت که هینی کشیدم و به بالا پریدم.

چشم‌هامو بستم و تند گفتم: بخدا کاری باهام نداشته باش، اصلا هم اونجا خوش نگذشت، باور...

گرمی لبش که محکم روی لبم نشست تموم کلمات و از ذهنم پروند و ناباور چشم‌هامو باز کردم.

کمرم و گرفت و به خودش چسبوندم.

دست‌هامو آروم روی قفسه‌ی سینه‌ش که طولانی بالا و پایین می‌داشت گذاشتم و خواستم به عقب هلش بدم اما نتونستم.

با دستی که دور کمرم بود لباسمو تو مشتش گرفت و فشار لبش و حریصانه‌تر کرد که از دردش نفسم رفت و آخ تو گلویی گفتم.

هیچ جوری نمی‌تونستم بعد از اون غولی که توی ذهنم ازش ساخته بودم این حرکتش و قبول کنم.

یه دفعه در حال به شدت باز شد و پس بندش صدای ترسیده‌ی سوگل بلند شد.

– ارباب صبح...  
DONYAIE MAMNOE

اما صداش قطع شد.

این دفعه دست‌هام چون پیدا کردند که به عقب هلش دادم و خودشم مخالفتی به عقب رفتن نکرد.

با اخم و تقریباً نفس زنان گفت: چی شده؟  
جرئت چرخیدم نداشتم.

اگه فکر اشتباهی درموردم بکنه و به همه بگه چی؟  
صدای سوگل نزدیک‌تر شد.

– صحرا شدید تب کرده.

رایان بی‌تفاوت گفت: خب چرا داری اینو به من میگی؟ برو به یکی از نگهبانا بگو که ببرتش بیمارستان.

– گفتیم شاید باید اول به شما بگیم.

عزمم و جمع کردم و چرخیدم.

– سلام.

یه جوری نگاهم کرد جوری که از نگاهش اصلاً خوشم نیومد.

– سلام نفس خانم.

ته نگاه و چهره‌ش انگار حسادت و نفرت بود.

رایان: چرا وایسادی؟ برو دیگه.

به رایان نگاه کرد.

– چشم ارباب اما می‌تونم به جای صحرا امشب من پیام؟

نمی‌دونم چرا ته دلم یه حس بدی پیدا کردم.

به رایان نگاه کردم.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت.

از جوابی که داد ابرو هام بالا پریدند.

– نه، هرکی نوبت خودش.

– اما ارباب من آمادگیش و...

با تحکم گفت: همین که گفتم، برو.

چشمی گفت و باز همون نگاهو بهم انداخت و بعد به سمت در رفت.

– منم میرم، خدا حافظ.

خواستم برم اما بازومو گرفت.

– تو هیچ جایی نمیری، با من میای توی اتاقم.

با استرس گفتم: چرا؟

– چون حسابی باهات کار دارم خانم شجاع.

قلبم فرو ریخت و با ترس نگاهش کردم.

– چه کاری؟

نگاهش پر از مرموزیت بود.

– می فهمی.

به سمت آسانسور کشوندم که مقاومت کردم.

– اول بگو چیکارم داری بعد همراهت میام.

با نگاهی که بهم انداخت قالب تهی کردم و دست از مقاومت

برداشتم که راحت مثل کش شلوار دنبال خودش کشوندم.

نالیدم: لطفا کاری باهام نداشته باش، بعد چند روز اومدم باز

اذیتم نکن.

اما صد رحمت به الاغ که بیشتر از این می فهمید!

توی آسانسور انداختم و خودشم وارد شد.

هر لحاظ نزدیک بود به گریه بیوفتم و التماسش و کنم.



تا برسیم یه ریز به قیافه‌ی ترسونم نگاه کرد.

هر چقدر تلاش کردم از چشم‌هایش بخونم که چه قصدی داره  
 نشد، انگار خدای مرموزیته!

با صدای تیک آسانسور و باز شدنش بازم همراه خودش کشیدم.  
 این بازو دیگه بازو بشو نیست!

در اتاقش و باز کرد و خواست پرتم کنه داخل ولی چارچوب و  
 گرفتم و با التماس گفتم: تورو خدا رایان، غلط کردم اصلا دیگه  
 نمیرم خونه‌ی اون بچه سوسول تو فقط ولم کن.

تو میلی متری از پشت سرم نزدیک به گوشم گفت: با زبون خوش  
 برو تو نفس و گرنه به زور پرت می‌کنم.

اشک توی چشم‌هام جوشید.

– نکنه می‌خوای مثل اون برده‌هات...

با تحکم گفت: گفتم برو تو.

اونقدر فشار دستش روی شونه‌هام زیاد بود که طاقت نیاوردم و  
 تسلیمش شدم.

به داخل هلم داد و خودشم وارد شد و در رو بست.  
 با بدنی لرزون به سمتش چرخیدم.  
 درحالی که دکمه‌های لباس سفید توی تنش و باز می‌کرد به  
 سمت کمد رفت.  
 دلم می‌خواست از ته دل زار بزنم.  
 تنها یه چیز از ذهنم می‌گذشت و چهار ستون بدنم و می‌لرزوند.  
 لباسشو درآورد و پایین تخت دو نفره‌ی بزرگ سفید\_طلایی  
 انداخت.  
 اشکی از دریای توی چشم‌هام روی گونم سر خورد که سریع  
 پاکش کردم.  
 با بغض گفتم: نگو که اون چیزی که توی ذهنمه درسته!  
 بی‌توجه بهم دنبال یه چیزی کمدشو زیر و رو کرد.  
 از سست بودن پاهام کمد کنارم و گرفتم.  
 نمی‌دونم چرا هیچوقت نمی‌تونم فنام و روی اون امتحان کنم و  
 مثل بید می‌لرزم.

یه چیز از توی کمد درآورد و روی تخت پرت کرد.  
 - بیوششون.

با دیدن تاپ و شلوارک خیلی کوتاه هنگ کردم.

دست به سینه با اخم گفت: زود باش.

سعی کردم صدام نلرزه.

- چرا اینا رو بیوشم؟

نگاهش جدی تر شد و به سمتم اومد که چشم هامو روی هم فشار

دادم و با ترس گفتم: باشه باشه می پوشمشون.

بازومو گرفت و کشیدم که با تقلا گفتم: گفتم می پوشم.

روی تخت هلم داد که سریع دست هامو تکیه گاه بدنم کردم.

با بغض گفتم: چرا اینقدر می خوای اذیتم کنی؟ مگه من به آرمین

گفتم که تو رو مجبور کنه من و بهش بدی؟

عصبی گفت: من و دیوونه نکن نفس، اون بی صاحبا رو بیوش.

با بغض و دلخوری نگاه ازش گرفتم و تاپ و شلوارک برداشتم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: جلوی تو نمی پوشم.

پوفی کشید و در کمال تعجب پشت بهم وایساد.

– بپوش نگاه نمی کنم.

چند ثانیه فقط هنگ کرده نگاهش کردم.

الان چی شد؟!

– نفس؟

با صدای پر حرصش به خودم اومدم و بلند شدم.

سریع لباس و شلوارم و از تنم کندم و اون دوتا رو پوشیدم.

با دیدن وضعیت شلوارک لبم و گزیدم.

با حالت زار بهش نگاه کردم.

– تموم شد.

به سمتم چرخید و طبق معمول اون نگاه هیزش سر تا پام و

برانداز کرد.

سعی کردم شلوارک و پایین تر بکشم.

– زور نزن کشی نیست که بیاد پایین مگر اینکه کلا بیاریش

پایین.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

به‌هم نزدیک شد که سریع روی تخت وایسادم.

با ترس و استرس گفتم: نمی‌ذارم حتی دستت به‌هم بخوره برو به سوگل بگو بیاد.

حرص نگاهش و پر کرد و به سمتم اومد که از تخت پایین پریدم و به همون قدر ازش دور شدم.

تهدیدوار نگاهم کرد.

– وایسا سرجات.

از ترس داشتم سخته می‌کردم ولی بازم نخواستم تسلیمش بشم.  
– نمی‌خوام.

دندون‌هاش و روی هم فشار داد و یه دفعه به سمتم هجوم آورد که جیغی کشیدم و فرار کردم.

داد زد: نفس من و دیوونه نکن.

پشت میز کارش پناه گرفتم و نفس زنان گفتم: بخدا اگه بلایی سرم بیاری دیگه از چشمم میوفتی.

آروم به سمتم اومد.

– کوچولو داری منو تهدید می کنی؟

باز به سمتم هجوم آورد که صندلی و به سمتش هل دادم و پا به فرار گذاشتم.

دور ازش وایسادم.

نفس بلند و پر حرصی کشید.

– دارم برات دختری سر کش.

یه دفعه مثل ببر زخمی به سمتم دوید که نفس تو سینه‌م حبس شد و تا بخوام پا به فرار بذارم با اون لنگای درازش زود بهم رسید و از پشت سر چنان بین بازوهاش حبسم کرد که میلی متری هم نتونستم جا به جا بشم.

نفس بریده گفتم: رایان تورو خدا...

با فشار بازوهاش از درد صورتم جمع شد و آخ آرومی گفتم.

– تورو خدا چی خانم کوچولو؟ هوم؟

سکوت کردم.

اونقدر صدای قلبم بلند بود که مطمئن بودم می‌شنوه.  
 همونطوری بلندم کرد و به سمت تخت رفت که درست مثل  
 شکاری تو پنجه‌ی گرگ تقلا کردم.  
 این دفعه دیگه به گریه افتادم و داد زدم: اگه اینکار رو باهام بکنی  
 نابود میشم رایان.  
 روی تخت پرتم کرد و به سمت خودش چرخوندم.  
 انگار داشت از حال لذت می‌برد.  
 رو بدنم خم شد.  
 – تو هم که اشکت دم مشکته نازنازی!  
 مشت‌هامو بهش کوبیدم و با حق حق گفتم: خیلی بی‌رحمی، اگه  
 اینکار رو بکنی خودمو می‌کشم.  
 پوفی کشید و درحالی که تقلاهام بی‌اثر بودند روی بالشت پرتم  
 کرد.  
 بازومو گرفت و به سمت خودش کشیدم که با برخورد پیشونیم  
 به قفسه‌ی سینه‌ی لختش شدت گریه‌م بیشتر شد.

– از جات جم نمی خوری، فهمیدی؟

با حلقه شدن دست‌هاش دور بدنم کوتاه لرزیدم و با گاز گرفتن لبم صدای هق هقم و خفه کردم.

چند ثانیه گذشت اما هیچ کاری نکرد که چشم‌هام و باز کردم و صورت خیس از اشکم و عقب کشیدم.

با دیدن اینکه چشم‌هاش و بسته ماتم برد و بهت کل حس گریه و بغض و خوابوند.

قفل کرده به صورتش خیره شدم.

این یعنی چی؟!

اول یه چشمش و باز کرد و بعد اون یکیش و.

– چیه؟ گریه‌ت بند اومد؟

با بهت گفتم: این یعنی چی؟

بدجنسی نگاهش و پر کرد.

– یعنی همین.

آروم لب زدم: مگه تو...



حرفم و قطع کرد: کارت و یکسره کنم؟

ابروهاش و کوتاه بالا انداخت.

– نه.

بعدم چشم‌هاش و بست.

حسابی مغزم ارور می‌داد.

آروم به بازوی ورزیده‌ش زدم که چشم بسته گفت: می‌داری

بخوابم؟

گیج گفتم: رایان؟

– جون را...

انگار خودش تازه فهمید چی داره می‌گه که سکوت کرد و

اخم‌هاش و شدید توی هم کشید.

با بهت نگاهش کردم.

با همون اخم چشم‌هاش و باز کرد.

– اگه حرفی داری بگو نداری هم بخواب.

می‌خواست بگه جون رایان؟

مثل احمقا تموم کارای چند دقیقه پیشش یادم رفت و حسابی ذوق کردم اما بروز ندادم.

– تو از اولش همین تصمیمو داشتی؟ اینکه پیشت بخوابم؟  
– آره.

چند ثانیه با تعجب نگاهش کردم اما کم کم از سرکار گذاشتن و اشکم و درآوردن چنان خونم به جوش اومد که مشتم و بالا آوردم و تا اومدم بکوبونم توی صورتش سرمو به قفسه‌ی سینه‌ش چسبوند که نفسم قطع شد و دستم روی هوا موند.  
با پاش پاهامو حبس کرد.

– بخواب جوجه مرغی شب شد، نبینم دیگه حرفی بزنی.  
بعدم محکم تو بغلش گرفتم.

یعنی جوری لالم کرد که خودمم باورم نشد.

از حس عجیبی که داشتم چشم‌هامو بستم و دستمو انداختم.  
دستش و توی موهام فرو کرد که لبخند محوی روی لبم نشست.

برخلاف اینکه به من گفت ساکت باشم خودش آروم به حرف  
اومد.

– شبا کنارش می خوابیدی؟

– نه.

– بوسیدت؟

با کمی مکث گفتم: فقط یه بار.

موهام اسیر مشتش شد و برخلاف اینکه فکر می کردم عربده  
می کشه سکوت کرد.

– اما رفتار خوبی باهاش نکردم اونم معذرت خواهی کرد.  
فشار مشتش کمتر شد.

– اونجا بهتر از اینجا است؟

واقعا چرا اینها رو می پرسیدی؟ چرا براساس تصورم نزد سیاه و  
کبودم کنه؟

سرمو عقب کشیدم که آروم چشمهاش و باز کرد.

– هم اینجا و هم اونجا، هم بدی داره و هم خوبی، همیشه مقایسه کرد.

– می‌خوای دوباره برگردی؟

با یادآوری دو روز و نصف سختی که تو اون جای غریب کشیدم گفتم: نه.

لبخند محوی که زد از نگاهم دور نمود.

– چرا؟

خیره به چشم‌هاش سکوت کردم.

چی بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم مثل احمقا دلم حتی واسه گیر

دادناتم تنگ شده بود؟ دلم واسه‌ی صدات یه ذره شده بود؟

این حس از نظر من حماقت محضه پس نباید هیچوقت ازش باخبر بشه.

اونقدر سکوت طولانی شد که بیخیال شنیدن جوابم شد.

– بخواب.

با گرمی لبش که کوتاه روی پیشونیم نشست چشم‌هام بسته شدند و دلم و زیر و رو کرد.

بازم تن ظریفم بین بازوهاش حبس شد.

جوشش اشک و پشت پلک‌های بسته‌م حس کردم.

داری خیلی احمق میشی نفس!

چرا داری به کسی حس پیدا می‌کنی که تو رو بی‌ارزش می‌بینه؟  
دلت و به چیش خوش کردی؟ به اخلاق سگیش؟ به دستور  
دادناش و خودخواه بازیش؟

لعنت بهت رایان، کاش می‌داشتی اون عربه ببرتم تا گرفتار این  
حس نشم، کاش روی خوبت و نشون نمی‌دادی و می‌داشتی ازت  
متنفر بمونم.

**نیما**

کت و روی کلت انداختم و رو به شروین گفتم: از پشت هوامو  
داشته باش.

– خیالت تخت داداش، حواسم به همه هست.

به شونه‌ش زدم و به سمت کسی که حالا علیل و ویلچر نشین شده قدم برداشتم.

تک تک قدم‌هام بوی نفرت و کینه‌ی قدیمی می‌داد.

جاوید، کسی که باعث شد تموم نقشه‌هام نابود بشند، هم از بچه‌م و هم از کسی که واقعا عاشقش بودم دور بشم.

اگه اون لعنتی حمله نمی‌کرد بچه‌م بی‌مادر نمی‌شد، می‌تونستم مطهره رو به زور کنارم نگهش دارم، تقاص ضربه زدن به نیما شاه‌رخ‌ی مرگه!

جمعیت توی مهمونیش مثل همیشه اینقدر زیاد بود که اگه با یه تیر خلاصش می‌کردم کسی صداش و نمی‌شنید. پوزخندی روی لبم نشست.

آخر پیری و کارای خیر؟ منکه باور نمی‌کنم!

پشت بهش وایسادم که نگاه زن و مرد رو به روش بهم افتاد.

با لبخند مرموزی گفتم: سلام جاوید خان.

تا بخواد سرش و به سمتم بچرخونه دسته‌های صندلیش و گرفتم و کنار گوشش خم شدم.

– می‌بینم خیریه باز کردی، باز چه فکر شومی توی سرته؟

با اخم و صدای خش داری گفت: کی هستی؟

با دیدن نگهباناش که با دو دارن به این سمت میان نامحسوس  
اسلحه‌مو بیرون آوردم و به کمرش چسبوندم.

– به نفعت بهشون بگی جلو نیان و گرنه کشتنت واسم مثل آب  
خوردنه.

سکوت کرد که سر اسلحه رو بیشتر فشار دادم.

– بلندتر بگم؟

دستی که بخاطر کدورت سن لرزون شده بود رو بالا آورد و بلند  
گفت: چیزی نیست.

– بگو برند.

– برید.

همشون نگاه مشکوکی بهم انداختند و بعد پراکنده شدند.  
رو به اون زن و مرد رو به روش به انگلیسی گفتم: میشه ما رو  
تنها بذارید؟ کارم خصوصیه.

نگاهی به جاوید انداختند و بعد دور شدند.

عصبی گفت: کی هستی؟

– اگه پیر خوبی باشی بهت میگم.

با سر به شروین اشاره کردم که به سمتم اومد.

کلتو سر جاش گذاشتم و درست وایسادم.

شروین پشت سرش کنارم وایساد.

– نترس کاری باهات نداریم، فقط چندتا سوال می‌خوایم ازت

بپرسیم پس بهتره تو کار ما موش ندوونی و نگهبانات و دک کنی.

پوزخند بی‌صدایی زدم.

نفس عصبی‌ای کشید.

– خیل‌و‌خب.

دسته‌ها رو گرفتم و به سمت در بردمش.

شروین دستش و روی شونه‌ی جاوید گذاشت و همون‌طور که

اطراف و نگاه می‌کرد گفت: کوچیک‌ترین اشاره‌ای به یکی از



نگهبانا بکنی همین جا خلاصت می‌کنیم، پس گوش به حرفمون بده.

دست‌هاشو دیدم که چجوری مشت شد.

به دم که رسیدیم هر دو نگهبان جلومون و گرفتند.

– بدون محافظ اربابو کجا می‌برید؟

شروین فشاری به شونه‌ی جاوید وارد کرد که به حرف اومد: برید کنار، بی‌خطرند.

هردوشون اطاعتی گفتند و کنار رفتند.

از سالن بیرون اومدیم که لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبم نشست.

فکر نمی‌کردم اینقدر آسون باشه، انگار دیگه چندان مثل قبل باهوش و حيله گر نیست!

از هر جایی که رد می‌شدیم زن و مرد بهش سلام می‌کردند.

اونقدر از ساختمون دور شدیم که خالی از جمعیت شد.

پشت یه انباری بزرگ که توی محوطه بود نگهش داشتم.

– اگه بلایی سرم بیاد سالم از اینجا بیرون نمیرید، دوربنا شما رو ثبت کردند.

به شونه‌ش زدم.

– نگران نباش، ما کارمون و بلدیم.

غرید: کی هستی؟

کنارش پشت بهش به صندلیش تکیه دادم.

– کیه‌م؟ همونی که خیلی دلش می‌خواد بکشتت.

صدایی پشت سرم بلند شد و پس بندش صدای شروین.

– اوه! پیرای مهربون با اسلحه بازی نمی‌کنند!

کتم و توی تنم مرتب کردم و به سمتش چرخیدم که نگاه

عصبیش و از روی شروین برداشت و بهم نگاه کرد اما به یک باره

عصبانیت توی نگاهش خوابید و جاش و به شک و ترس داد.

– نیما!

DONYAIE MAMNOE  
لبخند مرموزی زدم.

– خوشم میاد که زود شناختیم.

به شروین نگاه کرد و بازم نگاهش و به من دوخت.

قفسه‌ی سینه‌ش تند تند بالا و پایین می‌شد.

– چی از جونم می‌خوای؟

رو به روش خم شدم و دسته‌های صندلی و گرفتم.

با نفرت گفتم: اومدم خود جونت و بگیرم، اومدم انتقام همه چی و ازت بگیرم.

با فکی قفل شده گفت: گیر افتادنت توسط پلیس تقصیر من نبود.

پوزخندی زدم.

– می‌دونم اما اون حمله چی؟ آتیش زدن خونه‌ی پدریم چی؟

با اینکه ترسیده بود اما بازم از خودخواهیش دست برنداشت.

– همه اونا تاوانی بود که باید بخاطر دخترم پرداخت می‌کردی.

تو صورتش بیشتر خم شدم و یه بار صندلیش و تگون دادم.

– تو حتی به دختر خودتم رحم نکردی! زنده زنده آتیشش زدی!

نگاه عصبیش پر از اشک شد.

– توی آتیش فریاد می کشید و تو نتونستی نجاتش بدی.  
 چونش لرزید و با بغض و عصبانیت گفت: من نمی دونستم  
 پروازش کنسل شده، اگه اون مرده بخاطر توعه.  
 ابرو هامو بالا دادم و خندیدم.

– واقعا اینطوری خودتو تبرعه می کنی؟  
 شروین با تمسخر گفت: آخرش نوهتو پیدا کردی جاوید خان؟  
 با نفرت بهش نگاه کرد.

– اگه اون زنیکه نبود پیش من بزرگ می شد، اگه یه روزی  
 پیداش کنم آتیشش میزنم.

عصبی خندیدم و لبمو با زبونم تر کردم.

– که اینطور!

درست وایسادم.

– شماها زنده از اینجا بیرون نمیرید.  
 کلتمو درآوردم و همون طوری که صدا خفه کن روش می داشتم  
 گفتم: اشتباه می کنی، این دفعه قراره تو بمیری.

حسابی سعی می کرد خودش و قوی نشون بده.

– من می دونم اون یکی پسرت کجاست.

اخم هام شدید به هم گره خوردند و بهش نگاه کردم.

شروین: داره بلوف میزنه نیما.

جاوید: نه نمیزنم.

پوزخندی زدم.

– اگه می دونی بگو ببینم.

نگاهش و بینمون چرخید.

– تو دبیه، تا چند وقت لادن و احمد بزرگش می کردند اما تو

اوج وابستگی پسرت به لادن، لادن ازدواج می کنه و میره.

از عصبانیت رو به انفجار بودم.

یکی از دست ها رو گرفتم و غریدم: از کجا فهمیدی؟

این دفعه اون مرموزانه نگاهم کرد.

– من جاویدم.

صندلی و تکون دادم و داد زدم: میگم از کجا فهمیدی؟

چیزی نگفت.

– باشه.

درست وایسادم و کلتو به سمتش گرفتم.

ضامنش و کشیدم.

– با زندگیت خداحافظی کن.

خونسرد نگاهم کرد.

– من و بزن اما بدون یه نفر اونجا هست که وقتی بفهمه کشته

شدم سریع پسرتو می‌کشه.

اسلحه رو تو مشتم فشار دادم و به شروین نگاه کردم.

شروین: همش چرنده، می‌خواد خودش و نجات بده.

جاوید: نه نیست.

بهش نگاه کردم و دستمو روی ماشه بردم.

– اگه می‌خوای اون رایان کوچولو و خوشگلت بمیره حتما من و

بکش.

دستم از عصبانیت می‌لرزید.

دوست داشتم تیکه تیکه ی گوشت بدنش و بکنم.

انگشت‌هاش و توی هم قفل کرد.

– یا بزن یا من و برگردون سرجام.

– آدمت کیه؟

لبخند مرموزی زد.

– بگم که مزه‌ش میره!

شروین بی‌اعصاب‌تر از من با یه دست یقه‌ش و گرفت و غرید:

حرف میزنی یا دندونات و توی دهنت خورد کنم؟

خونسرد گفت: فقط می‌تونم بگم که می‌شناسیدش... می‌دونم که

عاقلانه تصمیم می‌گیری نیما جون، تو نمی‌خوای که بچه‌ت و به

کشتن بدی، درسته؟

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و کلت و پایین آوردم.

– آفرین، حالا هم همون‌جور که من و آوردی اینجا همون‌طورم برم

گردون تو ساختمون، مردم منتظرمند.

– بفهمم کیه خورش و می‌ریزم و باز برمی‌گردم اینجا تا بکشم.

تنها لبخند کجی زد.

## نفس

به دستور اون رایان خان پشت در اتاق لادن خانم وایسادم و در زدم که چند ثانیه گذشت تا گفت: بفرمائید داخل.

در رو باز کردم و کمی وارد شدم.

– سلام.

– سلام، کاری داشتی؟

نگاهم به تلفن آخرین مدل توی دستش افتاد.

او! کوفت بشه.

– میگم کاری داشتی؟

سریع خودمو جمع کردم و نگاهمو به چشم‌هاش دوختم.

– چیزه... این... یعنی ارباب گفتن که بیاین آلاچیق باهم کیک و قهوه بخورید.

– بگو تا چند دقیقه دیگه میام.

سری تکنون دادم که ابروهاش بالا پریدند.



خواستم برم بیرون که گفت: چشمت و نشنیدم!

حرص وجودم و پر کرد.

اینم که اینقدر خودشیفته‌ست!

بهش نگاه کردم و با لحن پر حرصی کشیده گفتم: چشم خانم.

نگاهش و ازم گرفت و گوشی و به گوشش چسبوند و بهم اشاره کرد که برم بیرون.

دندون‌هام و روی هم ساییدم و بیرون اومدم و در رو محکم بستم که صداش توی راهرو پیچید.

پس بگو کی رایان و اینجوری بزرگ کرده! بدبخت حق داره اینطوری باشه.

چند قدم از اتاق دور شدم اما با صدای بلندش زدم رو ترمز.

– چی؟!

حس فضولیم کاری کرد که دوباره پیش در برگردم.

نگاهی به اطراف انداختم و بعد گوشم و به در چسبوندم.

– آسیبی که به بابات زده؟... برگردم نیویورک؟... باشه باشه  
حواسم بهش هست خیالت راحت... نیما داره میاد اینجا؟... نه  
سایمون نترس، کارمو بلام، نمیذارم شک کنه.

هیچی از حرفاش نمی‌فهمیدم واسه همین بیخیال شدم و به  
سمت پله‌ها رفتم اما بازم ریسک سوار آسانسور شدن زد به سرم  
که به سمتش دویدم.

زانو هام نابود شدند از بس این پله‌ها رو بالا و پایین کردم.

وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی هم کفو زدم.

با پوست لبم بازی کردم.

اینجا نباشه، کسی نبینه.

بعضی وقتا به عقل خودم شک می‌کنم، خب دیوونه تو که  
می‌ترسی چرا سوار میشی؟ ولی خب هیجان و دوست دارم.

در که باز شد نفس عمیقی کشیدم و بیرون اومدم اما دقیقا چی  
دیدم؟ رایانی که دست به سینه با یه ابروی بالا رفته بهم زل زده.

هل کرده گفتم: اشتباه کردم برمی‌گردم با پله میام.

بعدم چرخیدم و تو آسانسور پریدم.

تا اومدم دكمه رو بزنم از بيرون بازومو گرفت و از آسانسور بيرونم  
كشيد.

لبم و گزيدم و با استرس نگاهش كردم.

– چرا سوار شدي؟

– خب... خب زانوم درد مي كرد.

نگاهي به پام انداخت و يه دفعه زانوش و به زانوم زد كه از دردش  
صورتش جمع شد و مشتش و به بازوش كوبيدم.

با ابروهای بالا رفته گفت: زيادم دردي حس نكردي كه! چطور  
درد مي كنه؟

دندون هامو روی هم فشار دادم و با حرص نگاهش كردم.

خنديد و سرش و به چپ و راست تگون داد.

بازومو ول كرد و وارد آسانسور شد.

آروم خنديدم و ديوونه ای نثارش كردم.

– كيك و قهوه ها رو ببر تو آلاچيق تا بيام.

به سمتش چرخيدم.

داشت در بسته می‌شد اما نداشت که باز عقب رفت.

– واسه خودتم بیار.

نیشم حسابی باز شد.

– ممنونم اما...

با لبای آویزون ادامه دادم: باید برم رختشور خونه.

– خب هروقت تموم شد بیا.

انگشت‌هامو توی هم قفل کردم و لبخند پر ذوقی زدم.

– باشه.

ابروهاشو بالا داد.

– باشه؟

معترضانه نگاهش کردم که خندید.

– انگار تو آدم نمیشی!

بعد دکمه رو زد که در بسته شد.

خندیدم و همون‌طور که مثل بچه‌ها یه پا دوتا می‌پریدم از پشت

ستون بیرون اومدم و به سمت در رفتم.

## راوی

– هنوزم منصرف نشدید؟

آرمیتا و سوگل نگاهی به هم انداختند و سوگل رو به سامان با حسادت گفت: نخیر، اون دختره باید بمیره، عوضی داره اربابو سمت خودش می‌کشه، ما اجازه نمیدیم.

آرمیتا: اینکار رو برامون می‌کنی سامان؟ بخاطر من، لطفا. سامان کلافه دستی توی موهاش کشید.

– ارباب بفهمه هممون و سلاخی می‌کنه. سوگل بهش نزدیک‌تر شد.

– تا ما خودمون و لو ندیم نمی‌فهمه. سامان بیشتر از همه واسه آرمیتا می‌ترسید.

خوب می‌دونست که رایان رحمی براشون نداره.

– ببینید دخترا، فعلا کشتنش و بذارید کنار، آدمایی که اجیر کردم بهشون گفتم که حسابی بزنش و بعد بهش بگند که از ارباب دوری کنه وگرنه می‌میره.

آرمیتا بهش نزدیک شد و با حرص به قفسه‌ی سینه‌ش زد.

– ما بهت گفتیم که بهشون بگی بکشنش نه اینکه بززنش!

سامان مچ‌هاش و گرفت و با نگرانی و عصبانیت گفت: من هر کار میکنم فقط بخاطر مصلحت توعه آرمیتا، پس دندون رو جیگر بذار، باشه؟

آرمیتا با سر به سوگل اشاره کرد.

– این بدبخت داره ذره ذره آب میشه، توجهای اربابو به اون دختره می‌بینه و می‌شکنه، منم بخاطر سوگله که می‌خوام ریسک کنم، اون یه جورایی خواهر منه.

سامان یه بار تکونش داد.

– آرمیتا کشتن دختره ریسک نیست حکم مرگ خودت و صادر کرده، بذار من الان کار خودمو بکنم اگه بازم اتفاق افتاد اینبار باشه، می‌کشیمش.

آرمیتا با نارضایتی گفت: باشه، فقط بخاطر تو.

سامان لبخند کم رنگی زد و گونه‌ش و بوسید.

– قربونت برم، شما برید توی آشپزخونه خودتون و با یه کاری  
سرگرم کنید، میرم آدما رو بیارم تو، گفتید تو رختشور  
خونه‌ست؟

سوگل: آره.

مچ‌های آرمیتا رو ول کرد.

– باشه.

خواست بره اما آرمیتا یقه‌شو و گرفتم و لبش و محکم و عمیق  
بوسید.

– ممنون.

لبخند شیطونی زد.

– این بوسه‌ت شب کار دستت میده.

آرمیتا سرشو به گوشش نزدیک کرد.

– من در اختیار توعم عشقم، تا ارباب کبودم نکرده ازم لذت ببر.  
باز داغ دل سامان تازه شد که لبخند رو از لبش گرفت.

– یه روزی باهم فرار می‌کنیم.

آرمیتا لبخند کم رنگی زد.

– امیدوارم که بتونیم.

نفس عمیقی کشید و به عقب رفت.

– تا کار دختره تموم نشده برو آدمات و بفرست سر وقتش.

سامان سری تگون داد و از اتاق بیرون رفت.

سوگل لبخند مرموزی زد.

– ارباب اون و سیاه و کبود نکرد اما ما اینکار رو می‌کنیم، من

نمی‌ذارم چیزی بین اون و اربابم اتفاق بیوفته، اگه اینطور بشه

اون من و دور می‌ندازه.

آرمیتا ته وجودش نگران بود اما بروز نمی‌داد.

– هیچوقت صحرا نفهمه سوگل، چون اگه بفهمه ممکنه به ارباب

بگه.

– می‌دونم، قرار نیست کسی چیزی بفهمه تو هم بی خودی

نگران نباش.

رایان



همون طور که انگشت هام و روی میز می کوبیدم برای بار صدم به  
اون طرف باغ نگاه کردم.

– منتظر کسی هستی رایان جان؟

سریع خودم و جمع کردم.

– نه، نه.

دقیق نگاهم کرد و یه کم از قهوهش و خورد.

– اما انگار که هستی.

نگاه ازش گرفتم و یه کم از کیکم و با چنگال برداشتم.

– خودش میاد.

آهانی گفت.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

از وقتی قهوه ها رو گذاشته رفته بیست دقیقه می گذره.

فکر نکنم اینقدر کارش طول بکشه چون گفت فقط میره لباس ها

رو بریزه توی ماشین لباسشویی!

با پام روی زمین ضرب گرفتم و بازم چشم انتظارش اطراف و نگاه کردم.

در آخر طاقت نیاوردم و هندزفریه توی جیبم و توی گوشم گذاشتم و دکمه‌ش و زدم.

– خالد؟

صداش توی گوشم پیچید.

– بله ارباب.

– برو رختشور خونه بین نفس داره چیکار می‌کنه.

– چشم.

دکمه‌ی قطع و زدم و هندزفری و توی جیبم گذاشتم.

– راستی.

بهش نگاه کردم.

– این دختره نفس، زیاد پرویی ازش دیدم، بردته؟

با خنده نفسم و به بیرون فوت کردم و فنجونم و برداشتم.

– آره.

ابروهاش بالا پریدند.

– تا حالا آدمش نکردی؟

– بیخیالش، این درست نمیشه.

اخمی کرد.

– پس بفروزش.

فنجون و بالا بردم تا از قهوه‌م بخوره اما با این حرفش اخمی روی پیشونیم نشست و فنجون و کمی پایین بردم.

– کنترلش دست خودمه نیاز به فروزش نیست.

شونه‌ای بالا انداخت.

– باشه.

بعد خیره به دریا قهوه‌ش و خورد.

پوفی کشیدم و فنجون و بالا بردم.

از دست تو نفس!

دو قلب بیشتر از قهوه‌م نخورده بودم که با لرزش هندزفری فنجون و روی میز گذاشتم و بیرونش آوردم.

توی گوشم گذاشتم و دکمه‌ش و زدم.

– می‌شنوم.

– ارباب نمی‌دونم چطور این اتفاق افتاده!

صدای خالد بود اونم با یه لحن پر ترس و نگرانی.

ذهنم سریع به فکر منفی در مورد نفس کشیده شد که آرام بلند شدم.

– چی شده؟

– لطفا بیان اتاق برده‌ها نفس و آوردم اینجا به دکترم خبر دادم. نفس تو سینه‌م حبس شد.

بدون توجه به چهره‌ی سوالیه خاله لادن به بیرون از آلاچیق دویدم و عصبی و نگران گفتم: چی شده؟

– وقتی رسیدم رختشور خونه دیدمش که بی‌هوش روی زمین افتاده اونم با صورت غرق در خون!

سرجام میخکوب شدم و انگار که دیگه نفسم بالا نیومد.

نفس بریده زمزمه کردم: کار کی بوده؟

اما انگار نشنید که داد زدم: کار کی بوده؟  
 با تته پته گفت: مش... مشخص نیست ارباب.  
 دستم و مشت کردم و دندون هام و روی هم فشار دادم.  
 هندزفری و توی جیبم گذاشتم و با شعله‌ی خشم توی وجودم  
 تند قدم برداشتم.  
 بفهمم کار کیه می‌ندازمش جلوی سگا تا تیکه تیکه‌ش کنند.  
 به اتاق که رسیدم در نیمه بازش و وحشیانه کاملاً باز کردم که با  
 صدای بدی به دیوار خورد و همه از ترس به بالا پریدند.  
 وارد شدم که دیدم یه چند متر اتاق پر از آدمه.  
 با تن صدایی که دست خودم نبود داد زدم: چه خبره اینجا؟ برید  
 بیرون.  
 به دقیقه نکشیده فقط سوگل و آرمیتا و خالد و صحرا توی اتاق  
 موندند.  
 نگاهم که به نفس افتاد انگار وجودم تیکه تیکه شد.  
 صورتش یا کبود بود و یا زخم.

نفس بریده تند به سمتش رفتم و کنارش نشستم.  
با ترس نبضش و گرفتم که با حس کردن ضربانش نفس آسوده‌ای  
کشیدم.

دستش و گرفتم که دیدم سرخیه مشت زدن داره.  
رو به خالد غریدم: تک تک خدمتکارا رو یه جا جمع کن.  
- چشم ارباب.

و سریع بیرون رفت.  
سوگل با بغض گفت: آخه کی دلش اومده اینطوری بزنتش؟  
دندون‌هام و روی هم فشار دادم.  
بلند شدم و زیر زانو و گردنش و گرفتم و بلندش کردم.  
- دکتر اومد بگید بیاد اتاق من.  
سوگل سریع بهم نزدیک شد.

-اما ارباب چرا نفس و می‌خواین ببرین...  
با نگاهی که بهش انداختم لال شد و سرش و پایین انداخت.  
نگران گفتم: نیاز به بیمارستان داره؟

کیفش و برداشت و بلند شد.

– خوشبختانه نه، فقط باید چند روزی و استراحت کنند، دارو و پمادهاش و واستون نوشتم میدمش به خالد.

سری تکنون دادم.

– می‌تونید برید.

– روز خوش.

از کنارم گذشت و از اتاق بیرون رفت.

تا بخواد در رو ببنده سوگل مانعش شد و اومد داخل.

– من و آرمیتا می‌بریمش توی اتاق، مزاحم شما نمیشه.

با اخم به سمتش رفتم و انداختمش بیرون و در رو محکم بستم.

کلافه موهامو به هم ریختم و هندزفری و توی گوشم گذاشتم.

دکمه‌ش و زدم و گفتم: تموم مرخصی خدمتکارا لغوه به اونایی

که مرخصی گرفته بودن اجازه نده برند، از تک تکشون بازجویی

می‌کنی تا ببینی کدومشون ضعف نشون میدند خودمم چند

دقیقه دیگه میام.

– چشم ارباب.

هندزفری و درآوردم و روی میز آینه انداختم. کنار تخت دست به جیب و با اخم‌های شدید به هم گره خورده به گاز استریل‌ها و چسب‌های روی صورتش زل زدم. بفهمم کار کیه زنده نمی‌ذارمش. نگاهم به سمت کبودی‌های روی بازوش رفت. این فقط کمی از کبودی‌های بدنش بود. کاملاً معلوم بود که کار یه نفر نیست. از عصبانیت انگار آتیش از چشم‌هام بیرون میزد و کل تنم داغ شده بود. می‌کشمش نفس، می‌کشمش.

## نفس

پلک‌هایی که انگار ماه‌هاست بسته رو به زور باز کردم. یه ذره هم موقعیتم و درک نمی‌کردم.

انگار مغزم هیچ چیزی و تحلیل نمی‌کرد، حتی درد و سوزش صورتم و هم درک نمی‌کردم.

چند بار نگاهم و تو اتاق نسبتاً تاریکی که تنها با نور ماه روشن شده بود چرخوندم.

من اینجا چی کار می‌کنم؟



با حس اینکه یکی کنارمه سرمو چرخوندم.

رایان دقیقا تو میلی متری ازم رو یه بالشت خوابیده بود.

به ساعت نگاه کردم.

دو نصف شب بود!

من چرا اینجام؟ مگه حدودا ساعت شش تو رختشور خونه نبودم؟

پس چرا اینجام و اینقدر از شب گذشته؟!

دستم و تکیه گاهم کردم تا بلند بشم اما با پیچیده شدن درد

طاقت فرسایی تو کل بدنم واسه یه لحظه نفسم بالا نیومد، آخی

گفتم و چشمهامو روی هم فشار دادم.

با دردی که حس کردم تازه همه چیز به یادم اومد که وحشت

زده چشمهامو باز کردم.

با ترس به رایان و بعد اتاق نگاه کردم.

خم شدم تا رایان و صدا بزنم اما با دردی که کمرم گرفت

چشمهامو روی هم فشار دادم و دیگه اشکم دراومد.

دستم و به کمرم گرفتم و با بغض به سختی گفتم: آخ خدا کمرم!

یه دفعه تخت تکون شدیدی خورد و پس بندش صدای نگران  
رایان بلند شد.

– نفس؟

چشم‌های پر از اشکم و باز کردم.

سریع بلند شد و به سمت پریز رفت و چراغ و روشن کرد که از  
عادت نداشتن چشم‌هام به نور کوتاه چشم‌هام و بستم.

تو همون حالت نیم خیز مونده بودم چون اگه کوچیک‌ترین  
تکونی می‌خوردم انگار که استخون‌هام خرد می‌شدند.  
روی تخت نشست.

– خوبی؟

نگرانی توی نگاهش موج میزد.  
با بغض گفتم: دارم از درد می‌میرم.

بازو هام و گرفت.

– باید بخوابی.

بعد آروم آروم خوابوندم که از درد به بازوش چنگ زدم و با  
گریه‌ای که دست خودم نبود گفتم: کمرم!  
برق اشک توی چشم‌هاش می‌درخشید.

– اصلاً تکنون نخور، بهتر میشی، بهت قول میدم.  
با یادآوری اون سه نفری که تا پای مرگ زدنم چهار ستون بدنم  
لرزید.

درحالی که اصلاً انرژی‌ای واسم نمونده بود آروم لب زدم: کابوس  
بود رایان.

عصبانیت نگاهش و پر کرد.

– کار کی بود؟

لب خشک شدم و با زبونم تر کردم و با چشم‌های لبریز از اشک  
گفتم: سه تا بودند اما آشنا نبودند.

حالا برخلاف چند ثانیه پیش از نگاهش عصبانیت شعله  
می‌کشید.

نگاهش و به زمین دوخت و دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

– پس از بیرون اومده بودند.

با یادآوری حرفشون اشک بیشتری چشم‌هام و پر کرد.

– رایان؟

به چشم‌هام نگاه کرد و جوابی نداد.

– بهم گفتند...

با تشنگی آب دهنم و قورت دادم.

– گفتند که اگه ازت دوری نکنم این دفعه می‌کشم.

کوتاه ابروهاش از هم باز شدند اما چند ثانیه بعد چنان اخم‌هاش

به هم گره خوردند که یه لحظه ازش ترسیدم.

– به چه حقی همچین گهی خوردن؟

چونم از بغض لرزید.

– اما من نمی‌تونم.

دندون‌هاش و روی هم سایید.

دستش و کنار صورتم گذاشت و بیشتر تو صورتم خم شد.

– اون لاشخورا رو پیدا می‌کنم، هیچ کسی حق نداره که بخواد  
 تو رو مجبور کنه ازم دوری کنی، هیچ کس، فهمیدی؟  
 سرمو بالا و پایین کردم و اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین بود.  
 خم شد و شقیقه‌مو طولانی بوسید که با بغض چشم‌هامو بستم.  
 کنار گوشم گفت: هواتو دارم، نترس، تا من هستم از هیچ چیزی  
 نترس.

بغضم بزرگ‌تر شد.

حرفاش حس خوبی داشتند جوری که دلمو بد به بازی  
 می‌گرفتند.

کمی عقب کشید که چشم‌هامو باز کردم.

– گرسنته؟

سعی کردم با نفس عمیقی که کشیدم بغضمو مهار کنم.

– خیلی زیاد.

لبخند کم رنگی زد.

– میرم یه چیزی واست درست کنم.

ماتم برد و با بهت نگاهش کردم.

بوسه‌ی آرومی به لب خشک شدم زد و بلند شد.

تا وقتی که از اتاق بیرون بره با ناباوری نگاهش کردم.

هیچ جوری نتونستم حرفش و درک کنم چون تا اونجایی که من می‌دونم رایان آدمی نیست که بخواد خودش آشپزی کنه اونم ساعت دو نصف شب واسه برده‌ش!

واقعا خودش بود؟!

## آرام

همون طور که به اطراف نگاه می‌کردم گفتم: شهر قشنگیه.

– آره، بیشتر تو این فصل میام اینجا، هواش خوبه.

– اما هیچ جایی مثل ایران نمیشه.

– ایران و دوست داری؟

تازه متوجه شدم که نزدیک بود سوتی بدم.

هل کرده گفتم: آره آره.

– چرا؟

سعی کردم موضع خودمو حفظ کنم.

بهش نگاه کردم.

– چون همه هم زبان خودمند، درسته که می‌گند مشکلاتی داره  
اما دوشش داره، ایرانی‌ها فکر می‌کنند اگه تو کشورای اروپایی  
مخصوصا آمریکا باشند خیلی خوشبختند اما اصلا اینطور نیست.  
با سرش حرفمو تائید کرد.

– آره درسته، اینجور کشورا فقط واسه افراد پولدار خوبه وگرنه  
خود آمریکا بیشترین درصد فقیر رو داره، اگه مردم ایران  
می‌دونستند که تو این کشورا داره چی می‌گذره هیچوقت فکر  
زندگی کردن تو این کشورا به سرشون نمیزد، اونجاها حتی واسه  
تلوزیون دیدن هم باید مالیات پرداخت کنی!

با یادآوری نفس غم وجودمو پر کرد.

همیشه از دبی متنفر بود، هیچوقت هم رمان‌های اربابی رو  
نمی‌خوند، می‌گفت دلم واسه دخترای داستان بد می‌سوزه ناراحتم  
می‌کنه.

بیچاره خواهرکم، کی فکرش و می کرد که گرفتار چیزایی بشه که  
ازشون متنفره؟

نفس پر غمی کشیدم.

– سیب زمینی داغ بخوریم؟

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

– صد البته.

جلوی یه دکه‌ی ماشینی وایساد.

کنارش وایسادم و خیره بهش به ماشین تکیه دادم.

حسابی خوب عربی حرف میزد.

حتی یه کلمه هم از حرفاش نمی‌فهمیدم.

سفارش که داد به طرفم چرخید که زود نگاه ازش گرفتم.

دست به جیب کنارم به ماشین تکیه داد.

– آرام؟

بهش نگاه کردم.

– بله؟



نگاهش و به سمتم چرخوند.

– از اینکه کنارمی چه حسی داری؟

لبخندی زدم.

– حس خوب اما از اینکه حرصت و درارم حس خوبم بیشتر میشه.

سعی کرد نخنده و با حرص نگام کنه اما موفق نشد و خندید که منم خندیدم.

دستش و دور شونم حلقه کرد و به خودش چسبوند.

– چقدر همه چیز اتفاقی اتفاق افتاد، مخصوصا دیدن تو.

لبخند روی لبم کم رنگ تر شد.

اتفاقی؟ نه، اشتباه می کنی!

– کاش زودتر دیده بودمت.

نم اشک چشم هامو خیس کرد.

با سنگینی نگاهش بهش نگاه کردم.

– اگه زودتر دیده بودمت شاید اینقدر روزام با غم نمی گذشت.

حرف‌هاش درد داشتند، نه واسه دلم، واسه وجودم، واسه دروغام،  
حتی این منی که می‌شناسه رو خود اصلیم نیستم، اون به یه  
دختر فقیر بی پدر و مادر دیپلم نگرفته حس پیدا کرده نه به یه  
دختر پولدار رشته‌ی پزشکی!

پس حتی اگه بگه دوستم داره هم می‌تونم قبول کنم که خود  
اصلیم و دوست داره؟

نمی‌دونم چقدر نگاهم طولانی شد اما وقتی به خودم اومدم که  
صدای مرده که رادمان و مورد خطاب قرار می‌داد بلند شد.  
سریع نگاه ازش گرفتم و سرمو پایین انداختم.  
از رو به روم رد شد.

با بوی سیب زمینی سرخ کرده‌ای که به بینیم خورد سرمو بالا  
آورد.

– زیاد واست سفارش دادم چون می‌دونم خیلی دوست داری.  
لبخندی زدم و لیوان کاغذی بزرگ و پهن سیب زمینی و ازش  
گرفتم.

– ممنون.

سری تکنون داد.

بازم به راهمون که مقصد نامعلومی داشت ادامه دادیم.

کل سس‌ها رو روی سیب زمینی خالی کردم و یه دونش و توی  
دهنم گذاشتم و چشم بسته با لذت جویدم.

اصلا سیب زمینی سرخ کرده به آدم حس زندگی میده.

صدای خندون رادمان بلند شد: خوشمزه‌ست؟

دوتاش و هم زمان خوردم و با دهن پر گفتم: عالیه!

خندید و دیگه چیزی نگفت.

تو اوج لذت سیب زمینی خوردن بودم که یه دفعه صدای رعد و

برق کل حسم و پروند؛ از ترس جیغی کشیدم و از جا پریدم.

– اوه اوه بارون! بدو بریم...

اما هنوز حرفش و کامل نکرده بود که رعد و برق دوم مساوی شد

با ریزش بارون اونم رگباری!

با خیس شدن ناگهانی کوتاه لرزی تو بدنم پیچید.

بازومو گرفت و تند به جلو کشیدم که سیب زمینی‌هامو توی بغلم گرفتم.

اینقدر شدید بود که کل جونمون داشت خیس میشد.

هر طرفی که نگاه می‌کردی می‌دیددی بقیه هم دارند میدوند.

با دیدن ورودیه یه خونه‌ی کوچیک که سایه بونی داشت بهش اشاره کردم و تند گفتم: بریم اونجا.

اینبار مچمو گرفت و دوید.

تموم تلاشم این بود که سیب زمینی‌هام خیس نشند.

زود از پله‌ها بالا رفتیم و بدون اینکه واسمون مهم باشه که زمین پر از خاکه نشستیم.

سریع به سیب زمینیم نگاه کردم.

با دیدن اینکه سالمند با ذوق گفتم: سیب زمینی‌های نازنینم.

بعدم بدون اینکه برام مهم باشه از سر تا پا خیس شدم به خوردنم ادامه دادم که نمی‌دونم چرا صدای خنده‌ی رادمان به هوا شلیک شد و با همون لباس خیس روی زمین خوابید و از ته دل قهقهه زد.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و گفتم: چی شد؟  
 میون خنده‌هاش به سختی گفتم: خدا... نک... شتت... آرام.  
 با تعجب گفتم: چرا می‌خندی؟ دیوونه شدی؟  
 با خنده محکم به کمرم زد که از خیس بودن لباسم بدجور  
 سوخت و اوف بلندی گفتم و از جا پریدم.  
 با دیدن سیب زمینی‌هایی که بخاطر پریدنم ریخته شده بودند  
 انگار آتیش گرفتم.  
 جیغ زدم: رادمان!  
 لیوان و زمین گذاشتم و مثل ببر زخمی به سمتش هجوم بردم.  
 قبل از اینکه بلند بشه روش نشستم و شروع کردم به مشت  
 کوبیدن بهش و موهاش و کشیدن که صدای دادش بلند شد.  
 جیغ زدم: بیشتر سیب زمینی‌هامو ریختی کثافت حالا من چی  
 بخورم گرسنه هان؟  
 درحالی که سعی می‌کرد مشت‌هامو وایسونه با خنده گفتم: مگه  
 قحطیه غذاست؟

داد زدم: حرف نزن، هیچی مثل سیب زمینی نمیشه.

نمی‌دونست بخنده یا از خودش جدام کنه.

با خنده داد زد: روانی بسه.

مچ‌هامو آزاد کردم و مشتمو بالا بردم که دست‌هاشو روی صورتش گذاشت.

– نزنیا.

از طرفی خندم گرفته بود و از طرفی می‌خواستم جدی باشم.  
لای انگشت‌هاشو باز کرد.

– آروم باش قول میدم بیشتر از این برات بخرم.

مدام دندون‌هامو به هم می‌کوبیدم تا نخندم.

چند ثانیه تو همون حالت مثل دیوونه به هم زل زدیم اما یه دفعه تو یه حرکت غافلگیر کننده یقه‌مو گرفت و جای خودش و باهام عوض کرد که جیغی کشیدم و چشم‌هامو بستم.

با خنده گفت: فسقلی جونم تو و خشونت؟

با حرص چشم‌هامو باز کردم.

مطمئنم هر کسی می‌دیدمون به عقلمون شک می‌کرد که با این  
لباس‌های خیس رو این زمین پر از خاک غلت زدیم!  
صدای شر شر بارون و بوق ماشین‌ها همه جا رو پر کرده بود.  
- از روم بلند شو، هم من گلی شدم هم تو!  
موهای چسبیده شده به صورتم و کنار زدم.  
- خیس که میشی جذاب میشی.  
با حرص گفتم: حالا که پر از گل شدم، حالم داره به هم میخوره.  
گل چسبیده شده به موهام و کند.  
- مثلاً فرض کن پر از شپش باشه.  
باز اسم شپش اومد و حساسیت من و به طور شدیدی فعال کرد.  
شروع کردم به تقلا کردن و جیغ زدم: بلندم کن شاید اینجاها  
شپش داشته باشه، رادمان لوس نشو.  
با خنده از روم بلند شد که سریع بلند شدم اما بخاطر ته کفشم  
که به دلیل ترکیب خاک و بارون گل شده بود نزدیک بود با سر  
برم روی زمین و به رحمت الهی پیوندم اما رادمان سریع بازو و

کمرمو گرفت که بلافاصله دست‌هامو توی موهام کشیدم و با  
حالت گریه گفتم: موهام پر از گل شده بیا بریم خونه رادمان.  
خندید و مچ‌هامو گرفت و پشت سرم برد.

– اینقدر وسواس به خرج نده هیچیت نمیشه، بارونم داره کمتر  
میشه.

به سر تا پای هردومون نگاه کردم.

یعنی گلپه خالص شده بودیم.

– یه نگاه به وضعمون بنداز!

خندید.

– دختر نازنازی!

با اخم نگاهش کردم که اونم اخمی کرد و گفت: اینجور نگام نکن  
می‌خورم‌تا!

سعی کردم نخندم.

– مچ‌هامو ول کن.



با بادی که وزید یه لحظه لرزیدم و تو بغل رادمان خودمو جا کردم.

اولش از برخورد صورتم به لباس خیسش خوشم نیومد اما کم کم عادت کردم.

– سردم شد.

مچهامو ول کرد و بازوهاشو دورم حلقه کرد که گرمای خوب و لذت بخشی توی تنم پیچید.

– الان چی؟

دست هامم بین بدنم و بدنش فرو کردم و چشم هامو بستم.

– الان عالی.

آروم و کوتاه خندید.

چشم هامو باز کردم و سرمو بالا آوردم که نگاهم کرد.

– میشه یه کم تو بغلت بمونم؟

لبخند پررنگی روی لبش نشست.

– چرا نشه؟ بغلم مال توعه.

لبخند خجالت و ذوق زده‌ای زدم و بازم سرمو به قفسه‌ی سینه‌ش  
تکیه دادم و چشم‌هامو بستم.

اینجا هیچ ترسی از اینکه آدمای دور ورم با دیدن این صحنه چه  
فکری می‌کنند نداشتم، اما ترسم از این بود که یه روزی این  
آغوش و از دست بدم، همون روزی که همه چیز برملا بشه، اون  
روز دیگه این آغوشش که سهله، حتی نگاهش دیگه سهم من  
نمیشه!

قلبم انگار از درد تیکه تیکه‌ش کردند.

حریصانه دست‌هامو دور کمرش حلقه کردم و گرمای تنش و  
بیشتر از قبل تو وجودم و احساسم حل کردم.  
نه، نباید هیچوقت این اتفاق بیوفته نباید.

نم اشک چشم‌های بسته‌مو به سوزش درآورد.

بهش نزدیک شدم تا نفس و پیدا کنم اما چی شد و چه موقع  
درگیر این حس لعنتی شدم؟ چجوری؟ منکه نمی‌خواستم، حتی  
بهش فکرم نمی‌کردم!

رادمان

تو این بوی بارون بغل کردنش حس خوبی داشت.

همه چیز غیرقابل کنترل پیش رفت.

واسه یه هدف دیگه بهش نزدیک شدم اما سرنوشت یه چیز دیگه برام نوشت.

می‌دونم و یقین دارم اولین دختریه که بدون چشم داشتن به مالم کنارمه و همین فکر باعث میشه که حس فوق العاده صمیمیتی باهاش بکنم.

روز قبل اون روزی که تولد گرفتیم خیلی فکر کردم، در حدی که داشت مغزم منفجر می‌شد.

با خودم گفتم تا کی دورم پر از دخترای مختلفی باشه که می‌دونم بخاطر پولم بهم می‌چسبند؟ پس تا آخر یکی و انتخاب می‌کنم که واقعا خودم و بخواد.

من و آرام از اول هیچ حسی به هم نداشتیم اما الان... مطمئنم اونم دوستم داره، این از کاراش معلومه.

آرام تنها کسیه که هیچ خطری برام نداره، یه دختر فقیری که بدون پدر و مادر بزرگ شده و می‌دونم که چقدر مستقله، همین ویژگی باعث میشه که دوست داشتنی بشه.

تو این مدت اخلاق و کاراش منو مجذوب خودش کرده، تا حالا دختری و توی خونم راه نداده بودیم که بیاد و بمونه، به طور عجیبی آرام اولین نفره.

– ممنون که هستی، ممنونم آرام.

حلقه‌ی دستش دور کمرم تنگ‌تر شد و با صدایی که لرزشش و حس می‌کردم گفت: منم ممنونم که تو هستی و تنهام نمی‌ذاری. سرش و عقب بردم که نگاه پر از اشکش به نگاهم گره خورد و حس بد و آزار دهنده‌ای و بهم داد.

– معلومه که تنهات نمی‌ذارم، تو تنها کسی هستی که کنارش هوسم بهم دستور نمیده و به جاش...

به قلبم اشاره کردم.

– قلبم حرف میزنه.

یه دفعه سرش و محکم به قفسه‌ی سینه‌م چسبوند و صدای هق  
هقش بلند شد که دلم هری ریخت.

سریع از خودم جداش کردم و با ناباوری گفتم: چرا گریه می کنی؟  
چشم بسته با گریه گفتم: معذرت میخوام.

دست هام و دو طرف صورتش گذاشتم.

– آخه واسه‌ی چی؟

چشم هاش و باز کرد که نگاهش قلبم و به آتیش کشوند.

– واسه همه چیز، همین.

باز بغلش کردم و سرش و به سینه‌م چسبوند.

– گریه نکن دیوونه، تنها کسی که توی زندگیم نباید ازم معذرت  
خواهی کنه تویی، پس دیگه نگو این حرفو.

لباسم و توی مشتش گرفت و صدای گریه‌ش و خفه کرد.

دستم و توی موهای خیس و گلیش فرو کردم و با التماس گفتم:  
گریه نکن، نمی تونم ببینم.

## مطهره

حمید روی مبل رو به رومون نشست و دست به سینه با شیطننت  
خاصی توی نگاهش بهمون نگاه کرد.

محدثه بی طاقت گفت: چرا بهمون نگاه می کنی؟ حرفت و بگو.

– چی بهم میدین؟

ماهان با حرص گفت: میزنم دندونات و توی دهنت خورد میکنم  
حمید، دنبال!

حمید یه ابروش و بالا انداخت.

– مامور قانون و می خوای بزنی؟

هممون داشتیم از استرس می مردم اونوقت این اینجا واسمون  
زبون می ریخت!

ماهان خواست بلند بشه که مهرداد بازوش و گرفت و نشوندش.

– آرام باش.

بعد رو به حمید با اخم گفت: بگو.

حمید بی حرف نگاهش و بینمون چرخوند.

به زمین نگاه کردم و دندون‌هام و روی هم فشار دادم.  
استغفرالله!

اونقدر سکوتش طولانی شد که قبلی از اینکه کسی حرفی بزنه  
جوری داد زدم که همه از ترس به بالا پریدند.

– حرف میزنی یا به حرف بیارمت؟

دستش و روی قلبش گذاشت و با حالت ترس گفت: این صدات و  
از کجات درآوردی؟ زهر ترک شدم که!

نیم خیز شدم که بلند بشم اما زود گفت: باشه باشه میگم  
نمی‌خواد اصلا واسه زدن من انرژی خرج بدی.

جدی گفتم: پس بگو.

مهرداد به شونه‌م زد.

– خوشم اومد خانمم، دستت درد نکنه.

با لبخند عمیقی گفتم: قابلی نداشت.

بعد با اخم به حمید نگاه کردم.

– خب؟

تکیه‌ش و از مبل گرفت.

– فرهاد...

محدثه لب مبل نشست و پرید وسط حرفش: خب؟

حمید لبخندی زد.

– گرفتیمش.

از خوشحالی هینی کشیدم و دست‌هام و روی دهنم گذاشتم و محدثه چنان جیغی زد که کل صداش فکر کنم توی هتل پیچید و گوشه‌و بد به درد آورد.

ماهان سریع بلند شد و تند گفت: کی؟

– صبح زود.

محدثه توی بغل ماهان پرید که بغلش کرد و درست مثل جوونای بیست ساله چرخوندش که با خنده به مهرداد نگاه کردم.

خوشحالی خاصی توی صورتش موج میزد.

دستش و دور شونم حلقه کرد و به خودش فشارم داد.

– خودشه!



هیجان زده گفتم: چجوری گرفتیش؟

محدثه و ماهان به سمتش چرخیدند و منتظر نگاهش کردند.

– دیشب یه ناشناس با مرکز توی ایران تماس گرفت و جاش و لو داد.

اخم ریزی کردم.

– نفهمیدید کی بوده؟

– نه، هیچ جوری نتونستیم.

مهرداد: فرهاد اعتراف کرده؟

حمید: فعلا اعتراف نکرده اما نگران نباشید ازش اعتراف می‌گیریم.

محدثه: همین که گرفتیشون خودش کلی امتیازه، مگه نه؟

حمید لبخندی زد.

– درسته.

بلند شدم و درحالی که قلبمم از خوشحالی و هیجان سر از پا نمی‌شناخت گفتم: پس امشب هممون مهمون ماهانیم.

بعد با نیش باز بهش نگاه کردم.

برخلاف تصورم به قفسه‌ی سینه‌ش زد و با لحن خاصی گفت:  
چرا که نه، یه شام توپ بهتون میدم.

مهرداد با خنده گفت: خوبه، زیادم باید بدی.

یه ابروش و بالا انداخت و بهش نگاه کرد.

– دیگه پرو نشو!

هممون حتی خودشم خندیدیم.

حالا چهره‌ی مادرانه‌ی محدثه امیدوارتر از قبل شده بود.

غصه نخور، خدا پشتمونه، نفس و پیدا می‌کنیم.

\*\*\*

خندیدم.

– باشه آبجی من باشه، اولین نفر به تو میگم.

– آفرین، دبی خوش بگذره.

با بدجنسی گفتم: خوش می‌گذره نگران نباش.

ایشی گفت و ادامه داد: خدا بده از این شانسا یکی هم ما رو ببره  
دبی.

خندیدم.

– غصه نخور خواهرکم، خودم می برمت.

– لازم نکرده.

از اینکه هیچوقت عوض نمیشه آروم خندیدم و سرمو به چپ و  
راست تگون دادم.

– باشه، خودت خواستی... به مامان سلام برسون، بگو زود بهش  
زنگ میزنم.

– باشه، راستی، به آرام زنگ زدم جواب نداد، ازش خبر داری؟

– دیگه درگیر درسشه بچم، امشب بهش زنگ میزنم.

– باشه، زنگ زدی بگو بی معرفت بهم زنگ بزنه، خداحافظ خواهر  
بزرگه.

– باشه بهش میگم، خداحافظ خواهر کوچیکه.

تماس و قطع کردم و به مدت حرف زدنمون نگاه کردم که ابرو هام  
بالا پریدند و خندیدم.

بیست دقیقه!

دقیقا شبیه دقیقه‌ای که با مرجان حرف زدم! فکر نکنم خود  
برادرشم اینقدر باهاش حرف زده باشه.

بازم خندیدم و گوشی و توی کیفم گذاشتم.

شالم و مرتب کردم و به سمت در رستوران رفتم.

صدای آهنگ حتی تا اینجا هم میومد.

از دست تو ماهان! رفته به گروه نوازنده‌ی رستوران پول داده که  
آهنگ شاد بزنند، هنوزم نمی‌تونم قبول کنم که داریم پیر  
می‌شیم! هنوزم کارای گذشتمون و داریم، شیطنت‌ها، حرص  
درآوردنا.

در رستوران که شبیه در کابوی آمریکایی بود رو گرفتم تا بازش  
کنم اما په دفعه حضور یکی و پشت سرم حس کردم و بلافاصله  
دست مردونه‌ای روی دستم نشست که دلم هری ریخت.

دستش و به شدت پس زدم و خواستم بچرخم اما مچم و گرفت و نزدیک به گوشم گفتم: بدون سر و صدا کردن پشتم بیا.

صداش شدید آشنا بود، جوری که با چیزی که از ذهنم می‌گذشت بدنم و می‌لرزوند.

عزمم و جمع کردم و خواستم با داد مهرداد رو صدا بزنم اما هنوز صدام اوج نگرفته بود که دستش و روی دهنم گذاشت و چرخوندم و به دیوار کنار در کوبیدم.

با دیدن اینکه حدسم درست از آب دراومده انگار روح از تنم جدا شد و با وحشت به چشم‌های آبیش زل زدم.

– سر و صدا نکن خانمم، نمی‌خوام اذیت کنم، یه کم باهات حرف دارم.

قفسه‌ی سینه‌م تند و بالا و پایین می‌شد و اونقدر فشارم افتاده بود که هر لحظه امکان می‌دادم بی‌هوش بشم.

هنوزم اعتراف می‌کنم که ازش می‌ترسم، چون بهتر از هر کسی خود اصلیش و می‌شناسم.

دوتا دختر بی تفاوت نگاهی بهمون انداختند و بعد وارد رستوران شدند که کل امیدم ناامید شد و فهمیدم برعکس ایران مردم اینجا اهل دردسر نیستند و کمکی نمی کنند.

اشک توی چشم هام جوشید و زیر دستش نامفهوم گفتم: ولم کن بذار برم.

انگار فهمید چی گفتم که جواب داد: به وقتش میری اما الان نه. اون دستش که روی گردنم رفت قصدش و خوندنم که با تقلا سعی کردم از رسیدن دستش به اون نقطه از گردنم که بی هوشم می کنه جلوگیری کنم.

بین خودش و دیوار حبسم کرد اما دست از تقلا برنداشتم و زیر دستش تا تونستم داد کشیدم.

– هنوزم چموشی!

این دفعه راحتتر از قبل به اون نقطه رسید و تو یه حرکت با انگشت هاش فشارش داد که درد بدی توی گردنم پیچید و آخی از بین لب هام خارج کرد اما به چند ثانیه نکشیده پلک هام روی هم افتادند و دیگه چیزی نفهمیدم.

## مهر داد

به ساعت مچیم نگاه کردم.

آخه چقدر حرف میزنه؟

به در نگاه کردم و با انگشت هام روی میز ضرب گرفتم.

با حرص گفتم: این زنا انگار هیچوقت حرف هاشون تموم نمیشه،

چقدر زر...

محدثه پرید وسط حرفم: اوی! درست صحبت کن!

با یه ابروی بالا رفته نگاهش کردم که چشم غره‌ای بهم رفت.

ماهان خندید و گفت: خلقت زناست دیگه!

نگاهم به حمید خورد.

همون طور که دست خانم حاملش و گرفته بود از دستشویی بیرون

اومد.

– یکی بگه زن بیچارت سی و هشت سالش شده بچه تو این سن

چی میگه؟!

ماهان با خنده گفت: فکر کنم از دستش در رفته.

خندون نگاهش کردم و محدثه یه پس گردنی بهش زد.

بهمون که رسیدند سعی کردیم دیگه نخندیم.

حمید صندلی و وارش بیرون کشید که نشست.

– بخاطر ما اینجا نمون، برگرد ایران، خانمت داره اذیت میشه.

نشست اما قبل از اینکه حرف بزنه مهدیه خانم با لبخند گفت:

نه اشکال نداره، منم واسم مهمه که نفس هر چه زودتر پیدا بشه،

مطمئنم هردومون تو ایران دلمون هزار راه میره و طاقت نمیاریم.

محدثه که کنارش نشسته بود دستش و گرفت و با لبخند گفت:

ازت ممنونم که تو این وضعیت بازم به فکر مایی.

لبخندش پررنگ تر شد.

– دیگه ماها دوستیم، مگه نه؟

رو به حمید گفتم: محسن و علیرضا دیر کردن، کجا موندند؟

به ساعتش نگاه کرد و با اخم گفت: نمی دونم، بهشون زنگ میزنم.

سرمو بالا و پایین کردم و از جام بلند شدم که ماهان سوالی بهم

نگاه کرد.



– میرم ببینم این خانم ما این همه وقت داره چیکار می‌کنه!  
بعد از کنارشون رد شدم و به سمت در رفتم.

جا داره حسابی قلقلکت بدم تا نفست بالا نیاد، نمیگی این شوهر  
بیچارت تک و تنها و سینگل توی رستوران دلش می‌گیره؟  
به در که رسیدم تا اومدم بازش کنم نگاهم به محسن و علیرضا  
خورد که با دو به این سمت میومدند.

بیرون اومدم و گفتم: معلوم هست کجایید؟  
بههم رسیدند اما از حالت نگاه و چهره‌شون نمی‌دونم چرا یه لحظه  
تو دلم آشوب شد.

– چیزی شده؟  
نفس زنان به هم نگاه کردند.  
بی‌طاقت گفتم: میگم چیزی شده؟

محسن: داشتیم میومدیم...

آب دهنش و قورت داد.

– اونور خیابون بودیم که اتفاقی دیدیم یکی مطهره رو روی کولش انداخته و سریع توی یه ون رفت.

انگار نفسم دیگه بالا نیومد و واسه یه لحظه حس کردم الانه که عزرائیل و بینم.

نزدیک بود از سستی پاهام بیوفتم که علیرضا سریع گرفتم.

زبونم بند اومده بود و تنها با ترس نگاهشون می کردم.

تو عرض فقط چند ثانیه ضربان قلبم روی هزار رفته بود.

حضور کسی و کنارم حس کردم و صدای حمید رو شنیدم.

– چیزی شده؟

بهش نگاه کردم که نمی دونم چی تو چهره‌م دید که ترس نگاهش و پر کرد و رو به اون دوتا گفت: چی شده؟

محسن همون طور که یه کاری و داخل گوشیش انجام می داد گفت: یکی مطهره رو دزدیده.

اولین نفر ذهنم به سمت یه نفر کشیده شد، اونم نیمای ناموس دزد کثافت.

وجودم از عصبانیت کوره‌ی آتیش شد.

به سختی لب باز کردم و گفتم: کار نیماعه، کار خودشه.

دست علیرضا رو پس زدم و غریدم: اینبار ببینمش می‌کشمش.

خواستم از کنارشون رد بشم که حمید سریع بازومو گرفت.

– کجا؟ از کجا مطمئنی که کار اونه؟

با فکی قفل شده گفتم: جز اون لاشخور کی با زن من کار داره؟  
هان؟

– الکی زود یکی و متهم نکن، میرم ببینم نیما پاشو توی دبی گذاشته یا نه.

به محسن نگاه کرد.

– تا اونوقت مواظب این دیوونه باش، چون روانیه.

بعد به سمت محسن پرتم کرد و رفت که سریع تعادلشو حفظ

کردم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

می‌کشمت نیما، می‌دونم که کار خودته اما ایندفعه دیگه نمی‌ذارم

مطهره رو ازم بدزدی، دیگه نه.

– شماره پلاک ونه رو برداشتین؟

محسن گوشیش و روی گوشش گذاشت و علیرضا جواب داد:  
سریع رفت نتونستیم.

به موهام چنگی زدم و لعنتی‌ای زیر لب گفتم.

نه دمای بدنم نرمال بود و نه ضربان قلبم.

#نفس

بازوش و گرفتم و با ناباوری گفتم: اما هنوز یه روز دیگه باید پیشت  
باشم!

بازوش و آزاد کرد و با اخم گفت: شاید دلم خواسته که زودتر  
بفرستمت بری، باید بهت جواب پس بدم؟

گیج و متعجب به نگاه‌هایی که درست مثل روزای اول شده بود  
چشم دوختم.

باورم نمیشه که بعد از اتفاق دیشب اینجوری بهم نگاه کنه!  
دستهاش و داخل جیب‌هاش برد و با نگاه سرد و سنگی رو به  
آرمین گفت: کامل فروختمش به تو، قیمتی که قرار بود بهم  
بدی و بده.

با بهت نگاهش کردم و به ثانیه نکشیده چشم‌هام لبریز از اشک‌هایی شدند که همراهش قلبم تو آتیششون سوخت.

آرمین با لحنی که رضایت توش موج میزد گفت: حله، کی میای قرارداد رو امضا کنی؟

رایان: وقتم که آزاد شد همراه وکیل‌م میام، بهت زنگ میزنم.

اونا حرف میزدند و ندیدند که وسطشون چجوری شکستم.

شکه شده بودم و حتی نمی‌تونستم نگاهم و از روی صورت سرد و بی‌محبتش بردارم.

آرمین بازومو گرفت.

– نفس؟ بیا بریم.

اما تنها با چشم‌های لبریز از اشک به رایان چشم دوختم.

کوتاه بهم نگاه کرد و بعد بی‌تفاوت چرخید و به سمت پله‌ها رفت.

بغض گلومو تیکه تیکه کرد.

DONYAIE MAMNOE

بازومو آزاد کردم و بدون توجه به نفس گفتن آرمین و دردی که  
توی کمرم می‌پیچید و نفس و ازم می‌گرفت لنگون به سمت رایان  
دویدم.

نذاشتم پاش روی پله‌ی اولی بره و بازوش و با قدرت گرفتم.  
بی‌اراده یه قطره اشک روی گونم سر خورد و با بغض گفتم: چرا؟  
حتی بهم نگاه نکرد.

خواست بازوش و آزاد کنه اما بازوش و تو بغلم گرفتم و اشک‌هام  
پایین اومدند.

– چرا رایان؟

بازم نگاهم نکرد.

– برو، برو از اینجا.

با گریه سرمو به چپ و راست تکون دادم.

– نه، نمیرم، تا دلیلتو بهم نگی نمیرم.

سرشو برخلاف جایی که وایساده بودم چرخوند.

با عجز و حق حق گفتم: چرا؟ چرا داری من و از خودت دور می‌کنی؟ مگه بهم قول ندادی اونایی که زدنم و پیدا می‌کنی و نمی‌داری تهدیدشون و عملی کنند؟

یه دفعه بازوم توسط آرمین گرفته شد و از رایان جدام کرد که درد بدی توی بدنم پیچید اما لجباز تر از این حرفا درحالی که درد امونم و می‌برید با گریه و تقلا داد زدم: ولم کن.

اما توجهی نکرد و به زور به سمت ماشین کشوندم که با تقلا به رایانی که هنوز همونجا پشت بهم وایساده بود نگاه کردم و از ته دل داد زدم: چرا؟ بهم بگو، بخدا اگه اینطوری برم دق می‌کنم. جوری داد و بی‌داد کرده بودم که همه‌ی خدمتکارا توی محوطه جمع شده بودند.

یه دفعه آرمین بازو هام و گرفت و با عصبانیت داد زد: بسه! ساکت شدم و با گریه بهش نگاه کردم.

– بسه لعنتی، اون دلش از سنگه، بهش دل بستنی؟ به اونایی که هیچی از رحم نمی‌دونه و فقط خودش و می‌بینه؟ شدت اشک‌هایی که پایین می‌ومدند بیشتر شد.

تو نگاهش عصبانیت و غم موج میزد.

– بس کن و همراهم بیا، خودم اونایی که زدنت و پیدا می‌کنم و قول میدم کارایی واست بکنم که حتی یادت بره رایانی وجود داشته.

دستهاش و پس زدم و با حق حق و قلب زخمیم داد زدم: همتون مثل همید، الکی به من قول نده!

یه دفعه یکی بازومو گرفت و وحشیانه دنبال خودش کشیدم که با دیدن رایان دلم هری ریخت.

هنوز قدمی برنداشته بودیم که آرمین مچ دستی که بازومو گرفته بود رو گرفت و نداشت ادامه بده.

با تندی گفت: ولش کن، زودتر می‌برمش.

اشک‌هام هیچ جوری بند نمیومدند.

رایان تو صورتش خم شد و عصبی گفت: بکش دستتو، باهаш

حرف دارم، بعد هر قبرستونی که خواستی ببریش ببرش.

با اینکه از این رایان ترسیده بودم گفتم: بذار باهاش حرف بزنم.



بهم نگاه کرد و با کمی مکث مچ رایان و ول کرد که دوباره  
کشوندم و از پله‌ها بالا اومد که از درد چشم‌هام و روی هم فشار  
دادم و کمی خم شدم اما دم نزددم.

صدای بلند و عصبی آرمین بلند شد: یه خط روش بیوفته دمار  
از روزگارت درمیارم رایان.

خودش و به نشنیدن زد و در رو باز کرد اما قبل از اینکه بره داخل  
چرخید و رو به خدمتکارا جوری داد زد که از ترس به بالا پریدم  
و دست لرزونم و روی قلبم گذاشتم.

– هیچ کدومتون و داخل نبینم.

بعد جلوتر از خودش به داخل پرتم کرد و اومد تو که سریع به  
سمتش چرخیدم و با ترس و اشک‌هایی که خودشون بی‌اجازه  
پایین میومدند نگاهش کردم.

در رو بست و با اخم و نگاهی ترسناک به سمتم اومد که بی‌اراده  
به عقب رفتم.

DONYAIE MAMNOE

– فقط بهم بگو چرا، چرا رایان؟

– چرا؟

سرمو بالا و پایین کردم.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد و گفت: چون تو درست مثل یه سمی!

وایسادم و با اشک گفتم: یعنی چی آخه؟

همون‌طور که بهم نزدیک می‌شد گفت: یه سمی که اگه هر چه زودتر نکشمت بیرون و از خودم دورت نکنم زهرت کل وجودم و می‌گیره و از پا درم میاره. رو به روم وایساد.

– باید از اینجا بری، دیگه نمی‌خوام نگاهم تو نگاهت بیوفته.  
نیم قدم بهش نزدیک شدم و با گریه به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم.  
– نکن اینکار رو با من، نکن اینکار رو با خودت، تو اگه...  
انگشت‌هاشو روی لبم گذاشت.

– هیس! دیگه هیچی نگو، حالا هم مثل یه برده‌ی خوب و گوش به حرف کن بدون هیچ مخالفتی از کنارم رد شو، از عمارت برو بیرون و همراه آرمین برو دیگه هم به پشت سرت نگاه نکن.  
صدای خرد شدن احساسم و به وضوح می‌شنیدم.

دستش و گرفتم و با التماس گفتم: نه، رایان لطفا، من هیچ ضرری  
واست ندارم، این احساسی که داره تو وجودت به وجود میاد هم  
هیچ ضرری...

به عقب پرتم کرد و داد زد: من به تو هیچ حسی ندارم، حالت  
شد؟ پس الکی به دلت صابون نزن، فهمیدی؟ اگه نگران بودم  
فقط واسه این بود که نمیری و یه جنازه روی دستم نمونه و گرنه  
خودت یه مثقالم واسم ارزش نداری که الکی خیالبافی می کنی!  
دستی که توی هوا خشک شده مونده بود به پایین افتاد و مرگ  
خودمو دقیق با چشم هام دیدم. از رو به روم رد شد و با قدم های  
بلند به سمت آسانسور رفت.

نگاهم میخ جای خالیش موند و دیگه نتونستم هیچ عکس العملی  
نشون بدم. تک تک کلماتش بوی مرگ و داد، تک تکشون چاقویی  
شدند و جوری قلبمو که هیچ، وجودمو پاره کردند که حس کردم  
امروز آخرین روز زندگیمه!

DONYAIE MAMNOE **مطهره**

با حس فشاری که به مچ‌هام وارد می‌شد پلک‌هام و آروم باز کردم  
و از خشکی گلویم سرفه‌ای کردم.

بخاطر نور لامپی که بد به چشمم می‌خورد و عادت نداشتم  
خواستم دستم و جلوش بگیرم اما نتونستم تکونش بدم که دیدم  
هردوتاش با طناب به هر دو طرف تخت دونفری‌ای که روشم  
بسته شده.

تازه مغزم موقعیتمو تحلیل کرد که دلم هری ریخت و ترس  
وجودم و پر کرد.

– دیر ویندوزت بالا میادا!

با شنیدن صدای منفورش روح از تنم جدا شد و به سرعت بهش  
که روی کاناپه لم داده بود نگاه کردم.  
تکیه‌ش و گرفت و لب کاناپه نشست.

– چطوری خانمم؟ سرگیجه که نداری؟

انگار که عزرائیل و داشتم جلوی چشم‌هام می‌دیدم و زبونم بند  
اومده بود.

تنها صدای قلبم بود که سریع‌تر از صدای حلقم توی گوشم  
پیچید.

خندید.

– موش زبونتو خورده عزیزدلم؟

دست‌هامو مشت کردم و با لرزون‌ترین صدای ممکن گفتم: وا...  
واسه چی... من و...

حرفمو قطع کرد.

– دلم برات تنگ شده بود، می‌خواستم ببینمت، باهات حرف  
بزنم.

مچ‌هامو تکون دادم و با لحنی که رگه‌ی عصبانیت هم داشت  
گفتم: اینجوری؟

از جاش بلند شد و به سمتم قدم برداشت که نگاه ازش گرفتم و  
چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

– به لطف آموزش‌های من خیلی خفنی، همیشه آزادت گذاشت،  
به دل نگیر.

تند نفس می‌کشیدم.

تو این اتاق به این بزرگی انگار هوا کم بود و نمی‌تونستم نفس  
بکشم.

از پایین رفتن تخت فهمیدم که نشسته.

– ترسیدی؟

ناخون‌هام و بیشتر تو پوستم فرو کردم که سوزش بدی کف دستم  
پیچید.

خندید.

– نترس، اون مدتی که پیشم بودی باید شناخته باشیم که من  
به ملکم صدمه نمی‌زنم.

سعی کردم جسارتم و جمع کنم.

چشم‌هام و باز کردم و رو بهش با لحنی که سعی می‌کردم نلرزه  
گفتم: ولم کن، من علاقه‌ای به موندن کنارت ندارم.

به رو به روش نگاه کرد و خندید.

نگاهم به سمت چند تاری از موهایش که سفید شده بود کشیده  
شد.

عوضی معلومه اصلا زندان بهش سخت نگذشته که زیاد پیر نشده.  
 واسه حرص دادنش پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: زندان  
 خوش گذشت؟

بههم نگاه کرد و اونم از رو نرفت.

– خوب بود اونجا هم رئیسی می کردم.

نیشخندی زدم.

– پس اگه می دونستم بهت خوش می گذره زودتر لوت می دادم.

لبش جمع شد و حالت پیروزی توی چهرهش از بین رفت.

ابروهامو بالا دادم.

– چی شد نیما جون؟!... آخ یادم نبود چه زخم بزرگی از کسی

که دوشش داشتی خوردی و نباید به روت میاوردم!

نگاهش رنگ جدیت گرفت.

اخم کردم.

– این طنابای مزخرفو از مچهام باز کن دستهام درد گرفتند،

می خوام برم.

پوزخندی زد و از جاش بلند شد.

قدم برداشت و رو به روی تخت انگشت شست به جیب رو به روم  
وایساد.

– مار خوش خط و خالی هستی!

نیشخندی زدم.

– استادم خودت بودی!

سکوت کرد و خیره به چشم‌هام پوزخند محوی کنج لبش نشوند.  
مچ‌هام و تگون دادم و عصبی گفتم: تو حق این و نداری که من و  
بدزدی، بذار یادت بیارم که من ازت طلاق گرفتم و تو دیگه هیچ  
ربطی بهم نداری، مثل یه غریبه‌ای برام.  
با نگاه مرموزی به اونطرف تخت قدم برداشت.

– نه، اشتباه می‌کنی، من تا آخر عمرت بهت ربط دارم.

با اخم و سوالی نگاهش کردم.

وایساد و با لبخندی که چه بخواد و چه نخواد مرموز می‌شد گفت:

من بابای پسرتم، رایان.



اخم‌هام از هم باز شدند و بازم حس مادری وادارم کرد که غرورم و  
زیر پام بذارم.

– بچه‌م کجاست؟ خواهش می‌کنم بگو.

با همون لبخند شونه‌ای بالا انداخت.

نالیدم: بگو نیما، رایانم کجاست؟

روی تخت نشست و دستی به طناب کشید.

– شرطم و بهت گفتم.

سرم و به تاج تخت تکیه دادم و با عجز نگاهش کردم.

– نیما؟ لطفا!

لبخندی زد و بهم نزدیک‌تر شد.

– اسمم و قشنگ میگی.

یه بار پام و به تشکی که حسابی فتری بود کوبیدم و با چشم‌های

پر از اشک گفتم: اذیتم نکن، این همه سال زجر کشیدن دیگه

بسمه، بذار بچم و ببینم.

بازم بهم نزدیک‌تر شد، جوری که دقیقا کنارم نشست.

دیدن اون چشم‌های آبیش اونم تو این فاصله‌ی کم واقعا دلهره‌آور بود.

– دوری تموم میشه، بچت و می‌بینی.

امید وجودم و پر کرد.

– راس...

پرید وسط حرفم: اما... به شرطی که مهرداد رو بیخیال بشی و باهام بیای پاریس.

تموم بادم خالی شد، فکر به اینکه بازم گذشته تکرار بشه قلبم و فشرد و تو وجودم آشوبی به پا شد.

نگاه ازش گرفتم و آروم لب زدم: این غیر ممکنه!

به سمتم خم شد و مثل خودم گفت: پس دیدن رایانم غیر ممکنه.

اشک توی چشم‌هام جوشید.

چقدر نامرد و خودخواه!

دستش و اون طرف پام گذاشت و سرش و جلوی صورتم آورد.

- غیر ممکنه خانمم.

با بغض و نفرت نگاهش کردم.

- چرا نمی فهمی که دوست ندارم و نمی خوام کنارت باشم؟

- چون واسم مهم نیست.

با التماس گفتم: فقط یه بار بذار ببینمش، اونم از راه دور.

با هر التماسی که می کردم و غرورم می شکوندم وجودم از درد

تیکه تیکه می شد اما بخاطر بچه حاضر نبودم دست بردارم.

- به اینم راضیم.

سرشو به چپ و راست تکون داد.

- همیشه.

بی تاب دست هامو به تشک کوبیدم.

- فقط یه بار.

خونسرد گفتم: شرطمو بهت گفتم خانمم.

بغضم بزرگ تر شد و بلند گفتم: د لعنتی شرطت قابل اجرا نیست

چرا نمی فهمی؟

مصمم گفـت: یا عشقت یا بچـهت، یکیش و باید انتخاب کنی.

از دریای توی چشم‌هام قطره‌ای بی‌اجازه روی گونه‌م سر خورد.

– چرا اینقدر خودخواهی؟ چرا می‌خوای عذابم بدی؟ من عاشق  
مهردادم نمی‌تونم ازش بگذرم!

نگاهش رگه‌ی عصبانیت پیدا کرد و تو صورتم خم شد که سریع  
سرم و عقب کشیدم و به تاج چسبوندم.

– وقتی فراموشی داشتی عاشق من بودی، اگه هم حافظت  
بر نمی‌گشت عاشقم می‌موندی، حتی مهردادم آدم حساب  
نمی‌کردی.

با دلی پر گفتم: چون اونوقت از منم مثل خودت یه هیولا ساخته  
بودی.

لبخند مرموزی زد.

– بی‌رحم و قوی بودی، نه مثل الان ضعیف که از شوهر سابق  
بترسی.

نگاهش که به مثل لبم رفت نفسم و بند آورد و استرس مثل خوره  
تو وجودم افتاد.

- چه شبایی بود که زیرم ناله می کردی، یادت رفته؟  
 خجالت و شرمو با تک تک سلول هام حس کردم.  
 عصبی و با استرس غریدم: ببند دهنت!  
 آروم خندید و نزدیک تر شد که استرسمو سر فشار دادن روکش  
 روی تخت توی مشتم خالی کردم.  
 سرشو کمی به سمتم خم کرد و نفس عمیقی کشید.  
 - هنوزم همون عطر رو میزنی.  
 نفس بریده گفتم: برو عقب.  
 اما برعکس پایین تر رفت و گوشش و به قفسه ی سینه م نزدیک  
 کرد.  
 با بدجنسی گفت: اوه! چقدر داره تند میزنه! یه وقت فشارت  
 خیلی نیوفته؟  
 نفس عصبی کشیدم و با پام سعی کردم به عقب ببرمش.  
 - گمشو عقب.  
 پامو گرفت و زانومو خم کرد.

– دلم واسه لمس کردنت تنگ شده.

آب دهنم و به سختی قورت دادم.

از استرس داشتم دیوونه می شدم.

– این چرت و پرتا رو بذار کنار نیما، بیا بشینیم منطقی باهم حرف بزنیم شاید به یه نتیجه‌ای رسیدیم.

– منطق من فقط یه کلامه، قبول کردن شرطم مساویه با دیدن رایان، یک هفته بهت فرصت میدم، قبول کردی که کردی، اما اگه نکردی دیگه با پسرت خداحافظی کن، حتی اگه بعدشم بیای و بگی که قبوله دیگه خیلی دیر شده و هرگز رایان و نمی‌بینی. چشم‌هام و با درد وجودم بستم و جوشش اشک و پشت پلک‌های بسته‌م حس کردم.

از روی تخت بلند شد.

– حرف‌هام تمومه میگم بچه‌ها برسונنت.

با بغض و عصبانیت نگاهش کردم.

– تو حتی اگه جهنم بری و برگردی باز همون کثافتی که قبلا بودی می‌مونی.

بی تفاوت گفتم: من با اینطوری بودن حال می‌کنم، قرار نیست  
 عوض بشم اما تو رو عوض می‌کنم و از مهرداد می‌گیرم.  
 حتی فکر بهشم کاری می‌کنه که بخوام از ته دل زار بزنم.  
 سرمو به چپ و راست تکون دادم و با نفرت و بغض گفتم: نه،  
 دیگه نه، دیگه نمی‌تونم.  
 لبخند مرموزی زد.

– خواهیم دید... ملکه‌ی من!  
 با استرس نگاهی به پشت سرم انداختم که دیدم ونه دور زد و  
 رفت.

خدا لعنت کنه نیما.  
 دستمو روی قلبم که حسابی تند میزد گذاشتم و با پاهای نسبتاً  
 بی‌جون به سمت هتل رفتم.

خدایا به مهرداد چی بگم آخه؟

بگم که نیما دزدیده بودم؟

لبمو گزیدم و آب دهنمو به زور قورت دادم.

نه وگر نه این دفعه تا خون نیما رو نریزه ول کن نیست، خوب می‌شناسمش، تو این مورد خون جلوی چشمش و می‌گیره. با هر قدمی که به هتل نزدیک‌تر می‌شدم انگار قلبم بیشتر توی دهنم می‌ومد.

جلوی در ورودی وایسادم و با تردید پامو روی پله‌ی اولی گذاشتم.

خدایا به امید خودت.

تا اومدم اون پامم بذارم یه دفعه یه ماشین جلوی در پارکینگ هتل با صدای بدی ترمز گرفت و درش به شدت باز شد که از جا پریدم و با یه هین به سمتش چرخیدم.

با دیدن مهرداد رسماً خشکم زد.

با نگاه‌هایی که ترس توش بی‌داد می‌کرد به سرعت به سمتم دوید.

– مطهره!

به‌هم که رسید بدون هیچ سوال و جوابی توی بغلش انداختم و جوری بغلم کرد که از دردش آخم دراومد.



با صدایی که انگار نفسش درست و حسابی بالا نمیومد گفت:  
 کجا بودی؟ داشتم سخته می کردم، نیما بود؟ نه؟  
 لبمو محکم گاز گرفتم.

تا خودت لو ندی نمی فهمه.

از خودش جدام کرد که سریع لبمو ول کردم.  
 صورتمو گرفت و خوب و دقیق نگاهش کرد.  
 - من خوبم مهرداد نگران نباش.

بازوهامو گرفت.

- کجا بودی؟

با استرس نگاهش کردم.

سالهاست که دیگه چیزی ازش پنهون نکردم و حالا می ترسم  
 که نتونم تحمل کنم و همه چی و بهش بگم.

یه بار تکونم داد.

- کجا بودی؟ چرا حرف نمیزنی؟

دهن باز کردم حرفی بزنم اما با صدای حمید سکوت کردم.

– تو اینجا یی؟!!

بهمون رسید.

نگاهم به ماشینش خورد که پشت ماشین مهرداد پارک شده بود.

حمید: چه خبره اینجا مهرداد؟

بهم نگاه کرد.

– قراره بهمون بگه.

نگاهم و بین هردوشون چرخوندم.

مدام توی ذهنم دنبال یه دلیل می گشتم.

مهرداد عصبی گفت: کار نیما بود؟

حمید با اخم گفت: صدبار بهت گفتم نیما پاش و توی دبی نداشته

مهرداد!

ابروهام بالا پریدند و نزدیک بود شاخ درارم.

چجوری تونسته که...

تو دلم پوزخندی زدم.

مگه نمی دونی نیما هر غلطی می تونه بکنه؟!!

مهرداد با تشر گفت: با توعم مطهره، کجا بودی؟

حمید با اخم‌های درهم ضربه‌ای بهش زد.

– مواظب لحن حرف زدنت باش مهرداد، زنته!

پوزخندی زدم.

– یاد بگیر.

چشم‌هاشو بست و دستی به ته ریشش کشید.

چشم‌هاشو باز کرد و کلافه و با لحن آروم‌تری گفت: کجا بودی؟

چی شد؟ کیا دزدیدنت؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: تو از کجا مطمئنی که من دزدیدند؟

به جاش حمید جواب داد: محسن و علیرضا دیدند که یه نفر تو

رو روی کولش انداخته و بعدم رفته توی یه ون.

به زمین چشم دوختم و نفسمو طولانی به بیرون فرستادم.

بازم میگم خدا لعنت کنه نیما.

تو خود خود بلایی، بلا ادات و درمیاره.

با دست مهرداد که زیر چوئم نشست و سرمو بالا آورد به خودم اومدم.

– نمی‌خوای حرف بزنی؟

به ناچاری اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم.  
– یکی از باندایی بود که قبلا با نیما دشمن بوده، رئیسش فهمیده اینجام و فکر می‌کرده هنوزم زن نیمام و تو نبودش کاراش و پیش می‌بردم، واسه همین گرفتم که اطلاعات ازم بکشه.

حمید با اخم گفت: خب، پس چطوری الان اینجاایی؟  
با پوست لبم بازی کردم و به دنبال یه دلیل قانع کننده نگاهم و بینشون که با اخم نگاهم می‌کردند چرخوندم.

مهرداد مشکوک گفت: چی و داری پنهون می‌کنی؟  
نفس تو سینه‌م حبس شد.

خوب بهم نزدیک شد و با همون نگاه گفت: مطهره؟ حرف بزنی، منتظرم.

این نگاهش درست مثل حقیقت کش بود، جوری که داشتم جون می‌کندم تا همه چی و لو ندم.

– چیزه... یه خورده کتک که خوردم...

اخم‌هاش چنان درهم رفت که با لکنت ادامه دادم: اما... اما بهشون... بهشون گفتم که... از... ازش طلاق گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم رو حرفم مسلط بشم.

– اولش باور نکردند اما بهشون گفتم که برند تحقیق کنند، حقیقتو که فهمیدند ولم کردند.

با صدای حمید بهش نگاه کردم.

– چه بانديه؟

– قاچاق کالا.

مهرداد پوزخندی زد.

– نیما دست هر چی قاچاق توی دنیاست رو بسته، قاچاق کالا،

قاچاق مواد، قاچاق دختر! من موندم چرا اعدام نشد!

از اینکه قضیه رو به خوبی و خوشی جمعش کردم خیالم راحت

شد و انگار یه بار سنگینی و از روی دوشم برداشتند.

حمید: واسه همش نتونستیم مدرک جمع کنیم، اون تعدادی هم که مدرک ازش داشتیم می‌تونست تا اعدام بکشونتش اما می‌دوننی که، اینجور آدم‌ها حتی تو قانونم آدم دارن!

مهرداد: فقط منتظرم کوچیک‌ترین غلط دیگه‌ای بکنه تا این دفعه بکشمش.

اخم‌هام به هم گره خوردند و قبل از اینکه چیزی بگم حمید با تشر گفت: تو غلط می‌کنی!

نفس پر حرصی کشید و چنگی به موهایش زد. قدرمندان به حمید نگاه کردم که با نگاهش خواهش می‌کنمی گفت.

مهرداد: بریم بالا بدنتو چک کنم ببینم خراش روش نیفتاده باشه.

یه تای ابرومو بالا دادم.

– که چی بشه؟

– که اگه افتاده باشه برم یه سلامی درست و حسابی به اون رئیسه بکنم.

حمید سرشو به چپ و راست تگون داد و به سمت پله‌ها پرتش کرد.

– برو تو اینقدر زر نزن، تو اگه می‌تونستی با یه باند دربیوفتی که ما پلیسا الان کل باندای ایران و گرفته بودیم.  
نگاه پر حرص و بدی بهش انداخت که خندم گرفت.  
حمید: والا!

بعد از کنارش رد شد و از پله‌ها بالا رفت.  
– بیاین تو تا دوباره یه باند دیگه مطهره رو گیر ننداخته! تازشم سه نفر اون بالا هستند که الکی نگرانند.  
همونطور که دور می‌شد گفت: اگه می‌دونستیم برمی‌گردی که اصلا دنبالت نمی‌گشتیم.  
با حرص داد زدم: حمید!

صدای خنده‌ش بلند شد که دندون‌هامو روی هم فشار دادم و به مهرداد نگاه کردم.  
حق به جانب گفت: والا راست می‌گه!

غریدم: توعم؟

خندید و دست‌هامو گرفت.

خواستم پیش بزنم اما محکم‌تر گرفت و به سمت خودش انداختم.

– برخلاف تصورم دبی واست امن نیست، دیگه یه لحظه هم نمی‌ذارم از جلوی چشم‌هام دور بشی.

با نگاهی که تنها خودم پر غم و اضطرابشو حس می‌کردم نگاهش کردم.

“یا عشقت یا یچہت!”

چشم‌هامو بستم تا حلقه زدن اشک توی چشم‌هامو نبینم. کاش می‌شد بکشمش تا هم من و هم دنیا از دستش راحت بشیم.

می‌ترسم اونقدر به من و زندگی‌م فشار بیاره که بزنم به سرم و اینکار رو بکنم.

می‌دونم که می‌دونه هم رایان کجاست و هم رادمان.



شایدم هردوشون کنار همند و باهم بزرگ شدند.

با صدای مهرداد از افکارم بیرون کشیده شدم.

- مطهره؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هامو باز کردم.

- جونم؟

دقیق نگاهم کرد.

- خوبی؟

- نمی‌دونم، تا نفس پیدا نشه دلم آروم نمی‌گیره، این فرهادم که معلوم نیست کی اعتراف کنه.

فشار خفیفی به دست‌هام وارد کرد.

- نگران نباش، پلیسا ازش اعتراف می‌گیرند.

با کمی مکث آروم لب زدم: شاید این نفسی که قراره ببینیم دیگه اون نفس نباشه، اگه بهش دست زده باشند...

چشم‌هاشو بست و حرفمو قطع کرد: نگو، بیا امیدوار باشیم که اینطور نیست.

زمزمه کردم: امیدوارم که اینطور نباشه.

اما قرار نیست که پای اعتراف فرهاد و پلیسا بشینم، شاید خیلی دیر بشه، باید الیور یا حتی اگه بشه جاستین و ببینم.

شاید بتونم با یه تیر دو نشون بزنم، هم نفس و پیدا کنم و هم نیما رو قبل از اینکه بازم قدرت بگیره و تهدید بزرگتری واسه من و خانوادم بشه به خاک سیاه بشونم و برای همیشه وجود نحسش و از روی زمین محو کنم.

## رادمان

– من در حال حاضر نمی‌تونم پیام پاریس.

– می‌خواهی بری سر وقت الیور؟

سکوت کردم که عصبی گفت: می‌خواهی بری آره؟

پوفی کشیدم.

– ببین، این یه مسئله‌ی خانوادگیه پس به کسی ربطی نداره.

داد زد: احمق الیور کل گروهت و تار و مار می‌کنه، اینقدر نفهمی؟

خونم به جوش اومد و منم داد زدم: من باید اون دوتای توی مهمونی و بکشم حالا به هر قیمتی که شده، وگرنه الیور هی بزرگ تر و بزرگ تر می شه و اونوقته که دیگه کاراش توی پاریس غیر قابل کنترل میشه، بفهم.

صدای نفس های عصبیش و شنیدم.

آروم تر گفتم: بفهمه کار تو بوده که می فهمه، گروهت و مختل می کنه، اونوقته که دیگه نمی تونی انتقامت و ادامه بدی، اونوقته که دیگه هیچ کارایی واسه مرکز نداری.

چشم هامو بستم و دندون هامو روی هم فشار دادم.

– بین رادمان، به اندازه ی برادرم دوست دارم، ما با هم بزرگ شدیم، پس بی خودی نصیحت نمی کنم، سرگرد استیو خوب می دونه که اگه تو نباشی راحت نمی تونند باندای پاریس و شناسایی کنند و مدرکی واسه گیر انداختنشون پیدا کنند، تو یه مهره ی بارزشی، پس لطفا اینطوری خودت و کیش و مات نکن. با پام روی زمین ضرب گرفتم.

– الیور هر چه قدرم بزرگ بشه مطمئنم آخرش گیرش می‌ندازیم  
پس لطفا الان کاری نکن.

اما انتقام و ضربه زدن به الیور اونقدر مثل پنبه توی گوشم رفته  
بود که حرف‌هاشو نمی‌فهمیدم و فقط به یه چیز فکر می‌کردم.  
بحث و عوض کردم: مورگان و گرفتین؟  
معتراضانه گفت: رادمان!

محکم گفتم: می‌گم گرفتینش؟  
نفس پر حرصش توی گوشم رها شد.  
– سرگرد تموم مدارک و فرستاده فرماندهی، به محض اینکه  
دستور حمله بهش صادر بشه شروع می‌کنیم  
از سرجام بلند شدم و با کینه پوزخندی زدم.

– من واسه گیر انداختن تک تکشون بهترین کارم و می‌کنم.  
مکث کرد و گفت: به باند اصلی نرسیدی؟ واسه همینه که داری  
هر کسی که شاید به اون باند ربط داشته باشه رو لو میدی؟  
سکوت کردم.

– چون تا حالا ندیدم باندی و هدف قرار بدی که ربطی به نیویورک نداشته باشه.

با بیرون اومدن آرام از توی خونه تند گفتم: به سرگرد بگو هدف بعدی بزرگ‌ترین باند اروپاست؛ اگه این باند مختل بشه بقیه‌ی باندا هم ضعیف می‌شند، تو دست و پای منم واسه رسیدن به هدفمه.

صداش جدی شد.

– کی و میگی؟

– الیور.

صدای دادش بلند شد: راد...

اما نداشتم بیشتر از این ادامه بده و قطع کردم و گوشی و روی میز گذاشتم.

اونقدر به کارم ادامه میدم تا بالاخره اون باندی که به عمارت حمله کرد و باعث مرگ مامانم شد رو پیدا کنم.

**آرام**

سینی و روی میز گذاشتم.

– با کی حرف میزدی؟

– دوست بچگیم.

ابروهام بالا پریدند و صندلیه گرد چوبی و عقب کشیدم.

– تو مگه دوستم داری؟

با ابروهایی بالا رفته گفتم: آدما!

نشستم و پاکت کوچیک شکر رو برداشتم.

– منظورم اینه که توی شکاک مگه می تونی کسی و به عنوان

دوست انتخاب کنی و بهش اعتماد کنی؟

نشست.

فنجون و رو به روم گذاشتم و شکر رو توش ریختم.

– مگه به تو اعتماد نکردم؟

بهش نگاه کردم.

– من دوستتم؟

– دوست دخترمی.

اینبار سرمو کامل بالا آوردم و یه تای ابرومو بالا دادم.

– دوست دخترت؟

متفکر دستی به چونش کشید.

– هم خوابم که نیستی...

نفس پر حرصی کشیدم.

– زنم که نیستی.

بهم نگاه کرد.

– پس به نظرت چیمی؟

نگاه ازش گرفتم و با قاشق قهوم و هم زدم.

– هیچیت.

متعجب گفت: هیچی؟! نه، نمیشه، با عقل جور درنمیاد.

خندون گفتم: این چه ربطی به عقل داره؟

حق به جانب گفت: خیلی ربط داره، تو الان رو به رومی، داریم

باهم قهوه می خوریم، توی خونمم که زندگی می کنی، من این

آشنا رو تا حالا به هیچ دختری نداده بودم، پس حتما یه چیزیم

هستی.

سعی کردم لبخندم پررنگ نشه.

قاشق و ول کردم.

– پس چیت میشم؟

شونه‌ای بالا انداخت و شکرش و برداشت که لبم جمع شد و با حرص نگاهش کردم.

روی میز خم شدم.

– می‌دونی رادمان، بعضی وقت‌ها کارایی می‌کنی که شک می‌کنم رئیس یه باند بزرگی، تا وقتی کنارت بودم اصلاً ندیدم شبیه این رئیسای خیلی خشن بشی، چجوری ازت حساب می‌برند؟ بهم نگاه کرد.

– اونقدر هم باندم بزرگ نیست که میگی.

با تعجب خندیدم.

– شوخی می‌کنی دیگه؟! کالا که قاچاق می‌کنی، موادم همینطور.

– نه، مواد دیگه نه.



تعجب کردم.

– یعنی چی؟!

– یعنی اینکه ولش کردم، الان فقط کالا، یعنی فعلا.

گیج گفتم: تو چرا اینطوری؟ قبلا که برده فروشی و ول کردی  
حالا هم که مواد رو! اینطوری زود سقوط می کنی.

تو نگاهش بیخیالی موج میزد.

اصلا نمی تونستم این پسر رو درک کنم.

– من کارمو بلدم.

نگرانش بودم، درسته که اولاً می گفتم کاش پلیس بگیرتش که  
زودتر به نفس برسم اما الان فکر به اینکه پلیس بگیرتش دیوونم  
می کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

DONYAIE MAMNOE

– رادمان، تا حالا دو نفر از باندایی که باهاشون درارتباط بودی توسط پلیس گرفته شدند اما الیور تا حالا یکی هم از معامله کننده‌هاش و از دست نداده، من نگرانتم.

لبخندی و یکی از دستامو که روی میز بود رو گرفت.

– نگران نباش، همه چیز تحت کنترلمه.

چرا اینطوری حرف میزد؟ چرا اینقدر ریلکس بود؟

– چی هست که به من نمیگی؟ نکنه بخاطر باباته که فکر میکنی پشتته و بلایی سرت نمیاد؟

پوزخندی زد.

– منظورت همونیه که هنوز نیومده رفت؟

– چرا رفت نیویورک؟

دستم و ول کرد و با قاشق قهوه‌ش و هم زد.

– اگه فهمیدی به منم بگو.

چشم‌هامو کمی ریز کردم.

– بابات داره یه کارایی می‌کنه، نکنه داره باندش و جمع می‌کنه؟

رنگ نگاهش انگار نگران شد شایدم من اشتباه فکر می کردم.

کمی سکوت کرد و بعد به هم زدنش ادامه داد.

– واسم مهم نیست.

این خانواده کلا مرموزند! اما خانوادگی من چه ارتباطی می تونستند باهاشون داشته باشند؟

با فکری از ذهنم گذشت نفس تو سینه‌م حبس شد.

نکنه اونا هم خلاف... نه نه آرام احمق! آخه این چه فکریه؟ اونا با عمو حمید دوستند!

اخم‌هام به هم گره خوردند.

نکنه پلیس بودند؟ شایدم پلیس مخفی؟

به صندلی تکیه دادم.

سوالاتی که توی ذهنم بود مغزمو رو به انفجار می برد، اینک به هیچ نتیجه‌ای تا حالا نرسیده بودم شدید اذیتم می کرد.

– رادمان؟

منتظر بهم نگاه کرد.

– فرهاد برده‌ها رو به کیا داده؟

اخمی ریزی کرد.

– چرا می‌پرسی؟

– به این فکر کردم که بریم و نجاتشون بدیم.

خندید.

– چه فکرای می‌کنیا!

جدی گفتم: من جدیم.

ابروهاشو بالا انداخت.

– که چی بشه؟

– تو که گفتی آخرین محموله‌ی دختر به دستور تو نبوده پس

بریم نجاتشون بدیم.

– به ما ربطی نداره آرام، کار پلیس ایرانه نه ما.

بعد فنجونش و برداشت و یه کم از قهوه‌ش خورد.

کلافه با پام روی زمین ضرب گرفتم.

– خب تو بگو به کیا داده.

بی حوصله گفت: من چه می‌دونم آرام! برو ایران از خودش بپرس.

با اخم گفتم: تو مگه می‌دونی کجاست؟

سری تکون داد.

– زندان.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و داد زدم: چی؟

از دادم سرش و عقب برد و اخم‌هاش و توی هم کشید.

– چته بابا؟!

با ترس بلند شدم.

– اونوقت توی دیوونه راحت اینجا نشستی داری قهوه می‌خوری؟

یه تای ابروش و بالا برد.

– نخورم؟ چایی بخورم؟

پامو به زمین کوبیدم و بلند گفتم: روانی اگه لوت بده خودت و

باندت و همه چیزت برباده!

بازم با اون خونسردی حرص‌آورش گفتم: هیچ اتهامی نمی‌تونند

به‌هم بزنند، الکی به خودت استرس وارد نکن.

نشستم و ناباور نگاهش کردم.

این دیگه کیه خدایا؟!

– آخ! می‌دونی هوس چی کردم؟

دست‌هاشو به هم کوبید.

– شنا کردن، استخر.

بعد بدون توجه به طرز نگاهم داد زد: افشین؟

یعنی خوب معلومه که می‌خواد بحث و جمع کنه، این یه چیزی و  
داره ازم مخفی می‌کنه اما می‌فهمم.

از جاش بلند شد که تو همین لحظه افشین بهمون نزدیک شد  
و با همون صدای کلفتش که خوب به هیکل گنده‌ش می‌ومد  
گفت: بله آقا؟

– برو استخر رو راه بنداز.

– چشم.

بعد از کنارمون رد شد و به سمت اتاقی که دستگاه مخصوص  
استخر داخلش بود دوید.

رادمان تا خواست قدمی برداره از جام بلند شدم و جلوش  
وایسام.

– چی و داری ازم مخفی می کنی؟

– هیچی.

نیم قدم بهش نزدیک شدم و جدی گفتم: اما رفتارات این و نشون  
نمیده، تو الان داری فرار می کنی.

پوفی کشید و خواست از کنارم رد بشه اما به عقب پرتش کردم  
و عصبی گفتم: حرف بزن.

عصبی خندید.

– تو الان داری به من دستور میدی؟

با جسارت گفتم: حقیقت و بگو.

جدیت نگاهش و پر کرد و کاملاً بهم نزدیک شد اما یه مقدارم  
ضعف نشون ندادم.

– شاید گذاشتم توی خونم زندگی کنی اما اجازه ی فضولی کردن  
توی افکار و کارامو بهت نمیدم.

اخم‌هام از هم باز شدند و با بهت نگاهش کردم.  
 حتی یه درصدم انتظار شنیدن همچین حرفی و ازش نداشتم.  
 - پس حالا هم خودتو جمع کن و از این به بعد دیگه از حدت  
 در نرو.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.  
 اونم می‌تونه اینطوری حرف بزنه و این نگاهو بهم بندازه؟  
 شاید من زیادی ازش بت ساختم!  
 بدون اینکه براش مهم باشه چه حالی شدم از کنارم گذشت و  
 رفت.  
 بغض نکردم اما یه دنیا دلخوری روحمو فشار داد جوری که  
 فشارش قلبمو هم به درد آورد.

\*\*\*\*\*

حدود بیست دقیقه بود که بی‌حرکت بالا سر چمدونم نشسته  
 بودم و زیپش بین انگشت‌هام مونده بود.



اونقدر به یه نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بودم که دیگه چشم‌هام می‌سوختند.

تا حالا هیچ کسی سرم منت نداشته بود، شاید یکی بهم بگه نازنازی اما شکستن غرورم و حس کردم و این برام غیرقابل تحمله. سرم منت گذاشت که می‌ذاره توی خونه‌ش زندگی کنم، اگه واقعا همون دختر فقیر بودمم فکر رفتن به سرم میزد حتی اگه آواره می‌شدم.

اون ثابت کرده که چیزی نمی‌دونه پس به دردم نمی‌خوره و تنها اینجا موندن هدر دادن عمرمه.

پلیسا فرهاد رو گرفتند پس خیلی زود می‌فهمند که نفس کجاست، پس موندنم اینجا بی‌فایده‌ست، هر لحظه هم ممکنه که مامان و بابا از نبودم توی پاریس باخبر بشند اما...

بالاخره نگاهم و برداشتم و به سمت زیپ چمدون سوق دادم.

آروم زیپش و باز کردم.

می‌تونم برم؟

از باز کردنش دست برداشتم.

می‌تونم.

آروم بستمش اما بازم وسط راه ولش کردم.

نه نمی‌تونم.

یه قطره اشک روی گونه‌م چکید.

بلند شدم و عصبی و کلافه چمدون و به سمت تخت پرت کردم  
که هر چی توش بود به اطراف پخش شد.

روی تخت فرود اومدم و دست‌هام و توی موهام فرو کردم.  
قرار نبود اینطور بشه.

زمزمه کردم: قرار نبود خدا.

با صدای گوشیم که ناگهانی توی اتاق پیچید از جا پریدم و  
زهرماری نثارش کردم.

بلند شدم و عصبی از روی میز چنگش زدم اما با دیدن "مامان"  
تموم عصبانیت‌م فروکش شد و جاش و به استرس شدیدی داد.  
آروم انگشتم و روی دکمه‌ی سبز بردم اما نزدیک بهش وایسادم.

بعد از اینکه کاملاً روی خودم مسلط شدم خواستم جواب بدم اما  
با صدای آشنایی که از توی حیاط بلند شد پشیمون شدم.

– آقای رادمان شاه‌رخی؟

اخمی کردم و بی‌توجه به زنگ زدن مامان به سمت پنجره رفتم.  
رادمان: بله خودمم.

پرده رو کمی کنار زدم و سعی کردم استخر رو ببینم.  
دوتا مرد رو دیدم که به رادمانی که تازه از استخر بیرون میومد  
نزدیک شدند.

یکیشون کارتی و درآورد و رو به روش گرفت.

– سرگرد عظیمی هستم از پلیس بین‌المللی ایران.  
انگار دیگه نفسم بالا نیومد و گوشی از دستم افتاد.

یا خدا! حتماً فرهاد لوش داده!

پرده رو توی دستم فشار دادم و با ترس به رادمانی که بیخیال  
به میز کنار استخر تکیه داد نگاه کردم.

– پلیس ایران؟ ببخشید انگار یه چیزی زدین اینجا دبیّه!

– اومدیم یه چندتا سوال ازتون پرسیم، مجوز پلیس دبی رو هم داریم.

پنجره رو آروم بازترش کردم.

رادمان به سمت صندلی رفت و حوله‌ش و از روش برداشت.

– بینم.

کمی سرم و از پنجره بیرون آوردم که بهتر تونستم بینمشون.

اون دو نفر چرخیدند و به سمتش رفتند اما با کسایی که دیدم خوب حس کردم که یه لحظه قلبم نزد و با وحشت سرم و داخل آوردم و سریع در پنجره رو بستم.

پرده رو کشیدم و به دیوار تکیه دادم.

با ترس به رو به روم نگاه کردم و دستم و روی قلبم که ضربانش روی هزار رفته بود گذاشتم.

عمو حمید و آقا محسن اینجا چی کار می‌کنند؟!

با صدای گوشیم هین بلندی کشیدم و از جام پریدم.

زود دستم و جلوی دهنم گرفتم و درحالی که تند نفس می‌کشیدم به گوشی نگاه کردم.

بازم مامان بود.

سریع نشستم و صداش و قطع کردم.

بفهمند اینجام دیگه باید خودم و مرده فرض کنم.

بابا نکشتم مطمئنم مامان اینکار رو می‌کنه.

صداشون که توی هال پیچید هل کرده بلند شدم و به سمت در دویدم.

آروم قفلش کردم و چشم‌هام و بستم.

آروم باش آرام، تا نری پایین نمی‌فهمند، علم الغیب که ندارند!

رادمان: فرهاد یکی از کارمندای شرکت بود اما وقتی فهمیدم

داره از شرکت دزدیده می‌کنه اخراجش کردم، ربطی به

کثافتکاریاش ندارم، می‌خواسته اینطور به من ضربه بزنه، همه‌ی

اعتراف‌هاش پوچه.

عمو حمید: مدرکی دارید که حرفتون و ثابت کنه؟ یه چیزی که

معلوم بشه حرف‌هاتون درسته.

– آره، می‌تونم بگم که عکساش و واسم بفرستند.  
از صداش خونسردی می‌بارید، بر عکس من که انگار داشتم جون  
می‌کندم.

آقا محسن: اما همونطور که می‌دونید عکس معتبر نیست.  
– درسته اما ببخشید که اینجا پاریس نیست و ببخشید که  
دسترسی به شرکتم ندارم.  
عمو حمید: بگید عکسا رو بفرستند، تا چهار روز مهلت دارید که  
برگردید پاریس و اصلش و بهمون نشون بدید، اما خیلی مواظب  
باشید که نخواین فرار کنید.  
رادمان خندید.

– وقتی جرمی نکردم فرار واسه چی جناب سرگرد؟ اما به شما  
هم حق میدم، دارید وظیفتون و انجام میدید.  
عوضیه خونسرد! من جاش بودم از استرس تا حالا همه چیز رو  
لو داده بودم، راستش فکر نمی‌کردم بازیگر به این خوبی باشه.  
با چیزی که یه دفعه از ذهنم گذشت به شدت چشم‌هامو باز  
کردم و نفسم بند اومد.

بازیگر؟

چرا... چرا یادم رفته بود؟

آروم عقب رفتم و از در فاصله گرفتم.

چرا اینقدر خودم و به نفهمی زده بودم؟

مگه نمی گفتم اگه باهام خوب رفتار می کنه واسه خام کردنمه؟

اگه همه ی کارای این چند وقتش جزو نقشهش بوده چی؟ اگه

بخواد من و گول بزنه چی؟

ترس و بغض مثل توده ی سرطانی توی وجودم افتاد و هی

بزرگ تر شد.

حواسم به تخت نبود که پام بهش گیر کرد و روی تخت فرود

اومدم.

به کمک دست هام نیم خیز شدم و با بغض و ترس به در خیره

شدم.

نکنه به جای اون من دارم گول می خورم؟ نکنه اون داره من و

کیش و مات می کنه و خودمم خبر ندارم؟

– آرام؟

با صدای دادش که اسمم و صدا زد روح از تنم جدا شد و به شدت بلند شدم.

رادمان احمق به من چیکار داری؟ تا چند دقیقه پیش یادت نبود منی هستم، حالا تو این موقعیت یادم افتادی عوضی؟  
بازم صداش بلند شد.

– آرام؟ لپ تاپ من و بیار.

دست هام و روی قلبم گذاشتم و لباسم و توی مشت هام گرفتم.  
لعنت بهت که من و صدا نکنی، لو برم اول تو رو می کشم بعدم خودمو.

به سقف نگاه کردم و با التماس و بغض گفتم: خدایا لطفا، اینجوری نباید تموم بشه، نباید، خودت بهتر می دونی که اگه لو برم چه اتفاقی میوفته، به خودت قسم نذار این اتفاق بیوفته.

ترس اشکم و درآورد که دست های یخ کردم و روی دهنم گذاشتم  
تا صدای گریه م بلند نشه.



صدای قدم‌هایش که روی پله برداشته میشد بلند شد که هراسون  
نگاهم و اطراف چرخوندم.

با فکری که به ذهنم رسید سریع اشک‌هام و پاک کردم و خودم و  
به داخل حموم رسوندم و دوش و تا آخر باز کردم که صدایش همه  
جا اگو شد.

انگار به در اتاق رسید که صدای در بلند شد.  
– آرام؟

آروم به بیرون قدم برداشتم.  
دستگیره پایین کشیده شد اما بخاطر قفل بودن در باز نشد.  
بازم در زد.

– آرام؟

پشت در وایسادم و با اضطراب دستم و روی قلبم گذاشتم.  
انگار صدای آب و شنید که صدای فوت کردن نفسش بلند شد و  
دیگه چیزی ازش نشنیدم.  
فکر کنم رفت.

همونجا کنار در سرخوردم و روی زمین نشستم.

ولی عجب رویی داره که بعد از اون رفتارش ازم می‌خواد لپ  
تاپش و واسش ببرم!

چشم‌هامو بستم و سعی کردم با نفسای عمیق ریتم قلبم و آروم‌تر  
کنم.

\*\*\*\*

پرده رو کمی کنار زدم که دیدم دارند میرند.

از ته دل نفس آسوده‌ای کشیدم.

خدایا شکرت، به خیر گذشت.

پرده رو انداختم و تن بی‌انرژی‌مو روی تخت انداختم.

اگه اونا اینجان یعنی اینکه فرهاد دهن باز کرده، نکنه فهمیدند

که نفس کجاست؟ شاید مامان واسه همین بهم زنگ زده!

با این فکر با یه حرکت روی تخت نشستم و گوشیمو از روی میز

چنگ زدم.

تند رمزم و زدم و بهش زنگ زدم.

اونقدر بوق خورد تا اینکه "مشترک موردنظر قادر به پاسخگویی نیست" توی گوشم پیچید.

پوفی کشیدم و گوش‌ی و کف دستم کوبیدم.

نگاهم به سمت چمدونی که با کلی لباس دور و ورش گوشه‌ای افتاده بود کشیده شد.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم اما چند قدمی برنداشته بودم که با صدای در وایسادم و پس بندش دستگیره پایین کشیده شد اما مثل قبل نتونست در رو باز کنه.

– آرام؟ میشه در رو باز کنی؟

پوست لبم و جویدم.

آروم‌تر گفتم: می‌دونم ازم دلخوری اما باز کن.

چقدر دل من ساده و خام بود که با یه تیکه جمله اینطوری از دلخوری کم می‌شد!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم.

کلید رو گرفتم و قفل و باز کردم.

با کمی مکث در رو باز کردم که قامتش و فقط با یه شلوارک و زیرپوش ورزشی دیدم.

خیلی سعی کردم نگاهم بازوهای لامصب ورزیدش و دید نزنه. بین در نیمه باز و چارچوب وایسادم و جدی گفتم: حرفت و بگو. نگاهش سوالی شد.

– تو مگه حموم نبودی؟  
هل کرده رو این پا و اون پا شدم.  
– چیزه... نه.

ابروهاش بالا پریدند.

– اما صدای آب میومد!

زود خودم و جمع کردم و با اخم گفتم: داشتم لباسم و می شستم.  
– خب ماشین لباسشویی که هست.

– این لباسم حساسه باید با دست شسته بشه، حالا حرفت و بگو.  
به چشمهام زل زد و با کمی مکث گفت: در رابطه با اون چیزی که توی حیاط گفتم...

– مهم نیست.

با تحکم گفت: هست... عصبی بودم نفهمیدم چی گفتم.

باید بخاطر بخشیدنش منت زیادی می کشید تا از حرصم کمتر بشه.

دستگیره رو گرفتم.

– اوکی.

بعد عقب رفتم تا در رو ببندم اما زود پاشو بین در و چارچوب گذاشت و در رو گرفت.

– بخدا حرف دلم نبود.

شونه‌ای بالا انداختم.

– به من چه؟

بعد در رو با تموم توانم هل دادم.

– حالا هم برو، تو که گفתי نباید تو افکارت فضولی کنم پس به منم ربطی نداره.

متقابلا مقاومت کرد.

– اذیت نکن گفتم از قصد نبود، اصلا من غلط کردم.

با حرص گفتم: غلط که زیاد کردی قزمیت، حتی یه ذره هم انتظار شنیدن همچین حرفایی و ازت نداشتم، منم آدمی نیستم که بخوام زیر منت یکی باشم، برم و آواره بشم بهتر از اینه که... با قدرت در رو به عقب هل داد که از شدتش به عقب پرت شدم و در با شدت به دیوار برخورد کرد.

یه قدم به داخل اومد اما نگاهش میخ چمدونم شد.

مبهوت گفت: اینجا چه خبره؟

دست به سینه با جدیت گفتم: دارم چمدونمو جمع می کنم. با همون حالت بهم نگاه کرد.

– که چی بشه؟

پوزخندی زدم.

– که برگردم پاریس و به ادامه ی زندگیه بدون منت فقیرانم برسم.

آروم به سمتم اومد.

– تو خیلی بی جنبه‌ای! تا یه تندی باهات می‌کنند قهر می‌کنی؟  
دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

– آره اصلا من بی جنبه.

به سمت چمدونم رفتم و لباس‌هامو بدون تا کردن داخلش  
چیوندم.

– اما خوشم نمیاد یکی واسه نگه داشتنم توی خونه‌ش منت  
سرم بذاره.

با کشیده شدن بازوم به سمتش چرخیده شدم.

– می‌خوای بری؟ باشه اما قبلش رو جنازه‌ی من باید رد بشی.

اخم‌هام کمی از هم باز شدند اما زود نگاهم و ازش گرفتم تا متوجه  
زود رحم او مدن دلم نشه.

به خودش نزدیک‌ترم کرد.

– فهمیدی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

– حرفات قلبم و زخمی کرد.

– جبران‌ش می‌کنم.

بهش نگاه کردم.

– چجوری؟

سرش و به سمتم خم کرد و خیره به لبم با همون شیطنت ذاتیش گفت: اونقدر ببوسمت تا ببخشیم.

با حرص به عقب پرتش کردم.

– گمشو!

تنه‌ای بهش زدم و به سمت در رفتم اما با صداش وایسادم.

– بوسای من معجزه می‌کنه‌ها! ضرر می‌کنی گفته باشم.

با فکری که به ذهنم رسید جلوی لبخندم و گرفتم و به سمتش چرخیدم.

با لبخند شیطونی گفت: پشیمون شدی؟

با لبخندی که فقط خودم بدجنس‌یش و متوجه میشدم به سمتش رفتم.

– اوهم.



رو به روش وایسام که چونم و گرفت و شستش و روی لبم کشید.  
سرش و جلوتر آورد اما تا خواست لبش و روی لبم بذاره سیلیه  
نسبتا محکمی و تو صورتش فرود آورد و سریع یه قدم به عقب  
رفتم.

شیطنت توی نگاهش از بین رفت و دندون هاش و روی هم فشار  
داد.

با حس خوبی که نصیبم شده بود گفتم: گاوا!  
و بعد بدون توجه به نگاه پر حرصش با لبخند سرخوشی به سمت  
در رفتم که صدای نفس حرصیش لذت خاصی و بهم داد.  
آخ که چقدر دلم خنک شد خدا.

یعنی مطمئنم کارد بزنی خورش درنمیاد.  
از اتاق بیرون اومدم و با خنده ی آرومی یه دور دور خودم  
چرخیدم.

به من میگند آرام رادمنش!

– جون! عجب چیزایی اینجاست!

با حرفی که زد سرجام میخکوب شدم و لبخندم جمع شد.  
بازم صدایش بلند شد.

– نگفته بودی اینقدر رنگای هات می‌پوشی.  
یا خدا! آبروم!

با یه جیغی که از ته دلم کشیدم به سمت اتاق دویدم و خودمو  
به داخل پرت کردم.

با دیدن اینکه داره لباسای شخصیمو دید میزنه کل تنم از  
خجالت کوره‌ی آتیش شد و به سمتش هجوم بردم.  
جیغ زدم: بیشعور!

با همون سوتین قرمزی که دستش بود خندید و جا خالی داد  
که نتونستم ترمز بگیرم و مثل چی تو کمد فرو رفتم و صدای آخ  
دردناک من و خنده‌ی اون بلند شد.

– آخی کوچولو دردت گرفت؟

دستی که به کمد پرس شده بود رو مشت کردم و دندون‌هامو  
روی هم فشار دادم که فکم حسابی درد گرفت.

با نگاه برزخی به سمتش چرخیدم.

لباسم و توی هوا چرخوند.

– رنگ قرمز، مشکی، اوف لعنتی تصورش توی تنت قشنگه.

با خجالت و شرم غریدم: می‌کشت رادمان!

و بعد با تموم سرعتم مثل ببر زخمی به سمتش هجوم بردم که

اوه اوهی گفت و به بیرون از اتاق دوید.

همون‌طور که از پله‌ها پایین می‌ومدیم داد زدم: جرئت داری وایسا.

عوضی از رو نرفت و بازم توی هوا چرخوندش.

– دویدنم باهاش حس خوبی داره.

جیغ زدم: رادمان!

صدای قهقهه‌ش کل خونه رو برداشت.

در شیشه‌ای و با یه حرکت سریع باز کرد و بیرون رفت که پا

برهنه پشت سرش دویدم.

انگار دود از کلم بلند می‌شد و تا سیاه و کبودش نمی‌کردم آرام

نمیشدم.

دور استخر چرخیدیم.

نفس کم آوردم که وایسام و نفس زنان دست‌هامو به زانو هام  
تکیه دادم.

کمی دورتر ازم به سمت چرخید.

– نفس بگیر خوشگلم.

نگاه پر حرص و بالا آوردم.

با همون چهره‌ی شرورش یه بندش و توی دستش انداخت.

– خوشگله، شیفتش شدم، هروقت خواستی بیوشیش بگو خودم  
تنت کنم.

از حرف‌هاش دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من و ببلعه.

درست وایسام و تهدیدوار گفتم: اون و بدش به من.

– نوچ نمیدم، می‌برمش توی اتاق خودم نگهش میدارم.

دست به کمر به آسمون نگاه کردم و دندون‌هامو روی هم فشار  
دادم.

نفسم که جا اومد بازم خواستم به سمتش بدوم اما از شانس گندم پام بخاطر خیس بودن زمین لیز خورد و با یه جیغ پرت شدم توی استخری که زیادم عمقی نداشت.

هر چی آب بود توی حلق و بینیم رفت که نزدیک بود خفه بشم اما زود به خودم مسلط شدم و پامو ثابت روی کف استخر نگهش داشتم و با یه نفس عمیق سرمو بیرون آوردم.

آب توی دهنمو توف کردم و سعی کردم با نفس هایی که می کشم اکسیژن از دست رفته ی شش هامو جبران کنم.

با صدای نچ نچ رادمان نفس زنان بهش نگاه کردم.

لب استخر نشست و لباس زیرمو کنارش گذاشت.

– خوبی عسلم؟

تنها با چشم های به خون نشسته نگاهش کردم.

نگاه شیطونش روی تنم چرخید.

– خیس شدن بهت میاد، هیکلتو خوب ساختی.

دیگه نتونستم تحمل کنم و به هر سختی ای که بود توی آب به سمتش دویدم.

– یعنی شاخه به شاخه‌ی موها تو توی سرت بیرون میکشم.  
اما خونسرد همونجا نشست.

بهش که رسیدم هنوز دستم به موهاش نرسیده هردوی مچ‌هامو محکم گرفت و به سمت خودش پرتم کرد که بین دوتا پاش شکمم به دیوار استخر چسبید.

خندید و سرشو کمی کج کرد.

– لپات گل انداختند! اینقدر خجالتی هم که خوب نیست،  
می‌خوای خجالتتو بریزم؟

غریدم: تو برو خجالت...

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و لا اله الا اللهی زیر لب گفتم.  
دست‌هامو پشت سرم برد و نزدیک به صورتم لب زد: نمی‌خوای  
رابطمونو یه کم ارتقا بدیم؟

با اخم گفتم: منظور؟

سرشو پایین برد و نفسش و تو گردنم فوت کرد که سریع سرمو کنار کشیدم.

– نکن رادمان!

– منظورم واضحه.

چرخى به چشم‌هام دادم و سعى كردم مچ‌هام و آزاد كنم.

– ولم كن برم لباسام و عوض كنم موش آب كشيده شدم.

همين كه گرمى لبش روى گردنم نشست نفسم قطع شد و دست‌هام بى‌حركت موندند.

لبش و كشيد تا زير گلوم و بوسه‌اى زد كه به كل شل شدم.

اولين بارم بود كه همچين حسى و تجربه مى‌كردم و با اينكه كسى سمت گردنم نرفته بود مى‌دونستم كه حسابى روش حساسم و انگار حدسم درست از آب دراومده.

آروم لب زدم: ولم كن رادمان.

اما انگار نشنيد و برعكس، يه دستش و دور شونم حلقه كرد و بيشتر به خودش نزديكم كرد.

با ضربان بالاى قلبم دست‌هام و روى شونه‌هاش گذاشتم و سعى كردم جداش كنم.

– رادمان لطفا.

از اینکه به جاهای باریکی بکشه که نتونم کنترلش کنم وحشت داشتم.

کنار لبم و طولانی بوسید و زیر گوشم آروم لب زد: چی می شد مال من بودی تا هروقت خواستم می تونستم جای جای بدنت و فحش کنم؟

نفسم از جمله اش بند اومد و دست هام روی شونه هاش ثابت موندند.

– بذار به اسم خودم ثبت کنم آرام، اونوقت میشی ملکه ی رئیس، کسی که به جز اون حق نزدیکی به رئیس و نداره و همه ی زنای توی باند بهت غبطه می خورند.

شاید منظورش و می فهمیدم و خودم و به نفهمی زده بودم.

– چطوری؟

دستش روی دكمه ی پیرهنم نشست و بازش کرد که سریع مچش و گرفتم و سرم و عقب کشیدم.

با نگاه هایی که می فهمیدم دردش چیه نگاهم کرد.



– پشیمون نمیشی.

با ترس و استرس گفتم: ولم کن من اینکاره نیستم.

– منم نگفتم هستی، فقط می‌خوام به اسم من ثبت بشی، بعدم اگه بخوای میریم کلیسا عقد می‌کنیم.

پیشنهاد وسوسه انگیزی واسه منی بود که نمی‌تونستم ازش دل بکنم و انگار عاشقش شده بودم و انگارم اونم به من حس داشت! اما اون من و به چشم یه دختر مسیحی‌ای می‌بینه که فکر می‌کنه آداب و رسوم بین جوونای پاریس برام عادیه ولی من اونی نبودم که اون فکر می‌کرد، من هیچوقت نمی‌تونم به ازدواج باهاش فکر کنم چون کل تصویری که ازم داره دروغه... اونم یه دروغ بزرگ! اشک توی چشم‌هام حلقه زد و بغض دردناکی گلومو فشرد.

– من نمی‌تونم رادمان!

انگار انتظار پس زده شدن و نداشت و جا خورد.

– منظورت چیه؟

به زور خودمو از دست‌های شل شدش آزاد کردم و چند قدم به سمت پله رفتم.

درحالی که سعی می‌کردم بغض و فقط تو مرحله‌ی پر شدن کاسه‌ی چشم‌هام نگه دارم گفتم: معذرت می‌خوام! بعد به سمت پله‌ها دویدم و لبام و روی هم فشار دادم.

– آرام؟

از پله‌ها بالا اومدم اما زود بلند شد و خودش و جلوم انداخت.

– چرا؟ بین ما می‌تونیم...

با بغض گفتم: این بحث و تمومش کن، لطفا.

از کنارش رد شدم اما بازوم و گرفت و جلوی خودش کشیدم و بدون مقدمه گفتم: چرا؟ چون دوستم نداری؟

با بهت نگاهش کردم و بی‌اراده قطره‌ای از دریای توی چشم‌هام روی گونه‌م سر خورد.

با نگاهی پر از اضطراب درحالی که برق اشک کمی توی چشم‌هاش می‌درخشید منتظر نگاهم کرد.

از سوال ناگهانی و غیر منتظره‌ش لبام به هم دوخته شده بودند و تموم کلمات از ذهنم پر کشیده بودند.

اونقدر سکوت طولانی شد که نگاه ازم گرفت و آروم لب زد: فکر می‌کردم رابطه‌ی بینمون فراتر از دوتا دوست و رئیس و زیر دسته، انگار... اشتباه می‌کردم.

سرش و پایین انداخت و چرخید.

قدم‌هاش که ازم دور می‌شدند کاری کرد که از بهت بیرون بیام و به سمتش بدوم.

– رادمان؟

سرجاش وایساد.

بهش که رسیدم پشت سرش وایسادم.

– بهم بگو چرا؟

نیم نگاهی به عقب انداخت.

– چی چرا؟

سکوت کردم.

واسه زدن این حرف تردید داشتم، می‌ترسیدم جوابی بده که طبق تصورم نباشه اما بالاخره عزمم جمع کردم و گفتم: واسه

چی از دختری که هنوز چند هفته‌ست می‌شناسیش همچین  
پیشنهادی و میدی؟ اونم عقد و کلیسا!

به سمتم چرخید.

تو دلم انگار رخت می‌شستند.

– همین چند هفته تو رو واسم ثابت کرده، اونقدری شناختم  
که بدونم می‌تونم بهت اعتماد کنم.

گره‌ی ابرو هام از هم باز شدند و اشک توی چشم‌هام جوشید.  
کاملاً بهم نزدیک شد.

– میون دخترایی که دور و ورم بودند تو یه جور عجیبی بدون  
هیچ حرفی و فقط با رفتارات تونستی قانعم کنی که به پولم  
چشم نداری، اونقدری که به تو اعتماد دارم به چشم‌هامم ندارم.  
دستم و کنار رونم محکم مشت کردم و آخرین تلاشم و کردم تا  
نزنم زیر گریه یا اینکه خودمو لو ندم.

با پشت انگشت اشارش گونم و نوازش کرد که چشم‌های پر از  
اشکم و بستم.

– تو خاصی واسم، می‌دونم که تنها تو رو می‌تونم به عنوان شریک زندگیم انتخاب کنم، چون پاکی، بی‌ریایی تا حالا خراب بودن دخترای دیگه رو تو وجود تو ندیدم و همین تو رو واسم با ارزش می‌کنه.

بغضم هر لحظه سنگین‌تر می‌شد و می‌خواستم داد بزنم من اونی نیستم که تو فکر می‌کنی.

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم لبریز شدم سر خورد و قبل از کاملاً پایین اومدنش توسط رادمان از بین رفت. چونم و گرفت.

– آرام؟

چونم از بغض لرزید.

حتی خودمو لایق جواب دادن بهش نمی‌دونستم.

مچشو گرفتم و چشم‌هامو باز کردم.

سعی کردم صدام نلرزه.

– میرم لباسامو عوض کنم.

بعد قبل از اینکه بخواد مانع رفتنم بشه از کنارش گذاشتم و همین که پامو توی خونه گذاشتم بغضم شکست.

دستم و جلوی دهنم گرفتم و به هر جون کندنمی بود از پله‌های چوبی بالا اومدم.

عذاب وجدان داشت بند بند وجودم و مثل خوره می‌خورد... فکر به اینکه اگه بفهمه چقدر بهش دروغ گفتم و دیگه از چشمش بیوفتم جونمو به لبم می‌رسوند.

## نفس

جلوی پنجره‌ی تمام قد رو به روم روی تخت نشسته بودم و بالاشتم و محکم توی بغلم گرفته بودم.

مدام حرف‌های رایان توی گوشم اکو می‌شد و تا مرز جنون می‌رسوندم.

یه مقدارم طاقت خراب شدن تموم تصورات ذهنمو نداشتم.

تو این شهر غریب کم کم دلم داشت به رفتارای خوب رایان گرم می‌شد که تو چند دقیقه همه چی و خراب کرد و حالا وسط این زندون امیدی واسه زنده موندن و زندگی کردن واسم نمونده.

میون این هوای گرم و شرجی کل تنم می‌لرزید و همه‌ی بدنم درد می‌کرد.

از گرم شدن بیش از اندازه‌ی چشم‌هام می‌فهمیدم که تب دارم، اما خودم بهتر از هرکسی می‌دونم که این تب از روی سرما خوردگی نیست و از روی فشار عصبیه که انگار داره لهم می‌کنه. با اینکه این چند روز آرمین سعی کرد چیزی واسم کم نذاره و حتی بخندونتم تا شاید یادم بره اما اونقدر شک بهم وارد شده که هنوزم ذهنم نتونسته حرفا و کارای پارادوکس رایان و درک کنه.

با تقه‌ای که به در خورد نگاه از رودخونه‌ی رو به روم گرفتم و با صدای گرفته‌ای گفتم: نیا تو، برو.

بعد بازم به رو به روم نگاه کردم.

بازم مثل این چند وقت در رو باز کرد و اومد داخل.

– نفس؟

نیم نگاهی بهش انداختم.

نفسش و به بیرون فوت کرد و به سمتم اومد.

– بلند شو می‌خوام ببرمت جایی که حالت بهتر بشه.

نگاه ازش گرفتم و به تکون دادن خودم ادامه دادم.

– نمیام.

چنگی به موهاش زد و لعنتی‌ای زیر لب گفت.

با کمی مکث رو به روم وایساد و مچمو گرفت و کشید.

– میگم بلند شو.

مچمو آزاد کردم و به راستم چرخیدم.

کلافه قدم زد و مدام صدای نفس‌هایی که مشخص میشد چقدر

داره حرص می‌خوره توی اتاق پیچید.

نمی‌خواستم اذیتش کنم اما حال خودم اونقدر تعریفی نداشت

که بخوام به فکر دل اونم باشم و راضی نگهش دارم.

عصبی گفتم: حالите که این چند روز چقدر داری عذابم میدی؟

سرمو توی بالشت فرو کردم و چیزی نگفتم.



یه دفعه صدای شکستن یه چیز و پس بندش فریادش که می‌گفت: «حالیته؟» بلند شد که از ترس سرمو به شدت بالا آوردم و از جا پریدم.

با نگاه ترسناکی به سمتم اومد و با یه ضربه که به بالشت زد روی تخت درازکش افتادم.

بلافاصله خم شد و بازوی سالمم و محکم توی دستش گرفت که با ترس و لرز به نگاه به خون نشسته‌ش زل زدم.

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود.

با صدای لرزون گفتم: ب... برو... بیرون.

نزدیک به صورتم غرید: بلند میشی و تا هشت خودتو واسه مهمونیه الیور آماده می‌کنی، اوکی؟ وای به حالت اگه پیام بالا و ببینم بازم اینطوری نشستی و مثل دیوونه‌ها به یه نقطه خیره شدی، من و عصبی‌تر از این نکن وگرنه همشو سر اون رایان خالی می‌کنم و میگم بچه‌ها عمارتشو به آتیش بکشند.

قلبم از کار وایساد و تا خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم ولم کرد و با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست.

دست‌های لرزونم و تکیه گاه بدنم کردم و به هر سختی‌ای که بود روی تخت نشستم.

از سرمایی که حس می‌کردم سریع پتو رو به سمت خودم کشیدم و دور خودم پیچوندم.

با ترس و هیجانی که آرمین بهم داده بود درجه‌ی تبم بالاتر رفته بود و اون حتی یه ذره هم متوجه عوض شدن حالم نشد.

کاش می‌فهمیدی که دارم می‌میرم، کاش می‌فهمیدی که دارم تو تب می‌سوزم، ای کاش می‌فهمیدی رایان.

از ترس اینکه آرمین حرفش و عملی کنه بلند شدم و به زور روی پاهای بی‌جونم وایسادم.

### مطهره

سر خودکارم و روی کاغذ گذاشتم و با کمی مکث نوشتم "ممکنه دیر برگردم، نگرانم نشو، پیام همه چی و واست توضیح میدم.

کاغذ رو به آینه چسبوندم و اسلحه رو به کمرم گیر دادم.

قرآن و برداشتم و واسه آرومتر کردن این ضربان قلب لعنتیم که داشت از پا درم می‌آورد چندتا آیه خوندم و چشم‌هامو بستم.

خدایا فقط تویی که می‌تونی امشب سالم به اینجا برم گردونی،  
پس خودمو به خودت می‌سپارم.

بوسه‌ای به قرآن زدم و اون و روی میز گذاشتم.

کنار پنجره رفتم و پرده رو کمی کنار زدم.

به مهرداد دی که توی محوطه‌ی سرسبز اون طرف هتل کنار بقیه  
نشسته بود و منتظر من تموم حواسش به در لابی بود نگاه کردم.  
معذرت می‌خوام مهرداد اما قول میدم که سالم بگردم، تو نباید  
درگیر این مسئله بشی.

به قول اون نیمای منفور، هر چقدر نقطه ضعف کمتری همراه  
داشته باشی کمترم از دشمنت ضربه می‌خوری.

## آرام

تموم آدماش توی حیاط ریخته بودند.

اون ماشین‌های سیاه و اسلحه‌ها و پوشش مشک‌هاشون  
بی‌اختیار فکرم و سمت گودال مرگی می‌برد که قرار بود همشون  
توش تار و مار بشند.

کتش و کشیدم و نداشتم که بره.

با بغض گفتم: نمی‌ذارم بری، خیلی خطرناکه.  
 مچمو گرفت و کتش و از چنگال مشتم بیرون کشید.  
 – باید برم آرام، درک کن.  
 پامو به زمین کوبیدم و بلند گفتم: حداقل بذار همراهت پیام دلم  
 آروم باشه.  
 صورتمو گرفت و با تحکم گفت: واست خطرناکه.  
 با لرزش صدام گفتم: واسه تو هم خطرناکه.  
 کتش و با هردوتا دست‌هام گرفتم و اینبار بغضم شکست.  
 – نمی‌ذارم بری نمی‌ذارم دیوونه‌ی احمق.  
 تو بغلش انداختم و محکم بین بازوهاش حبسم کرد که صدای  
 هق هقم تو سینه‌ش خفه شد.  
 دلم گواه بد می‌داد، اصلا حس خوبی نسبت به رفتنش نداشتم.  
 بوی مرگ و خون به مشامم می‌رسید و وحشت‌زدم می‌کرد.  
 – برمی‌گردم، بهت قول میدم.

سرمو به سینه‌ش فشار دادم و با گریه گفتم: اتفاقی واست بیوفته  
من می‌میرم.

با کمی مکث گفتم: قسم می‌خورم بخاطر توعم که شده برگردم.  
سرمو بالا گرفتم.

– دلم گواه بد میدی من می‌ترسم.

لبخندی زد.

– من رادمانم، وقتی یه حرفی و بزنی پاش می‌مونم، پس نگران  
نباش.

بازم چونم از بغض لرزید که برق اشک توی نگاهش درخشید.  
دو طرف صورتمو گرفت و همین که گرمی لبش روی پیشونیم  
نشست دلمو به طرز قابل توجهی زیر و رو کرد.

پیشونیش و به پیشونیم تکیه داد که چشم‌هامو بستم و لبمو به  
دندون گرفتم تا صدای گریه‌م بلند نشه.

هراس داشتم از اینکه الیور ازم بگیرتش، حتی تصورشم مثل یه  
کابوس وحشتناک بود.

– آرام؟

جوابش و ندادم.

– آرام من؟

شدت اشک‌هام بیشتر شدند و به سختی لب باز کردم.

– جونم.

شست‌هاشو روی گونه‌هام کشید.

– برمی‌گردم تا دوست داشتنت و از زبونت بشنوم، من بدون شنیدن این جمله تن به مردن نمی‌رم، شده به عزرائیلم می‌گم صبر کنه.

با گریه و خنده‌ی بی‌رقمی به بازوش کوبیدم.

– ببند دهنت و الاغ!

خندید و بازم پیشونیمو بوسید.

عقب کشید که چشم‌هامو باز کردم.

– حالا هم گریه نکن که با خیال راحت بتونم به ماموریت فکر کنم، همه‌ی حواسم پیش تو و گریه‌ت باشه که نمی‌تونم تمرکز کنم!

اشک‌هامو پاک کردم و به زور سعی کردم تا باز اشک نریزم. چندبار به گونه‌ش زدم و با بغض و عصبانیت گفتم: ببین چی میگم عوضی، یه خراش روت بیوفته خودم می‌کشمت. خندید و چونمو گرفت.

– سعیمو می‌کنم ملکه خانم، حالا هم بیخیال اینا، لبو رد کن بیاد انرژی بگیرم.

چپ چپ نگاهش کردم که با خنده سرش و به چپ و راست تکون داد و بدون اینکه بذاره ثانیه‌ای بیشتر بگذره لبمو تو چنگ لب‌هاش انداخت و بوسه‌ی عمیقی زد.

دوباره بغض مثل تودی و سرطانی توی گلوم افتاد.

از همین الان دلم براش تنگ شد... تا برگرده مطمئنم می‌میرم و زنده میشم... ای بسوزه پدر عشق که همچین بلایی و سر یه

آدم میاره، هیچوقت فکرش و نمی‌کردم درحالی که تا یادمه با  
پسرا مشکل داشتم یکیشون این بلا رو سرم بیاره!

### مطهره

نفس عمیقی کشیدم که بازدمم رو بنده‌ی حریر مشکیه روی  
صورت‌مو به لرزش درآورد.

مشخص نبود داخل چی درانتظارمه... تا برسم اینجا صدبار  
پشیمون شدم اما بخاطر نفس سعی کردم قوی باشم.

بالاخره عزم‌و جمع کردم و جلو رفتم.

دو طرف در بزرگ نرده‌ایه سفید نگهبان وایساده بود که با نزدیک  
شدنم یکیشون دستش و جلوم گرفت.

– الملف الشخصی؟ ( مشخصات؟ )

سعی کردم استرس روی صدام تاثیر نذاره.

– مطهره موسوی.

اخمش عمیق‌تر شد و سوالی به اون یکیشون نگاه کرد که به

فارسی گفت: اما جزو مهمونا نیستید!



اخم‌هام به هم گره خوردند و تا خواستم بگم غلط کردی که نیستم با یادآوری یه چیز نفسمو به بیرون فوت کردم و منفورترین جمله‌ی زندگیمو به زبون آوردم: مطهره شاه‌رخی.

اخم‌های هردوشون کمی از هم باز شدند و پوزخند محوی کنج لبشون جا خوش کرد که از حرص دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

کنار رفت و اون یکیشون به داخل اشاره کرد.  
– بفرمائید.

بعد از اینکه چشم غره‌ای به هردوشون رفتم وارد باغ شدم.  
با قدم‌های محکم به جلو رفتم.

صدای کرکننده‌ی آهنگ انگلیسی همه جا رو پر کرده بود و تنها زن پوشیده‌ی وسطشون من بودم.

از هر جا که می‌گذشتم نگاه کنجکاو اکثریت روم زوم میشد و نگهبان‌های گوشه و کنار دقیق نگاهم می‌کردند.

روبندمو بالاتر کشیدم، کنار یکیشون دست به جیب وایسادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: رئیس کجاست؟

– اول روبندت و پایین بکش تا بگم کجاست.

ابروهام و بالا دادم و کاملاً به سمتش چرخیدم.

– فکر نکنم در حدی باشی که بتونی برام تعیین و تکلیف کنی  
پسر جون.

اخم‌هام و توی هم کشیدم و با لحن خشک و سردی ادامه دادم:  
میگم رئیس کجاست؟ قرار ملاقات دارم باهاش.

اونم از رو نرفت و اخمی کرد.

– بگرد خودت پیدااش می‌کنی.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و بهش نزدیک‌تر شدم.

تو چشم‌هاش زل زدم و خشن گفتم: انگار سرت زیادی روی تنت  
سنگینی کرده، نه؟

دستش و به سمت اسلحه‌ی دور کمرش برد اما قبل از بیرون  
آوردنش با اینکه با ورزش حسابی هیکلش و ساخته بود مچش و  
گرفتم و پیچوندم و کمرش و خم کردم که صدای دادش بلند شد.

دستش و پشت سرش کشیدم و غریدم: بهت ادب یاد ندادند نه؟

نمی‌دونی نباید روی یه خانم اسلحه بکشی؟

خواست دستم و پس بزنه که بیشتر خمش کردم.  
 با درد و عصبانیت گفت: اینکارت عاقبت خوبی نداره!  
 پوزخندی زدم و تا خواستم حرفی بزنم صدای یه مرد پشت سرم  
 بلند شد.

– می‌بینم هنوز نیومده جنجال راه انداختی!  
 نگهبانه رو به سمت درخت رو به روش پرت کردم که سریع  
 عکس العمل نشون داد و گرفتش.  
 مانتوی بلندم و مرتب کردم و به سمت صاحب صدا چرخیدم که  
 تو اولین نگاه شناختمش.  
 مگه می‌شد اون چهره‌ی مرموز و چشم‌های آبی‌ه شرورش و دید و  
 شناختش؟  
 دست به جیب به سمتم اومد.

– حتی زیر روبنده هم می‌تونم تشخیص بدم که خودتی.  
 سه تا از نگهبان‌هاش پشت سرش وایساده بودند و نگاه همه روی  
 ما بود.

لبخند مرموز مختص به خودش و زد.

– سلام.

روبندم و پایین کشیدم و با اکراه گفتم: سلام.

نگهبانه درحالی که مچش و ماساژ می‌داد باعصبانیت رو به جاستین گفت: اگه خطری محسوب میشه...

دستش و بالا گرفت که سکوت کرد.

یکی از اون سه تا شیکپوش پشت سرش که چهرشون به آمریکایی‌ها می‌خورد جلو اومد.

We have to check it out, Lord – (باید بازرسیش کنیم ارباب.)

اخم‌هام به هم گره خوردند.

– اوه ناراحت نشو مادام، دیگه روند اداری حرف زدن بهام.

عصبی خندیدم.

– واقعا فکر می‌کنی میام اسلحه و بهت میدم؟ من به تو اعتماد ندارم.

خونسرد گفت: خب منم به تو ندارم.

صدای شخصی پشت سرش باعث شد نگاهم و به سمتش سوق بدم.

– کی می‌تونه به زن نیما اعتماد کنه؟

با شناختنش دست‌هام مشت شدند و نفرت تو وجودم شعله کشید.

– انگار خبرا دیر بهت می‌رسه! من دیگه زن نیما نیستم.

خندید و با اون عشوه‌ای که حتی تو این سنم همراهش بود کنار جاستین وایساد و دستش روی شونه‌ش گذاشت.

– انگار مهمونمون عصبیه جاستینم.

چقدر این زن نفرت انگیزه!

آخرین دعوایی که باهم کردیم و یادم نمیره، نزدیک بود هم دیگه رو بکشیم.

کل تنم از عصبانیت گر گرفته بود.

– اومدم با تو و پسرت حرف بزnm جاستین، پس بهتره بریم جایی که گوش شنوا زیاد نداشته باشه.

آماندا بهم نزدیک شد و دستش و روی صورتم کشید که با تندی ضربه‌ای به دستش زدم و برزخی به نگاه مرموزانه‌ش نگاه کردم.  
– داره پوستت چروک میشه! آخی! نکنه بخاطر دوری از نیماست؟

چشم‌هامو بستم و سکوت کردم.  
هر لحظه امکان می‌دادم کنترلمو از دست بدم و شاخه به شاخه‌ی موهاشو از سرش بیرون بکشم.  
از عصبانیت تند نفس می‌کشیدم.  
بینشون حس یه بچه‌ای و داشتم که وسط یه مشت آدم بزرگ بدون مامان و باباش گیر افتاده و هیچ حس خوبی به اطرافیانش نداره.

هرم نفس‌هاشو از شالم رد شد و به گوشم رسید.  
– چطوری تونستی از نیما بگذری و طلاقش بدی؟ شما دوتا که زوج افسانه‌ای...

خونم به جوش اومد که محکم ضربه‌ای به قفسه‌ی سینه‌ش زدم  
که چند قدم به عقب رفت و خندید.

– بهتره ببندی دهنت و چون دیگه مثل گذشته صبر و تحمل  
ندارم.

ابروهاش و بالا داد.

– واو! خیلی ترسیدم!

و بعد خندید که جاستین با اخم و تحکم گفت: بسه آماندا!  
لب خندونش جمع شد و با حرص نگاهش کرد که انگار یه عالمه  
یخ توی جگرش انداختند.

جاستین بهم نگاه کرد و جدی گفت: اسلحه رو ازت نمی‌گیرم  
چون می‌دونم اونقدر احمق نیستی که خودتی به کشتن بدی،  
بریم داخل.

بعد چرخید و به جلو رفت که درمقابل چشم‌های پر حرص آماندا  
لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و دست به جیب از کنارش گذشتم.  
اون سه تا نگهبانم پشت سرمون اومدند.

زنه‌ی نکبت!

همون طور که از راه سنگ فرش شده همراه جاستین می‌رفتم  
دور و ورم و نگاه کردم.

این مهمونی مطمئناً فقط جهت سرگرمی نیست، این همه  
نگهبان غیر طبیعی.

تو حال دید زدن سرسبزی و آدما‌ی اطرافم بودم اما با کسی که  
چشم تو چشم شدم انگار روح از تنم جدا شد و واسه چندثانیه  
نفسم بالا نیومد.

ضربان قلبی که با هزار زحمت آرومش کرده بودم بازم شدت پیدا  
کرد.

سریع نگاه ازش گرفتم و سرمو به اون سمت چرخوندم.  
یکی از جاسوسای فوق حرفه‌ایه نیما!

بعد از این همه سال این اینجا چی کار می‌کنه؟  
با پاهای سفت شده به زور از پله‌ها بالا اومدم.

اگه شناخته باشتم و به نیما خبر بده...  
مانتومو محکم توی مشتم گرفتم.



حتی فکر به اتفاقی که میوفته هم وحشتناکه!

بیا امیدوار باشیم که نشناخته... چطور می‌تونه بعد از این همه سال بشناستت مطهره؟... پس الکی مضطرب نشو.

نفس‌های عمیق کشیدم.

وارد عمارت شدیم که صدای آهنگ به طور قابل توجهی کمتر شد.

ساختمون غرق در سکوت بود و هیچ ترددی داخلش انجام نمیشد که یه لحظه شک و ترس مثل خوره توی جونم افتاد.

جاستین به سمت کاناپه‌های مشکی رفت و بدون مقدمه روی یکیش نشست.

– بشین.

محتاطانه به اطراف نگاه کردم و بعد نشستم.

با صداش نگاهم و به سمتش سوق دادم.

– وقتی فهمیدم میای مهمونی و توی باغ بردم تا راحت‌تر بتونیم حرف بزنیم.

پا روی پا انداخت و همون طور که دست‌هاش روی دسته‌های  
کاناپه بود گفت: خب، بگو.

تلاش کردم فعلا تموم عامل استرسمو دور بریزم و فقط به یه  
چیز فکر کنم.

خواستم حرفی بزنم اما انگار یه چیز یادش اومد که سریع گفت:  
اما قبلش، چی می‌خوری؟

واقعا انتظار داشت از دشمنم چیزی بگیرم؟  
اخم ریزی کردم.

- هیچی.

خندید.

- نترس نمی‌خوام بکشم، ما الان دوستانه اینجا نشستیم.  
جدی گفتم: وقتی میگم هیچی یعنی هیچی پس دیگه اصرار  
نکن.

شونه‌ای بالا انداخت.

- هرطور راحتی.

انگشت‌هاش و روی دلش به هم قفل کرد.

– حسابی تغییر کردی، شاید اگه اون بی‌اعصاب بازیت و نمی‌دیدم  
حدس نمی‌زدم که تو باشی.

نیشخندی زدم.

– اما به دور از موهای رنگ شدت تو هنوزم همون آدم مرموزی  
هستی که آدم تو یه نگاه اول می‌تونه بشناستش.

با افتخار گفت: به من می‌گند جاستین!... خیلی کنجکاوم بدونم  
چرا از نیما جدا شدی.

– اما من دلیلی واسه جواب دادن به این کنجکاویت نمی‌بینم.  
نیشخند صدا داری زد.

– یه مقدارم عوض نشدی!

کف دست‌هامو باز کردم.

– من همون مطهره‌م.

دست داخل جیب کتش برد و ازش جا سیگاریه شیکی و بیرون  
آورد.

یه نخ برداشت و با فندکی که مشخص بود حسابی قیمتشه  
روشنش کرد و یه پک کشید که بوی شکلات توی بینیم پیچید.  
- حرفتو بزن.

بی مقدمه گفتم: هنوزم برده می فروشی؟

یه پک دیگه کشید.

- آره چطور؟

- می...

اما حرفم با نشستن یه پسر جوون روی مبل کنار جاستین قطع  
شد.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

توی چهرهش آرامش موج میزد اما مشخص بود زیر این آرامش  
یه هیولاست، انگار می تونستم ببینمش.

- الیورم.

دست به سینه شدم.

- بزرگ شدی!

– شنیدم یکی از دشمنای بزرگ بابامی.  
جاستین: بود.

نگاهش و به سمتم سوق داد و لبخند مرموزی زد.

– اما انگار دیگه نیست، راستش دیگه برق خلاف و توی چشم‌هاش نمی‌بینم، دیگه اون زن بی‌رحمی نیست که بین خلافکارا آوازه‌ش پیچیده بود.

با اخم‌های درهم نگاه ازش گرفتم و به میز چشم دوختم.  
کاش ننگ این کابوس از زندگیم پاک میشد.

جاستین: برادرت کجاست؟

الیور: داره میاد.

جاستین: تنها؟

بهشون نگاه کردم.

الیور: نه، با همون دختره که بهت گفت.

به معنای آهان کوتاه ابروهاش و بالا انداخت و پکی از سیگارش کشید.

بههم نگاه کرد.

– میریم سر بحثمون، خب کجا بودیم؟

نیما

– باورتون نمیشه اگه بگم کی و دیدم.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

– کی و دیدی؟

یه کم این دست و اون دست کرد و بالاخره گفت: خانم‌و!

پرده رو انداختم و سردرگم گفتم: خانم دیگه کیه؟

– چیزه ارباب...

گوشی و به اون دستم دادم و با تشر گفتم: حرف بزن.

– خب، راستش، خانم...

با چیزی که از ذهنم گذشت اخم‌هام از هم باز شدند و تند گفتم:

مطهره رو میگی؟

– درسته ارباب.

چند ثانیه با ناباوری به دیوار رو به روم خیره شدم تا اینکه مغزم کاملاً تحلیل کرد و هجوم خشم و با تک تک سلول‌هام حس کردم.

داد زدم: اون اونجا چه غلطی می‌کنه؟

هل کرده گفت: خب... ارباب، نمی‌دونم فقط... فقط دیدم که پشت سر جاستین می‌رفت.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و غریدم: چشم از اون سگ‌مصوب برندار تا برسم.

با ترس گفت: اما ارباب...

نذاشتم ادامه بده و قطع کردم.

تند به سمت کمد رفتم و وحشیانه درش و باز کردم.

بیچارت می‌کنم مطهره.

می‌دونم که هنوزم یادته که چقدر روی جاستین حساس بودم.

بهت نشون میدم دیوونه کردن من یعنی چی، یعنی جوری آدمت کنم که تا عمر داری یادت نره.

## آرمین

تموم مدت نگاهم روش زوم بود اما یه لحظه هم برنگشت و نگام کن.

جنین وار تو خودش جمع شده بود و رو به خیابون چشم‌هاشو بسته بود.

این چند روز حسابی کلافه‌م کرده.

منی که همه بهم التماس می‌کردند حالا افتادم تو دام دختری که برخلاف بقیه‌ی دخترای دور و ورم یه ذره هم بهم محل نمیده و این واقعا برام غیر قابل تحمله.

دستم و به سمت بازوش بردم اما نزدیک بهش منصرف شدم. نفسم و طولانی به بیرون فوت کردم و دستی به ته ریشم کشیدم. دیگه نمی‌دونم براش چیکار کنم که فکر اون رایان و از سرش بیرون کنه.

بکشمش؟ اما مگه می‌تونم دوست دوران راهنماییم و بکشم؟ هنوز اینقدر پست نشدم.



شاید اگه الیور تو این شرایط بود رایان و می کشت اما من نمی‌تونم  
مثل اون باشم، هیچوقت نتونستم.

لبم و با زبونم تر کردم و کلافه گفتم: نفس؟  
اما انگار نه انگار.

پوفی کشیدم و بهش نزدیک‌تر شدم.  
– واقعا داره صبرم لبریز میشه نفس، آدم تا یه حدی تحمل داره.  
اما حتی پلک‌هاشم تکون نخوردند.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و شستم و به لبم کشیدم.  
در آخر طاقت نیاوردم و بازوش و گرفتم و محکم تکونش دادم اما  
از گرمای بدنش تند دستم و عقب کشیدم و نفسم قطع شد.  
با ترس سریع دستم و روی پیشونیش گذاشتم که دیدم داره تو  
تب می‌سوزه.

با وحشت چندبار به گونه‌ش زدم و بلند گفتم: نفس؟  
اما عکس‌العملی نشون نداد که هراسون به سمت راننده چرخیدم  
و چندبار به شونه‌ش زدم و تند گفتم: برو یه بیمارستان، زود.

چشمی گفت.

سریع خم شدم و از توی داشبورد آب معدنی و بیرون آوردم و به سمت نفس چرخیدم.

درسته آبش زیاد سرد نبود اما از هیچی بهتر بود.

با دستی که برای اولین بار بخاطر یه دختر لرزون و یخ کرده شده بود در بطری و باز کردم و آب و توی صورتش پاشیدم.

قلبم روی هزار میزد و مونده بودم واسه زودتر رسیدن به بیمارستان چیکار کنم.

مغزم کاملاً هنگ کرده بودم و جلسهای مهم امشب که بابا روش تاکید داشت باشم و دیر کنم دیگه واسم اهمیتی نداشت، تنها چیزی که در حال حاضر بهش فکر می کردم نفس و تو تب سوختنش بود که انگار داشت جون و ازم می گرفت.

انگار ماهها کار کرده بودم که این چند دقیقه تو سخت ترین حد ممکن گذشت و رمق و از تنم گرفته بود.

کنار تختش همون طور که دستش و گرفته بود چشمهای تقریباً سرخ شدم و بسته بودم.

سکوت اتاق و پر کرده بود و ترجیح داده بودم فقط به چراغ روشن باشه.

دلم می‌خواست واسه اولین بار بگیرمش توی بغلم و بخوابم، مطمئنم لذت بخش‌ترین خواب عمرم میشه اما چی کار کنم که می‌ترسم با اینکارم بیشتر از خودم دورش کنم.

با صدای گوشیم از آرامش افکارم پرت شدم بیرون و چشم‌هامو باز کردم.

از توی جیبم بیرونش آوردم و تا خواستم رد بدم با دیدن "الیور" تازه یادم افتاد که باید می‌رفتم عمارت.

سریع بلند شدم و هل کرده جواب دادم.

هنوز به کلمه حرف نزده بودم که صدای جدیش توی گوشم پیچید و مثل همیشه ابهتش مجبور به سکوت‌م کرد.

– قرار بود بیست دقیقه پیش برسی، کجایی؟

همون‌طور که دور اتاق چرخ می‌زدم چنگی به موهام زدم.

– من... من نمی‌تونم بیام.

– اونوقت چرا؟

به نفس نگاه کردم.

نمی‌تونستم تنه‌اش بذارم.

جرئت‌م و جمع کردم و گفتم: نفس تب کرده نمی‌تونم تنه‌اش بذارم.

صداش رگه‌ی عصبی پیدا کرد.

– معلوم هست چی میگی؟ مگه قحطیه پرستار و دکتره؟ همین الان بلند میشی میای، فهمیدی؟

مشتم و چندبار آروم به لبم کوبیدم.

با تحکم گفت: فهمیدی آرمین؟ بابا بفهمه فقط بخاطر یه دختر به همچین جلسه‌ی مهمی نیومدی می‌دونی که راحت ازش نمی‌گذره.

دستی به گردنم کشیدم و زیر لب عصبی گفتم: لعنتی!

با لحن دستوری‌ه همیشگی‌ش گفت: تا نیم ساعت دیگه توی عمارت بینمت آرمین.

و بعدم صدای آزار دهنده‌ی بوق توی گوشم پیچید که با عصبانیت لگدی به یخچال زدم که تکون شدیدی خورد.

گوشی و روی تخت پرت کردم و دو دستم و توی موهام فرو بردم.  
همیشه همینه، همیشه بهم دستور میدند و انتظار دارند بدون  
چون و چرا اجراش کنم، اما تا کی؟ تا کی باید نقش نخاله‌ی توی  
خانواده رو بازی کنم و اعتراضی نکنم؟

روی تخت نشستم و به نفس چشم دوختم.

– مهم نیست که چی میشه، من اینجا می‌مونم و به اون مهمونیه  
کوفتی هم نمی‌رم.

### مطهره

عصبی از اینکه که جوابی واسه هیچ یک از سوال هام نگرفته  
بودم پامو به زمین می‌کوبیدم.

تو اون تاریخ و حتی یه هفته بعدش هم محموله‌ی دختر جا به  
جا نکردند پس نفس نمی‌تونه توسط اینا دزدیده شده باشه.

خم شدم و با دو دستم صورتمو پوشوندم.

پس کار کیه؟

– اگه بخوای از نفوذم استفاده می‌کنم و دختره رو واست پیدا  
می‌کنم.

سرمو بالا بردم و با یه ابروی بالا رفته گفتم: اونوقت درمقابلش  
چی ازم می‌خوای؟  
پا روی پا انداخت.  
- هیچی.

صاف نشستم و پوزخندی زدم.  
- برو خودتو سیاه کن جاستین، من تو رو خوب می‌شناسم،  
چی می‌خوای؟  
لبخند مرموزی زد.  
- انجامش زیاد سخت نیست.  
اخم‌هام و توی هم کشیدم.  
- برو سر اصل مطلب.

دسته‌ی کاناپه رو لمس کرد و گفت: می‌خوام بفهمی نیما  
کجاست و بهم بگی.  
و بعد سکوت کرد.  
با تمسخر خندیدم.

– همین؟

دست به سینه شد.

– همین عزیزم.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

این ریگی به کفشش هست، شک نکن.

این نگاه‌هاش معنیه خوبی نمیدند.

از جام بلند شدم.

– وقتشه با روسای دیگه جلسه بذاری، شب خوش.

چرخیدم که برم اما با صداش وایسادم.

– صبر کن.

به سمتش نچرخیدم.

حس کردم که از جاش بلند شد.

– واقعا داری همچین معامله‌ی پر سودی و رد می‌کنی؟

حالا صداش و کاملا پشت سرم می‌شنیدم.

– تو می‌تونی راحت دختره رو پیدا کنی، البته اگه خودت بخوای.

پوزخند محوی زدم و به سمتش چرخیدم.

– انتظار داری جای شوهر سابقم و پشت لو بدم؟ اوه جاستین سخت در اشتباهی.

به سمت در چرخیدم و قدمی برداشتم اما دستش سریع دور بازوم پیچید و به سمت خودش چرخوندم که اخم هام شدید به هم گره خوردند.

تلاش کردم دستش و پس بزنم اما محکم تر گرفت و به خودش نزدیک ترم کرد که نفس تو سینه ام حبس شد.

اون چشم های آبیش یاد نیما می نداختم و بدنم می لرزوند.

– حالا که پات و گذاشتی توی این عمارت راحت نمی تونی بیرون بری.

دلم هری ریخت و بی اراده با ترس به اطرافم که پر از محافظ بود نگاه کردم و آب دهنم و به سختی قورت دادم.

صداش و که کنار گوشم شنیدم ترس وجودم و توی نگاهم ریخت.

– یه کم باهام راه بیا تا نه من اذیت بشم نه تو.

دستم و مشت کردم تا شاهد خفیف لرزیدنش نشه.



– قرارمون این نبود جاستین، ولم کن بذار برم.  
کوتاه خندید.

– اما من قراری تعیین نکرده بود، فقط قرار بود بیای ببینیم.  
تو این عمارت به این بزرگی که دقیقا شبیه به موزه بود هوا هر لحظه واسم کمتر می شد و به سختی می تونستم نفس بکشم.  
همیشه هر وقت بیش از حد بترسم همین بلا سرم میاد و حالا از این می ترسم که اسپری لازم بشه.

– ببین، من... من اصلا خبری ازش ندارم و نمی خوامم داشته باشم.

چشم هاش و کمی ریز کرد.

– بهتره بخوای زن نیما، می دونی که با آدمای لجباز چی کار می کنم و اینکه...

همین که دستش به سمت بدنم اومد روح از تنم جدا شد که تقلا کردم از دستش فرار کنم اما محکم کمرم و گرفت که تازه یادم اومد اسلحه دارم.

تا خواست اسلحه‌م و بقایه سریع لگد محکمی بین پاش زدم که صدای دادش بلند شد و از درد خم شد.

تا محافظاش خواستند به سمتم بیان اسلحه رو بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.

– جرئت دارید دست از پا خطا کنید.

با اون یکی دستم اسلحه رو گرفتم تا متوجه لرزش دست‌هام و شدید ترسیدنم نشند.

جاستین راست میگه من دیگه اون مطهره‌ی سابق نیستم.

یکیشون با عصبانیت گفت: کار احمقانه‌ای نکن و گرنه سالم از اینجا نمی‌تونی بیرون بری.

جاستین همون‌طور که هنوزم خم بود با درد گفت: می‌کشمت مطهره.

کلت و محکم‌تر توی دست‌هام گرفتم.

ضربان قلبم اونقدر بالا بود و فشارم جوری افتاده بود که حس می‌کردم الانه که بی‌هوش بشم.

یه دفعه صدای داد آشنایی تو محوطه پیچید و جوری بلند بود  
که صداش تا اینجا هم واضح رسید.

– گمشو کنار.

چندتا از محافظا به بیرون دویدند اما با صدای شلیکی که همه  
جا رو پر کرد از جا پریدم که تو همین لحظه جاستین از ترسم  
استفاده کرد و کلت و ازم گرفت و دورتر ازم پرتش کرد.

با پاهای سست شده عقب عقب رفتم و اون تنها با نگاه فوق العاده  
خشن و رعب انگیز توی چشمهام زل زد.

با برخورد کمرم به ستون نفس تو سینه‌م حبس شد.

دوتا از محافظاش خواستند سمتم بیاد که سریع دستش و بالا برد  
اما نگاهش و از روم برنداشت.

– واسه‌ی خودت یه قبر کندی مطهره.

با صدای فوق العاده عصبانیه کسی که شنیدم دیگه جاستین و  
یادم رفت و با وحشت به سمتش که نزدیک در وایساده بود  
چرخیدم.

نیما بود اونم با صورتی کبود شده از خشم.

محافظاش کلاشینکف به دست دورش وایساده بودند و یکیشون در عمارت و بست و مانع کسایی که می‌خواستند بیان داخل شد. جاستین با خنده گفت: ببین کی اینجاست؟ نیما شاهرخی!

اما نیما تنها نگاهش روی من زوم بود.

انگار با نگاهش می‌خواست بهم بفهمونه مطهره تو دیگه مردی، اشهدت و بخون.

لرزش بدنم حالا واضح‌تر از قبل شده بود و نفسم تنگ‌تر.

آروم اما خشن گفت: کاری به تو ندارم جاستین، اومدم اون و ببرم. نگاه لرزونم و به جاستین دوختم.

راحت خودش و روی کاناپه انداخت و با لحن شرورانه‌ای گفت: داشتم از زنت سراغت و می‌گرفتم اما گفت واسش مهم نیستی، ای وای چقدر بدا! چیکارش کردی که اینطوری شده؟

خون چشم‌های نیما رو پر کرد و به سمتم تند قدم برداشت.

خواستم فرار کنم اما از بی‌جون بودن پاهام زمین افتادم و از درد آخی از بین لب‌هام خارج شد.

چقدر بد بود که میون کسای گیر کنی که بدونی هیچ کدومشون  
 ناجی تو نمیشن، تو این لحظه‌ها آدم با خودش می‌گه کاش خدا  
 یه شانس دیگه واسه زنده موندن بهم بده.

سریع دستمو تکیه گاه بدنم کردم و با نفس تنگی گفتم: تو حق  
 دخالت توی کارای من و نداری.

بهم که رسید یقه‌مو گرفت و وحشیانه بلندم کرد.  
 رگ شقیقه‌ش باد کرده بود و این حالتش و خوب می‌شناختم.  
 تا نکشتم آرام نمیشه.

– تو این قبرستون چه غلطی می‌کنی؟ هان؟  
 می‌خواستم حرف بزنم اما به سختی نفس کشیدنم نمی‌داشت.  
 چشم‌هامو بستم و لباسمو توی مشتم گرفتم.  
 مدام سعی می‌کردم نفس بگیرم اما فایده نداشت.

– باشه حرف نزن، تو خونه‌ی خودم به حرف میارمت.  
 بعد کشیدم که سریع بازو‌شو گرفتم و به هزار جون کندن لب  
 زدم: ولم کن، به تو ربطی نداره.

تو صورتم خم شد و غرید: مشخص میشه که ربط داره یا نه.  
بازم کشیدم.

نزدیک در پاهام سست شدند که به چارچوب چنگ انداختم.  
یکیشون در رو باز کرد.

صدای جاستین بلند شد: ولشون کنید بذارید برند.

توی صدای منفورش سرخوشی موج میزد.

در رو که باز کرد خوردن هوای شرجی توی صورتم حالمو بدتر کرد.

بیرون کشیدم که همه رو دور تا دور رو به روی عمارت دیدم.

دیگه نتونستم ادامه بدم که روی زمین پرت شدم.

با تشر گفت: بلند شو.

با چشم‌های نیمه باز نگاهی بهش انداختم اما به دقیقه نکشیده

چشم‌هام سیاهی رفتند و بعد از اون سیاهی مطلق!

#رادمان

این صحنه‌ی رو به رومو نمی‌تونستم باور کنم.

مدام فکر می کردم این لنز توی چشمهامه که باعث شده اون مرد رو به رومو بابام و اون زن و خاله مطهره ببینم.

چهره‌ی بابا واقعا ترسناک شده بود اما وقتی که خاله بی‌هوش شد عصبانیت شدید توی نگاهش به طور قابل توجهی کم رنگ‌تر شد و جاشو به ترس و نگرانی داد.

اون تعداد زنی که رو به روم بودند رو کنار زدم و از بینشون رد شدم که کلاه گیس پرپشت فرم توی صورت یکیشون کشیده شد و صدای اعتراضش و درآورد.

بابا سریع روی زمین نشست و چندین بار به گونه‌ش زد.

– مطهره؟... مطهره؟

اما گوش‌هام که دیگه اشتباه نمی‌شنیدند!

هیچ مقدار از اتفاق رو به رومو درک نمی‌کردم.

بابام اینجاست؟ چطور ممکنه؟ خاله مطهره اینجاست؟ چرا؟

چه اتفاقی افتاده که من ازش بی‌خبرم؟... این همه سال خاله کجا بوده؟

تموم این سوالات و سردرگمی‌ها مغزمو داغ می‌کردند.

وقتی به خودم اومدم که دیدم بابا خاله رو بغل کرد و با سرعت زیاد از پله ها پایین اومد و بی توجه به تیکه‌هایی که چندتا مرد بهش انداختند به سمت در دوید.

تموم نقشه‌ها و برنامه‌هامو کنار انداختم و سریع به سمت افشین چرخیدم.

– با بچه‌ها بمون و گزارش لحظه به لحظه رو برام بفرست، من باید برم.

تند گفت: اما ار...

نذاشتم ادامه بده و با دو پشت سر بابا که حالا با محافظاش حسابی دور شده بودند دویدم و کلاه گیس‌مو گرفتم تا از سرم نیوفته.

تو داری چی کار می‌کنی که بهم نمیگی بابا؟

## رایان

با تموم کلافگی و یه چیز کم بودن توی وجودم ضربه‌ی محکمی به شکمش زدم که چشم‌هاش و روی هم فشار داد و لبش و محکم به دندون گرفت.



مدام اون نگاه‌های شکه و پر از اشکش جلوی چشم‌هام میومد و روانیم می‌کرد.

این دفعه با داد ضربه‌ای بهش زدم که طاقت نیاورد و جیغی کشید و توی خودش پیچید.

شلاق و با خشونت روی زمین پرت کردم و دست‌هام و توی موهام فرو بردم.

زمزمه کردم: لعنت بهت، لعنت بهت.

جنون‌وار داد زدم: لعنت بهت.

و پس بندش تموم وسایل و با یه داد روی میز پرت کردم که صدای بدی همه جا رو پر کرد.

سوگل ترسیده از این حالت‌م به تاج تخت چسبید و نفس زنان نگاهم کرد.

– ار... ارباب، خو...

فریاد زدم: ببند دهنت و.

سرشو پایین انداخت و روکش روی تخت و توی مشت‌هاش گرفت.

از بین شلاق‌ها و وسایل‌های دیگه‌ی پخش شده روی زمین به سمتش رفتم.

فکش و وحشیانه گرفتم و لبم و جوری روی لبش گذاشتم که صدای آخش توی گلوش خفه شد و به بازوم چنگ انداخت.

تند و خشن می‌بوسیدمش تا شاید فکر اون لامصب از توی ذهنم بیرون بره اما هر بار فکرش پررنگ‌تر و پررنگ‌تر می‌شد.

اونقدر بوسیدمش تا مزه‌ی خون و توی ذهنم حس کردم که عقب کشیدم و دیدم لبش حسابی خونی شده و اشک‌هاش پایین می‌اند.

از جام بلند شدم و از مزه‌ی بد و تلخ خون توفی انداختم. دیگه نمی‌دونستم چی کار کنم تا یادش نیوفتم و توی ذهن و زندگیم بکشمش و دفنش کنم.

صدای پر بغض سوگل بلند شد.

– تا حالا اینطوری ندیده بودمتون ارباب!  
روی تخت نشستم، خم شدم و دست‌هام و توی موهام فرو کردم.

فکر می کردم به پیشنهاد خاله لادن با دور کردنش از خودم کم کم واسم بی اهمیت میشه اما برعکس شد و یه حفره ی عمیق تو خالی توی قلبم به وجود اومد که با هیچ چیزی جز خودش نمی تونم پرش کنم.

من باختم، بدم باختم، نفهمیدم کی اما وقتی به خودم اومدم دیدم دیگه کار از کار گذشته.

می خواستم سرد و بی رحم، بدون هیچ نقطه ضعفی باشم اما می گند از هر چی که بدت میاد سرت میاد. حضور سوگل و کنارم حس کردم.

– ارباب؟ اگه عصبانی هستید اشکال نداره، سر من خالی کنید. نگاهی بهش انداختم.

نگاهش مصمم بود، لبشم خون مرده و کبود.

درحالی که زجر می کشه چرا اینو میگه؟ اصلا نمی فهممش.

باز بهم نزدیک تر شد که نگاهم روی بدن نیمه لختش که چند جایش کبودی داشت کشیده شد.

با نفسم می تونم اینکار رو بکنم؟ دلم میاد؟

دست‌هایش اونقدر ظریف بودند که واسه گرفتن دست‌های  
مردونه‌م از هردوتا دستش استفاده کرد و روی بدنش گذاشت.

– من برده‌ی شمام.

چشم‌هامو بستم.

امشب نمی‌دونم چرا این حرف لذتی واسم نداشت.

لباس مشکیه توی تنمو که کل دکمه‌هایش باز بودند رویه ورش  
از روی شونه‌م پایین آورد و همین که گرمی لبش روی شونم  
نشست بی‌اراده به بدنش چنگ زدم.

دستم و توی موهایش فرو کردم و لبش و که حالا نزدیک گردنم  
اومده بود بیشتر روی پوستم فشار دادم.

کم کم باز داشت وحشی‌گریم چون می‌گرفت اما همین که  
چشم‌هامو باز کردم فقط واسه صدم ثانیه چشم‌های نفس و دیدم  
که سریع به خودم اومدم و سوگل و پس زدم، از جام بلند شدم و  
با درموندگی داد زدم: لعنت بهت که اینطوری سمیم کردی،  
لعنت بهت که اینطوری دارم بخاطر اشکی شدن چشم‌هات و  
شکستن دلت تقاص پس میدم نفس.

## رادمان

با جدیت گفتم: برو کنار.

اما لجبازتر از این حرفا بود.

– ارباب دستور دادند کسی وارد نشه.

عصبی دستی به لبم کشیدم و به افشین نگاه کردم که سرش و

تکون داد و رو به روی محافظه وایساد.

– بکش کنار تا دعوا راه نیوفته، ایشون پسر آقای شاهرخ

هستند، می‌خوای بمیری؟

ترس نگاهش و پر کرد و هل کرده رسمی وایساد.

– م... من نمی... نمی‌دونستم قربان.

پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد.

– اول.. اول بذارید از پدرتون...

اما حرفش و با صدایی که پشت سرم بلند شد خورد.

– چه خبره؟

بدون برگشتن هم می‌دونستم که کیه و نیاز به فکر کردن نبود.

به سمتش چرخیدم که ابروهاش بالا پریدند.

– تو اینجا چی کار می کنی؟

عصبی خندیدم.

– من باید این سوال و از تو و بابام بپرسم.

پوفی کشید و به محافظه اشاره کرد بره کنار که کنار رفت.

– بریم تو خود بابات بهت جواب میده.

بعد از کنارم گذشت و مثل گاو بدون هیچ در زدن در رو باز کرد و وارد شد که صدای معترض بابا بلند شد.

– هوی اینجا در داره ها کوری؟

با اخم های به هم گره خورده وارد شدم که نگاه بابا بهم افتاد و حسابی جا خورد.

دست به سینه نگاهی به خاله که هنوزم به هوش نیومده بود انداختم.

– تو اینجا چی کار می کنی؟

نگاهم و به سمتش سوق دادم و پوزخندی زدم.

– شما اینجا چی کار می کنی؟ مگه نیویورک نبودى؟

کلافه دستى به ته ریشش کشید.

– قرار بود پیام اینجا.

بهش نزدیک شدم.

– آره قرار بود، اما قرار بود بهم خبر بدی! چی کار داری می کنی بابا؟ نکنه داری باندتو...

محکم و با ابهت گفت: من پدرتم رادمان، پس حق سوال و جواب کردنم ندارى، حتما صلاح دونستم که اینجام.

رو به روش وایسادم و با خشم و دلخوری نگاهش کردم.

– تو این همه سال ها دلم خوش بود که میای بیرون و دیگه از هم جدا نمی شیم، میشیم یه خانواده اما تو هنوزم حریصی بابا، حاضری واسه به دست آوردن چیزی که می خوای نزدیکانتو قربانی کنی.

نگاهش رنگ غم گرفت.

دلم پر بود از همه چیز اما از بابا بیشتر.

اشک توی چشم‌هام جوشید.

– بخاطر اون کارای خلاف احمقانت خونادمون از هم پاشید،  
مامانم زنده زنده توی آتیش سوخت.

کوتاه سرش و پایین انداخت و وقتی بالا آورد آروم گفت: بین  
رادمان، بعضی وقت‌ها واسه اینکه بعدا خانوادت توی آسایش و  
آرامش باشند باید اولش قربانی بشند، سختی بکشند، باید از  
دست داد تا بعدا بیشتر به دست آورد.

دستم و مشت کردم و به خاله اشاره کردم.

– حتی به قیمت از دست دادن اون؟

نگاهش به سمتش رفت و سکوت کرد.

با بغضی که هم از عصبانیت بود و هم از نگرانی سرم و به چپ و  
راست تکون دادم.

– تو هیچوقت به این چیزایی که داری قانع نمیشی بابا و همین  
تو رو زمین میزنه به جای اینکه بلندت کنه، بیا از این به بعد دور  
خلاف و خط بکش، دیگه خودت و درگیرش نکنی چون دوباره  
نمی‌خوام از دستت بدم.



بازوش و گرفتم و با التماس گفتم: لطفا بابا.

به زمین چشم دوخت.

– تو نمی‌فهمی رادمان، من از کسایی که زمینم زدند نمی‌گذرم،  
زندگیه من هیچوقت آروم نمیشه.

هالیه‌ی اشک دیدم و تار کرد.

بهم نگاه کرد.

برق اشک توی چشم‌هام می‌درخشید.

– زندگیه آروم می‌خوای؟ پس ازم دور شو، باندت و بده من و  
خودت و هم برو لب دریا آفتاب بگیر و از آرامشت لذت ببر.

قطره‌ای اشک روی گونه‌م چکید که با انگشت اشارش پاکش کرد  
و درحالی که می‌دونستم بغض داره با تشر گفت: قوی باش، اگه  
می‌خوای شکست نند و از خودت دور کن.

با بغض خندیدم.

– پس تو چرا ضعف و کنار خودت نگه می‌داری؟ هان؟

با کمی مکث نگاه ازم گرفت و از کنارم رد شد.

– مسئله‌ی من جداست، با تو فرق می‌کنه.

چشم‌هامو بستم و با یه نفس عمیق بغض توی گلوم و از بین بردم.  
به سمتش چرخیدم که اتفاقی نگاه خیره‌ی شروین و روی خاله دیدم.

بی‌توجه بهش رو به بابا گفتم: این همه مدت خاله کجا بوده؟  
از پنجره بیرون و نگاه کرد.

– ایران.

اخم ریزی کردم.

– پس چطور پیداش نکردم؟

با اخم به سمتم چرخید.

– دنبالش بودی؟

سرم و تکون دادم.

نیشخندی زد.

– کار کاملاً اشتباهی کردی.

به خاله نگاه کرد.

– زندگیش آروم بود بهتر که پیداش نکردی وگرنه طوفانی می‌شد.

خندید و به سمتش رفت.

– اما این آرامش دیگه بسه، قراره یه کم باهم خوش بگذرونیم.

سردرگم گفتم: منظورتو نمی‌فهمم!

نیم نگاهی به عقب انداخت.

– قرار نیست بفهمی، بین خودم و خودشه.

شروین: قطعاً الان مهرداد دنبالشه، چی کار می‌خوای بکنی؟  
می‌بریش پاریس؟

درحالی که هیچی از حرف‌هاشون نمی‌فهمیدم گفتم: مهرداد  
کیه؟

هردوشون بهم نگاه کردند.

بابا: بیخیالش.

روی تخت نشست.

– خب چه خبر پسر جذاب بابا؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و ناامید از اینکه بتونم منصرفش کنم به سمت در رفتم.

– برمی‌گردم.

– کجا؟

دستگیره رو گرفتم و بهش نگاه کردم.

– میرم آرامو بیارم، درمورد خاله واسش گفتم مطمئنا مشتاقه ببینتش.

به خاله نگاه کردم و لبخند محوی زدم.

– همین که پیداش کردم دلمو آروم‌تر می‌کنه، دلم براش تنگ شده بود، برگردم به اندازه‌ی این تموم سال نبودنش یه دل سیر باهاش حرف میزنم.

رایان

– ارباب؟

با صدای خالد دست از شنا کردن برداشتم و موهای خیس‌مو بالا زدم.

– چی شد؟ تونستی خبری ازش بگیری؟

– بله.

از پله‌ها بالا اومدم.

– خب؟

– راستش...

حولم و برداشتم و با اخم نگاهی بهش انداختم.

– می‌دونی که از منتظر موندن متنفرم، پس حرفت و بزن.

نفس عمیقی کشید.

– نفس الان توی بیمارستانه.

اخم‌هام از هم باز شدند و دلم هری ریخت.

– چرا؟

– انگار تب داشته، جناب آرمینم بردنشون بیمارستان.

حوله رو توی مشتم فشردم و عصبی غریدم: فقط سه روز دادمش

دست تو عوضی!

به خالد نگاه کردم.

– الان چگونه؟

– بهترند.

دستی به ته ریشم کشیدم و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم گفتم: میریم بیمارستان.

– چشم قربان.

همون طور که سرمو خشک می کردم با قدمهای تند ازش دور شدم.

نکنه بخاطر رفتار من و دور کردنش از خودم اینطوری شده؟ عذاب وجدان مثل خوره توی وجودم افتاد که خشن موهایی که دیگه خشک شده بودند رو بازم خشک کردم. آخ نفس من آخرش از دست تو روانی میشم.

## مهر داد

با نزدیک شدن حمید خودم زودتر به سمتش رفتم و درحالی که از نگرانی و عصبانیت قلبم کمی درد گرفته بود گفتم: چی شد؟ بازومو گرفت و به سمت بقیه کشوندم.

اونقدر از دست مطهره عصبانی بودم که بخوام مفصل بزنمش اما نگرانیمم به همون قدر بود که باعث بشه وقتی ببینمش اول بغلش کنم و بعد بزنمش.

احمق روانی، معلوم نیست اینجا که اومدی داری چه غلطی می‌کنی که نمیگی.

بازم پنهون کاری؟ اما قرارمون این نبود لامصب!  
همه منتظر نگاهش کردیم.

– مطهره رو پیدا کردیم، تو یه بیمارستانه.  
نفسم بند اومد و قلبم تیری کشید که از دردش لباسم و توی مشتم گرفتم و خم شدم.

ماهان با ترس گفت: مهرباد؟  
نفس بریده گفتم: خوبم... ادامه بده.

ماهان بازومو گرفت و درست وایسوندم.  
حمید با نگرانی گفت: خوبی؟

با تحکم گفتم: حرفتو بزن.

نگاه نگرانشون و از روم برداشتند و به حمید دوختند.

– جزئیاتش و نمی‌دونم، همین قدرم که فهمیدیم کار بزرگی کردیم چون هر کسی که به اونجا بردتش نمی‌خواسته کسی بفهمه.

آب دهنم و به سختی قورت دادم.

– کی بردتش؟

نفس عمیقی کشید.

– فهمیدی به منم بگو اما یه خبر دیگه.

قلبم یه لحظه هم آرام نمی‌گرفت.

این هیجانا برام سمه.

درحالی که می‌دونی اینطوری میشم این بلا رو سرم میاری  
مطهره؟ آخه چرا لعنتی؟ چیه که مهم‌تر از منه برات؟

محدثه تند گفت: چی شده؟ خبری از بچه‌م داری؟

لبخندی روی لب حمید نشست که امید وجودم و پر کرد.

– شیرینی بده آق ماهان، بالاخره فهمیدیم نفس کجاست.



جیغ محدثه به هوا رفت و بلافاصله زد زیر گریه که ماهان سریع بغلش کرد و رو به حمید با بغض گفت: بخدا راست میگی؟  
اشک توی چشم‌هام حلقه زد و خندیدم.

وسط این همه تنش این خبر عالی و امیدوار کننده‌ست.  
حمید: آره داداش، بالاخره فرهاد اعتراف کرد، پیش یکی از پر نفوذای اینجاست، ایرانی هم هست.  
محدثه با گریه گفت: حالش خوبه؟ کی میریم دنبالش؟ همین امشب بریم، لطفا.

حمید: باید با احتیاط قدم برداریم، پسره هیچ خلافی توی پرونده‌ش نداره اما خب همیشه رو این متکی شد چون خیلی از خلافکارا هستند که پرونده ندارند، بخاطر جون خود نفسم که شده نباید عجله کنیم.

ماهان سر محدثه رو که هق هقش باعث جلب توجه هر کسی می‌شد توی بغلش کشید و چشم‌های پر از اشکش و بست که چند قطره روی گونه‌ش چکید.

روی نیمکت کنارم فرود اومدم که حمید با نگرانی گفت: خوبی؟

بهش نگاه کردم و همون طور که قفسه‌ی سینه‌م و ماساژ می‌دادم  
گفتم: تا مطهره رو پیدا نکنم خوب نمیشم، اون لعنتی یه ذره  
هم فکر من نیست.  
به سمتم اومد.

– حتما دلیلی داره زود قضاوت نکن.  
بازومو گرفت و کمکم کرد که وایسم.  
– الانم میریم دنبالش اما جون من قبل از شنیدن حرف‌هاش  
داد و بی‌داد راه ننداز.  
درمونده نگاهش کردم.  
– این آخرش با کاراش من و می‌کشه حمید، اون از بیست و دو  
سال پیشش اینم از الان.

آرام

موهامو روی شونه‌م ریختم و با استرس گفتم: خوبه؟  
خندید.

– تو چرا استرس داری؟

– آخه تو جوری درموردش حرف زدی که فکر می‌کنم خیلی  
روت حساسه، اگه ببینه همچین دختر شلخته و بی‌کلاسی  
همراهته سرزنشت می‌کنه.  
باز خندید.

– دیوونه‌ایا! نخیر اصلا هم اینطور نیست، تازشم تو عالی عالی  
هستی لعنتی، جوری که من و دیوونه می‌کنی.  
سعی کردم لبخندم زیاد پررنگ نشه.  
انگشت اشارش و تگون داد.  
– حالا اول لب و بده بیاد بعد میریم.  
اخم کردم.  
– نمی‌خوام، رژلیم خراب میشه.  
حرص نگاهش و پر کرد.

– بعدش خودم برات میکشم.  
با حرص گفتم: نمی‌خوام، هیش!  
بعد به کنار پرتش کردم و به سمت در رفتم.

– بیا بریم زودتر مشتاقم ببینمش، فکر کنم مهربون باشه نه؟  
پشت سرم اومد.

– هوف چجوورم، ببینیش مطمئنا عاشقش میشی، قربونش برم.  
لبخندی روی لبم نشست.  
معلومه خیلی دوشش داره.

### مطهره

از نبودش انگار دنیا رو بهم دادند.  
سریع کفش هامو که کنار تخت بود پوشیدم و با استرس توی  
کشوها به دنبال اسلحم گشتم اما لعنتی نبود.  
بیخیالش، فرار کردن از دست این کابوس مهم تره.  
شالمو درست کردم و تند به سمت در رفتم و سریع دستگیره رو  
پایین کشیدم اما باز شدن در همانا و کنده شدن روح از تنمم  
همانا.

دست به جیب به چارچوب تکیه داد.

– می خواستی فرار کنی؟

از دیدنش قفل کرده بودم و تنها با استرس نگاهش می کردم.  
خندید.

– منکه ترس ندارم خانمم، من دوست دارم.  
بههم نزدیک شد که با پاهای نیمه لرزون به عقب رفتم.  
وارد شد و در رو بست که دلم هری ریخت.  
نفس بریده گفتم: بذار برم، من دیگه خوبم.  
– اما من فکر نمی کنم، یه کم کنارم باشی بهتر میشی.  
نفرتم گرفت.

درحالی که ازش می ترسیدم با تندی گفتم: گمشو کنار، من باید  
برم، هیچ علاقه ای هم به موندن کنارت ندارم.  
با اون خونسردی حرص آورش هر لحظه بههم نزدیک تر شد.  
– اما من دوست دارم کنارم باشی.

با برخورد به میله ی سرم خالی سریع گرفتمش و با عصبانیت و  
اضطراب گفتم: عقب وایسا و گرنه با همین میزنمت.  
خندید و سرش و به چپ و راست تگون داد.

همین که بهم نزدیک شد دست دست کردم اما آخرش میله رو بالا بردم و تا خواستم توی سرش بکوبم گرفتش و به دیوار کوبیدم که نفس تو سینه‌م حبس شد.

همون‌طور که میله رو به قفسه‌ی سینه‌م فشار می‌داد گفت: خشن شدنت و دوست دارم.

با فکی قفل شده گفتم: بپا این دوست داشتن کار دست نده! و تو یه حرکت میله رو کمی چرخوندم و باهاش به عقب پرتش کردم و لگدی به شکم‌ش شدم که چند قدم به عقب رفت و میله از دستش افتاد.

درحالی که دلش و گرفته بود با درد و خنده انگشت اشاره‌ش و تگون داد.

– نه خوشم اومد!

سریع به سمت میله رفتم و با پا انداختمش بالا و گرفتمش و بلافاصله بهش کوبیدم اما مثل همیشه سریع عکس‌العمل نشون داد و گرفتش.

سعی کرد از دستم بگیره اما با تموم توانم نگهش داشتم.

عصبی گفتم: با اعصاب و روان من بازی نکن نیما، من باید برم،  
یه عده آدم منتظرمند و نمی‌دونند کجام.

فشار دستش و کمتر کرد و نزدیک صورتم لب زد: بهتر، اینطور  
بیشتر می‌تونم باهات خوش بگذرونم.

با نفرت توی چشم‌هاش زل زدم و دندون‌هام و روی هم فشار  
دادم.

تو یه حرکت میله رو ول کردم و مشت محکمی به صورتش زدم  
که از شدتش بدنش چرخید و همون‌طور که چشم‌هاش و روی  
هم فشار میداد دستش و روی صورتش گذاشت.

با دلی خنک شده گفتم: زهی خیال باطل که من یه دقیقه دیگه  
هم کنارت می‌مونم.

از روی میله رد شدم و با دو به سمت در رفتم اما هنوز دستم  
روی دستگیره نشسته بود که شالم به همراه موهام به عقب  
کشیده شد و صدای جیغ و درآورد.

از پشت دستش و محکم دور قفسه‌ی سینه‌م حلقه کرد و نفس  
زنان گفت: زهی خیال باطل اگه تو فکر می‌کنی می‌ذارم بری.

سعی کردم نفس بگیرم و دستش و که هر لحظه بیشتر باعث  
نفس تنگیم می شد رو از خودم جدا کردم.  
- ولم کن.

نزدیک به گوشم گفتم: تازه به دست آوردم کجا ولت کنم  
خانمم؟

قلبم یه لحظه هم آرام نمی گرفت و شدت ضربانش انگار هر  
لحظه بیشتر از قبل می شد.

- نیما لطفا، بذار برم تو شرایط من و درک نمی کنی.  
آروم اما عصبی خندید.

- خوبم درک می کنم، الان فقط داری به یه چیز فکر می کنی و  
اونم اینکه که واسه مهرداد چجوری توضیح بدی که تو این غیب  
زدنت کجا بودی اما تایمی که تو رو دست مهرداد دادم دیگه  
تمومه، حالا که برگشتم تو هم باید برگردی پیشم.

اشک چشم هامو پر کرد و محکم به دستش زدم.

- تو حق این و نداری، می فهمی؟ تو توی زندگی من جایی...



دستش و محکم روی دهنم گذاشت و فشار داد که از دردش چشم‌هام و روی هم فشار دادم و بغض بدی گلوم و گرفت.

عصبی گفت: یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه اینجور جمله‌هایی و ازت بشنوم بی‌چارت می‌کنم مطهره.

سعی کردم دستش و که هم باعث چندشیم و هم باعث عذاب وجدان و حس گناه می‌شد رو بردارم.

– الانم میریم خونه‌ی من.

سریع چشم‌هام و باز کردم و نفسم بند اومد.

نامفهوم گفتم: دیوونه نشو نیما من باید برم.

دستش و برداشت.

– بدون مخالفت هم‌رام می‌ای یا بی‌هوشت کنم ملکه؟

با بغض گفتم: نکن اینکار رو باهام، خواهش می‌کنم.

دستش و برداشت و به سمت خودش چرخوندم.

این نگاه‌های مصمم لعنتیش و خوب می‌شناختم.

– من نمی‌تونم ازت بگذرم، این بیست و دو سال بدون تو توی زندان بودن هر روزش برام عذاب بود.

با بغضی که از ترس بود لبامو روی هم فشار دادم و نگاه ازش گرفتم.

– اونقدر دلتنگتم که با یه ساعت دو ساعت و یه ماه دیدنتم دلتنگیم رفع نمیشه.

نزدیک بود اشکم بریزه که سریع چشم‌هامو بستم.

– دلم می‌خواد صبح تا شب فقط بشینم و نگات کنم، درسته که تو باعث هدر رفتن بیست و دو سال از عمرم شدی اما چی کار کنم که این دل صابمردم نمی‌تونه ازت کینه به دل بگیره.

هرم نفس‌هاشو که نزدیک صورتم حس کردم سریع چشم‌هامو باز کردم و عقب کشیدم.

همون‌طور که به لبم نگاه می‌کرد لبش و با زبونش تر کرد.

دست لرزونمو روی لبم گذاشتم.

– اجازه‌ی همچین کاری و بهت نمیدم.

لبخند محوی زد.

– من کی از کسی اجازه گرفتم؟

و پس بندش تو یه حرکت دستم و پایین کشید اما تا خواست قصدش و عملی کنه صدای داد نگهبانه که می گفت “ارباب” بلند شد اما تا بخوایم به سمت در بریم در باز شد و با کسی که وارد شد حس کردم قلبم واسه یه لحظه نزد و سر جام میخکوب شدم. پاهام سست بودند و از اینم سست تر شدند که روی زمین فرود اومدم.

خودشم تنها شکه نگاهش و بین من و نیما چرخوند. صدای جدیه حمید رو شنیدم: اگه نمی خوای دستگیری کنم سرجات وایسا، این یه مسئله ی خانوادگیه. صدای پوزخند نیما توی اتاق پیچید. – ببین کی اینجاست، رقیب قدیمی!

مهرداد بیشتر از این حرفا شکه شده بود که بتونه جوابش و بده.

حالا نگاهش تنها روی من زوم بود.

معنیه این نگاهش و فقط خودم می فهمیدم، می خواست بهم بفهمونه “چرا مطهره؟ مگه در حقت چه ظلمی کردم؟”

اما ای کاش خودمم می‌تونستم زبون باز کنم و بگم به خدای  
واحد قسم که اون چیزی که بهش فکر می‌کنی اشتباست.

قطره‌ای اشک روی گونم چکید که با نگاهش تا رسیدنش روی  
چونم و افتادنش دنبالش کرد.

رشته‌ی نگاهمون با وایسادن نیما وسطمون قطع شد.

– خیلی بد شد که الان رسیدی و دیدی، می‌خواستم مطهره رو  
ببرم تا شاهد با پاهای خودش اومدنش پیشم نباشی.

چشم‌هام از تعجب و ترس درشت شدند و تا خواستم حرفی بزنم  
یه دفعه مهرداد به سمتش یورش برد و چنان مشتی بهش زد  
که از شدتش به کنار خم شد و چند قدم جا به جا شد.

با صدای فوق العاده خشنی گفت: این دفعه دیگه می‌کشمت  
لاشخور.

باز به سمتش رفت که زبون باز کردم و داد زدم: مهرداد!

اما تا خواست مشت دومو بزنه نیما سرش و گرفت و به تخت  
کوبید که از ترس اشک‌هام روونه شدند و زبونم بند اومد.

اومدم بلند شدم و قبل از اینکه نیما بلای دیگه‌ای به سرش بیاره  
به سمتشون برم که حمید و اون نگهبانه با دو اومدند تو و به  
سمتشون رفتند.

نیما تا خواست مستی بهش بزنه مهرداد چرخید و مشتش و  
گرفت و لگدی بهش زد که به عقب پرت شد اما نگهبانه سریع  
گرفتش.

حمید قبل از اینکه مهرداد بازم به سمت نیما بره از پشت محکم  
گرفتش و با تحکم گفت: بسه!

کنار لب نیما و پیشونیه مهرداد خونی بود.

قفل کرده بودم و فقط گریه می‌کردم.

هیجان واسه مهرداد سمه و حالا اینطوری قفسه‌ی سینه‌ش بالا  
و پایین میره!

قلبش مشکل شدیدی نداره اما بازم باید مراعات خودش و بکنه  
تا بیماریش بدتر نشه.

تقلا کرد که حمید ولش کنه.

داد زد: ولم کن بذار بکشمش.

نیما نگهبانه رو پس زد و با اخم‌های درهم شستش و به کنار لبش کشید.

یه دفعه مهرداد آخی گفت و خم شد و لباسش و توی مشتش گرفت که دیگه نفسم بالا نیومد.

حمید سریع ولش کرد و زیر بازوش و گرفت.

نفس بریده به هر جون کندن بود بلند شدم و به سمتش دویدم.  
- مهرداد؟

بهش که رسیدم تازه یادم افتاد اینجا بیمارستانه.

- میرم... میرم پرستارا رو صدا کنم تو هم ببین قرصش توی جیبش هست یا نه.

تا خواستم برم یه دفعه یقه‌مو گرفت و با همون دردش غرید:  
میریم خونه.

با ترس گفت: مهرداد قلبت!

چشم‌هاش و باز کرد که از طرز نگاهش و رگه‌های خون توی چشم‌هاش رعشه به تنم افتاد.

– میریم خونه.

حمید جیب‌هاش و گشت.

– اول قرص.

چشم‌هاش و بست و با نفس نفس گفت: من خوبم.

حمید عصبی گفت: این قرصای بی‌صاحابت و همراهات نیاوردی؟

یه دفعه پشش زد و همون‌طور که یقه‌م توی مشتش بود دستش و به تخت تکیه داد.

آب دهنش و به زور قورت داد.

– تو شکستیم مطهره!

مچش و گرفتم و با بغض گفتم: بخدا این‌طور نیست که تو فکر می‌کنی.

نیما: اوه واقعا؟

با نفرت نگاهش کردم و با بغض و عصبانیت گفتم: تو خفه شو که هر چی می‌کشم بخاطر توعه.

اما تنها مرموزانه نگاهم کرد.

## آرام

پلاستیک کمپوت و آبمیوه رو از دست چنگ زدم که با ابروهای  
بالا رفته نگاهم کرد.

تکونی به موهام دادم و حق به جانب گفتم: من می‌خوام بهش  
بدم.

خندید.

– خودشیرین!

چشم غره‌ای بهش رفتم.

به اتاق که رسیدیم با اخم نگاهش و اطراف چرخوند.

– پس محافظه کجاست؟

با استرس گفتم: خوبم؟

نگاهش و از اطراف گرفت و موهام و روی شونم مرتب کرد.

– عالی.

به داخل اشاره کرد.

– بفرمائید.



نفس عمیقی کشیدم و همون طور که لباسمو پایین تر می کشیدم  
وارد شدم که پشت سرم اومد اما همینکه که سرمو بالا آوردم با  
کسی که چشم تو چشم شدم مرگ و دقیق با چشم های خودم  
دیدم و پلاستیک از دستم در رفت و با صدای بدی روی سرامیک  
پرت شد.

بهت نگاه بابا رو که مشخص میشد داره کمی درد می کشه پر  
کرد و زمزمه وار گفت: آرام؟!

یه لحظه حس کردم که دارم کابوس می بینم و الانه که بیدار  
بشم اما انگار همش خیالات باطل و پوچ بود و به طور ناباورانه ای  
بابا رو چشم تو چشم خودم می دیدم!

اون کسی که رو به روش بود و به خوبی از قامتش می فهمیدم  
مامانه با اخم به سمتم چرخید که با دیدنم اخم هاش از هم باز  
شدند و فکش لرزید که حرف بزنه اما نتونست.

دیگه خودت و مرده بدون آرام، تو دیگه مردی، مردی!

تموم شد، دیگه همه چیز تموم شد.

اشک، لبریز شده توی چشم‌هام حلقه زد و نگاه‌های سردرگم  
 رادمان و نیما رو روی خودمون دیدم.  
 گرمی دست رادمان روی کمرم نشست.  
 – آرام؟

نگاهم به عمو حمید خورد.  
 اونم شکه بود.  
 سکوت اتاق بوی مرگ و کفن خودمو می‌داد.  
 اونقدر چشم‌هام لبریز شدند که چند قطره اشک بی‌اراده روی  
 گونم چکید.  
 مامان دست شدید لرزونش و بالا آورد و دهن باز کرد حرفی بزنه  
 اما یه دفعه بابا روی زمین افتاد که عمو حمید داد زد: مهرداد؟  
 و مامان سریع به سمتش چرخید.

کل تنم بیشتر از قبل لرزید و نگاه قفل کردم میخ چشم‌های  
 بسته‌ی بابا شد.  
 مامان با ترس اسم بابا رو صدا زد و محکم توی صورتش کوبید.

عمو حمید سریع بابا رو روی کوله‌ش انداخت و با سرعت زیاد از کنارم رد شد و به سمت در رفت که مامان حتی یادش رفت من و دیده و با گریه پشت سر عمو حمید دوید و از کنارم رد گذشت. همه چی و می‌دیدم اما یه مقدارم نمی‌تونستم حرکت بکنم تا اینکه پاهام دیگه وزنم و تحمل نکردند و روی زمین سقوط کردم، نگاه شکم و به چرخ تخت دوختم و اشک‌هام دونه دونه روی گونم سر خوردند و پایین اومدند.

رادمان به سرعت جلوم نشست و بازو هام و گرفت.

گیج و با ترس گفت: آرام؟ چی شده؟

تنها سکوت کرده نگاهش کردم.

هنوزم باورم نمی‌شد که مامان و بابا رو اینجا دیدم، انگار یه کابوس وحشتناک بود که قصد تموم شدن نداشت.

صدای پر شک نیما بلند شد.

– اونا رو می‌شناختی؟

نگاهم و به سمتش سوق دادم.

یه لحظه هم از لرزش بدنم کم نمی‌شد.

دقیق نگاهم می کرد.

– می خوام زود جواب بدی.

حرف رادمان باری شد روی فشار درونم.

– جواب بابا رو بده.

بهش نگاه کردم و چونم از بغض بزرگ تری لرزید.

نباید بفهمی رادمان، نباید، من نمی خوام از دستت بدم.

یه بار تکونم داد.

– د حرف بزن.

یه دفعه نیما بلندش کرد و به عقب انداختش که سریع نگاهش کردم.

با اخم های درهمش بازومو گرفت و به زور تن بی جونمو بلند کرد.

– حرف بزن و گرنه خودم به حرف میاورمت.

اعتراض رادمان بلند شد.

– بابا!

با ترس به نگاه های فوق العاده بی رحم نیما زل زدم.

چشم‌هاش بیش از اندازه دلهره آور بودند.

چندین بار دهن باز کردم حرفی بزنم اما نتونستم.

مرموز نگاهم کرد.

– باشه دختر جون.

رادمان اون بازومو گرفت و سعی کرد از باباش دورم کن.

– ولش کن بابا الان توی شکه بهتر بشه خودش برامون می‌گه.

نگاه پر از اشکم و به سمتش سوق دادم.

توی نگاهش شک و تردید بود اما بازم می‌خواست که ازم حمایت کنه.

بالاخره صدای لرزون و پر بغضم و به گوشش رسوندم.

– اونا کی بودند؟ از کجا اونا رو می‌شناسید؟

نیما: اون کسی که قراره جواب بده ما نیستیم تویی، پس حرف بزن.

بازومو به شدت آزاد کردم و با گریه گفتم: بهم بگید.

رادمان یه قدم بهم نزدیک شد که به همون اندازه ازش دور شدم  
و با عجز گفتم: بگو.

معلوم بود حسابی گیجه.

– خب... خب اون خانمی که دیدی همون خاله مطهره‌ست!  
ماتم برد و جوری شکه شدم که حتی یادم رفت گریه کردن یعنی  
چی!

امکان نداره، نه امکان... مامان من زن نی... نه نه نمیشه، اصلا  
نمیشه.

با اخم به نیما نگاه کرد.

– اون مردا کی بودند؟

نیما همون‌طور که نگاهش زوم من بود گفت: یکیشون شوهرش  
بود.

رادمان با چشم‌های گرد شده گفت: شوهرش؟ یعنی چی بابا؟  
مگه خاله ازت طلاق گرفته؟

همین جمله‌ش کافی بود تا تموم تصورات توی ذهنم به حقیقت  
تبدیل بشه و من و تا مرز سقوط کردن برسونه.

با پاهای لرزون جوری که هر لحظه نزدیک بود زمین بخورم عقب  
عقب رفتم و دستم و روی دهنم گذاشتم.

اشک‌هام بازم واسه پایین اومدن بهونه‌ای پیدا کردند.

با گریه سرمو به چپ و راست تکون دادم و زمزمه کردم: این  
امکان نداره!

رادمان آرام به سمتم اومد و این دفعه با اخم گفت: صبرم داره  
لبریز میشه، واسه این رفتارت ازت دلیل میخوام...

بلندتر جوری که یه لحظه لرزیدم ادامه داد: پس حرف بزن.  
دستم و پایین آوردم و با حق حق گفتم: تو من و... رادمان بخدا من  
دوست دارم.

اشک توی چشم‌هاش حلقه زد و عصبی گفت: داری دیوونم  
می‌کنی آرام حرف بزن.

نیما تموم مدت با اخم‌های شدید به هم گره خورده نگاهم  
می‌کرد.

نگاهش جوری بود که حس می‌کردم حتی کلمات توی مغزم و  
هم داره می‌خونه.

به در رسیدم.

– من مجبور بودم، بخدا مجبور بودم.

این دفعه طاقتش طاق شد و تند به سمتم اومد که بدون فکر کردن سریع عکس العمل نشون دادم، بیرون اومدم و در رو بستم و با حق حق به سمت پله‌ها دویدم.

به نزدیکی پله که رسیدم با صدای داد مامان که اسمم و صدا زد نفسم قطع شد و به شدت به سمتش چرخیدم.

رادمان جلوتر ازش وایساد و نگاهش و بینمون چرخوند.

از این فاصله هم اشک و خشم شدید توی نگاه مامان و می‌دیدم.

داد زد: جرئت داری یه قدم دیگه بردار.

آروم و با قدم‌های کوتاه به عقب رفتم.

رادمان به زمین اشاره کرد و محکم و عصبی گفت: می‌مونی و به

تک تک سوال‌هام جواب میدی، اگه بری بد می‌بینی آرام.

مامان با اخم نگاهش کردم.

– چه رابطه‌ای باهاش داری؟



دستم نرده‌ی پله رو لمس کرد.

از طرفی می‌ترسیدم برم و از طرفی هم حس می‌کردم واسه فرار  
از همه‌ی سوالات باید برم.

رادمان: من رادمانم خاله.

اخیم‌های مامان از هم باز شدند و به وضوح بهت و اشک توی  
چشم‌هاش و دیدم.

دستش و بالا آورد و قطره‌ای اشک روی گونه‌ش چکید.

حرکت لبش و که گفت رادمان رو دیدم.

از غفلتشون استفاده کردم و با قلبی که روی هزار میزد از پله‌ها  
پایین اومدم که صدای داد جفتشون و شنیدم.

فقط می‌دویدم و تنها قصدم این بود که ازشون فرار کنم.

مغزم به جز فرار راه حل دیگه‌ای جلوی پام نمی‌داشت.

سه طبقه بدون وقفه پله‌ها رو پایین اومدم.

ترس جون تازه‌ای واسه دویدن و خلاصی از این بیمارستان شوم  
بههم داده بود.

همین که پامو توی خیابون گذاشتم صدای داد رادمان و از داخل شنیدم.

– صبر کن آرام.

هراسون و نفس زنان نگاهم و اطرافم چرخوندم که با دیدن دوتا تاکسی به سمت یکیشون رفتم.

به رانندش که داشت با یه نفر حرف میزد رسیدم و تند گفتم: سوار شو سوار شو.

و بلافاصله خودم در رو باز کردم و نشستم.

نفهمید چی میگم اما زود ماشین و دور زد و نشست.

با دیدن رادمان که داره نگاهش و اطراف می چرخونه تند به فرمونش زدم.

– برو برو.

ماشین و روشن کرد اما تا بخواد حرکت کنه رادمان ردمو زد که با عصبانیت به سمتم دوید و داد زد: وایسا آرام من اصلا باهات شوخی ندارم.

به داشبورد زدم و بلند گفتم: برو آقا.

پاش و روی گاز گذاشت و قبل از رسیدن رادمان دور شد.  
 نفس زنان به صندلی تکیه دادم و دست‌های یخ کردم و به صورتم  
 که اشک روشن خشک شده بود کشیدم.

## رایان

به چهره‌ش که بخاطر داروهایی که بهش داده بودند غرق  
 در خواب بود خیره بودم.  
 رنگ به صورت نداشت.  
 با کمی مکث کنارش نشستم.  
 با تردید دستم و به سمت صورتش بردم اما نزدیک بهش وایسادم.  
 می‌ترسیدم با لمسش بازم یه حسی تو وجودم شعله بکشد که  
 بعدها آزارم بده.  
 دستم و انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

– من باهات چی کار کنم نفس؟ قرداد رو امضا کنم و دو دستی  
 تو رو تحویل کسی بدم که نمی‌خوای پیشش بمونی یا برت  
 گردونم پیش خودم و ضعف بزرگتری واسم بشی؟

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم.

با باز شدن در و وارد شدن یکی نگاهم و چرخوندم که با دیدن  
آرمین اخم ریزی کردم.

ابروهاش و بالا انداخت و پلاستیک به دست در رو بست.

– متعجبم کردی!

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم.

به سمت یخچال رفت و محتوای توی پلاستیک و داخلش  
گذاشت.

به سمتم چرخید.

– اینجا چی کار می کنی؟

پلاستیک و توی سطل زباله انداخت.

– شنیدم تب کرده بود، اینجوری مواظبشی؟

خونسرد به سمتم اومد.

– نمی تونستم که به زور غذا دهندش کنم، این چند روز حتی با

خودشم لج کرده و مسببش تویی.

پوزخندی زدم.

– تو اگه روی خوب بهش نشون نمی‌دادی هوایی نمی‌شد، الانم  
براش سخته که ببینه حسی بهش نداری، چونکه تموم تصوراتش  
به هم ریخته چند روزی اینطوریه اما زود خوب میشه، الانم تا  
قبل از بیدار شدنش برو که الکی امید واهی پیدا نکنه.

جدی نگاهش کردم و از جام بلند شدم.

– اگه برام مهم نبود اینجا نبودم.

ابروهاش بالا پریدند و خندید.

– چی؟

نگاه ازش گرفتم و به سمت در رفتم.

بعد از درست کردن ساعت مچیم دستگیره رو گرفتم.

– یکی از آدامامو می‌ذارم اینجا، مرخص شد میاد پیش من،  
فرداشب یه مهمونی دارم، می‌خوامش، اون قراردادی هم که قرار  
بود امضا کنم و کنسلش می‌کنم.

اخم‌هاش شدید به هم گره خوردند و به سمتم اومد اما در رو باز  
کردم و بیرون اومدم.

پشت سرم اومد بیرون و عصبی گفت: مرد باش و پای حرفت بمون.

خونسرد به سمتش چرخیدم.

– خودتم داری میگی حرف، می‌دونی که همیشه قرارداد رو سند می‌دونم، حرف که زیاد زده میشه.  
دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

– درضمن می‌دونی که سند مالکیت نفس نصفیش به نام منه پس حق پنهون کردنش ازم و نداری، اگه نفس برات مهمه خواسته‌ی خودشم واست مهم باشه.

بعد لبخند محو و مرموزی زدم و دیگه نمودم حرفی بشنوم و در مقابل نگاه‌های پر خشمش راهمو کشیدم و رفتم که خالد پشت سرم اومد.

– یکی از بچه‌ها رو کنار اتاق نفس بذار.

– چشم ارباب.

درسته که برادرت می‌تونه کل زندگیمو بخره و نابود کنه اما من تو این قضیه یه مقدارم کوتاه نمیام آرمین.

## مطهره

کنارش نشستم و دستی به ته ریشش کشیدم.

– خوبی؟

سری تکنون داد.

– خداروشکر به خیر گذشت، داشتم جون می‌دادم انگار.

نگاه ازم گرفت و سرش و چرخوند.

با صدای خسته و خش‌داری لب زد: بعدا درمورد موضوع تو حرف می‌زنیم، الان آرام مهمه.

بههم نگاه کرد.

– کجاست؟

سرم و پایین انداختم.

– فرار کرد، آقا محسن و آقا علیرضا دنبالشند که پیدااش کنند.

قلبم با یادآوری این همه دروغی که این همه مدت دردونم بههم گفته بود فشرده شد و اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

نفس عمیقی کشید.

تو همین نفش هزارتا درد و غم موج میزد.

– باورم نمیشه مطهره!

نگاهش کردم و آروم لب زدم: منم.

نم اشک چشم‌هاش و پر کرد.

– میگی اینجا چی کار میکنه؟

پوزخند تلخی زدم.

– چی کار می‌کنه دیگه؟ این همه مدت داشته دورمون میزده!

درس نمی‌خونده داشته نفس و پیدا می‌کرده اما نمی‌فهمم چرا  
رفته پاریس!

دو دستش و توی صورتش کشید.

– حتی یه ذره هم انتظار همچین کاری و ازش نداشتم.

– منم حتی یه درصد فکر نمی‌کردم جرئت همچین کاری و  
داشته باشه.

از جام بلند شدم و کلافه و عصبی تخت و دور زدم و به سمت  
پنجره رفتم.



- دارم روانی میشم مهرداد آخه چطور...  
 دو دستم و توی صورتم کشیدم و ادامه ندادم.  
 با صدای تقه‌ای که به در خورد به سمتش چرخیدم.  
 در باز شد و رادمان با قدم‌های آروم اوامد داخل که لبخند محوی  
 زدم.  
 باورم نمیشه که دوباره می‌بینمش.  
 لبخند کم رنگی زد.  
 - سلام دوباره.  
 به سمتش رفتم.  
 - سلام قربونت برم.  
 مهرداد خودش و کمی بالا کشید و با اخم گفت: می‌شناسیش؟  
 سری تگون دادم.  
 - آره، رادمانه، واست تعریف کرده بودم.  
 اخم‌هاش و کمی از هم باز کرد و به سر تا پاش نگاهی انداخت.  
 - که اینطور!

رادمان: بابام می‌گه ازش طلاق گرفتی، چرا؟  
مهرداد پوزخندی زد و بازم گره‌ی اخمش بیشتر شد.

– بابات برات تعریف...

تند و معترضانه گفتم: مهرداد؟

سکوت کرد و عصبی شستش و به لبش کشید.

رو به رادمان گفتم: این یه چیزیه بین خودمو خودش، اگه بخواد برات تعریف می‌کنه، الان این مهم نیست، مهم یه مسئله‌ی دیگه‌ست.

کوتاه به مهرداد و بعد به من نگاه کرد و با اخم گفت: آرامو از کجا می‌شناسید؟

سوالات زیادی توی ذهنم بود که بی‌جواب بودنشون مغزمو سوراخ می‌کردند.

– اول تو بهم جواب بده، تو آرامو از کجا می‌شناسی؟ چرا باهم بودید؟

– رو پا واینسا اول بشین خسته مبشی.

از اینکه بعد از چندین سال هنوزم به فکرم بود لبخندی روی لبم نشست.

روی تخت نشستم و اونم رو به رومون وایساد.

شاید رادمان خبری از رایان داشته باشه، شاید این اتفاقات یه حکمته که بچمو پیدا کنم.

– اولین بار توی یکی از مهمونیام دیدمش، دختر زبون دراز لج بازی به نظرم میومد، دقیقا برعکس دخترایی که تا حالا دورم دیده بودم اون تمایلی به چسبوندن خودش بهم نداشت.

کوتاه به مهرداد نگاه کردم که سری به چپ و راست تکون داد.

– یه جورایی ازش خوشم اومد دادم آدام در موردش تحقیق کنند، فهمیدم یه دختر فقیریه که چند سالی میشه مامان و باباش فوت کردند.

پوزخند کم رنگی کنج لبم نشست و اشک بیشتری چشمهامو پر کرد.

چطور تونستی آرام؟ چطور؟

– کم رفت و آمدمون بیشتر شد، اولش حسی بهش نداشتم  
و فقط از روی دلسوزی و اینکه از اون محله‌ی ناامن و خاله‌ی  
بدجنسش راحت بشه آوردمش خونه‌ی خودم.

ابروهام بالا پریدند و با استرس نگاهش کردم.

به خداوندی خدا اگه اون کاری که نباید می‌کردی با رادمان انجام  
داده باشی دیگه دختر من نیستی آرام.

قبل از اینکه حرفی بزنم مهرداد با صدای نسبتاً عصبی گفت:  
باهم رابطه‌ای داشتید؟

– نه، آرام ثابت کرده که از اون دخترایی که زود نرم می‌شند  
نیست، سرسخته.

دستم و روی قلبم گذاشتم و از ته دل نفس آسوده‌ای کشیدم.

مهرداد جدی گفت: خب؟ چطور اینجایید؟

– واسه تفریح اومدیم.

دست به سینه شد.

– خب شما بگید اون و از کجا می‌شناسید.

به مهرداد نگاه کردم که نگاهم کرد.

باز سرشو و به چپ و راست تگون داد و نگاهش و ازم گرفت و کلافه و عصبی دستی به ته ریشش کشید.

چرا آرام رفته پیش رادمان؟ چرا می خواسته گولش بزنه؟

– رادمان؟

– جانم؟

بهش نگاه کردم.

– تو دورانی که بابات توی زندان بود بهت دستور میداد؟ مثلاً با این قرارداد ببندی، این قاچای کنی؟

– نه.

دقیق و مشکوک نگاهش کردم.

– خودت چی؟ بدون دستور بابات تو کار خلافی؟

سرشو پایین انداخت و با نوک کفش اسپورتش روی زمین خطهای فرضی کشید.

اخم هام به هم گره خوردند و از جام بلند شدم.

جدی گفتم: رادمان؟

با کمی مکث نگاہم کرد.

بازجویانه گفتم: تو کار خلافی؟ اونم قاچاق دختر؟

کلافه دستی به گردنش کشید و لبش و با زبانش تر کرد.

– بودم.

نفس عصبی کشیدم.

– الان؟

– فقط کالا.

با عصبانیت و نگرانی سری به چپ و راست تگون دادم.

– چرا رادمان؟ چرا؟ مگه زندگیه بابات و ندیدی؟

سکوت کرد و کمی بعد آروم گفت: اینطوری نیست که شما فکر

می‌کنی، باور کن.

بیشتر بهش نزدیک شدم و خیره به چشم‌هایش عصبی و نگران

گفتم: رادمان تو...

یه دفعه در باز شد و یکی بدون مقدمه اومد تو که با اخم نگاهم و به پشت سر رادمان دوختم اما با دیدن نیما نفس تو سینه‌م حبس شد و سریع به مهرداد نگاه کردم که دیدم با دیدنش نگاهش آتیش گرفت.

پشت سرش حمید وارد شد که با حرص گفتم: ممنونت می‌شدم اگه نمی‌داشتی بیاد تو!

پوفی کشید و چنگی به موهایش زد.

نیما خونسرد جلو اومد.

– می‌بینم هنوز زنده‌ای!

مهرداد با لحنی که خیلی سعی می‌کرد عصبی نباشه گفت: انگار خدا نمی‌خواد بمیرم که بتونم تو رو بکشم.

نیما پوزخندی زد.

– آخرین تلاشتو بکن.

بعد به من نگاه کرد و جدی گفت: دختره کی بود؟ هان؟

به رادمان نگاه کردم.

نگاهش پر از استرس شده بود.

آروم لب زدم: دوستش داری؟

سرش و پایین انداخت که اشک توی چشم‌هام جوشید.

- پس داری.

به سمت مهرداد چرخیدم و با چشم‌های پر از اشک آروم گفتم:

چطوری بهش بگم؟

مچمو گرفت و به سمت خودش کشیدم که سریع میله‌ی تخت و گرفتم.

- رک و راست بگو و گرنه خودم میگم، فکر دختر من باید از ذهن

این پسره بیرون بره.

صدای عصبیه نیما بلند شد.

-مطهره؟

دستم و بالا بردم.

- صبر کن.



بعد آروم خیره به چشم‌های عصبی مهرداد گفتم: چطور می‌تونی اینو بگی؟ ما خودمونم عاشق بودیم و هستیم، فکر می‌کنی راحت؟

فشار دستش روی مچم کمتر شد.

با کمی مکث گفت: اونم مثل باباشه، آرامو واسه هوس می‌خواد عاشقم نیست، حالا هم برو بگو.

مچمو از دستش بیرون کشیدم و صاف وایسادم.

با کمی مکث نگاه ازش گرفتم و به سمت رادمان چرخیدم. آروم به سمتش رفتم.

– یه ماه پیش دختر برادر شوهرم توسط گروهک‌های برده فروشی دزدیده شد، بهتره بگم توسط گروه تو.

حس کردم شرمندگی نگاهش و پر کرد.

– اون به دستور من نبود، فرهاد خودسرانه اینکار رو کرده بود. زیر چشمی نگاهی به حمید انداخت.

– الانم کار به کار خلاف ندارم.

ابروهام بالا پریدند.

حمید پوزخند صدا داری زد.

-جناب رئیس، می‌دونی که تا سه روز دیگه باید پاریس باشی، نه؟

قبل از اینکه رادمان چیزی بگه نیما گفت: بخوای واسه پسر من دردرس درست کنی باید فاتحه‌ی خودت و خانوادت و بخونی.  
حمید عصبی خندید.

- واقعا داری یه مامور رو تهدید می‌کنی؟  
تا نیما خواست حرفی بزنه رادمان بلند گفت: بسه.  
بعد نگاهش و به سمتم سوق داد و با استرس توی چشم‌هاش گفت: بگو خاله.

نگاه کوتاهی به نیما و حمید که حالا با نگاه‌هاشون همو تهدید می‌کردند انداختم و بعد گفتم: دخترم با دختر عموش مثل دوتا خواهر بودند، خیلی واسش سخت بود که واسه خواهرش همچین اتفاقی بیفته اما چند روز به طور عجیبی دیگه نخواست پی‌شو بگیره و گفت می‌خوام برم خارج درس بخونم، پیدا کردن نفس و

هم می‌سپارم دست پلیس، مای ساده هم باورم کردیم و  
فرستادیمش اما...

نیما پرید وسط حرفم، با خشم غرید: پس اون دختره‌ی...  
رادمان دستش و بالا آورد و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت: صبر  
کن بابا.

نگاهم به لرزش خفیف دستش خورد که قلبم آتیش گرفت و  
اشک توی چشم‌هام بیشتر شد.

خون توی چشم‌های نیما نشون میداد که تا ته ماجرا رو رفته و  
الان به خون بچم تشنه شده.

– الان می‌فهمم واسه پیدا کردن نفس رفته پاریس نه درس  
خوندن، اومده سراغ تو چون فکر می‌کرده از طریق تو می‌تونه به  
نفس برسه.

اشک توی چشم‌هاش حلقه زده نزدیک بود روی گونه‌ش بریزه.

به صدای نسبتاً لرزون گفت: خ... خب؟  
با غم نگاهش کردم.

– متاسفم که این و می شنوی رادمان، من خودمم فکرش و نمی کردم آرام همچین کاری بکنه.

دستش که هنوزم معلق بود به پایین افتاد و نگاهش جوری درمونده شد که شکستن قلبش و از توی چشم هاش دیدم.

چند قطره اشک از دریای توی چشم هاش روی گونه اش چکید و با بغض سرش و به چپ و راست تگون داد.

– نه نه، نمی تونه... آرام نمی تونه، اون... اون یه دختر فقیره که... عقب عقب رفت و این دفعه اشک هاش سیلی روی گونه هاش راه انداختند که قطره ای اشک از چشم چکیده شد.

بلند گفت: آرام، اون... خاله اون نمی تونه...

یه دفعه به بیرون دوید و با گریه داد زد: آرام نامرد!

چونم از بغض لرزید و به نیمایی که با خشم و چشم های پر از اشک به در خیره بود نگاه کردم.

این نگاهش ریشه به تنم می نداخت.

می ترسیدم قبل از ما آرام و پیدا کنه و بخاطر اشک هایی که رادمان داره و اشش می ریزه انتقام بگیره.

نگاهش و به سمتم سوق داد و بالاخره اون حرفی که می‌ترسیدم  
ازش بشنوم و ازش شنیدم.

– دخترت با دستای خودش قبرش و کند مطهره، بگیرمش چنان  
بلایی به سرش میارم که...

مهرداد غرید: یه تار مو از سر بچم کم بشه هم خودت و و هم اون  
پسرت و به خاک سیاه می‌شونم، پسرتم مثل خودت می‌ندازم توی  
الف دونی تا موهایش هم رنگ دندون‌هایش سفید بشند.  
نیما عقب عقب رفت و نیشخندی زد.

– بیا هردومون بهترین تلاشمون و بکنیم مهرداد خان، می‌بینیم  
کی برنده میشه.

با ترس به هردوشون نگاه کردم.  
همین که بیرون رفت به سمت در دویدم و با ترس داد زدم: نیما  
صبر کن.

اما با صدای داد مهرداد سرجام میخکوب شدم.  
– بمون سرجات.

با ترس و لرز به سمتش چرخیدم.

– بخدا آرامو می کشه.

به حمید نگاه کرد که انگار حرفش و از توی چشم‌هاش خوند و گفت: نگران نباش داداش الان خودمم میرم دنبالش.  
به من نگاه کرد.

– قبل از اینکه نیما پیداش کنه پیداش می کنیم، نمی داریم دستش بیوفته... خداحافظ.

بعد از اتاق بیرون رفت و در رو بست.  
به سمت مهرداد رفتم و با بغضی که از ترس و نگرانی بود گفتم:  
مهرداد اگه بلایی سر آرام بیاره...

محکم گفت: هیچ غلطی نمی تونه بکنه، خب؟  
نگاهش و ازم گرفت و غرید: فقط من اون آرام و بینم می دونم  
باهاش چی کار کنم، دختره ی خیره سر!

کنارش نشستم و از استرس انگشت هام و به بازی گرفتم.  
خدایا خودت مواظبش باش، بچمو سپردم به خودت، با اینکه با  
اینکارش دلم و بدجور شکسته اما باز می خوام سالم پیشم  
برگرده و حتی یه خراشم روش نیوفته.

دست مهرداد دور گردنم حلقه شد و گرمی انگشت‌هاش و روی  
گونه‌م حس کردم.

– و اما می‌رسیم به خودت خانمم.

سریع نگاهم و به سمتش چرخوندم و با اضطراب بهش چشم  
دوختم.

سعی می‌کرد عصبانیتش و پنهان کنه اما معنیه هر نگاهش و خوب  
می‌فهمیدم.

دستش و روی بازوم سوق داد و فشاری بهش وارد کرد که از  
دردش صورتم جمع شد.

– تعریف ببینم، کنار اون لاشخور توی بیمارستان چی کار  
می‌کردی؟ دیشب کجا رفتی؟ هوم؟  
سکوت کردم.

چی بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم زنتم مثل دختری وسط اون همه  
خطر پنهونی داشته دنبال نفس می‌گشته؟ اونم اسلحه به دست؟

آرام

تو اون ساعت از شب که واسه یه دختر تنها بیش از حد ترس آور بود روی نیمکت پارک نشسته بودم و پاهام و توی شکمم جمع کرده بودم.

گهگاهی پسر و دخترای اسکیت به پا و اسکوتر زیر پاشون از رو به روم رد می‌شدند و گاهی هم چند زن و مرد، اما هر لحظه آدمای توی پارک کمتر می‌شدند.

مدام به اطرافم نگاه می‌کردم تا حواسم پرت نباشه و گیر یه ناخلف نیوفتم.

از طرفی از شب توی خیابون موندن می‌ترسیدم و از طرفی هم جرئت نمی‌کردم برگردم بیمارستان یا ویلا.

چونم و روی دست‌هام گذاشتم و اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

قطعا تا حالا رادمان همه چی و فهمیده، الان دیگه ازم متنفره.

فکرش روحم و فشار داد و بغض بدی و توی گلوم انداخت.

قطره‌ای اشک روی گونم چکید که با پشت دست پاکش کردم.

همش تقصیر خود احمقمه، اگه به سرم نمیزد برم پاریس تا حالا

اینطوری درمونده نشده بودم.



سرمو بالا بردم و با نگاه‌هایی که گهگاهی بخاطر هاله‌ی اشک تار می‌شدند به ماه نصف و نیمه نگاه کردم.

امشب آسمون با شبای دیگه فرق داشت، شبای قبل کنارش بودم و باهم به آسمون نگاه می‌کردیم.

از بغض لبم و محکم به دندون گرفتم.

– خدایا تو بگو من چی کار کنم، می‌دونم این همه مدت بنده‌ی خوبی واست نبودم، می‌دونم که شرم آورده بعد از مدت‌ها به فکر افتادم و از ته دل با زجه صدات میزنم ولی کمکم کن، نذار امشب بدبخت بشم، نذار رادمان ازم متنفر بشه... من بدون اون می‌میرم خدا.

آخرش نتونستم تحمل کنم و اشک‌هام دونه دونه پایین اومدند.

سرمو روی دست‌هام گذاشتم و با حق حق چشم‌هامو بستم.

– چجوری ثابت کنم که دوست دارم رادمان؟ چجوری ثابت کنم که بدون تو نمی‌تونم؟ چجوری بگم که بعد از اون همه دروغ باورم کنی؟

این لحظه هیچ چیزی به جز رادمان برام مهم نبود.

تو این لحظه مهم نبود که مامانم یه روزی زن بزرگ‌ترین باند قاقاق بوده، برام مهم نبود که تو اون سال چیکار می‌کرده، الان تنها چیزی که توی فکرم بود رادمان بود و فکرش درمورد منی که با فرارم گند زدم به همه چیز، شاید اگه می‌موندم و خودم می‌گفتم اوضاع زیاد وخیم نمی‌شد.

– ماذا تفعل الفتاة هنا وحدها؟

با وحشت سرمو بالا آوردم و سریع از جام بلند شدم. اشک‌هامو پاک کردم و با ترس به مرد عرب کله کچل رو به روم که لبخند رعب‌انگیزی روی لبش بود نگاه کردم. دست به سینه شد.

– التشرّد؟

یه کلمه هم از حرف‌هاش نمی‌فهمیدم و همین بیشتر می‌ترسوند.

خندید.

– أوه ، كيف خائفة!

دستم و مشت کردم تا شاهد لرزیدنش نباشه.

به سمتم اومد که با قدم‌های نامیزون به عقب رفتم.  
 از ترس زبونم بند اومده بود و تنها تنم می‌لرزید.  
 این کشور چندان اسم خوبی ازش درنرفته بود که بشه به مرداش  
 اعتماد کرد.  
 لبخندش پررنگ‌تر شد و سر تا پامو برانداز کرد که قلبم وایساد.  
 یه دفعه پام به یه سطح نامیزونی که پشت سرم بود گیر کرد و  
 با یه جیغ روی زمین افتادم و از درد باسنم صورتم جمع شد.  
 بالای سرم که وایساد نفسم رفت.  
 اومد خم بشه اما یه دفعه یکی گرفتش و به عقب پرتش کرد که  
 با دیدن یه پسر ترسم که کم نشد هیچ تازه بیشترم شد.  
 با لحن تندی رو به اون مرده گفت: هل رأیت الفتاء مرة اخرى؟  
 تضيع (تو باز دختر دیدی؟ گمشو!)  
 مرده نگاه تند و تیزی بهش انداخت که من به جای پسره قالب  
 تهی کردم.  
 نگاهی به من انداخت که بی‌اراده با دست‌هام کمی عقب رفتم،  
 بعدم بین درختا رفت.

پسره به سمتم چرخید که آب دهنم و با ترس قورت دادم و با نگاه لرزون بهش چشم دوختم.

نگاهم به سمت رد زخم نسبتا بزرگ روی گونه‌اش افتاد. دستش و دراز کرد که نگاهی به دستش و بعد به خودش انداختم. لبخندی زد.

– لا تخف، لیس لدی ای خطر. ( نترس، خطری واست ندارم )  
نفهمیدم چی گفت ولی به کمک دستم خودم بلند شدم و یه قدم به عقب رفتم.

– التشرّد؟ ( بی خانمانی؟ )

سعی کردم جرئتم و واسه حرف زدن جمع کنم.

– من نمی‌فهمم چی میگی پس بذار برم.

ابروه‌اش بالا پریدند و دست‌هاشو داخل جیب‌های شلوار لی نسبتا کهنه و رنگ پریده‌ش برد.

– پس ایرانی هستی!

یه لحظه از اینکه فارسی حرف زد جا خوردم.

– یه برده‌ای که از دست اربابش فرار کرد؟

درحالی که ترس داشتم اخمی کردم.

– نخیر.

یه قدم بهم نزدیک شد که یه قدم ازش دور شدم.

– می‌دونی که اگه از دست اربابت فرار کرده باشی عاقبت خوبی در انتظارت نیست.

موهام و پشت گوشم بردم و گلوم و صاف کردم.

– گفتم که نه، از دست مامان و بابام فرار کردم، همین، حالا هم می‌خوام برم پس مزاحمم نشو.

خواستم برم که گفت: درحالی که یه دختری تک و تنها بخوای توی این شهر برگردی سرنوشت زیاد جالبی پیدا نمی‌کنی، یهو چشم‌ها می‌کنی می‌بینی تو تخت کنار یه مردی. به خودم لرزیدم.

– من... من فعلاً نمی‌تونم برگردم پیش خانوادم.

– منم نگفتم برگرد، امشب و بیا کنار ما، همین ته پارک آدمایی  
مثل من بدبخت که خونه ندارند چادر زدند، بمون صبح برو.  
با تردید خندیدم.

– و تو هم انتظار داری به یه پسر اعتماد کنم؟  
انگار بهش برخورد.

– من عوضی نیستم، هنوز اونقدر غیرت و شرافت واسم مونده  
که وقتی یکی و دوست دارم به یه دختر دیگه دست نزنم.  
ته دل یه کم آروم شد.

با کمی مکث گفتم: غذا دارید؟  
لبخند کم رنگی زد.

– بچه‌ها دارند درست می‌کنند.  
به جلو اشاره کرد.

– بریم.

نفس عمیقی کشیدم و با تردید همراهش رفتم.

توی دلم آیته الکرسی و که وقتی بچه بودم مامان بزرگ واسم  
میخوند خیلی دست و پا شکسته خوندم.

از دور نور آتیش و دیدم.

متنفرم از هوای شرعی، انگار دارم خفه میشم.

میون راه گفتم: دستشویی کجاست؟

به طرفی اشاره کرد که به اون سمت رفتم، اونم همراهم اومد.

با ابروهای بالا رفته گفتم: خودم میرم.

اخم ریزی کردم.

– تنهات نمی‌ذارم، خودت بهتر می‌دونی چرا.

مخالفتی نکردم و نگاهم و ازش گرفتم.

انگار برخلاف تصورم بعضی از پسرای ایرانی اونقدرم هرز نمی‌پرنند

و هنوز مردونگی توی وجودشون هست.

بعد از اینکه کارمو انجام دادم و آبی به دست و صورتم زدم از

دستشویی بیرون اومدم.

تکیه‌ش و از درخت گرفت و بدون هیچ حرفی رفت که پشت سرش رفتم.

بازم به اون نقطه‌ی نور آتیش رسیدیم.

داشتیم کاملاً بهشون نزدیک می‌شدیم که چندتا مرد مشکی پوش کت و شلواری توجهمو جلب کردند و باعث شدند بی‌اراده سرجام وایسم.

پسره متوجه وایسادنم شد و به سمتم چرخید.

– چرا وایسادی؟

همون‌طور که با استرس به اونا نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم صورتاشون و ببینم گفتم: یه لحظه صبر کن.

داشتند یه چیزی و از توی موبایل به زن و مردا و بچه‌ها نشون می‌دادند.

آروم کمی بیشتر بهشون نزدیک شدم و از پشت درخت پایدمشون.

اون پسره هم مثل بوق وسط وایساده بود و با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کرد.



با حرص گفتم: میشه تو دید نباشی؟

خونسرد به سمتم اومد.

– می شناسیشون؟

بهشون نگاه کردم.

– نمی دونم.

آدمای رادمان که نمی تونند باشند چون نمی شناسمشون.

شایدم اصلا من الکی دارم حساسیت نشون میدم.

با تردید یه قدم از پشت درخت بیرون اومدم.

– بعضی وقتا اینجور آدما میان اینجا و سراغ برده های فراری و می گیرند.

نیم نگاهی بهش انداختم.

– من برده نیستم.

– منم نگفتم هستی.

پوفی کشیدم و به جلو رفتم که همراهم اومد.

اصلا هر چی بادا باد.

به همه نزدیک شدیم که نگاه همگی به سمتمون چرخید.  
داشتم به اون غولای مشکی پوش که دقیق نگاهم می کردند نگاه  
می کردم که یه دفعه یکیشون و به طور واضح شناختم و روح از  
تنم کنده شد.

اینکه همون محافظ نیماست.

بی اراده کشیده گفتم: یا خدا!

و دیگه نفهمیدم چجوری چرخیدم و تا تونستم به سرعت دویدم  
که صدای داد همون بلند شد: همون دختره ست، بگیریدش.  
درحالی که تو این هوای شرجی بخاطر عادت نداشتن نفس کم  
میاوردم و ضربان قلبم اذیتم می کرد به دنبال یه جا پناه گرفتن  
فقط می دویدم.

اگه رادمان من و می خواست آدمای خودش و می فرستاد نه  
باباش و.

نفسم بند اومد.

نکنه اونم فهمیده و الان می خواد بخاطر دروغ گفتن به پسرش  
دارم بزنه؟

اونقدر توی فکر بودم که وقتی به خودم اومدم دیدم پخش زمین  
شدم و کف دست‌هام شدید می‌سوزند.

با وحشت به کمک دستم چرخیدم که تو همین فاصله همشون  
دورم حلقه زدند.

با ترس به اون رئیسشون نگاه کردم.

– از... از جون من چی... چی می‌خواین؟ هان؟  
لبخند مرموزی زد.

– ما نمی‌خوایم، ارباب جونتو می‌خواد.

دلم هری ریخت و نفس بریده نگاهم و بین همشون چرخوندم.

آروم به سمتم اومدند.

حس بره‌ای و داشتم که تو چنگال چندین گرگ گرفتار شده و  
راه فراری نداره.

بدنم جوری می‌لرزید که به زور خودم و نشسته نگه داشتم بودم.

چند قدمی به رسیدن بهم نمونده بود که یه دفعه عده‌ای از پشت سر محکم به سر و گردنشون کوبیدند که همشون بی‌هوش روی زمین افتادند و چندتا مرد ماسک به صورت نمایان شدند. از ترسم یه مقدارم کم نشد.

همشون از رو اون مردا رد شدند و دورم حلقه زدند. اونی که رو به روم بود با صدای خشکی گفت: بلندشو. لرزون گفتم: کی... کی هستید؟

ماسکش و پایین کشید که از آشنا زدنش چشم‌هامو ریز کردم اما با اسمی که برد آب دهنمو با استرس قورت دادم. – جناب رادمان، حالا هم بلند شو.

اول نگاهی به همشون انداختم و بعد با کمی مکث بلند شدم. سعی کردم خودمو آروم کنم اما غوغایی که توی دلم بود به این راحتیا قابل آروم شدن نبود.

فکر به اینکه قراره چه عکس‌العملی از رادمان ببینم حسابی اذیتم می‌کرد و دلیلی می‌شد واسه تندتر زدن ضربان قلبم.

از طرفی هم نمی خواستم بازم فرار کنم.

– بریم.

به جلو رفت که بعد از تمیز کردن پشتم با تردید پشت سرش رفتم.

با دیدن همون پسره که تو فاصله‌ی نه چندان دور بهم نگاه می کرد گفتم: میشه چند لحظه بهم وقت بدی؟  
وایساد و نیم نگاهی به عقب انداخت.

– قول میدم فرار نکنم.

کامل به سمتم چرخید.

– چهار چشمی حواسم بهته، وای به حالت اگه دست از پا خطا کنی.

نفس عمیقی کشیدم و سرمو بالا و پایین کردم.

لباسمو پایین تر کشیدم و به سمت پسره رفتم که چند قدم به سمتم برداشت.

– استرس و توی چشم‌هات می بینم، انگار از یه چیزی می ترسی.

رو به روش وایسام.

– مهم نیست... اومدم بگم که ازت ممنونم، اگه تو نبودی شاید اون عرب به تا حالا...

حرفم و قطع کرد: اون اینکاره نیست، فقط دوست داره کرم بریزه.  
– به هر حال، فردا چجوری پیدات کنم؟  
اخم ریزی کرد.

– چرا؟

– می‌خوام ازت تشکر کنم.

– نیاز...

– هست، شاید یه نفر دیگه جای تو بود بی تفاوت از یه دختر تنها می‌گذشت و به امون خدا ره‌اش می‌کرد.  
کوتاه به کفشش و بعد بهم نگاه کرد.

– پنج به بعد همیشه اینجا.

سری تگون دادم.

– خدا حافظ.

منتظر جوابش نمودم و چرخیدم و راه اومدنم و برگشتم...

نگاهی به ون پشت سرمون انداختم.

چون استرس داشتم سکوت توی ماشین و دوست نداشتم.

پامو کف ماشین کوبیدم.

– چطور پیدام کردید؟

دستشو روی فرمون جا به جا کرد.

– کار سختی واسمون نبود.

نفسمو به بیرون فرستادم.

– کجا میریم؟

– ویلا.

ناخون انگشت اشارمو گاز گرفتم.

نکنه بخواد یه بلایی سرم بیاره؟

کلافه دو دستمو توی صورتم کشیدم.

\*\*\*

همون طور که به تک تک پنجره‌ها نگاه می‌کردم پشت سر نگهبانه رفتم.

چراغ اتاقش روشن بود.

وارد حال شدیم و از پله‌ها بالا اومدیم.

قلبم یه لحظه هم آرام نمی‌گرفت.

نگران نباش آرام، همه چی و واسش توضیح بده و آخرش بگو که دوسش داری.

برخلاف تصورم نگهبانه در اتاق خودمو باز کرد.

– برو تو.

گیج نگاهش کردم.

– چرا؟

جوابی بهم نداد و گستاخانه بازومو گرفت و به داخل پرتم کرد که شدید بهم برخورد.

به سمتش چرخیدم و با اخم‌های درهم گفتم: چته؟



با همون نگاه بی‌حشش گفتم: ارباب دستور دادند تا فردا توی  
اتاق بمونی، هروقت اراده کردند می‌بیننت.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و تا خواستم به سمتش برم  
در رو بست و صدای قفل کردنش بلند شد که با ناباوری به در  
بسته شده خیره شدم.

یعنی من و زندانی کردم؟

سریع به سمت در رفتم و مشت‌هامو بهش کوبیدم.

داد زدم: رادمان من امشب باید باهات حرف بزنم، لطفاً به  
حرف‌هام گوش کن، بخدا اونطوری نیست که تو فکر...

با مشت‌های که به در کوبیده شد از جا پریدم و ساکت شدم.

– اینقدر داد و بی‌داد نکن ارباب می‌خوان بخوابند.

با حرص گفتم: درم و باز کن ببینم.

جوابی نداد که باز به در کوبیدم.

– هی یابو می‌فهمی چی میگم؟

اما انگار نه انگار.

کلافه چرخیدم و شستم و به لبم کشیدم.

– عوضی!

لباسی که از عرق کردنم تو این هوای شرجی حاله داشت ازش به هم می خورد رو از تنم کندم و روی زمین پرت کردم.  
خب آرام خانم از دوره‌ی اسارت لذت ببر که فردا معلوم نیست با این شانس گندت چی در انتظارت باشه.

**نفس**

اونقدر دلتنگ این عمارت بودم که هر چی بهش نگاه می کردم راضی نمی شدم.

این چند روز به اندازه‌ی چندین ماه واسم گذشت، جوری که الان که اومدم اینجا حس می کنم چند ماهه که اینجا رو ندیدم و از همه بیشتر دل احمقم دلتنگ کسی بود که اونطور خردم کرد و شکست.

توی باغ تکاپوی زیادی بخاطر مهمونیه امشب بود.  
ریسه‌های نوری‌ای که لا به لای درختا انداخته بودند به احتمال زیاد جلوه‌ی رویایی رو امشب به باغ می دادند.

نگاهم تو نگاه سوگل که داشت میزی و جا به جا می کرد گره خورد.

لبخندی زدم و خواستم به سمتش برم اما با گرفتن نگاهش ازم و به کارش ادامه دادن ماتم برد و لبخند از رو لبم پاک شد.  
چرا اینطوری کرد؟

شونه‌ای بالا انداختم و از پله‌های سفید که دو طرفشون ستونی با مجسمه‌های شیر بود بالا اومدم.

پشت در چوبی و شیشه‌ایه سالن وایسادم و با کمی مکث بازش کردم.

با دیدن رقص نور بزرگی که حالا به اون سالن بزرگ اضافه شده بود محوش شدم.

چه حالی می‌ده چراغا رو خاموش و اونو روشن کنی.

لبخند تلخی روی لبم نشست.

با آرام چه بلاهایی و سر پسرا توی پارتی‌ها آوردیم... اما راستش الان دیگه چندان علاقه‌ای به جشن و پارتی و پسرای خوشتیپ

ندارم، یه جورایی برام عذاب آورند، چون یاد بزرگ‌ترین حماقت  
عمرم می‌ندازتم.

با فرهادم توی یکی از اون مهمونیا آشنا شدم و حالا وضعیتم  
اینه.

دستی به یکی از میزهای گردی که توی سالن بود کشیدم و  
نگاهم و اطرافم چرخوندم.

با دیدن یکی که پشت بهم رو به پنجره‌ی قدی وایساده بود و  
سیگار به دست به کارای خدمتکارا نگاه می‌کرد از حرکت  
ایستادم.

بدون برگشتنش هم می‌فهمیدم که خودش، خود سنگدلشه... اما  
نه، اگه سنگدل بود من اینجا نبودم.

لبخندی محوی روی لبم نشست و نم اشک چشم‌هامو تر کرد.  
اونم نتونسته دوریمو تحمل کنه.

نمی‌خواستم به خودم امید واهی بدم اما دست خودم نبود.  
آروم به سمتش رفتم.

خوشحال بودم که سالن خالیه خالی بود، تنها صدای تق و توقی  
توی آشپزخانه میومد.

کمی نزدیک بهش وایسادم و واسه بیشتر نزدیک شدن بهش این  
پا و اون پا کردم.

می ترسیدم بازم باهام تند رفتار کنه.

چقدر من ساده و احمق شده بودم که بعد از اون حرفهاش  
هنوزم دلم براش تنگ می شد، واسه پسری به اصطلاح اربابم که  
چیزی به نام رحم نمی شناسه و به بدترین حالت ممکن  
برده هاش و شکنجه میده.

هر چند ثانیه سیگار بین لبش جا خوش می کرد و دودی بلند  
می شد.

نمی دونستم حضورم و پشت سرش حس می کنه یا نه.

یه قدم بهش نزدیک تر شدم و بازم یه قدم دیگه، اونقدر که دقیقا  
پشت سرش وایسادم.

سعی کردم با نفس های عمیق خودمو آروم کنم.

دستم و به سمت کمرش بردم اما نزدیک بهش وایسادم.

ترس پس زده شدنم پشیمونی و توی جونم انداخت و باعث شد  
چندین قدم ازش دور بشم.

خواستم بیخیال بشم و منم مثل خودش بی رحم و سرد باشم و  
برم اما وسط راه پا پس کشیدم.

من نمی‌تونم مثل اون باشم، چون اینا هیچوقت جزو خصوصیاتم  
نبودند.

عزمم و جمع کردم و اینبار بی‌طاقت به سمتش دویدم و همین  
که بهش رسیدم روی کمرش پریدم، دست‌هام و دور گردنش و  
پاهام و دورش حلقه کردم که تکون شدیدی خورد.

– سلام آقای به اصطلاح ارباب.

با حرص نیم‌نگاهی بهم انداخت که با لبخند شیطونی نگاهش  
کردم.

نگاهش و ازم گرفت و پوفی کشید.

– باز زلزله برگشت!

تک خنده‌ای کردم.

– یه کم تنوع و هیجان توی خونه و زندگی خوبه.

سیگارش و انداخت و زیر پا لهش کرد.

– پررو نشو، بیا پایین ببینم.

نوچی گفتم.

سرش و بالا و پایین کرد.

– باشه.

تو همون وضعیت به سمتی رفت و به مبل‌هایی که حالا به جای  
رو به روی تلوزیون بودن گوشه‌ای گذاشته شده بود نزدیک شد  
و یه دفعه چرخید و بلافاصله نشست که از دردی که توی تنم  
پیچید دادم به هوا رفت.

– آی بلند شو له شدم.

مشت‌هامو بهش کوبیدم.

– بلند شو.

نزدیک بود که از وزنش به رحمت الهی بپیوندم که آخرش  
خودش و کنارم انداخت.

رون‌هامو ماساژ دادم و با حرص نگاهش کردم.

از جاش بلند شد و دست به مبل گذاشت و تو صورتم خم شد.  
سعی می کرد جدی باشه.

– بین نفس نه الان و نه امشب کنارم نبینمت.  
اما چشم هاش برخلاف زبونش حرف می زدند.  
با لبای آویزون گفتم: چرا؟ منکه دختر خوبیم!  
نفس پر حرصی کشید و نگاهش و بین لب و چشم هام چرخوند.  
به شونه اش زدم و گفتم: باشه حاجی امروز از کنارت جم  
نمی خورم.

نگاه تندی بهم انداخت.

– من اینو گفتم؟

به چشم هاش اشاره کردم.

– اینا گفتن.

DONYAIE MAMNOE

دندون هاش و روی هم فشار داد و صاف وایساد و چنگی به موهای  
که معلوم بود حسابی واسه مرتب کردنشون زمان گذاشته زد.



همون طور که دوتا دست‌هاشو به کمرش زده بود و به زمین نگاه می‌کرد گفت: بلندشو برو کمک بقیه.

با بدجنسی گفتم: دلت میاد آخه؟ هنوزم تب دارم.

نگاه اخم آلودی بهم انداخت و دستش و روی پیشونیم گذاشت که گرمای دستش به طور آرامش دهنده‌ایه توی کل وجودم پیچید.

– نداری.

– خب تازه خوب شدم.

دستش و برداشت.

مظلوم نگاهش کردم که با اخم گفت: نخیر، بلند شو.

بعد چرخید و جلو رفت که با حرص نگاهش کردم.

باشه رایان خان.

پا روی پا انداختم.

– فهمیدم دیشب اومدی ملاقاتم.

یعنی جوری برگشت که گفتم کل مهره‌های کمرش به هم پیچیدند.

نگاه تند و تیزی نثارم کرد.

– چه حرفا!

لبخند بدجنسی زدم.

– تازه با آرمینم بحث کردی.

برگشت و عصبی به مبل دست گرفت و خم شد.

– کی همچین زری زده؟

با کمی مکث گفتم: بیدار بودم.

اخم‌هاش کمی از هم باز شدند.

– داری دروغ می‌گی، کی گفته؟

– مگه میشه بعد از سه روز گرمای حضورت و حس کنم و بیدار

نشم؟

این دفعه اخمش به کل نابود شد و سردی نگاهش پرید.

لبخند کم‌رنگی زدم.

تنم و جلو کشیدم و آروم گونه‌ش و بوسیدم

به چشم‌های بسته شدش خیره شدم.

– تو نمیومدی تب منم پایین نمیومد.

فقط سکوت کرد و چشم‌هاش و بسته نگه داشت.

نفس عمیقی کشیدم.

– میرم کمک بقیه.

خواستم از زیر دستش بیرون پیام اما بازوم و گرفت و باز نشوندم.

کوتاه به لبم و بعد به چشم‌هام نگاه کرد.

– لازم نکرده، بیا تو اتاقم.

لبخند محوی روی لبم نشست.

با کمی مکث نگاه ازم گرفت و صاف وایساد، چرخید و به سمت

آسانسور رفت و دستی لای موهاش کشید.

لبخند پررنگی روی لبم نشست.

الکی واسه من ادای بی‌رحما رو درنیار.

از جام بلند شدم و از خدا خواسته از اینکه زیر بار مسئولیت کمک کردن بیرون اومدم به سمت پله‌ها دویدم.

...راوی...

سوگل از عصبانیت روی پا بند نبود.

مشتش و به لبش کوبید و غرید: باز اون دختره برگشته، مگه قرار نبود واسه همیشه بفروشتش به اون پسره؟  
آرمیتا کلافه لبه‌ی حوض نشست.

– من چه می‌دونم! حتما ارباب دلش طاقت نیاورده برش...  
با نگاه تند و تیزی که سوگل بهش انداخت سکوت کرد و دستی به آب زد.

– این فقط یه فرضیه‌ست.

بالاخره یه جا وایساد.

– اینطوری نمیشه، دختره رو باید از ریشه بزنیم.

ابروهای آرمیتا بالا پریدند.

– از ریشه؟

سوگل سری تگون داد و بهش نزدیک شد.  
 بعد از نگاه انداختن به اطرافش آروم گفت: باید شرش و کم کنیم.  
 آرمیتا کلافه پوفی کشید.  
 – ارباب می‌فهمه سوگل!  
 پوزخندی زد.

– چطور نفهمید کتک خوردنش کار ما بوده؟ می‌دونم که سامان  
 کارش و بلده، اون دختره باید از سر راهم بره کنار حالا به هر  
 قیمتی که شده.

## نفس

چند دقیقه بود که یک ریز فقط جلوم رژه می‌رفت و مدام یا  
 دستی به ته ریشش می‌کشید و یا به لبش.  
 کم کم دیگه داشت صبرم لبریز می‌شد.

پوفی کشیدم و دست به سینه با حرص نگاهش کردم.  
 آخرش وایساد و بهم نگاه کرد که گفتم: چه عجب! نمی‌خوای  
 حرفی بزنی؟ روانی شدم بابا!

یه دفعه به سمتم اومد که فکر کردم حرفی برخلاف میلش زدم و فاتحه‌ی خودمو خوندم اما همین که بهم رسید گردنمو گرفت و به در کوبیدم و بلافاصله لبشو محکم روی لبم گذاشت که نفسم قطع شد و چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

دستشو به سمت فکم سوق داد و با ولع بوسیدم که یه لحظه از حسی که داشتم سست شدم که اونم فرصت و غنیمت شمرد و زود دستشو دور کمرم حلقه کرد.

اونقدر از این حرکت ناگهانی‌ش شکه شده بودم که هیچ عکس العملی نشون نمی‌دادم.

انگار همراهی نکردنم کلافه‌ش کرد که سر عقب کشید.

اولین باری نبود که می‌بوسیدم اما این دفعه بیشتر از قبل خجالت زدم کرد که سرمو پایین انداختم و بی‌اراده لبمو توی دهنم کشید.

سرشو پایین آورد و با بدجنسی گفت: داری مزه‌ش می‌کنی؟ هنوز سیر نشدی؟

سرم بیشتر تو یقه‌م فرو رفت که خندید.

– اینکارا اصلا بهت نمیاد!

سعی کردم نخندم.

دستش و کنارم به در تکیه داد و سرمو بالا آورد که نگاهم به نگاه خندونش گره خورد و هوش از سرم برد.

چند ثانیه نگذشت که لب خندونش جمع شد و نگاه ازم گرفت.

– لعنت بهت نفس!

اینکه کنارم نمی‌تونست خودش و کنترل کنه و واسه چند دقیقه هم اون حالت بی‌رحمیش از بین می‌رفت امیدوار کننده بود.

فکر کنم من تنها کسی بودم که اینقدر می‌خواستم خوب بودن و خوب شدنش و ببینم.

با تردید دستمو بالا بردم و روی ته ریشش کشیدم.

این دفعه نگاهش درمونده شد.

– چرا داری اینکار رو باهام می‌کنی نفس؟

لبخند محوی زدم و دستمو انداختم.

– من کاری باهات نمی‌کنم، خودت تازه داری می‌فهمی دنیا بدون خشونت و است قشنگ‌تره و یه حس عجیبی داره.

دست‌هام و روی قلبش گذاشتم.

– تو سال‌هاست که دکمه‌ی آف قلبت و زدی اما دیگه قلبت داره نشونه می‌فرسته که خسته شدم از خاموش موندن رایان خان.

دست‌هاش و روی دست‌هام گذاشت و عمیق نفس کشید

کلافگی توی نگاهش موج میزد.

لبخند پررنگ‌تری زدم.

– من از گذشته‌ت و اینکه چی کشیدی چیزی نمی‌دونم اما این و خوب می‌دونم که تو خیلی خوبی رایان، فقط این همه سال داری تظاهر به بد بودن می‌کنی.

نم اشک چشم‌هاش و پر کرد.

حالا می‌فهمم حاضرم هرکاری بکنم تا چشم‌هاش و اینطوری نبینم.

– چرا فکر می‌کنم فقط تو اینطوری حرف می‌زنی؟ چرا حرفای

دخترای دیگه نمی‌تونه همچین بلایی و سرم بیاره؟



خیره به چشم‌هاش سکوت کردم.

مچ‌هامو گرفت و عقب عقب رفت که باهاش کشیده شدم.

روی تخت نشست.

– بشین رو پام.

از خجالت سرخ شدم و سعی کردم عقب برم.

– نه، می‌شینم کنارت.

اخم ریزی کرد.

– گفتم بشین رو پام.

متقابلا اخمی کردم.

– نمی‌خوام پررو، عه!

اخم‌هاش بیشتر درهم رفتند.

سعی کردم مچ‌هامو آزاد کنم اما یه دفعه ول کرد که مثل چی

پرت زمین شدم و پشتم حسابی درد گرفت و صورتمو جمع کرد.

با درد و حرص نگاهش کردم.

– خیلی بی‌فرهنگی!

انگار که دلش خنک شده باشه خندید.

چشم غره‌ای نثارش کردم، دست‌هامو به زانوم تکیه دادم و از جام بلند شدم.

با حرص گفتم: نخواستم، میرم کمک بقیه.

دست‌هاشو پشت سرش تکیه گاه بدنش کرد و باز خندید که دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

عشب عقب رفتم.

– من دارم میرم.

تنها سرشو کج کرد و چشم‌هاشو کوتاه روی هم گذاشت.

نفس پر حرصی کشیدم.

من و بگو منتظر منت کشیم.

دستگیره رو گرفتم.

– من واقعا دارم میرم.

بازم چیزی نگفت.

یعنی کارد میزدی خونم درنمیومد.

نگاه تیزی بهش انداختم و بعد چرخیدم.

در رو به شدت باز کردم اما همین که پامو بیرون گذاشتم یه دفعه از روی زمین کنده شدم و کشیده شدم تو که جیغی زدم. در رو بست و به سمت تخت رفت که با تقلا بلند گفتم: ولم کن غول گنده، عجب زوری هم داری! نمیخوام بشینم رو پات مگه زوره؟

چرخید و بلافاصله نشست و روی پاش نشوندم که از خجالت لبمو گزیدم و ناخون‌هامو توی دستش فرو کردم اما یه ذره هم صداش درنیومد.

دست‌هاشو محکم دور شکمم حلقه کرد و سرشو توی موهام فرو برد.

عمیق بو کشید که معذب شده گفتم: رایان؟

تو همون حالت گفت: اینطور صدام نزن لعنتی!

فشار ناخون‌هامو کمتر کردم و سر به زیر لبخند محوی زدم.

موهامو یه ور شونم انداخت و چونش و روی شونم گذاشت.

– امشب از کنارم جم نمی‌خوری، فهمیدی؟

ذوق کرده سری تکنون دادم.

– گرسنته که ناهار بیارن؟

سعی کردم زیاد بی حنبه بازی درنیارم.

– یعنی منم پیش تو بخورم؟

– دوست داری؟

این دفعه به کل نیشم باز شد و به زور کمی چرخیدم که صورتشو کمی عقب برد.

– حرف درست نشه؟

کوتاه به لبم و بعد به چشمهام نگاه کرد.

– اما این لبخند گشادت نمیگه که به فکر حرف دیگرونی!

سعی کردم نخندم.

– حله آقای به اصطلاح ارباب.

خندون سرشو به چپ و راست تکنون داد.

– تو آدم نمیشی نفس!

خندیدم.

– نفسم دیگه.

## آرام

در رو که باز کرد هر چند که استرس داشتم با حرص لگدی به  
پاش زدم و نگاه تند و تیزی بهش انداختم اما عوضی یه ذره هم  
عکس العمل نشون نداد.

نفس پر استرسی کشیدم و وارد شدم که بلافاصله در رو بست.  
تا حالا رادمان و نشسته روی صندلی به طرف پنجره ندیدم بودم.  
کوتاه قدم برداشتم.

– بین رادمان، من...

– فقط من حرف میزنم.

وجودم از سردیه لحنش لرزید.

با التماس گفتم: لطفا بذار...

با دادش لال شدم.

– گفتم فقط من حرف میزنم.

اشک توی چشمهام حلقه زد و سرمو پایین انداختم.

– فکر می‌کردم با بقیه‌ی هم جنس‌ها تفاوت می‌کنی، جوری که این فکر کم کم داشت به یه باور و عقیده تبدیل می‌شد اما همیشه می‌گند ماه پشت ابر نمی‌مونه.

سرمو بالا بردم و یه قدم بهش نزدیک شدم.

– رادمان من...

اما جوری که انگار حرفمو نشنیده ادامه داد.

– تو هم شبیه بقیه‌شون بودی اما تو لباس بره، هم تو و هم اونا می‌خواهین پا بذارید روی کمرم تا به اهدافتون برسید، اونا یه جور، تو هم یه جور دیگه.

از بغض لبامو روی هم فشار دادم.

حرف‌هاش از صدا تا فحش و کتکم بدتر بودند.

صداش، لحنش، حرف‌هاش همش نشون از این بود که بدجور شکستمش، آره منه احمق با دروغ‌هام کسی که دوسش دارم و شکستم و خرد کردم.

حکم گناه و جرم من چیه؟

از جاش بلند شد اما برنگشت و تنها دست‌هاش و داخل جیب‌هاش  
فرو برد.

با بغض گفتم: نگو که از دستت دادم رادمان.

– شکستیم، دروغات تک تکشون خنجرى شدن و وجودم و تیکه  
تیکه کردن.

سرم و پایین انداختم و اشک‌هام دونه دونه روی گونه‌هام سر  
خوردند.

– می‌خواستم حقیقت و بهت بگم.

تنها سکوت به گوشم رسید.

به سمتش رفتم و با گریه گفتم: رادمان من دوست...

یه دفعه داد زد: بسه!

از جا پریدم و صدای هق هقم و تو گلوم خفه کردم.

اینبار صداش کمی لرزید.

– بسه دروغگو، دیگه گول هیچ کدوم از حرف‌هات و نمی‌خورم،

منه احمق، منی که هیچ کسی تا حالا نتونسته بود رو دستم بزنه

از کسی که مثل جفت چشم‌هام بهش اعتماد داشتم رو دست خوردم، خیلی پستی آرام.

دیگه پاهام وزن تنم و تحمل نکردند که روی زمین دو زانو فرود اومدم و صدای هق هقم پیچید.

– اولش دوست نداشتم رادمان اما الان...

– ببر صداتو.

حتی نداشت جلم و ادامه بدم و به دوست داشتنش اعتراف کنم.

– دیگه نه می‌خوام چشمم بهت بیفته و نه اینکه تو یک کیلومتری باشی، تو برام مردی آرام، حالا هم گورت و از خونم گم کن بیرون.

نفسم بند اومد و با ترس بلند شدم.

دیشب تا حالا از شنیدن همین وحشت داشتم.

بازوش و گرفتم و با التماس و هق هق گفتم: رادمان بهم گوش

کن، بخدا من بدون تو...



بازوش و آزاد و با یه ضربه روی زمین پرتم کرد که چشم‌هامو با درد وجودم بسته‌م و صدای بلند گریه‌م مطمئن بودم تا پایینم رسید.

اینبار صداش رگه‌ی عصبانیت و بغض پیدا کرد.

- آرام من مرد، من عاشق همون دختر فقیری بودم که حاضر بودم جونمم براش بدم نه تو.

از حرف‌هایش دوست داشتم با دست‌های خودم خودمو بکشم و خلاص بشم.

روی زمین خم شدم و این دفعه گریه‌م با جیغ ترکیب شد.

- نگو رادمان، نگو لعنتی.

اما حتی زجه‌هامم دلش و نسوزوند.

- چمدونتو جمع کن و تا نیم ساعت دیگه ردی ازت توی خونم نباشه که این دفعه بدون شوخی می‌کشمت، کسی که رادمان شاه‌رخی و دور میزنه سزاش مرگه پس تا نظرم عوض نشده زودتر برو، تو هم از زندگیم و هم از قلبم خط خوردی دختر خانم، من دیگه تو رو نمی‌شناسم.

از حق حق‌هایی که حس مرگ و می‌دادند نمی‌تونستم حرفی بزنم  
و گریه‌م به مرحله‌ی زجه زدن رسیده بود.

مطمئنم بودم می‌مردم، من امروز می‌مردم و دق می‌کردم.

از کنارم گذشت و از پشت سرم گفت: به مامانت خبر دادم بیاد  
دنبالت، از اینجا به بعد فکر این باش که چجوری واسه مامان و  
بابات توضیح بدی و دلشونو به دست بیاری.

اینو گفت و درحالی که به جای نجات دادنم تو مرداب مرگ  
پرتم کرد راهشو کشید و رفت.

چمدون و کنار تخت ول کردم و سر به زیر به سمت در رفتم که  
مامان توی چارچوب وایساد و جدی گفت: تا برگردیم تهران حق  
بیرون رفتن از اینجا رو نداری.

آروم و پر بغض باشه‌ای گفتم و با همون حالت روی تخت نشستم.  
به چشم‌های هیچ کدومشون نمی‌تونستم نگاه کنم.

صدای بسته شدن در بلند شد و پس بندش شال مامان کنارم  
افتاد.

این حرف نزدنشون یعنی اینکه حسابی عصبیند و نمی‌خوان سرم داد و هوار راه بندازند.

صندلی‌ای رو به روم گذاشته شد و مامان روش نشست.

– خب؟

پایین لباسم و به بازی گرفتم.

از جواب پس دادن بغض نداشتم، از حرف‌های رادمان یه بغض دردناکی تو گلوم افتاده بود.

مدام مثل احمقا به خودم امیدواری می‌دادم که الان عصبانیه و چند روز که بگذره می‌بخشتم.

صدای جدیه بابا بلند شد.

– آرام؟

با بغض گفتم: چی و بگم دیگه؟ خودتون می‌دونید که بخاطر چی اینکار رو کردم.

مامان عصبی گفت: موضوع این نیست، موضوع اینه که این همه مدت چطور تونستی به من، به بابات، به خاله‌ت دروغ بگی؟ آرام

من تو رو اینجور بزرگ کردم؟ هان؟

لبامو روی هم فشار دادم و سرمو بیشتر تو یقه‌م فرو کردم.  
با تحکم بلند گفتم: جواب من و بده.

سرمو بالا آوردم و با نگاهی که بخاطر هاله‌ی اشک تار می‌دید  
گفتم: باشه اصلا من خراب، من دروغگو، فقط ولم کنید اصلا  
حالم خوب نیست.

و پس بندش بلافاصله بغضم شکست که بلند شدم و دستم و روی  
دهنم گذاشتم.

از جلوی بابا گذشتم و به سمت تنها جایی که فکر می‌کردم  
می‌تونم بهش پناه برم دویدم.

بابا بلند و پر ابهت گفتم: برگرد سرجات آرام.

اما توجهی نکردم و وارد حموم شدم و قبل از رسیدن مامان تند  
در رو بستم و قفل کردم.

چندبار به در کوبیده شد.

مامان: بیا بیرون می‌خوایم منطقی باهات حرف بزنیم.

هق هق کنان تکیه به در سر خوردم و روی زمین نشستم.

پامو به زمین کوبیدم و با گریه بلند گفتم: ولم کنید، چرا نمی‌فهمید حالم خوب نیست؟ من دارم دق می‌کنم، می‌فهمید؟ چند ثانیه گذشت تا صدای نرم‌تر مامان بلند شد.

– آرام بیا بیرون باهم حرف می‌زنیم، باشه؟

سرمو روی دست‌هام گذاشتم و فقط صدای هق هقمو به گوششون رسوندم.

صداش جوری اومد که انگار اونم تکیه به در نشسته.

– آرام؟

بابا: ببین آرام، نیای بیرون می‌دونی که در رو می‌شکنم.

تو همون حالت گفتم: چرا نمی‌فهمید تو شرایطی نیستی که بتونم واسه کسی توضیحی بدم؟ من خودم از درون دارم تیکه تیکه میشم، داره مغزم از هم متلاشی میشه، یه ذره هم از حرف‌هاشو نمی‌تونم هضم کنم.

باز صدای بابا عصبی شد: نکنه منظورت همون پسره‌ی...

مامان با اعتراض حرفش و قطع کرد: مهرداد؟

گریه‌م یه لحظه هم بند نمیومد.

از درد حرف‌های رادمان انگار داشتم چون می‌کندم.

فکر به اینکه دیگه نمی‌تونم صداشو و بشنوم و ببینمش روانیم می‌کرد.

– دوشش داری؟

همین حرف مامان بهونه‌ای شد که صدای حق هقم بلندتر بشه. صداش آروم‌تر شد.

– پس داری.

برخلاف مامان، بابا هنوزم عصبی بود.

– بهتره فکر اون پسره رو از ذهن...

مامان با حرص گفت: الان وقت این حرفا نیست مهرداد، نمی‌بینی حالشو؟

صدای نفس عمیقش و شنیدم.

– می‌خوام یه خبری بهت بدم... نفس و پیدا کردیم.

جوری سرمو بالا آوردم که از مویرگ شدنش آخی گفتم،  
چشم‌هامو روی هم فشار دادم و دستمو به گردنم گرفتم.

مامان نگران گفت: آرام؟

نفس بریده بلند شدم و سریع در رو باز کردم.

– کجاست؟

هردوشون نگاهی به هم انداختند که بی‌طاقت پامو به زمین  
کوبیدم و گفتم: کجاست مامان؟  
پاشو بین در و چارچوب گذاشت.

– بیا بیرون.

ماتم برد و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: دروغ گفتی؟  
اخم کرد.

– نه، اول بیا بیرون.

با تردید بیرون اومدم که در رو بست.

مامان: فهمیدن کجاست، قراره امشب برن یه سر و گوشی آب  
بدن.

بی تاب گفتم: منم میرم.

اخم‌های بابا بیشتر درهم رفت.

– دیگه از سرت بیرون کن که بعد از این خرابکاریت هر چی بگی بگیرم باشه.

به سمتش رفتم و با التماس گفتم: بابا لطفا.

دست‌هاشو داخل جیب‌هاش برد و با اخم نگاه ازم گرفت.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد و بازوشو گرفتم.

– بابا؟

چقدر نازک‌نارنجی شده بودم که دم به دقیقه بغض می‌کردم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: رو اعصابم اسکی نرو آرام، وقتی میگم نه بگو باشه.

تا حالا اینطور ندیده بودمش و این رفتارش بیش از حد به دردم اضافه می‌کرد.

دلم یه آغوش می‌خواست که توش فقط زار بزنم.

این مدت از همه نظر بدبختی‌ام آوردم.



با بغض بزرگ‌تری گفتم: بذار تو این کابوس یه دلخوشی داشته باشم بابا.

حرفی نزد و چشم‌هاش و بست.

بازوش و ول کردم و سر به زیر انداختم و قطره‌ای اشک روی گونه‌م چکید.

امروز ذره ذره داشتم آب می‌شدم.

درمونده به مامان نگاه کردم که سریع چشم ازم برداشت و چرخید، به سمت پنجره رفت و دستی به صورتش کشید.

خواستم بچرخم اما یه دفعه بازوم کشیده شد که بلافاصله تو گرمای آغوش بابا فرو رفتم و فهمیدم چقدر زیاد دلتنگش بودم. چشم‌های لبریز از اشکم و بستم و لبام و با بغض روی هم فشار دادم.

محکم و حریصانه تو بغلش گرفته بودم، انگار اونم بیش از اندازه دلتنگم بود و به روی خودش نمی‌آورد.

عصبی و با بغض گفت: دور ورت نداره فکر کنی از تنبیهت گذشتم.

سرمو به سینه‌ش فشار دادم و بغضم بی صدا شکست.

## نفس

با حرص و بدون در زدن در اتاقش و یه ضرب باز کردم که بدبخت از جا پرید و چنان دادی کشید که لبم و گزیدم.

سشوار رو روی میز انداخت و به سمتم چرخید و داد زد: مگه در...

انگار تازه متوجه من شد که با همون اخم‌های ترسناکش آروم‌تر گفت: این چه وضعشه؟ مگه در زدن بلد نیستی؟

به سمتش رفتم و با حرص لباس و نشونش دادم.

– این چیه رایان؟ بخدا من اینو نمی‌پوشم، همه چیمو می‌ندازه بیرون.

با اخم لباس و از دستم چنگ زد و از هم بازش کرد.

نگاهم به سر تا پاش که فقط یه حوله لباسی تنش بود کشیده شد.

غرید: کی این و بهت داده؟

با صداش نگاهم و به چشم‌هاش دوختم.

– اون همای عوضی.

– زنیکه غلط کرده.

میون حرص خوردنم ابرو هام شدید بالا پریدند.

راستش انتظار داشتم پیام بگم اما با داد و هوار مجبورم کنه  
بیوشمش.

از کنارم رد شد و وقتی تعجبم به بالاترین حدش رسید که لباس و  
توی سطل آشغالش دیدم.

الان من تو بیداریم؟ این همون رایانی نیست که عاشق برده‌های  
نیمه لخته؟ اونوقت واسه من غیرتی شده؟

یه چیزی بد قلقلکم می‌داد که یه کم کرم بریزم.

صدامو صاف کردم و به سمتش که تند و تند داشت توی  
کمد‌هاش و می‌گشت رفتم.

– حالا اگه تو بگی می‌پوشمش.

- لازم نکرده.

از توی سطل بیرونش آوردم و به سمت در رفتم.

- به نظرم خوبه، میرم آماده بشم.

اما با صدای دادش سر جام میخکوب شدم.

- کجا؟

با چشم‌های گرد شده به سمتش چرخیدم.

- دارم میرم آماده بشم.

با همون اخمش به سمتم اومد که آب دهنم و با صدا قورت دادم.

یه دفعه لباس و از دستم چنگ زد و درمقابل چشم‌هام از وسط

پاره‌ش کرد که دیگه نزدیک بود از تعجب چشم‌هام از کاسه

دربیوفتند.

لباس و پرت کرد و مچمو گرفت و کشیدم.

بازم کمدهاش و گشت.

با همون حالت گفتم: می‌دونی بخاطر سنگ کاریاش چقدر گرون

بود؟

کوتاه نگاه اخم آلودی بهم انداخت.

– به درک!

کم کم لبخندی روی لبم نشست اما نداشتم پررنگ بشه.

– یعنی برخلاف همیشه نمی‌خوای با اون وضع افتضاح من و جلوی اون پسرا ببری؟

جوابم و نداد و یه لباسی و بیرون کشید که با زنونه بودنش ابرو هام بالا پریدند.

– یه لباس زنونه توی کمدت؟ واقعا؟

از همین فاصله روی تخت انداختش.

– همین و می‌پوشی.

بعد بازم سراغ سوارش رفت و به کارش ادامه داد.

لبخند دندون نمایی زدم و لباس و برداشتم.

مجلسیه مشکیه مخمل اکلیلی بود.

از اینکه حسابی پوشیده بود از ته دل نفس آسوده‌ای کشیدم.

ولی یه کم یقه‌ش باز بود که اینم می‌شد یه کاریش کرد، مهم  
آستین‌هاشو بلندیش بود که کاملاً بدنمو پوشیده نگه می‌داشت.

– دمت گرم رایان، هم خوشگله، هم پوشیده.

همون‌طور که موهاشو سشوار کشی و شونه می‌کرد از توی آینه  
نگاهی بهم انداخت.

لباس و روی دستم انداختم و با کنجکاوی به سمتش رفتم.

– ولی یه لباس زنونه توی کمدت چیکار می‌کنه؟ اونم اینقدر  
پوشیده؟

خیلی شیک و مجلسی گفت: فضولیش به تو نیومده، برو آماده  
شو آرایشگرتم داره می‌رسه.

ایشی گفتم و به بازوش کوبیدم.

بیشتر بهش نزدیک شدم و با بدجنسی گفتم: اون سه نفرم  
آرایشگر دارن؟ لباساشون چطوره؟

صدای آزار دهنده‌ی سشوار رو خفه کرد و روی میز گذاشتش.

چرخید و به سمت نزدیک‌ترین کمدش رفت.

– لازم ندیدم، لباساشونم هما بهشون داده.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

– که اینطور.

– بیا.

از خداخواسته به سمتش رفتم.

کشوی کوچیکی و باز کرد و یه گردنبند ازش بیرون آورد.

مچمو گرفت و توی دستم انداخت.

– مال توعه.

ابروهام بالا پریدند و به گردنبنده نگاه کردم اما خوب که دقت

کردم با دیدن اینکه گردنبند خودمه نفس تو سینه‌م حبس شد

و شکه بهش زل زدم.

– این... اینکه...

– نفروختمش، دروغ گفتم.

نم اشک چشم‌هامو خیس کرد و ناباور لب زدم: رایان؟

دست‌هاشو داخل جیب‌های حوله‌ش برد و لبخند جذابی زد.

– هوم؟

خندیدم و بلافاصله محکم بغلش کردم.

– ممنونم ممنونم، این خیلی برام با ارزشه، کادوی تولدمه.

خندید و اونم محکم بغلم کرد جوری که از دردش دادم به هوا رفت.

سرمو بالا آوردم و با حرص نگاهش کردم که خندید و بینیش و به بینیم کشوند.

خندون و با حرص مشتی به کمرش کوبیدم.

باز سرمو به سینه‌ش تکیه دادم و با لذت چشم‌هامو بستم.

– جات خوبه؟

– اوهم.

آروم خندید.

– حالا این بغل مغل بسه بیا برو حتما آرایشگرت اومده دارن دنبالت می‌گردند.

سرمو بلند کردم.



– ولی به فکرشونم نمیرسه من اینجا تو بغلت باشم.

سعی کرد جدی بشه و نخنده.

– بیا برو دیگه پررویی بسه، کی اربابشو بغل می کنه که تو دومیش باشی؟

با بدجنسی گفتم: خب من میشم اولیش.

یه تای ابروش و بالا داد.

– پررویی نفس، پررو!

لبامو روی هم فشار دادم تا نخندم.

نگاهش که به سمت لبم رفت حس خندم به کل پرید.

گردنبند رو توی جیب لباس منفور خدمتکاریم گذاشتم و با اینکه می خواستم ببوستم گفتم: نگاه نکن.

بدون اینکه نگاهش و برداره گفت: دلم می خواد، اصلا دلم می خواد کل تنتو ببوسم.

از خجالت مشتی بهش کوبیدم که آروم خندید.

یه دفعه چرخوندم و روی تخت انداختم که جیغ خفه‌ای کشیدم.

بلافاصله روم خم شد و دستش و کنار سرم گذاشت که نفس تو  
سینه‌م حبس شد.

نزدیک به لبم پیچ زد: دیوونه کننده‌ای نفس.

و قبل از اینکه بذاره حرفش و تحلیل کنم لبش و روی لبم گذاشت  
و محکم و پرنیاز بوسید.

چند ثانیه که گذشت قلبم به طور دیوونه‌واری خودش و به  
قفسه‌ی سینه‌م کوبید و از حسی که داشتم دوست داشتم  
مدت‌های زیادی ببوستم و ولم نکنه.

این پسر همه چیزش واسم تازگی داشت، کی فکرش و می‌کرد یه  
روز یکی که به شدت با پسرا سر ناسازگاری داره و کنار نمیاد  
اینطور دیوونه‌ی یکیشون بشه، دیوونه‌ی کسی که مغزم خوب  
می‌دونه عاشق هوس بازیه و اما قلبم نمی‌خواد قبول کنه و مثل  
یه بت تو ذهنم می‌سازتش.

با گاز ریزی که از لبم گرفت به خودم اومدم و با تردید دستم و  
لا به لای موهاش بردم و آروم‌تر از خودش همراهیش کردم اما  
انگار این همراهیم مجنون‌ترش کرد که شدت بوسه‌هاش بیشتر  
شدند.

نفس که کم آوردیم ازم جدا شد و نفس زنان به هم چشم  
دوختیم.

حتی نبض زدن لبم لذت بخش بود.

اینبار پاهاش روی تخت آورد و دو طرفم گذاشت.

– ازت سیر نمیشم نفس.

باز به سمت لبم یورش بود که چشم‌هام از طلب بوسه‌هاش بسته  
شدند اما صدای در گند زد به همه چیز.

هل کرده خواستم بلند بشم اما روی تخت پرتم کرد و رو به در  
داد زد: مزاحم نشو.

صدای هما بلند شد.

– ارباب آرایشگر نفس اومده اما پیداش نمی‌کنم.

از ترس اینکه در رو باز کنه و ما رو تو این وضعیت ببینه آروم  
گفتم: رایان از روم بلند میشی؟ دارم معذب میشم.

جوابم و نداد و خطاب به هما گفت: به من چه که کجاست؟ برو  
پیداش کن.

چشم گفتن هما بلند شد.

باز روم خم شد و شستش و به لبم کشید.

– تا ازت سیر نشم ولت نمی‌کنم.

با استرس گفتم: آخه آرایشگره منتظره، رایان شب شد، یه بوسه  
بعدا هم می‌تونه اتفاق بیوفته.

بیشتر که خم شد سعی کردم عقب ببرمش اما مچ‌هام و گرفت و  
لب زد: شاید بیشتر از یه بوسه بخوام!

چشم‌هام از تعجب گرد شدند و استرس و ترس مثل خوره به  
جونم افتاد.

– چی داری میگی؟

نگاهش روی بدنم چرخید.

– واضح نیست؟

به سینه‌ش کوبیدم و سعی کردم عصبانیت‌مو زیر خروارها استرس  
و ترس بیرون بیارم.

– اصلاً انتظار همچین حرفی و ازت نداشتم، فکر کردی حالا که نرم‌تر شدم حاضرم همچین غلطی و بکنم؟ من چقدر ساده و احمقم.

گردنش و گرفتم و با تموم قدرت به کنار پرتش کردم و با یه حرکت بلند شدم.

با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کرد.

دلخور گفتم: امشب میرم جزو خدمتکارا، شرفش بیشتره.

چرخیدم که برم اما سریع مچمو گرفت و تا به خودم پیام روش پرت شدم که نفس تو سینه‌م حبس شد.

با اوج گرفتن خنده‌ش با حیرت نگاهش کردم.

– به چی می‌خندی؟

هر دو دستش و دور کمرم پیچید و با خنده گفت: چقدر سرخ شدی! داشتم سر به سرت می‌داشتم.

ماتم برد و زمزمه کردم: چی؟

با ته مونده‌ی خنده‌ش گفت: زود رم می‌کنی، خیلی بده.

کم کم اخم‌هام به هم گره خوردند و از حرص موهایش و تو مشتم گرفتم که دادش به هوا رفت.

با فکی قفل شده گفتم: دیگه از این شوخیا با من نکنیا.

همون‌طور که چشم‌هایش و فشار می‌داد و سعی می‌کرد دستم و جدا کنه گفت: ول نکنی شوخیم جدی میشه‌ها.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و بعد از اینکه مشتی به سرش زدم موهایش و ول کردم.

اون همه وقت گذاشتن واسه شونه کردن موهایش همش به باد فنا رفته بود.

دست‌هایش و زیر سرش برد و جوری که داره از حرص خوردنم لذت می‌بره نگاهم کرد.

دست‌هام و روی سینه‌ش گذاشتم و بلند شدم.

– پرو!

نگاهم به حوله‌ش خورد که بندش باز شده بود.

زود نگاهم و بالا آوردم و لبم و گزیدم.

خندون گفت: نترس پامه.

نگاه تندی بهش انداختم.

– به من چه؟

خندید و از جاش بلند شد که یه قدم به عقب رفتم.

– اما نفس...

منتظر نگاهش کردم.

لعنتی اینقدر قدش دراز بود که واسه چند ثانیه نگاه کردن بهش گردنم درد می گرفت.

دستش یقه‌ی لباسم و لمس کرد که اخم هام به هم گره خوردند و سریع روی دستش زدم.

اما دستش بازم هرز رفت و روی صورت و لبم کشیده شد.

– یه روزی خودم فتحت می کنم، تا کی می خوای فرار کنی؟

کمی به چشم هاش زل زدم و بعد سرم و پایین انداختم.

تا کی اینجا اسیرم؟ تا وقتی که پیر بشم و پرتم کنه بیرون؟ یا امید هست که یکی پیدام کنه؟

سرمو بالا آوردم و با نادیده گرفتن حرفش گفتم: آرایشگره  
منتظره.

بعد به سمت در رفتم و اونم سکوت کرد.

دستگیره رو گرفتم و بعد از باز کردن در نگاهی بهش انداختم.

خوشحال بودم که مجبورم نمی‌کرد جوابی بهش بدم.

با کمی مکث بیرون اومدم و در رو بستم.

تا کی؟

## راوی

– اگه یه روزی ارباب بفهمه بدون تنها کسی و که از اینجا بیرون  
می‌کشم آرمیتاست سوگل.

سوگل بیخیال سری تگون داد و به ساهون کشیدن ناخون‌هاش  
ادامه داد.

– اون دختره بمیره دیگه مانعی واسه کنار ارباب موندن ندارم،  
اصلا وقتی شدم خانم این خونه می‌گم شما دوتا رو آزاد کنه.



آرمیتا همون طور که لباس دکلتی کوتاه قرمزش و می پوشید  
پوزخندی زد.

– به همین خیال باش، اربابی که من می شناسم دل به هیچ  
دختری نمیده، الانم اگه داره با نفس راه میاد مطمئنم واسه خر  
کردنش، خرش که از پل بگذره اونم میشه مثل ما.

بعد رو به سامان گفت: زیپه رو بالا می کشی؟  
سامان اسلحه‌ش و روی تخت گذاشت و به سمتش رفت.  
سوگل لبخند مطمئنی زد.

– بذار دختره بمیره، بقیه‌ش با من.  
سامان زیپ به دست گفت: فقط امشب شانس بیارم اون خالد  
دور و ورم نباشه.

سوگل از جاش بلند شد و در کمد رو باز کرد.  
همون طور که به دنبال یه لباس مناسب نگاهش و می چرخوند  
گفت: امشب اینقدر شلوغ میشه که کسی نمی فهمه کی گم شده  
یا کی کشته شده.

سامان از رو شیطنتی که قلقلکش می‌داد گردن آرمیتا رو عمیق  
بوسید که از جا پرید و صدای جیغش دراومد.

عقب عقب رفت و شروع کرد به خندیدن.

آرمیتا به سمتش چرخید و نگاه بدی نثارش کرد.

– بیشعور! کبود بشه قبل از اینکه ارباب من و بکشه من تو رو  
می‌کشم.

سامان بیخیال‌تر از این حرفا گفت: بشه، میرم میگم دوست  
داشتم عشقم و کبود کنم.

بیرون از اتاق، درست پشت در صحرایی بود که از شنیدن  
حرف‌هاشون قلبش به تب و تاب افتاده بود و عصبانیت و نگرانی  
بدنش و می‌لرزوند.

اگه همه چی و کف دست رایان می‌داشت هیچ کدومشون و زنده  
نگه نمی‌داشت اما اگه هم نمی‌گفت نفس کشته می‌شد.

دست یخ کرده و نیمه لرزانش و روی دستگیره گذاشت و بعد از  
اینکه نگاهی به اطراف انداخت وارد شد که آرمیتا و سوگل از جا  
پریدند و هینی کشیدند.

سعی می کرد جوری رفتار کنه که انگار چیزی نشنیده.  
 سوگل که خیال می کرد همه چی و شنیده با لکنت گفت: ص...  
 صحرا جون... تو... تو چه لباسی بهت دادند؟  
 صحرا سراغ جعبه‌ی لباس زیر تختش رفت.  
 - وقتی پوشیدم می فهمی.

آرمیتا و سوگل نگاه پر استرسی به سامان انداختند که سری بالا  
 انداخت و زمزمه کرد: نفهمیده.

## نفس

واسه صدمین بار دست به کمر جلوی آینه چرخید به خودم دادم.  
 یه ماهه که این شکلی نشدم، دلم واسه این قیافه‌م تنگ شده  
 بود.

نمی دونستم باید با رایان برم پایین یا اینکه مثل سوگل و صحرا  
 و آرمیتا تنها باید وسط اون همه جمعیت برم.  
 گردنبند آویزون به دستم و توی مشتم گرفتم و با دلتنگی بوسه‌ای  
 بهش زدم و عمیق بوش کردم.

بوی عطر مامانم که مثل دیوونه‌ها بهش زده بودم دیگه رفته بود  
و می‌فهمیدم که چقدر زیاد ازشون دور موندم.

یک ماه گذشت... کی فکرش و می‌کرد نفس فوق العاده بابایی یک  
ماه بتونه دور ازش بمونه و دق نکنه؟

مشتم و روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

اما هیچوقت نمی‌ذارم ناامیدی به سراغم بیاد، تحمل می‌کنم تا  
وقتی که خودمو تو بغل مامان و بابام ببینم.

اگه رایان و می‌خوام بهتره به عنوان یه دختر خانواده‌دار پولدار  
کنارش باشم تا یه برده‌ی بدون اختیار.

چشم باز کردم و از توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

آرایش تیره‌ای که بخاطر لباسم روی صورتم کار شده بود چهرمو  
از یه دختر لوس بی‌غم درمیاورد و کاملاً زنونه نشون می‌داد.

این نفسی که اینجا وایساده دیگه نفس قبلی نیست، دیگه اون  
دختر لوسی که متکی به پدرش بود مرده... از این به بعد خودم  
باید برای آیندم بجنگم، اونم تنها.

از اتاق بیرون اومدم و آروم و با تردید به سمت اتاق رایان رفتم.

صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلندم با صدای آهنگ لایت و احساسی پایین ترکیب میشد.

پشت در که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم چند تقه به در زدم که صداش بلند شد.

– کیه؟

– احیانا یکی جفتش و واسه مهمونی...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه دفعه در باز شد.

خواست حرفی بزنم اما کاملاً قفل کرد.

بهش حق میدم، تا حالا من و آرایش کرده ندیده، اونم با همچین لباسی.

به سر تا پاش نگاهی انداختم.

شلوار جین مشکی و لباس دکمه‌دار سفیدش که مثل همیشه دو دکمه‌ی بالاش و باز گذاشته بود با اون چهره‌ی نسبتاً خشن و جدی ماندش ترکیب می‌شد و حسابی تو مرکز توجه قرارش می‌داد.

لبخندی زدم.

– کلیدت کجاست قفلت و باز کنم؟

نگاهش به سر تا پام کشیده شد و لبخند شیطونی روی لبش نشست.

– اگه می‌دونستم از لولو تبدیل به هلو میشی زودتر اینو و بهت می‌دادم.

لبخندم جمع شد و حرص وجودم و پر کرد اما تا قبل از اینکه بخوام دهن به فحش دادنش باز کنم به داخل کشیدم و بلافاصله در رو بست.

با حرص گفتم: خودتم اگه دو مثقال لباس مارکدار نیوشی و موهات و درست نکنی با معتادای هیکلی فرقی نداری.  
با ابروهای بالا رفته بهم نزدیک شد و سعی کرد نخنده.

– بازم زبون نفس؟ می‌گند زبون سرخ...

دستش و به قفسه‌ی سینه‌م چسبوند و مجبورم کرد که عقب عقب برم.

– سر سبز دهد برباد، می‌دونی که؟

سعی کردم خونسرد باشم.

– خب که چی؟

با هلی که دادم به کمد کوبیده شدم و نفس تو سینه‌م حبس شد.

از کاملاً نزدیک شدنش آب دهنم و با استرس قورت دادم.  
دستش و کنار سرم به کمد تکیه داد و جوری سرش و خم کرد  
که هرم نفس‌هاش توی صورتم پخش شد و مورمورم کرد.  
همون‌طور که گردنبندم توی دستم بود دست‌هام و روی بازوش  
گذاشتم و سعی کردم عقب ببرمش.

– خب من سر سبزم و دوست دارم، سعی می‌کنم رنگ زبونمم  
عوض کنم، حالا میشه بری عقب؟  
سرش و کمی کج کرد و خیره به لب‌هام گفت: تو چرا دیوونه  
کننده‌ای نفس؟

تلاش کردم لبخندم پررنگ نشه.

– من دیوونه‌کنندم؟

صورتش و به گردنم رسوند و عطر سرد و شیرینی که بهش زده  
بودم و عمیق بو کشید.

– اوهوم.

دیگه سرعت نفس‌هام از دستم در رفته بود و هر لحظه حس می‌کردم قلبم قراره کنده بشه اما گرمای نزدیک بودنش و دوست داشتم، مستم می‌کرد، اونم بدجور.

برخلاف خواسته‌ی بند بند وجودم سرمو کنار کشیدم و صورتش و چرخوندم.

– نکن رایان، واسه یه چیز دیگه اومدم.

دستم و برداشت و نزدیک به گوشم که آروم حرف زد بی‌اراده چشم‌هام بسته شدند.

– واسه عشق بازی نیومدی؟

خجالت‌زده کشیده گفتم: رایان؟

اونم کشیده گفت: جون رایان؟

از بهت چشم‌هام باز شدند و جوری قلب و احساسم لرزید که لرزشش و به خوبی حس کردم.

انگار تو این دنیا نبود که همچین جوابی و بهم داد و متوجه هم نشد!



نمی‌تونستم جلوی لبخندی که از حس خوب درونم بود رو بگیرم.  
 – نباید پایین باشیم؟ مهمونا اومدنا، اومدم اینجا آخه نتونستم  
 گردنبندمو ببندم، اومدم واسم ببندیش.

انگار حرفم اونقدر مورد قبولش بود که حاضر شد سرش و عقب  
 ببره.

چشم‌هاش بیشتر از قبل خواستنی شده بودن.  
 گردنبند رو بالا بردم که خیره به چشم‌هام ازم گرفتش.  
 رشته‌ی نگاهمون تا وقتی که نچرخیدم قطع نشد.  
 موهای فر درشت شدم و یه ور شونم انداختم که گردنبند رو  
 انداخت و مشغول بستنش شد.  
 انگار از عمد داشت طولش می‌داد و تو بستنش اینقدر به خودش  
 سخت می‌گرفت.

بالاخره بستش اما تا خواستم بچرخم دست‌هاش و دور شکمم  
 حلقه کرد و تو بغلش گرفتم که از آرامشش لبخندی روی لبم  
 نشست.

چشم‌هامو بستم و دست‌هامو روی دست‌هاش گذاشتم.

سرشو به سرم که حالا به لطف اون کفش پاشنه بلند تقریباً بهش می‌رسید تکیه داد و کف دستش و روی شکمم گذاشت.

– باورت میشه یه لحظه دلم خواست بابا بشم؟

لبخندم رگه‌ی خجالت پیدا کرد و دلم از حرفش یه جوری شد.

– همیشه از بابا شدن بیزار بودم چون خودم هیچوقت خانواده‌ای نداشتم، حس می‌کنم نمی‌تونم پدر خوبی واسه یه بچه باشم، می‌ترسم بچه‌مم مثل خودم بشه.

درد قلبش منمو به خودش مبتلا کرد.

– هیچوقت گذشته‌تو بهم نگفتی، من حتی نمی‌دونم تو چندسالته اما می‌دونی که اگه با یکی حرف بزنی اینقدر این غم عذابت نمیده، می‌دونی که می‌تونی بهم اعتماد کنی رایان.

حرفی نزد و به جاش بوسه‌ای به شونم زد و چرخوندم.

– بریم پایین.

دستم و گرفت اما نداشتم که قدمی برداره.

– رایان؟ نمی‌خوای بگی؟

نفس عمیقی کشید.

حاضر بودم قسم بخورم همین نفسش به اندازه‌ی چندتا داستان  
غم انگیز پر درد و غم بود.

– یه زمانی بهت می‌گم نفس، پس صبر کن.

برای اینکه دیگه بهش فکر نکنه سرمو تکون دادم و به زور  
لبخندی زدم.

– این حرفا رو ولش.

دست آزادمو بهش کوبیدم و با شیطنت گفتم: بریم پایین که...  
دستم و روی شکمم کشیدم.

– حسابی دلم خوراکی می‌خواد.

خندید و واسه چند ثانیه تو بغلش فشارم داد.

– زلزله‌ی من.

جمله‌ش مجنونم کرد، جوری که حاضر شدم همین لحظه واسش  
بمیرم.

انگشت‌هاش و قفل انگشت‌هام کرد.

– بریم مادمازل؟

با اون دستم زیر آرنجش و گرفتم و با لبخند پر ذوقی گفتم: چرا که نه مای لورد.

خندید و به سمت در رفت.

بیرون اومدیم اما وقتی دیدم به سمت پله‌ها میره با تعجب گفتم: آسانسور نه؟

– قشنگ‌تر نیست از پله‌ها پایین بریم؟ اونوقت همه بهمون نگاه کنند تو هم از خجالت آب بشی؟

لبخند پررنگم با جمله‌ی آخرش جمع شد و با حرص نگاهش کردم که خندید و فشار حقیقی به دستم وارد کرد.

– شوخی کردم.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

– اصلا هم خجالت نمی‌کشم، اینروزا زیادی شوخی می‌کنی!

– می‌خوای جدی باشم؟ مخصوصا در رابطه با اون حرف توی اتاق.

سوالی نگاهش کردم که اونم بی حرف بهم چشم دوخت.

کم کم با فهمیدن منظورش فکم قفل شد.

– لازم نکرده تو شوخیت و بکن.

لبخند بدجنسی زد و بالای پله‌ها توقف کرد.

نگاهم که به جمعیت پایین افتاد تموم حرصم فروکش شد و نفس تو سینه‌م حبس شد.

همین که پامون و روی پله‌ی اولی گذاشتیم اکثر نگاه‌ها به سمتمون چرخید و بین این همه نگاه انگار ذوب شدم.

همهمه‌ای که با آهنگ ترکیب می‌شد تقریباً خوابید و پیچ پیچ‌ها اوج گرفت.

آروم زمزمه کردم: میشه برگردیم؟

با همون چهره‌ی جدیش گفت: دیدی خجالت کشیدی؟

نیشگونی از دستش گرفتم و سعی کردم خونسردیه چهرمو حفظ کنم.

واقعا سنگینه اون همه نگاه که اکثریت هم جوون بودند نفس گیر بود.

به پله‌ی آخر که رسیدیم تک به تک واسه سلام و احوال پرسى اومدند.

جالبش اینجا بود که بیشتر هم فارسی حرف می‌زدند.  
اون تقریباً صمیمانه جوابشون و می‌داد اما من خیلی سنگین.  
-خوشگل شدى!

با صدای سوگل اونم کنار نرده بهش نگاه کردم و لبخندی زدم.  
- ممنون.

به سر تا پاش که یه لباس به شدت باز مشکی‌ای پوشیده بود انداختم.

- خیلی باز نیست؟

لبخندی زد.

- لباسیه که برام آوردند دیگه، عادیه واسم اما تو خیلی بسته‌ای!  
چطور ارباب گذاشت؟

– سوگل؟

با صدای رایان بهش نگاه کردیم.

درست وایساد.

– بله ارباب؟

– بقیتون کجان؟

– همین اطراف، بگم بیان؟

با همون لحن سرد ارباب وارش گفت: نه، فقط نبینم با کسی زیاد لاس بزنی.

خوشحال بودم که تنها من لحن محبت آمیزش و می شنیدم.

سوگل با عشوه قدم برداشت و رو به روی رایان وایساد که ابرو هام بالا پریدند.

دستی به یقه ش کشید و خوب بهش نزدیک شد که اگه بگم حرصی نشدم دروغ گفتم.

– شاید یه کم ماساژ بخواین.

دستی به سینه‌های ورزیده‌ی رایان کشید که بی‌اراده دستش و محکم‌تر گرفتم و دود از سرم بلند شد.

اولین باری بود که با دیدن اینکه یه دختر پسری و لمس کنه همچین حس عذاب‌آوری سراغم میومد و تحملم کم کم داشت به آخر می‌رسید.

– می‌دونید که توی مهمونیاتون همیشه کنارتونم، الانم اگه نباشم یه جوری میشم، شاید یه کم معاشقه بخواین.

نیم نگاهی بهم انداخت و حس کردم گوشه‌ی لبش بالا اومد.

– نفس که معاشقه بلد نیست.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و تا اومدم جوابی بهش بدم رایان دستش و پایین برد و جدی گفت: لازم ندارم، حالا هم می‌خوام برم بشینم، برو خوش باش.

و بعد در مقابل چشم‌های پر حرص سوگل از کنارش رد شد که همراهش کشیده شدم.

لبخند سرخوشی روی لبم نشست.

دمت گرم رایان.



انگار سوگل بدشم نمیاد که دستمالی بشه.

به محض نشستن روی یه مبل خالی که روی میزش انواع و اقسام میوه بود خم شدم و یه سیب فوق العاده خوش رنگ قرمز رو برداشتم و بعد از تکیه دادن به مبل گازی ازش زدم.

– بذار بررسی بعد.

– ببخشید که دلم داره ضعف میره جناب ارباب.

بی صدا خندید و رو به سمتی دستش و بالا برد و هم زمان باهاش اون دستش و دور گردنم انداخت.

دقیقا تو همین لحظه صدای یه آهنگ شاد اونم با بیس بالا اوج گرفت که صدای جیغ و دست و هو بلند شد و باعث شد سرمو بچرخونم.

درست برعکس دقیقه‌ی پیش که همگی بخاطر آهنگ لایت و آروم آرامش داشتند سالن و روی سرشون گذاشتند.

می‌گند آدمو برق بگیره ولی جو نه!

آروم خندیدم و دستمو به مبل تکیه دادم و تماشااشون کردم.

تک به تک صحنه‌های با آرام بودن جلوی چشم‌هام تداعی می‌شد  
و دلتنگی لبخند تلخی و روی لبم می‌نشوند.

چه دختر بی‌غم و ناز پرده‌ای بودم.

– بفرمائید ارباب.

با صدای یکی از خدمتکارا نگاهم و از بقیه گرفتم و به سمتش  
سوق دادم.

سینی‌ای که جام‌های مشروب و آب پرتغال بود رو به طرف رایان  
گرفته بود.

رایان طبق حدسم مشروب برداشت.

– کدومش؟

– خب معلومه آ...

هنوز نگفته مشروب برداشت که با چشم‌های گرد شده بلند  
گفتم: آب پرتغال.

نیم نگاهی بهم انداخت.

– مشروب.

اخم کردم.

– نخیر من آب پرتغال می‌خوام، بیام مست کنم آبروت برده  
میشه امشب.

خدمتکاره لبش و گزید و با استرس به رایان نگاه کرد.

با ابروهای بالا رفته کامل بهم نگاه کرد.

– اونوقت چرا؟

– آخرین باری که مست کردم یادم نرفته، آخ آخ نمی‌دونی چه  
آبرو ریزی‌ای شد، یعنی شانس آوردم دختر عموم همراهم بود.

با خنده گفت: اگه اون دسته گلی که به آب دادی واسه تو باشه  
که حسابی بزرگه، بگو ببینم چی کار کردی؟

خدمتکاره با تعجب نگاهمون می‌کرد که با یه سلفه‌ی مصلحتی  
سعی کردم رایان و متوجهش کنم.

اخم‌هاش و توی هم کشید و آب پرتغال و با مشروب عوض کرد.

جدی گفت: برو.

خدمتکاره چشمی گفت و بعد از نگاهی که بهم انداخت رفت.

اصلا چه بهتر که همه بفهمند رایان با من خوبه، اون وقت از  
 حسودی و حسرت خفه می‌شند منم کلی لذت می‌برم.  
 یه پز خوبی داره.

– خب؟

لبم و گزیدم.

– بذار نگم.

سیب توی دستم و برداشت و گازی ازش زد.

– بگو.

گونم و خاروندم و با خجالت خندیدم.

– چیزه... من یادم نمیاد، دختر عموم واسم تعریف کرده...

نگاهم و ازش گرفتم و آروم گفتم: میگه لباس و لباس زیرم و  
 درآورده بودم اومدم شلوارکم و درارم که زود جلوم و گرفته از  
 پارتی بیرونم کشیده.

با صدای شلیک خنده‌ش چشم‌هام و روی هم فشار دادم و لبم و  
 گاز گرفتم.

به سمت خودش کشیدم و با خنده بلند گفتم: پس تو هم از اون دست دخترایی که وقتی مست می‌کنند خیلی هات می‌شند.

چشم باز کردم و درحالی که از خجالت گر گرفته بودم مشتم و به بازوش کوبیدم و با حرص گفتم: نخند، اصلاً هم خنده‌دار نیست.

روی مبل لش شد و کمرمو گرفت و روی خودش انداختم که سریع دست‌هامو روی سینه‌ش گذاشتم. می‌خندید اما آرام‌تر از قبل.

– پس واجب شد یه بار مست کنم، مطمئناً خیلی حال می‌ده.

یه تایی ابرومو بالا بردم و جدی نگاهش کردم.

تک خنده‌ی دیگه‌ای کرد و بلافاصله اونم جدی شد.

چند ثانیه نه پلک زدیم و نه حالتمون عوض کردیم.

انگار نه انگار اینی که الان تو میلی متری از صورتشم هروقت

اینطوری میشه مثل سگ ازش می‌ترسم.

کم کم لب باز کرد.

– می خوام بگم.

– چی و؟

– زندگیمو.

جدیت نگاهم خوابید و لبخند محوی روی لبم نشست.

– من یه گوش شنوام.

خواستم درست بشینم ولی فشار دستش و دور کمرم بیشتر کرد و نداشت.

– همین طوری.

معذب نگاهی به اطرافم انداختم.

– یکی ببینه...

– واسه همه عادیه، تازه این و که ببینند تعجب می کنند چون همه دیدند وسط مهمونیا معاشقه می کنم نه اینکه یکی و بغل کنم.

سرمو به چپ و راست تگون دادم.

– تو یه مثقالم خجالت نمی کشی؟

خونسرد گفت: مدلمه.

چندبار دهن باز کردم سوالی که مدت‌هاست ذهنم و درگیر می‌کنه رو بپرسم ولی نتونستم.

– منِ منِ نکن، پرس.

خیره به چشم‌هایش نفس عمیقی کشیدم و با کمی مکث گفتم:  
وقتی برده‌هات و... شکنجه میدی حس خوبی داری؟  
کوتاه نگاه ازم گرفت و به اطراف دوخت و بعد نگاهم کرد.

– چرا می‌پرسی؟

با استرسی که همیشه بخاطرش توی وجودم بود و گاهی موقع‌ها کم و زیاد می‌شد گفتم: می‌ترسم، من مثل سوگل یا صحرا یا آرمیتا نیستم.

با دستای مردونه‌ش صورت ریزه نقشینم و گرفت.

– دلم میاد شلاق روی بدنت بزنم و تو هم از درد گریه کنی؟  
نگاهم و به زنجیر توی گردنش دوختم.

– نمی‌دونم چون نمی‌شناسمت، پس گذشته‌ت و بگو تا بهتر بشناسمت.

به چشم‌هاش نگاه کردم.

– چیزی از مرگ مامان و بابام یادم نمی‌اد، هر چی هست اونی که بزرگم کرده بهم گفته، می‌گفت دو سالم که بوده تو آتش سوزی مردند، خاله لادن نجاتم داده.

نگاهی که حالا غم عجیبی توش موج می‌زد رو به زمین دوخت.

– تا مدتی خاله لادن و اون مرد بزرگم کردند اما خاله بخاطر ازدواجش توی اوج وابستگیم بهش ولم کرد و رفت.

پوزخند کم رنگی زدم.

– این چجور دوست داشتنیه که ولت کرده؟

بهم نگاه کرد.

– اون که نمی‌تونست به پای بچه‌ی دوستش بسوزه، اونم یه مرد می‌خواست که عاشقش باشه.

– اما ضربه‌ای که به تو زد قابل بخشش نیست.



لبخند تلخی زد.

– مهم نیست، از بچگی باهاش کنار اومدم واسه همین به تنها بودن عادت دارم.

نم اشک چشم‌هامو تر کرد.

تنها تر از اون چیزیه که فکرش و می کردم، تقصیر اون نیست که بی رحم شده.

به سقف خیره شد و جامش و که کنارش روی میز عسلی کوچیک گذاشته بود برداشت.

– من نخواستم بد باشم، روزگار من و بد کرد.

دلم براش نمی سوخت، دلم واسش تیکه تیکه میشد.

سخت بود که تو این حال بینمش، حتی بیشتر از واژه‌ی سخت. کمی از محتوای توی جامش و خورد.

دستم و به صورتش رسوندم و شستم و روی ته ریشش کشیدم.

– اما تنهایی تا کی؟

یه قلپ دیگه خورد و چیزی نگفت، به جاش چشم‌هاش و بست و  
سیبک گلوش بالا و پایین رفت.

واسه عوض شدن جو گفتم: نگفتی چند سالتیه؟

با همون حالت گفت: چند می‌خورم؟

متفکر نگاهی به چهرش انداختم.

پخته و مردونه بود.

– بیست شش، هفت.

آروم خندید و چشم باز کرد.

– واقعا؟

ابروهام بالا پریدند.

– بیشتر؟

لبخند کم رنگی زد.

– بیست و دو.

یعنی چنان تعجب کردم که کم مونده بود چشم‌هام از حدقه  
بیرون بزنند.

بلند و کشیده گفتم: ناموسا؟

خندید.

– آره.

متعجب گفتم: شوخی که نمی کنی؟

بازم خندید.

– نه بابا.

دو رو نشون دادم و با ناباوری گفتم: یعنی فقط دو سال از من  
بزرگ تری؟

به بازوش کوبیدم و با تعجب خندیدم.

– برو بابا! اصلا بهت نمی خوره!

با خنده گفت: حالا که هستم.

– پس می تونم باهات راحتتر باشم.

دستم و بالا آوردم.

– من نفسم.

خندون نگاهم کرد و باهام دست داد.

– منم...

منتظر نگاهش کردم.

دوست داشتم بدونم ارباب میگه یا یه چیز دیگه.

کمی نگاهش و بین دو چشمهام چرخوند و بعد لبخندی زد و گفت: رایان.

از اینکه کلمه‌ی توی تصورم و نگفت لبخند پهنی روی لبم نشست.

– امیدوارم دوستای خوبی باهام باشیم.

دستم و ول کرد و با خنده گفت: بیخیال نفس! تو علنا داری بهم میگی پیام دوست پسرت بشم؟ اونم اربابت؟

حق به جانب گفتم: چه اشکالی داره؟ این ارباب و برده بازی و بذار کنار، می‌خوام تنهایی این سالات دیگه تموم بشه، تو حق واقعا خوش بودن و داری.

خنده از لبش پر کشید و به جاش لبخند کم رنگی زد.

آرنج‌هام و روی سینه‌ش گذاشتم و دست‌هام و زیر چونم زدم.

– چگونه مشتی؟

لبخندش از بین رفت و با کمی مکث گفت: نکنه داری اینکارا رو می‌کنی که بذارم برگردی ایران؟  
لبخند منم جمع شد.

– چی داری میگی دیوونه؟ اگه بخاطر این بود چرا باید از فشار حرف‌ها تب کنم و بیمارستانی بشم؟  
حالت نگاهش عوض شد، یه جوری که نتونستم معنیش و بفهمم.  
موهام و پشت گوشم زد و سرمو جلو کشید.  
همین که گرمی لبش روی پیشونیم نشست واسه چند لحظه نفسم رفت و چشم‌هام از حس عجیبش بسته شدند.  
– نمی‌خواستم اون حرفا رو بهت بزم اما واسه دور کردن مجبور بودم، هر جمله‌ش خودمو هم عذاب می‌داد.  
اشک پشت پلک‌های بسته‌م جوشید و ترجیح دادم اینبار سرمو روی سینه‌ش بذارم، هیچی نگم و فقط به صدای قلبش گوش کنم.

اونم مخالفتی نکرد و دستش و نوازش‌وار توی موهام کشید.

این روزا اومدنش توی قلبم باعث میشه کمتر احساس تنهایی و غربت بکنم.

شاید این کار خداست تا کمتر آزار ببینم.

اگه اینطوره چه خدای مهربون و بخشنده‌ایه که به فکر بنده‌ایه که توی زندگیش چندان اهمیتی به بودنش نداده و هرکار خودش خواسته کرده.

اینبار اشکم بخاطر احساس شرم و گناه چشم‌هامو پر کرد.

اونقدر گرمای تنش و حرکت دستش توی موهام آرامش داشت که نزدیک بود خوابم ببره اما با صدای شخصی که فکر می‌کردم همون خاله‌ه باشه خواستم سریع سرمو بلند کنم اما با فکری که به ذهنم رسید خودمو به خواب زدم.

می‌خواستم بدونم چی می‌گند.

– خواب نری آقای میزبان.

– من تو پارتی خواب نمی‌رم.

انگار کنارمون نشست.

– خوابه؟

- می بینی که.
- بذارش کنار می خوام باهات حرف بزنم.
- حرفی شدم اما با حرفی که رایان زد توی دلم ضایعی نثارش کردم.
- همینطور خوبه، حرفتو بگو خاله جان.
- صدای پوزخندش و شنیدم.
- دختره زیادی داره برات مهم میشه.
- خب به تو چه؟
- اومدی این چیزا رو بهم بگی؟
- کوتاه خندید.
- من عشق و بهتر از هر کسی می شناسم تو داری عاشقش میشی.
- حرفی از رایان نشنیدم.
- خیلی احمق شدی رایان، این دختره یه برده ست، بفهم.
- دندون هامو روی هم فشار دادم.

– کسیه که باید تو افسارش و به دست بگیری نه اون، کسیه که باید ارباب ارباب بگه و تو هم هر بلایی خواستی سرش بیاری. دیگه واقعا داشت خونم به جوش میومد.

صدای نسبتا عصبیه رایان بلند شد.

– حرفات زدی، الانم دوست دارم بری خوش بگذرونی، برو اون وسط برقص، خودت و عصبی نکن.

خالهه غرید: رایان، من به فکر توعم، عشق ضعیفت می کنه بفهم.

رایان با عصبانیت گفت: کی گفته من عاشق شدم؟ هان؟  
واسه یه لحظه دلم گرفت.

ولی اگه عاشق هم باشه که نمیاد بگه!

خالهه بلند شد و عصبی خندید.

– آره از کارات کاملا مشخصه.

دستهای رایان حریصانه تر دورم پیچیدند.

– برو خاله برو و نذار امشب سگ اخلاق بشم که خوب می دونی چی میشم.



صدای نفس عصبیش و شنیدم و پشت بندش از جاش بلند شد.  
 - کاری نکن که بخاطر قوی موندنت مجبور بشم اون دختره رو  
 ازت دور کنم.

همین حرفش و فکرش واسه بغض کردنم و نصف و نیمه نفس  
 کشیدنم کافی بود.

انگار رفت که رایان جوابش و نداد.

بی اراده دستم و مشت کردم که مطمئن شدم فهمید بیدارم اما  
 چیزی نگفت و یه دستش از دور کمرم برداشته شد و از بوی  
 مشروبی که به بینیم خورد فهمیدم داره بقیش و می خوره.  
 عصبی و آرام خندید.

- چندین سال نبوده، اونوقت حالا داره واسه من تصمیم میگیره،  
 همتون برید به درک.

دستش به کمرم کوبیده شد.

- زلزله یه حرفی بزن حوصله سر رفت.  
 خندم گرفت.

از لجش چیزی نگفتم که نچی گفت.

صدای گذاشتن جامش روی میز اومد و چند ثانیه بعد صداش و کنار گوشم شنیدم.

– این خواب بودن الکیت و تموم می‌کنی یا زیپ لباس تو باز کنم  
یه کم اون بدنتو دید...

از حرص سر بلند کردم و غریدم: تو به جز تهدیدای مثبت هیچده  
تهدیدای دیگه‌ای بلند نیستی؟  
شیطون نگاهم کرد.

– چرا بلام ولی این مورد رو تو بیشتر کاربردی.  
دندون‌هام و روی هم فشار دادم و به حالت قهر نگاه ازش گرفتم.  
– اصلاً من دیگه باهات حرفی ندارم.

نچ نچی گفت.

– حالا باید نازشم بکشیم! عجب دوره‌ای شده!

اشارش و زیر گلوم کشید.

– دوستم؟

سعی کردم نخندم.

– حالا با این دوست جذابیت آشتی کن یه کم خوش بگذرونیم.

ابروهام و کوتاه بالا انداختم.

به صورتم نزدیک تر شد.

– ببین، زیادی داره ناز کشیدن طول می کشه ها، من صبر ندارم  
یهو دیدی یه جور دیگه نازت و کشیدم، نذار با نازام آشنات کنم  
نفسی.

از نفسی گفتنش خوشم اومد اما از بقیه ی حرفش و اینکه  
نمی تونه مثل آدم حرف بزنه حرصم گرفت.

بهش نگاه کردم.

– باشه نخواستم.

خندید.

– حالا که آشتی کردی بریم برقصیم؟

پشت چشمی نازک کردم.

– افتخار نمیدم.

چشم‌هاش و ریز کرد.

– عه؟ باشه!

و تا بخوام بفهمم بلندم کرد و روی دوشش انداختم که از ناگهانی  
بودنش جیغی کشیدم و به لباسش چنگ انداختم.

بلند خندید و به سمت وسط سالن رفت.

مشتم و بهش کوبیدم و با حرص گفتم: بذارم زمین ببینم، من  
نمی‌رقصم اونم با این آهنگای مزخرف.

– مشکل آهنگه؟

– خب آره

– حله.

روی زمین گذاشتم که بلافاصله چشم غره‌ای بهش رفتم.

– دی جی مطیع منه جیگر.

مچم و گرفت و به سمتی کشوندم.

کم مونده توی زندگیم با یه پسر به اصطلاح اربابمم برقصم.

تو این یه ماه چیزهای عجیب و غریبی کارنامه‌ی زندگیمو پر کرده!

تو راه نگاهم به سوگل و آرمیتا خورد؛ یه جور بدی نگاهم می‌کردند، اصلاً از نگاهشون خوشم نیومد که باعث شد با اخم نگاهمو ازشون بدزدم.

رایان بالای جایی که دی جی وایساده بود رفت و یه چیزهایی بهش گفت که سرشو تکون داد و اوکی‌ای گفت.

پایین اومدن رایان مساوی شد با پیچیده شدن آهنگ کی کی تی ام بکس که با جیغ گفتم: تی ام بکس! مشتی به بازوی رایان زدم.

– من طرفدارشونم لعنتی از کجا فهمیدی؟  
خندید.

– حالا دیگه.

دستش و دراز کرد.

– حالا افتخار رقص میدین؟

– یه رقص هیجانی؟

چشمکی زد که دستم و توی دستش گذاشتم.

– من عاشق هیجانم.

– منم عاشق ریسکم.

با صدای آرمین تموم حس خوبم خوابید و سریع به سمتش چرخیدم.

دست به جیب گفتم: خوشگل تر شدی!

رایان مچمو گرفت و پشت سرش بردم.

دستش و دراز کرد.

– دوست قدیمیم که دعوتمو قبول کرده.

آرمین محکم باهاش دست داد.

– مگه میشه نیام، می‌دونم که همیشه میام.

یعنی جوری باهم حرف می‌زدند که شک می‌کردی پشت نقاب صمیمیتشون یه دعوا و اختلافه.

– اومدم بردت و قرض بگیرم به عنوان دوست دخترم برقصونمش.

نگاه تندی بهش انداختم و رایان با لبخند عصبی‌ای گفت: اول  
من نوبت گرفتم.

نیم نگاهی به عقب انداخت.

– مگه نه نفس؟

صدامو صاف کردم.

– آره.

آرمین با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

– اما اگه یه بار بی‌نوبتی کنی اشکال نداره، می‌دونی که اربابت  
سه تا دیگه برده داره که می‌تونه دستمالیشون کنه.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و فشار دست رایان دور مچم  
بیشتر شد.

می‌دونستم که قصدش از این حرفا اینه که بهم بفهمونه رایان  
من و به چشم یکی از برده‌هاش می‌بینه که وقتی ازم خسته شد  
میره سراغ یکی دیگه.

– نه آرمین جون، من همیشه رو نوبت کار می‌کنم و از اونجایی  
که...

دستم و دور بازوی ورزیده‌ی رایان حلقه کردم.

– اول به اربابم قول دادم نمی‌تونم زیر حرفم بزنم.

پشت لبخندش مطمئن بودم داره آتیش می‌گیره.

– مشکلی نیست عزیزم، از اونجایی که اول برده‌ی رایان بودی و بعد شدی سوگلیه من مخالفتی ندارم اما بعد از اون نخواه که از نوبتم بگذرم چون نصف تو مال منه.

این و گفت و درحالی که از حرص و سنگین بودن حرف‌هاش گر گرفته بودم یه لیوان مشروب از میز کنارش برداشت و ازمون دور شد.

رایان به سمتم چرخید و انگار نه انگار که چیزی شنیده گفت: هیجانت نخواه دوستم، آهنگ از اول پخش میشه.

نگران گفتم: آرمین اگه بخواد...

انگشتش و روی لبم گذاشت.

– هیس، هیچ غلطی نمی‌تونه بکنی، هر کار می‌کنم تا اون قرار داد مزخرفم و فسخ کنم.



سرش و جلوتر آورد و دستش و انداخت.

– تو تماما به نام منی، نصفت راضیم نمی کنه.

از طرز نگاه و حرفش سرمو پایین انداختم و لبخند محوی زدم.

– ارباب؟

با صدای آرمیتا بهش نگاه کردیم.

رایان: چیه؟

– جمعیت زیاد شده خدمتکار کم آوردیم، باید نفس و ببرم.

به رایان نگاه کردم.

با اخم گفت: برو یکی از نگهبانا رو ببر.

آرمیتا: آخه ارباب هر کدومشون کم بشند امنیت عمارت به خطر

میوفته، خودتون بهتر می دونید که چقدر دشمن دارید.

نگران گفتم: میرم.

خواستم قدمی بردارم که مچم و گرفت و با اخم رو به آرمیتا گفت:

چند دقیقه بعد میاد.

آرمیتا: هر چی شما بگید ارباب.

به من نگاه کرد.

– بیا توی باغ، اونجا که سلف نوشیدنیاست.

سری تکون دادم که رفت.

– نخوای امشب کار کنی...

لبخندی زدم و حرفش و قطع کرد.

– می‌خوام مهمونیت بی‌نقص باشه، کم اومدن خدمتکار یعنی

ضعیف شدن پذیرایی، آبروت برام مهمه.

لبخند شیرینی زد.

– لعنتی! تو همیشه اینطور باش.

خندیدم.

– خدمتکار بیشتر استخدام می‌کنم، از فردا به بعد فقط خدمتکار

مخصوص خودمی، دست به کارای دیگه‌ی عمارت نمیزنی.

حسابی ذوق کردم.

– بگو جون من.

اخم ریزی کرد.

– جونت و قسم نمی خورم اما حرفم حرفه، بگم باید انجام بشه.  
با ذوق گفتم: خیلی خوبی رایان، نمی دونی چقدر کارا خسته می کنند.

لبخندی زد اما تا خواست حرفی بزنه صدای مردی کنارمون بلند شد.

– آقای رایان شاهرخی؟

به سمت صدا نگاه کردیم اما با کسی که دیدم از بهت و شک ثابت موندم و یه لحظه به چشم هامم شک کردم.  
رایان: بله خودمم.

عمو حمید نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد رو به رایان کارتشو نشون داد.

– باید درمورد یه سری مسائل حرف بزنیم.

رایان با اخم های درهم کارت عمو حمید رو گرفت و دقیق نگاهش کرد.

نگاه عمو به نگاه پر از اشکم گره خورد و لبخند محوی زد.

باورم نمیشه که بالاخره پیدام کردن! خواب که نمی‌بینم؟ نکنه تو بغل رایان خوابم برده و الان یه رویاست که وقتی بیدار شدم ببینم همش خیالات بوده؟

رایان کارتو به عمو برگردوند و با اخم به طرفی اشاره کرد.

– بریم بشینیم.

منم خواستم همراهشون برم اما دستش و جلوم گرفت و گفت: برو کمک بقیه.

سریع گفتم: آخه...

با تحکم گفت: همین که گفتم.

با نارضایتی به عمو حمید و بعد به خودش نگاهی انداختم.

بدون توجه به التماس چشم‌هام به طرفی رفت که عمو هم بعد از انداختن نگاه گذرایی بهم همراهش رفت.

نگاهم به آقا محسن خورد که دورتر کنار خالد وایساده بود.

مشتمو به کف دستم کوبیدم.

– اه!

دست‌هامو به کمرم زدم و نفسمو به بیرون فرستادم.

حالا چی کار کنم؟

نگاهی به جایی که نشستند انداختم و اطرافش و سنجیدم.

نگاهم به پنجره‌ی بالای سرشون خورد که تقریباً کمی ازش باز بود.

واسه راحت‌تر دویدنم لباسمو بالا گرفتم و سریع به بیرون دویدم.

همین که بیرون اومدم نگاهی به اطراف انداختم و بعد درست کنار پنجره وایسادم.

آروم دستمو به سمتش بردم، بیشتر بازش کردم و سریع دستمو عقب کشیدم.

به زمین چشم دوختم و تموم حواسمو به اون داخل دادم تا شاید از بین این همه هیاهو صداشون و بشنوم.

گوشمو نزدیک‌تر کردم.

– ما شما رو به چیزی متهم نمی‌کنیم.

صداشون میومد اما خیلی کم.

– من فقط اونا رو به عنوان یه پیشکش قبول می‌کردم،  
نمی‌خریدمشون، فکر نکنم تو این کشور برده‌داری چندان جرمی  
باشه.

صدای عمو حمید رو درست و حسابی نشنیدم که با حرص پامو  
به زمین کوبیدم.  
– کارت زشته‌ها!

اونقدر تمرکز کرده بودم که نمی‌خواستم به همش بزnm.  
برو بابایی نثارش کردم.

رایان: همشون جزو دارایی‌های من ثبت شدند، پس فکر نکنم  
دوست داشته باشم از اموالم یه قرونشم...

– یکی متوجه گوش وایسادنت بشه و بره بگه رایان بیچارت  
می‌کنه.

با عصبانیت به سمتش چرخیدم تا کلی فحش حواله‌ش کنم اما  
با دیدن آرمین تازه حواسم جمع شد و حضورش و درک کردم.  
آب دهنم و با استرس قورت دادم.

– عه! تو اینجا چی کار می‌کنی؟

دستش و به دیوار گذاشت و از اون لبخندایی که پلیسا وقتی  
مجرما رو می گیرند تحویل داد.

آروم آروم به نرده‌ی سفید نزدیک شدم.

– اومده بودم هوا بخورم، می خواستم به دیوار تکیه بدم رفتم...

با خنده گفت: باشه نفس، هر چی تو میگی.

به سمتم اومد.

– اما حالا که رایان دستش بنده نوبت منه.

وایسادم و اخم کردم.

– چی چی و نوبت توعه؟ مگه من اسباب بازییم که هی دست به

دستم می کنید؟

رو به روم وایساد.

– واسه من نه اما واسه رایان آره.

سریع جبهه گرفتم.

– او او! بفهم داری چی میگیا!

نیشخندی زد.

– از آدم اشتباهی داری دفاع می کنی.

عصبی خندید.

– باشه اصلا هر چی تو بگی.

بعد از کنارش رد شدم اما بازومو گرفت که نگاه تندی بهش انداختم.

به سمت خودش کشیدم و تو چشمهام زل زد.

– یه چیز رو بخوام تا به دستش نیارم ول کنش نیستم.

– منم اگه یه چیز رو نخوام هر کار می کنم تا ازش دور باشم.

لبخند مرموزی زد.

– می بینیم کی برنده میشه...

صورتش و نزدیک تر کرد که اخمهام بیشتر به هم گره خوردند.

با صدای آرام تری ادامه داد: سرکار خانم نفس رادمنش.

اخمهام از هم باز شدند و با بهت نگاهش کردم.

– تو فامیلی من و...

آروم خندید.



– من وقتی یه چیز رو بخوام باید همه چی و درموردش بدونم،  
حیف شد که با اون رتبه‌ی کنکور نتونستی بری پزشکی بخونی.  
همین حرف‌هاش باعث شد بیشتر ازش بترسم.

دست کمش گرفته بودم اونم بدجور.

سعی کردم خودمو جمع کنم.

– خب حالا که چی؟ می‌دونی، خوش به حالت.

– می‌خوای برگردی پیش خانوادت؟ دلت براشون تنگ نشده؟  
سکوت کردم.

لبخندی زد.

– معلومه که می‌خوای، تنها راه نجات تو منم، رایان بمیره هم  
نمی‌ذاره برگردی ایران چون یه خودخواهه، فکر می‌کنه اموالشی.  
نگاه ازش گرفتم و بازومو آزاد کردم.

با امید اینکه عمو حمید نجاتم میده گفتم: حرفاتو زدی، الانم  
می‌خوام برم کمک بقیه.

اینو گفتم و با قدم‌های تند که بخاطر اون کفشای پاشنه بلند سخت می‌شد ازش دور شدم و از پله‌ها پایین رفتم.  
نیاز به کمک هیچ کدومتون ندارم، بودن عمو اینجا یعنی آزادیه من.

## رایان

– حله، آزادشون می‌کنم... اما... به غیر از یکی.  
باز اخم‌هاشون به هم گره خوردند.

– منظورتون کدومه؟  
به مبل تکیه دادم.

– نفس، بقیشون مال خودتون.

عصبی گفت: بین آقای شاه‌رخی، ما گفتیم همشون، حتی خانواده‌های اینا می‌تونند بر علیه‌تون شکایت کنند، پس نذارید کار به جاهای باریک بکشه.

خونسرد گفتم: من و از چیزی نترسونید جناب سرگرد، حرف من یه کلامه، همشون به غیر از نفس.

به اون یکی نگاهی انداخت که خم شد و نزدیک گوشش یه چیزی گفت.

محاله که نفس و بهتون بدم، من تازه دارم حس می‌کنم که زندگی می‌کنم، عاملش و به هیچ احدی نمیدم. از جاشون بلند شدند.

– تا فردا بهتون مهلت میدیم، بهتره منطقی درموردش فکر کنید، نذارید از راه غیر دوستانه وارد بشیم. لبخند بیخیالی زدم.

– فردا می‌بینمتون اما بهتره بنزین نسوزونید. انگشت‌هامو به حالت تلفن گرفتم. – یه زنگ بزنی.

سرگرده نگاه عصبی و کلافه‌ای بهم انداخت. – پشیمون می‌شید.

همون لبخندمو نگه داشتم.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد و با اون یکی به سمت در رفتند.

پوزخندی زدم و دست‌هام و پشت سرم گذاشتم.

اگه کل تیر و طایفه‌شم بسیج بشند بهشون نمیدمش؛ آره من خودخواهم اونم بدجور.

خالد رو به روم وایساد.

-ارباب فکر نمی‌کنید بهتر باشه...

با نگاهی که بهش انداختم حساب کار دستش اومد و معذرت می‌خوامی گفت.

با همون نگاه گفتم: برو نفس و بیار پیشم.

چشمی گفت و رفت.

چشم‌هام و بستم و به تک تک لحظاتی که قراره بعد از این با نفس داشته باشم فکر کردم.

همشون و می‌فرستم میره، فقط تو می‌مونی و خودم، قرارداده رو فسخ می‌کنم و تو تماما مال من میشی.

از این فکر لبخند سرخوشی روی لبم نشست و زیر لب گفتم:

مال رایان شاه‌رخی!

## نفس

چیزی نمونده بود که به سلف برسم اما با وایسادن صحرا جلوم وایسادم.

نگاهی به اطرافش انداخت و بعد بهم نگاه کرد.

انگار پر از استرس بود.

نگران گفتم: چیزی شده؟

باز به اطراف نگاه کرد.

کمی بهش نزدیک تر شدم.

– با توعم صحرا، میگم چیزی...

حرفم و قطع کرد.

– امشب از پیش ارباب جم نخور، باشه؟ بهم قول بده.

از لحن و نگاهش یه لحظه ترسیدم.

– چرا؟ مگه چی شده؟

بازوم هامو گرفت و با تحکم گفت: سوال نپرس، فقط بهم قول بده.

گیج و نگران گفتم: باید بدونم.

چشم‌هاشو بست و پوست لبشو کند.

دستم و روی دستش گذاشتم که از یخ بودنش تعجب کردم.

– خوبی؟ صحرا من دارم می‌ترسم، چیشده؟

چشم‌هاشو باز کرد.

– امشب اگه از ارباب دور باشی می‌کشت.

نفسم دیگه بالا نیومد و از ترس یه قدم به عقب رفتم.

– چ... چی... چی داری... داری میگی؟

– به حرفم گوش بده نفس، خب؟ الانم برو پیش ارباب و هرکسی

بهت گفت بیا به کمکت نیاز داریم اصلا بهش گوش نده.

فاصله‌ی بینمون و پر کردم و نفس بریده گفتم: کیا می‌خوان

بکشنم، چرا؟

– نمی‌دونم، خودمم نمی‌دونم کیا بودن فقط صداشون و شنیدم.

هلم داد.

– حالا هم برو، زود باش.

خواستم برم اما صدای سوگل و شنیدم.

-عه اینجا یی تو!

بهش نگاه کردیم.

داشت به سمتمون میومد.

- بیا بریم کمک.

اما صحرا باز هلم داد و گفت: حرفمو یادت رفت؟ برو نفس، تو نباید از ارباب دور باشی.

نگاه پر ترسی بینشون انداختم و بعد قبل از اینکه سوگل بهم برسه چرخیدم و تا تونستم به سمت عمارت دویدم که صدای سوگل بلند شد.

- وا! نفس؟

قلبم روی هزار میزد و حالا از کنار هر کسی که رد می‌شدم دلم هری می‌ریخت و فکر می‌کردم اونه که می‌خواد بکشتم.

DONYAIE MAMNOE **صحرا**

سوگل بهم رسید و با تعجب گفت: چی شد یه دفعه؟

نگاهم و از رو نفس که حالا خیلی دور شده بود برداشتم و به سمتش سوق دادم.

– دستشویش گرفت، گفت میره دستشویی و برمی‌گرده.  
آهانی گفت.

به بازوم زد.

– بیا به سینی و ببر داخل؛ اینقدر کارا زیاد شده‌ها دارم دیوونه می‌شم.

چطور می‌تونی اینقدر پست و سنگدل باشی سوگل؟  
اونقدر نگاهم طولانی شد که باز به بازوم زد.

– الو؟

اخم ریزی کردم.

– بریم.

نگاه گذرایی به پشت سرم انداخت و بعد چرخید که همراهش به سمت سلف رفتم.

امشب خونی ریخته همیشه سوگل.



## نفس

نمی‌دونم چجوری دویدم که وقتی به خودم اومدم دیدم توی ساختمونم.

با بغضی که دست خودم نبود به دنبال رایان نگاهم و چرخوندم. یه پسر بهم خورد که از ترس جیغی کشیدم و سریع به سمتش چرخیدم.

با تعجب دست‌هاشو بالا گرفت.

– معذرت می‌خوام.

تا وقتی که ازم دور بشه نگاه پر ترس و اشکم و بهش دوختم.

کل تنم یخ کرده بود و دست‌هام خفیف می‌لرزیدند.

با دیدنش که همونجای اولی نشسته بود لباسم و بالا گرفتم و با بغضی که هر لحظه نزدیک بود بشکنه به سمتش دویدم.

یه دختر درحالی که رو پای یه پسر نشسته بود روی مبل رو به روش نشسته بودن.

سعی کردم بغضم و نشون ندم اما همین که بهش رسیدم طاقت  
 نیاوردم و خودمو تو بغلش انداختم و صدای هق هقم اوج گرفت.  
 انگار جا خورده بود که صدایی ازش بلند نمیشد.

از ترسی که هنوزم تو وجودم بود دست‌هامو محکم‌تر دور کمرش  
 حلقه کردم و از ته دل زار زدم.

هم یاد اون سه نفری که تا پای مرگ زدنم میوفتادم و هم اینکه  
 می‌فهمیدم چقدر اینجا بدبختم.

بالاخره دستش دورم پیچید و با تعجب گفت: نفس؟ چی شده؟  
 سعی کرد بلندم کنه ولی دست‌هامو حریصانه‌تر دورش پیچیدم.  
 تو بغلش بودن حس امنیت بهم می‌داد و فکر می‌کردم اگه ازش  
 جدا بشم می‌تونند بکشتم.

– بلند شو بینمت، چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

صدای پسره بلند شد: تنهاتون می‌ذاریم.

عطر تلخش نفس کشیدن و واسم سخت‌تر می‌کرد.

باز سعی کرد بلندم کنه.

– نفس؟

با حق حق به سختی گفتم: بذار تو بغلت باشم، می ترسم رایان.

– نکنه جای تاریک گیر افتادی؟

– نه.

سعی کردم سرمو بلند کنه.

– درست و حسابی حرف بزن ببینم نفس، داری نگرانم می کنی.

سرمو بلند کردم.

برق اشک توی نگاهش بود.

– گریه نکن بگو چی شده.

اینبار دست هامو دور گردنش حلقه و بغلش کردم.

سکوت کرد و دست هاشو محکم دور تنم پیچید.

– اول آرام شو بعد حرف می زنیم.

پیشونیمو به سینه اش تکیه دادم و سعی کردم صدای گریه‌مو

خفه کنم.

دستش و توی مو هام کشید و چونش و روی سرم گذاشت.

– روزگارش و سیاه می‌کنم اونی که باعث گریه‌ت شده.

لعنتی آرامش داشت، همه چیزش آرامش داشت، چشم‌هاش،  
صداش، گرمای تنش.

می‌خواستمش، بیش از خدم می‌خواستمش اما خانوادم و هم  
می‌خواستم؛ وقتی باید بگم خوشبختم که هردوشون و داشته  
باشم نه یکیشون و.

آروم شده بودم اما نمی‌خواستم ازش جدا بشم، دوست داشتم  
همیشه تو بغلش باشم و صدای نفس‌هاش و بشنوم.  
انگار اونم خواسته‌ی من و داشت که چیزی نمی‌گفت.  
آروم و صدا گرفته گفتم: ممنونم که هستی رایان.

با کمی مکث دست‌هامو از دور گردنش جدا کرد و عقب بردم.  
صورت‌مو قاب گرفت و اشک‌هامو با شست‌هاش پاک کرد.

– دیگه اینجور گریه نکن، دیگه هیچوقت اینطور گریه نکن.  
باز نم اشک چشم‌هامو تر کرد.

صورتش که نزدیک شد چشم‌هامو بستم.

گرمی لبش روی پلکم نشست و بوسه‌ی کوتاه زد که لبخند کم  
رنگ و بی‌جونی زدم.

عقب کشید.

– حالا بگو.

خیره به چشم‌هایش چند ثانیه سکوت کردم، اونم منتظر نگاهم  
کرد.

عزمم و جمع کردم و گفتم: صدای یکی و شنیدم که داشت درمورد  
کشتن من حرف میزد.

چنان اخم‌هایش به هم گره خوردند که یه لحظه جوری ترسیدم  
که انگار من می‌خوام خودمو بکشم و اونم قاتلمو پیدا کرده.

با فکی قفل شده غرید: کی بود؟

با تته پته گفتم: نمی... نمی‌دونم، فقط صداش و شنیدم بعدم  
اینقدر ترسیدم که فقط دویدم.

دندون‌هایش و روی هم فشار داد و یه دفعه داد زد: خالده؟

از ترس چشم‌هام و روی هم فشار دادم.

بلند شد و بلندم کرد.

قیافه‌ش جوری برزخی شده بود که می‌ترسیدم کنارش وایسم.

خالد سراسیمه خودش و بهمون رسوند.

– بله ارباب.

– امشب هیچ کسی راحت از این عمارت بیرون نمیره، درازو  
ببند، هر فرد مشکوکی یا کسی که بدون دعوت اینجااست رو پیدا  
کردی بلافاصله می‌گیریش، لیست تک تک مهمونا رو از عبدالله  
بگیر.

سریع گفت: چشم ارباب.

رایان با سر اشاره کرد بره که رفت.

باز استرس به جونم افتاده بود.

قلنج انگشت‌هامو شکوندم.

به سمتم چرخید و دستمو محکم گرفت.

– یه سانت هم ازم جدا نمیشی، فهمیدی؟

با استرس تند سرمو تگون دادم.

– عادی باش، نباید جواری رفتار کنی که فهمیدی.

باز سرمو تکون دادم.

انگشت‌هاشو قفل انگشت‌هام کرد.

– فکر کنم تانگو واسه آرامش هردومون خوب باشه.

با استرس گفتم: بیخیال رایان من از استرس دارم می‌میرم.

اون دستشو دور کمرم حلقه کرد.

– من پیشتم، پس از چی می‌ترسی؟ هوم؟

خیره به چشم‌های سبزش با کمی مکث لبخند محوی زدم.

– هیچی.

– خوبه.

و بعد بوسه‌ای به پشت دستم زد که از حس خوبش قلبم یقین

پیدا کرد کنارش جام امنه و همین باعث تقریبا آرام شدنم شد.

آرمین

با اخم گفتم: از کجا مطمئنی؟

دست به سینه شد.

– دیدنش، توی مهمونی بوده با یه کلاه گیس مو فر فری، بچه‌ها  
وقتی با عجله داشته سوار ماشینش می‌شده و کلاه گیس رو  
برداشته دیدنش.

رو به روش روی صندلی نشستم.

– نظری داری که چرا اومده؟

پوزخندی کنج لبش نشست و از جاش بلند شد و جوابم و نداد.

پرده رو کنار زد و به حیاط چشم دوخت.

– رادمان دیگه داره عصبیم می‌کنه، می‌دونی که خوشم نمیاد  
عصبانی بشم و اگه بشم باعث و بانیش و راحت نمی‌ذارم.  
به سمتم چرخید.

– بچه‌ها رو آماده کردم، منتظر توعند.

اخم‌هام بیشتر به هم گره خوردند و بلند شدم.

– که چی کار کنم؟

به سمت میز اومد و لیوان ویسکیش و برداشت.

– بکشیش.



کینه‌ی قدیمی بازم تو وجودم شعله کشید.  
به سمتم اومد.

– می‌دونی که اگه شرش کم بشه وضع واسه ما بهتر میشه، اون  
از ما متنفره پس تا زمینمون نزنه ول کن نیست؛ تا اینجاست  
باید کلکش و بکنیم و گرنه بره پاریس کارمون سخت میشه، بعد  
کشتنش خورش و بگرد بین مدرکی پیدا می‌کنی که بفهمیم  
انبار مخفیش کجاست، سال‌هاست که دنبالشیم.

پشت سرم وایساد و دستش و روی شونم گذاشت.  
نزدیک به گوشم خم شد و آروم لب زد: بکشش تا قوی‌تر بشیم،  
اگه دارم به تو میگم چون می‌دونم تنها تویی که همه کارا رو  
بی نقص انجام میدی، بابا بفهمه پاداش خوبی بهت میده.  
با چیزی که به ذهنم رسید با جدیت به سمتش چرخیدم.

– به یه شرط.

یه کم از ویسکیش و خورد.

– بگو برادرم.

– می‌خوام کمک کنید یکی و از یه نفر بگیرم، جوری که نه سیخ بسوزد و نه کباب.

لبخند مرموز مختص به خودش روی لبش نشست.

– می‌دونی که بخاطر برادرم هر کاری می‌کنم، تو فقط بخواه. گوشیم و از روی میز برداشتم.

– خوبه، میرم آماده بشم.

## آرام

تمام مدت توی بالکن نشسته بودم و به حرف‌هاشون که توی اتاق می‌زدند گوش می‌کردم.

اشک‌هامم گیج بودند؛ نمی‌دونستند بخاطر رادمان دارند صورتم و خیس می‌کنند یا بخاطر نفس.

اونی که نفس برده‌شه نمی‌خواد آزادش کنه اما واسه‌ی چی؟

عمو حمید: بریم بخوابیم فردا بازم درموردش حرف می‌زنیم. چیزی نگذشت که همشون رفتند.

مامان: هر چي فكر مي كنم تو كتم نميره كه چرا نمي خواد نفس و  
آزاد كنه.

بابا: منم.

تو صدای هردوشون کلافگی موج ميزد.

مامان: آرام؟ بيا بخواب.

سريع اشك هامو پاك كردم و با صدای گرفته ای بلند گفتم: توی  
بالكن مي خوابم.

در بالكن باز شد و مامان بيرون اومد.

– بيا تو.

نگاه ازش گرفتم.

– گفتم همينجا مي خوابم، داخل واسم خفه ست.

نفسش و به بيرون فرستاد و وارد اتاق شد.

بابا: بذار راحت باشه.

پامو روی صندلی کنارم گذاشتم و دست به سينه به نقطه های  
نوری رو به روم خيره شدم.

“آرام من مرد، من عاشق همون دختر فقیری بودم که حاضر بودم جونمم براش بدم نه تو.”

باز بغض دردناکی گلوم و فشرد

من بدون رادمان می میرم خدا.

چراغ توی اتاق خاموش شد.

چشم‌های پر از اشکم و بستم و سعی کردم با این حجم از بغض بخوابم تا شاید چند ساعتی کمتر عذاب بکشم و حرفای رادمان وجودمو به آتیش نکشوند.

نیم ساعت؟ یه ساعت؟ دو ساعت؟ نمی‌دونم چقدر گذشت که دیگه از بی‌خوابی کلافه شده بودم و چشم‌هامم می‌سوختند.

مدام به سرم میزد که این وقت شب برم خونه‌ی رادمان و بازم باهاش بزnm و بهش بگم که خیلی دوسش دارم و بدون اون نمی‌تونم.

کلافه صاف نشستم و با انگشت‌هام روی میز ضرب گرفتم.  
اینطور همیشه و گرنه تا صبح روانی می‌شم.

جوری مغزم داغ کرده بود که انگارها ساعت‌هاست ازش کار کشیدم.

لب تقریباً خشک شدم و با زبون تر کردم.

اگه بگم شامم بیشتر از سه لقمه شد دروغ گفتم.

در آخر بی‌طاقت بلند شدم و به سمت در رفتم.

آروم بازش کردم و وارد اتاق شدم.

با دیدن بابا که چجوری عاشقونه مامان و بغل کرده باز نم‌اشک چشم‌هامو به سوزش درآورد.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و پاورچین پاورچین به سمت در رفتم.

آروم کفشم و پام کردم و با چشم‌های بسته از ترس در رو باز کردم که تیک آرومی ازش بلند شد.

با استرس به مامان و بابا نگاه کردم.

با دیدن اینکه بیدار نشدند نفس آسوده‌ای کشیدم و بیرون اومدم.

توی راهرو فقط چندتا چراغ زرد روشن بود و محیطو نسبتاً تاریک می‌کرد.

در رو آروم بستم و با پنجه‌ی پام به سمت آسانسور دویدم. همین که وارد لابی شدم به سمت نگهبان کاملاً کچلی که توی اتاقش مشغول تخمه شکستن بود دویدم. در رو باز کردم که بدبخت از جاش پرید و سریع بلند شد و اسلحه‌شو گرفت. دست‌هامو بالا گرفتم.

– آروم باشید، اومدم ببینم هتل هنوزم آژانس داره یا نه. نفسشو به بیرون فوت کرد و به فارسی گفت: این چجور اومدنیه دختر جون؟! این وقت شب خطرناکه بری بیرون. با اخم گفتم: حتما کار مهمی دارم که مجبورم الان برم. پوفی کشید و تلفن و برداشت.

– صبر کن.

دست‌هامو داخل جیب‌های لباسم بردم و با استرس با پام کف  
زمین ضرب گرفتم.

پیاده شدم و گفتم: واحد صد و بیستم، فردا کرایه رو میدم.

نفس پر حرصی کشید و سری تگون داد.

– ممنون خداحافظ.

بازم سر تگون داد.

حق داره بدبخت، نصف شب بیدارش کردم، کرایه‌شم که حساب  
نکردم.

نفس پر اضطرابی کشیدم و با تردید زنگ آیفون و زدم.

اگه درم و باز نکنه چی؟

لبم و گزیدم.

تو هم کارایی می‌کنی آرام! مثل احمقا زود تصمیم می‌گیری  
زودم عملیش می‌کنی.

سریع به سمت آژانسه که می‌خواست بره رفتم و درش و باز کردم.

با التماس گفتم: میشه تا درمو باز می‌کنند بمونید؟ به کرایه‌م اضافه کنید، لطفا.

سری تکنون داد که ممنونی گفتم.

بازم کنار در وایسادم و چندین بار زنگو فشار دادم.

قلبم بی‌خود و بی‌جهت تند میزد.

اگه درمو باز کنه اما بعدش از خونه پرتم کنه بیرون نصف شب چه خاکی تو سرم بریزم؟

به حالت گریه ناخون شستم و گاز گرفتم و لگدی به در طرح چوب زدم.

– باز کن اینو.

با باز شدن در توسط نگهبانش انگار دنیا رو بهم دادند.

با اخم گفتم: بله؟

با حرص گفتم: بله و مرض اگه این وقت شب اومدم اینجا یعنی اینکه می‌خوام پیام تو.

بعدم به کنار پرتش کردم که چشم‌هاش گرد شدند.



از گوشه‌ی چشم به گوشه و کنار محوطه‌ی نسبتاً تاریک نگاه انداختم.

تنها یه چراغ توی ساختمون روشن بود و اونم واسه هال بود. نگاهی به پشت سرم انداختم که دیدم نگهبانه دست به سینه بهم زل زده اما جلو نمیاد.

نفس عمیقی کشیدم و زیر نگاه‌های نگهبان‌ها مصمم به راهم ادامه دادم.

امشب باید تموم حرف‌ها تو بهش بزنی آرام، از داد و بی‌داده‌هاشم نترس.

رو به روی در کشویی رو به استخرش وایسادم و فرو رفتگی در رو گرفتم و چشم‌هامو بستم.

وقتی کاملاً عزمم و جمع کردم چشم‌هامو باز کردم و با کمی مکث در رو باز کردم.

اول یه پامو بعد اون پامو گذاشتم داخل و نگاهی به اطراف انداختم.

دیدمش که لباس آستین کوتاه به تن و شلوار ورزشی به پا به  
مبل تکیه داده و کتابی دستشه.

از دیدنش اشک توی چشم‌هام حلقه زد و لبخند محوی روی لبم  
نشست.

چقدر دلم برات تنگ شده بود.

با صداش نفس تو سینه‌م حبس شد.

– بهت گفته بودم باز بینمت می‌کشمت، هوس مردن کردی  
برگشتی؟

سرشو بالا آورد و سرد نگاهم کرد که از سرماش تنم لرزید.  
– آره؟

چند قدم به سمتش برداشتم.

– اگه قراره بعد از این بدون تو باشم پس بکشم.

پوزخندی زد و باز به کتابش نگاه کرد.

– میگم یکی برسونت دختر خانم.

کلمه‌ی آخرش وجودم و آتیش زد.

با چشم‌های پر از اشک گفتم: رادمان من تموم گناهام و گردن  
می‌گیرم و قبول می‌کنم، یه کم به حرف‌هام گوش کن.  
کتابش و بست و کنارش گذاشت.

– ساعت دو نصف شبه، می‌خوام بخوابم.  
و بعد بلند شد و خواست بره که سریع به سمتش رفتم و بازوش و  
گرفتم.

– رادمان لطفا.  
با تندی بازوش و آزاد کرد و به عقب هلم داد.  
با بغض به صورت اخم آلودش نگاه کردم.  
– می‌خوای عذابم بدی؟ خب باشه اما از خودت دورم نکن، شده  
خدمتکار خونت می‌شم اما نخواه که با ندیدنت تاوان پس بدم.  
پوزخندی زد.

– خیلی احمقی آرام!  
سرمو پایین انداختم که هم زمان باهاش یه قطره اشک روی  
گونم چکید.

– من احمق نیستم، من... دوست دارم.

سرمو بالا آوردم که زود نگاهش و ازم گرفت و نود درجه چرخید.  
با بغض بزرگ‌تری گفتم: حاضرم بخاطر دروغام هر تنبیه‌ای و  
تحمل کنم اما این یکی و نمی‌تونم.

چشم‌هاش و بست.

آروم به سمتش رفتم و چونم از بغض لرزید.

– رادمان من خیلی دوست دارم، انتظار ندارم اینقدر زود ببخشیم  
اما...

با صدای دادی که توی حیاط بلند شد بی‌اراده سریع به پنجره  
نگاه کردم.

با استرس به رادمان که اخم شدیدی کرده بود نگاهی انداختم.

کوتاه نگاهم کرد و بعد تند به سمت قفسه‌ی کتاب‌ها رفت و از  
توی کشوش یه کلت و بیرون آورد.

به سمتم اومد و مچمو گرفت و به پرده نزدیک شد.

پشت سرش بردم و با جدیت گفتم: پشت سرم بمون.

پرده رو کنار زد و دقیق بیرون و نگاه کرد.

– کسی توی محوطه نیست.

ترس وجودم و پر کرد.

– میگی چی شده؟

با اخم‌های درهم همون‌طور که مچم توی دستش بود به سمت در رفت.

بازش کرد و با احتیاط بیرون اومد.

ضامن کلت و کشید و آرام به جلو قدم برداشت که با بدنی نیمه لرزون پشت سرش رفتم.

برخلاف چند دقیقه پیش حالا خبری از یه دونه نگهبان هم نبود و این شدید می‌ترسوندم.

رادمان اینجا کم دشمن نداره.

درست وسط محوطه وایساد و زیپ جیب شلوارش و باز کرد و گوشیش و درآورد.

دست‌هامو دور بازوش حلقه کردم و با ترس و اضطراب نگاهی به اطراف انداختم.

این سکوت بیش از حد ترسناک بود.

همون‌طور که گوشیش و به گوشش چسبونده بود عصبی گفت:  
خالد لعنتی کجایی که جواب نمیدی؟  
بیشتر بهش چسبیدم.

فکر می‌کردم هر چقدر بهش نزدیک‌تر باشم بیشتر تو امنیتم.  
نیم نگاهی به عقب انداخت و طعنه زد: یه دفعه دیگه لخت شو  
خودت و بنداز تو بغلم.

نگاه پر حرصی بهش انداختم و بازوش و ول کردم.  
چرخید و به سمت خونه رفت.

– تو خونه جامون امن‌تره.

وقتی دید همراهش نمی‌رم عصبی به سمتم چرخید.

– معلوم نیست نگهبانا کدوم قبرستونی رفتند اونوقت تو اون  
وسط وایسادی؟

با اینکه مثل سگ ترسیده بودم گفتم: نمیام، همینجا بمیرم  
بهتره.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد و به سمتم اومد.  
چنان بازو و گرفت و کشید که دردش دادم و درآورد.  
- وحشی!

با قدم‌های تند و عصبی به در نزدیک شد و باز شد کرد.  
به داخل پرتم کرد و خودشم اومد تو و در رو بست.  
تموم پرده‌ها رو کشید و همونطور که بیرون و دید میزد اسلحه  
رو توی دستش چرخوند.

با اینکه وقت لج بازی نبود اما نتونستم جلوی زبونم و بگیرم.  
- تو که می‌خواستی بمیرم چرا نداشتی همونجا بمونم؟  
نگاه تندی بهم انداخت.

- لال شو آرام الان اصلا اعصاب ندارم.  
دلخور و با حرص نگاه ازش گرفتم و دست به سینه و ایسادم.  
خودت لال شو، بی‌ادب!

با صدای یکی اونم پشت سرمون هردومون به شدت به سمتش  
چرخیدیم.

– نمی‌دونستم یه دختر توی زندگیت.

دست به جیب به قفسه تکیه داده بود.

کم کم نگاه رادمان از چند ثانیه قبل هم ترسناک‌تر شد و غرید:  
اینجا چه غلطی می‌کنی؟

نیشخندی زد و درست وایساد.

خواست به سمتمون بیاد که رادمان سریع روش اسلحه کشید.

– با اینجا اومدن حکم مرگ خودت و صادر کردی آرمین.

اخم ریزی کردم.

آرمین؟

با یادآوری برادر الیور ترس بیشتری وجودم و پر کرد که به رادمان  
نزدیک‌تر شدم.

پسره خونسرد خندید و یکی از کتاب‌ها رو از قفسه پرت کرد  
پایین.



دست رادمان روی ماشه رفت.

– باشه آقای شجاع.

با استرس نگاهش کردم.

– رادمان؟

خون جلوی چشم‌هاش و گرفته بود و انگار کر شده بود.

اون پسر هم با خونسردیه عجیبی بهش نگاه می‌کرد.

دیگه کم کم داشتم به خل بودن پسر و قاتل شدن رادمان یقین پیدا می‌کردیم که یه دفعه هم در استخر و هم در چوبی باز شدند و عده‌ای به داخل دویدند.

با دیدن مردای کاملاً سیاه پوش اسلحه به دست دلم هری ریخت و با وحشت به رادمان نگاه کردم.

– اون خوشگله رو بیار پایین رادمان، واسه زدن من شانسی نداری.

رادمان چشم‌هاش و بست و دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

در مقابل این همه اسلحه کل تنم یخ کرده بود و هر لحظه منتظر دیدن عزرائیل بودم.

یه دفعه دستی دور تنم پیچید و عقب کشیدم که از ته دل جیغی کشیدم و صدای داد رادمان که می‌گفت آرام بلند شد. پسره کلتش و از دور کمرش برداشت و به رادمان نزدیک‌تر شد. رادمان سریع بهش نگاه کرد.

– ولش کن بذار از اینجا بره، بعد هر کار می‌خواهی بکن. درحالی که مثل بید می‌لرزیدم با عصبانیت گفتم: من نمیرم. بهم نگاه کرد و داد زد: غلط می‌کنی! توی نگاهش عصبانیت بود اما ته نگاهش ترس بی‌داد می‌کرد. صدای خنده‌ی آرمین مثل مته توی سرم فرو رفت. – دارم به چیزای جالبی پی می‌برم.

یه دفعه لگد محکمی به دست رادمان زد که اسلحه از دستش در رفت و صدای دادش بلند شد.

جوری لرزیدم که مطمئن بودم اونی که بین دست‌های چندش  
و منفورش گرفته بودمم متوجهش شد.

دستش و گرفت و چشم‌هاش و روی هم فشار داد.

آرمین عوضی اسلحه رو با پاش یه گوشه‌ای پرت کرد و به یکی  
اشاره‌ای کرد که قبل از اینکه رادمان صاف وایسه به سمتش رفت  
که داد زد: رادمان!

اما خیلی دیر شده بود و مرده قوی هیکل رادمان و از پشت گرفت  
که دیگه از وضعیت وحشت کردم.

رادمان با تقلا داد زد: آرمین کثافت قسم می‌خورم خودم خونت و  
بریزم.

اما اونقدر اون مرده قوی‌تر و فوق‌العاده هیکلی‌تر ازش بود که  
نتونه پشش بزنه و وقتی وضعیت بدتر شد که سر اسلحه روی  
گردنش نشست.

از ترس اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود.

شاید امشب شب آخر هر دو مونه.

آرمین به سمتم اومد که سعی کردم نفرت و توی چشم‌هام بریزم.

خیره به چشم‌هام لبخند مرموزی زد و خطاب به رادمان گفت:  
 نمی‌دونم چرا اینقدر ازت متنفرم رادمان، از بچگی از هم بدمون  
 میومد نه؟ یادته توی دبستان عروسک اون دختری که برات مهم  
 بود رو پاره کردم و دختره چجوری جلوت گریه کرد؟ اونوقت  
 نفرت و اشک رو خیلی واضح توی چشم‌هات دیدم.

رادمان از عصبانیت چشم‌هام کاسه‌ی خون شده بود و رگ  
 شقیقه‌ش حسابی بیرون زده بود.

– طرف حسابت منم، اون دختره هم دخلی به من نداره بذار بره.  
 آرمین نیم نگاهی به عقب انداخت و خندید.

– بچه که گول نمی‌زنی رادمان!  
 یه قدم بیشتر بهم نزدیک شد که از طرز نگاه بدش نگاه ازش  
 گرفتم.

سر اسلحه که زیر چوونم نشست مو به تنم سیخ شد.

– چگونه این دفعه به جای عروسک خود دختره رو جلوت پر پر  
 کنم؟ لذتش بیشتر نیست؟

نفسم دیگه بالا نیومد و با وحشت بهش نگاه کردم.

لحن رادمان رگهی ترس پیدا کرد.

– لطفا بذار بره آرمین، اون به این قضیه‌ها ربطی نداره، بذار بره  
بعدش اگه خواستی بکشیم بکش.

با بغض و عصبانیت سریع بهش نگاه کردم.

– چی داری میگی دیوونه؟

چشم‌هاشو بست.

دست مشت شدش و دیدم که چجوری می‌لرزید!

رو به آرمین با نفرت گفتم: با کشتن ما آخه چی گیرت میاد  
لعنتی؟

بههم نگاه کرد.

– با کشتن تو دیدن شکستن رادمان گیرم میاد.

نگاهش رنگ نفرت گرفت.

– هنوز که هنوزه یادم نرفته که بخاطرش چقدر تحقیر شدم.

رادمان غرید: خودت باعث و بانیش بودی هیچ دخلی به من نداره.

پوزخندی زد.

– من پر از کینه‌ام رادمان، اونم از عالم و آدم، شکستن و کشتن  
تو یه کم آرومم می‌کنه.

از ترس داشتم جون می‌دادم.

اونقدری که از کشته شدن رادمان وحشت داشتم از مردن خودم  
نداشتم.

## چند دقیقه قبل

### مطهره

با بغض گفتم: تو دیوونه شدی مهرداد! زده به سرت! بزن کنار  
پیاده میشم.

حرفی نزد که مشتم و به در کوبیدم و با بغض داد زدم: می‌خوام  
پیاده بشم، نمی‌فهمی؟

محکم روی فرمون زد و بلند گفت: ببر صدات و تا همین جا کارت و  
یکسره نکردم.

با ترس گفتم: مهر... مهرداد نکنه می‌خوای...

سرمو تند تند به چپ و راست تگون دادم.

– نه نه، تو قول دادی، نمی‌تونی.

سرشو بالا و پایین کرد.

– آره من قول دادم، قول دادم.

.....

نیما با فکی قفل شده رو به ایمانی که با تعجب نگاهش می‌کرد  
گفت: خیلی احمقی خیلی! فکر کردی خوب شد که مهرداد رو  
اونطوری عصبی کردی؟ هان؟  
به من نگاه کرد.

– جایی نمیری، فهمیدی؟

بلند شدم و با عصبانیت و بغض گفتم: اصلا زندگی من به شماها  
چه؟

داد زدم: به شما چه که من صیغه‌ی مهرداد شدم؟ هان؟

با یه هین بلند از خواب پریدم و نفس زنان نگاهم دور اتاق غرق  
در تاریکی چرخوندم.

عرق از صورتم چکه می‌کرد.

سعی کردم نفس بگیرم و ضربان قلبم و آرام‌تر کنم.

بازم این کابوسای لعنتی!

سرم و چرخوندم و به مهردادای که غرق در خواب بود نگاه کردم.  
چشم‌هام و بستم.

با کمی مکث پتوی روم و کنار زدم و از جام بلند شدم.

گوشیم و روشن کردم که دیدم ساعت دو و خورده‌ایه.

توی دستشویی رفتم و بعد از آب زدن به صورتم بیرون اومدم.

همون‌طور که با آستین لباسم صورتم و خشک می‌کردم به پنجره  
نزدیک شدم.

همین که نگاهم به بیرون افتاد با ندیدن آرام قلبم از کار افتاد و  
با وحشت وارد بالکن شدم.

سریع پایین و نگاه کردم که از درست نبودن فکرم یه بار بزرگی  
از رو دوشم برداشته شد.

زیر لب غریدم: کجا رفتی آرام؟



با چیزی که به ذهنم خطور کرد با ناباوری زیر لب زمزمه کردم:  
نکنه این وقت شب...

نفس بریده سریع وارد اتاق شدم و زمزمه وار گفتم: دختری  
احمق!

چراغ و روشن کردم و مهرداد رو تکون دادم.  
- مهرداد؟ بلند شو.

اما هر چقدر تکونش می دادی مگه بلند میشد؟  
دندون هام و روی هم فشار دادم و لگدی به تخت زدم.  
بازم شام سنگین خورده خوابشم سنگین شده!  
کلافه دستمو توی موهام فرو کردم.  
فقط من تو رو ببینم آرام.

تند یه مانتو و شلوار پوشیدم و شالمو روی سرم انداختم.  
بعد از برداشتن گوشیم کفشم و پام کردم.

در رو باز کردم و رو به مهرداد گفتم: تقصیر خودته مهرداد، من خواستم بیدارت کنم بیدار نشدی، پس حق نداری داد و هوار سرم راه بندازی.

این و گفتم و زود بیرون اومدم.

در رو بستم و به سمت آسانسور دویدم.

همونطور که واسه بار دهم به آرام زنگ می‌زدم از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

– خانم؟

خواستم برم که صدای راننده مانعم شد.

به سمتش چرخیدم.

– بله؟

– واحد صد و بیستید؟

اخم کردم.

– آره چطور؟

– یه دختر اومد همینجا ولی کرایه رو حساب نکرد، الان حساب می‌کنید؟

عصبی نفس کشیدم.

حدسم به یقین تبدیل شد.

کرایه رو دادم که رفت.

دستم و روی دکمه‌ی زنگ بردم اما زنگ نزد و سعی کردم کمی از آتیش عصبانیت کم کنم.

– اگه بابات من و دق ندادی، تو اینکار رو می‌کنی.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم زنگ و بزنم اما یه دفعه صدای جیغ یکی و صدای داد رادمان که می‌گفت آرام بلند شد و وحشت وجودم و پر کرد.

اومدم زنگ بزنم ولی پشیمون شدم.

اگه تو دردرس افتاده باشن چی؟

فکرش رعشه به تنم انداخت.

هراسون نگاهم و اطراف چرخوندم.

گوشیم و گوشه‌ای گذاشتم.

از در فاصله گرفتم و کمی جا به جا شدم.

کمی دست دست کردم اما بالاخره جرئتم و جمع کردم و به سمت دیوار دویدم.

با یه پرش دستم و به میله‌ها رسوندم که از دردش نزدیک بود ولشون کنم اما به سختی تحمل کردم.

لبم و محکم به دندون گرفتم و خودم و بالا کشیدم.

با اخم‌های درهم از درد داخل و نگاه کردم.

نگاهم که به داخل خونه خورد نفسم بند اومد و دست‌هام شل شدند که به پایین پرت شدم اما تو لحظه‌ی آخر میله‌ها رو سریع گرفتم و آرام پایین پریدم.

با وحشت به دنبال گوشیم گشتم.

مغزم از ترس و نگرانی خوب کار نمی‌کرد، جوری که حتی یادم رفت گوشیم و کجا گذاشتم.

بند بند وجودم می‌لرزید و حتی یه لحظه هم نمی‌خواستم به از دست دادن آرام فکر کنم.

با پیدا کردن گوشیم با دستهای لرزون برش داشتم و به تنها راهی که تو این لحظه به ذهنم می‌رسید تکیه کردم.

شمارش و گرفتم و گوشی و به گوشم چسبوندم.

تا جواب بده مردم و زنده شدم.

– خوابه یا سر عقل اومدی؟

درحالی که نفسم به زور بالا می‌ومد گفتم: با آخرین سرعت خودت و برسون خونه‌ی رادمان.

صداش نگران شد.

– چی شده؟

بغضم گرفت.

– دیر بیای هم بچه‌ی من می‌میره هم بچه‌ی خودت، یه عده‌ای ریختند توی خونه‌ش.

صدای بالا و پایین رفتن تخت بلند شد و صدای ترسیده و البته عصبیش به گوشم رسید.

– چند نفرن؟

با بغض گفتم: نمی‌دونم ولی زیاده.

– بین مطهره، هیچ کاری نکن تا برسم، خب؟

آب دهنم و به سختی قورت دادم و به سردی گفتم: من از تو  
دستور نمی‌گیرم.

داد زد: مط...

زود تماس و قطع کردم تا بیشتر از این صدای منفورش توی  
گوشم نیچه.

نگاهی به اطراف انداختم و بعد از اون پشت بوته‌ی گل رو به روی  
یه خونه پنهان شدم.

#آرام

دست و پا بسته روی مبل انداختم.

اشک‌هام هیچ جوری بند نمیومدند.

آرمین خودش و کنارم انداخت و اسلحه رو توی دستش چرخوند.

– خودت انتخاب کن، مغز یا قلب؟

درحالی که صدام از نفرت و ترس می‌لرزید گفتم: چطور یه آدم  
اینقدر راحت می‌تونه یکی و بکشه؟

خندید و به رادمانی که اونم صورتش از اشک خیس شده بود  
اشاره کرد.

– اونم چندان پاک و مطهر نیست! اونم یه آدم کشه.

رادمان: من برعکس تو بی‌دلیل یکی و نمی‌کشم.

با حق حق خفه‌ای به چشم‌هاش زل زدم که نگاه لبریز از اشکش  
تو نگاهم گره خورد.

مطمئنم نگاه‌هامون می‌تونست به عنوان سوزانده‌ترین و  
دردناک‌ترین نگاه توی گینس ثبت بشه.

صدای آروم آرمین و کنار گوشم شنیدم.

– چه عاشقانه‌ای!

سردی لوله‌ی تفنگ که روی شقیقه‌م نشست کل تنم یخ زد و  
چشم‌هامو از ترس بستم.

بستم تا آخرین لحظات زندگیم نگاه‌های داغون رادمان و نبینم.

خوشحال بودم که مامان و بابام شاهد مرگم نبودند، اینطور راحتتر می‌تونستد باهاش کنار بیان.

صدای پر بغض رادمان وجودم و تیکه کرد.

– آرمین بهت التماس می‌کنم، به پات میوفتم، اینکار رو نکن، نکن لعنتی بذار بره بعد من و بکش.

صدای حق‌حق آرومم بلند شد.

هنوزم دوسم داشت، به قول معروف مثل سگ عاشقم بود، جوری که حاضر بود جون خودش و فدای آزادی من بکنه.

– التماسات حالمو خوب می‌کنه رادمان.

کاش وقت بیشتری واسه دوست داشتنش داشتم.

اما از کجا معلوم، شاید اون دنیا باهم بودیم.

با یادآوری اینکه پر از گناهم و کسی که جهنم میره به مراد دلش نمیرسه چشم‌هامو باز کردم و دقیق زل زدم بهش تا یه دل‌سیر نگاش کنم.

اشک‌هاش به مرحله‌ای رسیده بودند که تند تند از ته ریشش چکه می‌کردند.



سرشو به چپ و راست تکون داد و لب زد: تو نباید بخاطر من بمیری.

تنها با گریه نگاهش کردم.

صدای ضامن کلت تموم امید رو ازم گرفت؛ چشم‌هامو بستم تا آخرین نگاهم و نبینه و یادش نمونه.

صدای داد و زجه‌هاش که به آرمین التماس می‌کرد توی خونه پیچید اما آرمین توجهی نکرد و ثانیه‌های دیدن عزرائیل و واسم شمرد.

– ده... نه... هشت... هفت... شش... پنج... چهار... سه... دو... و... یک.

و در آخر صدای تلخ شلیک گلوله با فریاد و زجه ترکیب شد و اینجا بود که حس کردم تو آخرین نفسم غم انگیزترین صحنه‌ی تاریخ به وجود اومد.

برگشت به چند دقیقه قبل

مطهره

با نزدیک شدن عده‌ای که فرستاده بود دور و ور رو دید بزنند  
آروم گفت: خب چی شد؟

– نگهبانا رو پیدا کردیم، همشون و بی‌هوش کردند دست و پا  
بسته انداختنشون چندتا کوچه اونورتر.

دستش و به ته ریشش کشید و به زمین خیره شد.  
به سمتش چرخیدم و با دلهره گفتم: یه اسلحه بده بهم.  
بهم نگاه کرد.

– واسه خانما جیزه!  
غریدم: نیما یه اسلحه.

وسط این هیری ویری خندید و به یکی از نوچه‌هاش اشاره‌ای  
کرد.

این رسما دیوونه‌ست! انگار نمی‌دونه بچه‌ش تو چه شرایطیه.  
کلتی و واسم آوردند که گرفتمش و بعد از نگاه تندی که به نیما  
انداختم به سمت سرکوچه رفتم.

– انگار تو نمی‌خواهی یه کاری بکنی، پس خودم دست به کار میشم.

زیاد قدمی برنداشته بودم که دو نفر جلوم وایسادند.  
دندون‌هام و روی هم فشار دادم و به سمتش چرخیدم.  
عصبی گفتم: انگار نمی‌فهمی تو چه شرایطی هستی!  
کلت و توی دستش چرخوند و به سمتم اومد.

– می‌دونم عزیزم، منتها دارم صبر می‌کنم افرادم دور تا دور خونه پراکنده بشند.  
اخم کردم.

– بیشتر از این آوردی؟

لبخند مرموزی زد و رو به روم وایساد.

– هنوز ملکه‌م من و نشناخته؟

کلت و تو مشتم فشردم و با نفرت گفتم: دیگه این کلمه رو تکرار نکن.

سر کلت و زیر چونم گذاشت و تو صورتم خم شد.

با لحن تهدیدوار مخصوص به خودش گفت: دیگه همچین نگاهی  
ازت نبینم.

دستش و پس زدم و پوزخندی زدم.

– کور خوندی اگه فکر می‌کنی هنوزم ازت دستور می‌گیرم!  
اینبار خونسردی نگاهش خوابید و جدیت جاش و گرفت.

– قربان؟

با دویدن یکی به داخل کوچه با کمی مکث نگاه ازم گرفت و از  
کنارم رد شد.

– خب؟

پوزخند محوی زدم و پر بودن کلت و چک کردم.

– بچه‌ها پخش شدند، چی کار کنیم؟

به سمتشون چرخیدم.

جلو رفت و گفت: اگه دیگه شدی یه ترسو بهتره همینجا بمونی.  
نفس پر حرصی کشیدم و پشت سرش رفتم.

ترجیح دادم زیاد باهاش دهن به دهن نشم و اعصابم و آروم نگه دارم چون به اندازه‌ی کافی آشوب توی دلم کم کم داشت از پا درم می‌آورد.

با احتیاط به خونه نزدیک شدیم.

نیما نگاهش و سر تا سر کوچه چرخوند و یه دفعه رو یه خونه‌ی طرح سنتی عربی ثابت موند.

به تنها چیزی که شک نداشتم این بود که بهترین نقشه رو می‌کشه.

با کمی مکث با همون حالت رو به آدم کنارش آروم گفت: تک تیر انداز می‌خوام.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

– چرا؟ کوتاه نگاهم کرد.

– می‌فهمی. – الان می‌ارم قربان. کامل بهم نگاه کرد.

– خودت و وسط نمی‌ندازی می‌ذاری بچه‌ها کارشون و بکنند.

با لجبازی گفتم: عمرا، بچه‌ی منم اون توعه.

عصبی لبش و با زبونش تر کرد و با سر به یکی اشاره‌ای کرد که  
یه دفعه دستی دور بازوم پیچید، اسلحه رو از دستم چنگ زد و  
به عقب کشوندم.

دلم هری ریخت و مقاومت کردم.

از ترس اینکه کلا از اینجا دورم کنه رو به نیما آروم و پر اضطراب  
گفتم: باشه نیما قبوله فقط بگو ولم کنه.

مشکوک نگاهم کرد که نالیدم: نیما؟

بازم با سر بهش اشاره کرد.

همین که ولم کرد نفس آسوده‌ای کشیدم.

دستم و دراز کردم.

– کلت.

به نیما نگاه کرد که با تائیدش بهم داد.

واسش یه تک تیرانداز آوردند که به سمت همون خونه رفت.

تند پشت سرش رفتم.

– می‌خوای چیکار بکنی؟

نگاهی به درش انداخت.

– می‌خوام برم دزدی.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

پوفی کشید.

– می‌خوام برم جایی که دید کامل به خونه‌ی رادمان داشته باشم،

سوالاتی می‌پرسیم!

با حرص نگاهش کردم.

– قلاب بگیر.

دیگه واقعا به عقلش شک کردم.

– می‌خواهی زیرت له بشم؟!

لبخند کجی زد.

– قبلا که له نمی‌شدی.

منظورش و نفهمیدم که سوالی نگاهش کردم.

بدون توجه به طرز نگاهم تفنگ و دور بدنش انداخت و در کمال

تعجب زنگ زد!

در توسط یه نگهبان سگ به دست فوق العاده ترسناک باز شد.

هنوزم تو گيجی حرفش بودم.

قبلا کی براش قلاب گرفتم؟

نمی‌دونم چی به نگهبانه گفتم و چی توی دستش گذاشت که گذاشت بره داخل و یکی از محافظاشم همراهش رفت اما قبل از بستن در بهم نگاه کرد.

– زیاد بهش فکر نکن، مغزت داغ می‌کنه.

چشمکی زد و نگهبانه در رو بست.

با اخم به در چشم دوختم.

کم کم تازه منظورش و فهمیدم که از عصبانیت گر گرفتم و غریدم: کثافت عوضی!

چند دقیقه‌ای می‌گذشت.

صداهاى نامفهومی توی خونه میومد.

قلبم یه لحظه هم آروم نمی‌گرفت و اون نیما هم معلوم نبود

کدوم گوریه که بیرون میومد.



یه دفعه صداها بیشتر اوج گرفت که با ترس از جا پریدم و وحشت زده به افراد نیما که اطراف و می پاییدن نگاه کردم. اینطور همیشه و گرنه سخته می کنم.

نگاهم و اطراف چرخوندم تا شاید راهی پیدا کنم.

یه دفعه در خونه باز شد که از جا پریدم و سریع به سمتش چرخیدم. یکی از اونا بود.

با دیدنمون هل شد و تا یکی از آدمای نیما خواست بهش شلیک کنه قصد کرد در رو ببندد اما سریع عکس العمل نشون دادم و قبل از فریاد کشیدن و همه رو باخبر کردنش ته کلت و محکم کوبیدم به گردنش که بی هوش روی زمین افتاد.

اومدم در رو کامل باز کنم اما یه دفعه به عقب پرت شدم که عصبی با فکی قفل شده گفتم: همچین اجازه ای بهت نمیدم.

با جدیت گفت: ارباب گفته نداریم کار احمقانه ای بکنید. عصبی خندیدم.

– ارباب ارباب! همش ارباب، خسته نشدید شما؟

دندون هام و روی هم فشار دادم. – فقط می خوام یکیتون...

اما با صدای شلیک گلوله لال شدم و حس کردم که قلبم واسه لحظه‌ای نزد.

اشک چشم‌هامو پر کرد و با وحشت به داخل خونه دویدم که تموم افراد نیما هم پشت سرم اومدند.

عده‌ای از خونه بیرون اومدند و بلافاصله شروع کردند به تیراندازی که بی‌اراده جیغی کشیدم و خم شدم اما یکی سریع بین درختا کشیدم

تموم افراد نیما هم شروع کردند به تیراندازی که صدای آزار دهنده‌ای همه جا رو پر کرد.

دقیقا انگار میدون جنگ راه افتاده بود

کلت و توی مشتم فشردم و بغض کل وجودمو مثل یه توده‌ی سرطانی پر کرد

دست و پام می‌لرزیدند و از فکری که توی سرم می‌گذشت وحشت می‌کردم

یه دفعه کل صداها خوابید که به زور پاهای کم جونمو تکون دادم و به جای قبلیم برگشتم

این طرف و اون طرف محوطه چندتا بدن غرق درخون بود و  
چندتا از افراد نیما داشتند به پشت خونه می‌دویدند.

با بدنی لرزون جلو رفتم و بغضم شکست.

با گریه زمزمه کردم: آرام رادمان

نگاهم و به داخل خونه دوختم اما با چیزی که دیدم نفسم قطع  
شد و ترس جون تازه‌ای بهم داد که با آخرین سرعتم فقط دویدم  
و نزدیک در فریاد کشیدم: آرام

مرده سریع وایساد و اسلحه رو به سمتم گرفت که نمی‌دونم چی  
شد هم زمان با صدای شلیک یه دفعه درد طاقت فرسایی توی  
دستم پیچید و نفس و ازم گرفت.

صدای فریاد نیما از پشت سرم گوشم و کر کرد.

- مطهره

تا مرده اومد یکی دیگه بزنه با تموم درد وحشتناکی که  
می‌کشیدم تو یه حرکت ضامن و پایین کشیدم و سریع به مغزش  
شلیک کردم

آرام

شکه نگاهم بین بازوی مامان و نوچه‌ی غرق در خون کنارم که  
می‌خواست ببرتم می‌چرخید.

پاهام دیگه نتونستند وزنم و تحمل کنند که نزدیک رادمان دو  
زانوی روی زمین فرود اومد و به چشم‌های بی‌حرکت و شکه‌ش  
زل زدم.

لال شده بودم.

دست و پامو نمی‌تونستم تگون بدم و حتی نمی‌تونستم نگاهم و  
بچرخونم که ببینم مامان چی شدش.

انگار رادمانم دست کمی از من نداشت که یه ریز فقط زل زده  
بود بهم و چیزی نمی‌گفت.

نه اشک تو چشم‌های هردومون بود و نه ترس، درست مثل آدم  
آهنی‌ای شده بودیم که برنامه‌ای واسه کار کردن نداره و فقط  
روشن مونده.

مدام دست پر خون آرمین جلوی چشم‌هام میومد.

به جای اینکه اون من و بزنه یکی دیگه زدش.

هنوزم از صدای فریادش گوشم زنگ میزد.

فقط صدم ثانیه با مرگ فاصله داشتم و اینجاست که فهمیدم  
چقدر زندگی یه آدم به یه تار مو بنده و هیچ کسی خبر نداره که  
می‌تونه طلوع خورشید فردا رو ببینه یا نه.

– ول کن نیما من خوبم.

صدای داد مامان هم من و از این شک بیرون نکشید.

نه فقط من، رادمانم عکس العملی نشون نداد.

لبامون به هم دوخته شده بود، مثل نگاه‌هامون.

حضور کسایی و کنارمون حس کردم و از عطری که با بوی خون  
ترکیب شده بود فهمیدم مامانه.

دست خونیش و کنار صورتم گذاشت و سعی کرد سرمو به  
سمتش بچرخونه اما خودم نه، بدنم اجازه‌ی اینکار رو بهش  
نمی‌داد و مقاومت می‌کرد.

صدای نگرانش توی گوشم پیچید.

– آرام مامان و نگاه کن.

نیما بازوهای رادمان و گرفت و تکونش داد و با تحکم گفت: به  
خودت بیا پسر!

اما بازم نگاهامون رو هم قفلی زده بود.

حتی سیلی ای که نیما بهش زدم اثر نکرد.

صدای گوشیه مامان باعث شد دستش و برداره.

نیما با نگرانی توی صداش گفت: زنگ میزنم آمبولانس.

تیر خورده بود مامانم؟ اما چرا مغزم درک نمی کرد که الان باید نگران باشم.

مامان: قبل از اینکه بخوای داد و بیداد کنی بگم که بیا خونهی رادمان.

...

– وقتی اومدی می فهمی.

...

– حال خوب نیست مهرداد سوال پیچم نکن.

یه دفعه نیما گوشی و از دستش چنگ زد و عصبی گفت: نفهم نمی فهمی میگه بلند شو بیا؟

بعدم قطع کرد و گوشی جلوی پام افتاد.

رادمان و به زور بلندش کرد و از صدای مبل فهمیدم که روی مبل انداختش.

نگاهم به جای خالیش ثابت موند اما مامان سریع پرش کرد.

نیما از کنارمون گذشت و توی آشپزخونه رفت.

– می‌دونم ترسیدی قربونت برم اما قبول کن که الان جات امنه، دیگه خطری تهدیدت نمی‌کنه.

انگار از درد به زور حرف میزد.

می‌خواستم جوابش و بدم ولی نمی‌تونستم.

خیره‌ی بازوی غرق در خورش که دستش و روش گذاشته بود شدم.

واقعا مامان من بود که اونطور یه آدمو کشت؟!

صدای ضمخت یه مرد بلند شد: ارباب متاسفانه رئیسشون فرار کرد نتونستیم بگیریمش.

با صدای آژیر پلیس مامان چشم‌هاش و بست و سرش و به چپ و راست تکیه داد.

– پای پلیس اومد وسط نیما، حالا چه غلطی می‌خوای بکنی؟

## مطهره

لب خشک شدم و با زبون تر کردم.

– هنوزم حرف نمیزنه؟

کلافه دستی به ته ریشش کشید.

– نه، بیرون نشسته.

دستم و روی بازوم گذاشتم و کمی خودمو بالا کشیدم.

– برو بیارش.

نگاهی به بازوم انداخت.

– تو آخرش منو دق میدی مطهره، ببین کی گفتم.

با شرمندگی نگاه ازش گرفتم.

بلند شد و به سمت در رفت.

کی قراره این طوفان تو زندگیم بخوابه؟

چند ثانیه بعد با آرام برگشت.

با نگرانی گفتم: مامانم یه حرفی بزن.



بازم سکوت کرد.

کنارم نشست و یه ریز زل زد بهم.

از وضعیتش اشک توی چشم‌هام حلقه زد و به مهرداد نگاه کردم.

سرشو به چپ و راست تکون داد و نفسش و به بیرون فوت کرد.

– گوشیمو بده.

اخم ریزی کرد.

– چی کارش داری؟

کمی مکث کردم و گفتم: می‌خوام به نیما زنگ بزنم رادمان و

بیاره، شاید همو ببینند از شک بیرون بیاد.

برخلاف تصورم مخالفتی نکرد و گوشیمو از جیبش بیرون آورد

و بهم داد.

یه دستی شمارشو گرفتم و گوشی و به گوشم چسبوندم.

با چند بوق صدای خسته‌ش توی گوشم پیچید.

– هوم؟

– رادمان کجاست؟

– چی کارش داری؟

پوفی کشیدم.

– میگم رادمان کجاست؟

– کنارم نشسته، بخاطر دختری بین به چه روزی افتاده!

اخم‌هام به هم گره خوردند و عصبی خندیدم.

– نه بابا! من باید اینو بگم، اومده بودن پسر تو رو بکشند.

مسخره خندید.

– اما دختر تو اونجا چه غلطی میکرد اونم نصفه شب؟

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و خواستم حرفی بزنم اما مهرداد

گوشی و از دستم چنگ زد و به گوشش چسبوند.

– بین چی میگم، همین الان پسرتو برمیداری میاری...

یه دفعه داد زد: گوش کن.

من از جا پریدم اما آرام با هیچ حسی توی نگاهش بهش نگاه

کرد.

دستش و گرفتم که نگاهش و به سمتم چرخوند.

– شاید رو به روی هم قرار بگیرند از شک بیرون بیان، پس بخاطر  
بچتم که شده لج بازی نکن... خوبه.

بعدم تماس و قطع کرد و زیر لب عصبی گفت: رو اعصاب کثافت.  
– آرام باش ارزش نداره.

نفسش و به بیرون فوت کرد و کنار آرام نشست.

موهایش و پشت گوشش برد و بوسه‌ای به شقیقه‌ش زد.

– اون پسره فقط واست دردسر میاره، اون لیاقت تو رو نداره آرام.  
معترضانه گفتم: مهرداد!

با اخم نگاهم کرد.

– من اون پسره رو قبول ندارم چون بچه‌ی نیماست، مثل  
خودشه.

نفس پر حرصی کشیدم و ترجیح دادم سکوت کنم.

آرام

با باز شدن در که سکوت اتاق و شکست نگاه از پنجره گرفتم و  
به سمتش چرخیدم.

با گره خوردن نگاهم به نگاه رادمان باز صدای التماس و  
گریه‌هاش توی گوشم پیچید ک بعد از چند ساعت بالاخره اشک  
توی چشم‌هام حلقه زد.

آروم به سمتش رفتم که برق اشک و توی نگاه اونم دیدم.  
انگار تازه همه چیز رو درک کردم که چونم از بغض لرزید و  
بی‌تاب به سمتش دویدم که دستش و باز کرد و به ثانیه نکشیده  
تو آغوشش فرو رفتم.

صدای گریه‌ی هردومون اتاق و پر کرد.  
دستش و توی موهام فرو کرد و گفت: فقط صدم ثانیه تا از دست  
دادنت فاصله داشتم.

صدای هق هقم و تو بغلش خفه کردم.  
صداش بیشتر لرزید.

– داشتم جون می‌کندم آرام.

هق هقم اوج گرفت و به پیرهنش چنگ انداختم.  
محکم‌تر بغلم کرد که بیشتر دست‌هام و دور گردنش حلقه کردم.

یه ثانیه هم نمی خواستم ازش جدا بشم.

بعد از چند روز بازم داشتم طعم آغوشش و می چشیدم و حسابی دلتنگش بودم.

سرم و روی شونه‌ش گذاشتم و با گریه عطر تنش و عمیق بو کشیدم.

صدای بابا توی اتاق پیچید.

– خیل‌و‌خب، بسه دیگه، نیما خان پست و ببر.

نیما: تو به من دستور نمیدی، هروقت خواستم می برم.

از رادمان جدا شدم و عصبی اشک‌هام و پاک کردم.

– رادمان هیچ جا نمیره اگه هم بره منم همراهش میرم.

اخم‌هاش بیشتر به هم گره خوردند.

– تو خیلی بی جا می کنی.

مامان با فکی قفل شده غرید: مهرداد!

بابا با تحکم گفت: مطهره من نمی دارم آرام یه ثانیه هم کنار این

پسره باشه.

باز بغضم گرفت و به رادمان نگاه کردم.  
 دستم و گرفت و اومد حرفی بزنه اما صدای پوزخند نیما بلند شد.  
 – چه جالب! منم دقیقا همین قصد رو دارم.  
 بابا: پس ببر...

با بغض بلند گفتم: من دیگه نمی‌خوام از دستش بدم، به من چه  
 که مامان زن هردوتاتون بوده؟  
 صدای هین مامان بلند شد و ابروهای بابا بالا پریدند.  
 بازم اشک‌هام روونه شدند.  
 صدای آروم رادمان و شنیدم.  
 – یک دو سه می‌گم فرار می‌کنیم، خب؟  
 با گریه نگاهش کردم که شستش و زیر چشمم کشید و با تحکم  
 گفت: گریه نکن.

سرم و پایین انداختم.  
 نیما: انگار واسه مهرداد حقیقت خیلی تلخ بود مطهره جون،  
 قیافه‌ش و!

بابا غرید: خفه شو نیما.  
 با استرس سرمو بالا آوردم.  
 قیافه‌ش بد برزخی بود.  
 مامان سرزنشانه نگام کرد که لبمو گزیدم.  
 نیما خندید و به سمت در رفت اما یه دفعه بابا به سمتش هجوم  
 برد که صدای جیغ مامان بلند شد.  
 سریع عکس العمل نشون دادم و جلوش پریدم و دست‌هامو روی  
 سینه‌ی ستبرش گذاشتم.  
 – توروخدا آروم باش بابا من غلط کردم اصلا.  
 قفسه‌ی سینه‌ش تند بالا و پایین می‌شد.  
 یه دفعه به عقب پرتم کرد که هینی کشیدم.  
 به سمتم چرخید و با چشم‌های به خون نشسته گفت: سرجات  
 می‌مونی.  
 بعد رو به اونا گفت: برید از اینجا.  
 سریع به سمتش رفتم و با التماس گفتم: بابا توروخدا...

اما با دادی که زد سرجام میخکوب شدم.

– وایسا سرجات.

نیما بازوی رادمان و گرفت.

– بیا بریم.

اما نگاهش و از روم برنداشت.

یه قدم به جلو برداشتم.

– بابا لطفا ما رو قربانی دشمنیتون...

با نگاهی که بهم انداخت سرمو پایین انداختم و اشک توی

چشم‌هام جوشید.

نیما عصبی گفت: با توعم پسر، بیا بریم.

با صدای رادمان سر بلند کردم.

– برمی‌گردم، بهت قول میدم.

با بغض به رفتنش چشم دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

می‌بینمت.



بابا در رو به شدت بست که از صداش هم من و هم مامان از جا پریدیم.

چنگی به موهای زد و به سمت پنجره رفت.

چرخیدم و با چشم‌های پر از اشک به مامان نگاه کردم که اشاره کرد برم پیشش.

کنارش نشستم که دستم و گرفت و آروم لب زد: درستش می‌کنم، بابات الان عصبیه، آروم که شد باهاش حرف می‌زنم.

لبخند پر بغضی زدم و سرم و روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم که دست تیر خوردش و بالا برد و بعد روی کمرم گذاشت.

چشم‌هام و بستم و آروم زمزمه کردم: من بدون اون نمی‌تونم مامان.

– می‌فهمم چی می‌گی.

دکمه‌ی لباسش و به بازی گرفتم و از عمد بلندتر صحبت کردم.

– مگه تو و بابا عاشق هم نبودید؟

– آره، خیلی زیاد، الانشم هستیم.

– پس چرا بابا من و درک نمی‌کنه؟

بابا: درکت می‌کنه اما عاشقی تو احمق بازیه، اون رادمان پسر  
نیما شاهرخیه، همون عوضی‌ای که مادرت و...  
اما حرفش و قطع کرد و نفس عصبی‌ای کشید.  
لحنش پر از کینه بود.  
تا حالا بابا رو با این لحن و نگاه امروز ندیده بودم.

## نفس

– آروم باش رایان، بخدا با حرص خوردن که اون آدما پیدا  
نمی‌شند، مهم اینه که به خیر گذشت و زنده‌م.  
بالاخره سر جاش وایساد.

– آروم نمیشم، آروم نمیشم نفس، اولین باریه که یکی داره  
اینطور باهام بازی می‌کنه و نمی‌تونم بفهمم کیه.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.  
بازم خواست طول و عرض سالن و طی کنه که جلوش وایسادم و  
دست‌هاشو گرفتم.

– بهش فکر نکن، خالد که داره پیگیری میکنه.

لبخندی زدم و روی شونه‌ش کوبیدم.

– بیا بریم توی حیاط یه آب میوه‌ی دیش به بدن بزنیم، گلوم خشک شد اینقدر حرف زدم.

نفسش و به بیرون فوت کرد.

مچمو گرفت و به سر در کشوندم.

خداروشکر که دیگه از دست لباسای منفور خدمتکاری خلاص شدم.

از ساختمون بیرون اومدیم که هم زمان باهاش هندسفری توی گوشش و فشار داد.

– خاتون؟... به یکی بگو دوتا آبمیوه بیاره توی آلاچیق.

از پله‌ها پایین اومدیم.

– رایان جونم؟

ابروهاش بالا پریدند و بهم نگاه کرد اما از رو نرفتم و بازوشو گرفتم.

– اون پلیسا چی بهت گفتند؟

اخمی روی پیشونیش نشست.

– به بچه‌ها ربط نداره.

حرص وجودمو پر کرد و به بازوش کوبیدم.

– بگو دیگه، فقط می‌دونم درمورد برده‌ها باهاش صحبت کردند.

چنان نگاهی بهم انداخت که یه لحظه ترسیدم.

– از کجا می‌دونی؟

– خب... اتفاقی شنیدم.

نگاه ازم گرفت و دندون‌هاشو روی هم فشار دادم.

سرشو بالا و پایین کرد و زمزمه‌وار گفت: اتفاقی هان؟

از استرس لبمو گزیدم.

وارد آلاچیق شدیم که روی صندلی نشوندم، خودشم دور میز

چرخید.

با استرس نگاهش کردم.

شستشو به لبش کشید.

– دقیقا چجور اتفاقی؟

توی صندلی فرو رفتم.

– اتفاقی دیگه.

وایساد و یه دفعه روی میز به سمتم خم شد که هینی کشیدم.  
با همون نگاههایی که انگار داره تا ته فکرتو میخونه گفت: گوش  
وایساده بودی؟

لبم و گزیدم و نگاهمو ازش دزدیدم.

یه دفعه داد زد: با توعم، میگم گوش وایساده بودی؟

از ترس به بالا پریدم و تند نگاهش کردم.

با تته پته گفتم: چیزه... یعنی... خب... خب... راستش...

بازومو گرفت و به سمت خودش کشیدم که نفس تو سینه‌م  
حبس شد.

– حرف بزن.

آب دهنمو به زور قورت دادم.

– آره.

چشم‌هاش و بست و دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

با ترس گفتم: داشتم از کنجکاوی دیوونه می‌شدم، تازشم اگه زودتر میرفتم سلف ممکن بود سحر دیگه نفهمه و من الان مرده باشم، به این جنبشم نگاه کن.

بازوم و ول کرد و درست وایساد.

چنگی به موهاش زد و چرخید.

آروم بلند شدم و درحالی که از عواقب حرفم می‌ترسیدم گفتم: یعنی اون سه تا رو می‌فرستی ایران اما من و نه؟

به سمتم چرخیدم و به تندی و با قاطعیت گفت: نه!

دلم هری ریخت.

به سمتش رفتم.

– چرا آخه؟ می‌دونی مامان و بابام...

عصبی غرید: به درک!

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

اون این حق و نداره که من و اینجا زندانی کنه!

– رایان من دلم براشون تنگ شده.

با اخم‌های درهم نگاه ازم گرفت و به آلاچیق دست گذاشت.  
پشت سرش وایسادم و با التماس گفتم: اونا فقط من و دارن  
تورو خدا، لطفا...

یه دفعه به سمتم چرخید و یقمو گرفت و هم زمان باهاش داد  
زد: منم فقط تو رو دارم لعنتی!

از صدای دادش از جا پریدم و از حرفش با بهت نگاهش کردم.  
عصبانیت و اشک چشم‌هاشو پر کرده بود.  
قلب و احساسم جوری از ریشه لرزید که لرزیدنشون و به وضوح  
حس کردم.

– ارباب؟

نمی‌دونم چقدر نگاهمون طولانی شد که با صدای سوگل ولم  
کرد و دستی به گردنش کشید.

– بذارشون روی میز.

یه لحظه هم نگاهم و از روش برنداشتم.

صدای برخورد سینی با میز بلند شد و پس بندش صدای پر حرص سوگل.

– ببخشید ارباب، امروز قرار بود برید استخر و ماهم بیایم.  
انگار سنگینه نگاهم و حس کردم که سرش و چرخوند اما زود به خودم اومدم و سرمو پایین انداختم.  
– حس و حالش و ندارم، باشه واسه فردا.  
– اما...

مثل همیشه با صدای محکم و پر ابهتش گفت: اما و اگر نداره، حالا هم برو.

به سوگل نگاه کردم.

نگاه‌های این چند وقتش و اصلا دوست ندارم.

با پوزخند محوی سر تا پامو برانداز کرد.

– نکنه نفس بهتر بهتون حال میده که ما رو فراموش کردید؟  
اخم‌هام شدید به هم گره خوردند اما به جای من رایان با نگاه تیزی گفت: سرت رو تنت زیادی کرده نه؟



دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

با فکی قفل شده گفتم: کار خودت و به من نچسبون!

پوزخندش عمیق‌تر شد.

رایان با لحن ارباب‌مانندی همیشگی‌اش گفت: اینی که میگم به اون دو تا هم بگو، چمدوناتون و جمع کنید قراره برگردید ایران. چنان شکه شد که تموم عصبانیت توی نگاهش خوابید و بی‌حرکت موند.

با حسرت بهش نگاه کردم.

رایان چرخید و به آلاچیق دست گذاشت.

– اینجوری برو و بر به من زل نزن برو به بقیه بگو.

کم کم لب باز کرد: ار... ارباب... یه دفعه چی... چی شد؟

– پلیسا اومدن، خانوادتون دنبالتون، منم نمی‌خوام دردسری واسه خودم درست کنم.

نگاه پر بهتی بهم انداخت و باز به رایان نگاه کرد.

– کی؟

– فعلا مشخص نیست.

اشک توی چشم‌هام جوشید و بهش نگاه کردم.

سوگل عقب عقب رفت.

– حتی اگه برم باز برمی‌گردم اینجا اما این دفعه به عنوان یه دختر خانواده‌دار.

از تعجب سرم جوری به سمتش چرخید که بدجور گرفت و صورتم جمع شد.

چرخید و با دو ازمون دور شد.

دستم و روی گردنم گذاشتم و ماساژش دادم.

– منم می‌خوام برم.

صدای نفس عصبیش و شنیدم.

به سمتش چرخیدم و محکم و بلند گفتم: منم می‌خوام برم.

یه دفعه به سمتم چرخید و به ستون کوبیدم که از درد نفس تو سینه‌م حبس شد.

دستش و بالای سرم گذاشت و تو صورتم خم شد.

عصبی غرید: تو هیچ قبرستونی نمیری، فهمیدی؟

بغضم گرفت و با عصبانیت به عقب هلش دادم.

– تو حق این و نداری.

باز فاصله‌ی بینمون و پر کرد که بازم به عقب پرتش کردم و داد زدم: من می‌خوام...

با دستش که محکم روی دهنم نشست حرفم نیمه موند.

با چشم‌های پر از اشک به نگاه به خون نشسته و اشک آلودش خیره شدم.

– کل خانوادتم بسیج بشند تو رو ازم بگیرند نمی‌ذارم، اینو بکن توی گوشت.

چونم از بغض لرزید.

دستش و به زور پایین کشیدم و با بغض گفتم: تو یه خودخواهی!

دو طرف صورتم و محکم گرفت.

– آره من خودخواهم، چیزی و از دست نمیدم.

و بلافاصله لبش و با قدرت روی لبم گذاشت که با تقلا به عقب  
پرتش کردم.

آستینم و به لبم کشیدم که انگار حرصیش کرد.

– من میرم.

دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

– دلم واسشون تنگ شده تو هم حق این و نداری که زندانیم  
کنی، نمی‌تونی.

عصبی خندید و باز به ستون کوبیدم.

چونم و گرفت و نزدیک به صورتم لب زد: پس بشین و تماشا کن  
برده کوچولوی عزیزم.

و باز لبم اسیر لب‌هاش شد که با بغض چشم‌هام و بستم.

فکم و گرفت و با همون خوی و وحشیش بوسیدم که دردم با بغض  
ترکیب شد.

سعی کردم به عقب ببرمش.

دیگه مزه‌ی خون و خوب توی دهنم داشتم حس می‌کردم که  
صدای خالد بلند شد.

– ارباب؟

با کمی مکث آرام ازم جدا شد که با دلخوری نگاه ازش گرفتم.  
بوسه‌ی کوتاهی زد و زمزمه کرد: از آرمینم می‌خوام بگیرت، حالا  
بیام پست بدم؟  
سکوت کردم.

خودخواه عوضی، اگه من نفسم میرم از اینجا، نمی‌خوام به عنوان  
یه برده کنارت باشم، می‌خوام واسه خودم عزت نفسی داشته  
باشم.

فکم و ول کرد و چرخید.

با درد ماساژش دادم.

– چیه؟

– خبر رسیده جناب آرمین توی بیمارستانند.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

رایان با اخم بهش نزدیک شد.

– چرا؟

– انگار تیر خوردند.

با اینکه حسی بهش نداشتم اما بازم نگرانش شدم.

– ماشین و آماده کن میریم ملاقاتش.

– چشم.

با اشاره‌ای که کرد رفت.

به سمتم چرخید که با اخم نگاه ازش گرفتم.

بهم نزدیک شد و دستش و کنار صورتم گذاشت و کنار گوشم لب

زد: برکه گشتم قراره بریم دور دور، آماده باش.

بعد بوسه‌ای به گونم زد و رفت.

دستم و روی گونم گذاشتم و با چشم‌های پر از اشک به رفتنش

نگاه کردم.

DONYAIE MAMNOE

نه می‌تونم بمونم و نه می‌تونم برم.

تو طول زندگیم این بدترین دوراهی‌ایه که توش گیر افتادم.

## آرام

بی حوصله به بحثاشون گوش می‌دادم.

از حرص داشتم منفجر می‌شدم.

بابا هر دو تا گوش‌یامم گرفته.

مامان: راستش چند روزه یه شکی دارم.

بابا همون طور که سیبی و پوست می‌کند گفت: چی؟

نگاهش و بین همه چرخوند.

– فامیلی پسره که نفس پیششه شاهرخیه، اسمشم رایانه، نکنه  
بچه‌م باشه؟

سریع صاف نشستم.

بحث داره جالب میشه.

بابا پوفی کشید.

– مطهره هزارتا شاهرخ‌ی توی دنیا هست! نمیشه گفت همشون  
فامیل اون نیمای دزدن که!

مامان با لحنی که دلم براش کباب شد گفت: اما اسمش رایانه.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

بمیرم برات.

بابا چاقو و سیب و توی بشقاب گذاشت و شونش و گرفت و توی بغلش کشید که لبخند محوی روی لبم نشست.

– پیدا میشه، بهت قول میدم.

عمو حمید: در موردش که تحقیق کردیم فهمیدیم پدر و مادرش تو یه آتش سوزی مردند و دوست باباش بزرگش کرده.

نفس پر غمی کشیدم و منم دستمو دور کمر مامان حلقه کردم و سرمو روی کمرش گذاشتم.

– داداشیم پیدا میشه مامان، امید داشته باش.

سر بلند کرد و به سمتم چرخید.

نم اشک توی چشم‌هاش قلبمو آتیش زد.

لبخند کم رنگی زد.

بغلم کرد و روی موهامو بوسید که لبخندی روی لبم نشست.

زن عمو نالید: این پسره کی بچمو بهم میده؟



انگار دست گذاشت رو زخم دل عمو که بدجور آتیشی شد.

– عوضی غلط کرده که می‌گه نمیده مگه دست خودش؟

رو به عمو حمید گفت: خبری شد؟

نفسش و به بیرون فوت کرد و از جاش بلند شد.

– می‌گیریم ازش، نگران نباش.

نگاهش و بینمون چرخوند.

– چیز دیگه‌ای می‌خورید؟

نگاهی به تابلوی منوی دکه‌ی کافه‌ی روی محوطه انداختم.

خواستم سر بچرخونم بگم هات چاکلت اما با کسی که دیدم

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

این اینجا چی کار می‌کنه؟!

اشاره کرد که برم پیشش.

سریع به بقیه نگاه کردم.

خدا رو شکر ندیدنش.

دست و پا گم کرده بلند شدم و گفتم: آم... چیزه... محوطه  
دستشویی داره؟ دارم می ترکم.

عمو به همون طرفی که رادمان وایساده بود اشاره کرد.

– تابلو زده.

نگاهی به اون طرف انداختم که با نبودش نفس آسوده‌ای کشیدم.  
صدام و صاف کردم.

– خوبه ممنون.

بابا با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد که سریع چرخیدم و لبم و  
گزیدم، بعدم تند ازشون دور شدم.

همین که به دستشویی رسیدم یه دفعه یکی مچم و گرفت و پشت  
دیوار کشوندم که از ترس جیغی کشیدم اما سریع دستش و روی  
دهنم گذاشت.

– منم.

با دیدن رادمان نفس آسوده‌ای کشیدم و دستش و پایین بردم.

با استرس گفتم: اینجا چی کار می‌کنی؟ بابام یا بابات بفهمه می‌کشمنون.

بی مقدمه گفتم: مجبورم فردا شب برگردم پاریس.

کل انرژیم تخلیه شد و اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

تند دو طرف صورتمو گرفتم.

– دو روزه میرم برمی‌گردم، بخدا برمی‌گردم، باشه؟ اگه مجبور نبودم اصلاً نمی‌رفتم، واسه شرکتی مشکلی پیش اومده، تازشم این پلیسای ایران قفلی زدن روم باید اتهامات رو از رو خودم بردارم. چیزی نگفتم و به جاش دستمو دور کمرش حلقه و بغلش کردم که کمی بعد دست‌های اونم دور تنم پیچید.

– دلم برات تنگ میشه که.

بوسه‌ی کوتاهی به موهام زد.

– دل منم برات تنگ میشه، اما قول میدم که برمی‌گردم.

نفس پر غمی کشیدم.

از خودش جدام کرد که از شیطنت نگاهش تعجب کردم.

– اما الان و بچسب که قراره واسه چند ساعتی بدزدمت.

با چشم‌های گرد شده گفتم: چی؟

بازومو گرفت و به سمت پارک کوچیک کنار هتل کشوندم که

مقاومت کردم و با استرس گفتم: دیوونه‌ای؟! بابام رادمان بابام!

به سمتم چرخید.

– قراره بدزدمت، قرار نیست که به میل خودت بیای.

– رسماً تو دیوونه‌ای!

بازومو آزاد کردم.

– من نمیام.

اومدم بچرخم برم اما یه دفعه گرفتم و روی کوله‌ش انداختم که

جیغی کشیدم و مشت‌هامو بهش کوبیدم.

– رادمان لوس نشو، من نمیام.

ریلکس به راهش ادامه داد.

شدت مشت‌هامو بیشتر کردم اما انگار از سنگ بود که دردش

نمی‌گرفت!

به ماشین همیشگی‌ش نزدیک شد.

محافظش در رو باز کرد که بدون اینکه تقلاهام اثری بذاره توی ماشین انداختم.

اومد بشینه اما صدای داد بابا روح و انگار از تنم جدا کرد.

– آرام؟

اوه اوهی گفت و با عجله نشست.

محافظش سریع سوار شد و به سرعت حرکت کرد که ناخونم و توی دهنم بردم و با ترس به قیافه‌ی برزخی بابا که نفس زنان وایساد و سرشو به چپ و راست تگون داد نگاه کردم.

کم کم توی صندلی فرو رفتم و چشم‌هامو روی هم فشار دادم. می‌کشتم!

با دستی که روی رونم کوبیده شد از جا پریدم.

– خب چه خبر؟

عصبانیت بند بند وجودم و پر کرد که یقه‌ش و گرفتم و داد زدم:

به چه حقی دزدیدیم؟

خندون نگاهم کرد که با حرص سیلی‌ای به گونه‌ش زدم.  
 چشم‌هاش و بست و دندون‌هاش و روی هم فشار داد.  
 یقه‌ش و ول کردم و با اخم‌های درهم دست به سینه به سمت در  
 چرخیدم.  
 چیزی نگذشت که دستش دور شکمم حلقه شد اما بهش محل  
 ندادم.  
 - با اون اتفاق فهمیدم که چقدر دوست دارم، فهمیدم نباشی  
 می‌میرم.  
 اخم‌هام از هم باز شدند و تموم عصبانیت‌م فروکش شد.  
 از روی لباسم بوسه‌ای به شونم زد.  
 - هرچقدرم دروغ گفته باشی دیگه نمی‌خوام از دستت بدم.  
 حس خوبی که حرفش بهم داده بود باعث شد اشک توی  
 چشم‌هام حلقه بزنه و یه دنیا مدیونش بشم.  
 به سمتش چرخیدم و بی‌اراده یه قطره از دریای توی چشم‌هام  
 روی گونه‌م سر خورد که سریع پاکش کردم.

– یعنی بخشیدیم؟

لبخندی زد و اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

– مگه می‌تونم نبخشم؟

به چشم‌هام نگاه کرد.

– هوم؟

هر لحظه نزدیک بود اشک گونه‌مو خیس کنه.

دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم و با بغض گفتم: ممنونم  
رادمان، بخدا جبران می‌کنم، خدا می‌دونه که چقدر دوست دارم  
فقط مجبور بودم.

– دیگه درموردش حرفی نزن، باشه؟

لبخندی از سر آسودگی خیالم روی لبم نشست و زمزمه کردم:  
چشم.

روی موهامو بوسید و با لحن شیطونی گفت: می‌خوام ببرمت  
شهربازی بهت سیب زمینی بدم.

با ذوق سریع عقب کشیدم و مثل بچه‌ها دست‌هامو به هم کوبیدم.

– راست می‌گی؟

خندید و لپم کشید.

– آره گوگولی من.

دستش و از هم باز کرد.

– حالا هم تا می‌رسیم بیا تو بغلم.

از خدا خواسته سرم و روی شونه‌ش گذاشتم که دستش و دورم انداخت و انگشت‌هاش و هم توی انگشت‌های اون دستم قفل کرد. با آرامش وجودش چشم‌هامو بستم و تموم غم و استرس و از خودم دور کردم.

**نفس**

بدون اینکه بهش نگاه کنم توی ماشین نشستم که خالد درمو بست.



چند دقیقه سکوت بینمون حکم فرما بود و تنها صدای بوق ماشین و آهنگ لایتی که پخش می شد سکوت توی ماشین و می شکست.

شیشه‌ی ماشین پایین کشیده شد که زیر چشمی نگاهش کردم. سیگاری روشن کرد و پکی ازش کشید.

کامل بهش نگاه کردم و دقیق نگاهی به سیگاره انداختم. – لاکشز نیست؟

با ابروهای رفته نگاهم کرد.

– سیگار شناسم که هستی!

چپ چپ نگاهش کردم و رومو چرخوندم.

سیگار رو به طرف گرفت.

– می کشی؟

نیم نگاهی به سیگار و بعد خودش انداختم.

– خیر.

بیخیال شونه‌ای بالا انداخت و به کشیدنش ادامه داد.

دست به سینه پا روی پا انداختم.

– حالا کجا داریم میریم؟

– شهربازی.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

– شوخی می‌کنی دیگه؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

– مگه مرض دارم؟

با همون حالت گفتم: تو و شهربازی؟

متعجب خندیدم.

– اصلا قابل قبول نیست برام.

اینبار کامل بهم نگاه کرد و با اخم ریزی گفت: تو درمورد من

چی فکر کردی نفس؟ فکر می‌کنی یه آدم خشکم؟ که ازت تفریح

سالم چیزی حالیش نیست؟

سکوت کردم چون جوابی واسش نداشتم.

دقیقا همینطوری فکر می‌کردم.

پکی دیگه کشید و سیگار رو تو جا سیگاری روی کنسول خاموش کرد و انداختش.

قسمت جلوی کنسول و لمس کرد و آهنگ و تغییر داد که این دفعه یه آهنگ شاد عربی پخش شد.

کنسول و به داخل صندلی برگردوند و بهم نزدیک شد که سریع نگاه ازش گرفتم و بی‌اراده به در چسبیدم.

دستش و پشت سرم گذاشت و سرمو به سمتش چرخوند.

– اون سه تا که رفتند من می‌مونم و خودت.

خواستم بازم نگاه ازش بگیرم اما با تحکم گفت: نگاهت و ازم ندزد.

آروم و پر غم لب زدم: چرا رایان؟ چرا نمی‌ذاری برم؟

سکوت کرد و تنها به چشم‌هام خیره شد.

نگاهم و به یقه‌ی همیشه بازش دوختم و با همون لحن گفتم: تو

تا ابد نمی‌تونی من و اسیر خودت کنی، منم تا ابد نمی‌تونم برده‌ی

تو باشم.

با التماس به چشم‌هاش نگاه کردم.

– بذار برم، قول میدم برگردم، اصلاً قول میدم این یه سالی که  
دیگه دانشگاه نمیرم پیام اینجا خونه بگیرم و بمونم، هر روز میام  
پشت.

سیبک گلوش بالا و پایین شد و باز سکوت کرد.  
ته نگاهش غم عجیبی بود، انگار داد میزد چرا نمی‌فهمی  
نمی‌خوام بری؟

یا شستش گردنم و نوازش کرد که چشم‌هام بسته شدند.

– ازم متنفری نه؟

سریع چشم باز کردم.

– نه، نیستم.

نم اشک توی چشم‌هاش بود.

– مثل همه تو هم داری دروغ میگی.

از لحنش اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

– من دروغ نمیگم رایان، قسم می‌خورم، به جون بابام.

با پشت انگشت اشارش گونم و نوازش کرد.

– بری تنها میشم.

بغضم گرفت.

این حالش و دوست نداشتم.

به همون لحن حرص آور و دستوریش عادت کرده بودم و حالا  
این لحنش آزارم می داد، اینکه می دیدم چقدر تنهاست وجودم و  
آتش میزد.

با تردید دستم و بلند کردم اما مصمم دور کمرش پیچیدم و  
خودم و تو بغلش جا کردم که با کمی مکث با بازوهای مردونهش  
تنم و حبس کرد.

با نفس های عمیق عطر تند و سردش و بو کشیدم.

وجود منم معتاد این عطر شده بود و مطمئن بودم اگه ازش دور  
می شدم طاقت نمی اوردم.

کاش تو هم مامان و بابا داشتی رایان، اونوقت دیگه عذاب  
نمی کشیدی، اینقدر تنها نبودی.

آرام

تکرار کردم: سیب زمینی، سیب زمینی، سی...

اینبار دستش و روی دهنم گذاشت و خندون و با حرص گفت:  
اول میریم یه چیزی سوار میشیم بعد.

دستش و به زور پایین کشیدم و با لجبازی گفتم: نخیر اول سیب  
زمینی.

نمی‌دونست بخنده یا اخم کنه.

دست به سینه وایسام و به دکه‌ی رو به روم اشاره کردم.  
- سیب زمینی.

همونطور که دستش دور گردنم حلقه بود با حرص نگاهم کرد  
که به شونه‌ش زدم.

- زود باش عزیزم.

یه دفعه از پشت جوری بغلم کرد و فشارم داد که از دردش صدای  
دادم به هوا رفت و توجه عده‌ای بهم جلب شد.

همین که با خنده ولم کرد دستم و روی بازوم گذاشت و با حرص  
نگاهش کردم و غریدم: دارم برات.

به سمتش هجوم بردم که اوه اوهی گفت و چرخید و در رفت.

دستم و بالا گرفتم و داد زدم: جرئت داری وایسا.

با خنده بلند گفت: فسقلی تو رو چه به تهدید؟

خون خونم و می خورد.

– وایسا تا بهت نشون بدم.

دور میز همون دکه چرخید که یه صندلی و برداشتم و پشت سرش دویدم.

خواستم همراهش از دکه دور بشم اما یه دفعه یه مرد سریع جلوم وایساد و با اخم‌های درهم به میزه اشاره کرد.

نفس پر حرصی کشیدم و صندلی و تو سینه‌ش کوبیدم.

– بیا.

صدای خنده‌ی رادمان بدجور آتیشم میزد.

درمقابل چشم‌های متعجب مرده به سمتش دویدم و داد زدم:

می‌خندی؟

DONYAIE MAMNOE

باز دوید.

صدای خنده‌های اون و بد و بیراهای از رو حرص من توجه هر کسی و جلب می‌کرد.

هر لحظه امکان می‌دادم حراستش بیاد بندازتمون بیرون. در آخر نفس کم آوردم که وایسادم و دست‌هامو به زانو هام گرفتم. سعی کردم با نفس‌های عمیق نفس‌های از دست رفتمو جبران کنم.

با خنده گفت: آخی! خسته شدی؟ نگاه تند و تیزی نثارش کردم اما از رو نرفت و خندید و دستش و روی میله‌ی پشت سرش گذاشت. درست وایسادم و انگشت اشارمو تکون دادم.

- اگه می‌خوای از گناهت بگذرم باید واسم سیب زمینی بخری. به سمتم اومد و دست‌هاشو از هم باز کرد.

- عشقم من واست برج ایفلم می‌خرم، تو فقط بخواه.

سعی کردم نخندم و حرصمو نگه دارم.



خندید و دست‌هاش و انداخت.

به‌هم که رسید بازو هام و گرفت و گونم و بوسید.

انگشت‌هاش و بین ابرو هام گذاشت و سعی کرد از هم بازشون کنه

که اینبار نتونستم جلوی خندم و بگیرم و خندیدم.

متقابلاً خندید و گفت: حالا شد.

دستش و بالا گرفت.

– افتخار میدی؟

با ناز نیم نگاهی بهش انداختم.

– برو بعداً بیا.

با خنده ضربه‌ای به پس سرم زد که با اخم نگاهش کردم.

– اخم نکن و گرنه واست سیب زمینی نمی‌خرم.

– پیشنهاد قابل قبولیه، حله.

بعدم خودم انگشت هام و توی انگشت‌هاش قفل کردم و جلو رفتم.

صدای زیر لبی خندونش و شنیدم: وروجک دیوونه‌ی من!

سعی کردم چندان لبخندم پررنگ نشه.

همین که بسته‌ی سیب زمینی و گرفت از دستش چنگ زدم و کشیده گفتم: مرسی عزیزم.

با خنده سرش و به چپ و راست تگون داد و پولش و به فروشنده داد.

سسم از دستش گرفتم و تا تونستم روش خالی کردم. یکیش و برداشتم و توی دهنم گذاشتم و با لذت جویدمش. تا خواست یه دونه برداره با اخم روی دستش زدم که با قیافه‌ی آویزون بی‌شخصیتی گفت.

خندیدم و خودم یکی و جلوی دهنش بردم. اونم پروتر از این حرفا ازم نگرفتش و همون‌طوری توی دهنش برد که ولش کردم اما مچمو گرفت و مکی به انگشت‌هام زد. صورتم جمع شد و با حرص لگدی به پاش زدم. با بدجنسی خندید و مچمو ول کرد.

چرخیدیم و به جلو رفتیم.

دستش مثل همیشه هرز رفت و دور کمرم حلقه شد.

همون طور که سیبی و می جویدم گفتم: رادمان؟

– جونم؟

لبخند ذوق زده‌ای روی لبم نشست.

– بابات چجوری با مامانم آشنا شد؟

شونه‌ای بالا انداخت.

– نمی‌دونم، بیخیال گذشته‌ی اونا، به ما ربط نداره بهش فکر نکن.

– اما خیلی ذهنم و درگیر کرده، مخصوصا اون بخش نفرت بابام از بابات.

سیب زمینی‌ای برداشت.

– بیخیال.

بیشتر از این بحث و کش ندادم و سکوت کردم.

صدای جیغ یه دختر که در قضا فارسی هم حرف میزد باعث شد نگاهم به اون سمت بچرخه.

پسره روی دوشش انداخته بودش و می‌خندید و به این سمت میومد.

– اینقدر زور نزن، باید سوار بشی.

دختره بازم با جیغ گفت: من نمیام می‌ترسم روانی.

چقدر صدای همراه با جیغش آشناست!

با خنده به رادمان نگاه کردم که دیدم اونم داره می‌خنده.

– دقیقا شبیه خودته رادمان.

نگاهم کرد و با خنده گفت: فکر کنم آدم باحالی باشه.

با ابروهای بالا رفته خندون گفتم: فقط با دو دقیقه به این نتیجه رسیدی؟

با همون حالت گفت: آره، پسره عجیب من و یاد یکی می‌ندازه ولی نمی‌دونم کی.

دختره همون‌طور تقلا می‌کرد و پسره هم فقط می‌خندید.

DONYAIE MAMNOE

از کنارمون رد شدند که به سمتشون چرخیدم تا چهره‌ی دختره  
رو ببینم اما با کسی که دیدم سیب زمینی از دستم رها شد و  
حتی یادم رفت نفس کشیدن یعنی چی!  
انگار رادمان بسته رو زود گرفت.

اشک زیادی توی چشم‌هام جوشید و زیر لب زمزمه کردم: نفس!  
نگاهش و بالا آورد و باز خواست جیغ بزنه اما اونم من و دید که  
مشت‌هاش ثابت موندند و بهت نگاهش و پر کرد.  
رادمان تکونم داد.

– آرام؟

پسره که دید دیگه تقلا نمیکنه وایساد.

– نفس؟

اما بی حرکت مونده بود.

برق اشک و از این فاصله هم توی نگاهش می‌دیدم.  
پسره روی زمین گذاشتش که بی توجه بهش یه قدم به جلو اومد  
و حالت بغض کردش و دیدم که گفت: آرام!

چونم از بغض لرزید و بی تاب به سمتش دویدم که متقابلاً دوید  
و با بغض داد زد: آرام؟

همین که به هم رسیدیم بی مقدمه هم و بغل کردیم که صدای  
هق هق هردومون بلند شد.

محکم به کمرش زدم و با گریه گفتم: عوضی دلم برات تنگ شده  
بود، مردشورت و نبر که اینجوری اون شب از خونه زدی بیرون.  
متقابلاً به کمرم زد.

– خفه شو! منم دلم برات تنگ شده بود.  
محکم تر بغلش کردم تا شاید از دلتنگیم کمتر بشه.  
انگار گریه‌ی هیچ کدوممون قصد تمومی نداشت.  
رادمان: اینجا چه خبره؟

یکی سعی کرد نفس و ازم جدا کنه که چشم‌هامو باز کردم و با  
دیدن پسره سریع دستش و پس زدم و نفس و پشت سرم بردم.  
تند اشک‌هامو پاک کردم و با صدایی که هنوزم بغض داشت  
گفتم: همون پسرست؟

اخم‌های پسر به هم گره خوردند.

نفس بینش و بالا کشید و با صدای گرفته‌ای گفت: یعنی چی  
اون پسر هست؟

نیم نگاهی به عقب انداختم.

– همونی که پیشش؟

– آره.

سعی کردم خودم و قوی نشون بدم.

– من دیگه نفس و بهت نمیدم، مگه شهر هرته که می‌خوای پیش  
خودت نگهش داری؟

انگار که دارم جک تعریف می‌کنم دست داخل جیب برد و  
خندید.

– چی میگی دختر جون؟

رادمان با جدیت کنار پسر وایساد.

– میشه بگی اینجا چه خبره آرام؟

پسر به اخم به نفس نگاه کرد.

– بیا اینجا.

بیچاره خواهرم، خوبه با اخم‌های این غول بی‌شاخ و دم سخته  
نکرده!

دست نفس و محکم‌تر گرفتم.

– حالا که پیداش کردم به هیچ احدی نمیدمش، واسه پیدا  
کردنش دست به چه کارایی که نزد.

صدای متعجب نفس بلند شد.

– مگه چی کار کردی دیوونه؟

رادمان سوالی نگاهم کرد.

– نکنه این همون دختر عموته؟

سر تکون دادم.

ابروهای پسره بالا پریدند.

نفس دستشو با ملایمت از توی دستم بیرون کشید و جلو اومد  
که سریع جلوش و گرفتم و با اخم گفتم: نمی‌ذارم بری، بسته هر  
چقدر کنارش زجر کشیدی.



دستم و تو هردو دستش گرفت.

– اذیتم نمی کنه آرام.

شدید جا خوردم.

– چی؟

لبخند کم رنگی زد و کوتاه به پسره نگاه کرد.

– رایان خوبه، به قول خودش من اولین بردشم که تونستم باهاش  
تو تو حرف بزنم و از رو نرم.

صدای خنده‌ی آروم پسره رو شنیدم.

از تعجبم یه مقدارم کم نمی شد.

– واقعا؟

سرشو تکون داد.

مشکوک به هردوشون نگاهی انداختم.

– قضیه داره جالب میشه.

دستم و ول کرد و اونم نگاهش و بین من و رادمان چرخوند.

– همینطوره آرام خانم.

دست به سینه به پسره نگاه کردم.

– شانس آوردی نفس ازت طرفداری کرد.

با تمسخر خندید که با حرص نگاهش کردم.

صدای خنده‌ی نفس بلند شد و به کمرم زد.

– حالا که دیدمت کلی باهات حرف دارم.

رو به پسره گفت: بمونیم باهاشون؟

کمی خیره نگاهش کرد و در آخر دستش و جلوی رادمان گرفت.

– رایان.

با شنیدن اسمش یاد حرف مامان افتادم و خیره بهش چشم

دوختم.

امکان نداره که برادرم باشه، چون من اینقدر شانس ندارم، اونم

تو این مورد.

رادمان محکم باهاش دست داد.

– رادمان.

نگاه موشکافانه‌ی نفس و رو هردوشون دیدم که آروم تو پهلوم  
زدم.

– پیس.

دستم و پس زد و نگاهش و نگه داشت که ابرو هام بالا پریدند.  
اون دوتا کامل به سمتمون چرخیدند که این دفعه نفس به حرف  
اومد.

– دارم به این پی می برم که حالت چشم هاتون خیلی شبیه همه،  
مخصوصا لباتون.

هردوشون با تعجب نگاهش کردند که خندیدم و دست دور  
گردنش انداختم.

– اینو ولش کنید کلا توهمیه.

زودتر از همه رایانه خندید و حرفم و تائید کرد که نفس  
دندون هاش و روی هم فشار داد.

– یعنی خاک تو سرت! به جای طرفدارितه؟

از لحنش هنگ کردم.

واقعا يه ارباب و برده اينطوري باهم حرف مي‌زنند؟  
 وقتی تعجبم بيشتتر شد كه پسره به اين سمت اومد، دو طرف  
 صورت نفس و گرفت و گونه‌ش و محكم بوسيد.

– حرص نخور.

با همون حالت به رادمان نگاه كردم كه ديدم اونم تعجب كرده.

– اينجا چه خبره؟

گوش نفس و گرفتم.

– تعريف مي‌كني يا خودم ازت بيرون بكشم؟

رايان نچ نچي گرفت.

– اين چه طرز حرف زدنه؟

گوش نفس و ول كردم و يه تاي ابروم و بالا دادم.

– شما منحرفي!

شستش و به لبش كشيد تا نخنده.

رادمان خنده كنار رايان وايساد و به شونه‌ش زد.

– قرار بود كجا ببريش اينقدر جيغ ميزد؟

نگاه رایان بد شیطون شد که نفس بدبخت بازومو گرفت و بهم چسبید.

به طرفی اشاره کرد که با دیدن نوع بازیش خودمم دست نفس و گرفتم و با استرس آروم گفتم: یا خدا! الان رادمانم مثل اون میشه.

زمزمه کرد: بیا فرار کنیم از دستشون.

نگاه هردوشون به سمتمون چرخید و طبق حدسم رادمان با یه لبخند مرموزی گفت: نمی ترسی که؟  
با استرس خندیدم.

– پولت الکی حروم میشه.

هردوشون نگاهی به هم انداختند که دیگه فاتحه‌ی خودمون و خوندیم.

خودت کم بودی حالا یه نفر دیگه هم شبیه خودت افتاده باهات! زیر لب گفتم: خدا رحم کنه بهمون، نفس، یک دو سه میگم فرار می کنیم خب؟

– باشه باشه.

همین که یه قدم به سمتمون برداشتند بلند گفتم: یک دو سه.

و د فرار که صدای خنده‌ی هردوشون بلند شد.

همون‌طور که دست همو گرفته بودیم فقط می‌دویدیم.

– بیا یه جایی پنهان بشیم.

دستم و به طرفی کشید که همراهش دویدم.

خودمون و قاطی یه مشت آدم کردیم که داشتند شعبده بازی یه

پسر جوونی و می‌دیدند.

– میگما نفس؟

همون‌طور که نگاهش و می‌چرخوند گفت: هوم؟

– یه سوالی بپرسم؟

بهم نگاه کرد.

– بپرس.

اول نگاهم و اطراف چرخوندم تا ببینم اینورا نباشند بعدم

بی‌مقدمه گفتم: این رایانه که بهت دست نزده؟ نیاز به دکتر زنان

نداری؟

با قیافه‌ی آویزون گفت: مردشور حرف زدنتو نبر! نخیر  
خداروشکر.

از ته دل نفس آسوده‌ای کشیدم.

– پس بچه‌ی خوبیه.

خندید.

– کی؟ این؟ یه رو اعصابیه‌ها!

با خنده گفتم: نه که اونوقت داشتی ازش طرفداری می‌کردی!

– دوست داشتم.

چونش و گرفتم و با زیرکی تو صورتش خم شدم.

– بگو ببینم، خبر مبریه؟

دستم و پس زد.

– برو کنار بذار باد بیاد بچه!

مرموزانه یه ابروم و چند بار بالا انداختم که چپ‌چپ نگاهم کرد،  
بعدم دستم و گرفت و به زور از بین مردم ردمون کرد و جلو  
وایساد که صدای اعتراضشون بلند شد.

دست به سینه گفت: یه کم ببینیم.

مثل خودش دست به سینه شدم.

– حله.

چیزی نگذشت که باز سکوت بینمون و شکست.

اینبار لحنش پر از غم بود.

– مامان و بابام خوبن؟

کوتاه نگاهش کردم.

– تا وقتی برنگردی پیششون حالشون چندان تعریفی نداره.

با سنگینی نگاهش بهش نگاه کردم که اشک توی چشم‌هاش  
قلبم و آتیش زد.

– من می‌خوام پیام، رایان نمی‌ذاره، هر سه تای برده‌هاش و داره  
آزاد می‌کنه اما من و نه.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

– چرا؟

کمی خیره نگاهم کرد و در آخر روش و ازم گرفت.



– کاش می گفت.

– دوست داره؟ نه؟

شونه‌ای بالا انداخت.

دستم و روی شونه‌ش گذاشتم و فشار خفیفی بهش دادم.

– عمو حمید کارش و بلده، نگران نباش.

بازم بینمون سکوت حاکم شد.

چندان زمانی نگذشت که یه دفعه دستی دورم پیچید و از زمین کنده شدم که از ته دل جیغی کشیدم و جیغ نفسم همراه من بلند شد.

با دیدن رادمان که روی دوشش انداختم شروع کردم به تقلا کردن و داد زدم: جرئت داری من و ببر او سمت رادمان.

تا وقتی که از بین مردم بیرون بیایم صدای داد و بی‌داد من و نفس و صدای خنده‌های روی اعصاب اون دوتا همه رو به سمتمون می‌چرخوند.

مشت‌های هیچ کدوممون روشن اثر نداشت.

با فکری که به ذهنم رسید داد زدم: نفس؟  
دست از تقلا برداشت و نگاهم کرد که به گردن رادمان اشاره کردم.

کم کم لبخند مرموزی روی لبش نشست.

– چی شد؟ تسلیم شدی؟

همون طور که با انگشت هام یک دو سه رو نشون می دادم گفتم:  
آره عزیزم اونم چه تسلیمی.

و تو یه حرکت هردومون گردنشون و چنان گاز گرفتیم که صدای  
دادشون گوشمو کر کرد و هم زمان روی زمین انداختنمون.  
از درد پشتم آخی گفتم.

هردوشون دست به گردن با چشم های به خون نشسته نگاهمون  
کردند که خنده کنان سریع بلند شدیم و کنار هم اومدیم.  
با پیروزی دست هامون و به هم کوبیدم.

هردوشون و مجبور کرده بودیم که واسمون سیب زمینی بخرند،  
به خودشونم نمی دادیم اما اونا هم بیخیال گرم حرف زدن باهم  
بودند، انگار که خیلی وقته همو می شناسند!

با شرمندگی گفت: بخاطر احمق بازیه من کلی تو دردسر افتادی،  
جبران می کنم بخدا.

با لبخند زدم پس کلهش

– دیوونه! من بخاطر تو جونمم میدم

لبخند عمیقی زد

با نفرت پنهونی گفتم: پس برده ی آرمینم هستی؟

سر تکون داد

– می بینی چقدر خوش شانسم؟ یعنی شانس و از رو من ساختن

– غصه نخور، از دستش راحت میشی

نگاه ازش گرفتم و زیر لب گفتم: کثافت قاتل

بشکنی رو به روم زد

– چی میگی؟

بهش نگاه کردم.

– تا می تونی ازش دوری کن، یه عوضی به تمام معناست.

با تعجب گفت: مگه می شناسیش؟

– آره، دشمن رادمانه، مواظب خودت باش.

اخم‌هاش و توی هم کشید.

– عه! نگو اینجوری می‌ترسم!

– من جدیم نفس.

نفسش و به بیرون فرستاد.

– واسه این استرس نداشتم که حالا پیدا کردم، حالا من و

بیخیال، امشب بابات تو رو می‌کشه؟

با استرس دستمو به چپ و راست تگون دادم.

– نگو نگو.

– اما این قضیه‌ها یه خوبی هم داشت، هردومون بزرگ شدیم،

متوجه کارای اشتباهمون شدیم، بگو ببینم تو هنوزم می‌خوای

بری پارتی؟

با حالت انزجار سر بالا انداختم.

– عمرا! خندید.

– منم همینطور، دیگه ازش متنفرم، بین وقتی برگشتم پیشتون دوتایی مثل کارگاه میوفتیم به جون قضیه‌ی ارتباط خانوادمون با بزرگترین باند ایران.

سیبی و خوردم و به تائید حرفش بهش اشاره کردم.  
با دهن پر گفت: پس بگو مامانت اینکارا رو از کجا یاد گرفته.  
با خنده ادامه داد: فکر کنم دیگه از زن عمو بترسم.  
خندیدم.

قضیه‌ی حمله‌ی آرمین و بهش نگفتم چون دوست نداشتم ضعف خودمو رادمان و واسش بگم.

– راستی نفس؟

– هوم؟

با تن صدای پایین‌تری گفتم: این رایانه خلافااره؟

– باور می‌کنی خودمم هنوز نمی‌دونم دقیقا چی کاره‌ست؟ پوکر فیس نگاش کردم

– خسته نباشی سر تکون داد

– سلامت باشی کوتاه خندیدم

به پسرا نگاه کردم، خودمو کشیدم و از زیر میز لگدی به پای  
رادمان زدم که بدبخت از جا پرید و با حرص نگاهم کرد

با خنده گفتم: بعد بگید زنا زیاد حرف می‌زنند

چشم غره‌ای بهم رفت که خندیدم

رایان به ساعت مچیش نگاهی انداخت.

– نمی‌خواین بریم شام بخوریم؟

رادمان: اگه می‌ذاری من حساب کنم حله.

رایان: عمرا!

هردومون دست زیر چونه زدیم و خندون بحثشون و تماشا کردیم.

آخرشم هیچ کدوم باهم کنار نیومدند و قرار شد هر کی دونگ  
خودش و حساب کنه.

بعضی از اخلاقاشون عجیب شبیه هم‌ها!

درحالی که هنوزم نتونسته بودم از نفس دل بکنم توی ماشین  
نشستم.

به محض نشستن رادمان و افشین راننده به راه افتاد.

– آرام؟

با صدای رادمان نگاهم و از جاده گرفتم و به سمتش سوق دادم.

– جونم؟

– امشب و بیا خونه‌ی من، فردا برو.

چشم‌هام گرد شدند و تند گفتم: چی و چی و فردا برم؟ همین الانشم بابام به اندازه‌ی کافی عصبی شده! ندیدی مامانم چندبار بهت زنگ زد؟

دست‌هام و گرفت و با مظلومیت گفتم: لطفا آرام!

مصمم گفتم: نه رادمان، نه عزیزمن، نمیشه.

پوفی کشید و دست‌هام و ول کرد.

– باشه.

نفسم و به بیرون فرستادم.

یه کم موقعیت و درک کن دیگه.

کنسول عقبو درآورد و از توش یه بطری که محتوایش آبی رنگ بود رو برداشت.

به سمتم گرفت.

– خودم درستش کردم ببین خوبه؟

ابروهام بالا پریدند و با خنده ازش گرفتم.

– نه بابا! باریکلا!

خندید و کنسول و به داخل صندلی برگردوند.

در بطری و باز کردم و یه کم ازش خوردم که از بو و مزه‌ی خوش حیرت‌زده گفتم: خیلی خوبه! خیلی خوشم اومد.

لبخندی زد.

– می‌تونی همشو بخوری.

ذوق کرده گفتم: همشو که الان نمی‌تونم ولی اضافه‌ش و می‌تونم ببرم خونه؟

خندید.

– مال خودت.



بعدم دستش و باز کرد.

-اما اولش بیا تو بغلم.

لبخند ذوق زده ای زدم و خودمو تو بغلش جا کردم که دستش و دورم انداخت و مشغول نوازش موهام شد.

- می دونی، برگردی ایران دلم برات تنگ میشه.

از شربت خوردم.

- دل منم تنگ میشه اما قرار شده وقتی نفس برگشت پیشمون و رفتیم ایران حداقل یه ماه بعدش همه رو راضی کنیم یه خونه توی دبی واسمون بگیرند بیایم اینجا، اونوقت توهم راحت...

خمیازه ای کشیدم و ادامه دادم: می تونی بهم سر بزنی.

بازم ازش خوردم و اینبار با پر شدن دلم از آب درش و بستم و روی پام گذاشتمش.

پلک هام هر لحظه سنگین تر می شدند و تو بغلش بدجور خوابم گرفته بود.

چشم هامو بستم و بازم خمیازه ای کشیدم. با صدای آرومی لب زدم: یه کم خوابم میاد، وقتی رسیدیم بیدارم کن. بوسه ای به

موهام زد و قبل از اینکه کاملاً خواب برم نزدیک گوشم نجوا کرد:  
خواب باشی بهتره، پس با آرامش بخواب.

## رادمان

روی تخت گذاشتمش و مشغول عوض کردن لباس هام شدم.  
لباسای خودشم با یه تاپ و شلوارک تعویض کردم و کنارش  
نشستم.

موهای ریخته شده توی صورتش و کنار زدم.

– می‌خوان دورت کنند؟

نیشخندی زدم.

– اما من رادمان شاهرخیم، هر چی من بخوام همون میشه.

دستم و کنارش گذاشتم و به سمتش خم شدم.

– می‌خوام ببرمت نیویورک، جایی که دست هیچ کسی بهت

نرسه، اونجا خیلی خیلی کارا باهات دارم.

بیشتر خم شدم و بوسه‌ای به گردنش زدم.

کمی بلند شدم و گوشیم و از روی میز برداشتم.

با کمی مکث به شخص مورد نظر زنگ زدم که با هفتمین بوق  
صداش توی گوشم پیچید.

– سلام رادمان خان، زنگ زدی وضعیت هواپیما رو بررسی؟  
– سلام آره.

– خیالت راحت، داره میاد، فردا می بینمت خواهرزاده‌ی عزیزم،  
بابا شدید مشتاق دیدنته.  
پوزخند محوی زدم.

– می بینمتون، از طرف من یه سلام مخصوصی به بابابزرگ  
برسون، فعلا تا بعد.

و بلافاصله تماس و قطع کردم و گوشی و روی میز انداختم.  
به صورت غرق در خوابش خیره شدم و با قلبی پر از کینه گفتم:  
قراره یه انتقام کوچولو بگیرم که تو رو کنارم لازم دارم.

#آرام

با نوری که به صورتم می خورد و کمی پوستم و می سوزوند  
چشم هام و ریز شده باز کردم و دستم و جلوش گرفتم.

کش و قوسی به کمرم دادم و پشت به نور چرخیدم.

دستم و زیر بالشت بردم اما تا خواستم بازم چشم‌هام و ببندم با درک کردن موقعیت و اینکه کجام مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و کلا خواب از سرم پرید.

با چشم‌های گرد شده از ترس به اتاقی که هیچ شناختی ازش نداشتم نگاه کردم.

چیشده خدایا؟! من کجان؟

سریع پتو رو از روم کنار زدم اما با لباسی که تنم بود نفسم رفت. قلبم انگار داشت از جاش کنده می‌شد.

با تموم سرعتم از جام بلند شدم.

در رو باز کردم و همین که بیرون اومدم هال نقلی و شیکی و دیدم.

نگاه ترسیدم و به اطراف دوختم.

متوجه یکی شدم که توی آشپزخونه بود و صدای جز و ولز رو غم همه جا رو پر کرده بود.

با حس اینکه رادمان نفس بریده به سمتش رفتم و با تموم توانم  
به سمت خودم چرخوندمش که دیدم خودش.

ابروهاشو بالا انداخت.

– چه عجب بیدار شدی!

نفس زنان گفتم: اینجا چه خبره؟ من کجام؟  
به سمت شیر آب رفت و قاشقش و شست.

– یه هتل.

– یعنی چی؟ من نمی‌فهمم! من الان باید پیش مامان و بابام  
باشم!

به سمت یخچال رفت که داد زدم: باتوعم! می‌فهمی؟  
خونسرد به سمتم چرخید.

– یه کم اینجا می‌مونیم تا هواپیمام برسه.

دست‌هامو از هم باز کردم و با گیجی گفتم: تو داری از چی حرف  
میزنی؟

نونی و بیرون آورد و روی میز گذاشت.

– بشین صبحونه بخوریم.

دندون هامو روی هم فشار دادم.

– باشه نگو، من دارم میرم.

بعد با قدم های تند و عصبی از آشپزخونه بیرون اومدم و وارد اتاق شدم.

این رسما دیوونه ست!

تند دنبال لباس هام گشتم.

روانی لباسم عوض کرده!

من که راضی نیستم بدنم و دیدی.

با پیدا کردنشون خواستم برشون دارم اما پشت سرم حسش کردم که سریع به سمتش چرخیدم.

همونطور که یه دستش پشت سرش بود به سمتم اومد.

– تو هیچ جایی نمیری آرام.

عصبی گفتم: معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی رادمان؟ من اینجا چی کار می‌کنم؟ مگه قرار نشد من و برگردونی؟ اصلا اینجا کجاست؟

به‌هم رسید و موهای ریخته شده توی صورتم و کنار زد.

امروز نگاهش یه جوری بود، خیلی عجیب بود.

شستش که شاه‌رگ گردنم و لمس کرد دلم هری ریخت.

– تو چت شده رادمان؟ یه جوری شدی!

نگاهش و به لبم دوخت.

– واقعا؟

با استرس سر تکون دادم.

سرش و کج کرد و کمی جلو آورد.

– بهت نیاز دارم، نمی‌تونم بذارم ببرنت ایران.

با التماس نگاهش کردم.

– د لعنتی تو زده به سرت؟ ول کن بذار برم جنگ راه ننداز.

نزدیک به لبم وایساد و آروم لب زد: جنگ بین کی؟

خواستم عقب بکشم اما سرمو گرفت و نداشت.

با تب و تاب قلبم گفتم: بین بابام و بابات.

گرمی لبش آروم روی لبم نشست و زمزمه کرد: به درک!  
و بلافاصله بوسه‌ی عمیقی زد که اشک توی چشم‌هام جوشید و  
سعی کردم عقب ببرمش.

انگار زده بود به سرش! دیوونه شده بود!  
چشم‌هامو بستم و سرمو چرخوندم اما به کمد کوبیدم که نفس  
تو سینه‌م حبس شد.  
باز بوسیدم که اینبار پامو محکم به پاش کوبیدم اما پامم با پاش  
گیر انداخت.

از دریای توی چشم‌هام یه قطره اشک روی گونم چکید اما با  
سوزش و دردی که توی گردنم پیچید نفسم واسه لحظه‌ای رفت  
و پاهام سست شدند.

سریع دستش و دور کمرم انداخت و ازم جدا شد.  
نگاه تار شدم به سرنگ توی دستش افتاد که دستمو به گردنم  
گرفتم و با ناباوری نگاهش کردم.



کل تنم داشت بی حس می شد.

بی حون به سختی لب زدم: تو... تو چی کار... کردی؟

هی پلک هام روی هم میو فتادند اما سعی می کردم باز نگهشون دارم.

پاهام کاملاً بی جون شدند و بازووش از دستم رها شد.

اینبار کامل پلک هام بسته شدند و قبل از بی هوش شدنم صداش و کنار گوشم که گفت "گفتم که خواب باشی بهتره" شنیدم و بعد از اون سیاهی مطلق.

#مطهره

با ترس گفتم: برنمی داره مهر داد، برنمی داره.

لگد محکمی به در خونش زد.

– پسرهای عوضی!

یه دفعه گوشه و از دستم چنگ زد که هینی کشیدم.

انگار دنبال یه چیزی بود.

– داری چی کار می کنی؟

– به اون بابای کثافتش زنگ میزنم.

با پام روی زمین ضرب گرفتم.

گوشی و به گوشش چسبوند و مسافت کوتاهی و هر رفت و برگشت.

معلوم نیست کجاش برده که نگهبانش می‌گه صبح زود رفته.

– اون پسر دزدت کجاست؟

معارضانه گفتم: مهرداد!

نگاه تندی بهم انداخت و اشارش روی بینیش گذاشت.

– درمورد چی حرف میزنم؟ خودت و زن به اون راه که اصلا اعصاب ندارم نیما.

یه دفعه داد زد: چی شده؟ اون پسر ت معلوم نیست دخترم و کدوم گورستونی برده.

عصبی خندید.

– هان اصلا تو چیزی نمی‌دونی!

به بازوش کوبیدم و گفتم: حتما نمی‌دونه دیگه! عه!

چنگی به موهاش زد و پشت بهم قدم برداشت.

– دم خونش، نگهبانش می‌گه صبح زود رفته.

با تن صدای بالاتری گفت: واو، عجب پدری! بین اون پسر تو پیدا کن وگرنه اگه خودم پیداش کنم زنده جاش نمی‌دارم.

نفس پر حرصی کشیدم.

– نه بابا! حالا دختر من مقصر شد؟

اینبار بی‌حوصله از دعوهاشون به سمتش رفتم و گوشی و از دستش چنگ زدم که با اخم عمیقی به سمتم چرخید.

گوشی و به گوشم چسبوند و نداشتم ازم بگیره.

– واقعا نمی‌دونی؟

با کمی مکث صداش بلند شد.

– دارم می‌گم نه، خودمم هر چی بهش زنگ می‌زنم جواب نمیده، بچه‌ها رو فرستادم دنبالش بگردند.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم.

– نکنه از دبی خارج شد؟

مهرداد غرید: غلط می‌کنه!

دستش و گرفتم و آروم گفتم: آروم باش واسه قلبت خوب نیست.

– نمی‌دونم این پسره خیلی کله شق شده! پیداش کنم دیگه چشم ازش برنمی‌دارم.

– میگی چیکار کنیم؟

– باز بهت زنگ می‌زنم.

نفسمو به بیرون فرستادم.

– باشه.

– آروم باش، پیداشون می‌کنیم.

سکوت طولانی‌مو که دید گفتم: خداحافظ.

و دیگه هم نداشت من حرفی بزنم و قطع کرد.

گوشی و توی جیب مانتوم گذاشتم.

– خبری شد زنگ می‌زنه.

مچمو گرفت و به سمت ماشین کشوندم.

– خدا همتون و لعنت کنه که باز زندگیمون و به گند کشیدید،  
بابای ناموس دزدش کم بود، پسرشم اضافه شد!

## نفس

با حسرت به چمدون و نگاه‌های سرخوششون نگاه کردم.  
خوش به حالتون.

خوش به حال آرمیتا که وقتی آزاد میشه دیگه راحت می‌تونه  
پیش عشقش باشه.

حال امروز سامان و دیدم.

بهتر از هر روز دیگه بود و الکی هم به مناسبت خوب شدن  
مادرش شیرینی داده بود.

مادرش که یادمه چند وقت پیش خوب شد و شیرینیشم داد.

امروزم که نوبت اون آرمین بود.

از همین الان دارم بال بال میزنم تا یه چیزیش بشه و من و نبرن  
پیشش.

حرفای آرام بد ترسونده بودم.

کار رایان که تموم شد وکلای خانواده‌های اون سه تا هم از پله‌ها  
پایین رفتند.

– بریم خانما.

نگاه سوگل زوم رو رایان بود.

انگار می‌خواست یه چیزی بگه ولی نمی‌گفت.

صحرا با نیشخند کنج لبش گفت: خداحافظ جناب شاه‌رخی.

رایان دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

سوگل جلو اومد و بالاخره حرف زد.

– چرا نفس نمیره؟

تا رایان خواست حرفی بزنه زود گفتم: خانوادم شب میرسند و  
میان دنبالم.

نگاهش راحت شدن خیالش و به رخ کشید.

– آهان.

چمدونشو به محافظی که واسش اومده بود داد و از پله‌ها بالا  
اومد.

دست روی شونه‌ی رایان گذاشت، رو پنجه‌ی پا وایساد و گونش و بوسید که رومو چرخوندم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

– چند وقت دیگه باز برمی‌گردم، می‌دونم هر کسی که بیاد نمی‌تونه رابطه‌ها و تحمل کنه، با یه زنگ خودمو می‌رسونم. با حرص به زمین چشم دوختم.

رایان: خانوادت منتظرند، برو.

به سوگل نگاه کردم.

نگاهی بهم انداخت.

– خداحافظ نفس جان.

لبخند پر حرصی زدم.

– خداحافظ.

از پله‌ها پایین رفت.

آرمیتا از همون پایین دستش و بالا گرفت و بلند و سرخوش گفت: خداحافظ.

و بعد چرخید و چمدون به دست به سمت در رفت و داد زد:  
ایران جونم دارم برمی‌گردم، دلم واسه مهمونیای شبانت تنگ  
شده.

خندم گرفت و سرمو به چپ و راست تگون دادم.

سوگل باز چرخید و نگاهی به رایان انداخت.

– گفتم یه شماره ازم به نگهبانا بدند.

رایان بی‌حس سری تگون داد.

باز خداحافظی کرد و رفت.

دلم گرفته بود اونم زیاد.

اینکه ببینی هم بندیات آزاد شده دارند میرند و فقط تو اسیر  
موندی خیلی دردناکه.

با رفتنشون خدمتکارا هم پراکنده شدند.

نفس پر غم و حرفی کشیدم.

– می‌دونی سوگل دوست داره؟

با تعجب گفت: چی؟!



بهش نگاه کردم.

– عجیبه که نفهمیدی!

شونه‌ای بالا انداخت و باز به رو به چشم دوخت.

– برام مهم نبود که بخوام بفهمم، مهم اینه که من عاشقش نیستم.

به سمتش چرخیدم.

– پس عاشق کی هستی؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

– فضولیش به تو نیومده.

سعی کردم نخندم.

دست روی شونه‌ش انداختم اما بخاطر قدش مجبور شدم خیلی خودمو بکشم.

با حرص گفتم: چرا اینقدر قدت درازه؟

– تو کوتاهی!

– نخیرم، من صد و شصت و پنجم، تو درازی! فکر کنم نود اینا باشی نه؟

باز نیم نگاهی بهم انداخت.

– هشتاد و شش.

بهبش اشاره کردم.

– دیدی گفتم.

بازوش و گرفتم و سرمو بهش تکیه دادم.

– کاش می‌داشتی منم برم، بخدا برمی‌گردم.

سکوتش و که دیدم به صورتش نگاه کردم.

– با تو دارم حرف می‌زنم.

اینبار کامل بهم نگاه کرد.

– اینقدر زجه زن بی‌فایده‌ست.

دندون‌هامو روی هم ساییدم و نگاه ازش گرفتم.

– درضمن امروزم نمیری خونه‌ی آرمین، چند روزی میره نیویورک.

حسابی خوشحال شدم اما به روی خودم نیاوردم.

– به من چه؟

به سمت خودش چرخوندم.

– دیگه تنها شدیم، هیچ فضولی هم نیست، بپر رو کمرم که بریم  
تو استخر خوش بگذرونیم.

بازوش و ول کردم و دست به سینه با اخم نگاه ازش گرفتم.

– نمی‌خوام.

فکم و گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کردم که با حرص دستش و  
پس زدم و گفتم: تو مثل آدم نمی‌تونی بگی بهم نگاه کن.

چونم و گرفت و تو صورتم خم شد.

– میشه بهم نگاه کنی خانومی، خوبه؟

سعی کردم نخندم.

راستش از بس خشن بوده اصلا بهش نمیاد این حرفا.

– بین خندت گرفته خودتم می‌دونی بهم نمیاد.

اینبار نتونستم جلوی خندم بگیرم.

– خب باشه اما من دلم قربون و صدقه می‌خواد، فقطم قربون  
صدقه‌های تو بهم می‌چسبه.

نگاهش شیطون شد.

– یه چیز دیگه چی؟

حرص وجودم و پر کرد.

– نخیر نمی‌خوام پررو.

با خنده بوسه‌ی کوتاهی به لبم زد و عقب کشید.

باز با همون لحن دستوریش گفت: یالا بیر بریم.

با طعنه گفتم: یهو خدمتکارا می‌بینند واست حرف میشه.

– گور بابای بقیه، خودمون و عشقه، قرار بعد از این زیاد این چیزا  
رو ببینند.

خندون مشتی به بازوش کوبیدم و لگدی هم به پاش زدم که  
خندید.

یه دفعه کمرمو گرفت اما تا اومد بلندم کنه صدای یکی از نگهبانا  
وایسوندش.

پوفی کشید و ولم کرد که با دلی خنک شده نگاهش کردم.

به سمتش چرخیدیم.

– چیه؟

– ارباب باز اون پلیسه اومده.

سریع به رایان نگاه کردم.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد و گفت: نذار بیاد تو، برو بهش بگو حرفی باهاش ندارم.

– اما این دفعه یه زن و مردم همراهشند، می‌گند بابا و مامان نفسند.

اخم‌های رایان شدید به هم گره خوردند؛ قلب منم بهونه‌ی محکمی دستش دادند تا بی‌قراریش و شروع و روند نفس کشیدنم سخت‌تر کنه.

بی‌تاب بازویش و گرفتم و با التماس گفتم: بذار بیان، لطفا رایان، ازت خواهش می‌کنم.

نیم‌نگاهی بهم انداخت که التماس نگاهم و حفظ کردم.

در آخر پوفی کشید و رو به نگهبانه گفت: بذار بیان داخل.  
 سریع دستم و دورش حلقه کردم و با بغض گفتم: ممنونم ممنونم.  
 چیزی نگفت و تنها صداش و صاف و یقه‌ش و مرتب کرد.  
 ازش جدا شدم و با قلبی بی‌تاب از دلتنگی منتظر او مدنشون به  
 رو به روم چشم دوختم.  
 همین که نگاهم از دور بهشون خورد بغضم بزرگ‌تر شد که  
 چونم و لرزوند.  
 بی‌طاقت به جلو دویدم اما رایان دستش و جلوم گرفت و نداشت.  
 جدی گفت: می‌خوای ببینیشون همینجا بمون.  
 به اجبار مخالفتی نکردم.  
 چیزی نمونده بود تا بهمون برسند که مامان با بغض بلند گفت:  
 نفس؟  
 این دفعه بغضم شکست که سریع دست‌هام و روی دهنم گذاشتم  
 تا صدام بلند نشه.

خواست به سمتم بیاد اما نگهبانه سریع جلوش و گرفت و نداشت  
بیشتر از این نزدیک بشند.

نگاهم به چشم‌های لبریز اشک بابا که خورد شدت اشک‌هام  
بیشتر شدند.

هیچوقت اینقدر داغون ندیده بودمش.

تکیه گاه من چقدر شکسته شده!

عمو حمید: ببینید آقای شاه‌رخی، بابای نفس حاضره که هر چه  
قدر پول می‌خواین...

اما رایان حتی نداشت ادامه بده.

– من حرفم و زدم، نفس و نمیدم.

بابا با بغضی که سعی می‌کرد پنهانش کنه گفت: ما فقط همین و  
داریم، اونم با هزار جور دوا و دکتر نگهش داشتیم، این کار شما  
ظلمه.

با گریه گفتم: رایان بذار برم بخدا باز برمی‌گردم.

چشم‌هاش و بست و دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

مامان گریه کنان نالید: شما از حس مادر و پدری چی می‌فهمید؟  
چی می‌فهمید که ماها داریم دق می‌کنم؟

بازوش و گرفتم و با حق حق عاجزانه گفتم: رایان بخدا نذاری برم  
مامانم دق می‌کنه، خیلی خیلی بهم وابسته‌ست، توروخدا،  
التماست می‌کنم.

هر لحظه صدای نفس‌های عصبیش بلندتر می‌شد.  
مامان: آقا، لطفا.

التماس‌هاشون قلبمو تیکه تیکه می‌کرد.  
بازوش و ول کردم.

رو به روش وایسادم و یقه‌شو تو مشتم گرفتم.  
– لعنتی فقط فکر خودت نباش، فکر منم باش، فکر خانوادمم  
باش.

یه دفعه مچ‌هامو گرفت و دست‌هامو از یقه‌ش کند.  
مچمو محکم گرفت و به سمت در کشوندم که تقلا کردم و با حق  
حق بلند گفتم: رایان نه، توروخدا.



یه دفعه به سمتم چرخید و دادش تنم و لرزوند.

– می‌خوام باهات حرف بزنم.

لبام و روی هم فشار دادم.

باز کشوندم که این دفعه بدون تقلا دنبالش رفتم.

صدای بابا بلند شد.

– آقای شاه‌رخی صبر...

رایان داد زد: برمی‌گردم.

بعدم در رو باز کرد و انداختم توی خونه که سریع به سمتش چرخیدم.

وارد شد و در رو چنان محکم بست که کل شیشه‌های پنجره‌ها هم لرزیدند.

یه دستش و روی پیشونیش گذاشت و یه دستش و هم به کمرش گرفت و قدم برداشت که با نگاه لرزون و صورت خیس از اشک بهش زل زدم.

جوری که به زور صداش و شنیدم گفت: تو مگه من و دوست  
نداری؟

– دارم بخدا دارم.

یه دفعه بهم نگاه کرد و داد زد: پس چرا می‌خوای بری؟  
آروم به سمتش رفتم.

– قول میدم برگردم، قول میدم، تو نمی‌دونی مامان و بابام چی  
حالی دارند، بخدا اینطوری نبودند، هردوشون خیلی شکسته  
شدند.

پشت بهم وایساد و دستی به گردنش کشید.

نزدیک بهش وایسادم و سعی کردم بغض و گریه‌م واسه حرف  
زدن اذیتم نکنه.

– رایان، می‌دونم تنها شدن سخته اما زنگ می‌زنیم به هم، اصلا  
تا من مامان و بابامو راضی کنم برگردم دبی تو گاهی بیا ایران.

تنها چیزی که ازش شنیدم سکوت بود.

با کمی مکث رو به روش رفتم اما با دیدن حالت بغض کرده‌ش  
بازم گریه امونم و برید.

دست‌هاش و از هم باز کردم و سرمو به سینه‌ش تکیه دادم.

– رایان؟

یه دفعه از خودش جدام کرد و به عقب چرخید و کمی جلو رفت.

– برو.

تند گفتم: برم؟

– برو نفس، برو لعنتی...

و با دادی که زد از جا پریدم.

– برو.

چونم از بغض لرزید و آرام بهش نزدیک شدم.

– را...

به سمتم چرخید و داد زد: برو دیگه، مگه نمی‌خواستی بری؟

اشک توی چشم‌هاش وجودمو آتیش زد.

– اینجوری نکن رایان.

همین که چند قطره روی گونه‌ش چکید سریع روش و ازم گرفت  
و چشم بسته عصبی و پر بغض گفت: برو، شاید اینطور بتونم از  
زندگیم بیرون‌ت کنم و بازم برگردم به همون رایان بی‌رحم قبلی.  
تند به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم که سر جاش می‌خکوب  
شدم.

صدای حق هقم اوج گرفت و با درد روحم گفتم: نگو اینطوری،  
نگو لعنتی، تو نمی‌تونی منو فراموش کنی، اینکار رو نکن من  
بدون تو می‌میرم.

دست‌هاش که روی دست‌هام نشست از یخ بودنش فهمیدم  
بیشتر از اون چیزی که دارم فکرش و می‌کنم داره فشار تحمل  
می‌کنه.

آروم زمزمه کرد: برو نفس، تو از اولشم مال من نبودی.

پاهامو به زمین کوبیدم و داد زدم: نگو نگو، من مال توعم، من  
مال توعم می‌فهمی؟

به زور دست‌هامو از دورش باز کرد و به طرفم چرخید.

صورتش خیس از اشک بود.

بازو هامو گرفت و با فکی قفل شده گفت: تا پشیمون نشدم برو،  
برو نفس.

پامو به زمین کوبیدم.

-رایان...

به عقب پرتم کرد و در رو نشون داد.

- برو، زود.

خواستم به سمتش برم که عقب رفت.

لرز دستش درست شبیه لرزش تن من بود.

فقط با گریه نگاهش کردم.

نمی‌تونستم برم، نمی‌تونستم اینطوری ولش کنم.

دوش دارم یا به قول معروف مثل سگ عاشقش بودم.

سری تکون داد.

- باشه، من میرم.

به سمت در رفت که پاهام جون گرفتند و پشت سرش دویدم.

- رایان؟ صبر کن نذار اینطوری برم.

از خونه بیرون رفت که پشت سرش بیرون اومدم.  
به همون نگهبانه اشاره‌ای کرد که زود جلوم وایساد و نداشت  
دنبالش برم.

از شدت حق حق خم شدم و داد زدم: رایان؟  
به سمت پارکینگ ماشین‌هاش رفت.  
در آخر پاهام دیگه نتونستند وزنمو تحمل کنند که دو زانو روی  
زمین فرود اومدم.

یکی با دو کنارم نشست و بلافاصله تو آغوشش کشیدم که از  
عطر و صداش فهمیدم مامانه.  
– الهی قربونت برم، الهی درد و بلات بخوره توی سر من، داشتم  
دق می‌کردم.

به پیرهنش چنگ زدم و تنها صدای حق حق بود که ازم بلند شد.  
دلتنگ آغوشش بودم بیشتر از هر چیزی.  
به دقیقه نکشیده یکی هم از پشت بغلم کرد.

مگه می شد گرمای تن و عطرش و نشناسم و نفهمم که تکیه گاه  
زندگیمه؟

صداهاى گریمون باعث شده بود بعضی از خدمتکارایی که  
دورمون جمع شده بودند هم به گریه بیوفتند.

اما نیم بیشتری از ذهنم درگیر رایان بود.

نباید اینطور ازش جدا می شدم، نباید اینطور ازش دور می شدم.  
حرفاش تا مرز جنون می رسوندم.

## آرام

با ناله‌ای که از کرفتگی گردنم از بین لب‌هام خارج شد چشم‌هام و  
باز کردم.

دست به صندلی گرفتم و صاف نشستم.

با چشم‌های ریز شده سرم و چرخوندم.

هیچی از موقعیتم درک نمی کردم و گیج میزد.

توی یه جای نسبتاً کوچیکی بودم و آهنگ بی کلام ملایمی پخش  
می شد.

یه کم گردنم و ماساژ دادم و نگاهم و به سمت پنجره‌ی کوچک  
کنارم چرخوندم.

همه جا آبی بود و ابر...

با درک کردن موقعیتم سریع به پنجره دست گذاشتم که دیدم  
توی آسمونم!

یا خدا!

نفس بریده تند از جام بلند شدم و از بین دو صندلی بیرون اومدم  
که با دیدن رادمان اونم لپ تاپ به دست کم کم همه چیز به  
ذهنم هجوم آورد و بی‌اراده دستم روی گردنم رفت.

مطمئنم یه چیزی بهم تزریق کرد!

خون جلوی چشم‌هام و گرفت و به سمتش دویدم.

از خشم درونم نفهمیدم چی کار می‌کنم و تو یه حرکت لپ تاپ  
روی پاش و روی زمین پرت کردم که صدای شکستن یه چیزایی  
داخلش بلند شد.

ابروهاش بالا پریدند و کوتاه به لپ تاپ و بعد من نگاه کرد.



نفس زنان یقه‌ش و گرفتم و داد زدم: داری چه غلطی می‌کنی؟  
 من کجام؟ من و داری کجا می‌بری؟ هان؟  
 تنها خونسرد نگاهم کرد.

انگار دیگه نمی‌شناختمش، انگار رادمان من نبود!

– بشین، حوصله‌ی سر و صدا ندارم هنوز پونزده ساعت مونده!  
 مشت‌هام بازتر شدند و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: مگه داری  
 کجام می‌بری؟  
 – نیویورک.

دنیا دور سرم چرخید و بلافاصله روی زمین فرود اومدم.  
 با بهت به زمین چشم دوختم و زمزمه کردم: مامان و بابام!  
 اشک توی چشم‌هام جوشید و بهش نگاه کردم.  
 ناباور لب زدم: چطور تونستی اینکار رو بکنی؟ من بهت اعتماد  
 کردم رادمان!

DONYAIE MAMNOE  
 نفسش و به بیرون فرستاد.

از جاش بلند شد، بازومو گرفت و بلندم کرد.

- بازم اعتماد کن.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و آروم لب زدم: دیگه نمی‌تونم  
چون دیگه نمی‌شناسمت، تو یه چیزیت شده!  
بغضم گرفت.

- تو فکر مامان و بابامو نکردی؟ من و دزدیدی که چی بشه؟ فکر  
کردی با فرار کردن همه چیز حل میشه؟  
- واسشون پیغام فرستادم که نگران نباشند.  
از دریای توی چشم‌هام یه قطره‌ش روی گونم سر خورد.  
خواست پاکش کنه که دستش و پس زدم و دو قدم به عقب رفتم.  
- نگاهات می‌ترسونتم رادمان، چی تو سرت داری؟  
یقه‌ش و مرتب کرد و نشست.  
- دارم میرم بابابزرگمو ببینم.

شدید تعجب کردم.

-بابا بزرگت؟! اما تو...

- تازه پیداش کردم.

به کنارش اشاره کرد.

– بشین واست بگم.

با تردید نگاهش کردم و با کمی مکث لپ تاپو با پا کنار زدم و کنارش نشستم.

به لپ تاپش نگاه کرد.

– داغونش کردی که!

سعی کردم جدی باشم.

– حرفتو بزن.

نگاهش و به سمتم سوق داد.

خواست دستمو بگیره که سریع عقب بردمشون.

چشم ازم برداشت و با حرص آروم خندید.

با کمی مکث نگاهم کرد.

– تازگیا به چیز جالب فهمیدم.

نیشخندی کنج لبش نشست.

– آرمین و الیور پسر داییمند!

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و تقریباً داد زدم: چی؟!  
از دادم احم ریزی روی پیشونیش نشست.

تند بهش نزدیک‌تر شدم و گفتم: چجوری فهمیدی؟

– چند ساله دنبال کسیم که عمارتمون و آتیش زد.

مکث کرد و منم منتظر نگاهش کردم.

اونقدر سکوتش طولانی شد که بی‌طاقت گفتم: خب؟ پیداش کردی؟

سرشو تکون داد.

نگاه ازم گرفت و تکیه به صندلی چشم‌هاشو بست.

انگار یه چیزی اذیتش می‌کرد.

دستم و بالا آوردم و با کمی مکث روی بازوش گذاشتم.

– رادمان؟ چی فهمیدی؟

لبشو با زبونش تر کرد.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد و کوتاه سرشو به طرفین تکون داد.

دیگه واقعا داشتم نگران می شدم.

نکنه کار مامان... نه نه، امکان نداره!

خواستم دستمو کنار صورتش بذارم که چشم‌هاش و باز کرد.  
طرز نگاهش و اون نفرت و کینه‌ای که توش دیدم وجودمو لرزوند.  
– کار کسی بود که ادعا می کرد عاشق دخترشه، کار اون بابای  
عوضیشه.

دستم به پایین افتاد و بهت و ناباوری وجودمو پر کرد.  
با نفرت و برق اشک توی چشم‌هاش لب زد: بعد از اینکه بابام از  
مامانم طلاق گرفت کل خانواده‌ی مامانم از بابام متنفر شدند  
چون مامانم خیلی عاشقش بود و اون ولش کرد، اون آدم به  
اصطلاح بابا بزرگ وقتی فهمید بابام با مامانت ازدواج کرده دستور  
قتل هردوشون و داد، اینطوری آدماش اومدند و عمارت و آتیش  
زدند که این وسط مامان بیچاره و بی گناه من قربانی شد!

از دریای توی چشم‌هام یه قطره روی گونم چکید.

– شاید... شاید نمی دونستند مامانت اون توعه!

نگاه ازم گرفت.

نگاهم به دستش خورد که محکم مشت شده بود.

– واسم مهم نیست که می‌دونسته یا نه، کار اون باعث شد  
بی‌خانواده تو مملکت غریب بزرگ بشم، نزدیک بود بعد از چند  
سال تنهایی دیگه یه خواهر یا برادر داشته باشم.

– منظورت چیه؟

بهم نگاه کرد.

– مامانت حامله بود!

شک دومم بهم وارد شد و خدا سومیش و به خیر کنه.  
دستم و روی دهنم گذاشتم و کمرمو به صندلی تکیه دادم.

– یعنی...

دستم و پایین بردم و خیره به صندلی گفتم: یعنی اون برادری  
که ازش حرف می‌زنند واسه بابای توعه؟

صدای متعجبش بلند شد.

– چی؟!

بهش نگاه کردم.

- اما بابام می گفت بچه ی خودشه!
- چی داری میگی؟ واضح بگو بینم.
- یه برادر دارم که وقتی دو سالش بوده دزدیده شده، مامانم میگه کار باباته.
- بهت نگاهش و پر کرد اما کوتاه خندید.
- یعنی نمرده؟ برادره؟
- درست نشستم.
- آخ مامان! گذشته ی تو چقدر پیچیده ست!
- یه داداش.
- باز کوتاه خندید.
- گفتی بابام دزدیدتش؟
- پوزخندی روی لبم نشست.
- مامان بیچاره ی من...
- بهش نگاه کردم.

– بخاطر کار بی‌رحمانه‌ی بابای تو سال‌هاست که داره زجر می‌کشه.

متقابلا پوزخندی زد.

– می‌تونست ازدواج نکنه، کجا رفت اون همه عاشقتم‌هاش؟ تا بابام رفت زندان اونم فلنگ و بست، چرا؟ که گیر نیوفته؟

با فکی قفل شده گفتم: درمورد مامان من اینجوری نگو، مامان من بی‌دلیل کاری نمی‌کنه.

نیشخندی زد و روش و ازم گرفت.

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم: من و برگردون دبی، من نه مشتاق دیدن اون بابابزرگتم نه فامیلات.

جوابمو نداد و به جاش دستش و بلند کرد.

دستم و جلوی چشم‌هاش چرخوندم.

– می‌فهمی چی می‌گم؟

افشین بهمون نزدیک شد.

– درخدمتم قربان.



– برو اون همیشگی و واسم بیار.

– چشم.

و بعدم رفت.

اینبار محکم به بازوش زدم و بلند گفتم: با توعم.

با نگاهی که بهم انداخت دلم هری ریخت.

– ببر صدات و آرام، اونقدر اعصابم به هم ریخته هست که نفهمم چه بلایی سرت میارم.

اشک توی چشمهام حلقه زد و با دلخوری لب زدم: تو عوض شدی، نگاه‌هات و دیگه نمی‌شناسم، داری میری نیویورک که انتقام بگیری؟ نه؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

– این انتقام کورت کرده رادمان، به خودت بیا.

درست نشست و پا روی پا انداخت.

اشک بیشتری چشمهامو پر کرد که سریع بلند شدم.

نذاشتم بغض رو صدام تاثیر بذاره.

– پاتو ببر کنار می‌خوام برم.

بدون اینکه نگاهم کنه پاشو جمع کردم که تند بیرون اومدم.  
افشین و دیدم که با سینی‌ای که روش مشروب و یه لیوان بود به  
این سمت میاد.

به رادمان نگاه کردم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم.  
از حرص و دلخوری‌ای که توی وجودم بود به سمت افشین رفتم.  
مشروب و از روش چنگ زدم و برگشتم سرجام و تو یه حرکت  
محتوای توش و روی رادمانی که سرش توی گوشی بود خالی  
کردم که دادی زد و از جا پرید.

جنازه‌ی شیشه رو محکم به زمین زدم که صد تیکه شد.  
نفس زنان از عصبانیت گفتم: حالا که برم نمی‌گردونی منم یه  
ذره باهات راه نمیام.

و از بین دندون‌های کلید شدم غریدم: دزد کینه‌ای!  
این و گفتم و درمقابل چشم‌های به خون نشسته‌ش به عقب رفتم  
و روی یکی از صندلی‌هاش دست به سینه نشستم.

– لباس واستون بیارم قربان؟

دیدمش که با قدم‌های تند به جلوی هواپیما رفت.

اگه من یه گوشی پیدا نکردم و بابامو خبر نکردم آرام نیستم.

با اینکه گرسنم بود چشم‌هامو بستم تا شاید خوابم ببره و گذر این لحظات زجرآور رو حس نکنم.

کم کم چشم‌هام داشت گرم می‌شد اما یه دفعه یکی با خشونت بازومو گرفت و بلافاصله روی زمین پرتم کرد که از درد آخ بلندی گفتم و چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

صدای نفس‌های بلند و عصبی می‌ومد.

زود چشم‌هامو باز کردم و به کمک دستم نیم خیز شدم.

صورت قرمز شده از خشمش رعشه به تنم می‌نداخت.

خم شد و یقه‌مو گرفت.

– ببین چی بهت میگم، خوب گوش کن، به مسیح قسم اگه

کوچیک‌ترین خطایی ازت ببینم، اگه کوچیک‌ترین سرپیچی‌ای

ازت ببینم کاری به سرت میارم که تا عمر داری به خودت لعنت

بفرستی.

بغض سنگینی گلوم و فشرد که لبام و روی هم فشار دادم.  
 دیگه می‌ترسیدم ازش، حس می‌کردم دیگه دوستم نداره.  
 با بغض گفتم: تو دیگه دوستم نداری؟ آره؟ انتقام همه چی و از  
 یادت برده حتی من و اما دلیل اینکه ولم نمی‌کنی و دزدیدیم و  
 نمی‌فهمم!

سکوت کرد و همون نگاهش و نگه داشت.  
 – باشه رادمان، باشه، فقط بدون کم کم من از این رفتارت دق  
 می‌کنم و می‌میرم، مگه همین و نمی‌خوای؟  
 غرید: بهتره ساکت شی و داستان واسه خودت ننویسی.  
 این و گفت و روی زمین ولم کرد و رفت.  
 به کمک دستم بلند شدم و داد زدم: پس چرا اینجوری باهام  
 رفتار می‌کنی؟ مگه من مامانت و کشتم؟  
 وایساد ولی نچرخید.

اشک‌هام بی‌صدا روی گونم سر خوردند و آروم‌تر گفتم: چرا داری  
 می‌بریم نیویورک؟

اینبار به حرف او مد.

– تو رو کنارم لازم دادم.

با عجز و گریه نالیدم: چرا؟

نیم نگاهی به عقب انداخت.

– اینش دیگه به خودم مربوطه.

راهش و ادامه داد و رو به صندلی نشست.

خم شدم و سرم و روی دست هام گذاشتم و آروم به حال روزگارم

اشک ریختم. دنیا قراره من و تا کجای این دره بکشونه؟

## رایان

نمی‌دونم چند ساعت میشد که به درخت رو به روم زل زده بودم

و تک تک لحظاتم با نفس چه خوب و چه بد رو مرور می‌کردم.

حالا که رفته حس می‌کنم از قبلم تنهاتر شدم و همین، بغض

دردناک و اما نشکنی و توی وجودم انداخته.

نفس راست می‌گفت من خودخواهم، خودخواهم که می‌خواستم  
اونی و کنارم نگه دارم که خودش نمی‌خواست کنارم بمونه.

چقدر درمونده شدی رایان! بعد از خاله لادن کی جرئت کرده  
بود اینطوری تو رو بشکونه؟

دنیا خیلی زیاد برام بی‌مفهوم و پوچ شده بود.

فکر می‌کردم یه مردم که فقط حرکت می‌کنه.

دلم می‌خواست برم کلیسا تا شاید بازم حس زندگی کنم،  
سال‌هاست که دیگه خدا و مسیح و فراموش کردم و الان می‌بینم  
چقدر زندگیم بدون اونا بی‌رنگ و لعابه.

نفس عمیق و اما پر غمی کشیدم.

یه حفره‌ی عمیقی و توی قلبم حس می‌کنم که تا حالا با هیچ  
چیزی نتونستم پرش کنم، دلیل بودنش و خودمم نمی‌دونم.

بعضی وقتا اونقدر عاجزم می‌کنه که فکر می‌کنم با رابطه‌های پر  
خشونت آروم میشم اما نمیشه.

بالاخره نگاهم و از درخت گرفتم و به قهوه‌ی سرد شده‌ی روی  
میز دوختم.

چقدر گذر زمان طولانی شده!

تو نبودش انگار ثانیه‌ها کش میان و قصد تند رد شدن ندارند.

– ارباب؟

صدای خالد از خیالاتم پرتم کرد بیرون.

بهش نگاه کردم.

– چیه؟

– یه آقای اومده می‌گه کار خیلی واجب باهاتون داره.

اخمی روی پیشونیم نشست.

– نگفته کیه؟

– نه اما از تیپ و چهره و محافظ داشتنش معلومه پولداره.

بخاطر کنجکاویم گفتم: بیارش اینجا.

چشمی گفت و رفت.

دستی توی موهام کشیدم و مرتبشون کردم.

درست روی صندلی نشستم و دکمه‌های پیرهنم و بستم.

خیلی نگذشت که از دور خالد به همراه یه مرد میانسال شیک پوش و پر جذبه و محافظ پشت سرش به این سمت اومدند.

از ابهت چهره و نگاهش بی اراده واسه احترام بلند شدم.

بهم که رسیدند مرده با لبخند سر تا پامو برانداز کرد.

– چه مردی شدی واسه خودت!

با اخم گفتم: من شما رو می شناسم؟

به چشم هام نگاه کرد.

– نه اما می شناسی.

کلافه از مبهم حرف زدنش گفتم: خواهشا زود برید سر اصل مطلب، اصلا موقعیت خوبی واسه گیج کردن من نیست.

لبخندی زد.

خواست بهم نزدیک تر بشه ولی خالد دستش و رو به روش گرفت.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

عجیب غرور توی چهرش یاد خودم می ندازتم.

نفس عمیقی کشید و بهم نگاه کرد.



– اگه چند سال پیش اون اتفاق نمیوفتاد الان تو منو می شناختی.

اینبار غمی توی نگاهش بود.

خودم بهم نزدیک تر شدم و گیج گفتم: از چی حرف می زنید؟ کی هستید؟

لبخند پر غمی زد.

– نیما شاهرخی.

از اینکه هم فامیل خودمه ابرو هام بالا پریدند.

– فامیل مید؟

تلخ و کوتاه خندید.

– از هر فامیلی فامیل تر.

بی طاقت گفتم: د درست حرف بزنی! کی هستید؟

سرشو کوتاه پایین انداخت و وقتی بالا آورد با کمی مکث کلمه ای و به زبون آورد که کل تصور و فکر و حتی دنیامو به هم ریخت.

– پدرتم!

نیم قدم به عقب رفتم و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: این امکان نداره! بابای من مرده.

نیم قدم بهش نزدیک شد.

– بهت حق میدم که باور نکنی اما هر چیزی که بهت گفتند دروغ بوده.

به پشت سرش اشاره کردم.

– برید... برید از اینجا این چرندیات و تحویل من ندید.

با تحکم گفت: رایان، بهم گوش کن.

اشک لبریز شده توی چشم‌هام جوشید و بلند گفتم: گفتم برید بیرون.

به سمتم اومد اما خالد جلوش وایساد ولی با قدرت به کنار پرتش کرد و به سمتم اومد.

تا خالد خواست حرکتی به خودش بده محافظ اون جلوش وایساد و با آرامش گفت: فقط می‌خوان حرف بزنند.

با اشک زل زدم توی چشم‌های آبیش که هیچ آشناییتی باهاش نداشتم.

– اون عوضی‌ای که بزرگت کرده دوستت نیست، دشمنته.

نمی‌خواستم بشنوم حتی یه کلمه.

شاید از ترس واقعیت شایدم از ترس گول خوردن.

دست نیمه لرزونمو بالا بردم و عقب عقب رفتم.

– نمی‌خوام چیزی بشنوم.

نگاهش اینبار رگه‌ی عصبی پیدا کرد که به سمتم اومد و قبل از عکس‌العملی یقمو گرفت و بلند گفت: میگم گوش کن، تا کی می‌خوای تو این غربت خراب شده بی پدر و مادر بمونی؟ هان؟ اون احمد کثافت وقتی دو سالت بود تو رو از مادرت دزدید و آورد اینجا.

دستم به پایین افتاد و بهت ناباوری وجودمو پر کرد.

وقتی سکوتمو دید دو طرف صورتمو محکم گرفت و خیره به چشم‌هام گفت: من دشمن زیاد داشتم، وقتی افتادم زندان چندتا شون تلاش کردند یه جوری برای همیشه دستمو از قاجاق

کوتاه کنند که دیگه قدرتی نداشته باشم، احمد هوشمندانه‌ترین راهو انتخاب کرد، تو رو ازمون گرفت تا من نتونم تو رو دست کسی بدم تا آموزش ببینی و پا جای من بذاری.

دو قطره اشک از دریای توی چشم‌هام روی گونم سر خورد.

– صدها مدرک هست که ثابت می‌کنه تو پسر منی، تو عزیزدل منی.

بغض سنگینی به گلوم چنگ زد.

نمی‌تونستم باور کنم، بعد از بیست و دو سه سال این حرف سنگین بود واسم.

– بیست و دو سال با واقعیت مردن مامان و بابام توی آتش سوزی بزرگ شدم و...

دستش و پس زدم و عقب رفتم.

اینبار بغض رو صدام تاثیر گذاشت.

– من خانواده‌ای ندارم.

اشک زیادی چشم‌هاشو پر کرد و با تحکم گفت: داری، هم مادر و پدر داری و هم برادر، تو حتی یه خواهرم داری.

بغضم شکست و اشک‌هام بی‌صدا روی گونم ریختند.

فاصله‌ی بینمون و پر کرد و بازو هام و گرفت.

– اون چرندیاتی که احمد تو مغزت فرو کرده رو بنداز دور، عزیزدل بابا تو سرمایه‌هایی بیشتر از این داری.

همراه این بغضم بغص نبود نفسم شکسته بود و اشک‌هام هیچ جوری قصد تموم شدن نداشتند.

آروم زمزمه کردم: لادن چی؟

نفرت نگاهش و پر کرد.

– اون زنیکه هم هم دست اون احمد، هردوشون واسه زجر دادن من و مامانت نقشه کشیدند، واقعیت زیادی وجود داره که باید بدونی اما قبلش باید باور کنی که تو خانواده داری، بگو ببینم تا حالا احمد کاری به سود تو کرده؟

سکوت کرده توی ذهنم دنبال جوابی گشتم.

سود من؟ نمی‌دونم تنها چیزی که می‌دونم این بود که می‌خواست درگیر خلافم کنه.

– تو هم مثل اون خلافتکاری؟

– بودم اما الان نه، اینبار می‌خوام زندگی کنم، با تو و مادرت.

چشم‌هامو بستم و لبامو روی هم فشار دارم.

دو طرف صورتمو که گرفت و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد  
حس عجیبی وجودمو پر کرد؛ حسی که هیچوقت تجربشو  
نداشتم.

شاید آرامش پدر داشتن و بی‌کس نبودنه؛ نمی‌دونم.

آروم زمزمه کرد: گریه نکن قربونت برم، واسه تک تک لحظه‌های  
بی‌خانواده بزرگ شدنت تقاص پس میدند، واسه بی‌مادر بودن  
تو روز اول مدرسه، واسه تنها بزرگ شدن.  
حرفاش بغضمو سنگین‌تر می‌کرد.

من با درد و تنهایی بزرگ شده بودم.

– من ازشون نمی‌گذرم، تا انتقام نگیرم ول کنشون نیستم، اونا  
حتی زن قبلیم و مادر برادرتو کشتند، می‌تونی چه نسبتی  
باهاشون داشت؟ دختر و خواهرشون بود.

با بهت عقب کشیدم و چشم‌هامو باز کردم.

– چطور تونستند؟

چشمای هم رنگ دریاش طوفانی شده بود.

– من این بیست و دو سال زندان کشیدنم و با یه امید سر کردم  
و اونم پیدا کردن تو و انتقام گرفتن از اونا.

حس نفرت و کینه مثل توده‌ی سرطانی تو تک تک سلول‌های  
بدنم نفوذ کرد که اشک‌هامو بند آورد و خشم غیرقابل وصفی و  
توی وجودم انداخت.

– مدرک می‌خوام ببینم.

– نشونت میدم.

– مادرم کجاست؟

سکوت کرد که نگرانی هم به همه‌ی حس‌هام اضافه شد.

– کجاست؟ خوبه مگه نه؟

سری تکون دادم.

– آره اما ازدواج کرده.

دلم هری ریخت.

نفس عمیق و پر دردی کشید.

- بهش حق میدم، بیست و دو سال نمی‌تونست تنها بمونه.  
 فکر به اینکه مادرم با یه مرد دیگه ازدواج کرده باشه بدجور به  
 قلبم چنگ میزد و زخمیش می‌کرد.  
 لبخندی زد.

- اما نگران نباش خیلی طول نمی‌کشه تا بازم کنار همیم، تو،  
 من، مادرت، برادرت.  
 اخم کردم.

- خواهرم چی؟

با کمی مکث گفت: اون دختر من نیست اما اگه...  
 حرفش و قطع کردم.

- وقتی مامانم با یکی دیگه ازدواج کرده باشه چطور ممکنه  
 برگرده؟

لبخندش و نگه داشت و دستمو محکم گرفت.

DONYAIE MAMNOE



– به بابات اعتماد کن، مامانت داره بال بال میزنه واسه دیدنت،  
وقتی بفهمه پیدات کردم برمی‌گرده، اون فکر می‌کنه من تو رو  
ازش دزدیدم، دلخوری داره اما وقتی حقیقتو بفهمه برمی‌گرده.  
امید وجودمو پر کرد.

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم راست می‌گه، بابامه، چون یه احساس  
عجیبی بهش داشتم، یه حس خوب، حس می‌کردم الان یه تکیه  
گاه محکم دارم.

– برادرم کجاست؟

نفسشو به بیرون فرستاد و سری به چپ و راست تکون داد.  
– خیلی کله شقه، امیدوارم به اون نرفته باشی، دست خواهرتو  
گرفته معلوم نیست کجاش برده.

متعجب گفتم: با خواهر من چی کار داره؟

– اونا همدیگه رو دوست دارن اما بابای خواهرت مخالفه، بخاطر  
دشمنی باهام.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

با اینکه خواهرم و ندیدم اما نمی‌دونم چرا یه تعصب خاصی روش دارم، دوست ندارم کسی ناراحتش کنه حتی باباش.  
به شوئم کوبید و کوتاه خندید.

– اخم نکن پسرم همه چیز درست میشه اما...

نگاهش کمی رنگ جدیت گرفت.

– وقتی این اتفاق میوفته که اون کسایی که باعث جدایی هممون شدند به سزای عملشون برسند، الانم بریم مدرک بهت نشون بدم که دیگه تردیدی واسه باور کردن نداشته باشه.  
دستش و روی کمرم گذاشت.

– بریم.

خیره نگاهش کردم.

این مرد هرچند که پرابهت و پر جذبه بود اما حس می‌کردم خیلی دوست داشتنیه.

سوالی نگاهم کرد.

– چیزی می‌خوای بگی؟

با کینه‌ی تازه‌ای که تو وجودم رشد کرده بود گفتم: منم تو انتقام  
گرفتن کمکت می‌کنم، این باید انتقام من باشه.

نمی‌دونم چرا حس کردم برقی تو چشم‌هاش درخشید.

– هم انتقام توعه و هم من.

لبخندی کنج لبش نشست.

– برادرتم بفهمه مامانش و کیا کشتند دست از لج بازی باهام  
برمی‌داره و اونم بهمون ملحق میشه، اونوقته که دیگه هیچ یک  
از دشمنامون درامان نیستند، همشون و از زمین پاک می‌کنیم و  
خودمون پادشاهی می‌کنیم.  
خندید.

– البته مامانتم ملکه‌ی خوبیه.

نگاه ازم گرفت و خیره به آسمون گفت: روزایی که باهاش داشتم و  
یادم نمیره، تمومشون تقاص پس میدند مخصوصا اون مهرداد.

DONYAIE MAMNOE

مطهره

– رادمان چیز شک برانگیزی به آرام نگفت؟

دست‌هاش و از توی موهایش بیرون کشید.

– نه، یعنی اینکه به نظر من نه، قرار بود برش گردونه هتل.

مهرداد تموم مدت طول و عرض اتاق و طی می کرد و مشتش و به کف دستش می کوبید.

مشخص بود هم عصبیه و هم نگران.

محدثه آروم لب زد: این چه حکمتیه که یکیشون نباید باشه؟  
این پیدا شد اون گم شد!

روی تخت نشستم و سرم و بین دست‌هام گرفتم.

درد می کرد اونم درد عصبی.

با ورود ماهان به داخل سر بلند کردم.

– حمید میگه با پلیس بین المللی اینجا هماهنگ کرده، تموم

راه‌های هوایی و زمینی و دارند بررسی می کنند.

اشک توی چشم‌هام جوشید و خیره به زمین زمزمه کردم: چطور

تونستی این بلا رو سرم بیاری رادمان؟

انگار مهرداد شنید که با لحن بدی گفت: بهت گفتم اون  
 حرو\*مزاده هم شبیه بابای ناموس دزدشه، نگفتم؟ حالا بازم ازش  
 حمایت می کنی؟

با بغض نگاهش کردم.

چنگی به موهاش زد و به سمت پنجره چرخید.

یه دفعه نفس بلند گفت: هان راستی...

هممون از جا پریدیم و تند نگاهش کردیم.

– یه چیز یادم اومد، آرام بهم گفت پسره قراره بره پاریس واسه  
 یه کاری.

با اخم های درهم به مهرداد نگاه کردم.

رو به نفس گفت: نگفت کی؟

حالت متفکری به خودش گرفت.

– فکر کنم گفت دو روز دیگه.

تا اومدم حرفی بزنم گوشیم به لرزش دراومد که از توی جیب  
 مانتم بیرونش آوردم.

نیما بود.

مهرداد: کیه؟

روی آیکن سبز رنگ لمس کردم.

– نیما.

جواب دادم: چیزی پیدا کردی؟

– دارم به یه چیزایی میرسم اما هنوزم مبهمه.

– نکنه بخواد بره پاریس؟

– نه، مطمئنم اونجا نمیره.

اخم کردم.

– از کجا مطمئنی؟

– به نظرت جایی میره که تموم توجه‌ها به سمتشه؟

از جام بلند شدم و کلافه دستی به پیشونیم کشیدم.

– گوشی و بده به مهرداد.

ابروهام بالا پریدند.

– مهرداد؟

– آره بده.

با همون حالت گوشی و سمت مهرداد گرفتم.

– می‌خواد باهات حرف بزنه.

اخم ریزی کرد و ازم گرفتش.

– می‌شنوم.

پوزخندی زد.

– اونوقت چرا؟

اما نمی‌دونم چی شنید که اخم‌هاش از هم باز شدند و حالت نفرت از چهرش محو شد.

– تو عمرت یه بار حرف درست زدی!

ابروهام بالا پریدند.

– می‌دونم می‌دونم، قبل از اینکه تو نگرانش باشی من نگرانشم.

بازم نگاهش رگه‌ی عصبی پیدا کرد و خندید.

– نه بابا!

چرخ‌ی به چشم‌هام دادم و پر حرص به بقیه نگاه کردم.

محدثه سرشو به چپ و راست تگون داد.

– خیلوخب باشه اما خودم می مونم.

اخم هاش بیشتر به هم گره خوردند.

– از کجا می دونی؟

دندون هاش و روی هم فشار داد.

– الحق که تخم و ترکه ی خودته.

بعدم قطع کرد.

سوالی نگاهش کردم.

– چی گفت؟

گوشی و سمتم گرفت که ازش گرفتم.

– میگه واسش خبر آوردند بایه هواپیمای خصوصی از دبی خارج

شده...

دلهم هری ریخت و روی تخت فرود اومدم.

– اما نمی دونه کجا رفته داره تحقیق می کنه.



باز سرمو بین دست‌هام گرفتم و با درد روح و آشوب چشمم  
چشم‌هامو بستم.

حضور یکی و کنارم حس کردم که از عطرش و گرمای  
دستش‌هاش که دور تنم پیچید فهمیدم مهرباده.

– باید از اینجا بریم و برگردیم ایران.

چشم‌های پر از اشکم و باز کردم.

– چرا؟

– به لطف اون نیما اینجا دشمن زیاد داری، بودنمون فایده‌ای  
نداره، برمی گردیم ایران، کار رو میدیم دست حمید و پلیس بین  
الملل.

بغضم گرفت.

– بخوام بشینم و منتظر بمونم می میرم و زنده میشم مهرباد.

نم اشک چشم‌هاش و خیس کرده بود.

– چاره‌ای نداریم.

سرمو تو بغلش کشید که با بغض چشم‌هامو بستم.

– اون کسایی که باز این بلا رو سر زندگیمون آوردند و دارند باعث می‌شند چشمت اینجوری اشکی بشند تقاص پس میدند؛ بدم تقاص پس میدند، این دفعه نمی‌ذارم قسر در برند.

## نفس

قطره‌ای اشک روی گونم چکید که سریع پاکش کردم و دستی توی صورتم کشیدم.

به مامان نگاه کردم.

با غم بهشون چشم دوخته بود.

بین گفتن و نگفتن رازم شدید مردد بودم.

نیم قدم به سمتش برداشتم اما پشیمون شدم.

بازم برداشتم اما بازم عقب کشیدم.

در آخر تند به سمتش رفتم و قبل از پشیمون شدنم آروم گفتم:

مامان؟

علاوه بر نگاهش نگاه بابا هم به سمتم چرخید.

– جونم؟

– بریم بیرون حرف بزنیم؟

نگاهی به بابا انداخت.

دست به سینه شد و با یه ابروی بالا رفته نگاهم کرد که از  
حسودیش خندم گرفت.

از جاش بلند شد.

– بریم.

زیر نگاه بابا به سمت در رفتیم.

بیرون اومدیم و کمی از در دور شدیم.

انگشت‌هامو به بازی گرفتم و اونم منتظر نگاهم کرد.

– مامان تو... تو عاشق بابا بودی؟

– الانم هستم.

– نه یعنی اینکه...

نفس عمیقی کشیدم.

– یعنی اینکه قبل از ازدواجتون عاشقش شدی؟

لبخندی زد.

– آره.

تند گفتم: خب پس عاشقی و درک می کنی دیگه؟

– آره چطور؟

با استرس بهش نگاه کردم که سوالی نگاهم کرد.

– خب؟

پوست لبم و به بازی گرفتم و در آخر تند گفتم: من عاشق شدم.

تعجب نگاهش و پر کرد و انگار جا خورد.

دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس حبس شدم و به بیرون فرستادم.

با همون حالت گفت: کی؟

– باور می کنی خودمم نمی دونم؟

تند دست هام و گرفت و نیم قدم بهم نزدیک شد.

– چطوری؟ عاشق کی شدی؟

نمی دونستم بعد از گفتنش عکس العملش چیه و همین شجاعت اعتراف و ازم می گرفت.

دست‌هام و تگون داد.

– عاشق کی شدی؟

نفس بلندی کشیدم و در آخر با بازدمم گفتم: رایان.

اخم ریزی کرد.

– رایان؟

– همون به اصطلاح اربابم.

یه دفعه چنان اخم‌هاش به هم گره خوردند که از گفتم پشیمون شدم.

دست‌هام و ول کرد و تشر زد: چه غلط! حتی فکرشم نکن نفس!

بعدم چرخید و با قدم‌های تند رفت که داد زدم: مامان؟

متقابلا داد زد: یامان!

دستم و محکم مشت کردم و با داد لگدی به دیوار زدم.

حدسش و می‌زدم اما من آدم عقب کشیدن و دست برداشتن نیستم.

چند ساعت بعد

## آرام

از توی آینه به سر و ریخت جدیدم نگاهی انداختم.  
حداقل خوبه مثلاً اونقدر غیرت داره که مجبورم نکرد لباسای باز  
بپوشم.

همین لباس قرمز با یقه نرمال و آستین سه ربع عالیه.  
شلوار لی مشکیشم که تقریباً گرمه اما این چکمه بدجور رو  
اعصابمه.

من عادت ندارم پاشنه تیز بپوشم اینو باید به کی بگم؟  
زیپ چکمه هامو بستم و بلند شدم اما تا اومدم بچرخم دستی  
دور شکمم پیچید که دلم هری ریخت.  
خود خود ناکشش بود!

موهامو پشت گوشم برد و لب زد: خوشتیپ شدی، به تنت  
نشسته.

خیلی سر و سنگین گفتم: ممنون.

چونش و روی شونم گذاشت و از توی آینه بهم خیره شد که با  
 اخم زود نگاه ازش گرفتم.

– بداخلاق شدی.

ابروهام بالا پریدند و عصبی خندیدم.

بهبش نگاه کردم.

– واقعا انتظار داری بعد از اینکارات باهات خوب رفتار کنم؟ بابا  
 رو که نیست سنگ پا قزوینه بی شرف!

اخم هاش به هم گره خوردند و صاف وایساد.

– داریم می‌رسیم، یادت باشه که نامزد می نه دوست دخترم، یه  
 لحظه هم از جلوی چشم‌هام دور نمیشی و جوری رفتار نمی‌کنی  
 که انگار از اجبار کنار می، لج بازی هم ازت نبینم.

دست به سینه با نیشخند کنج لبم گفتم: دیگه چه خبر؟

– خبر اینکه اگه ببینم حرف‌هامو نادیده گرفتی...

لبش و به گوشم نزدیک کرد که هرم نفسش گوشم و به آتیش  
 کشوند.

– منم خوب بلام تنبیهت کنم، اونم توی اتاق روی تخت.

نفس تو سینه‌م حبس شد و واسه چند لحظه با ناباوری نگاهش کردم اما کم کم خشم غیر قابل وصفی وجودم و پر کرد که با تقلا به عقب پرتش کردم و به سمتش چرخیدم.

اشارم و تهدیدوار تگون دادم.

– حتی یه لحظه هم به فکر خطور نکنه که قصد کنی بهم دست بزنی.

دست به سینه شد و لبخند مرموزی زد.

– اینش دیگه به خودت بستگی داره عسلم.

با نفرت لب زدم: حالم از این رادمان به هم می‌خوره.

واسه یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد اما زود خونسردی چشم‌هاش و پر کرد.

افشین: قربان، هواپیما قراره بشینه.

چرخید و به سمت صندلیش رفت.



نگاه ازش گرفتم و دور ازش روی یه صندلی نشستم و کمر بندش و بستم.

انتقام یه عوضیت کرده، کاش بتونم از این سیاه چال بیرونم بکشم.

به محض فرود اومدن از جاش بلند شد و کت رسمیش و پوشید. تا حالا اینقدر رسمی ندیده بودمش و اگه بگم محوش نشدم دروغ گفتم.

نمی دونم چقدر بی حرکت بهش نگاه کردم که وقتی به خودم اومدم بهم رسیده بود.

– می دونم بهم میاد، بلند شو.

با مسخرگی خندیدم و بلند شدم.

– اعتماد به سقف!

با خندیدنش سر جام میخکوب شدم و بی حرکت بهش زل زدم.

دلتنگ این منحنی روی لبش بودم اونم زیاد.

چیزی نگفت و از توی جعبه‌ی لباس‌های جدیدم یه پالتوی چرم  
مشکی درآورد و باز رو به روم وایساد.

بدون اینکه به حالت‌م توجهی کنه مشغول کت تنم کردن شد.  
– هوا سرده یخ می‌زنی.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد و گذاشتم کارش و تموم کنه.  
کارش که تموم شد چند ثانیه خیره نگاهم کرد اما در آخر چشم  
ازم گرفت و به سمت در رفت.  
– بیا.

چشم‌هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم.  
چشم باز کردم و با کمی مکث به سمتش رفتم.  
پشت در بسته آرنجش و کمی خم کرد که دستم و دور بازوش  
حلقه کردم.

در توسط افشین باز شد.

– حرفام و یادت باشه.

کوتاه نگاهش کردم.

همین که بیرون اومدیم با دیدن فرش قرمز و تزئینات فوق حرفی‌ای و فوق العاده حیرت انگیز گل‌ها تعجب کردم.

عده‌ای پایین وایساده بودند و یه پیرمرد ویلچر نشینم با ابهت خاصی جلوتر از همه بود.

هم‌زمان با پایین اومدن از پله‌ها صدای طبل و شیپورم بلند شد. جلال خالق! انگار رئیس جمهور اومده!

بهشون که رسیدیم پیرمرده با لبخند دستش‌هاشو از هم باز کرد.

– نوه‌ی عزیزم، خوش اومدی.

بازوش و ول کردم که با لبخند به سمتش رفت و هم دیگه رو بغل کردند.

تنها من و خودش می‌دونستیم که پشت این لبخند چه نفرت بزرگیه.

– واقعا خوشحالم که می‌بینمتون.

از بغلش بیرون اومد و دستش و با هر دو دستش گرفت.

– حالا می بینم چقدر دلتنگتون بودم.

آره جون عمت!

بابابزرگه با لبخند دستش و روی دست هاش گذاشت.

نگاهش که به من خورد گفت: باید آرام باشی.

کمی جلو رفتم و سعی کردم خیلی شیک و باکلاس رفتار کنم.

– بله و اینکه سلام، خیلی خوشحالم که شما رو ملاقات می کنم.

– همچنین عروس عزیز.

یه مرد چشم آبی و مو طلایی تند به جلو اومد که همه راهش و باز کردند.

دست هاش و از هم باز کرد و سرخوش بلند گفت: از عکسات خیلی جذاب تری خواهرزاده!

رادمان با لبخند به سمتش رفت.

– سلام دایی جان.

به هم که رسیدند مرده زودتر بغلش کرد و محکم به کمرش زد.

– دلم واسه دیدنت داشت پر پر میزد.

ازش جدا شد و بازوهاش و محکم گرفت.

– نمی‌دونی این همه سال چجوری در به در دنبالت گشتیم.

بابا بزرگه به سمتشون چرخید.

– سایمون، گذشته رو پیش نکش.

دایه سری تکنون داد و رو به رادمان گفت: ببخشید که دیر کردیم، تو ترافیک موندیم.

رادمان سوالی نگاهش کرد.

– موندیم؟

دایه: مگه فقط یه دایی داری؟

به عقب چرخید که هم زمان باهاش چهار نفر که دو نفرشون محافظ بودند وارد محوطه شدند و دست یکی از محافظا هم جعبه‌ی گل فوق العاده خوشگلی بود.

نگاهم رو دو نفر جلویی که یکیشون از موهای نیمه سفیدش معلوم بود بزرگ‌تره چرخید.

از وسط جمعیت گذشتند.

نگاهم تو نگاه داییه گره خورد که ابروهاش بالا پریدند و به سمت  
اومد.

– بانوی جوان! فکر کنم باید نامزد رادمان باشی، درسته؟  
پاهام و جفت کردم.

– بله.

بههم که رسید دستش و دراز کرد.  
تردید داشتم که باهاش دست بدم اما در آخر دستم و بالا آوردم و  
باهاش دست دادم.

– سایمونم، دایی وسطی رادمان.  
صداهای خوش و بشی از پشت سرش بلند شد.  
– خوش بختم، منم آرامم.

لبخند عمیق‌تری زد و بعد از اینکه کمی نگاهم کرد به عقب  
برگشت.

رادمان چرخید و دستش و دراز کرد.

– بیا عزیزم.

جو برام بیش از حد سنگین بود.

آروم به سمتش رفتم.

بهش که رسیدم دستمو گرفت و بهم اشاره کرد.

– نامزدم آرام.

با اون دستم دست رایان و که اون یکی دستمو گرفته بود گرفتم.

– آم... سلام.

کل صورتم از سرما انگار بی حس شده بود.

همون طور بهم نگاه می کردند که سردرگم بهشون چشم دوختم.

با آرنج رادمان که تو پهلوام خورد بهش نگاه کردم.

با چشم و ابرو به دستم اشاره کرد و آروم لب زد: باید دست بدی.

هل کردم اما زود خودمو جمع کردم و دستمو بالا آوردم.

– از دیدنتون خوشحالم.

یکشون که معلوم بود خیلی جوون تر از همه ست باهام دست داد.

– جان، دایی کوچیک رادمان.

دست همو ول کردیم.

– خوشبختم.

– همچنین.

همشون چه خوبم فارسی حرف می زنند!

نگاهم و به سمت اون یکی چرخوندم.

غرور حرص آوری توی نگاه و رفتارش دیده می شد اما عجیب  
چهرش یاد یکی می اندازتم.

دستم و بالا آوردم و سعی کردم جدی و مقتدرتر باشم.

باهام دست داد اما دستم و ول نکرد و گفت: جاستین، دایی بزرگ  
رادمانم.

تو صورتم دقیق تر از قبل شد.

– بد جور یاد یکی می اندازیم اما نمی فهمم کی.

اخمی روی پیشونیم نشست.

دستم و ول کرد و چند ثانیه بعد نگاهش و ازم گرفت.

دستش و روی شونه ی رادمان گذاشت و لبخندی زد.

– شبیه مامانتی.



لبخند ظاهری روی لب رادمان و دیدم که چجوری به غم شدید  
توی نگاهش جا داد.

چندبار به شونش زد.

– خوشحالم که دیگه اینجا پیشمونی، تا آخر پشتمیم، کسی  
نمی‌تونه بهت صدمه‌ای بزنه حتی بابات.

نگاه رادمان جدی شد و دستش و برداشت.

– خیلی ممنون دایی اما من نیاز به مراقبت ندارم.

داییه تا خواست حرفی بزنه صدای یه پسر که با لهجه‌ی آمریکایی  
بلند گفت ”ببخشید دیر کردیم” مانعش شد.

همه به سمتش چرخیدند که با یه عده جوون رو به رو شدم.  
شاید نوه‌هاشونند.

دایی‌ها کنار رفتند

جان: دختر و پسر دایی‌ها تندن.

بهمون رسیدند اما با کسایی که چشم تو چشم شدم دلم هری  
ریخت و بی‌اراده سریع بازوی رادمان و گرفتم.

سریع بهش نگاه کردم.

اخم عمیقی روی پیشونیش بود و رو الیور و آرمین زوم کرده بود.  
اینبار نفرت درونش نقاب نگاهش و برداشت و خود اصلیش و  
نشون داد.

الیور با لبخندی جلوتر از همه رو به رومون وایساد و دستش و  
دراز کرد.

- خوش اومدی پسر عمه.

رادمان لبخندی که بیشتر به پوزخند شبیه بود زد و باهاش دست  
داد.

- ممنون پسر دایی.

با نفرت به آرمین نگاه کردم.

ثانیه به ثانیه‌های اون شب تلخ و شوم بازم جلوی چشم‌هام رژه  
رفتند.

اونقدر عصبانیت به درون وجودم نفوذ کرد که به دقیقه نکشیده  
کوره‌ی آتیش شدم.

دست به جیب با لبخند مرموزی نگاهم کرد.

نمی‌دونم چقدر بازوی رادمان و فشار دادم که یه دفعه مچمو گرفت و نزدیک گوشم لب زد: آروم باش.

چشم‌هامو بستم و نفس عصبی کشیدم.

- و شما لیدی، اینطور که می‌گند نامزد پسر عمه‌ی مایی.

با صدای الیور چشم باز کردم و به زور لبخندی زدم.

- درسته و شما؟

دستشو دراز کرد.

- الیور.

به اجبار باهاش دست دادم.

از نگاه‌هاش حالم به هم می‌خورد.

جوری با متانت رفتار می‌کنه که حس می‌کنی انگار بهترین آدم روی زمینه.

دستشو ول کردم.

تک به تک همه دست دادند و خودشونو معرفی کردند.

آرمین جلو اومد.

نگاهم به دست رادمان خورد که مشت شده بود.

– خیلی خیلی مشتاق دوباره دیدنت بودم پسر عمه.

رادمان با لبخند نفرت و عصبانیتش و پنهان کرد.

– منم همینطور پسر دایی.

به من نگاه کرد.

– همینطور شما.

پوزخندی زدم.

نگاهم به دست باند پیچیش خورد.

واسه خالی کردن حرصم گفتم: اوه، انگار دستتون آسیب دیده!

با همون لبخند و نگاه نفرت انگیزش گفتم: جا واسه نگرانی نداره.

دست رادمان و ول کردم و یه قدم بهش نزدیک شدم.

– که اینطور.

دستم و بالا آوردم که با کمی مکث با همون دستش باهام دست

داد.

از عمد فشاری به دستش وارد کردم که اخم‌هاش درهم رفت و چشم‌هاش و روی هم فشار داد.

زود ولش کردم.

-اوه، معذرت می‌خواهم، ببینید خونریزی نکرده باشه.

گونی گونی یخ انگار توی جگرم می‌نداختند.

چشم باز کرد و دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

- نه، نگران نباشید.

صدای بابا بزرگه که کنار دایی‌ها بود بلند شد.

- خب، مهمونامون و سر پا نگه نداریم، بریم که قراره کلی رفع

دلتنگی کنیم، رادمان جان، تو و بانوی جوان کنارت با من میان.

به رادمان نگاه کردم.

سری تکون داد.

نگاهش و به سمتم سوق داد و دستم و گرفت.

صدای طبل و شیپور بلند شد.

تو صورتم خم شد و آروم گفتم: دعوایی راه نمی‌ندازی، من بیشتر از تو از اون دو نفر متنفرم اما باید آرامش و خودمون و حفظ کنیم، زیاد طول نمی‌کشد تا همشون و شکست خورده و بیچاره ببینیم. با اینکه از الیور و به خصوص آرمین نفرت داشتم اما نمی‌خواستم رادمان خودش و تو انتقام غرق کنه.

– بازی که راه انداختی خیلی خطرناکه رادمان! نیشخندی زد.

– من عاشق خطرم خوشگلم. مدارک و روی میز انداختم.

هزار بار بهشون نگاه کردم و هر دفعه هم نفرت و کینه‌م بزرگ‌تر شد.

واسه مطمئن‌تر شدنم خواستم بریم آزمایش دی ان ای بدیم. از اونجایی که آزمایشگاهش یه جورایی تحت نفوذ خودمه قرار شده زودتر جواب و آماده کنند. سرمو به صندلی تکیه دادم و با کلافگی‌ای که خودمم دلیلش و نمی‌دونستم چشم‌هامو بستم.

نمی‌دونم چرا حس می‌کنم خونه خیلی سوت و کور شده و انگار  
روح نداره.

با چند تقه که به در خورد سریع دستی تو موهای آشتم کشیدم  
و مرتبشون کردم.

– بیا تو.

در باز شد که با دیدن بابا از جام بلند شدم.

– سلام.

اومد تو و درم بست.

با لبخند به سمتم اومد.

– سلام پسر.

از پشت میز کارم بیرون اومدم و به صندلی‌های جلوم اشاره کردم.

– بشین.

– نه ممنون، زود باید برم، اومدم بگم که واسه مدتی باید بریم  
نیویورک.

اخمی روی پیشونیم نشست.

– چرا؟

بهم نزدیک تر شد.

– همه چیز رو ردیف کردم قراره بازم باند راه بندازیم اما این دفعه نه برای قاچاق.

سوالی نگاهش کردم.

– پس واسه چی؟

– اونجا کارای شرکتمو راست و ریست کردم، می خوام اونجا زندگی کنیم.

هنوزم ته ته قلبم یه ذره بهش شک داشتم.

– فقط همین؟

لبش و با زبونش تر کرد و با کمی مکث گفت: وقتش رسیده تموم دشمنامون و به خاک و خون بکشیم، احمدم قراره مدتی واسه کاراش بره نیویورک، مگه نگفتی می خوای جزو انتقام باشی؟

با شک نگاهش کردم.

– مگه نگفتی اول برادرمو پیدا می کنی؟



لبخند مرموزی روی لبش نشست.

– داداش زرنگت زودتر انتقامو شروع کرده!

گیج گفتم: یعنی چی؟

دست روی شونم گذاشت.

– یعنی اینکه اونجاست، به عنوان دوست تو دل دشمن.

ابروهام بالا پریدند.

– خواهرمم همراهشه؟

– آره.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

– بهتره اون و برگردونیم پیش مامان، نباید درگیر کارای ما بشه.

سخت بود که بگم مامان و بابا اما به هر جون کندنیه که بود

می‌گفتم.

گوشیش و از توی جیبش درآورد و باهاش مشغول شد.

– نگران اون نباش، رادمان هواشو داره.

معتراضانه گفتم: اما...

پريد وسط حرفم.

– راستی، عكس داداشتم توی گوشیم ریختم، می‌خوای ببینیش؟

نفسم و به بیرون فرستادم و شستم و به لبم کشیدم.

گوشیش و تگون داد.

– نمی‌خوای؟

دستم و دراز کردم که توی دستم گذاشت.

نگاهی بهش انداختم اما با کسی که دیدم چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و با بهت بهش زل زدم.

زمزمه‌وار گفتم: اینکه...

سریع رو صورتش زوم کردم.

خود خودش بود!

یعنی دو شب پیش، پیش داداشم بودم؟

نگاه پر از بهتم و به بابا دوختم.

اخمی روی پیشونیش بود.

– خوبی؟

– من...

با چیزی که یه دفعه‌ای به ذهنم رسید تند گفتم: عکس خواهرمو داری؟

گوشی و ازم گرفت.

– باید ببینم عکس دو نفرشون و سیو کردم یا نه.

روی زمین ضرب گرفتم و با پوست لبم بازی کردم.

اگه دختر عموی نفس باشه چی؟

خیلی گذشت تا اینکه ابروهاش و کوتاه بالا انداخت و گفت: ایناهاش.

بدون اینکه بذارم به سمتم بگیره خودم زودتر ازش گرفتم و به صفحه نگاه کردم.

با دیدن اینکه حدسم درست بود دستمو روی دهنم گذاشتم.

DONYAIE MAMNOE

خدایا یعنی نزدیک دو ماه دختر عموی خواهرم توی خونم بوده؟  
یعنی دو شب پیش، پیش خواهرم بودم و کلی هم به هم تیکه  
انداختیم؟

– چیشده رایان؟ می‌شناسیشون؟

سر بالا آوردم و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: آره دختر عموش  
دو ماه برده‌ی من بود.

بهت نگاهش و پر کرد و برای اولین بار ترسی توی عمق نگاهش  
دیدم.

با عجله گفت: الان کجاست؟

با یادآوریش روحم از زخم قلبم فشرده شد و گوشی و به طرفش  
گرفتم.

– رفته.

ازم گرفتش.

– عمو و زن عموی دختره هم اومدن اینجا؟

چرخی زدم و روی صندلی نشستم.

– منظورت مامان و شوهرشه؟

– آره.

نگاه ازش گرفتم و به زمین دوختم.

– نه.

با کمی مکث کنارم نشست.

– چرا دمق شدی پسر؟!

نفس پر غمی کشیدم.

بهش نگاه کردم و به زور لبخند کم رنگی زدم.

دیگه اون ترس توی نگاهش نبود.

– اینقدر به مامان نزدیک بودم و خودمم خبر نداشتم!

یه دستمو تو هر دو دستش گرفت.

– غصه نخور، به زودی می بینیش.

– خب اگه نرفته ایران بهش بگو بیاد اینجا.

سکوت کرد و با کمی مکث بلند شد.

– فعلا نه.

اخم ریزی کردم.

– چرا؟

– فقط بهم اعتماد کن رایان، بدون به نفع همتون دارم برنامه می‌ریزم، حالا هم بلند شو چمدونتو ببند و از همین امشب کارات و سروسامون بده. نگاه ازش گرفتم.

– شما برو، من وقتی جواب آزمایشا اومد میام.

– با اون همه مدرک هنوزم بهم شک داری؟

نگاهم و به سمتش سوق دادم و سکوت کردم.

با تحکم گفت: چمدونتو آماده می‌کنی رایان، اوکی؟ ترتیب شرکت و هر چیزی هم که داری بده، واسه اقامت دائمی میریم، پس از همین امشب برنامه ریزی کن و کاراتو اینجا درست کن که به مشکل برنخوری.

با حرص از جام بلند شدم.

– اما من اینجا کلی نفوذ دارم، پیام آمریکا میشم صفر!

– تو هنوز بابات و نشناختی رایان، برو نیویورک به هر کله گنده‌ای که می‌خوای اسم من و بگو بین چجوری می‌شناسنم، تو هم پسرمی، کمتر از من نیستی، پس دیگه مخالفتی نشنوم.

## آرام

از اول مهمونی تا الان با هزار نفر دست داده بودیم و تک به تک خودشون و معرفی کرده بودند.

اینقدر دست دادم که حالم دیگه داره از دستم به هم می‌خوره بخدا.

ولمون کنید بابا! این بابابزرگه چقدرم آشنا داره آخه! حالا که همه فکر صحبت بین خودشون بودند فرصت پیدا کردم و یه سیب برداشتم و گازی ازش زدم.

به آرنجی که به پهلوم خورد با اخم به رادمان نگاه کردم.

– چیه؟

با چشم به سیبم اشاره کرد.

– اینطور نخور، بذارش توی بشقاب تیکه‌ش کن.

نیشخندی زدم.

– دوست ندارم، یه جوری داری میگی انگار یه دختر دهاتیم که هیچی از با کلاس بودن نمی‌دونه، خوبه ناسلامتی خودمم پولدارم.

معارض نگاهم کرد.

به صورتش نزدیک شدم و لب زدم: کار به خوردن من نداشته باش.

نگاه ازم گرفت و نفس پر حرصی کشید.

به سمت میز چرخیدم.

همون طور که می‌خوردم به اطرافم نگاه می‌کردم.

چقدرم عمارتش بزرگه! یه دفعه خودشون توش گم نشند؟  
از فکرم خندم گرفت.

نگاهم به تنها نوهی دخترشون، سارا، خورد.

اصلا نگاه‌های خیرش و روی رادمان دوست نداشتم.

با اینکه حرف میزد ولی به رادمان نگاه می‌کرد.



دندون هام و روی هم فشار دادم.

به رادمان نگاه کردم.

با ریتم آهنگ روی میز ضرب گرفته بود و به طرفی نگاه می کرد.

رد نگاهش و که گرفتم به آرمین و الیور رسیدم.

خدا اینجا بودن و به خیر کنه.

بازم رو کردم سمت دختره.

عه عه! بازم نگاه می کنه که!

نفس پر حرصی کشیدم و اینبار رادمان و به طرف خودم چرخوندم

و دستم و دور گردنش انداختم که ابروهاش بالا پریدند.

– خسته نیستی؟ نمی خوام بخوابی؟ توی هواپیما یه لحظه هم

چشم رو هم نداشتی.

پهلوم و گرفت.

– تا این مهمونی مزخرف تموم نشه نمی تونیم.

با ابروهای بالا رفته گفتم: نمی تونیم؟

تو صورتم خم شد.

– محض اطلاع اینجا یه اتاق بیشتر بهمون نمیدند و برای اینکه  
لو نریم مجبوری کنارم بخوابی.

حرص نگاهم و پر کرد.

لبخندی کنج لبش نشوند.

– اینجا تماما در اختیار منی عسلم.

دندون هام و روی هم فشار دادم.

خواستم دستم و از دور گردنش باز کنم اما گرفتشون و نداشت.

– ناز نکن خانمم.

کلمه‌ی آخرش چنان دلم و زیر و رو کرد که سکوت کردم.

یه دستش و دور کمرم انداخت و اون یکیشم کنار صورتم گذاشت.

صورتش و نزدیک تر کرد.

– این نگاهت و دوست دارم.

سرش و کج کرد که در انتظار گرمی لبش چشم هام و بستم.

چیزی نگذشت تا اینکه انتظار سر اومد و وجودم غرق لذت شد.

بیشتر از هر چیزی دلتنگش بودم.

– سلام مجدد.

تا خواستم همراهیش کنم با صدای همون دختره سریع عقب کشیدم و تازه فهمیدم وسط یه عده جمعیتیم.

از خجالت لبم و گزیدم.

رادمان صاف وایساد و دستش و از دور کمرم برداشت.

– سلام.

به‌همون نزدیک‌تر شد.

– راستش خیلی دوست دارم بدونم چجوری باهم آشنا شدید.

از عمد بازوی رادمان و گرفتم و بهش چسبیدم.

– اما ما دوست نداریم...

رادمان پرید وسط حرفم.

– راستش قضیه‌ش مفصله، من حالا حالاها اینجام، واستون

تعریف می‌کنم.

لبخندی زدم.

– هر جور دوست داری، راستی باهامم رسمی حرف نزنید،  
ناسلامتی فامیلیم.

لبخند پر حرصی زدم.

رادمان: حتما، هر جور تو بخوای.

لبخندش عمیق تر شد و عقب عقب رفت.

– فعلا تا بعد.

بعدم چرخید و رفت.

با حرص گفتم: نگاه‌های دختره رو دوست ندارم، اصلا هم  
نمی‌خوام بهش نزدیک بشی.

وقتی دیدم هیچی نمیگه بهش نگاه کردم که دیدم خیره‌ی یه  
جاست و انگار توی فکره.

رد نگاهش و گرفتم اما رسیدم به دختره که اخم‌هام شدید به هم  
گره خوردند.

نیشگون محکمی از بازوش گرفتم که اوف بلندی گفت و با  
اخم‌های درهم دستش و روش گذاشت.

– چته؟

غریدم: نگاهاتو از روش درویش کن.

بازم بهش نگاه کرد.

تا قبل از اینکه نیشگون دومو بگیرم گفت: دختره سوژه‌ی مناسبه.

با اخم گفتم: چی میگی؟

بهم نگاه کرد.

– بعدش بهت میگم.

با اخم‌های درهم نگاه ازش گرفتم و دست به سینه شدم.

نگاهم به آرمین آدم کش خورد.

می‌خندید و لیوان آب جویی توی دستش بود و ازش می‌خورد.

تک تک سلول‌هام نفرت توی وجودم و حس کردند.

آرام نیستم اگه تا اینجایی یه بلایی سرت نیارم.

نفس

دو ساعت دیگه پروازمون بود و هر لحظه که بیشتر می گذشت از ندیدن رایان دیوونه تر میشدم.

اونقدر عاصیم کرد که دیگه مجبور شدم قبل از رفتنمون به مامان و بابام التماس کنم بذارند برای آخرین بار ببینمش.

هردوشون شدید مخالفت کردند اما دم زن عمو گرم که با اون حالش بازم ازم حمایت کرد و راضیشون کرد.

قلبم یه لحظه هم آرام نمی گرفت.

اگه بگه نمی خوام ببینمت چی؟

با نزدیک شدن نگهبانه تند و بی تاب گفتم: خب چی شد؟

– تازه از حموم بیرون اومدند، گفتند برید توی هال بشینید تا بیاین.

انگار دنیا رو بهم دادند.

خواستم برم اما بابا بازومو محکم گرفت.

– فقط یه ربع نفس، فهمیدی؟

با اینکه زمان خیلی کمی بود گفتم: باشه.

سری تکنون داد و ولم کرد.

نگاهم به زن عمو که به ماشین عمو تکیه داده بود خورد.

با لبخند تلخی نگاهم می کرد.

لبخند کم رنگی بهش زدم و بعد چرخیدم و تند به جلو رفتم.

نگهبانه هم پشت سرم اومد.

نگاهم و اطرافم چرخوندم.

حالا می فهمم چقدر دلم برای اینجا تنگ شده.

بعد از اینکه با خاتون سلام و احوال پرسی کردم توی هال

برگشتم و با قلبی که بی خود و بی جهت تند میزد روی مبل

نشستم.

نگاهم و به آسانسور دوختم.

تا بیاد انگار ثانیه ها کش میومدند و قصد دیوونه کردنم و داشتند.

همین که از آسانسور صدایی بلند شد با شتاب بلند شدم و با

عجله سر و ضعم و مرتب تر کردم.

یه دستم و تو اون دستم فشردم.

در باز شد و بیرون اومد که با دیدنش برای بار هزارم عاشقش  
شدم و بی‌اراده اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

انگار سعی می‌کرد نگاهش جدی باشه اما زیاد موفق نبود.

رو به روم که وایساد با یه ابروی بالا رفته گفت: راه گم کردی یا  
چیزی جا گذاشتی؟

کمی دست دست کردم اما آخرش فاصله‌ی بینمون و پر کردم و  
دستم و دور گردنش انداختم.

آخ که چقدر به گرمای تنش واسه آروم شدن احتیاج داشتم.

برخلاف اینکه فکر می‌کردم پسم میزنه دست‌هاش محکم دورم  
حلقه شدند که اشک بیشتری چشم‌هام و پر کرد.

- دلم برات تنگ شده بود، داشتم دیوونه میشدم.

آروم لب زد: تو که داشتی می‌رفتی!

با غم گفتم: دو ساعت دیگه پروازمونه.

حصار دست‌هاش تنگ‌تر شد که دردم اومد اما دم نزددم.

- اما برمی‌گردم، قول میدم.



– نه.

زود عقب کشیدم.

– چی نه؟

با کمی مکث گفت: برنگرد چون نیستم.

دلم هری ریخت.

– کجا... کجایی؟

ولم کرد و یه قدم به عقب رفت که دستهام از دور گردنش جدا شدند.

– دارم میرم نیویورک.

– خب برمی گردی دیگه اونوقت...

– نه، برنمی گردم.

اشک چشمهامو پر کرد.

– میری زندگی کنی؟

سری تگون داد.

– چرا؟

– کارم اونجا طول می‌کشه واسه همین تصمیم گرفتم برم اونجا.  
باز فاصله‌ی بینمون و پر کردم.

– خب میام اونجا.

– نه، نیا.

چقدر امروز نه‌هاش دردناک بودند.

بغضم گرفت.

– نمی‌تونم رایان، بخدا نبینمت دق می‌کنم.

دست‌هامو تو دست‌هاش گرفت.

– یه چیز می‌دونم که می‌گم نه، خودم میام ایران اما طول می‌کشه  
باید تحمل کنی.

اشک توی چشم‌هام واسه یه لحظه دیدم و تار کرد.

– رایان!

دو طرف صورتمو گرفت.

– نکن چشمتو اینجوری! بذار با خاطره‌ی خوش از هم دور  
باشیم.

چقدر جمله‌ش درد داشت!

دور بشیم؟

– رایان من نمی‌تونم زیاد تحمل کنم، آخه... آخه...

نتونستم بقیش و بگم که سکوت کردم.

سوالی نگاهم کرد.

– آخه چی؟

تنها خیره نگاهش کردم.

– راحت حرفت و بزن.

سرم و پایین انداختم.

– آخه...

عزمم و جمع کردم و سر بالا آوردم.

– آخه عاشقتم.

انگار انتظار چنین حرفی و ازم نداشت که اینقدر ماتش برد.

لبم و محکم به دندون گرفتم تا بلکه بغضم نشکنه.

کم کم اشک بیشتری توی چشم‌هاش جوشید و لبخندی روی لبش نشست.

سرش و جلو آورد و همین که گرمی لبش روی پیشونیم نشست بغضم بزرگ‌تر شد.

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و آروم زمزمه کرد: منم عاشقتم. واسه یه لحظه نفسم بالا نیومد و با بهت عقب کشیدم.

نکنه گوشام اشتباه شنیدند؟

چشم‌هاش و باز کرد.

با یه دستش دست‌هامو گرفت و اون یکیشم کنار صورتم گذاشت.

– منم دوست دارم اما باید تحمل کنیم.

بغضم شکست که زود چشم‌هامو بستم.

تند گفت: گریه نکن نفس، بازم همو می‌بینیم فقط یه کم طول می‌کشه.

با گریه دست‌هامو دور کمرش حلقه کردم و خودمو تو بغلش انداختم.

– دلم برات تنگ میشه رایان.

بغلم کرد و بغض کرده کنار گوشم گفت: دل منم برات تنگ میشه اما چاره‌ای نیست، کارم خیلی مهمه.

با بغض گفتم: حتی مهم‌تر از من؟

سکوت کرد که فهمیدم تو دو راهی سختی انداختمش.

دستش و توی موهام فرو برد و بالاخره لب باز کرد.

– نه اما باید انجام بشه، چون اگه اینکار رو نکنم شاید نتونم تموم فکرم و وقتم و واسه تو بذارم.

– مگه چه کاریه؟

– یه مسئله‌ی کاریه مهمه، درموردش سوال نپرس.

سرم و روی قفسه‌ی سینه‌ش کمی جا به جا کردم.

چطوری می‌تونستم ازش دل بکنم و برم؟

انگار اونم نمی‌خواست ولم کنه که کاری نمی‌کرد.

می‌دونستم بیشتر از یه ربع گذشته اما چه اهمیتی داره وقتی قراره مدت‌ها تو حسرت دیدنش باشم.

خودش سکوت بینمون و شکست.

– کیا همراهتند؟

بینیمو بالا کشیدم.

– همه چون قراره از اینجا بریم فرودگاه.

– برو بیارشون داخل.

با تعجب سرمو عقب کشیدم.

– چی؟

– میگم برو بیارشون داخل، نمی‌خوام دلخوری یا ناراحتی  
بخاطرت بینمون باشه، اینطور بهتره.

خوشحال از تصمیمش گفتم: باشه.

رهام کرد که اول گوش و محکم بوسیدم و بعد به طرف در دویدم.

اگه رابطه‌ی بینشون خوب بشه دیگه مخالفتی نمی‌کنند و اینطور  
مامان جبهه نمی‌گیره.

DONYAIE MAMNOE

رایان

از استرس دستم و مشت کردم.

قلبم واسه دیدن مامانم بی‌قراری می‌کرد و آرام نمی‌شد.  
 مادری که بیست ساله ازش دور بودم و خودمم نمی‌دونستم.  
 اما چقدر سخته که نمی‌تونم بگم پسرتم و بغلش کنم.  
 بابا گفت اگه بفهمه پسرش منم دیگه هیچ برگ برنده‌ای واسه  
 طلاق گرفتنش و برگشتنش پیشمون نداره.  
 نفس عمیقی کشیدم و بلند گفتم: خاتون وسایل پذیرایی و آماده  
 کن.  
 صداش از توی آشپزخونه بلند شد.  
 - چشم آقا.  
 از ساختمون بیرون اومدم و بالای پله‌ها ایستادم.  
 از استرس مدام قدم می‌زدم.  
 نمی‌دونم چرا اینقدر دیر کردند یا شاید من اینطور فکر  
 می‌کردم.

DONYAIE MAMNOE

با دیدنشون که این دفعه دو زن و یه مرد دیگه هم همراهشون بودند سرجام وایسادم و سریع دو دکمه‌ی بالایی پیرهنم و بستم و مرتبش کردم.

قلبم یه لحظه هم آروم نمی‌شد.

حوض و دور زدند که چهره‌هاشون مشخص‌تر شد.

با دیدن چهره‌ی مامان برای بار دوم سردرگمی سراغم اومد.

چهرش بیش از حد برام آشناست، چرا بچگیم و یادم نمیاد؟

نگاهم به مرد کنارش خورد که ماتم برد.

اونم آشناست!

یه جوریه انگار سال‌هاست می‌شناسمشون.

نزدیک‌تر که شدند خودم زودتر پایین رفتم و سعی کردم خونسرد باشم.

اول با بابای نفس دست دادم.

DONYAIE MAMNOE  
- سلام.

خیلی سرو سنگین جوابم داد.



با بقیه‌ی مردا هم دست دادم و سلامی به خانما که یکیشونم  
حامله بود کردم.

از عمد آخرین نفر سراغ مامان رفتم.

کمی خیره نگاهش کردم و خیلی خیلی سعی کردم اشک توی  
چشم‌هام حلقه نزنه.

نمی‌دونم چرا اونم یه جوری نگاهم می‌کرد.

به خودم اومدم و سریع گفتم: سلام، خوش اومدید، فکر کنم زن  
عموی نفسید درسته؟

– سلام، بله.

کمی مایل شدم و به بالا اشاره کردم.

– بفرمائید.

بالا رفتند و شوهر مامان بعد از اینکه نگاه گذرای بهم انداخت  
پشت سرشون رفت.

وارد خونه شدیم و به سمت مبلا‌ی سلطنتی راهنماییشون کردم.

بلند گفتم: خاتون؟

مثل همیشه تو این شرایط خودش گرفت چی می‌خوام بگم.  
- چشم آقا.

روی یه تک نفره نشستم و انگشت‌هامو توی هم قفل کردم.  
- واقعا نمی‌خوام دلخوری‌ای بینمون باشه، واسه همین به نفس  
گفتم بیاین داخل.

بابای نفس پا روی پا انداخت و گفت: خیلی دلم می‌خواد بدونم  
دلیل اینکه می‌خواستید نفس و نگه دارید چی بود؟  
سکوت کردم و نگاهی به نفس انداختم.  
از چشم‌هاش استرس می‌بارید.

لبخند محوی بهش زدم و نگاهم به سمت باباش سوق دادم.  
- وقتی نفس اینجا بود اتفاقای زیادی افتاد، نفس اولین نفریه  
که تونست تو روم وایسه و با اینکه ازم می‌ترسید دست از لج  
بازیش برنداره.

صدای خنده‌ی آرومش و شنیدم که سعی کردم نخندم.

– نمی‌دونم چی شد اما این اواخر فهمیدم که نباشه یه چیز کم دارم.

بابا و مامانش نگاه کوتاهی به هم انداختند.

چشم‌هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

نمی‌دونستم باید راز توی دلمو بگم یا نه.

با تصمیمی که گرفتم چشم‌هامو باز کردم.

– به هر حال، قضیه دیگه گذشته، لطفاً بیاین از بحث خارج بشیم

و درمورد چیزای دیگه صحبت کنیم.

نگاهم به خدمتکارا خورد که با سینی چایی و شیرینی به این

سمت میان.

به نفس نگاه کردم.

می‌دونم که دلش می‌خواست بگم که دوشش دارم.

سعی کردم با نگاهم و تگون دادن سرم بهش بفهمونم الا وقت

گفتنش نیست.

نمی‌دونم فهمید یا نه اما سرش و پایین انداخت و با گوشه‌ی  
لباسش بازی کرد.

– جناب شاه‌رخی؟

با صدای مامان نفس تو سینم حبس شد و سریع بهش نگاه کردم.  
– ب...

سریع خودم و جمع کردم.

– بله؟

– می‌گند مامان و باباتون تو آتش سوزی مردند.

شوهرش و دیدم که با آرنج به پهلوش زد اما توجهی نکرد و ادامه  
داد: چند سالتون بود؟ البته نمی‌خوام ناراحتتون کنم.

خدمتکارا مشغول تعارف شدند.

کمی رو میل جا به جا شدم.

– دو سالم بود.

– تو ایران این اتفاق افتاد؟

– بله.

سکوت کرد و نگاه دقیقی به صورتم انداخت.  
اینقدر نگاه‌هاش نافذ بودند که حس می‌کردی داره افکارتو  
می‌خونه.

اما نمی‌تونستم چشم ازش بردارم.  
تا حالا حس مادر داشتن و تجربه نکردم و بودنش اینجا خیلی  
برام شیرینه.

نمی‌دونم چقدر نگاه‌هامون طولانی شد که صدای بابای نفس  
رشته‌ی نگاهمون و قطع کرد.

– برده خرید و فروشی می‌کنید؟  
– نه.

ابروهاش و بالا انداخت.

– اما چطور چهارتا برده داشتید؟

– همون فرهادی که پلیسا گرفتنش برای پیشکش واسم  
میاوردشون.

با صدای پلیسه بهش نگاه کردم.

– پیشکش واسه چی؟

– واسه اینکه بعضی قراردادهای کاری و واسش جوش بدم، همین، کار غیر قانونی هم نمی کردم.

هنوز از نگاهش شک می بارید که جدی تو چشم هاش زل زدم.

– من هیچوقت خلاف نکردم و نخواهم کرد، من و قاطی این کثافت کاریا فرض کردن درست مثل فحش می مونه برام.

– چند سالتونه؟

بازم صدای مامان نفس و تو سینم حبس کرد.

صدامو صاف کردم و گفتم: بیست و دو.

– هیچوقت فکر کردید شاید اونی که بزرگتون کرده داره دروغ میگه یا یه چیزی...

اما صدای شوهرش ساکتش کرد.

– مطهره! این سوالا چیه آخه؟ اون چیزی که توی فکرته درست نیست پس اینقدر به خودت امید واهی نده.

نگاهی بهش انداخت که دلمو کباب کرد.

کاش می‌تونستم بهت بگم که داری درست فکر می‌کنی.

نگاه ازش گرفت و سرش و پایین انداخت.

– راست می‌گی.

بههم نگاه کرد و لبخند تلخی زد.

– بخاطر سوالاتم ببخشید.

لبخند کم رنگی زدم.

– نیاز به ببخشش گفتن نیست ولی می‌تونم بپرسم چرا اینا رو می‌پرسید؟

نگاه کوتاهی به شوهرش انداخت و بعد رو کرد بههم.

– یه پسر دارم هم سن شما، بیست سال پیش شوهر سابقم ازم دزدیدتش و تا الان خبری ازش ندارم.

پس بابا درست می‌گفت، فکر می‌کنه اون دزدیدتش.

– از کجا می‌دونید شوهر سابقتون دزدیدتش؟ شاید مثلا کار یکی از دشمنانش باشه.

پوزخندی زد.

– خودش از هر دشمنی دشمن‌تره، پسرمو دزدیده تا منو  
برگردونه اما کور خونده.

دلم هری ریخت.

کاش زودتر حقیقتو بفهمی.

– یعنی نمی‌خواین پسرتونو ببینید؟

– بیشتر از هر چیزی توی این دنیا می‌خوام اما نه به قیمت تن  
به خواسته‌ی شوم اون دادن، می‌گردم تا خودم پسرمو پیدا کنم.  
ضربان قلبم نمی‌دونم چرا بالا رفته بود.

اینطور که مامان حرف میزنه حتی یه درصدم نمی‌خواد با بابا  
برگرده!

شوهر مامان با اخم ریزی روی پیشونیش گفت: این بحثو  
ببندیم، وقتشه دیگه بریم.

– اول چای‌هاتونو میل کنید.

مخالفتی نکردند.

به مامان زل زدم و دستمو مشت کردم.



تو باید برگردی با بابا، باید، من بعد از سال‌ها یه خانواده‌ی واقعی می‌خوام.

## نفس

امروز حس می‌کردم یه چیزی و داره ازم پنهان می‌کنه، شاید من اینطور فکر می‌کردم.

اما یه چیز رو نمی‌فهمم، آرمین چطوری راضی شد من و آزاد کنه؟

پوزخند محوی روی لبم نشست.

حتما دلش و زدم، فقط یه احساس زودگذر مسخره بوده.

خوشحالم که وا ندادم.

بهتر که بیخیالم شده دیگه حوصله‌ی دردسر ندارم.

همه دم در وایساده بودند و منم جلوی آسانسور منتظر اومدنش بودم.

گفت میره بالا و زود برمی‌گرده، اما چرا؟ نمی‌دونم.

با بیرون اومدنش چند قدم به جلو رفتم.

یه جعبه‌ی چوبی با نقش و نگارای فوق العاده خوشگلی دستش بود.

کنجکاوی وجودم و پر کرد.

به‌هم که رسید بی‌مقدمه مچم و گرفت و جعبه رو توی دستم گذاشت.

– یادگاری من.

حسابی ذوق کردم.

تند درش و باز کردم که با دیدن یه گل سر آهنی اونم در عین سادگی خیلی شیک گفتم: وای خیلی خوشگله! ممنون.

درش و بستم و بهش نگاه کردم.

جعبه رو توی بغلم گرفتم.

– هیچوقت از خودم جداش نمی‌کنم.

لبخندی زد و بدون اینکه براش اهمیت داشته باشه مامان و بابام اینجان بازو هام و گرفت.

– چند سال پیش ازش خوشم اومد با اینکه کسی توی زندگیم نبود همینطوری خریدمش، هیچوقت فکرش و نمی کردم قراره یه روزی به یکی بدمش.

چونم و گرفت و خم شد که از استرس اینکه بخواد جلوی اونا لبم و ببوسه تند گفتم: مامان و بابام رایان! اما برخلاف تصورم گونم و بوسید که صدای اهم بابا بلند شد. از خجالت لبم و گزیدم.

رایان انگار نه انگار که اونا اینجان رفتار می کرد! عقب کشید که فکر کنم بخاطر حالت چهرم کوتاه خندید. نیم نگاهی به بقیه انداختم.

با تصمیمی که گرفتم گردنبندم و باز کردم. مچش و گرفتم و توی دستش گذاشتم که ابروهایش بالا پریدند. – اینم یادگاری من.

– اما گفتم برات با ارزشه.

– خب تو هم برام با ارزشی، چیزای با ارزش به کسای با ارزش می‌رسه.

لبخند جذابی روی لبش نشست و گردنبند رو توی مشتش گرفت.

– از خودم جداش نمی‌کنم.

لبخندی روی لبم نقش بست.

– وقتشه بریم.

با حرف مامان بازم حقیقت تلخی که قراره ازش دور بشم آزارم داد.

از ساختمون بیرون اومدیم.

نگهبان‌ها ماشین‌ها رو تا اینجا آورده بودند.

عقب عقب رفتم.

نمی‌تونستم ازش دل بکنم، اصلا نمی‌شد.

غم و ته نگاه خودشم می‌دیدم.

اشک نگاهم و پر کرد.

چرخیدم که برم اما نتونستم و برگشتم.

– نمی‌تونم.

اینبار غم نگاهش کاملاً واضح شد.

دست‌هاشو از هم باز کرد که دویدم و خودمو تو بغلش انداختم.

بین بازوهاش محکم حبسم کرد.

– منم نمی‌تونم اما باید بری.

بغضم گرفت.

– زود بیا ایران، باشه؟ می‌دونی که نبینمت دیوونه میشم.

– تو هم می‌دونی که تموم تلاش خودمو می‌کنم.

مامان: نفس، مامانم دیرمون شد.

بوسه‌ای به موهام زد و از خودش جدام کرد.

– اول اشک توی چشم‌هات و پاک کن بعد برو.

خواستش و انجام دادم که لبخندی زد.

– یه شماره از خودت به نگهبان بده.

به حالت گوش‌ی انگشت‌هاشو به گوشش نزدیک کرد.

چشمکی زد.

– باهات در تماسم.

کوتاه و آروم خندیدم.

– باشه.

– حالا برو.

نفس عمیقی کشیدم و عقب عقب رفتم.

جعبه رو توی بغلم گرفتم.

تا ماشین فقط بهش نگاه کردم.

با کمی مکث نشستم اما نگاهم از روش برنداشتم.

– خداحافظ.

دستش و بالا گرفت.

– خداحافظ، یادت نره به نگهبان دم در شمارت و بدی.

سری تکون دادم.

همه که به راه افتادند شیشه رو پایین کشیدم و سرم و بیرون

آورددم.

مامان: اونجایی که ماشینا رو ازش کرایه گرفتید دوره؟ یه وقت دیرمون نشه.

بابا: نه نزدیک فرودگاهه.

عزمم و جمع کردم و بلند گفتم: دوست دارم.

مامان و دیدم که چجوری با شتاب چرخید.

دیگه داشتم از حرف زدن رایان ناامید می شدم که یه دفعه داد زد: منم دوست دارم.

از حس خوبش لبخند عمیقی روی لبم نشست.

شیرین ترین جمله‌ای بود که شنیدم.

با کشیده شدن لباسم درست نشستم.

مامان با اخم‌های درهم گفت: این سبک بازی‌ها رو انجام نده،

اگه بهت جواب نمی‌داد می‌دونستی چقدر کوچیک می‌شدی؟

– هه هه، دیدی که جواب داد، دیدی که اونم دوسم داره.

چپ چپ نگاهم کرد.

– چه غلط!

با خندیدن بابا تعجب کردم.

– اینقدر حرص نخور محدثه، بچمون عاشق شده، پسره بچه‌ی قابل احترامیه خوشم اومد ازش، مرد بود و بخاطر کارش معذرت خواهی کرد.

اینبار دیگه کلا هنگ کردم.

با همون حالت سرمو وسطشون آوردم و نگاهی به بابا انداختم.  
بابای خودمه دیگه؟ نه؟

## آرمین

مهمونا کم کم داشتند می‌رفتند.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

یک نصف شب بود.

نگاهم به آرام خورد که به طور ناخودآگاه توجهم به دستم جلب شد.

شانس آوردین کسی به دادتون رسید و گرنه تا حالا جفتتون مرده بودید.



ولی فعلا بیخیالتون شدم اما اگه بینم نقشه‌ای واسم دارید  
اونوقت دیگه ساکت نمی‌شینم.

– من نمی‌ذارم هیچ ارثی به رادمان برسه بابا.

حرف الیور توجهمو بهش جلب کرد.

اخم‌های بابا به هم گره خورده بودند.

– اون بچه‌ی خواهرمه الیور!

پوزخندی زد.

– بچه‌ی نیما هم هست؛ دشمنتون.

بابا انگشتش و به قفسه‌ی سینه‌ش زد.

– تو هیچ کاری نمی‌کنی الیور، فهمیدی؟ بابا بزرگت بخاطر مرگ

عمت سالیان ساله که داره خودخوری می‌کنه، حالا که بچش و

پیدا کرده می‌خواد از عذاب وجدانش کم کنه، اون بابای منه و

نمی‌خوام بیشتر از این عذاب بکشه.

الیور نفس عصبی کشید.

– قربان؟

با صدای امیر، محافظ شخصیم، بهش نگاه کردم.  
- بگو.

- خبر رسیده پنج دقیقه‌ی پیش هواپیمای نفس بلند شده.  
سری تکون دادم.

از الیور و بابا دور شدم و به سمت پله‌ها رفتم.  
لبخندی کنج لبم نشست.

خوبه، خیلی هم خوبه.

حالا که رفتی ایران به دست آوردنت خیلی راحت‌تره، بازم لج  
بازی کنی میگم بچه‌ها بدزدنت بیارنت اینجا، مهم نیست  
خواستت چیه، مهم اینه که پیشم باشی.

آره، من خودخواهم همیشه اینطور بوده، هر چیزی که بخوام به  
دستش میارم که این شامل تو هم میشه.

اگه از مامان و بابات دورت کنم شاید بخاطر زجر نکشیدنشون و  
راحت دیدنشون قبولم کنی.

آرام

بالشتهایی که نزدیک هم گذاشته بودند رو از هم دور کردم.

– تو اونور می خوابی، منم اینور.

ابروهاش و کوتاه بالا انداخت.

– نمی شه، به هر دلیلی ممکنه یکی بیاد توی اتاق ما رو اینجوری ببینه.

با لج بازی گفتم: من کنار تو نمی خوابم، در رو قفل کن.

– کلیدی می بینی تو؟

– پیدا می کنم.

بعدم شروع کردم به باز و بسته کردن کشوها، اونم دست به سینه به دیوار تکیه داد و بهم زل زد.

توی کشوها کلیدی پیدا نکردم که با حرص به سمت کمد رفتم. در یکیش و باز کردم و تا کمر فرو رفتم توی لباسا تا شاید کلیدی ته کمد پیدا بشه.

یه دفعه دستی دور شکمم پیچید و بلندم کرد که از ترس جیغی کشیدم.

به سمت تخت بردم که تقلا کردم و جیغ زدم: ولم کن، من  
کنارت نمی...

با دستش که محکم روی دهنم نشست علاوه بر خفه شدن لبم  
درد گرفت.

روی تخت انداختم.

تا اومدم بلند بشم زود کنارم خوابید و پاهامو با پاهاش حبس  
کرد.

– اینقدر جیغ جیغ نکن همه خوابند.

داد زدم: به در...

پوفی کشید و باز دستش و روی دهنم گذاشت.

بالشتها رو به هم نزدیک کرد و سرمو به زور روش گذاشت.

با تقلا به دستهایم زدم.

چراغ خواب و روشن کرد و کلید برق که درست کنار تخت بود  
رو زد که اتاق تقریباً تو تاریکی فرو رفت.

با بازوهایم حبسم کرد و سرش و روی بالشت گذاشت.

– بخواب و تکنون نخور.

با حرص سیلی‌ای به صورتش زدم که از جا پرید و چشم بسته  
دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

– خفه شدم ولم کن، همین که کنارت بخوابم کافیه، لازم نیست  
بغلم کنی.

چشم باز کرد.

حتی تو اون تاریکی هم حرص توی نگاهش مشهود بود.

– بخواب آرام، نذار قاطی کنما.

– ولم کن می‌خوابم.

تو صورتم خم شد که بیشتر سرمو تو بالشت فرو بردم.

– دارم میگم بخواب، یه امشب همه‌ی دایی‌هام اینجانند، پس آدم  
باش و فردا شب هرکار می‌خوای بکن.

کمی سکوت کردم و در آخر گفتم: قبوله.

بعدم دست به سینه چشم‌هامو بستم.

نفسشو به بیرون فرستاد و باز سرشو روی بالشت گذاشت.

چرخوندم و سرمو به سینه‌ش تکیه داد.

تا اومدم عقب بکشم دست پشت سرم گذاشت و سرمو به قفسه‌ی  
سینه‌ش فشار داد.

– بخواب.

نفس پر حرصی کشیدم.

– لااقل دستتو از زیر سرم بردار درد گرفت، دست خودتم تا  
صبح چوب میشه.

مخالفتی نکرد و دستشو بیرون کشید که با قرار گرفتن سرم  
روی بالشت نرم آخیشی زیر لب گفتم.

نشست و پتو رو رومون کشید و باز خوابید.

دستشو دور کمرم انداخت، انگشت‌های اون یکیشم تو  
انگشت‌هام قفل کرد و پشت دستمو روی سینه‌ش گذاشت که  
لبخند محوی روی لبم نشست.

DONYAIE MAMNOE

با حس نوازش دستی توی موهام بیدار شدم اما نای چشم باز  
کردن نداشتم و تنها تکونی به خودم دادم.

بوسه‌ی گرمی به گونم زده شد که با صدای ضعیفی زمزمه کردم:  
نکن.

خنده‌ی آرومش و شنیدم.

اینبار کنار لبم و بوسید که نچی گفتم و با دست صورتش و عقب  
بردم.

خواب‌آلود چرخیدم و پشت بهش خوابیدم.

دستش و دور شکمم انداخت و از پشت تو بغلش کشیدم.

آروم لب زود: بلند شو، خدمتکار اومد گفت صبحونه حاضره.  
بیخیال پتو رو توی بغلم گرفتم.

موهام و پشت گوشم برد.

– بلندشو خواب‌آلود.

چیزی نگفتم.

هرم نفس‌هاش که به گردنم خورد سریع عکس‌العمل نشون دادم  
و شونمو به سرم چسبوند.

با صدای خش‌داری گفتم: برو عقب خوابم میاد.

دستش و روی بازوم گذاشت.

با کشیده شدن زبونش روی گونم با حرص تمیزش کردم و سرم و تو بالشت فرو بردم.

آروم خندید.

از پشت فشارش و روم انداخت و نزدیک گوشم گفت: بلند شو خانمم، بلند شو.

دستم و روی گوشم گذاشتم و تو بالشت لب زدم: اذیت نکن رادمان می‌خوام بخوابم.

– باشه.

و پس بندش فشارش از روم برداشته شد که نفس راحتی کشیدم. کنار صورتم و به بالشت گذاشتم و دستم و زیرش بردم.

از روی تخت بلند شد.

کم کم داشت بازم خوابم می‌برد و بین خواب و بیداری بودم که یه دفعه با هلی که بهم داد روی تخت دراز کش شدم اما تا اومدم چشم باز کنم و بهش فحش بدم آبی تو صورتم ریخت که از سردی و ناگهانی بودنش جیغ بلندی کشیدم و با شتاب نشستم.



نفس زنان درحالی که آب از صورتم می‌چکید به بطری آب به دست بودنش نگاه کردم.

یعنی کارد می‌زدی خونم درنمیومد.

در بطری و بست و روی میز پرش کرد.

به سمت کمد رفت و گفت: زود آماده شو باید بریم پایین.

پتو رو کنار زدم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم...

بزرگا توی آلاچیق دور آتیش نشسته بودند و حرف می‌زدند.

بیشترین بحثشونم کارشون بود اونم خلاف!

خانوادگی کلا عوضیند.

من و رادمانم با پسر دایی‌هاش داشتیم والیبال بازی می‌کردیم،

البته به غیر از الیور و آرمین که عین بوق نشسته بودند.

یه دفعه یکیشون یه آبشار زد که سریع عکس العمل نشون دادم

و توپو تو زمینشون برگردوندم اما نتونستند جواب بدن که یه

امتیاز واسمون ثبتو شد.

رادمان کف دست‌هاش و جلو آورد که با سر خوشی به دستش زدم.

با خنده بلند گفتم: دارید می‌بازید، یه تکونی به خودتون بدید.

اکثريتشون چشم غره‌ای بهم رفتند که باز خندیدم.

نگاهم به آرمین افتاد که لب خندونم زود جمع شد و جاش و به پوزخند محو گوشه‌ی لبم داد.

با دقت خاصی داشت روبیکا بازی می‌کرد.

نگاهم به دستش افتاد.

دلم خنک می‌شه اگه یه کم درد بکشه.

یکیمون تو جایگاه سرویس وایساد و شروع کرد.

هر لحظه منتظر بودم توپ دست من بیوفته.

خیلی نگذشت که انتظارم سر اوامد و با تموم توانم از عمد یه

آبشار از گوشه‌ی دستم زدم که توپ اول یه صندلی و به شدت

انداخت و بعد محکم به دست آرمین خورد که صدای فریادش

بلند شد.

یه قدم به عقب رفتم و صورتمو جمع کردم.

اوه!

مچشو محکم گرفت و چشم‌هاشو روی هم فشار داد.

الیور با نگرانی سریع مشغول باز کردن باندش شد.

خواست دستشو پس بکشه اما الیور محکم مچشو گرفت و

نگران و با تحکم گفت: بذار بینم بخیت باز نشده باشه.

انگار گونی گونی یخ توی دلم می‌ریختند.

دستی که بخواد رو من اسلحه بکشه رو باید قطع کرد.

همه دورشون حلقه زده بودند و دایی‌ها هم از دور داشتند به این

سمت می‌دویدند.

نگاهم به رادمان افتاد.

دست به کمر با یه ابروی بالا رفته نگاهم می‌کرد.

لبخندی از خنک شدن دلم بهش زدم و با حرکت لب گفتم:

حقش بود.

سرشو به چپ و راست تگون داد و بین جمعیت رفت.

دایی‌ها بهشون رسیدند و صدای نگران جاستین بلند شد.

- چی شده؟

آروم به سمت رادمان رفتم.

با اینکه دلم خنک شده بود اما استرسم داشتم.

آرمین با صدایی که درد توش موج میزد گفت: چیزی نیست،  
حالم خوبه.

کنار رادمان وایسام.

خوب بهش چسبیدم و پوست لبمو به بازی گرفتم.

صدای زیر لبش و شنیدم.

- از دست تو و کارات آرام!

الیور باز باند رو دور دستش پیچوند و عصبی گفت: کار کی بود؟

عده‌ای نگاهی بهم انداختند.

سعی کردم قیافه‌ی شرمنده‌ها رو به خودم بگیرم.

کمی جلو رفتم و گفتم: واقعا متاسفم، از دستم در رفت.

آرمین با چشم‌های به خون نشسته نگاهم کرد.

– از قصد نبود آقا آرمین فقط دستم...

سایمون: مهم اینه که اتفاق خاصی نیوفتاده... دایی جون تو هم وقتی دستت داغونه نیا نزدیک زمین بشین.

آرمین چشم‌هاشو بست و نفس‌های عمیقی کشید.

– بازم می‌گم، واقعا متاسفم.

جاستین: بازیه دیگه، اتفاقی بود.

بعد نفسشو به بیرون فرستاد و به سمت آلاچیق رفت.

دایی‌ها هم رفتند و پسرا هم توی زمین برگشتند.

نگاهم تو نگاه عصبی الیور گره خورد که نیشخندی زدم.

– امیدوارم زودتر دست برادرتون خوب بشه بتونه اسلحه دست بگیره، مشخصه اینطوری خیلی سختشونه.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد و آروم غرید: مواظب کارات باش دخترجون.

مچم توسط رادمان گرفته شد.

– بریم یه چیزی بخوریم.

بعدم بدون مکث به سمت میز خوراکی‌ها کشوندم.  
 کلافه دستی به ته ریشش کشید و بالاخره به حرف اومد.  
 – مگه نگفتم دعوا راه ننداز؟  
 خونسرد گفتم: اینکه دعوا نبود!  
 – دیگه اینجور کارا رو نکن آرام، نمی‌خوام اون دوتا برادر بازم  
 وحشی بشند.  
 با خنده پوزخندی زدم.  
 – دیگه ازشون می‌ترسی؟  
 نگاه تند و تیزی نثارم کرد که سریع رومو چرخوندم.  
 – من از کسی نمی‌ترسم، فقط به فکر امنیت توی احمقم،  
 نمی‌خوام اینجا دردسری واست درست بشه، اوکی؟  
 با کمی مکث نگاهش کردم.  
 – خب باشه دیگه اینکار رو نمی‌کنم، تو هم اینطوری نگام نکن.  
 روش و ازم گرفت و پوفی کشید.

از کنار دختر داییش که سرش توی کتاب بود رد شدیم اما نمی‌دونم یه دفعه چی شد که هینی کشید و هم زمان باهاش رادمان مچمو ول کرد و کمر اونو گرفت ولی تعادلشونو نتونستند حفظ کنند و هر دو روی زمین افتادند.

قفل کرده به اتفاقی که فقط تو چند ثانیه‌ی کم رخ داد نگاه کردم.

رادمان روی دختره افتاده بود و دستش و کنار سرش گذاشته بود تا کاملاً روش نیوفته، دختره هم لباس رادمان و تو مشتش گرفته بود.

فکر کردم رادمان سریع بلند میشه اما با دیدن اینکه هردوشون قفلی زدن رو هم حرص و حسادت بند بند وجودمو پر کرد. نگاهی به اطراف انداختم.

همه نگاهشون رو ما زوم بود.

محکم به شونه‌ی رادمان زدم و با لحن پر حرصی گفتم: بهتره بلند بشی رادمان جون.

رادمان یقه‌ی دختره رو درست کرد که انگار دود از سر و کلم بلند شد.

– بیشتر مواظب باش.

دختره خیلی می‌خواست نشون بده خجالت‌زده شده اما هر کی و می‌خواست گول بزنه من و نمی‌تونست.

از نگاهش می‌بارید که خوشش اومده.

– ببخشید.

رادمان بلند شد و کمکش کرد که بلند بشه.

تا اومدم لباسش و که بالا رفته پایین بکشم دختره زودتر اینکار رو کرد.

دستم محکم مشت شد جوری که ناخون‌هام بد پوستم و سوزوندند.

همین که دست رادمان به سمت موهای دختره رفت تا از روی صورتش کنار بزنه اینبار تحمل نکردم و به شدت دستش و پایین آوردم.

– دیگه بسه، بریم.



نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که ابروهایش بالا پریدند.  
 – باشه میریم.

تا وقتی که از جاش جم نخورد کنارش وایسادم.  
 همین که رفت اول نگاه تند و تیزی به دختره انداختم و بعد  
 پشت سرش رفتم.

به میز که رسیدیم دست‌هامو روش گذاشتم و چشم بسته  
 نفس‌های عمیق کشیدم.

تو اون سرما انگار داشتم آتیش می‌گرفتم.  
 در آخر طاقت نیاوردم و چشم باز کردم.

رو به رادمانی که خونسرد داشت قهوه‌ای می‌ریخت گفتم: اون  
 کارات چی بود؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

– کدوم کار؟

– همون یقه‌ش و درست کردن و موهایش و کنار زدن.

فنجونش و روی میز گذاشت و به سمت شکر خم شد.

– فقط کمک بود.

غریدم: غلط کردی!

سریع بهم نگاه کرد و اشاره به خودش با تعجب گفت: با منی؟

نگاه ازش گرفتم و دندون هام و روی هم فشار دادم.

بهم نزدیک تر شد و کنار گوشم لب زد: چیه؟ داغ کردی!

چشم هام و بستم و نفس عصبی کشیدم.

– می ترسی چشمم بگیرتش؟

محکم به عقب هلش دادم اما دریغ از یه تگون!

با فکی قفل شده گفتم: جرئت داری دور و ور اون دختره بپلک

تا ببینی چه بلایی به سرش میارم.

ابروهاش بالا پریدند.

– خشن شدی خانمم!

همون نگاهم و روش ثابت نگه داشتم و سکوت کردم.

به میز دست گرفت و تو صورتم خم شد.

واسه لحظه ای کوتاه نگاهش لبم و شکار کرد.

– من به دختری نیاز ندارم.

– حتی من؟

– اون که بحش جداست، منظورم به غیر از توعه.

چونم و گرفت و نزدیک تر شد جوری که نفس هاش توی صورتم  
پخش شدند.

– همه چی با تو، حتی توی تختم با تو.

به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم.

– اوی درست صحبت کنا! من و هر جایی بتونی ببینی توی  
تخت نمی‌تونی ببینی.

آروم خندید.

– خواهیم دید عشقم.

نیشخندی زدم.

– خواهیم داد.

DONYAIE MAMNOE

سرش و کمی کج کرد و سرم و بالاتر برد.

خواست لبم و ببوسه اما صدای بلند یه زن مانعش شد.

– سلام به همگی.

نفسش و به بیرون فرستاد و عقب کشید که با یه زن چمدون به دست رو به رو شدم.

زودتر از همه اون داییه سایمون به سمتش رفت.

– بین کی برگشته!

زنه لبخندی زد و چمدونش و ول کرد.

صدای بابا بزرگه بلند شد.

– سلام عروس.

زنه دستش و بالا برد.

– سلام.

سایمون که بهش رسید محکم بغلش کرد.

– دلم برات تنگ شده بود خانمم.

ابروهام بالا پریدند.

– کیه رادمان؟

همون طور که نگاهشون می کرد گفت: فکر کنم زن داییه.

زنه با تک تک نوه‌ها دست داد.

جاستین تکیه داده به آلاچیق گفت: چه خبر از دبی لادن جان؟

– همه چی مرتبه.

بعد همون‌طور که دست سایمون دور کمرش حلقه بود چمدون به دست به سمت بزرگا رفت اما وسط راه انگار ما توجهش و جلب کردیم.

با ابروهای بالا رفته یه چیزی به سایمون گفت که سری تکون داد.

سایمون ولش کرد و چمدونش و گرفت که به این سمت اومد. سریع وضعم و مرتب کردم.

اخم ریزی روی پیشونیم نشست.

یه نمه آشنا میزنه، انگار یه جایی دیدمش!

بهمون رسید و دستش و رو به رادمان دراز کرد.

– سلام، از دیدنت خوشحالم.

رادمان باهاش دست داد.

– سلام، منم همینطور، شما باید زن دایی باشید، درسته؟

لبخندش یه کوچولو کم رنگ تر شد.

– درسته.

دست همو ول کردند.

نگاهش و به سمتم سوق داد و دستش و دراز کرد اما اونقدر تو خیال اینکه کجا دیدمش بودم که حواسم نبود دست بدم.

– سلام خانم جوان.

با آرنجی که به پهلوام خورد به خودم اومدم و زود باهاش دست دادم.

– سلام، آرام هستم نامزد رادمان.

دستم و ول نکرد و موشکافانه نگاهی به صورتم انداخت.

– چقدر شبیه یه نفری!

ابروهام بالا پریدند.

– شبیه کی؟

فشار دستش بیشتر شد که اخم ریزی روی پیشونیم نشست.

اینبار صمیمیت توی نگاهش از بین رفت و انگار دریایی از نفرت  
چشم‌هاش و پر کرد.

– منفورترین آدمی که می‌شناسم، یکی که مردنش آرزومه.  
با تعجب نگاهش کردم.

انگار اصلا حواسش نبود چی می‌گه که یه دفعه به خودش اومد و  
تند دستم و ول کرد.  
خندید.

– شوخی کردم، به دل نگیر.  
به زور خندیدم.

– آهان.

عقب عقب رفت.

– برمی‌گردم پشتون.

بعدم به همراه سایمون راهش و ادامه داد.

با ابروهای بالا رفته به رادمان نگاه کردم.

– نگاهش و دیدی؟

بهم نگاه کرد.

– آره.

نگاهم و به سمت لادن سوق دادم.

چرا یادم نمیاد کجا دیدمش؟

## آرمین

همون طور که مشغول جمع کردن چمدونم بودم گوشی و بین گوش و شونم گیر دادم.

– چی شد؟ شماره‌ای ازش پیدا کردی؟

– بله قربان، یه شماره ازش گیر آوردم، برای اینکه مطمئن بشم خودش یا نه بهش زنگ زدم، خودش بود.

– خوبه، واسم بفرستش.

– چشم.

گوشی و گرفتم و تماس و قطع کردم.

روی تخت انداختمش و زیپ چمدون و بستم.

با تقه‌ای که به در خورد گفتم: بله؟



صدایی نیومد و به جاش در باز شد که دیدم الیوره.  
خواست حرفی بزنه اما نگاهش که به چمدون خورد ابروهاش بالا  
پریدند.

– چرا چمدونتو جمع کردی؟

از جام بلند شدم.

اونم اومد تو و در رو بست.

– دارم میرم ایران.

اخم‌هاش درهم رفت.

– واسه چی؟

چمدون و کنار کمد گذاشتم.

– میرم دیدن یکی از دوست‌هام.

– اونوقت کدوم دوستت؟

به سمتش چرخیدم.

– حسام، یادته که؟

ابروهاش و کوتاه بالا انداخت.

- آهان.

بهم نزدیک شد.

- واسه چی می‌خوای ببینیش؟

پوفی کشیدم.

- اتاق بازجویی که نیست برادر من! دوستمه، قرار شد اون بیاد دبی که نتونست، منم واسه اینکه خیلی ناراحته نتونسته ببینتم میرم پیشش، اوکی؟

شست‌هاش و داخل جیب‌هاش برد و دقیق به چشم‌هام زل زد.  
اینقدر این نگاه کاوشگرانه بهم انداخته که دیگه راحت می‌تونم ذهنش و از دروغ توی چشم‌هام منحرف کنم.  
حالا چندان دروغیم نگفتم.

انگار بالاخره قانع شد که از کنارم گذشت و به سمت پنجره رفت.

نگاهی به دریایی که زیر نور خورشید برق می‌زد انداخت.

- زود برگرد.

- چرا؟

– بهت نیاز دارم.

ابروهام بالا پریدند و کنارش رفتم.

– چی کار می‌خوای بکنی؟

بهم نگاه کرد.

– کاری که ارثی به رادمان نرسه.

دست به سینه به شیشه تکیه دادم.

– بیخیال برادر من، با اینکه من بیشتر از تو با اون دشمنم ولش

کردم، تو هم ولش کن، این رادمان دیگه اون رادمان نیست.

جدیت نگاهشو پر کرد.

– اما اگه باز قدرت بگیره چی؟ ببین چی میگم، من تا اون انبار

رو پیدا نکنم دست برنمی‌دارم، فهمیدی؟

چشم‌هامو کمی ریز کردم.

– مگه اون تو چیه؟

نگاه ازم گرفت و به بیرون دوخت.

– تموم کارای مخفیش و تموم مدارک کاراش اونجاست، باید  
سردربیارم این پسر دقیقا چی تو سرشه، من بهش مشکوکم، یه  
دفعه که اینقدر بیخیال شده عجیبه!

دقیق نگاهش کردم.

– فقط بخاطر همین؟

نیم نگاهی بهم انداخت و باز نگاه ازم گرفت.

مطمئن گفتم: یه چیز دیگه هم هست، مگه نه؟

**دو-روز-بعد**

**نفس**

– هنوز نرفتی؟

خمیازه‌ای کشید.

– نه، یا فردا میرم یا پس فردا.

ماشین و روشن کردم.

– رایان؟

– جونم.

گوشی و به اون دستم داد و با کمی مکث گفت: زود بیای ایرانا.

– باشه عزیزمن، گفتم که تموم تلاشم می‌کنم.

به راه افتاد.

– چه خبر از دختر عموت؟

بازم غم عالم روی دلم نشست.

– خبری ازش نیست، معلوم نیست اون پسره کجاش برده، زن

عموم که داره دق می‌کنه.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: پسره کیه؟

– پسر شوهر سابق زن عموم.

پوزخندی روی لبم نشست.

– زن عموم کلی دوشش داشت، اما بیا بین چی کار کرده،

پسره‌ی نمک به حروم!

– حتماً یه دلیلی داشته.

– آخه چه دلیلی می‌تونه واسه عذاب دادن زن عموم داشته باشه؟

منکه می‌گم هم‌دست اون بابای عوضیشه.

یه دفعه صدای معترض بلند شد.

– عه!

ابروهام بالا پریدند.

– الکی به مردم تهمت زن.

با حرص گفتم: تهمت نیست حقیقه، حتما می‌خواد از زن عموی  
بیچارم بخاطر طلاق گرفتنش انتقام بگیره.

– لازم نیست تو قاضی بشی و قضاوت کنی نفس!

با حرص خندیدم.

– تو الان چرا داری ازش طرفداری می‌کنی؟

نفسش تو گوشم رها شد.

– بیخیال، من برم یه کم بخوابم، از شرکت اومدم خستم.

– باشه برو.

– تا دبیم چیزی نمی‌خوای واست بفرستم؟ لوازم آرایشی، کرمی  
چیزی؟

لبخندی زدم.

– نه ممنون.

– اگه چیزی يادت اومد زنگ بزن، فعلا خداحافظ.

– باشه، خداحافظ.

تماس و كه قطع كرد گوشي و جلوي كيلومتر شمار انداختم و با دست آزادم موهامو مرتب كردم.

يه چند وقت سرم آزاد بوده عادت كردم، حالا زير شال خارش گرفته.

پشت چراغ قرمز وايسادم.

ديروز رفتم ملاقاتي اون فرهاد كثافت تا تونسستم بهش فحش دادم.

چندتا سيلی هم بهش زدم كه ماموران گرامي انداختم بيرون.

اينطور كه فهميدم سحرم ملاقاتش رفته و اونم كلي داد و بيداد راه انداخته.

پسرهی نكبت دو رو.

دست به سمت ضبط بردم تا روشنش کنم اما با زنگ خوردن  
گوشیم بیخیالش شدم.

گوشی و برداشتم اما شماره ناشناس بود.

اخمی روی پیشونیم نشست و جواب دادم.

– بله؟

اما صدایی نشنیدم.

اخم‌هام بیشتر به هم گره خوردند.

– کی هستی؟ زبون نداری حرف بزنی؟

اما هیچ که هیچ!

وقتی از جواب دادنش ناامید شدم تماس و قطع کردم و با حرص

گوشی و روی صندلی کنارم انداختم.

مردم مرض دارند انگار!

یه پلاستیک پر از چیپس و توی ماشین گذاشتم و سوار شدم.

دیگه از بی‌چیپسی داشتم می‌مردم.

یعنی برم خونه مثل چی میوفتم به جون همشون.



تا اومدم سوئیچ و بچرخونم صدای گوشیم بلند شد.  
برش داشتم که با دیدن همون شماره دندون هام و روی هم فشار  
دادم.

صداش و قطع کردم و روی صندلی انداختمش.

ماشین و روشن کردم و به راه افتادم.

چیزی نگذشت که بازم زنگ زد.

نفس پر حرصی کشیدم.

برش داشتم و جواب دادم.

بلافاصله با عصبانیت گفتم: بله؟

با صدای به شدت آشنایی که بلند شد اخم هام بیشتر درهم  
رفت.

– سلام خانم خانما.

– کی هستی؟

– یعنی نمی تونی تشخیص بدی؟

– حوصله ی فکر ندارم، میگی بگو وگرنه قطع کنم.

کوتاه خندید.

– مثل همیشه بی‌اعصابی!

با کنجکاو ی که مغزم و می‌خورد گفتم: نمیگی؟

کمی سکوت کرد و در آخر گفت: آرمینم.

چنان جا خوردم که یه لحظه فرمون و از دستم در رفت اما زود

گرفتمش و داد زدم: شماره‌ی من و از کجا آوردی؟

– چته بابا؟ چرا داد میزنی؟

زود ماشین و زدم کنار.

غریدم: زنگ زدی که چی بشه؟

– می‌خوام باهات حرف بزنم.

عصبی خندیدم.

– مگه الان داری دست میزنی؟ داری حرف میزنی، حرفت و بگو

زود قطع کن.

– تلفنی نه، حضوری.

پوزخندی زدم.

– من دبی نیستم.

– می‌دونم، من تهرانم.

یعنی اونقدری از این حرفش ترسیدم که اول سریع قفل مرکزی و زدم و بعدم به اطرافم نگاه کردم.

– اینجا چه غلطی می‌کنی؟

صداش جدی‌تر شد.

– می‌خوام باهات حرف بزنم، مهمه، یه کافه بگو.

فرمون و توی مشتم فشار دادم.

– نمی‌خوام ببینمت، تازه از دست شماها و دبی راحت شدم دیگه ولم کن.

– نمی‌خوای بدونی چرا راضی شدم آزادت کنم؟

سکوت کردم.

با کمی مکث گفت: یه کافه بگو.

– حتی واسه رو در رو باهات حرف زددم نمی‌تونم بهت اعتماد کنم.

معتراضانه گفت: نفس! مگه چه بدی‌ای در حقت کردم؟ هان؟  
زدمت؟ تهدیدت کردم؟ بهت دست زدم؟

واو به واو حرف‌های آرام توی سرم می‌پیچید.

– تو آدم خطرناکی هستی آرمین، من با یه خلافتکار حرفی ندارم.  
صداش و بالاتر برد.

– دارم میگم یه کافه بگو، کاری نکن که پیام دم خونتون، خوب  
بدم که کجاست.

استرسم گرفت.

کم مونده یه دردسر دیگه هم به زندگیمون اضافه بشه.  
خدا حداقل بذار یکیش و راست و ریست کنیم بعد یه بدبختیه  
دیگه بنداز وسط زندگیمون!

تهدیدوار گفت: پیام دم خونتون؟

فرمون و بیشتر فشردم و با کمی مکث گفتم: آدرس و یادداشت  
کن.

– کاغذ و خودکار دسته‌بگو.

واسش گفتم.

– ساعت هشت می‌بینمت، ببینم نیومدی میام دم خونتون.

نفس پر حرصی کشیدم.

– میام.

– خوبه.

و بعدم بدون خدا حافظی قطع کرد. دندون‌هام و روی هم فشار دادم و گوش‌ی و کنارم پرت کردم. فکر کردم از دستت راحت شدم قاتل خونسرد! با چیزی که به ذهنم رسید اخم‌هام از هم باز شدند. یعنی میشه که بدونه اون پسره آرام و کجا برده؟ اون که دشمن پسرست شاید زیر نظرش داره!

## آرام

پتو رو از روی سرم برداشتم و با چشم‌های ریز شده بخاطر نور نگاهی به کنارم انداختم.

رادمان نبود!

بعد از اینکه کش و قوسی به بدنم دادم از جام بلند شدم و توی دستشویی رفتم.

کارامو که انجام دادم بیرون اومدم و موهامو شونه کردم. از بین لباس‌ها یه آستین بلند یقه اسکی سفید برداشتم و با شلوار لی مشکی پوشیدم.

بهتره جلوی این چشم ناپاکا پوشیده بپوشم.

کارم که تموم شد از اتاق بیرون اومدم.

از پله‌ها پایین رفتم.

کسی توی هال یا بهتره بگم سالن نبود.

نگاهی به ساعت ایستاده انداختم.

نه بود.

هیچوقت از طراحی سلطنتی واسه خونه خوشم نمیاد.

وارد قسمت غذاخوری شدم اما با چیزی که دیدم همین اول صبحی حرص به جونم افتاد.

رادمان و اون دختره سارا تنها بودند و صبحونه می‌خوردند.

رادمان یه چیزی گفت که دختره خندید اما نگاهشون که بهم افتاد سعی کردند جدی باشند.

به کنارش اشاره کرد.

– بشین عزیزم.

با اخم‌های درهم نگاه ازش گرفتم و بخاطر وجود دختره کنارش نشستم.

نیم نگاهی بهش انداختم.

لقمه‌ای گرفت و خورد.

خدانکنه که چیزی بین تو و اون دختره باشه رادمان؛ خدانکنه که به عنوان یه عروسک خیمه شب بازی آورده باشیم اینجا.

سعی کردم وجود ملتهبم و آروم کنم و با آرامش صبحونه بخورم.

چیزی نگذشت که پدربزرگه هم بهمون ملحق شد و بعد از سلام و صبح بخیر گفتنمون مشغول صبحونه خوردن شد.

همه‌ی دایی‌هاش رفته بودند خونه‌هایی که خودشون اینجا دارند  
الا این دختره.

البته پدر بزرگه می‌گه که بیشتر اوقات اینجاست و پیششه.

یه جورایی جای دخترش یعنی مامان رادمان و واسش پر کرده و همین می‌ترسونتم که رادمان بخاطر شباهت اسم و یه ذره چهره‌ش به مامانش به سمتش کشش پیدا کنه.

تا دم در ساختمون بابا بزرگه رو همراهی کردیم.

کمکش کردند سوار ماشین باشه.

– وقتی برگشتم می‌خوام حسابی باهم حرف بزنیم.

رادمان با لبخند گفت: حتما، چند ساعت دیگه می‌بینمتون.

توی نگاه بابا بزرگه محبت خالص موج میزنه، درست برعکس رادمان.

با اینکه می‌خواسته مامانم و بکشه باعث نمیشه که بخوام رادمان انتقام بگیره، چون می‌دونم اول به خودش ضربه میزنه و بعد اونا.

تا وقتی که ماشین ازمون دور بشه بینمون سکوت حاکم بود تا اینکه اون دختره سارا شکستش.

– نظرتون چیه بیلارد بازی کنیم و بعدم بریم نیویورک گردی؟



تا اومدم مخالفت کنم رادمان گفت: خیلی هم عالی! سالن کجاست؟

لبخند عمیقی رو لب دختره نشست و چرخید و به طرفی اشاره کرد.

نفس پر حرصی کشیدم.

اون دوتا بدون اینکه توجه کنند منی هم هستم باهم هم قدم شدند.

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

وارد اتاق بلیارد شدیم.

یه بار داشت و دوتا هم میز بلیارد.

تو قفسه‌های بار انواع و اقسام مشروب‌ها رو می‌تونستی پیدا کنی.

تعدادی لیوانم به طور برعکس به گوشه‌ی اپنش آویزون شده بود.

رادمان دوتا چوب برداشت.

خیال کردم یکیش و بهم می‌ده اما با گرفتنش رو به روی دختره

جا خوردم.

دختره نگاهی بهم انداخت.

– آم رادمان جان، آرام بلد نیست؟

رادمان بهم نگاه کرد.

– بلدی؟

به زور خودم و جمع کردم.

– آره، مامان و بابام هردوشون بلد بودند بهم یاد دادند.

آهانی گفت اما بازم چوبو به دختره داد.

انگار یکی قلبم و گرفت و محکم فشارش داد.

– پول بذاریم وسط؟

دختره نگاه کوتاهی بهم انداخت و با دیدن اینکه دید چه حالی شدم لبخندی به رادمان زد.

– چندان با پول موافق نیستم، می‌تونیم سر ناهار شرط ببندیم،  
چطوره؟

رادمان رک و برداشت.

– حله.

صندلی تک پایه‌ی بار رو بیرون کشیدم و با غم وجودم چشم‌هامو بستم.

می‌خوام ببینم تا کجا می‌خوای پیش بری نامرد.

هدف چی؟ شکستن من؟ زجر دادن من؟

اما چرا؟ بخاطر تلافی کردن دروغ‌هام؟

روی صندلی نشستم و سرم و روی دست‌هام گذاشتم.

صدای خنده‌ها و حرف زدن‌هاشون مثل مته توی سرم فرو می‌رفت.

باشه رادمان خان، منم می‌دونم چی کار باید بکنم.

## نفس

با تب و تاب قلبم دم کافه وایسادم و چشم‌هامو بستم.

بعد از اینکه رو خودم مسلط شدم توی کافه رفتم و چشم

چرخوندم تا اینکه با صداش پیداش کردم.

نفس پر استرسی کشیدم، بند کیفم و توی مشتم فشار دادم و به

سمتش رفتم.

با لبخند بلند شد و صندلی و واسم بیرون کشید.

– سلام.

نشستم.

– سلام.

میز رو دور زد و رو به روم نشست.

– دلم برات تنگ شده بود.

چیزی نگفتم و نگاهم و به دستم دوختم.

با کمی مکث سر بلند کردم و گفتم: چی کارم...

نگاهم به دستش افتاد.

– دست چی شده؟

به زیر میز بردش.

– چیز خاصی نیست، نگران نباش.

رک گفتم: نگران نیستم فقط کنجکاوم بدونم.

ابروهای کشیدش کوتاه بالا پریدند اما کمی بعد اخم ریزی روی

پیشونیش نشست.

– تو نبود من رایان که اذیت نکرد؟

به صندلی تکیه دادم.

– نه.

– متعجبم که آزادت کرد!

نیشخندی زدم.

– من باید در رابطه با تو این حرفو بزنم.

خواست حرفی بزنه اما با نزدیک شدن گارسون سکوت کرد.

– چی میل دارید؟

نگاهی بهم انداخت.

– چی می خوری؟

بدون رو دروایسی گفتم: هات چاکلت.

رو کرد سمت گارسون.

– دوتا هات چاکلت.

یادداشت کرد.

– دیگه؟

آرمین: همین.

گارسونه سری تگون داد و رفت.

نگاهمون و به سمت هم سوق دادیم.

– خب، حرفتو بزن.

– خودت چی حدس میزنی؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: ببخشید که علم الغیب ندارم!

– یعنی تو این مدت اصلاً احساسم و نسبت بهت نفهمیدی؟

پوزخندی زدم.

– احساست جز هوا و هوس چی می‌تونه باشه؟

اخم‌هاش درهم کشیده شد.

– من اگه تو رو واسه این می‌خواستم که الان زن بودی!

– برو سر اصل مطلب.

– آزادت کردم چون می‌دونستم چقدر داری زجر می‌کشی، به

نظرت واسه چی داشتم تلاش می‌کردم کلاً تو رو از رایان بگیرم؟

چون می‌خواستم از دستش راحت کنم و بفرستم ایران.

با تمسخر خندیدم.

– خیرم بودی و خبر نداشتم؟!

اخمش عمیق تر شد.

– جدی باش نفس، باید بفهمی دوست دارم که الان اینجام.

بدون اینکه حالتی توی چهرم تغییر کنه گفتم: خب؟

از بی عکس العمل بودنم جا خورد.

– یعنی چی خب؟

کیفم و گرفتم.

– اصلا من دارم میرم.

خواستم بلند بشم که این دفعه صداش رگه‌ی عصبی پیدا کرد.

– تا حرف هام تموم نشه جایی نمیری.

کیف و روی میز کوبیدم.

– اول اینکه اینطور با من حرف نزن، من دیگه یه برده نیستم،

دوم اینکه زودتر حرف هات و بزن می خوام برم، می خوام شام کنار

خانوادم باشم.

چشم‌هاش و بست و نفس عصبی کشید.

– بین نفس.

چشم باز کرد.

– من می‌خوام پیام خواستگاریت.

با ابروهای بالا رفته خندیدم.

– چی؟

اما نگاهش حسابی جدی و مصمم بود.

– ته حرفم و بهت زدم.

پوزخندی زدم.

– من با یه خلافکار ازدواج نمی‌کنم، شاید حجاب واسم مهم

نباشه اما مال حروم خور نیستم.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد به حرف اومد.

– ازش دست می‌کشم.

تعجب کردم.

– می‌تونم بهت قول بدم، حتی تضمین کنم.



قاطعانه گفتم: من نمی‌خوامت آرمین، قرار نیست بین ما اتفاق خاصی بیوفته.

از جام بلند شدم اما یه دفعه مچمو گرفت و به سمت خودش کشوندم که از ناگهانی بودنش هینی کشیدم. اینبار نگاهش طوفانی بود.

– نگفتم بری...

با تن صدای بالاتری ادامه داد: گفتم؟  
سریع نگاهی به اطراف انداختم.  
توجه عده‌ای بهمون جلب شده بود.  
سعی کردم مچمو آزاد کنم.  
– ولم کن آبرو ریزی نکن.

با همون حالت از جاش بلند شد و تو صورتم لب زد: نمی‌خوایم؟  
چرا؟ عوضیم؟ دختر بازم؟ بهم اعتماد نداری؟ کدومش؟  
می‌خواستم بگم عوضی که هستی اما از طرز نگاهش جرئت نکردم.

عصبی گفتم: هیچ ربطی به این‌ها نداره، دلم باهات نیست آرمین،  
می‌فهمی؟

فکش قفل شد.

– نگو که به اون رایان دل بستنی!

برخلاف واقعیت گفتم: نه، حالا هم ولم کن.

عصبی خندید.

– نه؟ باور کنم؟

دهن باز کردم حرفی بزنم اما مانعم شد.

– ببین چی میگم، تا فردا بهت فرصت میدم درموردش فکر کنی،  
خوبم فکر کنی، می‌دونی که اگه به اختیار انتخابم نکنی مجبورت  
می‌کنم.

عصبانیت تو وجودم شعله کشید.

غریدم: تو حق این و نداری! تو هیچ جایی توی زندگیم نداری و  
نخواهی داشت.

این و گفتم و به شدت دستش و پس زدم.

کیفم و برداشتم و با تنی گر گرفته از خشم تند به سمت در رفتم.  
صدای دادش بلند شد: باشه نفس خانم اما من آرمینم، همونی  
که هیچوقت نمی‌بازه.

## آرام

به بهونه‌ی حموم حوالم و برداشتم.  
- من جایی نمیام، تو برو.  
خواستم وارد بشم اما گرفتم و به عقب پرتم کرد.  
به کمد اشاره کرد.  
- زود باش آماده شو.  
با یه دنیا دلخوری گفتم: برو بچسب به همون دختره، فکر کنم  
چشمت و گرفته.  
خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت.  
بغض مسخره‌ای توی گلوم افتاد.  
- تو عاشق نیستی، هیچوقت نبودی، با اینکه بهت دروغ گفته  
بودم اما عشق من خالص‌تره.

سکوتش و که دیدم با بغض پوزخندی زدم.

– معلومه که حرفی نداری بزنی، تو یه نامرد...

بغض یه لحظه قدرت تکلم و ازم گرفت.

– واسه خودم متاسفم که عاشق آدمی مثل تو...

یه دفعه مچمو گرفت و به سمت خودش کشوندم، بلافاصله

دستش و روی دهنم گذاشت و نداشت حرفمو کامل کنم.

با چشم‌های لبریز از اشک نگاهش کردم.

– اگه اینجام فقط بخاطر انتقامه، نه عشق و عاشقی.

پوزخندی زد.

– اونم کی؟ دختر یکی از اون‌هایی که چشم دیدنشون و ندارم؟

گفتم نقشه‌ای دارم، یادته؟

با بغض سر تکون دادم.

– این جزوی از نقشمه، از طریق دختره می‌خوام وارد دم و

دستگاهشون بشم، قراره بد زمینشون بزnm پس باید دقیق باشم.

زیر دستش نامفهوم گفتم: یعنی می‌خوای...

دستش و برداشت.

– می‌خوای دختره رو عاشق خودت کنی؟

– آره.

بغضم سنگین‌تر شد.

– پست بازی و بذار کنار، اون گناهی نداره، می‌دونی شکستن چقدر سخته؟

بی‌رحم لب زد: واسه رسیدن به خواستم حاضرم همه کِسیو قربانی کنم.

اشک دیدمو تار کرد.

– حتی من؟

چیزی نگفت.

– حتی من رادمان؟ هان؟ می‌خوای دختره رو عاشق خودت

کنی؟ اما این وسط منم قربانی میشم، منم دق می‌کنم و می‌میرم.

غرید: اینو بهت گفتم تا بدونی همش تظاهره آرام، پس بیخیال باش.

با بغض لب زدم: تو چی می‌فهمی از اینکه دست کسی که عاشقشی به یکی دیگه بخوره و بهت کم توجهی کنه چه حسی داره؟ هان؟

– باید تحمل کنی، چاره‌ای نداری.

برای فهموندن حسم بهش گفتم: پس تو هم باید تحمل کنی منم برم واسه الیور نقش عاشقا رو بازی کنم.

یه دفعه خون جلوی چشم‌هاشو پر کرد و درکمال ناباوری چنان سیلی‌ای ازش خوردم که به سختی تعادلمو حفظ کردم تا نیوفتم. یقمو گرفت و غرید: نگاهت سمت فرد دیگه‌ای نره آرام، فهمیدی؟ چند قطره اشک لجوج بی‌اجازه روی گونه‌هام سر خوردند.

بهش نگاه کردم و با صدای لرزون از بغض گفتم: تلخ شدی، زهر شدی، دیگه حتی نمیشه باهات حرف زد رادمان! این انتقام فقط عشقمون و از یادت نبرده، زندگی و هم از یادت برده و کورت کرده، دست بردار از این قاتل خاموش که هر لحظه بیشتر از قبل وجود و انسانیتتو می‌کشه.

با کمی مکث گفت: تو چی می‌فهمی از حس من؟ من با حس انتقام بزرگ شدم و زندگیمو واسه پیدا کردن قاتل مادرم گذروندم، حالا که پیداش کردم دست از سرش برنمی‌دارم، نه تنها از اون بلکه از تموم کسایی که به اون جریان ربط داشتند، من تا زهرمو نریزم آروم نمیشم.

اینو گفت و روی زمین پرتم کرد که از درد زانو هام آخ آرومی گفتم.

پیرهن و شلواری و کنارم انداخت.

– بلند شو آماده شو، وقت ناهاره گرسنمه، زود باش.

## نفس

اونقدر ذهنم درگیر بود که نمی‌فهمیدم چجوری دارم پوست کنار ناخونمو با دندون می‌کنم.

وقتی به خودم اومدم که انگشتم حسابی سوخت و از سوزشش وجودم ضعف رفت.

چشم‌هامو روی هم فشار دادم و شستم و توی مشتم فشار دادم.

لعنت بهت آرمین.

با صورت درهم خم شدم و دستمال کاغدی و از روی میز برداشتم  
و دور شستم پیچوندم.

به گوشیم که توی شارژ بود نگاه کردم.

آرام بخاطر پیدا کردن من خودش و تو هر خطری انداخت، پس  
چرا من غرورم و ندارم زمین و به آرمین زنگ زنم؟

گوشیم و برداشتم و شماره‌ی آرمین و آوردم.

انگشتم و نزدیک سیم یک نگه داشتم.

نفس عمیقی کشیدم.

عزمم و جمع کردم و بهش زنگ زدم.

دستم و روی قلبم که ضربانش هر لحظه بیشتر می‌شد گذاشتم و  
چشم‌هام و بستم.

به چهار بوق نکشیده صداش توی گوشم پیچید.

– سلام.

با کمی مکث گفتم: سلام.



چند ثانیه سکوت بینمون حاکم شد تا اینکه خودش به حرف اومد.

– حالت خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟

– نه.

– فکرات و کردی؟

– درمورد اون نمی‌خوام حرف بزنم.

– راحت حرفت و بگو.

چشم باز کردم و از جام بلند شدم.

– تو با یه نفر به اسم رادمان شاه‌رخی دشمنی درسته؟

صدای متعجبش بلند شد.

– تو از کجا می‌دونی؟

– می‌دونم دیگه.

صداش کمی جدی شد.

– از کجا؟

سوالش و بی‌جواب گذاشتم و گفتم: می‌دونی کجاست؟

- واسه چی؟ چی کارش داری؟ از کجا می شناسیش؟  
حالا صداش کاملا جدی شده بود.
- سوال نپرس دیگه، جوابمو بده.
- به یه شرط جوابتو میدم.
- اخم هام در هم رفت.
- چه شرطی؟
- رو در رو باهم حرف بزنیم، الان کار دارم، فردا میای به این  
آدرسی که میدم.
- عصبی گفتم: عمرا!!
- باشه، من فردا آخر شب دارم برمی گردم نیویورک پس سوالت  
بی جواب بمونه.
- دندون هامو روی هم فشار دادم.
- از کجا باور کنم که می دونی؟
- می تونی باور نکنی، اما می دونم، آدرس و واست می فرستم.
- و بلافاصله صدای آزار دهنده ی بوق توی گوشم پیچید.

با جیغ خفه‌ای گوشی و روی تخت پرت کردم و دستم و توی  
موهام فرو بردم.

عمرا اگه بیام، عمرا اگه بهت اعتماد کنم.  
فقط بخاطر آرام.

شجاعتم و جمع کردم و توی ماشین نشستم.

– اومدم، خوبه؟ شرطت اوکی شد؟

عینک دودیش و از روی چشم‌هاش برداشت و با لبخندی که انگار  
پیروزی توش موج میزد نگاهم کرد.  
– می‌دونستم می‌ای.

با تمسخر گفتم: چه باهوش! حالا جواب سوال‌هام.

– با اون پسره چی کار داری؟

با حرص گفتم: قرار بود جواب سوال‌مو بدی نه اینکه خودت سوال  
بپرسی!

آرنجشو به صندلیم تکیه داد.

– تا نفهمم از کجا می‌شناسیش جوابی بهت نمیدم.

دندون هام و روی هم فشار دادم.

– باشه.

کیفم و تو مشتم گرفتم و چرخیدم تا در رو باز کنم اما با زدن قفل مرکزی دلم هری ریخت.

– با پای خودت اومدی توی ماشین اما بی اجازه ی من نمی تونی بری بیرون.

به سمتش چرخیدم.

– از جون من چی می خواهی؟ هان؟

نگاه گستاخش کوتاه لبم و شکار کرد که بی اراده ازش دورتر شدم.

– این همه سال تنها بودم، حتی فرصت نمی کردم دوست دختر

داشته باشم اما برعکس، داداشم، هر چیزی می خواست سه

سوته ای ردیفش می کرد و تموم کارای سخت و می سپرد به من

تا وقتش آزادتر بشه.

پوزخندی زدم.

– پس خیلی احمقی که هنوزم ازش حساب می بری!

- اون برادرمه نفس، جز اون و بابام هیچ کسی و ندارم.
- می‌تونی بری پیش بابا بزرگت.
- با خنده پوزخندی زد و درست نشست.
- کی؟ بابابزرگی که حالا با پیدا شدن پسر دخترش یادش رفته مایی هم هستیم؟
- ابروهام بالا پریدند.
- مگه قبلا کجا بوده؟
- پوفی کشید.
- قضیه‌ش مفصله.
- با چرخوندن سوئیچ و روشن کردن ماشین نفس تو سینم حبس شد و سریع گفتم: کجا؟ همینجا خوبه.
- یه چیزی بخوریم.
- به در زدم.
- در رو باز کن می‌خوام برم، من باهات هیچ جایی نمیام.
- اما بی‌توجه بهم به راه افتاد و پاش و روی گاز گذاشت.

– اول یه چیز می خوریم بعد حرف می زنیم.

نفس عصبی کشیدم و نگاه ازش گرفتم.

رو به روی یه آبمیوه فروشی وایساد.

– اگه می خوای می تونم ببرمت پیشش.

– پیش کی؟

– پسره.

ابروهام بالا پریدند.

– اما تو ایران نیست.

– می دونم.

– می خوای؟

اخم کردم.

– تو فقط بگو کجاست.

– نزدیک نیست، خیلی دوره.

اخم هام بیشتر به هم گره خوردند.

معلوم نیست آرامو برداشته کجا برده پسره ی عوضی.

– ببرمت؟

– مامان و بابامم همراهم میان.

– پس زنم شو.

از یه دفعه‌ای گفتنش حسابی جا خوردم.

کم کم اخم‌هام و توی هم کشیدم و قاطعانه گفتم: نه.

خونسرد در رو باز کرد.

– باشه.

پیاده شد و قفل ماشینم زد که نفس پر حرصی کشیدم.

رایان بفهمه الان اینجا پیششم فکر کنم اول میاد ایران بیچارم

می‌کنه بعد میره نیویورک.

با فکری که به ذهنم رسید لبخند محوی روی لبم نشست.

نکنه اینطوری بتونم بکشمش ایران؟

بهش زنگ می‌زنم می‌گم آرمین اینجاست و اومده پا پیچم شده.

لبخندم پررنگ‌تر شد.

برم خونه بهش زنگ می‌زنم.

گوشیم و بیرون آوردم و رمزش و زدم.  
 توی اینستا رفتم و پیج رایان و باز کردم.  
 فقط شش تا عکس پست کرده بود.  
 به قول آقاجون خدایا مرزم هر پسری که اهل کار و زحمت باشه  
 وقت این سوسول بازی های عکس گذاشتن تو اینستا رو نداره و  
 کمتر تو کوچه و خیابون میشه دیدش.  
 این تفاوت پسرای کاری با پسرای ولگرد و دوست باز خیابونیه.  
 رایان با اینکه اون کسی که بزرگش کرده پولدار بوده اما خودش  
 تلاش کرده و خودش و تا اینجا رسونده.  
 اشارم و روی عکسش کشیدم.  
 زودتر بیا ببینمت، دلم برات تنگ شده.  
 توی دایرکتش رفتم و واسش فرستادم: دلم واسه دیدنت تنگ  
 شده، آخر شب که همه خوابند بیا تصویری حرف بزنیم.  
 آخرین بار یک ساعت پیش فعال شده.



با باز شدن قفل ماشین از اینستا بیرون اومدم و گوشیمو خاموش کرده توی کیفم گذاشتم.

با آرنج به شیشه زد که دیدم دوتا لیوان دستشه.

در رو باز کردم که یکیشو به سمتم گرفت.

ازش گرفتم.

هات چاکلت بود.

درمو بست و بعد توی ماشین نشست.

– خب؟

– چی خب؟

– جواب سوالم.

– تا نگی چیکار باهاش داری بهت نمیگم.

از حرص لیوانو تو دستهام فشردم.

کمی سکوت کردم و در آخر گفتم: یه امانتی دستش دارم یعنی خانوادم دستش دارند.

ابروهاش حسابی بالا پریدند.

– چه ارتباطی باهاش دارید؟

– ارتباط خوبی نیست، عمو و زن عموم دشمن باباشند، بعد اینکه  
یه چیزی دستشه که متعلق به عمو و زن عمومه، حالا فهمیدی؟  
اما حالت تعجب تو نگاهش نخواستید.

– اون‌ها رو از کجا می‌شناسند؟  
شونه‌ای بالا انداختم.

– کاش خودمم می‌دونستم.

– پس خیلی کنجکاو شدم عمو و زن عموتو بینم.

– حالا کجاست؟

یه کم از هات چاکلتش و خورد.

– نیویورک.

بی‌اراده داد زدم: چی؟ بردتش نیویورک که چی بشه؟

با تعجب گفت: چته؟

نفس عصبی کشیدم و درست نشستم.

– ببرم خونه آرمین.

– اول هات چاکلتو و بخور می برمت.

به خیابون چشم دوختم و لیوان و به لبم نزدیک کردم.

زودتر از دست پسره نجات میدیم آرام؛ دوباره هممون دور هم جمع می‌شیم.

خودش که زودتر تمومش کرد به راه افتاد.

تا آخر که خوردم گفتم: کجا بندازم؟

ازم گرفت و درکمال تعجب شیشه رو پایین کشید که سریع به سمتش هجوم بردم و از دستش چنگ زدم.

– بی‌فرهنگ!

کوتاه نگاهم کرد و خندید.

– اصلا دستم باشه خودم می‌ندازم توی سطل آشغال.

یه نگاه بهش انداختم.

– می‌دونی خونمون کجاست؟

– گفتم که می‌دونم.

اوکی ای گفتم و به خیابون چشم دوختم.

یه لحظه دیدم تار شد که یه بار چشم‌هامو باز و بسته کردم.

اما بازم همین اتفاق افتاد.

دستی به چشم‌هام کشیدم اما درست نشد که هیچ، تازه سر گیجه هم همراهش اومد!

دستم و روی داشبورده و اون یکشم روی سرم گذاشتم.  
صداش بلند شد.

– خوبی؟

چشم‌هام و روی هم فشار دادم.

– نمی‌دونم چرا سرم داره گیج میره.

– سرت و تکیه بده به صندلی چشم‌هات و ببند خوب میشی.  
همین کار رو کردم.

بدنم ضعف می‌رفت و اصلا حال خوبی نداشتم.

چشم باز کردم اما دنیا دور سرم چرخید که بی‌اراده زود به بازوی  
آرمین چنگ زدم.

– یه چیزیم شده آرمین، دارم از حال میرم.

کنار خیابون نگه داشت و بازو هام و گرفت.  
 دیدم تار بود و درست و حسابی صورتش و نمی دیدم.  
 سرم و به چپ و راست تگون دادم.  
 نفسم به زور بالا میومد.  
 زیاد نگذشت که کل وجودم بی حس شد.  
 پلک هام روی هم افتادند و به طور ناخواسته توی بغلش فرو رفتم.  
 دستش که دورم حلقه شد به زور لب باز کردم: به جای... اینکه  
 ببریم بیمارستان... بغلم... کردی؟  
 - زود خوب میشی، نترس.  
 دیگه ذهنم قدرت تجربه و تحلیل حرف هاش و نداشت و حسابی  
 گیج می زدم.  
 زمزمه وار گفتم: آرمین...  
 صدام هر لحظه ضعیف تر می شد.  
 - کار... توعه... نه؟

سعی کردم دستم و بالا بیارم تا پیش بزنم اما هنوز یه سانت بالاتر نیومده بازم افتاد.

نفس عمیقش و توی موهام حس کردم.

– نمی‌داشتی بغلت کنم، عجب آرامشی داری و اونوقت خودت و ازم محروم می‌کنی.

سرم سنگین‌تر از قبل شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

## مطهره

با دو وارد حال شدیم.

– چی شد؟ خبری ازش نشد؟

وضعش آشفته بود و موهایی که زیر شالش بودند مشخص بود با دست اینقدر به هم ریخته شدند.

– نه.

به مهرداد که شدید نگرانی تو نگاهش موج میزد نگاه کردم.

رو به محدثه گفت: گفتی که گفته کجا میره؟

دستش و به کمرش گرفت.

– گفت یه نفر رو می‌شناسه که مطمئنم می‌دونه پسره کجاست.  
 اخم‌هام به هم گره خوردند.

– نگفت کیه؟

سری بالا انداخت و قدم برداشت.

– آدرسی بهتون نداده، اینکه کجا میره؟  
 به سمتم چرخید.

– به ماهان یه چیزایی گفته، ماهانم رفته بینه.  
 کلافه دستی به صورتم کشیدم.

محدثه: خدایی نکرده نکنه جایی که رفته خطرناک بوده باشه و  
 الان یه...

حرفش و قطع کردم.

– عه! محدثه! اصلا از کجا معلوم گوشیش سایلنت نباشه؟ یا چه  
 می‌دونم ازش نزدیکه باشند.

روی مبل نشست و دست‌هاش و توی موهاش فرو کرد.

مهرداد: این از آرام اینم از نفس، عالیه خدا!

با عصبانیت داد زد: عالیه!

کنار محدثه نشستم و دستم و دور شونش حلقه کردم.

– پیدا میشه، نترس.

اشک نگاهم و پر کرد.

– آرامم پیدا میشه، دوباره هممون دور هم جمع می‌شیم.

چشم‌هام و بستم و سرم و به سرش تکیه دادم.

هی خدا، حکمت چیه؟

صدای گوشیم سکوت توی خونه رو شکست.

چشم باز کردم و از توی جیبم بیرونش آوردم.

نیما بود!

– کیه؟

سر بلند کردم.

– نیما.

اخم‌هاش درهم رفت.



تا اومد گوشي و از دستم بگيره نذاشتم و گفتم: خودم جواب میدم.

تا اومد حرفی بزنه زود تماس و وصل کردم.

– خبری شد؟

– اول سلام.

پوفی کشیدم.

– سلام، بگو.

– آره فهمیدم کجاست.

با شتاب بلند شدم و بدون اینکه اجازه بدم نفس بعدی و بکشم گفتم: کجاست؟

و پس بندش یه نفس عمیق کشیدم.

مهرداد سوالی نگاهم کرد.

– دقیق جاش و هم می‌دونم، نیویورکه.

با خوشحالی به مهرداد نگاه کردم.

– چی میگه؟

– میگه آرام نیویورکه.

اخم‌هاش از هم باز شدند و تند گفت: آدرس دقیق و ازش بپرس.

– اما مطهره جون، آدرس دقیق و به یه شرطی بهت میگم.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

– تو کار دیگه‌ای به جز شرط گذاشتن بلد نیستی سواستفاده کن؟

– بگم؟

غریدم: بگو.

– تنهایی میای، بدون اون مهرداد، می‌دونی که اگه بیاد می‌تونم بفهمم.

عصبی گفتم: که چی بشه؟ هان؟

– نمی‌خوام ریخت اون مهرداد رو بینم، اوکی شدی؟ تنهایی

بلند شدی اومدی هم دخترت و می‌بینی هم پسرتو.

اخم‌هام از هم باز شدند و روی مبل نشستیم.

– اونم اونجاست؟

– مطهره؟

دستم و بالا گرفتم.

– آره، چند دقیقه پیش کنارش بودم.

اشک زیادی توی چشمهام جوشید.

– پس بگم، پس فردا بلیط می‌گیری میای، خودمم فرودگاه میام

دنبالت، فقط خدانکنه که بفهمم مهرداد هم اومده که اونوقت نه

دیگه دخترتو می‌بینی و نه پسترتو.

اینو گفت و درحالی که من و تو مرداب بغض انداخت قطع کرد.

دستم به پایین افتاد و از بغض لبهام روی هم فشار دادم.

محدثه با نگرانی گفت: چی شده؟

مهرداد پایین مبل زانو زد و بازو هامو گرفت.

– چی شده؟ واسه آرام اتفاقی که نیوفتاده؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

– پس چی می‌گفت؟

آرام

بی‌بخارترین و بی‌هیجان‌ترین وسطشون من بودم که روی سکو نشسته بودم.

تو این زیر زمین از بوی کلر داشتم خفه می‌شدم.

همیشه از استخر بدم میاد؛ هیچوقت نمی‌رم.

تازه اینقدر گشتم تا یه مایویی که یه کم آستین داشت و پایینش کمی بالاتر از رونم بود پیدا کردم.

این رادمان موزی هم الکی گفته در استخر رو قفل کنند تا راحت‌تر باشه اما منکه می‌دونم بخاطر منه تا نتونم فرار کنم.

خوبه می‌شناستم، اگه در باز بود که الان آرام خداحافظی کرده بود.

نگاه پر حرصم یه لحظه هم از رو اون و دختره برداشته نمی‌شد.

تموم دایی‌ها و زن‌هاشون و پسر دایی‌هاش واسه خودشون می‌گفتند و می‌خندیدند، شنا می‌کردند و می‌خوردند.

رادمان مثلاً داشت شنا به دختره یاد می‌داد.

نگو که بلد نیستی چون خندم می‌گیره دختر جون.

با صدای خنده‌ی لادن نگاهم به سمتش کشیده شد.

چرا یادم نمیاد کجا دیدمش؟

نمی‌دونم چجوری سنگینی نگاهم و حس کرد که نگاهش و به  
سمتم چرخوند.

به لب استخر اومد.

– چرا اونجا نشستی؟ بیا یه کم خوش بگذرون.

به زور لبخندی زدم.

– ممنون جام خوبه.

از توی استخر بیرون اومد.

– بیا.

نفسم و به بیرون فوت کردم.

– استخر رو دوست ندارم.

بههم رسید و دستم و گرفت.

– بلندشو.

نیم نگاهی به رادمان انداخت.

– جفتت که خوب با سارا گرم گرفته، تو چرا با پسر من و اون  
سه تا پسر دایی هاش گرم نگیری؟  
خندم گرفت.

– می گید تلافی کنم؟  
نگاهش خندون شد.

خندیدم و از جام بلند شدم.  
سوالی نگاهم کرد.

– قضیه چیه؟

– چه قضیه‌ای؟

– رادمان و دختره زیادی تو حلق همند، مشکلی باهاش نداری؟  
نفس غم‌آلودی کشیدم.

– بیخیال.

بازو هامو گرفت.

– چی شده؟ دعواتون شده؟

سری تکون دادم.

کمی تو صورتم خم شد و یه بار آروم تگونم داد.

- هر چی هم شده باشه نذار جای خالیتو با یکی دیگه پر کنه،  
برو پیشش و نذار سارا بهش نزدیک بشه، عشقتو ول نکن حتی  
اگه ازت متنفر شده باشه.

ته نگاهش یه چیزی بود که درکش نمی کردم.  
لبخند کم رنگی زد.

- برو.

نفس عمیقی کشیدم و سری تگون دادم.  
ولم کرد که از کنارش گذشتم و به سمت رادمان رفتم.  
راست میگه، حتی اگه نقششم باشه نباید با اون دختره تنه‌اش  
بذارم.

کنار پله نشستم و دستی به آب زدم تا سردیش و بسنجم.

- چه عجب!

با صدای رادمان سر بلند کردم.

به سمتم اومد.

– بیشتر می‌شستی.

چشم غره‌ای بهش رفتم و پاهامو آروی توی آب گذاشتم.  
 سر تا پامو برانداز کرد که با حرص گفتم: نگاتو درویش کن.  
 بهم رسید و دستش و روی رونم کشید که سریع پش زدم و  
 توی آب پریدم.  
 یه لحظه از عادت نداشتم سردم شد اما کم کم بهش عادت  
 کردم.

– می‌خوای شنا یادت بدم؟

با لحن پر حرصی گفتم: لازم نکرده، برو به ساراجونت یاد بده.  
 دختره از دور به سمتمون اومد.  
 کاش می‌تونستم واسه درآوردن حرصش یه عشوهای واسه رادمان  
 بریزم اما اونقدر ازش دلخور بودم که نتونم اینکار رو انجام بدم.  
 تنها خیره نگاهم کرد که سرمو به چپ و راست تکون دادم، ب  
 عقب هلش دادم و از کنارش رد شدم.

– خب ساراجون بریم سر بقیه‌ی تمرین.



حالا که اینطوره باشه رادمان خان.

به سمت لادن و پسرا رفتم.

لادن با دیدنم ابروهاش بالا پریدند.

– چی شد؟

– بیخیال اون‌ها، کنارشون باشم رادمان از سر لجبازی باهام

حرفایی میزنه که اعصابم و خورده می‌کنه.

دستش و روی کمرم گذاشت.

– پس همین‌جا باش.

سری تکون دادم.

لب استخر نشستیم و لادن از توی سینی لیوانی و برداشت و به

سمتم گرفت.

– بخور.

– ممنون میل ندارم.

اخم ریزی کرد.

– بگیر دیگه.

– تعارف نمی‌کنم، واقعا نمی‌خوام.

باشه‌ای گفت و خودش یه کم ازش خورد.

واسه سوال پرسیدن ازش کمی دست دست کردم اما در آخر گفتم: چند ساله عروس این خانواده‌اید؟

– تقریبا هیفده سال.

– عاشق دایی سایمون بودید؟

از حرف خودم ابرو هام بالا پریدند.

دایی سایمون!

کمی نگاهم کرد و بعد به رو به رو چشم دوخت.

– اون دوسم داشت، منم راضی شدم ازدواج کنیم، خیلی خوبه.

– یعنی الان عاشقشید؟

بهم نگاه کرد و لبخند کم رنگی زد.

– سعی کردم عاشقش نشم.

تعجب کردم.

– چرا؟

به کمرم زد.

– بیخیال.

– این خانواده رو از قبل می شناختید؟

– بگی نگي آره، بابای رادمان يه جورایی يکی از آشناهام بود، تو عروسیش با زن اولش بودم که این خانواده رو دیدم. ابرو هام حسابی بالا پریدند.

کم کم داره جالب میشه!

باید يه جوری با زیرکی اطلاعات بیشتر کسب کنم.

– رادمان میگه باباش دومین زنش و خیلی دوست داشته اما خیلی عجیبه که طلاق گرفته! بازم نگاهش رنگ نفرت گرفت.

چشم ازم گرفت و گفت: دنیاست دیگه، منم يه روزی...

انگار به خودش اومد و زود حرفش و قطع کرد.

حالا که کنجکاو م کرده عمرا اگه بیخیالش بشم.

مطمئنم یه جورایی به خانوادهی خودمم ربط پیدا می‌کنه، تو این مدت فهمیدم هر چیزی می‌تونه به مامان و بابا ربط پیدا کنه. دستمو روی کمرش گذاشتم و سعی کردم لحنمو حسابی اغواگرانه بکنم.

– می‌تونید بهم اعتماد کنید، من غریبه‌ی وسطتونم پس قطعاً نمی‌تونم خطری واستون داشته باشم، راحت باشید و حرفتونو بگید، من همیشه شنونده‌ی خوبیم.

نفس عمیقی کشید و لیوان و سرجاش گذاشت.

– قضیش طولانیه.

– وقت آزادم زیاده.

دست‌هاشو تکیه گاه بدنش کرد و سرشو بالا برد چشم‌هاشو بست.

– همه چیز از اونجایی شروع میشه که عروسی من و مهرداد به هم می‌خوره.

جوری جا خوردم که با تکنون شدیدی که بی‌اراده به خودم دادم توی آب پرت شدم اما سریع میله رو گرفتم.

با تعجب چشم‌هاش و باز کرد.

– چی شد؟

هل کرده خندیدم.

– لیز خوردم.

کوتاه خندید.

باز بالا اومدم و نشستم.

حتما اسمش شبیه بابامه، هزاران مهرداد توی دنیا وجود داره.  
دستش‌هاش و بین دوتا رونش گذاشت و خیره به جلو گفت: من  
دوستش داشتم اما اون نه، فقط بخاطر مشککش از ازدواج  
منصرف شد.

– چه مشکلی داشته؟

– ناتوانی جن\*سی.

آهانی گفتم.

ناخواسته قلبم کمی ضربان گرفته بود.

– اما چند سال بعد با یه دختر آشنا شد، دانشجوش بود.

نفس تو سینم حبس شد.

مامانم دانشجوی بابا بوده.

نه نه آرام، این شباهت فقط اتفاقیه.

بی تاب گفتم: خب؟

– دختره می‌تونست مهرباد رو درمان کنه چون مهرباد یه احساس کششی بهش داشت.

جرت نمی‌کردم اسم دختره رو بپرسم، چون می‌ترسیدم و هراس داشتم اسم مامان و بشنوم.

– خب، چی شد؟

– دختره صیغهی مهرباد شد، کم کم عاشق هم شدند، خیلی تلاش کردم از هم جداشون کنم اما نشد، توی ذهنت سرزنشم نکن، تو هم اگه رادمان عاشق یکی بشه سعی می‌کنی از هم جداشون کنی چون اونو فقط مال خودت می‌خوای.

دستم و کنارم مشت کردم و با کلی کلنجار رفتن با خودم گفتم: دختره فامیلشون بود؟ اسمش چی بود؟

– نه، بابا بزرگ‌هاشون باهم دوست بودند، اسمش مطهره بود.

همین کلمه کافی بود تا همه چیز توی ذهنم روی هم آوار بشند  
و چنان فشاری به سرم وارد کنه که یه لحظه سرم گیج بره.  
به کمک دست نیمه لرزونم از جام بلند شدم که به سختی  
تونستم وایسم.

مامان صیغه‌ی بابا شده بوده؟ غیر قابل باوره!

– آرام؟ کجا میری؟

با صدای لادن به خودم اومدم و از اینکه بلند شدم خودمم تعجب  
کردم.

– چی؟... نمی‌دونم!

کلافه دو دستم و توی صورتم کشیدم.

پا شد و به سمتم اومد.

– خوبی؟ یه دفعه چی شد؟

– این...

نفس عمیقی کشیدم.

– این کارای رادمان کلافم کرده، معذرت می‌خوام، حواسم جمع نیست.

اخم ریزی روی پیشونیش نشست.

– میرم باهاش حرف می‌زنم.

خواست بره که سریع بازوش و گرفتم و گفتم: نه نه، نمی‌خواد.

تشرزان گفت: یه نگاه به حالت بنداز!

– لطفا، بذارید خودمون حل کنیم، می‌تونم حلش کنم.

با نارضایتی نگاهم کرد و کمی بعد بازو هامو گرفت.

– عشق خطرناکه، هیچوقت نذار رابطتون به لبه‌ی پرتگاهش

برسه چون امکان داره همونی که عاشقشی اونو هل بده پایین

و تو هم همراهش سقوط کنی.

استعاره‌ای که به کار برد حسابی دردناک بود.

– نمی‌ذارم.

بازو هامو ول کرد.

– خوبه.



با سر به عقب اشاره کرد.

– برو پیشش، اینطور بهتره.

– ببخشید که وسط...

حرفم و قطع کرد.

– اصلاً اشکالی نداره، برو.

کمی خیره نگاهش کردم و بعد از کنارش گذشتم.

این مامان و بابای من پر از رازند.

مامانم اول با نیما آشنا شده بوده یا بابام؟ چرا اینقدر همه چیز

به هم پیچیده شده؟ حقیقت واقعی چیه؟

دستم و به میله‌ی پله گرفتم تا پایین پیام اما با چیزی که به ذهنم

رسید با ناباوری به لادن که توی آب رفته بود نگاه کردم.

این همونی نیست که مامان عکس توی پیجش و بهم نشون داد

و گفت رقیب عشقیم بوده؟

آروم توی آب اومدم و شکه کمی جلو رفتم.

دقیق به صورتش خیره شدم.

یه آدم مرده چجوری...

صحنه سازی بوده! این همه سال زنده بوده! اما مرگ ظاهریش  
واسه چی بوده؟ راحت تر زندگی کردن یا یه چیز دیگه؟  
مدام حرفش توی گوشم اکو شد.

“بابای رادمان یه جورایی یکی از آشناهام بود.”

نیما رو می شناخته، همین طور مامان و بابامو، نیما با مامانم  
ازدواج کرده بوده و ازش یه بچه داره.

کلافه چشم هامو بستم و آرنج هامو لب استخر روی زمین  
گذاشتم.

دارم دیوونه میشم.

قضیه چی بوده؟ همه چیز هر لحظه داره پیچیده تر می شه و به  
جای اینکه گرهی بتونم باز کنم یه گره دیگه هم بهشون اضافه  
می شه!

از جریان و صدای آب فهمیدم یکی داره به این سمت میاد.

دیگه غیر از رادمان کی می تونه باشه؟

چیزی نگذشت که دستی روی کمرش نشست و پس بندش  
صداش بلند شد.

– خوبی؟

وایسادم و چشم‌هامو باز کردم که از سوزشش روی هم فشارشون  
دادم.

– این کلر داره اذیتم می‌کنه رادمان، بیا بریم بیرون.

– یه کم دیگه صبر کن.

با دلخوری نگاهش کردم.

– دارم میگم دارم اذیت میشم رادمان یعنی اینقدر برات  
بی‌اهمیت شدم؟ نکنه راستی راستی اون دختره سارا برات مهم  
شده؟

اخم‌هاش درهم رفت.

– اینقدر زر نزن آرام!

– پس دست بردار از اذیت کردنم، می‌دونم که می‌فهمی چجوری  
دارم عذاب می‌کشم، می‌خوای ازم انتقام بگیری...

دست‌هامو از هم باز کردم.

– اینجا جلوتم پس کارمو تموم کن.

نگاه ازم گرفت و پوفی کشید.

خوب بهش نزدیک شدم.

– رادمان؟

بهم نگاه کرد.

منتظر بودم جونمش و نثارم کنه اما چیزی ازش نشنیدم.

سری تکنون دادم.

– باشه، انگار دیگه خبری از جواب دادنتم نیست.

چندبار آروم به قفسه‌ی سینه‌ش زدم.

– می‌خوام ببینم تا کجا می‌خوای پیش بری و من و بشکنی.

چرخیدم و به سمت بقیه رفتم.

بدیه من اینه که با اینکاراش نمی‌تونم کنارش باشم و یه جوری

از کاراش پشیمونش کنم.

زود می‌خوام ازش دور بشم تا نگاهم تو نگاهش نیوفته.

غرور بی جام اینجا داره کار دستم میده.

بازم اولین نفر نگاه لادن بهم افتاد.

– دوباره که برگشتی!

حالا که فهمیده بودم دقیقا کیه دوست نداشتم زیاد دور و ورش باشم.

– بیخیال.

از کنارش گذشتم و به سمت پسرا که داشتند از استخر بیرون می‌رفتند رفتم.

– هر جا میرید منم بیام؟

همشون بهم نگاه کردند.

– حوصلم سر رفته.

دنیل: آره بیا میریم بار.

به سمتش رفتم.

اگه اشتباه نکنم دنیل پسر جانه.

خب قطعا هم هست، جاستین که دو تا پسر داره اونم اون دوتا  
الدنگ، سایمونم یکی پونزده ساله.

به چه چیزایی فکر می‌کنما! اصلا خل شدم!

پا روی پله گذاشتم که خودشم کمکم کرد بیام بالا.

سعی کردم پامو با احتیاط بذارم روی زمین تا لیز نخورم.

خواستم قدمی بردارم اما صدای بلند رادمان مانع شد.

– عزیزم؟

عزیزمت بخوره توی سرت.

به سمتش چرخیدم.

– جونم عزیزم؟

– بیا اینجا.

لبخند حرص دراری زدم.

– خسته شدم، میرم یه کم بشینم.

بعدم بدون توجه به نگاه تهدیدوارش به سمت پسرا رفتم.

تو با اون دختره بپری، اونوقت من با پسر دایی‌ها ت نپرم؟ حالا  
که اینطور شد منم خوب حرصتو درمیارم.

دنیل یکی از صندلی‌ها رو واسم بیرون کشید که با لبخند تشکری  
کردم.

صدای بابا بزرگه که تکیه به صندلی خوابیده‌ی کنار استخر بود  
بلند شد.

– پسرا یه نوشیدنی هم واسه من بیارید.

دنیل دست به صندلیم گذاشت و کمی خم شد.

– چی واست بیارم؟

– اهل مشروب نیستم.

ابروهاش بالا پریدند.

– متعجبم کردی! خب، آبمیوه چی می‌خوری؟

شونه‌ای بالا انداختم.

خندید.

– پس خودم انتخاب می‌کنم.

بعدم به سمت اپن که یکی از خدمتکارها آماده‌ی خدمت پشتش  
وایساده بود رفت.

نگاهم و به سمت رادمان چرخوندم.

درسته ازم دور بود اما توجهش و به خودم می‌دیدم.

حرص بخور تا جونت دراد.

– آرام؟

با صدای کیان، پسر لادن، بهش نگاه کردم.

– بله؟

– مامان و بابات توی دبی زندگی می‌کنند؟

از اینکه نمی‌دونستم رادمان درمورد مامان و بابام چیزی گفته یا  
نه تردید داشتم جواب بدم.

در آخر گفتم: نه ایران.

آهانی گفتم.

– مسیحی هستی دیگه؟ نه؟

ابروهام بالا پریدند.



– از کجا اینقدر مطمئن حرف می‌زنی که هستم؟  
بههم اشاره کرد.

– تا می‌دونم مسلمون‌ها اینطوری نیستند، یه قوانین خاصی توی پوشیدگی دارند، البته شایدم یهودی باشی.

واسه یه لحظه حسابی از خودم خجالت کشیدم که باعث شد خودمو جمع‌تر کنم.

چقدر خجالت‌آور که مسلمون باشی و یه مسیحی بهت بگه نیستی.

– چیزه... خب آره، مسیحیم.

باز آهانی گفت.

دست‌هاشو زیر چونش زد و با یه هیجان خاصی گفت: دخترای مسلمون و که توی مدرسه‌ی کناریمون می‌بینم حسابی خوشگلند، با اینکه موهاشون بیرون نیستا اما تو چهرشون یه آرامش خاصی موج میزنه.

اگه بگم ته دلم یه جوری نشد دروغ گفتم.

با اکراه یه نگاه به وضعیت الانم انداختم.

این چه وضعیه آرام؟

پاهام و بیشتر به زیر میز بردم.

با نشستن دنیل بهش نگاه کردیم.

یه لیوان بزرگ آب پرتغال و بهم داد که تشکری کردم.

یه اشاره به پشت سرم کرد.

– رادمان خوب با خواهرم صمیمی شده!

به زور لبخندی زدم.

– کلا رادمان زود با یکی صمیمی می‌شه، خواهرت شنا بلد نیست؟

– مامانم که یه دوره فرستادش یاد بگیره، نمی‌دونم بلد شده یا نه.

از حرص دندون هام و روی هم فشار دادم.

دیدی گفتم؟

– چرا زیاد پیش نامزدت نمیری؟

یه کم از آبمیوم خوردم.

– بیخیال.

– دعواتون شده؟

باز تکرار کردم: بیخیال.

– پس شده، راستش خیلی دلم می‌خواد یکی گیر منم بیاد که به جای پولم خودمو بخواد.

– پولداری همینه دیگه، نمی‌شه به کسی اعتماد کرد.

سری تکنون داد و یه کم از محتوای شفاف توی لیوانش و خورد.

با دستش که روی دستم نشست ابرو هام بالا پریدند.

– اگه اذیت کرد به خودم بگو دارم براش.

خندیدم.

– ممنون.

آروم آروم دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم اما دستمو محکم‌تر گرفت.

DONYAIE MAMNOE

– جدی دارم میگم، سعی کن دعواتون اوج نگیره اما اگه این  
اتفاق افتاد می‌تونن روی من حساب کنی بیای خونم، رادمانم  
برای اینکه ادب بشه نمی‌فهمه تو پیشمی.

شاید واقعا نظرش خیرخواهی بود اما از حرف‌هاش خوشم نیومد.  
اینبار دستم و بیرون کشیدم.

– بازم میگم، ممنون.

– هر جور...

اما حرفش با بیرون کشیده شدن صندلی کنارم قطع شد.  
طبق حدسم رادمان بود.

صندلیش و بهم نزدیک‌تر کرد و دست دور گردنم انداخت.  
سارا کنار اون یکی برادرش که خالی بود نشست.

با لحنی که خوب حرصی بودنش و می‌فهمیدم گفت: خب خانمم  
گرسنت نیست بریم بالا؟

– نه عزیزم، اگه تو می‌خواهی برو.

حرص تو نگاهش موج میزد.

- تو نبودی که می‌گفتی کلر داره چشم‌هامو می‌سوزونه؟
- بهش عادت کردم عزیزم.
- با حرص سری تکون داد.
- که اینطور.
- بعد دستش و بلند کرد و رو به خدمتکاره گفت: یه وودکا واسم بیار.
- دندون‌هامو روی هم فشار دادم و آرنجمو به پهلوش زدم.
- وودکا نه.
- بههم نگاه کرد.
- نه عزیزم؟ شامپاین چطور؟ ویسکی خوبه؟ زیاد بخورم چطوره؟
- بعد از ظهر که خوابت نمیاد؟
- خون خونم می‌خورد.
- منظورش و خوب می‌فهمیدم.
- شایدم دوست داشته باشم تو بخوری.
- دستش و به شدت از دور گردنم برداشتم.

– هر کوفتی می‌خوای بخوری بخور، اصلا به من چه؟  
بازم دستش و دور گردنم انداخت.

حتی تو رفتارشم حرص و می‌شد دید.

– اوه عزیزم، باز خشن شدی؟  
دوباره دست بلند کرد و گفت: دوتا وودکا.

غریدم: رادمان؟

بههم نگاه کرد.

– عوضش کنم؟

چشم‌هامو بستم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

دنیل: بسه رادمان! دعوا کردید الانم آشتی کنید.

رادمان: این قضیه خصوصیه پسر دایی جون.

چشم باز کردم و دستش و پس زدم.

خواستم بلند بشم اما باز روی صندلی نشوندم و یه پاشم روی  
پام انداخت.

نگاه تندی نثارش کردم اما یه ذره هم از رو نرفت.

خدمتکاره اومد و دوتا لیوان روی میز گذاشت.

به یکی از لیوان‌ها اشاره کرد.

– بخور عزیزم.

عصبی گفتم: بسه!

یه دفعه هردو مچ‌هامو با یه دستش گرفت و لیوانو برداشت.

– یا بخور یا به زور می‌کنم توی حلقه.

تقلا کردم و داد زدم: این کارت یعنی چی؟

صدای معترض دنیل بلند شد: رادمان!

سعی کرد محکم بگیرتم.

– شاید دوست دارم حالت مستیت و ببینم.

سعی کرد لیوانو به لبم نزدیک کرد.

با تموم توانم تقلا کردم.

صدای خشنش و کنار گوشم شنیدم.

– حتی به فکرتم نرسه با یکی از پسر دایی‌هام بپری آرام.

دیگه نفهمیدم چی کار می‌کنم.

با تموم توانم آرنجم و محکم زدم به صورتش که صدای دادش بلند شد.

خودمو از دستش آزاد کردم و با خشم بلند شدم.

صندلی و روی زمین پرت کردم و داد زدم: تو وقتی با سارا می‌پری اشکالی نداره نه؟ قصدت دقیقا چیه؟ هان؟

انگشت اشارم و طرفش گرفتم و با صدایی که از خشم می‌لرزید گفتم: دیگه سمت من نیا رادمان، دیگه نبینم دستی و بهم بزنی که به صد نفر دیگه هم خورده.

با نگاه‌هایی که خون ازش می‌بارید درحالی که خم شده بود و بینیش و گرفته بود نگاهم کرد.

عقب عقب رفتم و داد زدم: یکی در رو باز کنه می‌خوام برم. همه بهمون نگاه می‌کردند.

جاوید: آروم باش دختر، می‌شینیم حرف می‌زنیم، با...

با جرئت داد زدم: می‌گم در رو باز کنید، حرفم و واضح زدم.

اخم‌هاش به هم گره خوردند.



– منم حرفمو واضح زدم، بیا بشین ببینم چی شده.

هر لحظه امکان داشت از عصبانیت بلند داد بزنم ” من دختر همونیم که از حسادت می خواستی مادرشو و بکشی، درست شبیه اونم پس به من دستور نده که ازت یه مقدارم حساب نمی برم!“.

– واقعا فکر کردید زیر دستتونم که بهم دستور می دید؟

صدای معترض لادن بلند شد: آرام!

جاستین با اخم های درهم گفت: اول اینکه درست صحبت کن دختر جون، دوم اینکه بدون وسط خانوادگی مایی پس حق بی احترامی به هیچ کدوم از ماها رو نداری مخصوصا رادمان.

حس غریبی و بی کسی بند بند وجودمو پر کرد.

اشکم به عصبانیت توی چشم هام اضافه شد.

به رادمان نگاه کردم.

– دارم کم کم ازت بی زار میشم رادمان، بابام راست می گفت، تو

هم شبیه باباتی.

یه دفعه بلند شد و صندلی و به کنارش پرت کرد.

خون کم زیر بینیش و پاک کرد و به سمتم اومد که از طرز  
نگاهش به عقب رفتم اما بازم سکوت نکردم، چون دلم زیادی پر  
بود.

– حالا می‌فهمم مامانم کنار بابات چی کشیده!

غرید: وسط جمع ببند دهنت و آرام.

با بغض و عصبانیت گفتم: اگه نبندم چی؟ می‌کشیم؟ شایدم  
زندانییم کنی.

خندیدم.

– شایدم حرف توی هواپیما و عملی کنی!

یه قطره اشک روی گونم چکید.

– من دیگه آب از سرم گذشته رادمان، خسته‌ی خستم، تنها  
چیزیم که از خودم دارم ازم بگیر، برام مهم نیست.

چند دقیقه قبل

DONYAIE MAMNOE  
نفس

گوشی و به شدت به زمین کوبید که از صدای خورد شدنش  
چشم‌های پر از اشکم و بستم.

دست به صندلی گرفت و غرید: که هیچی بین تو و رایان نیست؟  
آره؟

تنها سکوت کردم.

مگه با اون پارچه‌ی توی دهنم و دست بسته شدم کاری هم  
می‌تونستم بکنم؟

وقتی که بی‌هوش اومدم اونقدر داد و بی‌داد کردم که آخرش تو  
این وضعیت افتادم.

هرم نفس‌های عصبی و تندش به صورتم می‌خورد.

– دیگه تموم شد نفس، فکر رایان و از سرت بیرون می‌کنی و  
واسه دوباره دیدن مامان و بابات مثل بچه‌ی آدم گوش به حرفم  
میدی و زنم می‌شی.

از بغض لب‌هام و روی هم فشار دادم.

برای بار دوم قراره عذاب بکشند، تازه نجاتم داده بودند و مامان  
حالش بهتر شده بود!

دستش و توی موهام کشید و نزدیک گوشم عصبی لب زد:  
شنیدی دیگه؟ نه؟ رایان دیگه پر، حتی دیگه فکرشم نباید به  
ذهنت خطور کنه.

چشم باز کردم و نگاه پر اشک و نفرتی بهش انداختم.  
اونقدر عصبی بود که رگه‌های قرمز چشم‌هاش و پر کرده بودند.  
نگاهش که به سمت لبم رفت سریع سرم و چرخوندم.  
آروم و رعب‌انگیز خندید.  
– قراره...

دستش که روی کمرم نشست حس بدی بهم دست داد.  
– تمام تو مال من بشه پس چی و ازم می‌دزدیدی؟  
همین که صورتش نزدیک‌تر شد سرم و بیشتر چرخوندم و  
چشم‌هام و روی هم فشار دادم.

آروم گونم و بوسید که حس انزجار بهم دست داد.  
بوسه‌ای به زیر گوشم زد که این دفعه با آرنج پیش زدم و  
نامفهوم گفتم: بهم نزدیک نشو.

نیشخندی زد و فکم و گرفت.

– بهتره زودتر بهم عادت کنی نفسی، شاید توی دبی بهت دست  
نزدم چون نمی خواستم ازم متنفر بشی و فکر کنی مثل رایانم اما  
اینجا نیویورکه و تمام و کمال من منی.

اشک بیشتری چشم هامو پر کرد.

همون طور که از دبی خلاص شدم از اینجا هم خلاص میشم،  
مطمئنم که میشه.

صدای یه مرد از توی بلندگو بلند شد.

– We're landing, sir (داریم فرود میایم قربان)

چونم و گرفت و سرخوش گفت: رسیدیم خوشگلم.

چشمکی زد.

– به نیویورک سلام کن.

تا وقتی که روی صندلی کنارم بشینه با نفرت بهش نگاه کردم.  
آرامم اینجاست دیگه، نه؟ پیداش می کنم و باهم فرار می کنیم،  
اینو به خودم قول میدم.

## آرام

یه قطره اشک روی گونم چکید.

– من دیگه آب از سرم گذشته رادمان، خسته‌ی خستم، تنها  
چیزیم که از خودم دارمم ازم بگیر، برام مهم نیست.  
از حرکت ایستاد و رو به نگهبان دم در خشن گفت: در رو باز  
کن.

نگهبانه نگاهی به جاوید انداخت که جاوید سری تگون داد.  
انگار کسی درست و حسابی منظور حرف‌هامو نفهمیده بود که تا  
الان خبردار نشدند من کیم.  
صدای باز شدن قفل توی محوطه پیچید.  
رادمان فرصتی بهم نداد و بلافاصله بازومو با خشونت گرفت و به  
سمت در بردم.

از استخر که بیرون اومدیم با اخم‌های درهم از درد سعی کردم  
بازومو آزاد کنم.

– ولم کن خودم میام.

از پله‌ها بالا اومدیم.

– فقط خفه شو آرام.

عصبی گفتم: خفه شم؟ چرا باید خفه شم؟ هان؟ بخاطر اینکه حقیقت و گفتم؟

رو پله‌ی آخری به سمتم چرخید و غرید: خودت بهتر می‌دونی که الان چقدر عصبیم پس بهتره دهنتم ببندی، شانس آوردی کسی چیزی از حرف‌هاست سردرنیاورد و گرنه باید جنازت و جمع می‌کردم.

با بغض داد زدم: به درک! بذار بفهمند حداقل با مرگم از دست راحت میشم.

با اون دستش یقم و توی مشتش گرفت و با فکی قفل شده گفت: تو واسه مرگم تا من اجازه ندم حق مردن نداری.

اینو گفت و بازم کشیدم که درد بدی توی بازوم پیچید.

بعد از گذشتن از در وارد هال شدیم که با اینکه سالن گرم بود یه لحظه از سرما لرزیدم.

اینبار با تموم دل پری که ازش داشتم با داد گفتم: ازت متنفرم.

که بلافاصله سیلی‌ای توی صورتم فرود اومد و از شدتش روی زمین پرت شدم و از دردش نفسم رفت.

از پشت موهامو گرفت و غرید: تو گه می خوری که ازم متنفری، تو غلط می کنی.

سعی کردم موهامو از توی دستش بیرون بکشم.

با بغض گفتم: ولم کن، دیگه از دستت خسته شدم، می فهمی؟

نفس گرفت که حرفی بزنه اما انگار پشیمون شد.

یه دفعه موهامو ول کرد و با قدم‌های تند به سمت پله‌ها رفت که چشم‌هامو بستم و نفس‌های پی در پی کشیدم.

خدا همتونو لعنت کنه.

به سرم دست گرفتم و به سختی تن بی جونمو بلند کردم.

وحشی شده! وحشی! درست مثل ببری که گوشت دیده.

دیگه کم کم دارم به سالم بودنش شک می کنم، این انتقام روانیش کرده.

نگاهی به در انداختم.



کاش وضعم مناسب بود و الان فرار می کردم.

– آرام؟

با صدای نگران لادن به سمتش چرخیدم.

یه حوله لباسیه سفید تنش بود.

بهم نزدیک شد.

– خوبی؟

سری تکنون دادم.

دستش که روی گونم کشیده شد کمی درد گرفت.

– زدت؟

آب دهنم و به زور قورت دادم.

– می بینید که.

وقتی دیدم حوله لباسیش و باز می کنه تعجب کردم.

بیرونش آورد و روی دوشم انداخت.

– بریم تو اتاقم تا سرما نخوردی.

خودش فقط لباس های زیرش تنش بود.

دستش و دور شونم انداخت و آروم به سمت پله‌ها رفتیم.

حتی جونی توی پاهام نبود.

رفتارهایی می‌کنه که شک می‌کنم این همونه که مامان اینقدر بد درموردش حرف می‌زد.

#رایان

برای آخرین بار بهش زنگ زدم که بازم اون صدای اعصاب خورد کن توی گوشم پیچید.

عصبی و نگران گوشی و به دستم کوبیدم و با دستم لبم و به لای دندون‌هام کشیدم.

کجایی که گوشت خاموشه؟

شاید خراب شده، اصلاً شاید شکسته، الکی نباید نگران باشم، اون نفسی که من دیدم هیچ بلایی سرش نمیاد.

دستی روی شونم نشست و پس بندش صدای بابا بلند شد.

– خوبی؟ چیزی شده؟

نفس کلافه‌ای کشیدم.

- چیزی نیست، فقط یکی از دوستانم بهم جواب نمیده  
نگرانم شدم.

اخم ریزی کرد.

- نگرانی واسه چی؟ گوشی گوشیه دیگه، ممکنه خراب بشه،  
الکی استرس به خودت وارد نکن پسر.

سری تون دادم و بطری آبو برداشتم.

یه کم ازش خوردم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

با حرکت هواپیما چشمهامو بستم.

چطور می‌تونم بی‌خبر ازت توی نیویورک دووم بیارم؟

یه جوری یه خبری از خودت بهم برسون و گرنه دیوونه میشم.

با اوج گرفتن و ثابت شدن وضعیت هواپیما چشمهامو باز کردم

و رو به بابا گفتم: مامان کی...

حرفمو قطع کرد.

- فردا یا پس فردا نیویورکه.

با کمی مکث گفتم: تنهایی بلند نمیشه بیاد، شوهرش نمی‌ذاره،  
مطمئنم.

با اطمینان توی لحنش گفتم: میاد پسر.

سوالی نگاهش کردم.

– از کجا می‌دونی؟

لبخند مرموزی کنج لبش نشست.

– وقتی بحث تو شد سست شد، صدایش تحلیل رفت، میاد،  
مطمئن باش.

با دودلی توی وجودم گفتم: کار درستیه که می‌خوای مامان و از  
شوهرش جدا کنی؟  
ابروهاش بالا پریدند.

– تو یه دورهمی خانوادگی نمی‌خوای؟ شایدم می‌خوای با شوهر  
مادرت وقت بگذرونی!

نفس عمیقی کشیدم و نگاه ازش گرفتم.

چی درسته و چی غلط؟

چی راسته و چی دروغ؟

راز پنهانی هست یا نه؟

کلافه چشم‌هامو بستم و ماساژی بهشون دادم.

انگار کل زندگیم درهم پیچیده!

## لادن

پتو رو روش کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

نگاهی به چهره‌ی غرق در خوابش انداختم.

زیادی شبیه توعه، یا شایدم اینقدر ذهن من مسموم شده که

دخترای هم سن تو توی اون سال شومو شبیهت می‌بینم.

درد دوری از بچه چقدر زیاده؟ توهم این همه سال مثل من داری

زجر می‌کشی و همین دل پر از کینم و کمی آروم‌تر می‌کنه.

گذاشتم پسرت خوب بهم وابسته بشه و بعد تو یه چشم به هم

زدن ولش کردم و رفتم تا اونم زجر بکشه و حس بی‌کسی داشته

باشه.

کجایی که بینی پست از کمبود چطوری اون برده‌ها رو زیر  
ضربه‌ی کمر بند و شلاق می‌گیره تا شاید عقدش و خالی کنه.

این فقط بخش کوچیکی از انتقام منه مطهره جون.

این همه سال صبر کردم تا به بدترین شکل ممکن هم از تو  
انتقام بگیرم و هم از نیما.

اون لاشخووم من و دور زد و اومد سمت تو.

همتون باید تقاص خرد شدن قلبم و پس بدید، بدم باید پس  
بدید.

حالا که رادمان اینجاست کم کم پای نیما هم به اینجا باز می‌شه  
و از اون جایی که نیما خودخواه‌تر از این حرف‌هاست مطهره رو  
هم به زور میاره کنار خودش.

هیچوقت حرف‌های بیست سال پیشش یادم نمیره.

”این بچه برگ برنده‌ی منه، حتی برگ برنده‌ی تو، وقتی از زندان  
بیرون اومدم با همین بچه از مهرداد جداش می‌کنم، واسه همین  
که باید به یکی بدمش مثل تو، تا اونقدر انتقام توی وجودش  
باشه که دلش رحم نیاد و نخواد بچه رو برگردونه.

با پوزخند روی لبم از اتاق بیرون اومدم.

این بچه حکم مرگ تو و مطهره‌ست، فقط منتظرم بعد از سال‌ها پای جفتون برسه اینجا.

علاوه بر من یکی دیگه هم هست که شدید به ریختن خونتون تشنه‌ست و اونم جاویده، واسه همین که اومدم عروس این خانواده شدم تا بتونم راحت‌تر انتقام بگیرم و این زخم عمیق قدیمی قلبمو ترمیم کنم.

## آرام

غلطی زدم و تو اون تاریکی اتاق به نور ماه که از لا به لای شاخه‌های درخت به داخل تابیده می‌شد نگاه کردم. کاش می‌شد هیچوقت نرم پایین و قیافه‌های هیچ کدومشون و نبینم.

دستم و زیر بالشت بردم.

یعنی می‌تونم گوشیه یکیشون و کش برم؟

با یادآوری لادن چشم‌هام برقی زدند.

می‌تونم به بهونه‌ای ازش بگیرم و زنگ بزنم، اما بهم میده؟

تو همین فکر بودم که با باز شدن در و روشن شدن چراغ از جا  
پریدم و از شدت نور چشم‌هامو ریز کردم.  
لادن بود.

با ابروهای بالا رفته در رو بست.  
– بیداری که! چرا نمیای پایین؟  
نفسمو به بیرون فرستادم و دو دستمو توی صورتم کشیدم.  
– حوصلم نشد.

به سمت کمدش رفت.  
– بلندشو آماده شو.  
در کمدش و باز کرد و نگاهی به لباس‌هاش انداخت.  
– قراره یه مهمون خاص بیاد، البته الیور می‌گه آرمین اینو گفته.  
بی تفاوت گفتم: به من که مربوط نیست، خوش باشید.

بعدم باز روی تخت خوابیدم.  
الان با خودش می‌گه چقدر پرروعه، اومده توی اتاق من با  
لباس‌های من لنگر انداخته!



– آرام، پاشو.

– نمیام لادن خانم نمیام، اصرار نکنید دیگه، اصلا طاقت دیدن  
اون وحشی و ندارم بره با سارا خوش باشه.  
معترضانه نگاهم کرد.

– اصلا بیا پیش من بشین، بلندشو دختر، جاوید خان بدش میاد.  
جلوی پوزخندم و گرفتم.  
– برام مهم نیست.

یه شومیز سفید به همراه دامن مشکی روی تخت انداخت.  
– آرام، جاوید خان و به خودت حساس نکن، به ضررت تموم  
می‌شه، برو پایین می‌خواد با تو و رادمان حرف بزنه.  
بعدم لباسشو از تنش درآورد.

پوفی کشیدم و پتوی رومو کنار زدم.

شاید می‌خواد از اتاقش برم بیرون ولی روش نمی‌شه بگه.  
– لباس‌ها رو بعدا بهتون میدم.

مشغول پوشیدن شومیزش شد.

– اگه خوشت اومده مال خودت.

به سمت در رفتم.

– نه ممنون.

با یادآوری گوشی وایسادم و تند به سمتش چرخیدم.

– چیزه... میگما...

منتظر نگاهم کرد.

– میشه گوشیتون و واسه یه تماس به دوستم قرض بگیرم؟

اخم ریزی کرد.

– گوشیم که الان دستم نیست پیش سایمون جاش گذاشتم،

مگه خودت گوشی نداری؟

سعی کردم خودمو نبازم.

– خراب شده قرار شده درستش کنم.

آهانی گفت.

– صبر کن پیام پایین بهت میدمش.

از خوشحالی نزدیک بود جیغ بکشم.

– واقعا ممنونم.

اینو گفتم و از اتاق بیرون اومدم.

به اتاق که رسیدم خواستم دستگیره رو پایین بکشم اما صدای رادمان مانع شد.

– آره.

– ...

– نه مکس، نه، حالا که پیداشون کردم تا آخر این بازی و میرم. اخم هام به هم گره خوردند و بیشتر گوشم و به در نزدیک کردم. عصبی گفتم: من کارم و بلدم، اوکی؟ دارم تلاش می کنم وارد باندشون بشم تا می تونم مدرک ازشون بگیرم، این ها درست و حسابی توی پاریس ریشه دووندند، ریششون و بکنیم می تونیم بگیریم خیلی از باندهای پاریس و ضعیف کردیم.

از حرف هاش گیج گیج شدم.

این چی میگه؟ درست مثل پلیس ها حرف میزنه!

تو داری چی کار می کنی رادمان؟ داری چی کار می کنی روانی؟

- چیزی پیدا کردم بهت رنگ می‌زنم، خداحافظ.  
 حس کردم که دارم به سمت در میاد واسه همین سریع تو  
 راهروی اتاق لادن پنهان شدم.  
 در باز و پس بندش بسته شد.  
 سرمو کمی بیرون آوردم که دیدم داره به سمت پله‌ها میره.  
 مگه آسانسور رو ازت گرفتند؟  
 به طور نمادین توفی واسش انداختم.  
 وحشی یه معذرت خواهی هم نکرد!  
 از پله‌ها که پایین رفت بیرون اومدم و وارد اتاق شدم.  
 با اینکه از کنجکاوی دارم می‌میرم اما عمرا اگه بهش رو بندازم و  
 ازش بازجویی کنم.  
 توی حموم رفتم و یه کم موهامو تر کردم.  
 بعدم بیرون اومدم و مشغول شونه کردنشون شدم.  
 حسابی گره خورده بود.

تو حال و هوای خودم بودم که یه دفعه در باز شد و یکی به داخل اومد.

از ترس به بالا پریدم و تند به سمتش چرخیدم.

با دیدن رادمان اخم‌هام در هم کشیده شد و بی‌توجه بهش به کارم ادامه دادم.

به این سمت اومد.

سعی کردم از توی آینه اصلاً نگاهم بهش نیوفته.

پشت سرم که وایساد شونمو محکم‌تر توی دستم گرفتم.

یه دفعه دست‌هاشو دور شکمم حلقه کرد و تو بغلش کشیدم که نفس تو سینم حبس شد و شونه لای موهام بی‌حرکت موند.

حریصانه بغلم کرد و صورتش و توی موهام فرو برد.

شونه رو روی میز پرت کردم و عصبی گفتم: چی شده؟ سارا جونت نیست؟

– واسه همین آوردمت اینجا.

به دستش زدم.

– چی میگی؟ ولم کن.

اما انگار حرف هامو نمی شنید.

– آوردمت که وقتی عصبی شدم، ناراحت بودم یکی باشه که وقتی بغلش می کنم آروم بشم.

خواستم مشت دومی و بزنم اما با این حرفش دستم توی هوا موند. محکم تر بغلم کرد که از درد بازو هام صورتم جمع شد.

چشم هامو بستم و آروم و عصبی لب زدم: دیگه از چشمم افتادی رادمان، ولم کن برو پیش سارا.

چنگی به پهلوم زد که چشم هامو روی هم فشار دادم.

– سارا کدوم خریه دیگه؟ فقط تویی تو.

لبش و روی شقیقم گذاشت.

– می فهمی؟

جوشش اشک و پشت پلک های بستم حس کردم.

– تو حتی فاز خودتم نمی دونی؛ تو اصلا عاشقی؟ منکه فکر نمی کنم.

– هستم.

– نیستی.

با تندی گفت: هستم

چشم باز کردم و به دستش زدم.

بلند و با دلی پر گفتم: نیستی نیستی، اگه بودی اینقدر عذابم نمی دادی، اگه بودی اونطور خردم نمی کردی.

ولم کرد و به شدت به سمت خودش چرخوندم.

دو طرف صورتمو محکم گرفت و خواست حرفی بزنه اما سکوت کرد و خیره‌ی چشم‌های پر از اشکم شد.

به سختی نگاه ازش گرفتم.

– من مجبورم وارد باندشون بشم، تنها راهشم همینه.

– چرا؟

بهش نگاه کردم.

– که مدرک بر علیشون جمع کنی؟

ماتش برد.

– چی داری میگی؟

دست‌هاشو به زور پایین بردم و به عقب انداختمش که دو قدم عقب رفت.

با عصبانیتی که هم از دلخوری بود و هم از اینکه نگرانش بودم گفتم: تو دقیقا داری چیکار می‌کنی رادمان؟ هان؟ مکس کیه؟ تو اصلا چی کاره‌ای؟

با همون حالت زمزمه کرد: این‌ها رو از کجا می‌دونی؟  
نفس عمیقی کشیدم.

– چند دقیقا پیش اتفاقی حرف‌ها تو شنیدم.

چرخید و کلافه چنگی به موهایش زد.

دست به کمر رو به روی پنجره وایساد.

آروم به سمتش رفتم.

– بهم بگو رادمان، من باید بدونم.

دستش و روی پنجره و سرش و روی دستش گذاشت.

کنارش رفتم و با کمی مکث دستم و روی کمرش گذاشتم.



– تو همه چیز رو درمورد من می‌دونی، منم باید بدونم.  
 از حقیقتی که نمی‌دونستم قلبم بی‌تاب شده بود.  
 با تردید آروم‌تر لب زدم: نکنه پلیسی؟  
 نیم‌نگاهی بهم انداخت.

## نفس

هر چی می‌گفت اداش و درمیاوردم و لج بازی می‌کردم.  
 در آخر عصبی شد و مشتش و محکم به صندلی کوبید.  
 – بسه!  
 دست به سینه پا روی پا انداختم و به خیابون نگاه کردم.  
 – یادت باشه نامزد می.  
 ابرو هام بالا پریدند و بهش نگاه کردم.  
 – دیگه چه خبر؟  
 دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

– نمی‌تونم بگم دوست دخترمی، چون هیچ کدوممون اجازه نداریم دوست دخترمون و ببریم توی عمارت، پس لج بازی نکن نفس، من و دیوونه نکن.

بی‌توجه به حرفش به دستش اشاره کردم.

– آخی، چی شده؟

حرص نگاهش و پر کرد.

با خودم عهد بستم تا وقتی قیافه‌ی نحشش و مجبورم تحمل کنم حرصش و درارم اونم بدجور.

کلافه دستی به ته ریشش کشید و درست نشست.

سرش و بالا و پایین کرد.

– باشه نفس خانم باشه، فقط منتظر یه بهونم که دستم بدی که این دفعه کار رو کاملاً تموم کنم و به خودم پایبندت کنم.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و روم و چرخوندم.

چقدر ما دخترا بدبختیم، چه نقطه ضعف بزرگی داریم، درست

مثل یه بمب می‌مونه که دکمشم دست پسر است، مخصوصاً

پسری که گیرش افتاده باشی.

– نزدیکیم.

خندید.

– باشه میگم، همون دختری که توی دبی می‌خواستمش  
همراهه.

اوق زدم که نگاه پر حرصی بهم انداخت...

وارد یه منطقه‌ی خصوصی شدیم که ابرو هام بالا پریدند.

بله دیگه، خلافتکار کله گنده که باشی خانوادتم همینند.

به یه در بزرگ میله‌ای رسیدیم که نگهبان در رو باز کرد.

با دیدن عمارته سوتی کشیدم.

کاملاً نماش سفید بود.

جلوی پله‌ها وایساد و دو نگهبان در رو واسمون باز کردند که اخم

ریزی روی پیشونیم نشست.

همیشه بدم میاد یکی در ماشین و واسم باز کنه، خودم دست

دارم که!

کیف ست لباس سفیدم و برداشتم و پیاده شدم.

مردشور لباس هاتم بشورند با این وضع یقش و تا زانو بودن دامن  
قرمزش!

کنارم وایساد و آرنجش و خم کرد.

با یه ابروی بالا رفته اول نگاهی به دستش و بعد به خودش  
انداختم.

– که چی؟

می دونستم واسه چیه.

– بگیر.

– که چی بشه؟

نفس پر حرصی کشید.

یه دفعه دستمو گرفت و به جلو کشوندم.

از حرص با بدجنسی گفتم: با اون دست نمی خوای دستمو  
بگیری؟

از پله ها بالا اومدیم.

– ببند نفس رو اعصابم نرو.

پشت در وایساد و دستگیره رو گرفت.

با تهدید توی چشم‌هاش بهم نگاه کرد.

– حرف‌هامو یادت باشه.

با تمسخر نگاهش کردم که فشار دستش بیشتر شد.

غرید: نفس؟

با حس خوبی که از حرص دادنش نصیبم شده بود نگاه ازش گرفتم.

پوفی کشید و در رو باز کرد.

همین که وارد شدیم بلافاصله نگاهم به عده‌ای افتاد که روی مبل‌های سلطنتی دور هم نشسته بودند.

با دیدن غرور توی چهرشون حالم به هم خورد.

صدای یکی از مردا بلند شد.

– او! پسر من و نگاه!

از جاش بلند شد و به سمتمون اومد.

از هیکلی بودن و چهره‌ی پختش که واسه ابهت توی راه رفتنش  
کافی بود سعی کردم محکم و پر غرور وایسم.

همراه آرمین کشیده شدم.

به هم که رسیدیم باباه یه بازوی آرمین و گرفت و با لبخند  
نگاهی به هردومون انداخت.

– فکر می‌کردم الیور زودتر یه دختر رو به این خاندان اضافه  
می‌کنه، اما حالا ببین...

خندید و محکم به شونه‌ی آرمین کوبید.

آرمین خندید و بهم اشاره کرد.

– نفس.

باباه نگاهی به سر تا پام انداخت.

– نه، در شان خانوادمونم هست.

سریع جلوی پوزخندم و گرفتم.

با آرنجی که به پهلوم خورد به آرمین نگاه کردم.

با خنده‌ی ساختگی گفت: نفس جان ما رسم داریم اولین بار  
وقتی یکی وارد این خانواده میشه باهاش دست بدیم و خودمون و  
معرفی کنم، نه اینکه نگاش کنیم.  
ابروهام بالا پریدند.

ته نگاهش تهدید موج میزد.

خونسرد نگاهی به باباه انداختم و بدون اینکه ببخشیدی بگم  
دستم و بالا آوردم که باهام دست داد.

– جاستینم، بابای آرمینم، واقعا کنجکاوم که بدونم چجوری دل  
پسرم و که می‌گفت تا عمر دارم از دختری خواستگاری نمی‌کنم  
بردی!

– خود آرمین جان واستون تعریف می‌کنه.

نیم نگاهی بهش انداختم.

– چون بهتر می‌تونه.

ابروهای جاستین کوتاه بالا پریدند.

– که اینطور!

رو کرد سمت آرمین و با خنده گفت: خواهرت بفهمه درس و دانشگاهش و ول می‌کنه و با اولین پرواز میاد اینجا. آرمین کوتاه خندید.

جاستین دستش و رو به بقیه گرفت.

– بریم که همگی حسابی مشتاقند. به جلو رفتیم.

الیور از جاش بلند شد که آرمین دستم و ول کرد. الیور با خنده بغلش کرد و محکم به کمرش کوبید. – آخرش کار خودت و کردی نه؟

این‌ها چرا اینطوریند؟ نه می‌پرسند از کجا اومدم؟ نه اینکه کیم؟ چیم؟ یعنی اینقدر به آرمین اعتماد دارند؟ مثلاً الان جای من می‌تونست دختری باشه که با نقشه بهش نزدیک شده و می‌خواد گولش بزنه!

تک به تک با همه دست دادم و خودشون و معرفی کردند.

بابابزرگه به مبلی اشاره کرد.



– مخصوص شماست.

روی مبل نشستیم.

خواستم دستم و از توی دست منفور آرمین بیرون بکشم ولی  
نداشت و با اون یکی دستشم دستم و گرفتم.

نامحسوس نفس پر حرصی کشیدم.

جان نگاهی به همه انداخت و با ابروهای بالا رفته گفت: رادمان  
و نامزدش هنوز اون بالان؟

با شنیدن این حرف دیگه یادم رفت وسط جمع و شکه سریع  
به آرمین نگاه کردم.

لادن: شاید دارند باهم آشتی می کنند.

رادمان اینجاست! یعنی اینکه آرام...

خونسرد بهم نگاه کرد.

– پسر عممه.

حسابی جا خوردم.

پسر عمشه؟ پس چرا اینقدر دشمن همنده؟ اینجا چه خبره؟ چرا  
اینقدر همه چیز به هم پیچیده شده؟

فکر می‌کنم دارم جنون می‌گیرم بخدا، مغزم دیگه تحمل تحلیل  
این همه اتفاق و راز رو نداره.

با بهت لب زدم: الان اینجاست؟  
سری تکنون داد.

– من می‌تونم اون چیزی که گفتی و ازش بگیرم فقط باید بخوای  
و بگی که چیه، منظورم و از اینکه بخوای که می‌فهمی؟  
جاستین: اتفاقی افتاده؟

سریع نگاه ازش گرفتم و خودمو جمع کردم.  
آرمین: نه باباجون.

دوست داشتم از خوشحالی زار زار گریه کنم.  
وای خدا وای خدا، ممنونم ممنونم.

جاستین از جاش بلند شد.

– پسر، یه صحبت کوتاه باهات دارم.

آرمین بلند شد و رو بهم گفت: یه چیز بخور تا برگردم.  
بعدم همراه باباش به یه سمتی رفتند.

## آرام

همون طور که اتاق و دور می زدم دستمو توی موهام فرو کردم.  
- باورم نمی شه رادمان، اصلا باورم نمی شه.  
دستم و انداختم و کنارش نشستم.  
- باورم همیشه پسر یکی مثل نیما پلیس بشه!  
دوباره از جام بلند شدم.

- با اتفاق چند سال پیش از خلافتکارا متنفر شدم چون فکر می کردم بخاطر خلاف و این کثافت بازی ها خانوادم و از دست دادم، پنهونی پلیس شدم، این همه سال باندهای مختلف و زیر و رو کردم تا عامل اون اتفاق و پیدا کنم اما وقتی فهمیدم کار کی بوده...

خم شد و دستش و توی موهایش فرو کرد.

وایسادم و با کمی مکث به سمتش رفتم.

کنارش نشستم.

– وقتی فهمیدم کل وجودم شد انتقام، قسمت دردناکش این بود  
که خود بابای مامانم مسبب مرگش بوده و این غیر قابل هضم  
بود برام.

– کی فهمیدی؟

– یه روز قبل از اینکه بریم شهربازی.

نفس پر غمی کشیدم.

دستم و دور تنش حلقه کردم و سرم و روی شونش گذاشتم.

– دیگه نفهمیدم دارم چجوری باهات رفتار می‌کنم، وقتی به  
خودم اومدم که سارا ازم پرسید دیگه دوشش نداری؟ و اینجا بود  
که وسط شرمندگیم غرق شدم، من خیلی عوضی شدم برات آرام.  
اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

درست نشست که سر بلند کردم.

بازوم و گرفت و توی بغلش کشیدم که چشم‌هام و بستم.

موهام و به بازی گرفت.

– معذرت می‌خواهم، اون سیلی که بهت زدم...

آروم زمزمه کردم: اشکال نداره بخشیدمت.

بوسه‌ای به موهام زد که لبخند تلخی روی لبم نشست.

این اتفاقات داره چه بلایی سرمون میاره؟

– آرام ازت خواهش می‌کنم همراه و هم قدمم شو، تو هم نقشت و

خوب بازی کن و جوری وانمود کن که دیگه ازم خسته شدی،

باید باور کنند که من عاشق سارا شدم.

بغضم گفتم.

– شاید مجبور بشی تا مرحله‌ی ازدواجم پیش بری رادمان، من

چجوری تحمل کنم؟

– نمی‌ذارم به اون جاها بکشه؛ هر کار من و که می‌بینی ناراحت

نشو بدون که نقشم، چشم‌های پر از اشک نمی‌ذاره واسه پیش

رفتن نقشم تلاش کنم، تحمل کن تا مدرک جور کنم اونوقت

بهت قول میدم که خودم ببرمت ایران.

آب دهنم و به زور قورت دادم.

– من بیمی ندارم که کنارت باشم اما مامان و بابام دارند عذاب می‌کشند، حداقل به همه بگو که کجاییم.

با کمی مکث گفت: نمی‌شه خانمم، بگم بلند می‌شند میان تا تو رو ازم بگیرند، به بابامم نمی‌خوام بگم، نمی‌خوام بفهمه اینجام؛ اما می‌ذارم بهشون زنگ بزنی بگی که حالت خوبه، بگو که تا مدتی دیگه برمی‌گردی پیششون فقط باید صبر کنند.

سرمو بالا آوردم.

– راستش بذاری هم برم نمی‌تونم، نمی‌تونم اینطوری ولت کنم، نمی‌تونم وسط خطر تنهات بذارم.

لبخند بغض آلودی زد.

– من اگه وسط این همه درد و غم تو رو نداشتم چی کار می‌کردم؟

اشک بیشتری چشم‌هامو پر کرد.

دست‌هامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو به قفسه‌ی سینه‌ش تکیه دادم.

دستش و توی موهام فرو کرد و آروم لب زد: خیلی دوست دارم.

لبخندی روی لبم نشست.

– منم خیلی دوست دارم.

– فکر کنم بهتر باشه بریم پایین.

– کاش می شد نریم.

– منم دلم نمی خواد ببینمشون اما مجبورم.

با کمی مکث از بغلش بیرون اومدم.

– رادمان؟

موهام و پشت گوشم برد.

– جونم.

– این لادن زن داییت، عاشق بابام بوده.

تعجب کرد.

– از کجا می دونی؟!

– بحث عشق و اینا شد بهم گفت.

اخم ریزی کردم.

– اما مامانم دو سال پیش بهم گفت هواپیماش سقوط کرده و مرده.

تعجب توی نگاهش بیشتر شد.

– به نظرت چرا مرگ ساختگی واسه خودش درست کرده؟ مشکوکه یا من زیادی حساس شدم؟  
اخمی روی پیشونیش نشست.

– می‌فهمیم.

سری تکون دادم.

از جاش بلند شد.

– بلند شو بریم تا نیومدند دنبالمون.

پا شدم.

– الان وانمود می‌کنیم که باهم آشتی کردیم اما بازم چنان رابطه‌ی خوبی نداریم.

با کمی مکث گفتم: باشه.

بازو هامو گرفت.



– می‌دونم سخته اما فکر کن بازیگری و جلوی دوربین داری یه نقش بازی می‌کنی.

سری تکنون دادم.

ما هممون الانشم جلوی دوربینیم و داریم بازیگری زندگی‌مونو می‌کنیم.

خواستیم به سمت در بریم که تقه‌ای بهش خورد.

رادمان به سمتش رفت و بازش کرد که سارا رو دیدم و بازم وجودم از حسادت پر شد.

نگاهی بهمون انداخت و بعد رو به رادمان گفت: بابام گفت بهتون بگم هر چی وسیله و لباس می‌خوااین بردارید قراره تو این دو روز تعطیلی بریم کلبه‌ی جنگلی آقاجون.

رادمان: الان که شبه!

– الان نه، فردا صبح زود.

رادمان آهانی گفت.

سارا: آم... راستی، آرمینم نامزد کرده.

ابروهام بالا پریدند.

رادمان با ابروهای بالا رفته گفت: این تنهایی رفت ایران و با نامزد برگشت؟

با چیزی که به طور ناگهانی به ذهنم رسید دلم هری ریخت و تند گفت: مگه رفته بود ایران؟  
بههم نگاه کرد.

– آره.

یا خدا! نکنه رفته نفس و دزدیده؟  
مدام حرفهای نفس توی گوشم اکو می شد.  
نمی دونم رادمان چی تو چهرم دید که به سمتم اومد و نگران گفت: خوبی؟  
– نگو که آرمین...

ادامش و نگفتم و با آخرین سرعتم از اتاق بیرون زدم.  
بلند گفت: آرام چی شده؟

با قلبی بی قرار تا تونستم فقط دویدم.

خداکنه خودت نباشی، خداکنه تو نباشی نفس.

بالای پله‌ها وایسادم و نگاهی به سالن انداختم.

همه رو دیدم که دور هم نشستند.

صدای رادمان که نفس نفس میزد پشت سرم بلند شد.

– چی شده آرام؟

خواستم حرفی بزنم اما با کسی که از روی مبل بلند شد لب‌هام

به هم قفل شدند.

نه نه نفس، تو هم اینجا باشی توی ایران... خدایا!

نگاهم به آرمین خورد که به سمت بقیه می‌رفت.

خشم شدیدی تو وجودم شعله کشید که دیگه نفهمیدم چی کار

می‌کنم.

با دو از پله‌ها پایین اومدم و داد زدم: می‌کشتم آرمین.

اون و باباش به شدت به سمتم چرخیدند.

صدای جیغ نفس بلند شد.

– آرام!

قدمی مونده بود تا بهش برسم و یه مشت حواله‌ی صورت  
منفورش کنم اما نفس جلوم پرید.

– لطفا آروم باش، خب؟

اشک تو چشم‌های به خون نشستم جوشید.

خواستم از کنارش رد بشم اما زود بازو هامو گرفت و با تحکم  
گفت: لطفا.

آرمین با اخم گفت: اینجا چه خبره؟ چرا رم کردی؟

از خشم به نفس نفس افتاده بودم.

غریدم: مطمئن باش قاتلت...

اما با دستی که محکم روی دهنم نشست حرفم تو دهنم موند.

صدای رادمان و شنیدم.

– نگو.

با نفرت به چهره‌ی اخم آلود و گیج آرمین نگاه کردم.

رادمان: تو اینجا چیکار می‌کنی؟ اینجا چه خبره؟

همگی دورمون و گرفته بودند.

آرمین به کنار نفس اومد.

– آرامو می شناسی؟

دست رادمان و برداشتم.

نفس با نگاهی که معنیش و نمی فهمیدم سرش و کوتاه به چپ و راست تکون داد که سوالی نگاهش کردم.

به آرمین نگاه کرد.

– همکلاسی دبیرستانمه.

ابروهام بالا پریدند.

– البته نمی شه گفت دوستیم، دشمن هم بودیم و هستیم.

خوب فهمیدم که بخاطر دلایلی می خواد نسبتمون و پنهان کنه.

آرمین بهم نگاه کرد که زود خودمو جمع کردم.

– چرا آوردیش اینجا؟ تا من و عذاب بدی؟ تو می دونستی نفس دشمنمه؟

با ابروهای بالا رفته گفت: من از کجا باید بدونم؟ نفس نامزدمه.

به نفس نگاه کردم که با نگاهش بهم فهموند کارم خوب بود.

رو کردم سمت آرمین.

– من فکر کردم واسه یه کاری بر علیه من آوردیش برای همین  
عصبی شدم، نمی‌دونستم نامزدته.

صدای دست لادن بلند شد.

– خب خب جوونا، انگار یه سوتفاهم بود، حالا هم آروم باشید  
وقت شامه.

به رادمان نگاه کردم.

نگاهش سوالی و گیج بود.

سایمون جلوتر اومد.

– اصلا صبر کنید ببینم، از همون روز اول شما با هم بد بودید،  
از قبل همو می‌شناختید؟

جاستین: یه حقیقتی و باید بگم، الیور و آرمین حتی من  
نمی‌دونستیم که رادمان پسر ساراست، بین باندهامون دشمنی و  
اختلاف بود.

جاوید چرخ‌هاش و تگون داد و کنارمون وایساد.

– آسیبی به هم رسوندید؟

با لبخند بدجنسی به آرمین نگاه کردم و بعد یه اشاره‌ای به دستش زدم که حرص نگاهش و پر کرد.

آرمین: نه آقا جون.

جاوید به رادمان نگاه کرد.

رادمان: فقط در حد ضربه زدن به باند بود نه آسیب جسمی.

سرمو عقب چرخوندم و آروم لب زدم: آره جون عمت.

معارض نگاهم کرد.

– نگیا.

– درموردش فکر می‌کنم.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد و نیشگون آرومی از پهلوم گرفت که اخم‌هام درهم رفت.

جاوید: خب، بهتره همه‌ی دشمنی‌هاتون و همین جا چال کنید چون یه خانواده‌اید، هم خونید.

الیور: خیلی وقته همین کار رو کردیم آقاجون.

بعدم نگاه معناداری بهمون انداختند که پوزخند محوی زدم.

صدای یه خدمتکار نگاه همه رو به سمتش چرخوند.

– آقا میز شام حاضره.

جاوید سری تکون داد و رو بهمون گفت: بریم.

### مطهره

چمدون به دست دم در وایسادم و چراغ و روشن کردم.

خورشید کم کم داشت طلوع می کرد.

– همه جا چشمم بهته، سایه به سایه دنبالتم.

سری تکون دادم.

با استرس گفتم: همش حس می کنم قراره بفهمه.

چونم و گرفت.

– اینقدر فکرای منفی نکن، اگه اون زرنگه منم زرنگم، تا خودت

خودت و لو ندی نمی فهمه، بهت ایمان دارم که می تونی نقشه رو

خوب پیش ببری.



کمی خیره نگاهش کردم و کمی بعد گفتم: ممنون که راضی شدی.

– اگه تنها می رفتی هیچوقت راضی نمی شدم، حالا که خودم هستم قضیه فرق می کنه.

آروم و کوتاه خندیدم.

– موهای بور اصلا بهت نمیاد؛ همینطور چشم های سبز. خندید.

– چاره ای هست؟ تنها با تغییر قیافه می تونم دنبالت بیفتم. خندون گفتم: حالا می فهمم استاد چشم و مو مشکیم چقدر خوشگل بود.

نگاهش پر حرص و خنده شد.

– یعنی قبلا نمی دونستی؟

خندیدم و گوش و بوسیدم.

– گوجه نشو شوهر خوشگلم، خوشگل نبودی که دخترای دانشگاه دنبالت نمیوفتادند.

خندید و لپم و کشید.

– ای به قربونت برم من.

نگاهی به ساعت مچیش انداخت.

– برو دم در، منم حمید که اومد میام.

سری تکنون دادم.

– اگه ماهان خبری از نفس بهت داد یه جوری خبرشو بهم برسون.

– باشه، نگران نباش محسن پی گیر پیدا کردنشه، پیدا میشه.

نفس عمیقی کشیدم.

– باشه؛ فعلا خداحافظ.

**آرام**

از جام بلند شدم.

– نفس جان، خیلی دوست دارم درمورد اون سال ازت سوال بپرسم.

پا روی پا انداخت.

هردومون خودمون و داشتیم می کشتیم تا باهم بد باشیم.

– دقیقا کدوم اتفاقش و می خوای بدونی عزیزم؟

نیشخندی زدم.

– خودت بهتر می دونی.

نگاهی به همه انداختم.

– فکر کنم بهتر باشه خصوصی حرف بزیم.

آرمین با اخم گفت: اصلا، نفس می شینی.

نفس بهش نگاه کرد.

– چیز خاصی اتفاق نمیوفته عزیزم، راستش باید یه سری چیزها

درمورد اون سال توی دبیرستان بدونه.

نیم نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد.

– تا یه کم این پیروزی توی وجودش کم بشه.

نخندم صلوات.

هردومون اگه سلیطه و بدجنس می شدیم چی می شدیما!

آرمین با نارضایتی گفت: باشه اما زود.

نفس سری تگون داد و بلند شد.

– بریم آرام جون، قراره یه کوچولو بخوری زمین.

پوزخندی زدم.

– می‌بینیم کی این اتفاق واسش میوفته.

رادمان سرشو پایین انداخته بود و با پوست لبش بازی می‌کرد تا نخنده.

به سمت کاناپه‌های کنار پنجره که دورترین نقطه ازشون بود رفتیم.

روی مبلی که پشت بهشون بود کنار هم نشستیم.

بلافاصله گفتم: چی شد؟ این کثافت چجوری آوردت اینجا؟

کلافه دستی به پیشونیش کشید.

– عوضی بهم گفت که می‌دونه رادمان کجاست، کشوندم توی ماشینش.

عصبی گفتم: تو چرا از این عوضی آدرس خواستی؟ شناختیش مگه؟

– من چه می‌دونستم اینقدر حيله‌گره؟ رفت واسم آبمیوه گرفت،  
نگو که توش بی‌هوش کننده ریخته بود!

پوفی کشیدم و به مبل تکیه دادم.

– آرام؟ مامان و بابام، مامان و بابات.

با غم نگاهش کردم.

– حالا دوتایمون نیستیم، بین دارند چی می‌کشند.

– راهی نیست بتونیم خبر بهشون برسونیم اینجاییم؟

– می‌دونی که لادن کیه؟

سری تکون داد.

– باهام خیلی خوبه، قرار شده گوشیش و ازش بگیرم زنگ بزنم

اما قرار شد که خود رادمان بذاره زنگ بزنم و بگم که حالم خوبه

و چند وقت دیگه برمی‌گردم، اما حالا که تو اینجایی باید از دست

آرمین نجات بدم و بفرستم ایران.

اخم‌هاش درهم رفت.

– یعنی چی که بفرستیم؟ من بدون تو هیچ جایی نمیرم.

دستش و گرفتم.

- من باید باشم، باید کنار رادمان بمونم، نمی‌تونم ولش کنم.

با اخم گفت: چرا کنار این آدم دزد می‌خوای بمونی؟

با کمی مکث گفتم: رادمان با نقشه اینجاست، می‌خواد ازشون انتقام بگیره؛ مامانش بخاطر حمله‌ی بابابزرگش مرده، یادته که گفتم چند سال پیش یکی به...

حرفم و قطع کرد.

- یادمه، یعنی بابابزرگش بوده؟

سری تکون دادم.

دستش و روی دهنش گرفت.

- عجب عوضی‌ایه این جاوید!

- خیلی عوضیه، تازه می‌خواست مامان منو بکشه.

سریع دستش و انداخت.

- نمی‌دونه که دخترشی؟

سری بالا انداختم که نفس آسوده‌ای کشید.

با استرس انگشت‌هاش و توی هم قفل کرد.

– اگه بفهمه می‌کشت.

یه ابرومو بالا انداختم.

– می‌شه ته دلمو خالی نکنی؟

نفسش و به بیرون فوت کرد و سرش و به کاناپه تکیه داد.

– چه گرفتاری‌ای گیر کردیما، حالا چی کار کنیم؟

– تا کی اینجایی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

– این آدم دزد می‌گه تا باهام ازدواج نکنی نمی‌ذارم مامان و بابات و

ببینی.

با تمسخر خندیدم.

– دیگه چه خبر؟ دیگه کم مونده زن یه خلافاکارم بشی!

سرش و پایین انداخت.

– حتما رایان خیلی نگرانم شده.

اخم کرد.

– صبر کن ببینم، این پسره چجوری راضی شد آزادت کنه؟  
سرشو بالا آورد.

– مامان و بابام اومدند باهاش حرف زدند اونم راضی شد.

لبخند تلخی زد و به زمین چشم دوخت.

– تازشم هر روز به هم زنگ می‌زدیم.

بیشتر از خودم دلم واسه اون کباب شد.

بههم نگاه کرد.

اشک توی چشم‌هاش دلم و آتیش زد.

– نکنه فکر کنه دیگه قیدش و زدم؟

لبخندی زدم و دستش و گرفتم.

– زود زود برمی‌گردی ایران.

جبهه گرفت.

– من بدون تو...

با تحکم گفتم: میری.

با چشم‌های پر از اشک نگاهم کرد.



- فکر می‌کنی می‌تونم وسط این همه خطر ولت کنم؟
- من دختر همون مادرم، همونی که مدت‌ها وسط خطر بوده، از پس خودم برمیام.
- اما انتقام خیلی نامرده، اول خودت و زمین می‌زنه.
- می‌خوام سعی کنم منصرفش کنم، فقط زمان لازم دارم... چرا نگفتی دختر عمومت؟
- می‌گفتم دیگه نمی‌اوردم اینجا، فکر می‌کرد ممکنه باهات نقشه بریزم فرار کنم، دیگه می‌شناسمش.
- نفسم و طولانی به بیرون فرستادم.
- حالا بیا یه کم دعوا کنیم.
- خندیدم.
- حوصله‌ی دعوا ندارم، تو زودتر بلند شو برو من نمیام تا رادمان بیاد دنبالم.
- خندیدم.

– واقعا تویی که داری اینو میگی؟ تویی که سرت درد می‌کرد  
واسه دعوا؟

لپش و کشیدم.

– من با خواهرم دعوا نمی‌کنم.

چندبار به گونم زد.

– جرئتش و نداری.

با تمسخر گفتم: گمشو!

خندید و با کمی مکث بلند شد.

– اینقدرم با عشوه راه نرو، پشت آفتاب مهتاب می‌شه.

سعی کرد نخنده و محکم به پام کوبید که آروم خندیدم و با  
صورت جمع شده پامو گرفتم.

– هیز!

اینو گفت و رفت که بی‌صدا خندیدم.

بودنش اینجا هم باعث می‌شه بخاطر این نقشه‌ی گول زدن سارا

احساس تنهایی نکنم و هم باعث می‌شه نگرانش باشم.

یه جوری می فرستمت ایران، مطمئن باش؛ حتی اگه جون خودم  
به خطر بیوفته یا بمیرم؛ گفته بودم که بخاطر تو حاضرم جونمم  
بدم.

## مطهره

هواپیما که وایساد همه بلند شدند.  
چشم هامو بستم و دستمو روی قلبم که بی تاب شده بود گذاشتم.  
خدایا به امید خودت.  
شخص کناریم که رفت بلند شدم و پالتومو پوشیدم.  
نگاهم به انتهای هواپیما به مهرداد خورد.  
با حرکت لب گفت: فقط آرام باش.  
نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم.  
کیفمو روی شونم انداختم.  
پیاده که شدم سوزش سرد مثل شلاق به بدنم خورد که باعث  
شد دو طرف پالتومو بیشتر روی هم بیارم.

با قدم‌های تند به سمت سالن رفتم.

خواستم وارد بشم اما با دیدن نیما اونور در دلم هری ریخت و بی‌اراده وایسادم.

اول نگاهی به پشت سرم انداخت که از استرس بند کیفم و محکم گرفتم.

عده‌ای که مهرداد و حمید هم جزوشون بودند رفتند داخل.

نیما نداشت در بسته بشه و با لبخندی که چه بخواد و چه نخواد مرموز می‌شد گفت: سرما می‌خوری خانمم، بیا تو.

به زور پاهام و تکون دادم و جلو رفتم.

با وارد شدنم هوای گرمی به صورتم خورد و از سرمای پیچیده شده توی وجودم کم کرد.

– سلام ملکه خانم.

نگاه ازش گرفتم و سری تکون دادم.

– میرم چمدونمو بردارم.

به جلو اشاره کرد.

با پیدا کردن چمدونم وقتی بهم رسید خواستم برش دارم ولی  
زودتر اینکار رو کرد و به یکی اشاره کرد که بیاد.

یه پسر فوق العاده هیکلی و مشکی پوش خودش و بهمون رسوند  
که نیما چمدونمو بهش داد.

– میرم هتل.

اخم ساختگی کرد.

– اوه عزیزم، حرفت مثل فحش بود برام، تا من جا و مکان دارم  
هتل چرا؟

با طعنه گفتم: چقدرم که دوست دارم کنارت باشم!  
لبخند کجی زد.

– مجبوری باشی خانمم، پس غرنزن دنبالم بیا.

بعدم چرخید و رفت که دندون هامو روی هم فشار دادم و پشت  
سرش رفتم.

نگاه دقیقی به اطراف انداختم.

با دیدن مهرداد که کنار یه مجسمه وایساده بود دلم کمی آروم گرفت.

از سالن که بیرون اومدیم سوار یه بنز مشکی شدیم.

اول ماشین جلومون به راه افتاد و بعدم ما.

خوب به در نزدیک شدم تا هر چی می‌تونم ازش دور باشم.

توی ماشین بوی همون ادکلن قدیمی همیشگی‌ش پیچیده بود و به طور دردناکی گذشته رو به یادم می‌آورد.

یه روز به عنوان زنش و به قول خلافاکارهای دیگه نترس‌ترین زن قاقاق کنارش بودم.

ناخون شستم و توی دهنم بردم و مدام گازش گرفتم.

– شاهین؟

با صداش نیم نگاهم کوتاه به سمتش کشیده شد.

– چشم آقا.

ابروهام بالا پریدند.

چی چشم؟

نگاهم به جلو افتاد که فلشی و توی ضبط کرد.

از کجا فهمید این و میگه؟

نیما کنسول عقب و پایین آورد و از جای لمس آهنگش یه آهنگ و انتخاب کرد.

با پخش شدن آهنگ hero اونم با بیس بالا سریع بهش نگاه کردم.

– عوضش کن.

خونسرد نگاهم کرد.

– چرا؟ یاد قدیم می‌ندازت؟ قسمت هیجان زندگیت؟ با کلت دوست بودنت؟

با فکی قفل شده گفتم: عوضش کن.

پا روی پا انداخت و بیرون و نگاه کرد.

– باید یادت بیاد کی بودی، زیادی ضعیف شدی.

نم اشک چشم‌هامو پر کرد و نگاه ازش گرفتم.

صد سال سیاه نمی‌خوام وقتی و یادم بیاد که دو نفر رو کشتم؛  
همین‌طور وقتی که مجبور شدم بخاطر دخترم یکی و بکشم.

وارد یه محوطه‌ی خونه ویلایی شدیم.

نسبت به خونه‌ی قبلیش حسابی کوچیک‌تر بود و همین متعجبم  
کرد.

نیشخندی زدم.

– انگار به کوچیکی زندان عادت کردی که اندازه‌ی خونت آب  
رفته!

– خودت و مسخره کن مطهره؛ بیشتر از این نیاز نداشتم؛ تازشم  
کوچیک گرفتم که اگه دوباره ترکید دلم نسوزه.

بهش نگاه کردم.

– اون عمارت چی شد؟

بههم نگاه کردم.

– همون‌طوری ویروونه مونده.

با ابروهای بالا رفته گفتم: عجیبه که نفروختیش!



نگاه ازم گرفت و پوزخندی زد.

– نگهش داشتم تا جاوید رو همون جا بکشم و چال کنم.

از نفرت توی لحنش یه لحظه خوف برم داشت.

راننده زیر یه سایه‌بون وایساد و اون یکی ماشینم کنارمون پارک کرد.

پیاده شدیم.

نگاهی به اطرافم انداختم.

درخچه‌های تازه کاشته شده‌ای همه جا رو پر کرده بود.

انگار اینجا تازه ساخته شده.

به نیما نگاه کردم.

– بچم کو؟

دست از صحبت با محافظش برداشت و بهم نگاه کرد.

– بچمون.

نفس پر حرصی کشیدم.

– کجاست؟

– به وقتش می بینیش.

به سمتش رفتم و کیفم و بهش کوبیدم.

– میگم کجاست؟ می خوام ببینمش.

تو صورتم خم شد و با تحکم گفت: منم گفتم به وقتش.

با نفرت به چشم‌هایم زل زدم.

جدیت بیشتری نگاهش و پر کرد و آرام‌تر و تهدیدوار گفت: بهتره

دیگه اینجوری نگام نکنی مطهره چون عاقبت خوبی نداره.

اینو گفت و از کنارم گذشت.

به سمتش چرخیدم و بلند گفتم: ببین چی میگم، تا بچم و نیاری

ببینم اینجا نمی‌مونم، الانم می‌خوام برم هتل، فهمیدی؟

به سمتم چرخید و دست‌هایم و از هم باز کرد.

– اگه تونستی برو عزیزم.

سری تگون دادم و عصبی داد زدم: اوکی.

چرخیدم و چمدونم و از دست نگهبان چنگ زدم.

خواستم برم ولی رو به روم وایساد.

از کنارش رد شدم ولی بازم جلومو گرفت.

با عصبانیت غریدم: برو کنار.

اما تنها مثل آدم آهنی رسمی وایساد و اونقدر قدش بلند بود که راحت جلوشو نگاه کرد.

دسته رو توی مشتم فشردم.

خواستم از اون طرفش رد بشم ولی بازم هیکل غول مانندش و سد راهم کرد.

از عصبانیت انگار آتیش گرفتم.

چشم‌هامو بستم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

دیگه طاقت نیاوردم؛ چمدون و ول کردم، سرشو گرفتم و پایین کشیدم و آرنجمو محکم به پس سرش کوبیدم که دادی کشید.

بلافاصله زانومو هم به صورتش کوبیدم و با شدت روی زمین پرتش کردم که صدای آخش بلند شد و صورتش و گرفت.

تند چمدونمو برداشتم و از کنارش رد شدم.

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که یه عده دیگه جلومو گرفت.

چرخیدم و عصبی داد زدم: نیما!

بلند و با خنده گفت: بیا بریم تو سرده خانمم، سرما می خوری.

بهم اشاره کرد.

– بیا.

## آرام

از گردنش آویزون شدم.

– بریم توی جنگل، لطفا.

ابروهاش بالا پریدند.

– مگه الان کجاییم؟ تو بیابونیم؟

– نه منظورم اینه که از محیط کلبه‌ی بابا بزرگت بریم بیرون،

بریم یه کم بچرخیم، مثلاً روفرشی اینا بردار تنهایی بریم یه جایی

بشینیم.

پوفی کشید.

– آرام از منطقه نباید خارج بشیم!

مثل گربه‌ی شرک بهش نگاه کردم و کشیده گفتم: رادمان جونم؟  
سعی کرد نخنده.

سرم و کج‌تر کردم.

– می‌شه بریم؟

در آخر نتونست خودش و کنترل کنه و خندید.

– باشه میریم.

ذوق کرده دو طرف صورتش و گرفتم و گوش و محکم بوسیدم.

– مرسی مرسی، پس برم آماده بشم.

خندید و سرش و به چپ و راست تکون داد.

– برو.

با دو وارد کلبه شدم و زیر نگاه همه از پله‌ها بالا اومدم.

توی اتاق رفتم و لباس راحت و گرم مخصوص جنگل گردی و پوشیدم و بوت‌مم پام کردم.

موهامم بستم و یه شال گردن برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

همین که در رو بستم نفس از اتاقش بیرون اومد.

با تعجب به سمتم اومد.

– کجا میری؟

با ذوق گفتم: با رادمان میرم جنگل گردی یه کم از اون دختره سارا دورش کنم، دارم روانی میشم انگار.

نالید: کاش می شد منم و قاچاقی ببرید؛ کنار آرمین عصبی میشم. کل ذوقم پرید.

– آرمین قبول می کنه باهامون بیاین؟

سری بالا انداخت.

– نه بابا! خوبه میگی باهم دشمنند اینا.

با کمی مکث گفتم: پس منم نمیرم، میرم لباس هامو عوض کنم. خواستم وارد اتاق بشم اما زود مچمو گرفت.

– بیجا کردی نمیری، برو ببینم.

– آخه تو...

– میگم برو.

به جلو هلم داد.

- زود، تا یه دقیقه دیگه اینجا نبینمت.
- لبخندی روی لبم نشست.
- فکش و گرفتم و گوش و محکم بوسیدم.
- عوضی دوست داشتنی!
- سعی کرد نخنده و لگدی به پام زد.
- برو.
- عقب عقب رقتم.
- زود برمی گردم.
- لازم نکرده، هر چی بیشتر این دختره دور رادمان نباشه بهتره.
- خندیدم.
- از دست تو!
- دستی براش تکون دادم.
- فعلا خداحافظ.
- لبخندی زد و همین کار رو تکرار کرد.
- خداحافظ.

از خونه که بیرون اومدم رادمان و دیدم که داره وسایلی توی چپ می‌ذاره.

به سر تا پاش نگاهی انداختم.

شبهه این نظامی‌ها شده.

– کمک می‌خوای؟

دست هاش و به هم کشید.

– اون کیسه‌ها رو بیار بذار توی ماشین.

باشه‌ای گفتم و برشون داشتم.

در ماشین و باز کرد.

– بشین که بریم گم و گور شیم.

خندیدم و معترضانه گفتم: عه خدانکنه!

باز خندید و نشست.

کیسه‌ها رو گذاشتم و در صندوق و بستم.

در رو باز کردم و نشستم که بلافاصله ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.



– جاوید نگفت کجا میری؟

– چرا گفت، گفتم میریم یه کم بگردیم؛ بعدم گفت که حواسمون جمع باشه اینجا صخره مخره‌ی بلند زیاد داره.  
آهانی گفتم.

با شال گردنم گوش‌هامو پوشوندم.

– بخاری و روشن می‌کنی؟

روشنش کرد که تشکری کردم.

دستم و زیر چونم زدم و به جنگلی که با وجود نزدیک بودن به ماه آخر پاییز هنوز مقدار زیادی سبز بود نگاه کردم...  
هیزم‌ها رو آتیش زد و کتری و روش گذاشت.  
– هیچ چیزی مثل چای ابرونی نمی‌شه.

کنارم تکیه به ماشین نشست و دستش و دور شونم حلقه کرد.

سرم و روی شونش گذاشتم و زانوهای خم شدم و به پاش تکیه دادم.

شال گردنم و خوب روی گوش هام گذاشت و بوسه‌ای به موهام زد که با لذت چشم هام و بستم.

صدای نفس عمیقش و شنیدم.

– کاش بشه همه چیز زودتر تموم بشه.

– بستگی به خودت داره که کی تموم بشه، زودتر از این انتقام دست برداری زودتر تموم میشه.

سکوت کرد و حرفی نزد.

با بلند شدنش درست نشستم و سرم و بالا گرفتم.

– کجا میری؟

پشت ماشین رفت.

– کیک و بیارم.

نفس عمیقی کشیدم و با کمی مکث بلند شدم.

خواستم بند بونتم و ببندم اما بی حوصله از خم شدن و یا دوباره نشستن بیخیالی گفتم.

سکوت جنگل با رودخونه‌ی پایین صخره می شکست.

با احتیاط لب پرتگاه که خاک‌هاش گلی شده بودند وایسادم و  
نگاهی به پایین انداختم.

چقدر مخوف و نسبتاً بلنده!

تا چشم کار می‌کرد رودخونه‌ی پهنی بود و مشخص نبود تا کجا  
امتداد داره.

انگار پر از آبه؛ چجوری هم موج میزنه!

– آرام؟

– جونم؟

– کیسه‌ی کیک و کجا گذاشتی؟

– همشون و یه جا گذاشتم دیگه!

صدای جا به جایی کیسه‌ها بلند شد.

– نیست که!

خواستم بچرخم اما هردوتا بند کفش‌هام زیر پام رفت و تا بفهمم  
چی شده پام از لبه‌ی پرتگاه به بیرون لیز خورد و با یه جیغ از  
ته دل پرت شدم.

دست‌هام به سنگ‌ها کشیده شدند اما با این وجود زود اولین چیزی که به دستم رسید و یه شاخه‌ی درخت بود رو گرفتم.

صدای داد رادمان بلند شد: آرام؟

با وحشت به پایین که تعدادی سنگ درحال سقوط بودند نگاه کردم و نفس بریده داد زدم: رادمان؟

با هردو دستم شاخه رو محکم گرفتم.

ثانیه‌ای نگذشت که بالای پرتگاه دیدمش.

نگاهش که بهم افتاد با ترس گفت: محکم شاخه رو بگیر.

بعدم خم شد و دستش و دراز کرد.

– سعی کن دستمو بگیری.

از ترس داشتم جون می‌کندم و هر لحظه منتظر دیدن عزرائیل بودم.

یه دستمو برداشتم که فشار بدی روی اون دستمو اومد و شدید درد گرفت.

– بده دستتو.

دستم و بالا گرفتم اما بهش نرسید.

بغض بدی به گلوم چنگ زد.

با لحنی که انگار درست و حسابی نفس نمی کشید گفت: تلاش کن خودتو بکشی بالاتر.

تا تونستم زور زدم و هم شاخه رو محکم تر گرفتم.

با بغض گفتم: دستم نمی رسه.

تو نگاهش اشک جمع شده بود.

– تحمل کن برم بینم طناب توی ماشین هست یا نه.

بعدم سریع بلند شد و رفت.

با اون دستم شاخه رو گرفتم و سعی کردم پامو به جایی گیر بدم.

با بغض چشم هامو بستم.

هر لحظه بغض بیشتری گلومو به درد میاورد.

خدایا غلط کردم، بخاطر همه گناهام غلط کردم نجاتم بده؛ تو

نجاتم بده قول میدم مسلمون خوبی بشم، می دونم در برابر

کارهایی که تو برام کردی و چیزهایی که تو بهم دادی من هیچ  
کاری واست نکردم و به حرف‌هاات گوش ندادم، می‌دونم  
بی‌معرفتی و نامردی کردم ولی تو نجاتم بده.  
- نیست.

با صداش سریع چشم‌هامو باز کردم.  
دستش و دراز کرد و سعی کرد بیشتر پایین بیاره.  
- بگیر دستمو.

دستم و به سمتش بردم اما نرسید.  
این دفعه بغضم شکست.

- همیشه رادمان.

با بغض گفت: می‌تونی قربونت برم، می‌تونی.

با گریه گفتم: می‌میرم.

قطره قطره اشک روی گوش چکید و تشر زد: حرف نزن تلاش  
کن.

دست لرزونمو بیشتر کشیدم.

هر لحظه ممکن بود بخاطر یخ زدن و لرزش دست‌هام شاخه رو  
ول کنم.

سر انگشت‌هام به سر انگشت‌هاش خورد اما یه دفعه صدای ترک  
برداشتن شاخه بلند شد.

وحشت وجودم و پر کرد و بیشتر تلاش کردم.  
از درد دست داشتم می‌مردم.

با گریه گفت: بدو خانمم، داری می‌رسی.

اشک چند ثانیه یک بار جلوی دیدم و تار می‌کرد.

واسه چند لحظه نگاه پر از اشکم به نگاه ترسیده و لبریز از اشکش  
گره خورد.

چیزی نمونه بود که دستم و بگیره اما با شکستن شاخه دستم  
بیرون کشیده شد و صدای جیغم با صدای فریادش ترکیب  
دلخراش و دردناکی و ساخت.

DONYAIE MAMNOE **رادمان**

برای سومین بار با گریه زجه زدم: آرام؟

و پس بندش صدای حق حق و دادهای مردونم فضا رو پر کرد.  
هنوز دستم به امید نجاتش دراز بود اما رفته بود، آرام من رفته بود.

دست‌هامو به لبه‌ی پرتگاه گذاشتم و با حق حق بلند گفتم: آرام؟  
پایین هیچ اثری ازش نبود.

داشتم جون می‌کندم و حس می‌کردم دارم می‌میرم.  
سریع بلند شدم و هراسون به دنبال جایی که بتونم ازش پایین  
برم به اطراف نگاه کردم.

راهی پیدا نکردم که بدون خاموش کردن آتیش و برداشتن کتری  
سوار ماشین شدم و بعد از روشن کردنش به سرعت به راه افتادم.  
پیدات می‌کنم خانمم، پیدات می‌کنم.

واسه چند لحظه اشک جلوی دیدمو گرفت.

اونقدر شدت گریم زیاد بود که اشک‌هام از ته ریشم چکه می‌کرد.  
اونقدر رفتم تا بالاخره نزدیک رودخونه دراومدم.

سریع پیاده شدم و با تموم توانم به سمتش دویدم.



نگاهی به بالا انداختم.

تقریباً همون جایی بود که بالاش بودیم.

به عقب رفتم و کت روی لباسم و درآوردم.

با دو به سمت آب دویدم و داخلش شیرجه زدم که از سردیش  
نفسم رفت.

زود بالا اومدم و نفس گرفتم و باز به زیر آب رفتم.

مهم نبود که شاید ذات الریه کنم، فقط مهم این بود که زودتر  
پیداش کنم.

بدون اون نمی‌تونم، حتی یه لحظه هم نمی‌تونم.

## راوی

جاوید نگاهی به ساعت انداخت.

– یکی یه زنگ به رادمان بزنه داره شب می‌شه.

سایمون گوشیش و بیرون آورد.

– من می‌زنم.

بعدم شمارش و گرفت.

یه بار، دوبار، سه بار، شش بار اما برنداشت.

نگاه نگران جاوید روش زوم بود.

خواست واسه بار هفتم زنگ بزنه که جان با نگرانی گفت: بوق می خوره؟

سری تکنون داد و باز زنگ زد.

جاوید دست هاش و محکم به هم قفل کرد.

بیرون از منطقه ی کلبش حسابی خطرناک بود، مخصوصا واسه ی شب بیرون موندن.

یه روزی این جنگل زن زندگیش و ازش گرفته بود و هراس داشت از اینکه بلایی سر رادمانم آورده باشه.

بازم جوابی نداد که اینبار جاوید بی تاب شده گفت: بچه ها رو بردارید بریم دنبالش.

الیور: یه کم صبر کنیم شاید اومد.

جاوید روی دسته ی ویلچرش و لمس کرد و به سمت در رفت.

– شب بشه کاری از دستمون برنمیاد؛ زود باشید.

## رادمان

ناامید شده روی سبزه‌ها فرود اومدم و به آب بی‌رحمی که با  
امواجش خشونت و قاتل بودنش و به رخم می‌کشید زل زدم.  
اشک‌هام به مرحله‌ای رسیده بودند که بی‌اراده و بی‌صدا  
می‌ریختند.

نبود، آرام من نبود، پیداش نکردم.  
تا تونستم از سطح آب فاصله گرفتم اما به جایی رسیدم که بخاطر  
جریان تندترش دیگه نتونستم پایین‌تر برم.  
از سرما می‌لرزیدم و حس می‌کردم قراره از حال برم.  
کاش منم بمیرم؛ بعد تو نمی‌خوام زنده باشم آرامم.  
چشم‌هامو بستم که بازم صحنه‌ی افتادنش جلوی چشم‌هام رژه  
رفت.

صداهاى بلندی از پشت سرم بلند شد اما اونقدر تو غم خودم  
غرق شده بودم که نمی‌فهمیدم اصلاً چیه.

چشم‌هامو باز کردم و مصمم شده به سختی بلند شدم.

بازم باید بگردم، نباید تسلیم بشم.

چند قدم به عقب رفتم و دویدم اما هنوز قدمی برنداشته بودم  
که یکی بازومو محکم گرفت و به سمت خودش چرخوندم.  
دایی سایمون بود.

با چشم‌های گرد شده گفت: داری چی کار می‌کنی؟ دیوونه  
شدی؟ آرام کو؟

چونم از بغض لرزید و دستشو به شدت پس زدم.  
با گریه گفتم: باید نجاتش بدم.

بازم خواستم بدوم ولی اینبار محکم بازو هامو گرفت و با نگرانی  
گفت: چی شده؟  
به پشت سرم اشاره کردم.

– آرام...

اما گریه مانع حرف زدنم شد.

به بدنم نگاه کرد.

– داری مثل بید می‌لرزی پسر! خیسی! بیا بریم توی ماشین.

پسش زدم و با گریه داد زدم: من تا آرام و پیدا نکنم هیچ جایی  
نمیام.

صدای آشنایی از کنارمون بلند شد.

– رادمان؟

بهش نگاه کردم.

لادن بود.

به دایی نگاه کردم و یقش و گرفتم.

– دایی تو هم بیا کمک، کمک کن پیداش کنم، پیداش نکنم  
می میرم، بخدا می میرم، به مسیح قسم می میرم.

مچ هامو گرفت و نگران و عصبی گفت: درست حرف بزن آرام  
چی شده؟

لادن بهمون رسید و نفس زنان گفت: آرام کجاست رادمان؟

دیگه پاهام لرزش بدنم و تحمل نکردند که روی زمین فرود اومدم.  
چشم هامو بستم و از ته دل زار زدم.

رو به روم نشستند.

لادن با ترس گفت: رادمان حرف بزن.

لباس خیس‌و توی مشتم فشردم و فریاد زدم: آرام من رفت، از پرتگاه پرت شد پایین و نتونستم دستش و بگیرم و ندارم این اتفاق بیوفته.

صدای تحلیل رفته‌ی لادن بلند شد.

– چی؟ آرام چی؟

بازم جنون‌وار فریاد زدم: منم باید بمیرم، منی که نتونستم عشقم و نجات بدم باید بمیرم و لیاقت زندگی ندارم منم...  
نفسم رفت که به زمین چنگ زدم.

بازو هام گرفته شد و دایی با ترس گفت: بلند شو باید ببرمت کنار آتیش.

لرزش بدنم از هر لحظه بیشتر شده بود و حتی چشم بسته هم حس می‌کردم سرم داره گیج میره.

با همون لحن گفت: لادن کمک کن.

زیر بازو هام و گرفتند و بلندم کردند اما نتونستم روی دو پا بمونم که سریع محکم‌تر گرفتم و کشوندنم.

درحالی که به زور نفسم بالا میومد گفتم: باید... آرا... م...  
 با نگرانی داد زد: همه‌ی افراد رو می‌فرستیم پیداش کنند اما اول  
 تو باید گرم بشی و گرنه تو هم می‌میری احمق.  
 پاهام به مرحله‌ای رسیده بودند که دیگه روی زمین کشیده  
 می‌شدند و سرمم به پایین افتاده بود.  
 لادن یه چیزی گفت اما صداش توی گوشم به طور نامفهومی  
 پیچید و بعد از اون سیاهی مطلق!

## نفس

با تک تک جمله‌های لادن دنیا روی سرم خراب شد و کنار در  
 اتاق شکه روی زمین فرود اومدم که نگاه همه به سمتم چرخید.  
 نمی‌تونستم باور کنم، نمی‌تونستم حرف‌هاشو قبول کنم.  
 مثل دیوونه‌ها خندیدم.

– آرام پرت شده پایین؟

آرمین به سرعت رو به روم نشست و سرمو بالا آورد.

با نگرانی گفت: خوبی؟

باز خندیدم.

– حتما یکی نجاتش داده نه؟

صورتتمو گرفت.

– چی میگی؟

صدای جاوید که کناد رادمان نشسته بود بلند شد.

– الیور سریع افراد رو بردار و همه جا رو دقیق بگردید.

الیور با تعجب گفت: الان شبه آقاجون خطر...

جاوید با تحکم گفت: قبل از به هوش اومدن رادمان باید آرام

پیدا بشه، فهمیدی؟

با نارضایتی گفت: باشه.

جاستین: منم همراهش میرم نمی تونم بذارم تنها بره.

شکه بودم اونم زیاد.



اون حرف‌های مزخرف و درک نمی‌کردم، درک نمی‌کردم دقیقا  
چه بلایی سر آرام اومده و تنها یه جمله و اونم از پرتگاه پرت  
شده پایین و افتاده توی رودخونه توی گوشم اکو می‌شد.

آرمین تکونی بهم داد.

– نفس؟

حتی زبونمم بند اومده بود.

دو نفر از کنارم رد شدند.

یکی دیگه پیشم نشست که از صداش فهمیدم لادنه.

– نفس؟

قلبم تند می‌تپید.

نگاهم به رادمانی خورد که روی تخت دراز به دراز افتاده بود.

جاوید: رادمان و برمی‌گردونیم شهر، باید ببریمش بیمارستان  
تبش هیچ جوری قطع نمی‌شه.

DONYAIE MAMNOE

با سیلی که به صورتم خورد یه لحظه لرزیدم و همین قفل مغزم و شکست که کم کم تموم اتفاقات و حرف‌ها واسم مفهوم شد و بلافاصله با شتاب بلند شدم.

بغض به گلوم چنگ زد و با ترس عقب عقب رفتم.

– نه نه نمی‌شه... آرام نمیتونه...

آرمین سردرگم بلند شد.

– نفس چت شده؟

به دقیقه نکشیده اشک سیلی روی گونم به راه انداخت و حق همو بالا برد که جا خورده نگاهم کرد.

پامو به زمین کوبیدم و با گریه داد زدم: آرام نمرده، اون نمی‌میره می‌فهمید؟

اینو گفتم و با وحشت توی وجودم به سمت پله‌ها دویدم که صدای داد آرمین بلند شد: نفس؟

دستم و جلوی دهنم گرفتم و از پله‌ها پایین اومدم.

آرام هممون دق می‌کنیم، من، مامانت، بابات، همه‌ی همه، پس عوضی بازی درنیار بگو که خودتو نجات دادی.

به سمت در دویدم و با زجه فریاد زدم: آرام؟

بند بند وجودم می لرزید.

فکر از دست دادنش تا جنون می کشوندم.

دستم رو دستگیره ننشست و یکی به عقب چرخوندم.

– احمق شدی؟

به عقب پرتش کردم و با گریه داد زدم: همش تقصیر شماهاست،

اتفاقی واسش افتاده باشه همتون و می کشم، اول از همه هم اون

رادمان و می کشم.

حسابی تعجب کرده بود.

چرخیدم و تند در رو باز کردم اما به داخل کشوندم.

– چی داری میگی؟ آرام باش ببینم.

در رو گرفتم و با حق حق گفتم: ولم کن باید برم نجاتش بدم.

محکم تر کشیدم و اینبار عصبی داد زد: چته تو؟ چه ربطی به تو

داره هان؟

الیور

بابا روی فرمون ضرب گرفت و پوفی کشید.

– این پدر منم دستورایی میده! این وقت شب از کجا اون دختره رو پیدا کنیم؟

نگاهی به اطراف انداختم.

همه پراکنده شده بودند و تو اون تاریکی و هوای سرد دنبال یه دونه آدم می گشتند.

با پام روی زمین ضرب گرفتم.

– لازم نبود بیایم، مدتی بیرون می موندیم بعد می گفتیم پیداش نکردیم؛ تازشم، از کجا معلوم خود رادمان دختره رو پرت نکرده باشه پایین!

با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد.

– می فهمی چی میگی؟ ندیدی حالشو؟ یه وقت همچین حرفی و جلوی آقاجون نزنن پسر!

پوفی کشیدم.

با کمی مکث گفتم: فرصت نکردیم تنها حرف بزنیم.

بههم نگاه کرد.

– مشکلی پیش اومده؟

– چه خبر از نیما؟

شونه‌ای بالا انداخت و بیرون و نگاه کرد.

– اون ضعیف شده مهم نیست برام.

پوزخندی زد.

– تا ابد ضعیف نمی‌مونه بابا، جلوش و نگیریم بازم رقیبمون میشه.

بدون اینکه بههم نگاه کنه گفت: آقا جونت واسشون برنامه داره

نگران نباش، بههم گفته خودمو عقب بکشم.

اخم‌هام درهم رفت.

– واسشون؟ منظورش کیاست؟

چراغ قوش و برداشت.

– نیما و زنش.

ابروهام بالا پریدند.

اینو گفت و به یکی زنگ زد.

چند ثانیه بعد پوفی کشید.

– موبایل هاشونم آنتن نمیده که!

در ماشین و باز کرد و پیاده شد.

– میرم صداشون بزنم از ماشین پیاده نشو.

سری تکنون دادم.

در رو بست و دور شد.

از رفتنش که مطمئن شدم گوشیمو درآوردم و به سم زنگ زدم.

به سه بوق نکشیده جواب داد.

– In the service of my master (درخدمتم ارباب).

Come back to New York, tomorrow as soon –  
as the sun rises, take the band to New York and  
explore this forest everywhere, we must find  
the girl first and foremost

( برگرد نیویورک، فردا به محض اینکه آفتاب طلوع کرد گروه  
توی نیویورک و بردار و همه جای این جنگل و بگرد، باید قبل از  
همه اون دختره رو پیدا کنیم.)

– Yes sir ( چشم قربان).

You found his alive Take his to the address I –  
sent you but call me if you find his corpse

( زنده پیداش کردی ببرش به این آدرسی که برات می فرستم اما  
اگه جنازش و پیدا کردی بهم زنگ بزن.)

### مطهره

به میز اشاره کرد.

– بفرما صبحونه.

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم یه نون و کره و عسل برداشتم و  
بی توجه بهش وارد هال شدم.

– زیادی لج باز شدی! خودت بهتر می دونی که از این ویژگی  
خوشم نمیاد.

چیزی نگفتم و روی مبل نشستم.

همه چیه توی دستم و روی میز گذاشتم، نشستم و مشغول  
خوردن شدم.

صدای نفس پر حرصش تو سکوت خونه پیچید.

چیزی نگذشت که وارد هال شد.

لقمه‌ای توی دهنم گذاشتم و خیره به بیرون جویدمش.

دو تا فنجان روی میز گذاشت و خودشم کنارم نشست که ازش دور شدم.

– دست از این لج بازیت برنداری بچتم نمی‌بینی.  
بهش نگاه کردم.

– تو هم تا بچمو نیاری ببینم لج بازیمو نمی‌ذارم کنار.  
حرص نگاهش و پر کرد.

– اینطوری‌است؟

– دقیقا!

سری تکون داد.

– باشه، پس بچرخ تا بچرخیم.

خونسرد گفتم: می‌چرخیم.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد.



نگاه ازش گرفتم و باقی مونده‌ی صبحونم و خوردم.

لیوان قهوش و برداشت.

– توی زندان بیشترین چیزی که یادم می‌ومد شب‌هایی بود که باهات سر کردم.

حرفش باعث شد لقمه و آروم‌تر بجوم و حرص وجودم و پر کنه. سرش نزدیک‌تر شد.

– وقتی که کلت و توی دست می‌گرفتی و اونقدر جسورانه حرف می‌زدی واقعا جذاب می‌شدی.

نفس عصبی کشیدم و به تندی نون و کندم و لقمه‌ی بعدی و توی دهنم گذاشتم.

– حتی دشمن‌هامونند تحسینت می‌کردند.

خیلی داشتم خودم و کنترل می‌کردم تا دست مشت شدم نخوابه توی صورتش.

– دخترت و هم مثل خودت بزرگ کردی؟ اما خب به پای تو نمی‌رسه ولی معلومه دختر توعه، خیلی ضعیف شدی خانمم، بهتره نقطه ضعف‌هات و دور بندازی.

نیم نگاهی به عقب انداختم.

– برو خودت و جر بده نیما، حرف‌ها قرار نیست تاثیری تو من بذاره.

خندید و یه کم از قهوش خورد.

چشم‌هامو بستم و نفس عصبی کشیدم.

به محض اینکه بچم و بینم از اینجا میرم.

صبحونه‌ای که زهرمارم شده بود رو جمع کردم و از حال بیرون اومدم.

همون‌طور که ظرف‌هامو می‌شستم گفتم: آرام کجاست؟

– پیش رادمان.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و عصبی گفتم: خودت و مسخره

کن نمکدون، میگم کجاست؟

– وقتی بردمت می‌فهمی.

مشتمو به سینگ کوبیدم و داد زدم: میگم کجاست؟

خونسردی از صداش کم نشد.

– آروم، شرطمو بهت گفتم.

شیر آبو محکم بستم.

با قدم‌های تند از آشپزخونه بیرون اومدم و وارد هال شدم.

– تو می‌دونی که حتی ذره‌ای هم بهت حس ندارم.

فنجونشو روی میز گذاشت.

– می‌دونم.

– پس تنها، بودنم کنارت به ضررته، پس از خر شیطان بیا پایین

و جای آرام و رایان و بهم بگو.

دست به سینه به مبل تکیه داد.

– پای شرطم هستم.

دیگه تحملم سر اومد که با یه لگد میز رو روی زمین انداختم و

بلند گفتم: تو می‌خوای به چی برسی هان؟ به کرسی نشوندن

حرف خودت؟ ضربه زدن به مهرداد؟ کدومش؟

حرفی نزد و فقط همون طوری نگاهم کرد.

از اون چشم‌های آبی لعنتیش هیچ چیزی و نمی‌فهمیدم.

نفس‌های عمیق کشیدم و عقب عقب رفتم.

– خدا لعنتت کنه نیما.

بعد چرخیدم و با آشوب توی وجودم از حال بیرون اومدم و به سمت پله‌ها رفتم.

## مهرداد

نمی‌فهمیدم چند دقیقه به زمین خیره بودم و چند ضرب با پام روی زمین زده بودم.

فکر به اینکه مطهره کنار اون لاشخوره روانیم می‌کرد.

اگه حمید نبود قطعا زده بود به سرم و رفته بودم تا از خونه‌ی نیما بیرونش بکشم.

اما اونقدر بهش اعتماد دارم که بدونم بهترین تصمیم می‌گیره، اینقدر ازش مطمئن هستم که بدونم هیچوقت من و با چیز دیگه‌ای عوض نمی‌کنه.

– مهرداد؟

با صدای حمید سر بلند کردم.

با عجله روی صندلی رو به روم نشست.

– بین چه حدسی اومده توی سرم البته فقط یه فرضیه‌ست.

اخم کردم.

– بگو.

– اینجا نیویورک و جاوید یا همون جاوید خانم اینجا‌ست.

سوالی نگاهش کردم.

– اسمش آشناست، کیه؟

– پدرزن سابق نیما، بابا بزرگ رادمان.

اخم‌هام بیشتر به هم گره خوردند.

– حرفتو کامل کن.

– اگه جاوید فهمیده باشه که رادمان نوشه و رادمانم فهمیده

باشه که اون بابابزرگشه ممکنه بخاطر دیدن اون اومده باشه

اینجا.

DONYAIE MAMNOE

اخم‌هام از هم باز شدند.

– شاید الان تو خونه‌ی اونه و آرامم همراهشه.

با شتاب بلند شدم و گفتم: پس منتظر چی هستی؟ بیا بریم اونجا.

بلند شد.

- چی چی و الان بریم؟! باید صبر کنی یه زنگ به بچه‌های اطلاعاتی بزنم بیشتر درمورد این جاوید بفهمیم، یادت که نرفته همونیه که چند سال پیش متهم حمله به خونه‌ی نیما بود؟  
چنگی به موهام زدم.

- لعنتی!

به بازوم زد.

- نگران نباش، آرامو پیدا می‌کنیم، مطهره هم زودتر برمی‌گرده پیشمون، رایانم با تعقیب نیما می‌فهمیم کیه و کجاست.

**جاوید**

فشاری به دستش وارد کردم.

- بلند شو پسر، قوی باش.

اما بازم حتی یه میلی متر حرکتی ازش ندیدم و پلک‌هاش تکونی نخوردند.

– غم مادرت بیش از حد واسم سنگین هست پس تو هم بهش اضافه نشو که کمرمو داره می‌شکنه، خودت می‌دونی که به اندازه‌ی مامانت واسم عزیزی.

شستم و نوازش‌وار پشت دستش کشیدم و اینبار اقتدار لحنم از بین رفت و غم جاش و پر کرد.

– می‌دونم از دست دادن چقدر سخته، می‌فهممت؛ سرنوشت تو هم مثل من شد؛ کاش حداقل من شبیه تو فرصت عشق ورزیدن بهش و داشتم.

از روی میز عکسی و برداشتم.

– وقتی فهمیدم دوشش دارم که از دستش دادم، ازدواج ما اجباری بود، فکر می‌کردم ازش متنفر می‌مونم اما اینطور پیش نرفت.

اشک چشم‌هامو پر کرد.

– همون جنگل شوم اونو ازم گرفت، اونم از پرتگاه پرت شد  
پایین و نتونستم نجاتش بدم.

نگاهم و از عکس گرفتم و به سمتش سوق دادم.

– چشم‌های مشکیت به مامان بزرگت رفته؛ واسه همین که  
باعث شده بیشتر از همه دوست داشته باشم.

عکس و روی سینه‌ش گذاشتم و دستش و تو هر دوتا دست‌هام  
گرفتم.

– پس بلند شو و نذار دوباره تنها بشم، بخاطر مرگ عشقت من و  
تنها نذار، می‌دونم چیزی واسه اینکه بخوای برگردی نداری اما  
بذار من داشته باشم پسر.

یه بار دستش و تگون دادم.

– می‌فهمی که چی میگم؟

### مطهره

دستمال کاغذی و به بینیم کشیدم و چشم‌های پر از اشکم و  
بستم.

صدای آروم‌ترش بلند شد.



– لعنتی می‌دونی روی اشکت حساسم و داری ازش استفاده می‌کنی؟

با گریه گفتم: برو به درک نیما، الکی ادای عاشقا رو درنیار، تو عاشق نیستی.

– تو از دل من خبر نداری.

چشم باز کردم و نگاه پر از اشک و غضبی بهش انداختم.

– چرا دارم، دل تو پر از حرص و طمع و کینه‌ست، همه اینکارا رو می‌کنی تا از من و مهرداد انتقام بگیری.

نگاه ازم گرفت و رو به پنجره چرخید.

– تو زندگیم نتونستم اون چیزایی که می‌خوام داشته باشم حتی بچم، از هر چیزی ساده گذشتم و بیخیالش شدم اما از تو راحت نمی‌گذرم و رد نمیشم؛ تا بازم اسمم نره توی شناسنامه ول کن نیستم.

بغضم بزرگ‌تر شد.

– دست از سرم بردار، دست از سر زندگیم بردار، تا کی می‌خوای اینطوری زندگی کنی هان؟ د لعنتی دیگه بسه! هم‌سن‌های تو

دارند بابا بزرگ می‌شند، بچسب به یه زندگیه بدون تنش؛ آرام و  
رایان و بهم برگردون، بذار آرام و رادمان باهم ازدواج کنند و  
همگی عادی زندگی کنیم.

تنها چیزی که ازش شنیدم سکوت بود.

نرود میخ آهنی در سنگ!

دستمال و با بغض و عصبانیت پرت کردم و با دست‌هام صورتم و  
پوشوندم.

– پاشو آماده شو.

سریع سر بالا آوردم.

– چرا؟

به سمتم چرخید اما بهم نگاه نکرد.

– می‌برمت پیش آرام.

انگار دنیا رو بهم دادند.

تا خواستم حرفی بزنم قدم برداشت و از اتاق بیرون رفت.

## مهر داد

حمید ضربه‌ای به کمرم زد و به سمت تک اتاقی که بود رفت.

– آماده شو بریم.

با اخم به سمت اتاق رفتم.

– کجا؟

– عمارت جاوید.

تند وارد اتاق شدم.

– اطلاعاتی پیدا کردی؟

همون طور که دکمه‌های لباسش و می بست گفت: خیلی نه اما رفتن به اونجا به امتحانش می ارزه، شاید رفتیم و آرامو دیدیم. با امیدواری به سمت کمد دویدم و لباس آستین کوتاه توی تنم و درآوردم.

وقتی پیدات کنم دیگه نمی‌ذارم هیچ کسی ازم بگیرت؛ داغ یه بار دیدنت و رو دل اون پسرهای دزد می‌ذارم، حتی اگه نیما هم

بیاد و ازم خواهش بکنه و زانو هم بزنه راضی به وصلت تو با اون  
پسره نمیشم.

## رادمان

عصبی بلند گفتم: گفتم می‌خوام مرخص بشم، باید برگردم به  
اون جنگل خراب شده.

دایی سایمون جلو اومد.

– میری رادمان اما الان باید بیمارستان بمونی هنوز کاملاً خوب  
نشدی تازه به هوش اومدی!

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و سرمه‌و به شدت بیرون کشیدم  
که از سوزشش وجودم ضعف رفت.

جاوید خان: رادمان!

بی‌توجه به خونریزی دستم خواستم بلند بشم اما سرم گیج رفت  
که سریع تخت و گرفتم و چشم‌هامو بستم.

با این وجود مشتم و به تخت کوبیدم و با تحکم گفتم: من اینجا  
نمی‌مونم.

دایی با عصبانیت گفت: از دست تو رادمان! میرم دکترتو صدا بزنم.

صدای حرکت چرخ‌های ویلچر به سمتم بلند شد.

– رادمان؟

چشم‌هامو باز کردم.

به‌هم رسید که دستمو گرفت و دستمال کاغذی‌ای و روش گذاشت که از سوزش صورتم جمع شد.

– آروم باش پسر.

داد زدم: آروم...

بلند و محکم گفت: بذار حرفمو بزنم.

نفس عصبی کشیدم و نگاه‌اش گرفتم.

– میریم عمارت و اول قدرت تو رو برمی‌گردونیم، بهتر که شدی

میریم جنگل و تا آرامو پیدا نکردیمم برنمی‌گردیم.

اشک چشم‌هامو پر کرد و مچمو از توی دستش بیرون کشیدم.

– کی می‌فهمه من چی دارم می‌کشم؟

– تنها من می فهمم.

بهش نگاه کردم و پوزخند تلخی زدم.

– فقط یه ادعاست!

با لحن و نگاه عجیبی گفت: تو گذشته‌ی من و نمی‌دونی! قاتل  
مامان بزرگتم اون جنگله.

ماتم برد و اشک بیشتری چشم‌هامو پر کرد.

– مرگ مامان بزرگتم درست شبیه آرام بود.

بغضم گرفت و عصبی داد زدم: آرام من نمرده، فهمیدید؟ اون  
هنوزم زنده‌ست.

برای اولین بار نم اشک توی چشم‌هاش و دیدم.

با ورود دایی و دکتر چشم‌هامو بستم تا اشکم نریزه.

آرام نمی‌تونه مرده باشه، نمی‌تونه؛ اون دختری نترس و سرکش  
حتی فرشته‌ی مرگ و هم عاصی می‌کنه.

DONYAIE MAMNOE

شبونه از عمارت فرار می‌کنم و میام آرامم، میامو بساط پهن  
می‌کنم توی جنگل تا پیدات کنم، اگه قرار باشه بدون تو برگردم  
پس هرگز برنمی‌گردم.

## مهر داد

عصبی و کلافه لگدی به ماشین شدم.  
– آخه تو چک نکردی ببینی این بی‌صاحب شده لاستیک داره  
یا نه؟  
تیز نگاهم کرد.

– ببخشید که وظیفه‌ی من نبوده تو ماشین کرایه‌ای لاستیک  
بذارم!

نفس عصبی کشیدم و جوری که پاهام بیرون بود توی ماشین  
نشستم.

– اینجا شماری امداد رسانی ماشینش چنده؟

گوشی و به گوشش چسبوند.

– به نظرت الان دارم شماری کی و می گیرم؟

پوفی کشیدم.

آرنج هام و روی زانو هام گذاشتم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

## مطهره

برای بار صدم پوفی کشیدم که اینبار صدای اعتراض نیما رو درآورد.

– یه جوری داری رفتار می کنی انگار تو ترافیک تهران گیر نمی کردی!

چپ چپ نگاهش کردم.

نگاه ازم گرفت و با انگشت هاش روی رونش ضرب گرفت.  
اون چه می فهمه از اینکه چجوری دلم داره واسه دیدن آرام پر  
پر می زنه؟



بالاخره بعد از کلی انتظار به یه منطقه‌ی خصوصی رسیدیم.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

آرامو کجا بردی رادمان؟

یه نگهبان اسلحه به دست جلو اومد که نیما شیشه‌ش و پایین کشید و عینک آفتابیش و برداشت.

– به اون رئیس‌ت بگو نیما شاه‌رخی اومده ببینتش.

نگهبانه اخمی کرد.

– اربابم نیست.

– پس میریم تو تا بیاد؛ در رو باز کن.

– یه غریبه بدون اجازه حق ورود...

یه دفعه نیما با تندی گفت: نشنیدی چی گفتم؟ می‌خوای جور

دیگه‌ای حالت کنم؟

نگهبانه اخم عمیق‌تری کرد و ضامن اسلحش و کشید که فرید

هم زود اسلحش و مسلح کرد.

نگهبانه با تندی گفت: برید از اینجا.

نیما خواست کلتش و دراره که پیرهنش و کشیدم و معترضانه  
گفتم: نیما!

نیم نگاهی به عقب انداخت و با کمی مکث دستش و از روی  
اسلحه‌ی گیر افتاده به کمرش برداشت.

– برو بهش زنگ بزن و اسممو بگو.

نگهبانه اول نگاه مشکوکی بهش و بعد به اون یکی ماشین پشت  
سرمون انداخت.

با کمی مکث چرخید و به سمت اتاقکی که بود رفت.

با اخم گفتم: اینجا کجاست؟ رادمان کجا اومده؟

بهم نگاه کرد.

– از جوابش زیاد خوشت نمیاد.

– بگو.

کمی نگاهم کرد و در آخر گفت: اومده پیش بابابزرگش.

سوالی نگاهش کردم.

– بابای خودت؟

ابروه‌اش و کوتاه بالا انداخت که با فهمیدن اینکه کی و می‌گه  
 اخم‌هام از هم باز شدند و دلم هری ریخت.

– آرام...

– مطمئن‌ا رادمان نداشت‌ه بفهمند.

عصبانیت تو وجودم شعله کشید و محکم به صندلی کوبیدم.  
 – آرامو برداشته آورده تو این خراب شده که چی کار کنه؟ هان؟  
 بخدا قسم اگه بلایی سرش اومده باشه رادمان و بدبخت می‌کنم  
 نیما.

با خونسردی به بیرون نگاه کرد.

– آروم خانمم، اینقدر استرس و عصبانیت واست خوب نیست.  
 دندون‌هام و روی هم فشار دادم و در رو با شدت باز کردم.

پیاده شدنم همانا و ترمز گرفتن سه تا بنز مشکی پشت اون یکی  
 ماشینم همانا.

همشون ریختند بیرون که نیما با عجله پیاده شد و تموم افرادشم  
 پیاده شدند.

سریع خودش و بهم رسوند.

با اسلحه کشیدن اون‌ها روی ما آدمای نیما هم همینکار رو کردند  
و نیما کتش و کنار زد و کلتش و گرفت.

با استرس نگاهی به هر دو طرف انداختم.

بلند گفت: من واسه دعوا نیومدم.

– بین کی اینجاست!

با ذره‌ای فکر خوب فهمیدم که صدای اون جاوید نفرت انگیزه.  
ویلچری از اون طرف ماشین به این طرف اومد که از دیدنش اونم  
تو اون وضع ابرو هام بالا پریدند.

نگاهش که به من افتاد ابروهاش بالا پریدند.

– و بین کی هم همراه خودش آورده!

نیشخندی زدم و از پشت نیما دراومدم.

– و بین اون مرد پر ابهت و بی‌رحم به چه روزی افتاده!  
نگاهش جدی شد.

نیما دستش و جلوم گرفت و نداشت جلوتر برم.

- اومدم رادمان و ببینم.  
 - فکر می کنی اینجاست؟  
 صدای نیما جدی تر شد.  
 - گفتم اومدم رادمان و ببینم.  
 - بهتره برگردی نیما، دیگه هرگز نمی ذارم نومو ببینی.  
 صدای پوزخند نیما بلند شد و کمی جلوتر رفت.  
 - نوت می دونه چی کار کردی؟ اگه بفهمه چی کار می کنه؟  
 عصبانیت نگاه جاوید رو پر کرد و داد زد: نرید با یه گوله  
 خلاصتون می کنم.  
 کنار نیما وایسادم و با پوزخند کنج لبم گفتم: چرا عصبانی شدی  
 جاوید خان؟ حقیقت...  
 حرفم با باز شدن در همون ماشین قطع شد و کنجکاو به اینکه  
 کی بیرون میاد چشم دوختم.  
 جاوید با تحکم گفت: نیا بیرون.

اما دستی در رو گرفت و به کمکش بلند شد که با دیدن رادمان  
سریع چند قدم جلو رفتم اما نیما بازومو گرفت و نداشت.  
اینبار نگرانی صداش و پر کرد.

– رادمان؟ خوبی؟ هان؟

صورتش رنگ نداشت و مشخص بود اصلا حال خوبی نداره.  
چشم‌هاش و بست و با صدایی که به زور شنیدم گفت: بریم داخل  
حرف می‌زنیم.

با اینکه چند ثانیه قبل حسابی از دستش عصبانی بودم اما حالا  
با دیدن حالش نگرانی وجودم و پر کرده بود.

با اضطراب گفتم: آرام کجاست؟ چرا تو این حالی؟

رو کرد سمت جاوید و یه چیزی بهش گفت که نفهمیدم.

جاوید نگاه کوتاهی بهمون انداخت و بعد رو بهش سری تکون  
داد.

نگاهی به نیما انداخت.

– فقط بخاطر رادمان می‌ذارم پاتون توی عمارتم باز بشه.

بعد بلند گفت: سیروس در رو باز کن.

نگاه نگران و پر ترسی به نیما انداختم که سنگینی نگاهم و حس کرد و روش و به سمتم چرخوند.

تو نگاه اونم نگرانی بی داد می کرد.

– دارم می ترسم نیما.

– بریم تو همه چی مشخص می شه.

آب دهنم و به زور قورت دادم و سری تکون دادم.

## راوی

پارچه‌ی نمناک و برداشت و بعد از اینکه بازم خیسش کرد روی پیشونیش گذاشت.

– تبش تو چه وضعیه؟

راسل نگاهی به عقب انداخت.

– کمتر شده؛ دختر قوی‌ایه.

ماریا نفس آسوده‌ای کشید.

سینی و برداشت و کنار راسل نشست.

نگاهی به صورت دخترکی که خوب یاد خودش می‌نذاختش  
 انداخت و باز گذشته مثل بی‌رحمی روحش و خدشه‌دار کرد.  
 راسل انگار تونست فکرش و بخونه که غم وجودش و پر کرد.  
 - دلت واسه گذشته تنگ شده؟

ماریا تند بهش نگاه کرد.  
 - خودت بهتر می‌دونی که گذشتم پر از عذاب بود و هیچوقت  
 هم نمی‌خوام بهش برگردم، کنار تو حالم خوبه راسل، این کلبه‌ی  
 کوچیک پر از صمیمیت و عشق و به اون عمارت درن دشت پر از  
 عذاب ترجیح دادم که اینجا موندم، پس دیگه این و زن.  
 لبخندی روی لبش نشست و دستش و توی دست گرفت.  
 - تو معجزه‌ی زندگی منی ماریا، وقتی که همه کسم و از دست  
 دادم آب تو رو واسم هدیه آورد.  
 ماریا لبخند دلنشینی زد.

- پرتگاه من و از جهنم بیرون آورد و وارد بهشت کرد.  
 راسل یه دستش و از هم باز کرد که ماریا توی بغلش خزید.



با اینکه سال‌ها سن داشتند اما هنوز هم دلشون اندازه‌ی یه عاشق و معشوق جوون بود.

ماریا حتی یه تار موی راسل و با اون مرد خودخواه و بی‌رحم عوض نمی‌کرد؛ کنار راسل حالش خوب بود و گواهی فوت مهری واسه آزادی و خوشبختیش بود.

با صدای هزیون‌وار دختری که از نظرش چقدر درمونده و معصوم می‌رسید هردوشون بهش نگاه کردند.

راسل: فکر کنم بهتر باشه از اون داروهای گیاهی که هر وقت سرما می‌خورم به زور بهم میدی و واسش درست کنی، بدجور معجزه می‌کنه.

ماریا خندید و از جاش بلند شد.

قبل رفتنش توی آشپزخونه چرخید و نگاهی به صورتی که از خیزی پیشونیش موهاش بهش چسبیده بودند انداخت.

راسل پارچه رو برداشت و بازم خیس کرده روی پیشونیش گذاشت.

قبل از رفتن ماریا بازم هزیون‌هاش اوج گرفت که از بین کلمات نامفهومش تنها یه چیز رو کامل شنید و اونم ”رادمان!“

## مطهره

اون می‌گفت و بیشتر نابود می‌شم.

اون می‌گفت و بیشتر دنیا روی سرم خراب می‌شد.

اون گفت و در آخر پاهایی که با شتاب باهاشون بلند شده بودم دیگه نتونستند وزنم و تحمل کنند و روی زمین سقوط کردم.

شکه به نقطه‌ای نامعلوم خیره شم و تنها اشکم بود که عکس العمل نشون داد.

یکی تند رو به روم نشست و بازوهاش گرفت.

– مطهره؟

هیچ صدایی و درک نمی‌کردم و تنها اون قسمت حرف رادمان که می‌گفت ”از پرتگاه پرت شد و افتاد توی رودخونه، تا حالا پیداش نکردیم“ توی گوشم اکو می‌شد و دنیام و آتیش میزد.

با سیلی‌ای که توی گوشم خورد به خودم اومدم و اشک جمع شده توی چشم‌هام راهی واسه ریختن پیدا کرد.

سر بالا آوردم و با وحشت و اشک به چهره‌ی نگران نیما زل زدم.  
 درحالی که به زور نفسم بالا می‌ومد گفتم: نه، نه!  
 دست به مبل گرفتم و بلند شدم.  
 به زور پاهام و به سمت رادمانی که دست‌هاش و توی موهاش فرو  
 کرده بود تکون دادم.  
 – راد...

جلوی پاش فرود اومدم و به زور لب باز کردم: رادمان...  
 سرشو بالا آورد که دیدم صورتش خیس از اشکه.  
 دست‌های لرزونم و روی زانوهای گذاشتم.  
 – پرت شد پایین؟

لب پایینیش و بین دندون‌هاش گرفت و با گریه سرشو و تکون داد.  
 اینبار صدای گریم بلند شد و روند نفس کشیدن و واسم سخت‌تر  
 کرد.  
 – نه... آرام...  
 DONYAIE MAMNOE

لرزش بدن و افت فشارم قدرت تکلم و ازم گرفت.

خم شدم و از ته دل زار زدم، جوری که صداش تو کل سالن  
پیچید و اکو شد.

جیغ کشیدم و حق حق کردم و نیما هم مدام سعی کرد آرامم  
کنه.

آخرش گریه کار دستم داد و نفسمو به زور بالا آورد که بی اراده  
پیرهن نیما رو چنگ زدم و سعی کردم نفس بگیرم.  
صدای ترسیدش بلند شد.

– مطهره؟

رادمان با همون صدای بغض آلودش گفت: باید ببریمش تو هوای  
آزاد.

زیر گردن و زانومو گرفت و بلندم کرد و دوید.

همین که از ساختمون بیرون اومدیم و نشوندم بهتر تونستم نفس  
بکشم که بلافاصله بازم به گریه افتادم.

نیما یه بار تکونم داد و با تحکم و نگرانی گفت: بسه! میریم اون  
جنگل پیدااش می‌کنیم.

با حق داد زدم: اگه نجات پیدا نکرده باشه چی؟ اگه عزیز  
 دردونم دیگه نباشه چی؟ بخدا دق می‌کنم، منم می‌میرم.  
 متقابلا داد زد: با گریه چی درست می‌شه هان؟ اینقدرم منفی  
 بافی نکن!

صدای پر شک جاوید از پشت سرمون بلند شد.

– آرام چه ربطی بهت داره مطهره؟

با گریه و نفرت نگاهش کردم.

– همیشه شومی.

خواستم به سمتش هجوم ببرم که نیما سریع گرفتم و داد زد:  
 مطهره!

جاوید با عصبانیت رو به رادمان گفت: حرف بزن؛ اون دختره  
 کیه؟

رادمان نگاهی به من انداخت.

دست نیما رو پس زدم و از جام بلند شدم.

با خشم توی وجودم به سمتش رفتم و دستمو بالا بردم تا بزخم  
توی گوشش اما نگاه پر از اشکش دستمو همون بالا نگه داشت.  
با بغض توی گلویم گفتم: تو باعث همه چیزهای رادمان، آخه لعنتی  
من چه بدی ای درحقت کرده بودم که این بلا رو سرم آوردی؟  
سرشو پایین انداخت.

– کم ازت محافظت کردم؟ کم دوست داشتم؟ هان؟  
با بغض گفت: قرار بود بعدا برش گردونم، خودشم راضی شده بود  
که تا آخرش کنارم بمونه و تنهام نذاره.  
دستم و انداختم و بازم اشک سیلی روی گونم به راه انداخت.  
جاوید: آرام دخترته؟  
هم نگاه من و هم نگاه رادمان سریع به سمتش چرخید.  
بهمنون نزدیک تر شد.

– پس هست.  
نگاه پر غضبی به رادمان انداخت و سری به چپ و راست تکون  
داد.

– تو کی و آوردی اینجا احمق! تو عاشق کی شدی؟ دختر این؟  
دشمنمون؟

صدای عصبی نیما بلند شد.

– بفهم داری چی میگی، رادمان پسر منه!

رادمان دهن باز کرد که حرفی بزنه اما با صدای نزدیک شدن  
ماشینی سکوت کرد و نگاهی به پشت سرمون انداخت.

من و نیما چرخیدیم اما یه دفعه دستی چندبار روی شونه‌ی  
راننده کوبید که ماشین و وایسوند.

مشکوک به نیما نگاهی انداختم که دیدم با اخم عمیقی روی  
پیشونیش دقیق به ماشین نگاه می‌کنه.

چهرشو واسه یه لحظه دیدم که از خیالی که توی سرم اومد  
خودمو مسخره کردم.

ماشین حرکت کرد اما به جای اینکه نزدیک‌تر بشه دور حوض  
بزرگ چرخید که با شک توی وجودم به سرعت دویدم و قبل از  
اینکه کاملاً دور بزنه از اون طرف حوض خودمو جلوی ماشین  
انداختم.

هر کسی بود پشت صندلی چهرش و پنهان کرده بود و همین  
کنجکاوی و شکم و بیشتر می کرد.

کیه که با دیدنمون می خواد فرار کنه؟  
نیما هم به سمت اومد.

به کنار ماشین رفتم اما از دودی بودن شیشهش چیزی ندیدم.  
خواستم درش و باز کنم که یه دفعه جاوید داد زد: اون در رو باز  
کنی میگم نگهبانا بزننت.

نیما همون طور که به سمت میومد کلتش و گرفت و داد زد: داره  
جالب میشه.

نگاهی به دوتا از نگهبانها که به سمت نشونه گرفته بودند  
انداختم.

نیما بهم رسید.

صدای رادمان بلند شد.

– بلایی سر جفتشون بیاد دیگه من و نمی بیند آقاجون.

جاوید سریع بهش نگاه کرد.



دست‌های رادمان مشت شده بودند.

نیما: من باز می‌کنم.

خواست باز کنه که پش زدم و با یه حرکت خودم بازش کردم  
اما با کسی که دیدم حتی به چشم‌هامم شک کردم و سریع  
نگاهم و به نیما دوختم.

انگار از چشم‌هاش خون می‌چکید.

لادن خندید.

– اوه، انگار لو رفتم!

شکه بهش نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم: اما تو مردی!  
پوزخندی زد و به عقب انداختم که چند قدم به عقب رفتم.  
از ماشین پیاده شد.

هنوزم همون نفرت قدیمی توی چشم‌هاش بود.

– فکر کردی به این راحتی‌ها دست از سر زندگیت برمی‌دارم  
مطهره جون؟

با نگاه شروری به نیما نگاه کرد.

– بازیم چطور بود نیما خان؟

با خنده پوزخندی زد.

– در حد جهانی!

اصلا هیچ چیزی و نمی‌تونستم تجزیه و تحلیل کنم حتی نگاه به خون نشسته‌ی نیمایی که از زنده بودنش تعجب نکرده بود.

یه دفعه کلت و به سمت لادن گرفت و غرید: پس تو جاسوس اینایی!

دست‌هاشو از هم باز کرد.

– می‌تونی بزنی و چند ثانیه بعدشم دیگه نه خودت و نه مطهره جونت زنده نباشید.

به دو و ور اشاره کرد.

– می‌تونید سند راست بودن حرفمو ببینید.

نگاه بهت زدم و به اطرافم دوختم.

نگهبان‌ها اسلحه به دست همه جا بودند و نگهبان‌های نیما رو هم محاصره کرده بودند.

بهش نگاه کردم.

– چرا اینکار رو کردی؟ چرا مرگ قلبی واسه خودت درست کردی؟

لبخند مرموزی زد و نگاهی به نیما انداخت.

– می‌دونستی رایان...

بههم نگاه کرد.

– پیش من...

یه دفعه نیما داد زد: خفه شو!

اسلحه رو محکم گرفته بود.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

اینجا یه چیزهایی می‌لنگه!

– نیما می‌دونست تو زنده‌ای، نه؟

– درسته، بچتم پیش من گذاشت.

واسه یه لحظه نفس تو سینم حبس شد و با ناباوری سریع به نیما نگاه کردم.

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: تو چه غلطی کردی؟

چشم‌هاش و بست و دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

خشم تو وجودم به طور بدی شعله کشید که فاصله‌ی بینمون و پر کردم و قبل از اینکه چشم‌هاش و کامل باز کنه با تموم نفرتی که ازش داشتم چنان مشتی به صورتش کوبیدم که تعادلش و از دست داد و افتاد.

سریع کلت و از روی زمین برداشتم و به سمتش نشونه گرفتم.  
با دو دستش نیم خیز شد.

– می‌خوای بزنی؟

با نفرت و خشم ضامن و کشیدم و انگشتم و روی ماشه گذاشتم.  
– تو باید ذره ذره بمیری کثافت، بچم و دست کسی دادی که دشمنم بود و خدا می‌دونه تا الان چی کشیده، همین الان من و می‌بری پیشش و بعدم ولم می‌کنی تا برم دخترم و تو اون جنگل خراب شده پیدا کنم.

صدای بهت زده‌ی لادن بلند شد.

– آرام دخترته؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم پوزخندی زدم.

– انگاری تو هم رو دست خوردی!

لحنش پر از نفرت شد.

– می‌فهمیدم که چقدر شبیه توعه!

اشک نگاهم و پر کرد.

می‌دونم هنوز زنده‌ای قربونت برم، اینو حسش می‌کنم.

یه دفعه تا به خودم پیام نیما اسلحه رو از دستم چنگ زد که هینی کشیدم.

کلتو به کمرش گیر داد و با خشم داد زد: میریم از اینجا، رادمان وسایلتو جمع کن.

جاوید متقابلا داد زد: رادمان هیچ جایی با تو نمیداد، می‌خواهی سالم بیرون بری همین الان برو و کار به کار رادمان نداشته باش.

نیما تا خواست حرفی بزنه رادمان گفت: برو بابا.

نیما به شدت به سمتش چرخید.

– چی داری میگی؟

رادمان: لطفا بابا، اگه فهمیدی اینجام مطمئنم بقیش و هم می‌دونی.

سردرگم نگاهشون کردم.

درکمال تعجب نیما گفت: مواظب خودت باش پسر، می‌بینمت.

اینو گفت و مچمو گرفت و به سمت پارکینگ کشوندم.

سعی کردم مچمو آزاد کنم.

– ولم کن، من دیگه با تو جایی نمیام، توی کثافت...

با تو دهنی‌ای که بهم خورد حرفم نصفه موند و از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

غرید: ببند دهنتو، به اندازه‌ی کافی به امروزم گنده زده شده.

باز کشیدم و ادامه داد: یه روزی خودم یه گلوله حروم اون

زنیکه‌ی حيله‌گر می‌کنم، تاوان خیانت به من مرگه.

باز مقاومت کردم.

DONYAIE MAMNOE

– من باید برم اون جنگل.

حرفی نزد که تقلامو بیشتر کردم و داد زدم: فهمیدی؟

یه دفعه وایساد و داد زد: می برمت؛ آدرس دقیقش و هم از رادمان می گیرم، حالا هم بذار از این خراب شده ی پر خطر خودمون و بکشیم بیرون. نفس زنان و با نفرت بهش نگاه کردم که اینبار با خشونت کشیدم.

### جاوید

وقتی گورشون و از توی عمارت گم کردند به رادمان نگاه کردم. خواستم حرفی بزنم اما انگار سرش گیج رفت که ستون و گرفت. با نگرانی گفتم: بیا بریم بالا یه کم استراحت کنی. نفس عمیقی کشید و چشم هاش و باز کرد. – میرم دنبال آرام.

بعد از کنارم رد شد که به سمتش چرخیدم و معترضانه گفتم: رادمان هنوز خوب نشدی!

اما جوابم و نداد و وارد شد.

با صدای لادن بهش نگاه کردم.

– سایمون اینجاست؟

– نه رفته يه سر به انبارا بزنه.

– حالا چي مي شه؟

انگشتمو به لبم كشيدم و بعد از كمی سكوت گفتم: الان  
هردوشون اينجان و كنار هم.

منظورم و گرفت كه لبخند سرخوشي كنج لبش نشست.

– بي صبرانه منتظر رسيدنشم.

## مطهره

دوشو تا آخر باز كردم.

انگشتمو روی شماره‌ی مهرداد گذاشتم اما از استرس برش  
نداشتم.

از اين هراس داشتم كه شايد مشكلي واسه قلبش پيش بياد.

اگه حميد كنارش باشه بهش ميگم و گر نه مي پيچونمش و ميگم  
دلم واسش تنگ شده بود كه زنگ زدم؛ البته دروغم نميگم.

شمارش و گرفتم و گوشي و به گوشم چسبوندم.



یه حسی بهم می‌گه آرام زنده‌ست و همین سر پا نگه‌م داشته و  
بهم امید میده.

به سه بوق نکشیده جواب داد ولی حرفی نزد.

خودم بهش گفته بودم تا من حرف نزدم حرف نزن ممکنه نیما  
باشه.

– سلام قربونت برم.

– سلام خانمم، نیما دو و ورت نباشه.

– نیست تو حمومم.

خندید.

– کاملاً مشخصه؛ خوبی؟

چشم‌هامو بستم و با پوست لبم بازی کردم.

– حمید کنارته؟

– آره چطور؟

لب وان نشستم.

صداش نگران شد.

– چیزی شده؟ نیما بلایی سرت آورده؟

– مهرداد...

اما نتونستم ادامه بدم.

صداش عصبی شد.

– اون لاشخور کاری کرده؟

گوشه‌ی مانتوم و توی مشتم گرفتم و هر کار کردم بغضم نگیره نشد.

– آرام...

– د درست و کامل حرف بزن بینم چی شده؟ آرام و پیدا کردی؟

بین حمیدیه فرضیه داده می‌گه شاید رادمان رفته پیش جا...

پریدم وسط حرفش.

– می‌دونم پیش جاویده.

– می‌دونی؟ خود نیما گفت؟

نفس عمیقی کشیدم.

– چند دقیقه پیش اونجا بودم.

با عجله گفت: چی؟ چی شد؟ آرام و دیدی؟

اینبار بغض روی صدام تاثیر گذاشت.

– رادمان حال خوبی نداشت، رفته بودند جنگل، دوتایی تنها بودند بالای یه پرتگاه.

واسه چند ثانیه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

صداش زمزمه وار اومد: چی شده؟ دارم می ترسم مطهره.

چشم هامو باز کردم و لبمو محکم به دندون گرفتم.

– خانمم؟

با بغض گفتم: پای آرام لیز می خوره، رادمان نمی تونه نجاتش بده و از پرتگاه پرت می شه پایین...

بغضم شکست.

– و میوفته توی رودخونه، تا حالا پیداش نکردند.

صدایی ازش بلند نشد و چند ثانیه بعد صدای پر ترس حمید به گوشم رسید.

– مهرداد؟ خوبی؟

انگار گوشی از دستش در رفت که صدای افتادنش بلند شد.

با گریه گفتم: مهرداد؟

یه دفعه صدای فریادش بلند شد.

– من اون پسره رو می کشم.

صداش پر بغض شد.

– می کشمش.

لبهام و روی هم فشار دادم.

صدای حمید توی گوشم پیچید.

– چی بهش گفتی؟

با گریه گفتم: حالش خوبه؟

یه دفعه داد زد: مهرداد کجا میری؟

انگار دوید.

– مهرداد؟

چند ثانیه بعد بازم گفت: کجا...

اما حرفش قطع شد و به جاش مهرداد گوشی و گرفت.

– آدرس جنگل و بگو، تا خود آرام و نبینم باور نمی‌کنم بلایی  
سرش اومده باشه تو هم نمی‌خواد گریه کنی فهمیدی؟  
صداش شدید عصبانی بود.

با گریه گفتم: مهرداد...

داد زد: گریه نکن، آدرس بده.

سعی کردم آرام بشم.

– من و نیما تا یه ساعت دو ساعت دیگه میریم، داره دنبال  
کلبه‌ای که بتونیم توش بمونیم می‌گرده، خودمون پیداش...  
بازم دادش رعشه به تنم انداخت.

– آدرس بده.

– نیما... نیما می‌دونه، ازش می‌پرسم بهت میگم.

– خوبه، زود باش، فقط وای به حال اون پسره اگه بلایی سر  
دخترم اومده باشه، به خاک و خون می‌کشمش.

از لحنش ترسیدم.

– مهرداد اول آرام باش.

- بین چی بهت میگویم، میام جنگل پیدات می‌کنم، دیگه یه لحظه هم نمی‌ذارم کنار اون کثافت باشی، فهمیدی؟  
- اما رایان...

داد زد: فهمیدی چی گفتم؟  
باز بغضم گرفت.

- من تا رایان و پیدا نکنم هیچ جایی نمیام.  
- مطه...

دیگه نداشتم حرفی بزنه و قطع کردم.  
گوشی و خاموش کردم و تو همون حالت آبی به صورتم زدم.  
با صدای پیامک گوشیم با کمی مکث گوشی و روشن کردم و خندم.

”آدرس و بفرست، نمی‌ذارم نیما بفهمه اینجام”

ابروهام بالا پریدند و یه لحظه بهش شک کردم.  
چند دقیقه یک بار عقب و نگاه می‌کردم تا مبادا اون مهرداد دیوونه پشت سرمون باشه.

اگه بهم کلک زده باشه چی؟

– منتظر کسی هستی؟

مثل مجرما از جا پریدم و به سمتش چرخیدم.

– نه.

با زیرکی نگاهم کرد.

– پس اون عقب چی داره که هی بهش نگاه می کنی؟

کمی سکوت کردم و در آخر گفتم: از جنگل می ترسم.

نگاهش پر از خنده شده.

– از جنگل می ترسی؟

اخم هام و توی هم کشیدم.

– خب آره، هر کسی توی زندگیش از یه چیز می ترسه، حتی تو.

نگاه ازم گرفت و به بیرون دوخت.

– من از چیزی نمی ترسم.

نیشخندی زدم.

– بلوف نزن! از مردن رادمان می ترسی، از مردن رایان می ترسی، این ها هم یه جور ترسند.

اخم ریزی کرد.

– اینا مسئلشون جداست.

– نه اصلا هم جدا نیست، اینم یه نقطه ضعفه.

اخم عمیق تری کرد و نگاهش و به سمتم چرخوند.

روم و ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم.

هیچ کسی بی ضعف نیست.

با وایسادن ماشین هردومون کمی خم شدیم و جلومون و نگاه کردیم.

چندتا ماشین پلیس وایساده بودند و یه پلیسم اشاره می کرد بریم بیرون.

با اخم گفت: پلیس اونم وسط جنگل؟

– ممکنه اتفاقی افتاده باشه که اینجان.

یکی از پلیس ها به شیشه زد که نیما شیشه رو پایین کشید.



Did something happen sir – ( اتفاقی افتاده جناب؟ )  
 Because of the reports we've been given, we –  
 have to look for any passing cars, please get  
 off.

( بخاطر گزارش‌هایی که بهمون داده شده باید هر ماشینی که از  
 اینجا رد میشه رو بگردیم، لطفا پیاده بشید.)  
 به طرفی اشاره کرد.

And take your paperwork with my colleague –  
 and let the rest of the cars go

( و مدارکتون و ببرید پیش همکارم و بذارید بقیه ماشین‌ها رو  
 بگردند.)

نیما با اخم‌های درهم نگاهی به اطراف انداخت و اوکی‌ای گفت.  
 رو به سیروس گفت: مدارک‌ها رو بده.

به سمتش خم شدم و آروم گفتم: اسلحه‌هاتون که مجوز داره؟  
 سری تکنون داد که نفس آسوده‌ای کشیدم.

مدارک‌ها رو گرفت و از ماشین پیاده شد که منم کیفم و برداشتم  
و پیاده شدم.

با صدای یکی از آدمای نیما به سمتش چرخیدیم.

– قربان می‌گند تا اتمام بازرسی باید اسلحه‌ها رو تحویل بدیم.  
نیما به سمتشون رفت.

رو به پلیسای مسلح گفت: می‌تونم مجوزتون و ببینم؟  
یکیشون کاغذ و کارتی و بهش داد که با اخم دقیق نگاهش کرد.  
حدود یه دقیقه بعد بهشون برگردوند و رو به همه گفت: مشکلی  
نیست، تحویل بدید.

بعدم به این سمت اومد.

با هم به سمت ونی که بود رفتیم.

پلیسه مدارک و ازش گرفت و جلوی ماشین رفت.

– Come with me. (با من بیاین)

همراهش رفتیم.

توی ماشین نشست و یه دستگاه اثر انگشت و جلو آورد.

نیما اثر انگشتش و ثبت کرد و بعد از اون من اینکار رو کردم.  
- همینجا بمونید.

بعدش هم کامل توی ماشین رفت.  
بند کیفم و توی مشتم گرفتم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.  
- این حبس کشیدنت دردسر نشه؟  
نیم نگاهی بهم انداخت.

- لازم نیست نگران باشی اگه هم دردسر بشه باعث و بانیش  
خودتی؛ خودتم توش می سوزی.

ابروهام و بالا انداختم و خنده‌ی حرص آوری کردم.

- لحتت داره داد می زنه که بدجور سوختی نیما جون!  
دندون هاش و روی هم فشار داد و سرش و به اون طرف چرخوند.  
از خنک شدن دلم خندیدم.

چند ثانیه گذشت اما پلیسه بیرون نیومد.

پوفی کشیدم.

- این...

اما با صدای ضامن اسلحه و پس بندش صدای یه مرد که به فارسی می‌گفت "دست‌ها بالا" حرفم قطع شد و دلم هری ریخت. نیما سریع عکس العمل نشون داد و کلتش و از زیر کتش بیرون کشید اما تا خواست بچرخه همون پلیسه اسلحه به دست بیرون اومد و به فارسی گفت: دست از پا خطا نکن.

نگاه پر ترسی به نیمایی که چشم‌هاش و بسته بود و دندون‌هاش و روی هم فشار می‌داد انداختم.

پشت سریه داد زد: دست‌ها بالا و گرنه می‌زنمتون.

با دست بالا بردن نیما منم همین کار رو کردم.

– خوبه.

با ترس زمزمه کردم: نیما حالا چه غلطی بکنیم؟

یه دفعه صدای داد یکی و پس بندش تیراندازی بلند شد که از ناگهانی بودنش از جا پریدم.

یکی داد زد: اگه می‌خوااین زنده بمونید سرجاهاتون وایسید.

آروم به سمت اون یکی چرخیدم.

با تب و تاب قلبم گفتم: کی هستید؟

با صدای خشنی گفتم: به زودی می‌فهمی.

اشاره‌ای به پشت سرم کرد که اون یکی با احتیاط جلو اومد و کلت نیما رو ازش گرفت.

با فکری که به سرم زد نگاه ترسیده‌ای به سمت چپم انداختم و داد زدم: تو اینجا چی کار می‌کنی؟

همین که نگاهشون به اون سمت چرخید تو یه حرکت لگدی به عقبی زدم و تا اون یکی بیاد عکس‌العملی نشون بده کیفم و محکم توی سرش کوبیدم.

نیما سریع اسلحه‌ی پشت سریه رو برداشت و توی سرش کوبید. منم دست اون یکی و گرفتم و با یه پیچوندن و خم کردنش و زانوم و کوبوندن توی صورتش روی زمین پرتش کردم که صدای دادش بلند شد.

نیما بعد از برداشتن کلتش مچمو گرفت و به سرعت بین درخت‌ها دوید.

صدای داد یکی رعشه به تنم انداخت.

– اون دو نفر فرار کردند، سریع باید پیداشون کنیم.

نفس زنان گفتم: کار جاویده نه؟

غرید: صد در صد.

اونقدر دویدیم که دیگه داشتم نفس کم میاوردم.

خواستم وایسم ولی دستمو کشید.

– کم نیار مطهره، کم نیار.

با نفس تنگی گفتم: دیگه نمی‌تونم نیما.

اما به دویدنش ادامه داد.

در آخر نایی واسم نمود که به زور وایسوندمش.

– می‌بینی چقدر ضعیف شدی نه؟

دست‌هامو به زانوم گرفتم و همون‌طور که سعی می‌کردم نفس

بگیرم با حرص گفتم: اینقدر نگو، من موندم تویی که سنت بالا

رفته چرا نفس کم نمیاری!

گوشیشو از جیبش بیرون آورد.

– من مثل تو تمرین‌های سخت و کنار نداشتم.

آب دهنم و با تشنگی قورت دادم.

– حالا چی کار می‌خوای بکنی؟

جوابم و نداد و گوشی و به گوشش چسبوند.

بخاطر پاهایی که حسابی درد می‌کردند نشستم.

قلبم یه لحظه هم آرام نمی‌گرفت.

– گوش کن چی میگم، برو پیش برادرت...

سریع سرم و بالا آوردم.

– آدرسی که بهت گفتمو که یادته؟

زود از جام بلند شدم.

– خوبه، برو بهش بگو که...

یه دفعه صدای شلیکی بلند شد و پس بندش فریاد نیما به هوا

رفت که بند بند وجودم لرزید و شدید قفل کردم.

نیما دستش و محکم گرفت که زود خون ازش چکه کرد.

با وحشت گفتم: نیما؟

صدایی پشت سرم نفسم و بند آورد.

– هیچ کار اضافه‌ای نکنید.

اما برخلاف حرفش به سمت نیما رفتم که با دادش سرجام می‌خکوب شدم.

– وایسا سرجات دستات و ببر بالا.

دست‌هایی که حالا کمی می‌لرزیدند رو بالا بردم.

چند نفر اسلحه به دست دورمون و گرفتند.

نیما همون‌طور که چشم‌هاش و روی هم فشار داد غرید: این دفعه دیگه اون جاوید لاشخور رو می‌کشم.

یکی کیفم و ازم چنگ زد و کلت نیما رو هم برداشت.

با پشت پایی که خوردیم دو زانو روی زمین افتادیم.

نفس بریده گفتم: نیما دستت...

حرفم و به سختی قطع کرد: گلوله از کنار دستم رد شده نترس.

یه دفعه نگاهم به دو نفر خورد که سرنگ‌هایی حاوی ماده‌ی قرمز رنگی به دستشون بود.

از ترس نفسم واسه لحظه‌ای بالا نیومد.



به سمتمون اومدند که آروم و با ترس زمزمه کردم: نیما اون  
سرنگ‌ها رو نگاه کن.

چشم‌های قرمز شدش و باز کرد اما تا خواست سرش و بچرخونه  
کلتی روی سرش نشست.

– آروم باشید تا آسیبی نبینید.

اشک توی چشم‌هام جوشید.

مهرداد!

اگه نتونیم از دست جاوید فرار کنیم دیگه باید خودمون و مرده  
فرض کنیم.

دوتاشون بازوهای نیما رو گرفتند که غرید: تک تکتون و سلاخی  
می‌کنم.

پوزخندی زدند.

با سرنگی که توی گردنش فرو رفت به دقیقه نکشیده پاهاش  
سست شدند و سرش به پایین افتاد.

سر دستشون رو به روم وایساد که با نفرت نگاهش کردم.

– تو هم قبل از بی هوشی حرفی داری؟

درحالی که از عصبانیت و نفرت صدام می لرزید گفتم: به اون جاوید بگو به زودی همو می بینیم.

لبخند مرموزی زد.

– خواسته ی تو قابل اجراست.

و بعد پوزخندی زد و بلافاصله سوزن توی گردنم فرو رفت که از سوزشش نفسم رفت و به ثانیه نکشیده درحالی که اجزای بدنم می سوخت سرم به طور وحشتناکی گیج رفت و زودتر از نیما افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم.

## رایان

هل کرده و با ترس به محافظش زنگ زدم ولی اونم جواب نداد.

اون صدای گلوله و داد بابا... یا خدا!

به سرعت وارد اتاق شدم و تند لباس هامو عوض کردم.

نگرانی و دیوونه شدن واسه جواب ندادن نفس کم بود، حالا هم

بابا و مامانم بهش اضافه شدند!

تو جوونی سخته نکنم خوبه.

آماده که شدم از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

با قدم‌های تند به سمت خالد رفتم.

– کلید ماشین و بده.

بی سوال و جواب بهم دادش که به سمت در دویدم.

وقتی دیدم پشت سرم میاد چرخیدم و گفتم: بمون.

– تنهاتون نمی‌ذارم ارباب، لطفا اصرار نکنید.

سری تگون دادم و از خونه بیرون اومدم.

همیشه مطمئن‌ترین و وفادارترین از بین آدمام خالده، واسه همین که تا الان کلی به خود و خانوادش کمک کردم، یه جورایی دوست خودم می‌دونمش اما نمی‌ذارم بفهمه، اینطور به نظرم بهتره.

سوار ماشین شدم که کنارم نشست.

ماشین و روشن کردم و بعد از بیرون اومدن از خونه با سرعت راندم.

موندم چطوری ثابت کنم برادرشم.

با یادآوری عکس‌ها و پیام‌های توی گوشی امیدم و به اون‌ها بستم.

با عصبانیت گفتم: فکر می‌کنی خیلی شاخی جوجه نگهبان؟  
گفتم باید رادمان و ببینم نمی‌فهمی؟

– بازم تکرار می‌کنم، افراد متفرقه و بدون دعوت اجازه‌ی ورود ندارند.

چشم‌هامو بستم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

صدای خالد رو کنار گوشم شنیدم.

– می‌خوااین ترتیبش و بدم؟

سرمو به نشونه‌ی نه تگون دادم.

نفس عصبی و عمیقی کشیدم و چشم‌هامو باز کردم.

– پس بهش زنگ بزن.

با بی‌اعصابی و داد ادامه دادم: اینکار رو که دیگه می‌تونی بکنی!

اخم‌هاش و توی هم کشید.

– دلیل نمی‌بینم کمکی بهتون بکنم.

دیگه آتیش گرفتم که دستمو به کلمه گرفتم تا برش دارم اما  
خالد سریع مچمو گرفت.

– آروم باشید ارباب، حلش می‌کنم.  
بعدم جلو رفت.

به سمت ماشین چرخیدم و لگدی به لاستیکش زدم.

زمزمه کردم: عجب زبون نفهمیه!

خالد: من ازتون خواهش می‌کنم که...

با صدای وایسادن ماشینی حرفش قطع شد و نگاه هممون به  
سمتش چرخید.

یه نفر می‌خواست از منطقه خارج بشه.

کمی جلو رفتم.

یه دفعه یکی درش و سریع باز کرد و پیاده شد که با دیدن رادمان  
از ته دل نفس آسوده‌ای کشیدم.

یه محافظم از ماشین پیاده شد و به کنارش رفت.

رادمان با تعجب گفت: تو که!...

تند به نگهبان نگاه کرد.

– در رو باز کن.

نگهبانه اول نگاهی بهمون انداخت و بعد بازش کرد.

به سمتش رفتم که چند قدم بهم نزدیک شد.

– رایان بودی درسته؟

سری تکون دادم.

– اینجا چیکار می کنی؟

– باید یه چیزی و بهت بگم.

– اگه درمورد نفسه بهت کمک می کنم.

اخم هام به هم گره خوردند.

– نفس؟ منظورت چیه؟

ابروهاش و بالا انداخت.

– پس واسه اون نیومدی!

بهش نزدیک تر شدم و با اخم عمیق تری گفتم: منظورت چیه؟

چرا باید بخاطر نفس کمکم کنی؟

- اول بهم بگو که تو بعد از آزادی نفس هنوزم پیگیری؟
- نمی‌دونم چرا قلبم به تب و تاب افتاده بود.
- به فرض که آره، برو سر اصل مطلب.
- دستی به پیشونیش کشید و کوتاه چشم‌هاش و بست و باز کرد.
- سفیدی چشم‌هاش زرد رنگ بودند و این نشونه می‌داد که حالش چندان خوب نیست.
- نفس اینجاست.
- درجا جا خوردم و با بهت زمزمه کردم: چی؟ اینجا؟
- سری تگون داد.
- با ناباوری گفتم: امکان نداره! آخرین باری که به نفس زنگ زدم ایران بود!
- کی بهش زنگ زدی؟
- چهار پنج روز پیش.
- نفس چهار روزه که اینجاست.
- حرفش و نمی‌تونستم هضم کنم.

– چرا؟

– آرمین آوردتش.

شدید شکه شدم جوری که یه کلامم از دهنم بیرون نیومد.

نمی‌دونم چی تو صورتم دید که اخم کرد.

– آرام گفت آرمین و می‌شناسی.

یه دفعه نگاهش پر از اشک شد که سریع روش و ازم گرفت.

کم کم به خودم اومدم که خشم شدیدی توی وجودم شعله

کشید و فریاد زدم: آرمین جواز قتل خودت و صادر کردی.

به سمت در دویدم و وحشیانه کاملاً بازش کردم.

– رایان؟

اینبار از دست اون آرمین واقعا خون جلوی چشم‌هامو گرفته بود.

به سمت ماشین رفتم.

پس بگو چرا نفس دیگه جوابم و نمیده.

وای به حالت اگه تو هم راضی بوده باشی نفس وگر نه بیچاره‌ای،

بیچاره.



با گرفته شدن بازوم و چرخوندنم وایسادم.

– آروم باش، تو این عمارت نیست.

نفس زنان غریدم: پس کجاست؟ آدرس بده.

با اخم گفت: تو اول بگو از کجا پیدام کردی و چرا اینجا.

با یادآوری بابا وسط کوره بودن بدنم دلم هری ریخت و سریع گفتم: بابا بهم زنگ زد گفت پیام پیشت اما یه دفعه صدای گلوله اومد و دیگه هم جواب نداد.

اخمش عمیق تر شد.

– چی داری میگی؟ بابای تو گفته؟

درحالی که هنوزم هم بخاطر عصبانیت و هم بخاطر ترس نفس نفس می‌زدم سکوت کردم.

نمی‌دونستم چجوری بهش بگم.

جدی گفت: حرف بزن وگرنه کار خیلی مهمی دارم و میرم.

– می‌دونی که یه برادر داری؟

سری تکون داد.

– آره چطور؟

بازم خیره‌ی چشم‌هاش سکوت کردم.

ضربه‌ای به قفسه‌ی سینم زد.

– حرف بزن ببینم، من الان اصلاً اعصاب صبر ندارم.

کمی دست دست کردم اما در آخر گفتم: اون برادرت منم.

اخم‌هاش از هم باز شدند و بهت زیادی چشم‌هاش و پر کرد.

با کمی مکث یه قدم به عقب رفت و با بهت خندید.

– چی داری میگی؟

گوشیم و از جیبم بیرون آوردم و بعد از اینکه رمزشو زدم گفتم:

بهتره هر چه زودتر باور کنی چون نمی‌دونم چه بلایی سر مامانم

و بابامون اومده.

توی گالری رفتم و عکس‌ها رو بهش نشون دادم.

گوشی و از دستم چنگ زد و بازم با ناباوری همشو نگاه کرد.

پیام‌ها رو بهش نشون دادم.

– اینم پیام‌های بابا، شماره‌ی خودش، درسته دیگه؟

بهشون نگاه کرد و حرفی نزد.

– زود خودت و جمع کن رادمان، تو می‌دونی بابا کجاست؟  
مطمئنم اتفاق خوبی واسشون نیوفتاده.

نگاهش و به چشم‌هام دوخت که دیدم نم اشک خیش کرده.

– از اولش بابا می‌دونست کجایی؟

– نه چند وقت پیش پیدام کرد، البته طبق حرفی که خودش  
میزنه نمی‌دونسته.

با همون حالت گفت: خاله مطهره تو رو دیده؟

لبم و با زبونم تر کردم و با کمی مکث گفتم: نه، بابا می‌خواد از  
من استفاده کنه تا بتونه طلاق مامان و بگیره.

بهت کم رنگ شده‌ی توی نگاهش بازم جون گرفت.

بی‌طاقت بلند گفتم: خودت و جمع کن رادمان، می‌دونی بابا  
کجاست؟

گوشی و به دستم داد و دست‌هاش و توی صورتش کشید.

– اصلا مغزم کار نمی‌کنه، چی ازم پرسیدی؟

– میگم بابا کجاست؟ می‌دونی؟ من و فرستاده سراغ تو.

– شاید رفتند جنگل تا آرامو پیدا کنند.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

– مگه آرام چی شده؟

نگاهش و ازم گرفت و چرخید.

سومین نگرانی هم تو وجودم رخنه کرد.

دیگه واقعا داشتم روانی می‌شدم.

– د حرف بزن رادمان!

با کمی مکث به سمتم چرخید و با اشک توی نگاهش گفت:  
آرام...

به زمین چشم دوخت.

– آرام از پرتگاه پرت شد و افتاد توی رودخونه، نتونستم پیداش کنم.

نفسم واسه لحظه‌ای بالا نیومد.

بههم نگاه کرد و با بغض گفت: نتونستم نجاتش بدم.

بی حرکت و بی حرف بهش زل زدم و حالا نوبت من بود که از شک و بهت مغزم فرمانی بهم نده.

اون بخش احساس برادری خوب بند بند وجودم و لرزوند و وحشت سر تا پامو پر کرد.

انگار تازه به خودش اومد و حرف های قبلیمو درک کرد که نگاهش پر از ترس شد.

– گفתי بابا بهت زنگ زده اما بعدش صدای گلوله اومده؟

اما بی توجه به سوالش زمزمه وار گفتم: زندست دیگه نه؟

با کمی مکث گفت: اون دختری خیره سر مگه می تونه بمیره؟ مطمئنم راه نجات پیدا کرده، اون آرامه، همونی که هیچوقت تسلیم نمی شه.

دست فوق العاده یخ کردم و به صورتم کشیدم.

آرام زنده پیدا نشه هیچوقت نمی بخشت رادمان، هیچوقت.

درحالی که به زور نفس می کشیدم گفتم: ببرم اون جنگل، حالا هم باید مامانم و بابا رو پیدا کنیم و هم آرامو اما قبلش بهم بگو که نفس کجاست.

– مسلما خونه‌ی آرمین.

دستم شدید مشت شد.

بذار قضیه‌ها حل بشه می‌دونم باهات چی کار کنم آرمین خان.

– آدرس بده.

– نمی‌دونم کجاست.

– می‌تونی گیر بیاری؟

اخم کرد.

– می‌خواهی چی کار کنی؟ الان مسئله‌ی مهم اون سه تان، نفس جاش امنه.

عصبی گفتم: اون آرمین واسه نفس از هر خطری هم خطرناک‌تره، می‌تونی آدرسش و واسم پیدا کنی؟

– تو راه به عموم زنگ می‌زنم ازش می‌گیرم.

عقب عقب رفتم.

DONYAIE MAMNOE

– پشت سرتم.

تا بچرخم نگاه دقیقش و از روم برنداشت.

سریع سوار ماشین شدم و روشنش کردم که خالدم سوار شد.

کنار جاده رفتم تا رادمان بتونه ماشینش و حرکت بده.

اخم‌هام به طور غیر ارادی شدید توی هم بودند.

نفس کنار آرمینه؟

فکر می‌کردم اون عوضی دست از سرش برداشته اما نگو که اینطور نبوده!

فکر می‌کنی می‌تونی ازم بگیریش؟ اما کور خوندی.

رو به خالد گفتم: آدرس و که فرستاد به بچه‌ها زنگ بزن و بگو کاملاً آماده باشند، وقتی همه رو پیدا کردیم و برگشتیم میریم سر وقت آرمین.

طبق حدسم سریع جبهه گرفت.

– اما ارباب خودتون بهتر می‌دونید که درافتادن با آرمین چقدر خطرناکه!

با رفتن رادمان پشت سرم روندم. فرمون و محکم توی مشتم گرفتم.

– واسم مهم نیست، می‌خوام ببینم دقیقا می‌خواد چی کار بکنه؛  
من از کسی نمی‌ترسم.

## آرام

به زور چشم‌هایی که انگار سال‌هاست بسته بودند رو باز کردم و  
چندبار پلک زدم.

حالم اصلا خوب نبود و مشخص بود که بدجور سرما خوردم.

عطسه‌ای کردم که چشم‌هام کوتاه سیاهی رفت.

– دختر قوی‌ای هستی.

با صدای یه پیرمرد که انگلیسی حرف می‌زد با ترس نیم خیز  
شدم و بهش نگاه کردم.

کتری و لیوان به دست بود و از مشخصات چهره و موهاشم معلوم  
بود که یه سرخ پوسته.

اولش درست نمی‌تونستم نفس بکشم و الان بدتر شده بود.

با صدایی که خودمم به زور می‌شنیدم بی‌حواس به فارسی گفتم:  
کی هستید؟



ابروه‌اش بالا پریدند و با کمی مکث با آرامش جلو اومد.

با فارسی حرف زدنش تعجب کردم.

– اصلاً نترس، قرار نیست آسیبی بهت بزنم.

آب دهنم و به زور قورت دادم.

– چه اتفاقی افتاده؟

کنارم نشست.

– رفتم ماهیگیری که توی رودخونه پیدات کردم، تب شدیدی

کرده بودی.

از بی‌رمقی بدنم چشم‌هامو بستم.

اون صحنه‌ی عذاب‌آور مثل یه کابوس به یادم اومد.

– فکر کردم دیگه می‌میرم.

– منم مثل تو فکر می‌کردم.

با صدای یه پیرزن چشم‌هامو باز کردم.

موهای بلند سفید شدش نقطه‌ی مورد توجهی ازش بود.

لیوان به دست به سمتم اومد و کنار پیرمرده نشست.

لیوانو به سمتم گرفت.

– بخور، کمک می‌کنه زودتر خوب بشی.

نگاه پر تردیدی به لیوان انداختم.

اگه می‌خواستند بمیرم نجاتم نمی‌دادند.

درست نشستم و با کمی مکث ازش گرفتم.

همیشه از سرماخوردگی متنفرم.

دستش و روی پیشونیم گذاشت و لبخند کم رنگی زد.

– داری بهتر میشی.

کمی از محتوای توی لیوانو خوردم که از نسبتا تلخ بودنش

صورت‌م جمع شد.

دو نفس سر کشیدم و در آخر چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

– ممنون.

خانمه: خواهش می‌کنم.

نگاهی به اطرافم انداختم.

انگار تو یه کلبه بودم.

بهشون نگاه کردم.

– شما فارسی و از کجا بلدید؟

خانمه: قضیش مفصله، حالا هم سرتو بذار روی بالشت خودت و اذیت نکن.

با کمر کوفتگی خوابیدم که پتو رو روم کشید.

– چشم‌هاتون منو یاد یه نفر می‌ندازه.

بههم نگاه کرد.

اشک توی چشم‌هام جوشید.

– خیلی ترسیده بود، تا حالا ندیده بودم اینطوری گریه کنه.

– با کسی بودی؟

سری تکون دادم.

– با نامزدم، باید بهش زنگ بزنم، شاید فکر می‌کنند مردم.

طرز نگاهش عجیب بود.

– تو بدجور منو یاد خودم می‌ندازی اما با یه سری تفاوت.

چندبار سرفه‌ای کردم و با صدای خش‌داری گفتم: منظور تون  
چیّه؟

لبخندی زد.

– استراحت کن.

پیرمرده: گوشیم خراب شده بود دادم تعمیر کنند، فردا میرم  
شهر می‌گیرمش.

– تلفن دیگه‌ای ندارید؟ یه چیزی که بتونم باهاش خبر برسونم.

– نه متاسفم، تا فردا صبر کن.

با نارضایتی باشه‌ای گفتم.

## نفس

مثل دیوونه‌ها یه گوشه کز کرده بودم و مدام خودم و تکون  
می‌دادم.

داشتم دیوونه می‌شدم، داشتم دق می‌کردم.

صدای مشت‌های آرمین به در قفل شده گوشم و کر می‌کرد.

سرم و روی دست‌هام گذاشتم.

– آرام؟ آرام؟

بغضم گرفت.

– آرام؟

دیگه صدای در و داد و بی دادش نیومد.

بازم اشک‌هام روونه شدند.

یه دفعه در با صدای بدی باز شد جوری که یکی از لولاهاش  
کنده شد.

با ترس جیغی کشیدم و از جا پریدم.

آرمین با چشم‌های به خون نشسته اومد تو که به دیوار چسبیدم.  
دوباره اون بغض لعنتی گلومو فشرد.

– تو چه مرگت شده هان؟

با بغض گفتم: بذار برم اون جنگل، باید آرامو پیدا کنم.

به‌هم که رسید یقمو تو ی مشتش گرفت و با صورت سرخ شده  
غرید: آخه به تو چه هان؟ مگه تو نبودی که می‌گفتی نمی‌خوای  
سر به تنش باشه؟ اونوقت حالا واسه من آبغوره می‌گیری؟

چند قطره اشک روی گونم چکید و سکوت کردم.  
فکم و گرفت.

– چی و داری پنهون می کنی هان؟ حرف بزن و گرنه به حرف  
میارمت.

با بغض و نفرت گفتم: هر چی بدبختی می کشیم بخاطر  
شماهاست، بخاطر تو، بخاطر رادمان، بخاطر نیما، شماها  
زندگیمون و به گند کشیدید.  
نگاهش سردرگم شد.

– چی داری واسه خودت میگی؟ تو نیما رو از کجا می شناسی؟  
به زور دستش و پس زدم و به عقب انداختمش.

– اتفاقی واسه آرام افتاده باشه زن عموم اون رادمان و به خاک  
سیاه می شونه.

با تندی گفت: حرفت و درست بزن ببینم.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم بگم ولی پشیمون شدم.

فاصله‌ی بینمون و پر کرد و با تحکم گفت: بگو، تو با آرام دشمن نیستی، درسته؟

نگاه ازش گرفتم.

– آرام کیه توعه؟ کیه که این چند مدت هم من و و هم خودت و داری بخاطرش دیوونه می کنی؟  
به چشم‌هاش نگاه کردم.

– فقط دعا کن زنده باشه و گرنه...

عصبی ادامه دادم: هست، اون بمیره منم خودکشی می کنم.  
به دیوار کوبیدم و غرید: تو غلط می کنی، روانی شدی نه؟ د بنال ببینم آرام کیه توعه.

بازم سکوت کردم که اینبار داد زد: حرف...

با داد حرفش و قطع کردم.

– دختر عمومه.

سریع اخم‌هاش از هم باز شدند و شکه نگاهم کرد.

درحالی که بازم بغضم گرفته بود و صدام می لرزید گفتم: عزیزتر از خواهره برام نه دشمنم، کسیه که حاضرم جونمم براش بدم، حالا فهمیدی؟

کم کم ابروهاش پایین اومدند و بلافاصله به طور بدی بهم گره خوردند.

– من و دور زدی نفس؟ خانوادم و دور زدی هان؟  
درحالی که از لحنش ترسیده بودم گفتم: میومدم بهت می گفتم تا نمی داشتی ببینمش؟ می گفتم تا کاری می کردی ازش بی خبر بمونم؟

چشم هاش و بست و مشتش و چندبار کنار سرم به دیوار کوبید.  
سعی کردم ترسم و پنهان کنم.  
دندون هاش و روی هم فشار داد و غرید: باورم نمی شه که از دوتا جوجه دختر رو دست خوردیم.

خونم به جوش اومد که محکم به عقب پرتش کردم و عصبی گفتم: حرف دهنت و بفهم، بین چی میگم، تو خودت و هم جر بدی قرار نیست با این اخلاق سگ شدت روی خوبی از من



بینی، من با یه قاتل خونسرد سنی پیدا نمی‌کنم، تو  
می‌خواستی خواهرمو بکشی و از این قضیه راحت رد نمی‌شم.  
صورتش رو به کبودی می‌رفت.

ترسیده بودم اونم مثل سگ اما نفرتم ازش نمی‌داشت دهنم و  
بسته نگه دارم.

با لحن بد و تهدیدآمیزی گفت: تو هیچ چیزی و تعیین نمی‌کنی  
چشم خوشگله.

دستش و بالا آورد.

– تو الان...

دستش و مشت کرد.

– خوب تو چنگال منی، تو چنگال گرگی که طعمش و گیر  
انداخته و هیچوقت هم ولش نمی‌کنه تا تسلیم بشه.

ترس وجودم و پر کرد.

با همون حالت به سمتم اومد که خوب به دیوار چسبیدم.

تو صورتت خم شد.

– داری جالب میشی، باید بیشتر درموردت تحقیق کنم، اینکه تو و آرام دختر عموییت و آرامم معشوقه‌ی رادمان یه چیزایی این وسط می‌مونه که پنهان شده، اینو حسم بهم میگه. لبخند مرموزی زد.

– رادمان گفته آرام یه دختر پولداره که یتیمه اما تو میگی زن عموت!

از اینکه همه چیز رو خراب کردم لبم و گزیدم. خداکنه نفهمه دقیقا کی هستیم. شرورانه خندید.

– فکر کنم بهتر باشه خودت به حرف بیای و گرنه من دیگه اون آرمین توی دبی که لیلی به لالات می‌داشت نیستم.

با نفرت گفتم: می‌دونستم که تو هم آخرش خود اصلیت و نشون میدی و اون پسر خوب و مهربون فقط نقابته.

– اشتباه می‌کنی، من فقط واسه یکی که زیادی لج بازی کنه اینطور عوض میشم و گرنه می‌تونستی یه آرمینی که تنها عشق بهت می‌ورزه رو داشته باشی.

چونم و گرفت و لبخند مرموزی زد.

– الیور راست می‌گفت همتون مشکوک می‌زنید اما مطمئن رازتون و می‌فهمم.

به زور نفس عمیقی کشیدم.

– شاید باهاش بتونم رادمان و جلوی چشم آقاجون خوار کنم. چندبار آروم به گونم زد.

– برمی‌گردم خوشگلم.

همین که ولم کرد و رفت تکیه به دیوار چشم‌هام و بستم و چندبار نفس عمیق کشیدم.

نمی‌تونه بفهمه، هیچ مدرکی نمی‌تونه پیدا کنه که بفهمه.

## مهرداد

هراسون جنگل و زیر و رو می‌کردم و حمیدم پا به پام میومد.

نکنه نیما فهمیده که گوشیش خاموشه؟

حمید هر کار کرد تا بتونه از طریق گوشیش ردش و بزنه نتونست.

این طرف اون و این طرف آرام.

هر چه قدر بیشتر می‌گذره به جای اینکه اوضاع بهتر باشه بدتر میشه!

خدایا نمی‌خوام کفرتو بگم اما کجایی که یه ذره کمکمون نمی‌کنی؟ نمی‌بینی که زندگی‌مون چقدر به گند کشیده شده؟  
- مامان؟ بابا؟

با صدای یه پسر سریع به عقب چرخیدیم.  
صدای یه پسر دیگه بلند شد.  
- آرام؟

تند به حمید نگاه کردم.  
با اخم گفت: یکیشون رادمان نیست؟  
به جلو دویدم که پشت سرم او‌مد.  
داد زدم: رادمان؟

چند ثانیه بعد صداش بلند شد.  
- کسی اینجا هست؟

اونقدر همو صدا زدیم که آخرش بین انبوهی درخت دیدمش.

همراه يه پسر ديگه و دوتا محافظ بود.

– رادمان؟

سريع يه سمتم چرخيدند.

با كسى كه كنارش ديدم شديد جا خوردم.

اين اينجا چى كار مى كنه؟

به سمتم اومدند.

رادمان: شما هم اومديد دنبال خاله و آرام؟

سرى تكون دادم و رو به رايان گفتم: شما چرا اينجا ييد؟

نگاهى به رادمان انداخت.

رادمان: بگو.

رايان: اما بابا گفت...

رادمان با اخم گفت: مهم نيست، الان معلوم نيست كجان، فقط

پيدا شدنشون مهمه.

اخم هام به هم گره خوردند

– اينجا چه خبره؟ چى و داريد مخفى مى كنيد؟

بهم نگاه کردند.

– نفس اینجاست یعنی تو این شهره.

اخم‌هام از هم باز شدند و با بهت زمزمه کردم: اینجا؟

رادمان نگاه اخم آلودی بهش انداخت.

حمید: از کجا می‌دونید؟ اطلاعات دقیق‌تری دارید؟

رایان: من از رادمان فهمیدم که اینجاست، پسر داییش نفس و

دزدیده آورده تا مجبورش کنه باهاش ازدواج کنه.

نگاه متعجبم به دست مشت شدش افتاد.

– یعنی چی؟

به رادمان نگاه کردم.

– پسر داییت چرا نفس و می‌خواد؟ نکنه هویت نفس و فهمیده و

می‌خواد به ماها ضربه بزنه؟

نیم‌نگاهی به رایان انداخت، رایانم دست به سینه با پاش روی

زمین ضرب گرفت.

رادمان نفس عمیقی کشید.

– نه نفهمیده، آرمین نفس و دوست داره، می‌خواد تسلیمش کنه  
تا باهاش ازدواج کنه.

صدای زیر لب و عصبیه رایان و شنیدم.

– غلط می‌کنه!

کلافه دست‌هام و توی موهام فرو کردم.

حمید: پس مهرداد، به ایران زنگ می‌زنم گزارش میدم.

بهش نگاه کردم و سری تکون دادم.

نگاهی به اطراف انداختم.

– نشونه‌ای از هیچ کدومشون پیدا کردید؟

رادمان دستی به ته ریشش کشید.

– نه، هیچی.

با صدای حمید بهش نگاه کردم.

– لعنتی آنتن نمیده.

پوفی کشیدم.

– فکر کنم یکی خاله و بابامو دزدیده.

دلم هری ریخت و تند گفتم: از کجا می‌دونی؟  
 کمی خیره نگاهم کرد و در آخر گفت: آخرین تماسی که بابام با  
 رایان داشته صدای گلوله اومده و دیگه هم جواب نداده.  
 به زور نفسم بالا اومد و دست به درخت کنارم گذاشتم.  
 با ترس زمزمه کردم: مطهره!  
 رایان: به کسی مشکوک نیستید؟  
 با چیزی که به ذهنم رسید سریع به حمید نگاه کردم که انگار  
 فکرم و خوند و هم زمان باهام گفت: جاوید!  
 رادمان: بابا بزرگ من؟!  
 بهش نگاه کردم.  
 - مطمئنم کار خودش، به خون مطهره و نیما تشنه‌ست، اگه  
 دست اون افتاده باشند...  
 با تیری که قلبم کشید دستم و روی قلبم گذاشتم و چشم‌هام و  
 روی هم فشار دادم.  
 حمید با نگرانی گفت: خوبی مهرداد؟



آروم لب زدم: خوبم، باید زودتر از این جنگل خراب شده بریم بیرون جایی که آنتن داشته باشه، باید با پلیس ایران هماهنگ کنی اگه بشه پلیس اینجا جاوید رو بگیره و ازش بازجویی کنه. رادمان: به فرض که کار اون باشه، واقعا فکر می کنید نفوذی توی اداره های پلیس ندارند؟

درمونده به حمید نگاه کردم.

– دیگه نمی خوام مطهره رو از دست بدم حمید، چند سال پیش به اندازه ی کافی مرگش داغونم کرد.

رایان: منظورتون چیه؟

بهش نگاه کردم.

تا خواستم حرفی بزنم رادمان گفت: من میرم پیش جاوید خان سعی می کنم ازش حرف بکشم، شماها بمونید دنبال آرام بگردید. سری تکنون دادم.

– تموم تلاشتو بکن، معلوم نیست می خواد چه بلایی سرشون بیاره.

– حتما، شما هم تموم تلاشتونو بکنید تا آرامو پیدا کنید.

- آرام دختر منه معلومه که جونمم واسه پیدا کردنش میدم.  
 رایان: خوبه که می بینم حداقل آرام یه خانواده ی واقعی داره.  
 ته نگاهش یه چیزی بود که درکش نمی کردم.  
 دستی به صورتش کشید و یه قدم به عقب رفت.  
 - منم میرم دنبال نفس، آرمین واسش خطرناکه.  
 حمید با اخم گفت: همیشه همینطوری برید دنبالش که!  
 خطرناکه، بذارید با پلیس هماهنگ کنم.  
 - من آدمای خودمو دارم، کارمو هم بلدم، بدون نفس  
 بر نمی گردم.  
 - خیلوخب پس به سه دسته تقسیم می شیم.

### مطهره

کلافه گفت: اینقدر پاتو به زمین نکوب.  
 همین یه تلنگر واسه منفجر شدن نیاز داشتم.  
 - تو حرف نزن که هر چی می کشم از دست توعه، از اینجا هم  
 خلاص بشی خودم می کشمت.

نگاه ازم گرفت و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

زیر لب غریدم: پیریه رو اعصاب!

– قابل توجهت تو فقط دوازده سال باهام تفاوت سنی داری پس خودتم زیاد جوون نیستی.

از اینکه شنید ابرو هام بالا پریدند.

– هنوزم که مثل سگ شنوایت خوبه.

حرص نگاهشو پر کرد که گفتم: چیه؟ سگم خوب می‌شنوه.

پوفی کشید و چشم‌هاشو بست.

به هواکش نگاهی انداختم.

– دعا کن زودتر از اینجا خلاص بشیم وگرنه همه چیز به هم می‌پاشه.

پوزخندشو شنیدم.

– اون ویلچری تازه گیرمون انداخته معلوم نیست چی تو سرشه. همین حرفش کافی بود تا وجودم بلرزه.

بهش نگاه کردم.

– فکر کنم قراره بمیریم، کسی هم نمی‌دونه کجاییم.

– امیدوارم رایان رفته باشه سراغ رادمان.

با اخم گفتم: مگه می‌دونه برادرش کجاست؟

– من چیزی و از بچم مخفی نمی‌کنم.

پوزخندی زدم.

– خالی نبند! خدا می‌دونه تا الان چقدر اراجیف تحویلش دادی

و اون بدبختم باور کرده، حتما مهرداد رو واسش یه غول بی‌شاخ و دم توصیف کردی.

– اونش دیگه به خودم مربوطه.

دندون‌هامو روی هم ساییدم.

شاید مهرداد تا الان آرامو پیدا کرده باشه.

از این فکر وجودم امید عجیبی گرفت.

چشم‌هامو بستم.

الله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین.

خدایا تنها تو کورسوی امیدمی، می‌دونم که امیدم و ناامید  
نمی‌کنی.

با صدای در جمع و جورتر نشستم.

حالا خوبه نشسته نگهمون داشتند و فقط دست‌هامون و بستند.  
کاش طناب بود و می‌تونستم پارش می‌کردم اما پاره گردن زنجیر  
آهنی نه کار منه و نه نیما.

در توسط یه نگهبان باز شد که یکی به داخل اومد.

نگاهم از چکمه‌ی پاشنه بلندش تا روی صورتش کشیده شد.  
با دیدن لادن نفرت و با تک تک سلول‌هام حسش کردم.

لبخند مرموز چندشی کنج لبش بود.

نیما رو دیدم که حالا چجوری برخلاف چند دقیقه‌ی پیش  
چشم‌هاش کاسه‌ی خون شدند و چجوری برزخی نگاهش  
می‌کنه.

– زو جای دوست داشتنی باز کنار همند.

خندید.

- البته متاسفم که کمی دور از هم بسته شدید.  
 با نفرت گفتم: از وقتی که فهمیدم زنده‌ای حدس می‌زدم از  
 همون سال‌ها پیش یه نقشه‌ی شومی توی سرت داری.  
 نیشخندی زد و رو به روم سر پا نشست.  
 - اوه چه باهوش!  
 نیما غرید: جاویدم باهاته نه؟  
 بهش نگاه کرد.  
 - آره عزیزم، راستش می‌خواست زودتر بکشتتون اما بهش  
 پیشنهاد دادم فعلا بذاره یه کم زجر بکشید.  
 - چقدر کثیف و پست شدی لادن!  
 بهم نگاه کرد.  
 - اوه، بهم برخورد مطهره جون!  
 سرش و جلو آورد و تو صورت و گردنم بو کشید که اخم‌هام بیشتر  
 به هم گره خوردند.

– تنت بوی بوسه‌های مهرداد رو میدی، هر جایی که حدس میزنم لمس کرده یا باهاش بدن اونو لمس کردی و می‌سوزونم یا پوستش و می‌کنم.

با اینکه ترس داشتم شاید حرفش و عملی کنه خندیدم و گفتم: سال‌هاست که داری می‌سوزی نه؟ نگاهش پر از نفرت و کینه شد.

نیما با عصبانیت گفت: فعلا دهنتم بسته نگه‌دار مطهره.

اما بدون توجه به حرفش به صورت لادن نزدیک شدم و آرام لب زدم: خودم درمانش کردم پس واسه خودم نگهش داشتم، از اولشم مال تو نبود چون احساسی بهت نداشت... هر لحظه نگاهش بیشتر به ببر زخمی می‌شد.

– اما تا منو دید برای اولین بار عاشق شد و واسه قبول کردنشم اونطوری دنبالم...

با سیلی‌ای که به صورتم خورد از شدتش سرم چرخید و چشم‌هام بسته شدند.

فکم و گرفت و با صدایی که از خشم می لرزید گفت: ذره ذره  
جونت و می گیرم مطهره، مرگ تک تک عزیزانت و به چشم  
می بینی.

سریع چشم هامو باز کردم و نگاه پر ترسی بهش انداختم.  
فکش بیشتر قفل شد و به نیما نگاه کرد.

– همون داروی فراموشی و که تو می خواستی به مطهره بدی و  
یادته؟

نگاه پر بهتم به سمتش چرخید که چشم هاش و بست و  
دندون هاش و روی هم فشار داد.

لادن خطاب بهم گفت: همون دارو رو می ریزم توی حلق مهرداد  
تا دیگه یادش نیاد تویی بودی و بین چطوری سمت خودم  
می کشمش.

اشک نگاهم و پر کرد و سریع روم و به سمتش چرخوندم.

– درحالی که از سر تا پا فلج میشی و تنها چشم هات و می تونی  
حرکت بدی میارمت تو همون خونه ای که من و مهرداد هستیم  
و شاهد تک تک عشق بازی هامون می شی...



به صورتم نزدیک تر شد و ادامه داد: در آخر ذره ذره دق می کنی  
و جون میدی.

بغض بدی تو گلوم رشد کرد و تموم وجودم از وحشت حرف هاش  
لرزید و سوخت.

حرف هاش و زد و فکم و با خشونت ول کرد، تق تق کنان با  
قدم های تند به سمت در رفت و با صدای بدی بستش.

بلافاصله بغض شکست و اشک هام سیلی روی گونه هام به راه  
انداختند.

## آرام

همون طور که دراز کشیده بودم یه ریز ماریا خانم و که مشغول  
بافتنی بود تماشا می کردم.

میگه داره واسه آقای راسل می بافه.

چقدر عشقشون قشنگه.

کاش بین من و رادمانم یه عشق بی دردسر و خالص بود، حالا که  
انتقامم قاطیش شده بد عذاب آور شده.

یعنی الان تو چه حالیه؟

حالش بده یا اصلاً عین خیالش نیست؟

نکنه قبول کرده باشه مردم؟

نفس عمیق و پر غمی کشیدم.

– انگار یه چیز اذیت می‌کنه.

سرشو بالا آورد.

به کمک دست خودمو بالا کشیدم و به بالشت تکیه دادم.

– خوش به حالتون که اینجا با آقای راسل بدون هیچ تنش و

دغدغهای به دور از شهر زندگی می‌کنید.

لبخندی زد.

– راسل خیلی خوبه، تو بیست و هفت سالگی دیدمش.

پاهامو توی شکمم جمع کردم.

– میشه طریقه‌ی آشناییتونو بگید؟

لبخندش کمی کم‌رنگ شد.

باز صندلی راکش و به حرکت درآورد و به بافتنش ادامه داد.

– من و راسل با یه معجزه باهم آشنا شدیم، معجزه‌ای که من و  
از مرگ نجات داد.

سرفه‌ای کردم و کنجکاو شده دستم و زیر چوئم زدم.

– منم مثل تو پرت شدم توی رودخونه.

ابروهام بالا پریدند.

بهم نگاه کرد.

– اما برخلاف تو که با عشقت بودی من با کابوس زندگیم بودم،  
یه مرد خودخواه و از خودراضی.

– شوهرتون بود؟

سری تگون داد.

– به زور شما رو آورده بود اینجا؟

دست از بافتن کشید.

– نه، بخاطر بچه‌هام اومدم.

شدید جا خوردم.

– بچه؟ الان پیش خودتونند؟

نفس عمیقی کشید.

– نه.

هر لحظه سوالات بیشتری ذهنم و درگیر می کرد.

– تا اینجا می که فهمیدم، شما با شوهر و بچه هاتون اومده بودید اینجا اما از دره پرت می شید توی رودخونه و آقای راسل شما رو نجات میده.

بهم نگاه کرد.

– می دونند زنده اید؟

میله ها رو روی پاش گذاشت.

– نه، خودم نخواستم بدوند.

با تعجب گفتم: چرا؟ می دونید بی مادری چقدر سخته؟

– من و شوهر سابقم به اجبار خانواده هامون ازدواج کردیم، اون یه دورگه ی ایرانی و آمریکایی بود و منم یه اروپایی، کم کم داشتم باهاش کنار میومدم اما اون یه ذره هم نه، همیشه من و ننگ زندگیش می دونست و می گفت که نمی خوام.

قلبم واسش به درد اومد.

– یه سال گذشت که بی محلی هاش تبدیل به داد و بی داد شد،  
چند روز چند روز خونه نمیومد یا اگه میومد مست بود و به زور  
باهام تماس برقرار می کرد، با همین کاراش آخر حامله شدم و  
دوتا بچه آوردم، یه دو قلو.

نگاه ازم گرفت و به آتیش توی شومینه دوخت.

– فکر می کردم حالا با اومدن بچه ها قراره بهتر بشه، تا دو سالگی  
بچه ها نسبتا خوب بود، بچه ها رو هم خیلی دوست داشت اما  
نمی دونم چی شد که یه دفعه خوی قبلیش برگشت و اینبار دست  
بزنم پیدا کرد.

از لحنش دوست داشتم زار زار گریه کنم.

سختی و این کشیده نه من.

با وجود اینکه هنوز رمق چندانی توی بدنم نبود بلند شدم و رو  
به روش نشستم و دستش و گرفتم.

نمی دونم اصلا متوجه اومدنم شد یا نه.

– حتی جلوی دختر و پسر مم میزدیم دیگه عاصی شده بودم، دوست داشتم بمیرم که حداقل بچه‌هام کتک خوردن مادرشون و نبینند و از همین بچگی عقده‌ای توی دلشون نریزه، تا اینکه اومدیم همین جنگل، پام لیز می‌خوره اما زود عکس العمل نشون میده و دستمو می‌گیره، اونجا واسه اولین بار نگرانی و توی چشم‌هاش دیدم اما اونقدر نفرتم ازش زیاد بود که این نگرانی به چشمم نیومد؛ از عمد دستمو از توی دستش بیرون کشیدم تا بیوفتم و بمیرم.

بین چقدر عذاب می‌کشیده که حاضر شده از بچه‌هاش بگذره! بهم نگاه کرد و اون دستش و روی دستم گذاشت. لبخند محوی زد.

– راسل نجاتم داد، وقتی به هوش اومدم هیچ چیزی و به یاد نمی‌اوردم، می‌گه روی سرم جای ضربه بوده، دو سال فراموشی داشتم، حتی نمی‌توننی تصور کنی تو این دو سال چقدر خوشبخت بودم، اول راسل عاشقم شد. باز لبخند از لبش پر کشید.

– اما بعد دو سال تموم کابوس زندگیم به ذهنم هجوم آورد، اگه راسل نبود شاید دوباره خودکشی کرده بودم، برنگشتم به اون عمارت جهنمی چون بهتر بود که بچه‌هام بدون مادر بزرگ بشند تا اینکه هر روز شاهد مستی و کتک زندنای پدرشون باشند، تا حالا هم ندیدمشون.

– پس آقای راسل چقدر روتون تاثیر قوی‌ای گذاشته بود که تونستید با این موضوع کنار بیاین! لبخند پررنگ‌تری زد.

– راسل جزئی ازش بود.

گیج گفتم: یعنی چی؟

– راسل مسلمونه.

ابروهام بالا پریدند.

– واسم اسلامو توضیح داد که عاشقش شدم و با مسلمون شدنم

خدا رو بیشتر شناختم و خودمو از نو ساختم.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

اینایی که از مسیحیت یا دین‌های دیگه مسلمون می‌شند چقدر  
قشنگ خدا رو می‌شناسند اما ماهایی که از اول بودیم چقدر  
داریم خودمون و از خدا دور می‌کنیم!

– یه سال بعد نجات دادنم که ازدواج کردیم.

ابروهام بالا پریدند.

– اما متاهل بودید که!

– با مسلمون شدنم خود به خود عقد باطل می‌شد مگر اینکه  
شوهر سابقمم مسلمون می‌شد که اینم نشد، راسلم واسم هویت  
جدید درست کرد.

آهانی گفتم.

– مسیحی هستی یا یهودی؟

از شرم سرم و پایین انداختم.

دستم و فشرد.

– حرف بدی زدم؟



آروم گفتم: مسلمونم مذهبم شیعه.

متعجب گفت: واقعا؟

سری تکون دادم.

– از پوششت فکر کردم یکی از اون دوتا باید باشی.

حرفی نزددم.

خندید.

– خجالت کشیدی؟

سرمو بالا آوردم که با لبخند روی لبش تعجب کردم.

– راستش دارم کم کم پی می‌برم که فقط اسلام توی زندگیم

فقط همونیه که با جوهر توی دفتر اسناد نوشته شده.

بلند شد و صندلیش و عقب کشید.

رو به روم نشست و دست‌هامو گرفت.

– اگه اینطوری‌ای باید بدونی عمیقاً نشناختیش فقط با یه اسم

اسلام از بچگی تا الان بزرگ شدی و هیچ شناختی ارزش نداری

واسه همینه که عاشقش نشدی.

لبخندی زد.

– از همه چیز قشنگ‌تر شیعه بودن، می‌دونی چی جالبه؟ اینکه مسلمان‌ها الان آزادی و توی برهنگی می‌بینند درحالی که مسیحی‌ها الان کم کم دارند می‌فهمند که پوشیدگی چقدر واسشون مفیده و همین باعث می‌شه مسلمان بشند، باید قدر دینت و بدونی چون در نظر خدا خیلی عزیزتر میشی، منکه مسیحی بودم راستش زیاد به خدا فکر نمی‌کردم اما مسلمان که شدم فهمیدم اسلام یه پل محکم بین تو و خدا درست می‌کنه. با چشم‌های پر از اشک لبخندی زدم.

چقدر اسلام و قشنگ می‌بینی، خوش به حالش، مامانم چقدر خواست درموردش باهام حرف بزنه اما من نداشتم!

آدم بعضی وقت‌ها به جایی از زندگیش می‌رسه که می‌فهمه چقدر کارهای اشتباهه و داره توشون غرق میشه یا بهتره بگم خدا اونقدر بنده‌هاش و دوست داره که تو این مسیر می‌ذارتشون، نه بخاطر خودش، بلکه بخاطر خودشون.

– نیم ساعت دیگه وقت نمازه، دوست دارم یه کم فکر کنی  
 درموردش ببینی چی واست درسته و چی غلط، مطمئنم ذات  
 اونقدر پاکی که زود خوبی و شر رو تشخیص میدی.

با لبخند موهام و پشت گوشم برد و از جاش بلند شد.

با نگاه پر از اشک به رفتنش توی آشپزخونه چشم دوختم.

#رایان

– باید صبر کنید اول به آقا زنگ بزنم اگه اجازه دادند  
 راهنماییتون می‌کنم داخل.

به اجبار سری تکون دادم و توی ماشین نشستم.

– ببخشید ارباب نگم بچه‌ها بیان؟

روی فرمون ضرب گرفتم.

– فعلا تا می‌تونم نمی‌خوام دعوایی راه بندازم، می‌خوام خودم  
 دورش بزنم و نفس و ازش بگیرم.

چند دقیقه گذشت تا اینکه سر و کله‌ی نگهبان پیدا شد.

شیشه رو پایین کشیدم.

– بهم گفتند دم در صبر کنید تا بیان.

باشه‌ای گفتم و شیشه رو بالا کشیدم.

با وایسادن ماشینی کنارم بهش نگاه کردم.

پیاده که شد فهمیدم خودش.

اخم‌هاش در هم بود.

پیاده شدم و با لبخند ساختگی به سمتش رفتم و محکم بغلش

کردم و چندبار به کمرش زدم.

از دست رو هوا خشک شدش معلوم بود جا خورده.

ازش جدا شدم.

– لعنتی یه زنگم نباید بهم بزنی؟

زود خودش و جمع کرد و با خنده گفت: اینجا چی کار می‌کنی؟

– واسه یه پروژه اومدم اینجا، گفتم حالا که اینجایی پیام یه سر

بهت بزنم.

DONYAIE MAMNOE

لبخندی زد و به جلو اشاره کرد.

– بریم داخل، ببخشید که جلوی در نگهت داشتم.

خندیدم.

– اشکال نداره به جاش کلی بهت فحش دادم.

خندید.

توی ماشین نشستیم و بعد از باز کردن در اول اون به داخل رفت و بعدم من.

فقط بین چطوری نفس و از اینجا بیرون می کشم که نفهمی چطوری رو دست خوردی.

هیچ کسی حق نداره به مال رایان شاهرخی دست درازی کنه.

## نفس

به زور روی تخت بستنم که داد زدم: اینکارا تون یعنی چی هان؟  
اما عوضیا انگار نمی شنیدند.

با بستن دهنم با یه تیکه پارچه دیگه خفه شدم.  
تا وقتی بیرون برند با چشم های به خون نشسته نگاهشون کردم.

از طرفی ترسیده بودم و از طرفی هم دوست داشتم آرمین اینجا بود و تیکه تیکش می کردم.

پامو یه بار به تخت کوبیدم و به تاج تکیه دادم.

چشم هامو بستم و سعی می کردم با نفس های عمیق خودمو آرام کنم.

– چرا بر نمی گردی نیویورک؟

با صدایی که شنیدم نفسم وسط راه تو سینم حبس شد و با بهت سریع چشم هامو باز کردم.

رایانه، بخدا خودش.

– پسر عمم تازه پیدا شده، به اصرار آقا جونم موندم.

دست هامو شدید تکون دادم تا شاید بتونم خودمو آزاد کنم.

نکنه فهمیده اینجام؟

اما نه، اگه فهمیده بود که اینقدر آرام نبود، باید یه کاری بکنم که بفهمه اینجام.

– چه خبر از نفس؟

– تا چند روز پیش ازش خبر داشتم اما الان دیگه نه.

اشک توی چشمهام حلقه زد.

چقدر دلم واسه صدات تنگ شده بود.

– یعنی باهم در تماس بودید؟

– آره البته خودش اصرار کرد بهم که بعضی وقتها بهم زنگ بزنه.

ماتم برد و دست از تقلا برداشتم.

من بهش اصرار کردم؟ این چی میگه؟

– یعنی چی؟ چرا؟

– چه می‌دونم بابا، اینو که دیدی چقدر پیله‌ست منم واسه اینکه دهنش بسته بشه گفتم باشه.

اشک دریایی توی چشمهام به راه انداخت و حس کردم که قلبم ترک برداشت.

چی داری میگی رایان؟

– گفتم شاید به خودم وابستش کنم یه فیضی از اون هیکل  
توپش ببرم ولی انگار خودش بیخیالم شده که زنگ نمی‌زنه.  
بغض نکردم و به جاش سریع اشک‌هام روونه شدند.  
خدایا باور نمیشه، باورم نمی‌شه خدایا! رایان تو...  
صدای حق هقم بخاطر پارچه خفه شد.  
آرمین: یعنی اصلا دوستش نداری؟  
خندید.

– کی؟ من اون روی اعصاب و نازنازو رو دوست داشته باشم؟ نه  
بابا! حالا که همه‌ی تکراری‌ها رو آزاد کردم گفتم یه چندتا دیگه  
برام بیارند، تو بگو ببینم، تو هم ول کنش شدی؟  
حس می‌کردم وجودم و دارند تیکه تیکه می‌کنند.  
حس می‌کردم دنیام به آتیش کشیده شده و دیگه دنیایی ندارم.  
آرمین: من یه کم درگیرشم، راستش ازش خوشم میاد، می‌خوام  
کنارم باشه.

– خب برو بهش پیشنهاد بده.



– فکر می‌کنی ندادم؟ حتی رفتم ایران دنبالش ولی قبول نکرد.

متعجب گفت: واقعا؟

– آره.

– به نظر من یه کار کن، بدزدش ببرش دبی یا بیارش اینجا تا وقتی هم که قبول نکرده نذار مامان و باباش و بینه، خیلی رو این دوتا حساسه.

با حق حق به طور نامفهوم داد زدم: کثافت، تو دیگه چجور جونوری بودی و نفهمیدم؟

– برای اینکه عاشقت بشه هم تا من اینجام بیارش، بعد مثلا من می‌دزدمش می‌خوام بهش تعرض کنم ولی تو سر می‌رسی و نجاتش میدی.

صدای خنده‌ی آرمین بلند شد.

– لعنتی تو هم در رابطه با این چیزا فکرت خوب کار می‌کنه‌ها!  
حله ببینم چی کار می‌تونم بکنم.

اشک‌هام هم صورتم و هم پارچه رو حسابی خیس کرده بودند.

دوست داشتم بمیرم، حس بازیچه بودن می‌کردم و دیگه نمی‌خواستم زنده باشم.

بازم فریاد زدم: خدایا این حق من نیست، خدایا همین الان عزرائیلتو بفرست سر و قتم دیگه نمی‌خوام زنده باشم. چشم‌هامو بستم و از ته دل زار زدم و به سادگی خودم خون گریه کردم.

## آرام

پشت پنجره نشسته بودم و بیرون و تماشا می‌کردم. دو ساعت مونده بود به شب. شرمم گرفت بخوام با این ریخت و قیافه نماز بخونم؛ ماریا خانمم درموردش حرفی نزد.

روی بخار شیشه یه قلب کشیدم و داخلش نوشتم R. سرمو به شیشه تکیه دادم و با لبخند نگاهش کردم. اگه می‌دونستم دقیقا کجام یه لحظه هم صبر نمی‌کردم و خودمو به عمارت می‌رسوندم؛ هر چه قدر هم اذیتم کرده باشی نمی‌خوام تو اذیت بشی.

با صدای باز شدن در درست نشستم.

آقای راسل هیزم و پلاستیک به دست به داخل اومد و در رو بست.

– سلام.

از جام بلند شدم.

– سلام.

لبخندی زد و به سر تا پام نگاهی انداخت.

– خداروشکر می بینم سر پا شدی.

لبخند کم رنگی زدم.

پلاستیک رو روی میز کنار در گذاشت.

ماریا خانم درحالی که دست هاشو خشک می کرد از توی آشپزخونه بیرون اومد و به سمت رفت.

– سلام.

– سلام خانم.

خواست کمی از هیزم‌ها رو برداره که آقای راسل زود از کنارش گذشت و به سمت شومینه رفت.

– کار سنگین مخصوص زن نیست.

ماریا خانم آرام خندید و بهم نگاه کرد.

– حالت بهتره؟

سری تگون دادم.

– آره بهترم، واقعا ممنونم ازتون، اگه الان زندم بخاطر شماست.

آقای راسل همون‌طور که هیزم‌ها رو توی شومینه می‌ریخت گفت: ما فقط وسیله و واسطه بودیم دخترم، نجات دهنده‌ی اصلی اون بالاییه.

با لبخند گفتم: درسته.

باز بیرون و نگاه کردم.

ممنونم خدایا، ممنونم که یه فرصت جدید بهم دادی.

صدای برداشته شدن پلاستیک بلند شد.

– آرام جان؟

با صدای ماریا خانم بهش نگاه کردم.

– بله؟

بهم نزدیک شد و پلاستیکو به سمتم گرفت.

– یه حموم برو لباس‌هاتو عوض کن، حالت‌م بهتر می‌شه.

ازش گرفتم و با شرمندگی گفتم: بخدا راضی به زحمت نبودم.

اخم ریزی کرد.

– نزن این حرفو.

به پله‌هایی اشاره کرد.

– برو بالا حموم توی اتاقه.

ابروهام بالا پریدند.

– جدی جدی لوله کشی هم دارید؟

خندید.

– به لطف زیاد شدن کلبه‌ی مال پولدارا توی جنگل آره.

آهانی گفتم.

با اجازه‌ای گفتم و از پله‌ها بالا اومدم.

تک دری که بود رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

چراغش و روشن کردم.

یه اتاق زیر شربونی و البته تر تمیز و شیک بود.

به سمت در شیشه‌ایه مات رفتم و بازش کردم.

طبق حدسم حموم بود.

وارد شدم و با دیدن وان آب گرم و باز کردم تا پر بشه.

یه کم توی آب گرم بشینم کوفتگی بدنم از تنم بره...

موهام و با سشواری که خودش ازم خواسته بود ازش استفاده کنم خشک کردم.

نگاهم به شال سرمه‌ایه روی تخت که آقای راسل به همراه لباس‌ها خریده بود افتاد.

با کمی مکث برش داشتم و روی سرم انداختم.

دستم و لای موهام بردم و بعد از اینکه عزمم و جمع کردم کاملاً به زیر شال فرستادمشون و جوری که دیگه گلوم مشخص نباشه

شالم و یه دور دور گردنم پیچیدم.

یه کمم وضعش و مرتب کردم و از توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

کمی از موهام بیرون بود اما همینم برای شروع بد نیست. خوب می‌دونم که خیلی سخته اما من به خودم و خدا قول دادم، حالا که خدا یه فرصت تازه بهم داده باید خودمو بکوبم و از نو بسازم؛ بسه دیگه هر چه قدر تن و بدنم و تو دید یه مشت پسر هوس‌باز و چشم‌چرون گذاشتم و ارزش خودمو زیر سوال بردم. دستی به شالم کشیدم که از نرمیش لبخندی روی لبم نشست. سر و وضعم و کاملاً مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم. هودی‌ای که تنم بود حسابی گرمم می‌کرد. اصلاً حموم یه چیز عجیبیه؛ حالم و خیلی بهتر کرد. از پله‌ها پایین اومدم که هردوشون و کنار هم دیدم. داشتند قهوه می‌خوردن و یه چیز می‌گفتن و می‌خندیدن. – بابت لباس‌ها ممنون.

نگاه هردوشون به سمتم چرخید.

لبخندی روی لبشون نشست.

ماریا خانم: خوشگل شدی.

لبخند خجالت زده‌ای زدم.

یه دستش و باز کرد.

– بیا بشین تو بغلم گرم تر بشی سرما خورد گیت بدتر نشه.

از صمیمیتش لبخندم پررنگ تر شد.

به سمتشون رفتم و کنارش نشستم که دستش و دورم حلقه کرد.

پاهام و توی شکمم جمع کردم.

آقای راسل کتری‌ای که زیرش شعله‌ی کوچیکی روشن بود رو

برداشت و محتوای نسبتا سبز رنگش و توی لیوان ریخت.

لیوان و رو به روم گذاشت.

– یه کم سرد که شد بخور.

– چشم.

خندیدم.

– تا حالا اینقدر داروی گیاهی نخورده بودم.



ماریا خانم: بهتره به همین چیزا عادت کنی، اون داروهای  
شیمیایی حسابی ضرر داره.

– آره می‌دونم.

لبخند روی لبم کم‌رنگ‌تر شد.

– پزشکی قبول شده بودیم، حسابی خوشحال بودیم که قراره به  
آرزومون برسیم.

ماریا خانم: تو و نامزدت؟

– نه، من و دختر عموم.

آهانی گفت.

– اگه دوست داری ادامه بده، به حرف‌ها گوش میدیم.

نفس پر غمی کشیدم.

– دختر عموم نفس یه دوست پسر داشت، بی‌خبر از اینکه بدونه

پسره می‌خواد پولاش و بالا بکشه و بدزدتش و بفرستتش دبی؛

آخرشم اون بی‌شرم نقشش و عملی کرد و کل زندگی خانوادمون و

به هم ریخت.

– هیچ کسی نداشت تو پرونده‌ی پیدا کردن نفس کمک کنم  
 پس خودم شیر شدم و تنهایی دل و زدم به دریا، تحقیق که کردم  
 فهمیدم رئیس یکی از باندهای بزرگ قاچاق که دخترم قاچاق  
 می‌کنه توی پاریسه، منم که اطلاعات دیگه‌ای از باندهای دیگه  
 نداشتم فکرم و متمرکز همین کردم تا شاید به نفس برسم، پیش  
 خانوادم تظاهر کردم که می‌خوام برم پاریس درس بخونم، اون‌ها  
 هم اجازه دادند؛ همه کارهای لازم و واسه اینکه اونجا یه دختر  
 فقیر باشم راست و ریست کردم و رفتم، تو یکی از پارتی‌های اون  
 رئیس وارد شدم.

چشم‌هام و بستم تا از دلتنگی اشک توی چشم‌هام حلقه نزنه.  
 آقای راسل: اگه اذیت می‌کنه نگو.

اما حالا که کسایی و پیدا کرده بودم تا باهاشون دردودل کنم  
 سکوت نمی‌کردم.

– خوبم... فکرش و نمی‌کردم رئیسش یه پسر جوون باشه، با  
 نقشه‌ای که کشیده بودم خودمو به عنوان یه دختر فقیر کم کم  
 بهش نزدیک کردم جوری که ازم خوشش اومد و وقتی خونه و  
 زندگیم و دید بهم پیشنهاد داد کنارش زندگی کنم، گذشت و

گذشت و بهم اعتماد کرد، کم کم توی باندش واردم کرد؛ راستش  
اولا به قدری ازش متنفر بودم که دوست داشتم بمیره اما به مرور  
زمان ورق برگشت و...

ماریا خانم حرفمو ادامه داد.

– عاشقش شدی، نه؟

چشم‌هامو باز کردم و نگاهمو به بخار لیوان دوختم.

– آره، وقتی که به نفس خیلی نزدیک بودم از کارهام عذاب  
وجدان گرفتم ولی توی دبی خیلی از رازهای خانوادم برملا شد؛  
یه روز رادمان اومد و بهم گفت خالش و پیدا کرده که سال‌هاست  
ازش بی‌خبره، درواقع اون خاله زن باباش بوده که بهش می‌گفته  
خاله، وقتی رفتم بیمارستان با چیزی که دیدم اولش نتونستم  
باور کنم.

تلخ خندیدم.

– فهمیدم مامان خودم بوده که قبلا زن یه خلافکار بزرگ ایران  
بوده.

هین کشیدن آرومش و شنیدم.

– فهمیدم نیما، بابای رادمان عاشق مامانم بوده و بابامم از نیما متنفر بوده اما هنوز نفهمیدم مامانم اول عاشق بابام شده بوده یا نیما؛ نفس و پیدا کردند اما تو همین موقع ها رادمان بخاطر اینکه باباهامون می خواست ما رو از هم جدا کنه می دزدتم و میارتم اینجا؛ می فهمم در اصل واسه انتقام اومده تا از پدربزرگش انتقام بگیره آخه اون باعث مرگ مامانش شده بوده.

با نفرت ادامه دادم: اون جاوید، همون پدربزرگ رادمان، چندین سال پیش می خواسته مامان من و بابای رادمان و بکشه.

– گفتی جاوید؟

بهش نگاه کردم.

اخمی روی پیشونیش بود.

– آره چطور؟

– مامان رادمان دختر جاوید بوده؟

سری تگون دادم.

– اسمش چی بوده؟

– سارا.

اخم‌هاش از هم باز شدند و سریع به آقای راسل نگاه کرد.  
 اخم کردم.

– چیزی شده؟

بههم نگاه کرد و تند گفت: جاوید کی؟ فامیلیش چیه؟  
 گوشه‌ی لبم و جویدم و سعی کردم به یاد بیارم.  
 با فهمیدنش گفتم: خانزاده.

اخم‌هاش از هم باز شدند و دو دستش و روی دهنش گذاشت.  
 سردرگم گفتم: خوبید؟

آقای راسل سریع بهش نزدیک شد و دستش و دور شونش حلقه کرد.

اشک چشم‌های ماریا خانم و پر کرده بود.

آقای راسل: تو گفتی جاوید دخترش و کشته؟

گیج گفتم: اینطوری که رادمان تعریف می‌کنه آره، می‌گه  
 می‌خواسته عمارت باباش و آتیش بزنه تا مامان من و باباش  
 بمیرند اما مامانش توی آتیش می‌میره.

با یه ضرب بلند شدن ماریا خانم و پیچیده شدن صدای گریش  
جا خوردم.

به سمت در دوید که آقای راسل به سرعت بلند شد و صدا زنان  
پشت سرش رفت.

در رو باز کرد و پا برهنه بیرون رفت.  
با چشم‌های گرد شده از جام بلند شدم.  
یه دفعه چی شد؟

از خونه بیرون اومدم که دیدم ماریا خانم دو زانو روی زمین افتاد  
و هق هقش اوج گرفت.

آقای راسل کنارش نشست و بغلش کرد.

با بغض گفت: Calm down Maria ( آروم باش ماریا )

حسابی هنگ کرده بودم و پاهام میخ زمین شده بودند.

ماریا خانم با هق هق داد زد:

In the end, he sacrificed my baby for me –  
Russell, I thought he would treat them better  
if I wasn't him

( آخرش اون کارهاش بچه‌ی من و قربانی کرد راسل، فکر می‌کردم من نباشم باهاشون بهتر رفتار می‌کنه )

به جز حقیقت زندگی مامانم تا حالا اینقدر شکه نشده بودم.

بچم؟ یعنی چی؟ نکنه سارا...

دستم و روی دهنم گذاشتم و بعد از کمی این پا و اون پا کردن به سمتشون رفتم.

کنارشون وایسادم و با بهت گفتم: سارا دختر شما بوده؟ بهم نگاه کرد.

صورتش خیس از اشک بود.

هق هق کنان گفت: مطمئنی سارا مرده؟ مطمئنی آرام؟ از حالش ناخودآگاه اشک توی چشم هام حلقه زد.

اومدم کنارش بشینم اما با فریاد یکی سریع سر بلند کردم.

– آرام؟

دوتا مرد به این سمت می‌دویدند.

آروم به سمتشون رفتم.

اسم من و صدا زد دیگه، نه؟

جلوییه تندتر دوید.

چهرش که واضح تر شد با کسی که بی برو و برگشت فهمیدم  
هست اشک بیشتری چشم هامو پر کرد.

اون موهای بور شده عمرا اگه واسه شناختن پادشاه زندگیم  
گمراه می کردند.

بی طاقت به سمتش دویدم و با بغض داد زدم: بابا؟

به هم که رسید بلافاصله محکم بغلم کرد و با صدای لرزون گفت:  
جون بابا قربونت برم، الهی که من فدات بشم.

دست هامو دور کمرش حلقه کردم و از دلتنگی صدای حق هقم  
بلند شد.

پیرهنم و توی مشتش گرفت و صدای گریش و خوب شنیدم.

– می دونستم زنده ای، می دونستم توی کله شق این بابای قلب  
مریضت و ول نمی کنی بری.

شدت و صدای گریم بیشتر شد.



– بابایی دلم برات تنگ شده بود.

با گریه گفت: دل منم برات تنگ شده بود نیم وجبی.

با گریه خندیدم و دست‌هامو محکم‌تر دور کمرش حلقه کردم.

صدای عمو حمید رو شنیدم.

– چه عجب این آنتن لامصب سر و کلش پیدا شد.

از لحنش بازم خندیدم.

بابا از خودش جدام کرد و همین که پیشونیمو بوسید وجودم

لبریز شد از حسی که مدت‌هاست دیگه تجربش نکردم.

صورت‌مو گرفت و بی‌حرف نگاهم کرد.

چشم‌های قرمز شده و صورت خیس از اشکش وجودم و تیکه

تیکه می‌کرد.

دست‌های یخ کردم و تا انگشت زیر آستین‌هام کشوندم و

اشک‌هاشو پاک کردم.

پاهام یخ کرده بودند اما انگار کنار بابا گرم می‌شدم و حس سرما

نمی‌کردم.

باز بغضم گرفت.

– فکر می کردم دیگه نمی بینمت.

بازم اشک چشم هاش و پر کرد و بغلم کرد.

– فهمیدی بابات دق می کنه واسه همین نرفتی نه؟

لبخند پر بغضی روی لبم نشست.

– مگه می تونم تو و مامان و ول کنم و برم؟

روی شالم و بوسید و سکوت کرد.

عمو حمید: آرام و پیدا کردیم.

صداش کمی عصبی شد.

– مگه مرض دارم با شما شوخی کنم؟... نه لازم نکرده بیاین

خودمون میاریمش شهر.

با یادآوری ماریا خانم سریع چرخیدم که دیدم اثری ازشون

نیست.

– کاش خودمونم الان می دونستیم دقیقا کجاییم اونوقت آدرس

می خواین؟

به بابا نگاه کردم و با کمی مکث به سمت کلبه دویدم.  
وارد کلبه که شدم ندیدمشون.

با نگرانی بلند گفتم: ماریا خانم؟ آقای راسل؟

صدای بابا رو پشت سرم شنیدم.

– خداحافظی کن که بریم.

به سمتش چرخیدم.

– یه چند لحظه صبر کن یه چیزایی واسم روشن بشه.

بیشتر به داخل رفتم و تا اومدم صداشون بزنم آقای راسل از پله‌ها پایین اومد.

– آقایون بفرمائید داخل هوا سرده.

با نگرانی گفتم: ماریا خانم...

چشم‌هایش پر از غم شدند و حرفمو قطع کرد: حالش خوب

نیست، بهتره بالا بمونه.

به پشت سرم نگاه کرد.

– بفرمائید داخل، داره شب می‌شه جنگل خطرناکه، بهتره صبح برید.

بابا از کنارم گذشت و رو به روی آقای راسل وایساد.

– شما دخترم و نجات دادید؟

آقای راسل لبخند کم‌رنگی زد.

– دخترتون دختر قوی‌ایه؛ خدا هم خیلی دوستش داره. لبخند محوی روی لبم نشست.

بابا: واقعا ازتون ممنونم آقا، نمی‌دونید چه لطف بزرگی در حق من و خانوادم کردید، انشالله خدا هر چی می‌خواهین بهتون بده.

آقای راسل دستش و روی شونش گذاشت.

– تشکر لازم نیست من وظیفم و انجام دادم.

به سمتشون رفتم.

– ببخشید آقای راسل، واقعا سارا دختر ماریا خانمه؟

بهم نگاه کرد و دستش و انداخت.

– درسته.

با ناباوری گفتم: اما ماریا خانم گفتند دو تا بچه داشتند اما جاوید  
چهارتا داره!

با کمی مکث گفتم: ماریا که اینجا موندگار شد و بعد از اینکه  
حافظش برگشت ازم خواست برم از دور یه سر به بچه‌هاش بزنم،  
حدود ده سال بعد بازم ازم خواست منم قبول کردم و رفتم،  
فهمیدم جاوید بخاطر مستیش دو زن و حامله کرده و الان ازشون  
بچه‌داره، اون دوتا پسرش نامشروعند.  
چشم‌هام گرد شدند.

– واقعا؟!

سری تکون داد.

بابا با اخم گفت: موضوع چیه؟

آقای راسل: اول بشینید گرم بشید.

بعدم به سمت در رفت و بستش.

بابا و عمو حمید نشستند.

آقای راسل رو به روم وایساد و آروم گفت: قهوه بلدی درست  
کنی؟

– بله.

– پس برو توی آشپزخونه، توی کابینت کنار گاز وسایل هاشو و می‌بینی، واسه بابات و اون آقا درست کن.

– اما زشته به وسایل هاتون دست بزنم.

– اشکال نداره دخترم، برو؛ من میرم پیش ماریا.

به اجبار گفتم: چشم.

نگاه ازم گرفت و رو به بابا گفت: ببخشید که تنهاتون می‌ذارم، مجبورم برم پیش همسرم.

بابا: راحت باشید، شما باید ببخشید که مزاحمتون شدیم.

– این چه حرفیه؟ ماها آمریکایی‌ها که تعارف نداریم.

از پله‌ها که بالا رفت بابا گفت: بشین همه چی و واسم تعریف کن.

– اول واستون قهوه درست کنم.

– اول تعریف کن آرام.

باشه‌ای گفتم و رو به روش دو زانو نشستم.

تا اومدم دهن باز کنم صدای در مانعم شد.

تند گفتم: نکنه رادمانه؟

عمو حمید: نه، بهش زنگ زدم ولی آدرس و ندادم.

به بابا نگاه کردم.

– می‌شه بهش زنگ بزنم؟

اخم کرد.

– نخیر.

دستش و گرفتم و تا خواستم ازش خواهش کنم بازم در به صدا دراومد.

صدای آقای راسل و شنیدم.

– آرام جان بین آشنای شما نیست؟ من نمی‌شناسمش.

حتما از پنجره‌ی بالا نگاه کرده.

با اخم ریزی بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

پرده رو کمی کنار کشیدم.

چشم‌هامو ریز کردم و نگاه دقیقی به مرد هیکلی و قد بلندی که

منتظر به زمین نگاه می‌کرد انداختم.

انگاریه جایی دیدمش.

بابا: می‌شناسیش آرام؟ شاید افراد جاوید باشه.

با این حرفش فهمیدم که نه آدم جاوید نیست، آدم اون الیوره!  
ترس وجودم و پر کرد که سریع پرده رو انداختم و نفس بریده  
گفتم: آدم الیوره، اگه اومده باشه دنبال من چی؟!

## رادمان

باز با غیر فعال شدنش با عصبانیت تکونش دادم و اینور و اونور  
رفتم.

– به جون هر کی دوست داری وصل شو لعنتی.

– قربان؟

با صدای افشین سر بلند کردم.

به طرفی اشاره کرد.

– یه نوری می‌بینیم.

رد اشارش و گرفتم که دیدم درست می‌گه.

– بریم ببینیم چیه.



با احتیاط به اون سمت رفتم.

به قسمتی رسیدیم که تراکم درخت‌ها کمتر بود.

با دیدن کلبه‌ای لا به لای درخت‌ها وایسادم.

دو تا مرد دم درش داشتند حرف می‌زدند.

کمی به جلو رفتم و دستمو به کلم گرفتیم.

یکیشون به داخل رفت و در رو بست، اون یکی هم چرخید و به طرفی قدم برداشت.

– آدم الیور نیست قربان؟

اخم‌هام شدید به هم گره خوردند و نگاه دقیقی بهمش انداختم.

– درسته قربان فکر کنم دنه.

نگاه اخم‌آلودی به افشین انداختم.

– مطمئنی؟

بهم نگاه کرد.

– کاملاً.

نگاهم و چرخوندم که دیگه از دیدم خارج شد.

اینجاها چی کار می کنه؟

یه قدم به جلو رفتم که یه دفعه صدای گوشیم بلند شد.

سریع بهش نگاه کردم که دیدم ردیاب فعال شده و دقیقا به رو به روم راهنمایی می کنه.

نگاه پر استرسی به کلبه انداختم و گفتم: آرام!

سریع گوشی و توی جیبم گذاشتم و به سمت کلبه دویدم.

بهش که رسیدم بلافاصله محکم در زدم، جوری که در به خوبی لرزید.

اگه آدم الیور اینجا اومده نکنه فهمیده... نکنه اون چیزی که توی فکرمه درست باشه؟

حس کردم پرده‌ی پنجره تگون خورد که سریع بهش نگاه کردم.

افشین: چی شده قربان؟

تا اومدم بازم در بزنم به سرعت باز شد و تا به خودم پیام یکی خودش و توی بغلم انداخت که خشکم زد.

یه شال روی سرش بود و نمی تونستم بفهمم کیه و فقط یه حدس کوچیک می زدم.

با دیدن مهرداد و اون پلیسه یقین پیدا کردم که خود آرامه. تند از خودم جداش کردم که با دیدنش نم اشک چشم هامو خیس کرد.

لبخندی زد و سرشو کمی کج کرد.

– سلام پررو.

بغض سنگینی گلومو فشرد و تک تک صحنه ی اون روز نحس جلوی چشم هام رژه رفت.

دست هامو از روی بازوش تا صورتش سوق دادم و با بغض گفتم: آرام؟

دست هاش و روی دستکش های انگشتی چرم توی دستم گذاشت و خندید.

– دیگه با خودت گفתי آرام مرد نه؟

قطره های اشک روی گونم چکید که تند و پر بغض گفتم: خفه شو بیا بغلم.

و بلافاصله محکم بغلش کردم و چشم‌های پر از اشکم و بستم.

خندید و به کمرم زد.

صدای مهرداد بلند شد.

– بیا عقب آرام.

اما نه من توجهی کردم و نه اون.

می‌خواستم اونقدر توی بغلم فشارش بدم تا توی خودم حل بشه  
و دیگه نتونه دور بشه و اینطوری دقم بده.

نمی‌دونستم شال مزاحمی که نمی‌داشت عطر موهاش و بو بکشم  
روی سرش چی کار می‌کرد.

خواستم از سرش بکشم ولی سریع مچمو گرفت.

بازم اعتراض مهرداد بلند شد.

– آرام؟

آروم ازم جدا شد و من و تو حسرت لمس موهاش گذاشت.

لبخندی زد و دستمو کشید و به داخل آوردم.

بی‌حرف خیره و با دلتنگی نگاهش می‌کردم.

نمی‌دونم چرا وجودم از دیدنش سیر نمی‌شد و هر لحظه بیشتر دیدنش و می‌طلبید.

افشین به داخل اومد و آرام در رو بست.

– دیگه شبه، همگی فردا برمی‌گردیم شهر.

بازم نم‌اشک چشم‌هامو پر کرد.

– داشتم دق می‌کردم.

لبخند از لبش پر کشید.

– یه لحظه هم قبول نکردم از دست دادمت.

برق اشک توی چشم‌هام درخشید و لبخند کم‌رنگی زد.

دستم و به مژه‌های بلند و کم‌پشتش کشیدم.

– حتی دلم واسه مژه‌هاتم تنگ شده بود.

بازم خودش و توی بغلم انداخت که بغلش کردم و روی سرش و

طولانی بوسیدم.

یه دفعه به عقب کشیده شد که با دیدن مهرداد نفس پر حرصی

کشیدم.

آرام با اخم گفت: عه بابا!

نگاه تیزی بهش انداخت که اخم‌هام به هم گره خوردند.

– بسه هر چی رفع دلتنگی کردی، بگیر بشین همه چی و واسم تعریف کن، اینکه چی شده و قراره چی بشه، بشین که واست بگم چه بلایی سر مامانت اومده.

ترس نگاه آرامو پر کرد و تند گفت: مامان چی شده؟  
مهرداد به من نگاه کرد.

– جاوید چیزی نگفت؟

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم و با کمی مکث گفتم: هیچی، انکار می‌کنه، می‌گه دنبال دردرس نیست حتما کار یکی دیگه‌ست.  
آرام نگاهش و بینمون چرخوند و با چشم‌های گرد شده از ترس گفت: چی شده؟ جاوید با مامانم چی کار کرده؟

مهرداد چرخید و دست‌هاشو توی موهای فرو کرد.

– حمید نظرت چیه؟

– حتی اگه يه درصدم احتمال بدیم کار جاوید نیست کار کی  
دیگه می‌تونه باشه؟

با اخم به زمین نگاه کردم.

کسی به ذهنم نمی‌رسید که بعد از این همه سال بخواد کاری با  
بابا داشته باشه.

یه دفعه آرام گفت: لادن؟

سریع نگاهم و بالا آوردم.

– امکان نداره!

**آرام**

– اما اون از مامانم متنفره.

نگاهی به بابا که با اخم و سوالی نگاهم می‌کرد انداختم.

– لادن نمرده زنده‌ست.

اخم‌هاش کمی از هم باز شدند.

– منظورت چیه؟ لادن کیه؟

– همونی که مامان برام تعریف کرده بود روزی رقیب عشقیش بوده.

بهت شدیدی نگاهش و پر کرد و حتی یه کلمه هم حرف نزد.  
تا اینکه چند ثانیه بعد زمزمه وار گفت: از... از کجا می‌دونی؟  
– زن دایی رادمانه.

سریع به عمو حمید که تعجب کرده بود نگاه کرد.  
انگشت‌های یخ کردم و به بازی گرفتم و گفتم: به نظرتون چرا  
صحنه‌سازی کرده که مرده؟  
رادمان کنارم اومد.

– اما اگه اون می‌خواست صدمه‌ای به مامانت بزنه چرا بابای من و  
هم گرفته؟ با عقل جور درنمیاد.

بابا بهم نگاه کرد و درحالی نفس نفس میزد گفت: خیلی هم با  
عقل جور درمیاد، وقتی نیما عاشق مطهره شد لادن و پس زد؛ اون  
دوتا عوضی باهم جاسوسی شرکت من و می‌کردند.

لبم و گزیدم و نگاهی به رادمان انداختم.



نگاهش به زمین بود و انگشتش و به لبش می کشید.

به بابا نگاه کردم و آروم گفتم: پسرش اینجاست!

با اخم‌های درهم گفتم: پسرشم باید قبول کنه باباش چجور آدمیه.

رادمان با لحنی که سعی می کرد عصبی نباشه گفت: از نظر شما عوضیه اما بابای من عاشق بود و واسه داشتن خاله مطهره هر کاری می کرد و می کنه.

عصبانیت نگاه بابا رو پر کرد و تا اومد یه چیزی بگه سریع دست‌هامو بالا بردم و گفتم: الان بحث این نیست، هردوشون الان توی خطرند و مشخص نیست کار جاویده یا لادن.

با صدای عمو حمید بهش نگاه کردیم.

– شاید نباید از هم جدا دونستشون، شاید با هم هم‌دستند!

## مهرداد

هرگز فکرش و نمی کردم لادن در این حد مارموز باشه!

اون دختر ساده‌ایه که یه روزی قرار بود سر سفره‌ی عقد کنارم

بشینه الان چه دیو دو سری شده!

حمید: اگه بتونم حکم بازجویی از شون و داشته باشم عالی می شه.

– خب به مرکز زنگ بزن.

گوشی و از جیبش بیرون آورد که تو همین لحظه صدای گوشی خودمم بلند شد.

سریع از توی جیبم بیرونش آوردم که دیدم شماره ناشناسه.  
با فکر به اینکه شاید مطهره تونسته یه جوری فرار کنه بدون معطلی جواب دادم.

– بله؟

صدای یه زن بلند شد.

– سلام مهرداد.

اخمی روی پیشونیم نشست.

– ببخشید شما؟

با کمی مکث گفت: لادن.

همین کلمش کافی بود تا مثل بمب منفجر بشم.

– چه بلایی سر مطهره آوردی؟

آرام تند بهم نزدیک شد و گفت: کیه؟

– خواهشا آرام باش، اون چیزی که توی سرته کار من نیست  
کار جاویده، زنگ زدم که همینو بهت بگم.  
عصبی خندیدم.

– و انتظار داری باور کنم که هم دستش نیستی؟

– بهت حق میدم که باور نکنی اما واسه یه بار توی زندگیت بهم  
اعتماد کن مهرداد، تا فهمیدم جاوید می‌خواد بلایی سر نیما و  
مطهره بیاره پیگیرش شدم بفهمم کجان، اینکه چرا زن پسر  
جاوید شدم بهت میگم فقط باید ببینمت.  
دستی به ته ریشم کشیدم و به حمید نگاهی انداختم که سوالی  
نگاهم کرد.

تردید وجودم و پر کرده بود.

– حرفتو همینجا بگو نیاز به دیدنم نیست.

– پشت تلفن نمی‌شه، لطفا این قضیه رو مثل ازدواج من و خودت  
بچه بازی نبین.

چشم‌هامو بستم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

– پلیس همراهت هست که اون اطلاعاتی که فهمیدم و پیام بهش بگم؟ البته پلیسی که از ایران اومده باشه آخه پلیس‌های اینجا سخت می‌شه بهشون اعتماد کرد.

– آره هست.

– خیلی خوبه پس، یه جا قرار بذار یا بگو خودم یه جا رو انتخاب کنم، زودتر باید جلوی جاوید رو بگیریم کم کم داره خطرناک می‌شه.

ضربان قلبم و انگار توی گوشم حس می‌کردم.

– آدرس هتلمو واست می‌فرستم، فردا ساعت ده اونجا باش.

– ممنون که بهم اعتماد کردی، فقط یه چیز، بهتر نیست همین امشب باشه؟

– نه چون نمی‌تونم.

– باشه هر چی تو بگی؛ پس، فردا ساعت ده می‌بینمت.

مطهره

فقط توی دلم خدا خدا می‌کردم که حداقل یه بارون شدیدی بباره یا یه بلایی سرش بیاد که نتونه بره سر قرار.

همون طور که با لبخند مرموزی نگاهم می کرد گوشی و توی جیبش گذاشت.

وجودم از عصبانیت و نفرت پر شده بود و اگه تو این موقعیت یه کلت دستم می دادند شاید یه قسمتی از بدنش و گلوله بارون می کردم.

قدمی به سمتم برداشت.

– خوب گول میزنم نه؟

تنها نگاه پر نفرت و روش نگه داشتم.

خندید و سر پا جلوم نشست.

چونم و گرفت که با چرخوندن سرم از دستش بیرونش کشیدم اما فکم و گرفت و سرم و چرخوند.

– داره پایان بازی می رسه مطهره جون، این دفعه اونی که می بره منم نه تو.

چشم هام و بستم و زمزمه کردم: تو هیچ وقت نمی بری.

فکم و محکم تر گرفت که از درد اخم هام به هم گره خوردند.

هرم نفس‌هاش به گوشم خوردند.

– اشتباه می‌کنی، این دفعه مهرداد مال منه.

فکم‌و با چرخوندن سرم ول کرد و تق تق کنان از اتاق بیرون رفت.

جوشش اشک‌و پشت پلک‌های بستم حس کردم.

– لادن عجب شیری شده!

چشم باز کردم و با لحن پر نفرتی گفتم: صدات و نشنوم که هر چی بدبختی می‌کشم زیر سر توعه؛ اگه تو از فراموشی من استفاده نکرده بودی، اگه توی لعنتی کار به کار من و مهرداد نداشتی تو همچین منجلابی گیر نمی‌کردم.

تو چشم‌هام زل زد و با پرویی و قاطعیت گفت: اگه به عقب برگردم بازم کارم و تکرار می‌کنم، بعد از اینکه این دوتا رو فرستادم سینه‌ی قبرستون بازم تموم تلاشم و واسه به دست آوردنت می‌کنم حتی شده مهرداد رو می‌کشم.

در حالی که صدام از خشم می‌لرزید گفتم: می‌ترسم روزی برسه که خودم قاتلت بشم.

خونسرد گفت: می‌تونی منو بکشی و دیگه هیچوقت رایانو نداشته باشی.

## نفس

– حرف‌هاشو که شنیدی، اون نمی‌خوادت احمق خان بفهم اینو.

پاهامو توی شکمم جمع کردم و نگاه ازش گرفتم.

آروم لب زدم: دست از سرم بردار آرمین، دیگه از همتون بی‌زارم، همتون یه مشت هوس‌باز آشغالید که حتی ارزش گریه کردن براتونم ندارید.

پوفی کشید و به این سمت تخت اومد که زود به اون طرف نگاه کردم.

با کلافگی گفت: تا حالا از من سوءاستفاده‌ای دیدی؟ غیر از اینکه واقعا خواستم چیز دیگه‌ای از من دیدی؟

دیگه اونقدر دنیا برام بی‌معنی و بی‌مفهوم شده بود که حس می‌کردم دارم تو غمم غرق میشم و می‌میرم؛ دیگه هیچ چیزی برام مهم نبود.

سرمو روی دستهام گذاشتم.

– بذار تنها باشم.

– حداقل بردار شامتو بخور.

برای اینکه دست به سرش کنم باشه‌ی آرومی گفتم.

لبش روی موهام نشست و بوسه‌ای زد اما هیچی احساس نکردم،  
نه تنفر و نه دوست داشتن، انگار واقعا توی خلاء فرو رفته بودم.

– زودتر یه کاری می‌کنم رایان بره تا بودنش اینجا باعث زجرت  
نشه؛ نمی‌خوام درتو قفل کنم پس لطفا از اتاق بیرون نیا که  
نبینت.

حرفی نزدم اونم دیگه چیزی نگفت و با بسته شدن در فهمیدم  
رفته.

چونم و روی دستم گذاشتم و نگاه بی‌هدفی به استیک کنارم  
انداختم.

چطوری تونستی اینقدر بی‌رحم باشی رایان؟ چطوری تونستی؟  
من می‌خواستم لعنتی، با جون و دلم می‌خواستم.

اشک چشمهامو پر کرد.



نگاهم به سمت بشقاب استیک کشیده شد.

تو این چند وقت بلاهایی به سرم اومد که هرگز فکرش و نمی‌کردم اما دیگه وقتشه همه چی و تموم کنم، وقتشه خودم و از این زندگی کوفتی که هیچ قشنگی‌ای نداره راحت کنم. خودمو به لب تخت کشوندم و استیک و مخلفاتش و توی سینی ریختم.

بشقابش و برداشتم و لب میز گذاشتم.

فشار محکمی بهش وارد کردم که با صدای تقی شکست. بازم همین بلا رو سر یکی از نصفه‌هاش آوردم و یه تیکش و برداشتم.

انگشتم و آروم روی لبه‌ش کشیدم.

تیز و برنده بود، فقط یه فشار محکم روی رگم لازم بود تا خودمو دست عزرائیل بدم.

آستینمو بالا زدم و روی پوستم گذاشتمش.

قطره‌ای اشک روی گونم چکید.

هرگز نمی‌بخشمت رایان.

بیشتر فشارش دادم که سوزشی توی پوستم پیچید.

خواستم بکشمش اما نتونستم و دلم نیومد.

اشک‌هایی که روی گونم سر خوردند رو با دست پاک کردم.

از جام بلند شدم و همون‌طور که قدم می‌زدم R رو با خراش جزئی‌ای روی پوستم حک کنم و با کمی درنگ یه ضربدر روش کشیدم.

سوزش پوستم در برابر سوزش زخم قلبم هیچ بود.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت و چقدر تو این اتاق دوازده متری قدم زدم و تو خیالات خودم فرو رفتم که با خاموش شدن بیشتر چراغ‌های محوطه به خودم اومدم.

نگاهی به ساعت انداختم.

دوازده بود و درست وقت خواب آرمین.

نگاهی به بیرون انداختم.

کاش می‌تونستم بگم حالا موقعیت خوبی واسه فراره؛ خوب می‌دونم که هیچ کسی راحت نمی‌تونه از زیر دست نگهبان‌های آرمین فرار کنه.

به تیکه‌ی بشقاب توی دستم که از بس توی مشتم گرفته بودمش دستم عرق کرده بود انداختم.

نگاهم بالا اومد و به سمت در کشیده شد.

با تردید بهش نزدیک شدم و دستگیره رو گرفتم.

آروم بازش کردم و با احتیاط پامو توی راهروی نیمه تاریک گذاشتم.

از تاریکی ترس بدی توی وجودم رخنه کرد و شجاعتو ازم گرفت.

نگاه پر ترسی به این طرف و اون طرف انداختم و تیکه رو توی مشتم فشردم که سوزش بدی توی پوستم پیچید اما اونقدر

درگیر تاریکی بودم که نخوام مشتمو باز کنم.

کم کم به پله رسیدم.

بماند که چقدر به خودم لرزیدم و هر لحظه امکان داشت بزنم  
زیر گریه.

پای لرزونم و روی اولین پله گذاشتم.

– نفس؟

با شنیدن صدای خفه‌ای پشت سرم با وحشت چرخیدم که نگاهم  
تو جفت چشم سبز گره خورد و از دیدنش پاهام میخ زمین شدند.  
نیم قدم بهم نزدیک شد.

– نگو که تموم مدت این بالا بودی!

تیکه رو بیشتر توی مشتم فشردم و اشک هاله‌ای جلوی دیدم  
انداخت.

قدمی به عقب برداشتم و با بغض فقط یه کلمه گفتم و اونم ”  
پست فطرت” و بعد از اون به سمت اتاقم دویدم که داد خفه‌ای  
کشید.

– صبر کن باید یه چیزی و بهت بگم.

اما توجهی نکردم و همین که وارد اتاق شدم قبل از اینکه بهم  
برسه در رو بستم و قفل کردم.

همون جا روی زمین سقوط کردم و بغضم شکست.

از سوزشی که تازه متوجهش شدم تیکه رو ول کردم که دیدم  
دستم پر از خونه.

تقه‌ای به در خورد و صدای آرومش بلند شد.

– تورو خدا در رو باز کن باید باهات حرف بزنم.

با گریه چشم‌هامو بستم و لبمو به دندون گرفتم تا صدام بلند  
نشه.

عاجزانه نالید: نفس لطفا، خواهش می‌کنم، تو رو به مسیح قسم  
میدم، تو رو به هر کی می‌پرستی قسمت میدم، قربونت برم اصلا  
اونطور نیست که تو فکر می‌کنی فقط بذار پیام تو واست توضیح  
میدم.

شدت اشک‌هام بیشتر شدند و به سختی تونستم صدای حق هقمو  
خفه کنم.

اینبار صدایش پر بغض شد.

– خانمم لطفا.

به زور لب باز کردم و درحالی که سعی می‌کردم بخاطر گریه  
صدام بالا نره گفتم: چی و می‌خوای واسم توضیح بدی هان؟  
دست دیگه برام رو شده، دیگه نمی‌خوام ببینمت، گورت و از  
زندگیم گم کن، من وسیله‌ی هوس‌رانی تو نیستم.

تقه‌ی آرومی به در خورد.

– بذار پیام تو اگه حرف‌هام قانعت نکرد داد و بی‌داد کن، اصلا  
اگه قانع نشدی خودم میرم، فقط بذار باهات حرف بزنم، خواهش  
می‌کنم.

با کمی مکث وایسادم و کلید رو گرفتم.

به سختی اشک‌هام و پس زدم و پاکشون کردم.

قفل و باز کردم که با دیدنش سعی کردم بازم به گریه نیوفتم.

نگاهش پر از عجز بود.

– می‌ذاری پیام تو؟

نگاهم و ازش گرفتم و کنار رفتم که به داخل اومد و در رو بست.

تا خواست به سمتم بیاد سریع عقب رفتم.

وقتی دیدم سکوت کرده و چیزی نمیگه بهش نگاه کردم.  
نگاه‌هاش واقعا گول زننده بود.

– تو این مدتی که خبری ازت نبود فکر می کردم دیگه قیدم و زدی.

با خشم و بغض گفتم: دیگه بسه چرت و پرت گویی، تموم حرف‌هاتو...

پرید وسط حرفم.

– فکر کردم از عمارت بیرون ت برده، اصلا فکرش و نمی کردم تو یکی از اتاق‌ها نگهت داشته باشه.  
ماتم برد.

– تو می‌دونستی اینجا؟

به سمتم اومد که به همون مقدار ازش دور شدم.

– واسه تو اومدم اینجا، باور کن، اومدم اینجا تا از دست آرمین نجات بدم.

وجودم داشت از سوزش دستم ضعف می‌رفت.

برخلاف حرف قلبم گفتم: دیگه باورت ندارم رایان، برو از اینجا.

معارضانه گفت: نفس!

نگاهم و ازش گرفتم.

– د لعنتی اون حرف‌ها رو به آرمین زدم تا فکر کنه حسی بهت ندارم و بتونم اینجا بمونم و اعتمادش و جلب کنم.

به سمتم اومد که تند گفتم: بمون سرجات.

اما توجهی نکرد که عقب عقب رفتم ولی با قدم‌های بلند همیشگیش خودش و بهم رسوند و بازومو گرفت.

با لحن پر حرصی گفت: هیچوقت ازم فرار نکن.

سعی کردم بازومو آزاد کنم.

– دروغ میگی، همه‌ی حرف‌ها دروغه و گرنه از کجا می‌دونستی من اینجام؟ من دیگه گولت و نمی‌خورم، برو پیش همون کسایی که قراره به عنوان برده‌ی جدید برات بیارنشون.

حرص نگاهش و پر کرد و به کمد کوبیدم که از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم.



– بسه نفس، بسه لعنتی!

با لحن اربابانه‌ی قبلیش ادامه داد: حالا هم بدون هیچ حرف اضافه‌ای هم‌رام می‌ای، یه راه مطمئن واسه فرار پیدا کردم.

چشم‌هامو باز کردم و سعی کردم با یه دست عقب ببرمش.

– برو گمشو من با تو هیچ جایی نمی‌ام، معلوم نیست چه خوابی واسم دیدی.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد و غرید: خیلی چیزاست که نمی‌دونی پس بچه بازیتو بذار کنار بذار اول از این آشغال‌دونی بیرون بکشم بعد واست می‌گم.

بخاطر قدش رو پنجه‌ی پام وایسادم و با لج بازی گفتم: نمی‌ام.

همون‌طور که عصبی نگاهم می‌کرد دستشو زیر کتتش برد.

با بیرون کشیدن کلتی نفس تو سینم حبس شد و رسماً لال شدم.

دستم و با خشونت گرفت و کلتو توی دستم گذاشت که چشم‌هام گرد شدند.

تو صورتم خم شد و عصبی لب زد: اگه منه سگمصب خواستم  
کاری باهات بکنم با همین بهم شلیک کن، خوبه؟

شک توی وجودم خیلی کمتر شد.

فشاری به دستم وارد کرد.

– اوکی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو آرام کنم.

– باشه.

– حالا شد، لباساتم خوبه.

اون دستمو گرفت و خواست بکشتم که از سوزشش جیغ خفه‌ای  
کشیدم و خم شدم.

سریع گفت: چی شد؟

چشم‌هامو به زور باز کردم و خواستم حرفی بزنم که انگار خودش  
متوجه دستم شد که سریع ولش کرد و مچمو گرفت.

عصبی و نگران گفت: با خودت چی کار کردی روانی!

نگاه پر اشکی بهش انداختم و پر حرص گفتم: همش بخاطر توعه خره.

تند و با حرص گفتم: تو احمقی نفس، خیلی هم احمقی، خیلی احمقی که با چهار کلمه حرف من فکر کردی دوست ندارم... به سینش کوبید.

– فکر کردی این دل بی صاحبم نمی خوادت. تموم عصبانیتم ازش خوابید.

سکوت کردم و سرمو پایین انداختم. همون طور که مچم توی دستش بود بهم نزدیک تر شد و موهامو پشت گوشم برد.

با بوسه‌ای که به موهام زد بغضم گرفت.

سرمو توی بغلش کشید و آروم زمزمه کرد: کی می خوای به این مغزت حالی کنی که واقعا دوست دارم هان؟

با بغض و حرص گفتم: خودت بد حرف زدی، هر کسی دیگه‌ای هم بود مثل من فکر می کرد.

با کمی مکث ازم جدا شد که سرمو بالا آوردم.

مچمو ول کرد.

به کنار بردم و کشو رو بیرون کشید.

فینی کشیدم.

– چی کار می کنی؟

حرفی نزد و به جاش یه لباس بیرون کشید.

مچمو گرفت و با دقت خاصی دور دستم پیچید.

– باید زودتر از اینجا بریم، خالد منتظر مونه.

با هزار جور سوال توی ذهنم گفتم: چطور پیدام کردی؟ چرا این

وقت شب توی سالن بودی؟ از کجا می دونستی آرمین دزدیدتم؟

بهم نگاه کرد.

– بعدا بهت میگم.

با چشم به کلت اشاره کرد.

– سفت نگهش دار.

نگاه کوتاهی به کلت انداختم و خواستم حرفی بزنم اما با روشن شدن چراغ راهرو که از تابیده شدن نور از زیر در به داخل فهمیدم سریع بهش نگاه کردم و با ترس گفتم: یکی توی راهروعه، شاید آرمین باشه.

هلش دادم.

– برو توی حموم.

نفس عصبی کشید.

با استرس گفتم: برو دیگه.

کلت و ازم گرفت و بی معطلی توی حموم رفت.

هراسون نگاهم و اطرافم چرخوندم.

حالا چی کار کنم؟

نگاهم به کلید برق خورد که سریع به سمتش رفتم اما تا خواستم چراغ و خاموش کنم تقه‌ای به در زده شد و بلافاصله باز شد که مثل مجرما از جا پریدم.

با ورود آرمین ضربان قلبم روی هزار رفت.

با ابروهای بالا رفته به داخل اومد.

– فکر کردم خوابی، می خواستم بیدارت کنم.

با لکنت گفتم: چ... چرا؟

به سمتم اومد که بی اراده ازش دور شدم.

خواست حرفی بزنه که نگاهش به دستم خورد.

با اخم ریزی گفت: دست چی شده؟

از استرس به زور حرف زدم.

– یه کم درد می کرد بستمش.

– خیلوخب، لباس چیزی می خوی بپوش باید بریم.

سریع نگاه کوتاهی به حموم انداختم و بعد بهش نگاه کردم.

– این وقت شب کجا؟

– تا رایان خوابه بهتره ببرمت یه جای دیگه.

هم از استرس و هم از زخم دستم کل تنم یخ کرده بود.

اگه رایان به سرش بزنه و بیاد بیرون چی؟

– خب... خب برو بیرون، پایین منتظرم باش.

اما برخلاف حرفم روی تخت نشست و گوشیش و از جیبش بیرون کشید.

– تا سرم توی گوشیه لباس هات و عوض کن، نترس نمی بینمت. آب دهنم و به زور قورت دادم.

نگاهش به سینی افتاد که اخم هاش شدید به هم گره خوردند و بهم نگاه کرد.

– چرا اینطوریه؟

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم: عصبی شدم زدم شکستمش، از مزه ی استیکم خوشم نیومد... حالا برو پایین آماده میشم میام.

با تحکم گفت: نمیرم پایین، حرف اضافه نزن آماده شو، زود باش.

کلافه دست به کمر زدم و به دنبال بهونه ای گوشه ی لبم و جویدم.

نگاهم به دستم افتاد که سریع فکری به ذهنم رسید.

سر بالا آوردم و گفتم: آرمین من دروغ گفتم.

نگاه اخم آلودش بالا اومد.

– در رابطه با چی؟

لباس و از دور دستم باز کردم و گفتم: دستم درد نمی‌کنه، خونریزی کرده.

به سرعت بلند شد و فقط تو یه ثانیه خودش و بهم رساند.  
دستم و بالا آوردم که سریع گرفتش و نگاهی بهش انداخت.

– چرا دستت اینطوریه؟ چیکار کردی؟

با مظلوم نمایی گفتم: حالم بده آرمین، شاید نیاز به بخیه داشته باشه، می‌شه ببریم بیمارستان؟  
نگرانی توی نگاهش بی‌داد کرد.

– آره آره، لباس‌ها ت خونه ببریم.

اون یکی مچمو گرفت و تند کشوندم.

– کدوم بیمارستان میریم؟

از اتاق بیرون اومد.

– بگم می‌شناسی؟



– بگو دیگه، من عاشق بیمارستان‌های اینجام قبلا درمورد  
همشون تحقیق کردم.

– بیمارستان وال استریت.

از عمد بلند گفتم: بیمارستان وال استریت خیلی خوبه،  
بیمارستان وال استریت.

متعجب نگاهم کرد.

– داری خل می‌شیا!

چشم غره‌ای بهش رفتم.

پا روی پله‌ی اول که گذاشتم نگاهی سمت اتاق انداختم.

خداکنه فهمیده باشی.

آرام

غلطی زدم و تو اون تاریکی به شعله‌ی شومینه چشم دوختم.

رادمان و خالد بابا مجبورشون کرد که اون طرف هال بخوابند،  
خودشم تقریبا کنارم خوابیده و عمو حمیدم وسط این دوتا جناح.

از دست بابای من، نمی‌دونم چجوری راضیش کنم که با رادمان باشم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم و زیر بالشت بردم.

از غروب تا حالا ماریا خانم و ندیدم.

کاش می‌شد برم پیشش.

چشم‌هام و بستم تا بلکه این دفعه خوابم ببره.

نگرانی واسه مامان و این وضعیت، شدید ذهنم و درگیر کرده و خواب و از سرم پرونده.

خدایا مواظب مامانم باش.

حضور یکی و پشت سرم حس کردم و تا اومدم بچرخم دستی چندبار روی بازوم کوبیده شد که از ترس از جا پریدم و سریع به سمتش چرخیدم.

زود انگشتش و روی بینیش گذاشت.

با دیدن رادمان نفس آسوده‌ای کشیدم.

کمی زانوهایش و خم کرد و آروم لب زد: حالا که بابات خوابه بریم بیرون حرف بزنیم.

نشستم و نگاه پر استرسی به بابا انداختم.

– بیدار نشه؟

نیم نگاهی بهش انداخت.

– قیافش که نشون نمیده.

– فردا حرف می‌زنیم.

بیشتر خم شد و نزدیک صورتم زمزمه کرد: بابات نداشت رفع دلتنگی کنم، اول شب تا حالا دارم واسه رسیدن حالا لحظه شماری می‌کنم، اذیت نکن بلند شو.

نگاهی به بابا انداختم و با تردید بلند شدم.

پتومو برداشت و روی شونم انداخت.

– بیرون سرده مثل سگ.

سعی کردم نخندم.

– بی ادب!

آروم خندید.

خودشم یه پتو برداشت و بعد از پوشیدن کفش هامون از کلبه بیرون اومدیم و در رو کمی باز گذاشت.

از سرما پتو رو محکم گرفتم و به خودش نزدیک شدم.

با دستش که دور شونم حلقه و بهم نزدیک تر شد یه کم گرم تر شدم.

نگاه پر استرسی به اطراف انداختم.

– میگما رادمان، یهو گرگی خرسی یه چیزی نیاد بفرستمون اون دنیا؟

خندید.

– پشت کلبه می‌شینیم اگه یه چیزی اومد می‌پریم تو. با دیدن یه چوب برش داشتم.

– با این می‌زنیم توی سرش.

خندید و به خودش فشردم.

پشت کلبه نشستیم.

خوب بهش نزدیک شدم و دستم و دور بازوش حلقه کردم.

– نمی شه شالت و دراری؟

– نوچ توبه کردم.

خندون نگاهم کرد.

حق به جانب گفتم: من مسلمونم رادمان، دینم با دینت فرق می کنه، حد پوششی داره.

به دستم اشاره کرد.

– پس چرا الان چسبیدی بهم؟

نگاه ازش گرفتم.

– خب... خب کم کم باید به محرمی نامحرمی عادت کنم، فعلا واسه تو یه کم بی کنترلم.

خنده ی آرومش و شنیدم.

به صورتم نزدیک شد.

– یعنی الان نمی تونم ببوسمت؟

از گوشه ی چشم بهش نگاه کردم.

خدایا چقدر سخته جلوی خودمو بگیرم، اون‌هایی که شیعه‌ی  
واقعیند وقتی عاشق می‌شند چی کار می‌کنند؟ خیلی سخته که  
جلوی خودتو بگیری!

سرمو چرخوندم.

– منو وسوسه نکن.

بیشتر تو بغلم گرفت و اغواگرانه زیر گوشم لب زد: فکر کن لبم  
روی گونت بشینه، چه حسی داره؟

چشم‌هامو بستم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

– لبتو به بازی بگیرم، پاینیشو بمکم و بعدش برم سراغ بالایی  
و...

بی‌طاقت به عقب انداختمش و گر گرفته گفتم: نگوا!

بدجنس لبمو با نگاهش شکار کرد.

– نمی‌ذارم هیچ چیزی مانع بوسیدن اون لب لعنتیت بشه.

پتو رو روی دهنم کشیدم.

– دست از پا خطا نکن.

انگشت اشاره و وسطیش و لب پتو گذاشت و نزدیک تر شد.

با تب و تاب قلبم گفتم: رادمان!

به چشم‌هام نگاه کرد.

– جون رادمان؟

از طرز نگاهش نتونستم چیزی بگم.

پتو رو پایین کشید و سرش و کمی کج کرد.

– نه دین من و نه دین تو و نه حتی بابات و هیچ چیز دیگه‌ای  
نمی‌تونه دیواری بین من و تو باشه، من و تو به هم پیوند خوردیم،  
تو منی، منم تو، قلب من تو سینه‌ی توعه، قلب تو هم تو سینه‌ی  
من.

مست شده‌ی حرف‌هاش و نگاهش لحظه به لحظه نزدیک‌تر  
شدنش و دیدم و نتونستم اعتراضی بکنم.

در آخر مرزی بین لب‌هامون نمود که بی‌اراده چشم‌هام بسته  
شدند.

اول بوسه‌ای به لبم زد و بعد چونم و گرفت و لبم و کاملاً شکار کرد که بازم برای صدمین بار دیوونه‌ی دیوونش شدم، دیوونه‌ی حرف‌هاش... دیوونه‌ی نگاهش... دیوونه‌ی بوسه‌هاش.

می‌خواستمش، بیشتری از هر چیزی توی این دنیا، حتی بیشتر از پزشکی.

دستم و آروم از گردنش تا کنار صورتش سوق دادم و اون و هم تو حس خوب و لذتی که غرقم کرده بود سهیم کردم.

## نفس

نیاز به بخیه نبود.

فقط ضد عفونیش کردند و یه گاز استریل روش گذاشتند و دستم و باند پیچی کردند.

تموم مدت نگاهم به جای جای این بخش می‌چرخید تا شاید ببینمش اما هیچ به هیچ.

– کمکت کنم بیای پایین؟

با انگشت‌هام روی رونم ضرب گرفتم.

کجایی؟



– نفس؟

گوشه‌ی لبم و جویدم.

با تکنون خوردنم از جا پریدم و سریع به آرمین نگاه کردم.

با اخم گفتم: دارم باهات حرف میزنم.

– چی؟... چی گفتی؟

نفسش و بیرون فرستاد.

– وقتشه بریم.

از روی تخت پایین اومدم اما به ظاهر وانمود کردم سرم گیج

رفت که سریع به بازوش چنگ زدم.

گرفتم.

– خوبی؟

چشم بسته گفتم: می‌شه بگی یه سرم تقویتی بهم وصل کنند؟

– نیازه؟

سری تکنون دادم.

کمک کرد روی تخت بشینم.

– بخواب برم یه پرستار بیارم.

باشه‌ای گفتم.

فکر کردم محافظتم همراهش میره اما نرفت و خیلی رسمی  
وایساد و به دیوار زل زد.

لعنتی!

پرده هم کشید و رفت!

با یه پرستار برگشت.

پرستار: Did you talk to a doctor?

( با یه دکتر صحبت کردید؟ )

آرمین بهم نگاه کرد.

– برم یه دکتر رو صدا بزنم؟

– نه اصلا نیاز نیست، یا یه سرم تقویتی ردیف می‌شم.

سری تکنون داد و رو کرد سمت پرستار.

You do your job, I coordinate with a doctor –

( شما کارتون و انجام بدید من با یه دکتر هماهنگ می‌کنم )

پرستاره اوکی ای گفت و تجهیزات به دست به سمتم اومد.  
 از دست تو رایان، بخاطرت باید بی خودی دستم سوراخ بشه.  
 پرستاره کارش و انجام داد و رفت.  
 آرمین کنارم صندلی گذاشت و نشست.  
 واسه اینکه قیافش و بیشتر از این نبینم چشم هامو بستم.  
 – تو هم بگیر بخواب، اون گندهوک محافظمونه.  
 – خوابم نمیاد، دوست دارم همینطوری نگات کنم.  
 نفس پر حرصی کشیدم.  
 – آرمین عوضی؟  
 با صدای فریاد یکی چنان از جا پریدم که کمرم بدجور درد  
 گرفت.  
 اخم هاش شدید به هم گره خوردند و از جا بلند شد.  
 بازم فریاد زد.  
 DONYAIE MAMNOE  
 – کجایی نامرد دزد؟  
 با چشم های گرد شده به آرمین نگاه کردم.

به سمت پرده رفت و کمی از شو کنار زد.

برای اینکه جوسازی کنم گفتم: می ترسی قایمکی سرک می کشی؟

– ببند نفس.

اما ادامه دادم: اگه راست میگی خودتو نشونش بده، هر کی هست انگاری خیلی دلش ازت پره.

نگاه تندی بهم انداخت و بعد با خشونت پرده رو کنار زد؛ بیرون رفت و خطاب به محافظه گفت: تو بمون.

دندون هامو روی هم فشار دادم.

صداش بلند شد.

– کی هستی؟

صدای عصبی همون مرده بلند شد.

– آخرش پیدات کردم عوضی.

از روی تخت پایین اومدم.

رو به محافظه واسه اغوا کردنش گفتم: درسته می‌گه بمون ولی  
 تو محافظشی باید بری ممکنه صدمه‌ای بهش بزنه، ممکنه  
 آدماش اینجا و اونجا باشند و نفهمه و از پشت چاقویی چیزی  
 بخوره.

نگاه پر تردیدی به من و اونور پرده انداخت.

– برو دیگه من اینجا هستم نگرانم نباش.

حسابی دست دست کرد اما آخرش رفت.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

به من می‌گند نفس!

آروم سوزن و بیرون کشیدم که از سوزشش اخم‌هام به هم گره  
 خوردند.

لباسمو روش فشار دادم و با احتیاط به کنار پرده اومدم.

اگه هم رایان و ندیدم میرم پیش پلیس می‌گم گم شدم و زنگ به  
 رایان می‌زنم، اونجا جام امن‌تره.

صدای داد و بی‌دادهاشون کل بیمارستان و برداشته بود و همه  
 هم از گوشه و کنار از بخش‌هاشون بیرون اومده بودند.

سه نفر بودند و حتی نگهبان‌ها هم نمی‌توانستند جداشون کنند.  
بی‌هدف همه رو می‌زدند.

از پرده‌ی سمت چپم وارد بخش یه نفر دیگه شدم.  
خواستم قدمی بردارم اما یه دفعه پرده‌ی پشت سرم به شدت  
کنار زده شد که هینی کشیدم و سریع به سمتش چرخیدم.  
با دیدن رایان از خوشحالی و هیجان بی‌اراده داد زدم: کجا بو...  
سریع خودش و بهم رسوند و دستش و روی دهنم گذاشت.  
- هیس!

مچمو گرفت و دوید که همراهش کشیده شدم.

- آدمای توعند؟

- آره.

صدای داد آرمین بلند شد.

- گیت بیارم می‌کشت مردک.

نگاه پر ترسی به عقب انداختم.

جداشون کرده بودند.

نزدیک در که رسیدیم صدای فریادش چهار ستون بدنم و لرزوند.  
- نفس؟

با ترس گفتم: رایان آرمین فهمید.  
بیرون اومدیم.

- حرف نزن فقط بدو، ماشین یه کم دوره، سعی کن کم نیاری.  
ضربان تند قلبم شدید رو روند نفس کشیدنم تاثیر می داشت.  
تو می تونی نفس، تو کم نمیاری.  
بین انبوهی ماشین رفتیم.  
رایان دستش و جلوی همشون می گرفت تا نیان و بذارند رد بشیم.  
صدای فریاد دورش و شنیدم.

- نفس اگه واینسی و بگیرمت بیچاره‌ای، بدبخت می کنم.  
سعی کردم نفس بگیرم.

پاهام به زور یاریم می کردند و هر لحظه امکان می دادم بیوفتم.  
فریادش و از اونور خیابون شنیدم.

- نفس؟

با نفس تنگی گفتم: دیگه نمی‌تونم رایان.

مچم و محکم گرفت.

– می‌تونی، یه کم دیگه مونده.

دیگه کم کم داشتم از پا میوفتادم که در یه اپتیمای مشکی و باز کرد.

– بشین.

زود نشستم و خودشم نشست که خالد به سرعت به راه افتاد.

سرم و به صندلی تکیه دادم و چشم‌هامو بستم.

سعی کردم با نفس‌های عمیقی که می‌گیرم نفس‌هایی که کم آوردم و جبران کنم.

انگشت‌هام توی انگشت‌های رایان قفل شدند و همین که بوسه‌ای به پشت دستم زد لبخندی روی لبم نشست.

نفس زنان گفتم: تموم شد.

دستش و دورم حلقه کرد و این دفعه گونم از بوسه‌ش داغ شد.

چشم‌هامو باز کردم و عمیق نگاهش کردم.



تو یه تصمیم ناگهانی دستمو کنار صورتش گذاشتم و گونشو  
محکم بوسیدم.

خودمو تو بغلش انداختم و دستهامو دور تنش حلقه کردم.  
انگشت‌های قفل لا به لای موهام شدند و با یه دست بغلم کرد.  
صداش و کنار گوشم شنیدم.

– دیدی چجوری از دام آرمین انداختمت توی دام خودم؟ قراره  
بریم یه خونه‌ی خالی که حتی پیداتم نکنه.

تموم حس خوبم پرید و جاشو به یه ترس بزرگ داد.  
سریع عقب کشیدم و با چشم‌های گرد شده از ترس نگاهش  
کردم.

مرموز نگاهم کرد.

– ترسیدی؟

خوب به در نزدیک شدم و نفس بریده گفتم: داری شوخی  
می‌کنی نه؟

لبخند کجی زد.

- به نظرت دارم شوخی می کنم؟  
 حالا بازم ضربان قلبم شدت پیدا کرده بود.  
 چرخیدم و وسط خیابون دستگیره رو کشیدم اما قفل بود.  
 آروم به سمتش چرخیدم.  
 اشک توی چشمهام جوشید.  
 - من بهت اعتماد کردم رایان، تو حق اینو نداشتی که ازش  
 سوءاستفاده کنی! من دوست داشتم.  
 ابروهاشو بالا انداخت.  
 - داشتی؟ یعنی الان نداری؟  
 بغض تلخی به گلوم چنگ زد و سکوت کردم.  
 بهم نزدیک شد که سریع رومو ازش گرفتم و چشمهامو بستم تا  
 اشکم نریزه.  
 دستش روی بازوم و شونه‌ی اون طرفم نشست که بیشتر تو خودم  
 جمع شدم.

کنار گوشم زمزمه کرد: لذت می‌برم که چند وقت تو یه خونه‌ی  
خالی کنارم باشی، همینطور که لذت می‌برم...  
درکمال تعجب صداش پر خنده شد.

– بدجور سر به سرت بذارم و یه کم بخندم.  
با بهت چشم‌هامو باز کردم و نگاهم و به سمتش سوق دادم.  
نگاهش لبریز از خنده بود.

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: تو... داشتی... رایان داشتی شوخی  
می‌کردی؟

چونم و گرفت و با خنده گفت: اوف چجورم!  
چند ثانیه تنها با ناباوری نگاهش کردم و سعی کردم همه چی و  
درست تحلیل کنم.

آخرش چنان خونم به جوش اومد که با جیغی که کشیدم سریع  
عقب کشید و گوش‌هاش و گرفت.

– خر عوضی!

این و گفتم و مثل ببر زخمی افتادم روش و تا تونستم موهاش و کشیدم.

جیغ زدم: الدنگ بیشعور، مردشورت و ببرند با این شوخی‌ها داشتیم سگته می‌کردم گاومیش.

صدای خنده و دادهاش توی ماشین پیچید و سعی کرد جدام کنه.

با خنده داد زد: کچل شدم نفس ولم کن.

جیغ زدم: خفه شو!

دست از موهاش برداشتم و مشت‌هامو به کمرش کوبیدم.

با هموم چکمه‌هایی که پام بود روی کمرش نشستم که صدای آخ با خندش بلند شد.

از حرص موهاش و می‌کشیدم و بهش مشت می‌زدم.

داشتم آتیش می‌گرفتم و کل تنم گر گرفته بود.

به زور کمرش و صاف کرد و دستش و به صندلی گرفت.

– جان مادرت بیا پایین دیسک کمر گرفتم روانی.

آخرین مشتم چنان محکم توی کمرش کوبیدم که اینبار واقعا داد بدی کشید.

از روش بلند شدم و بعد از اینکه به کنار هلمش دادم نشستم.

نگاهم و ازش گرفتم و نفس زنان به خیابون چشم دوختم.

آخ آخی گفت و صدای خنده‌ی آرومش شنیدم.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

– خانمم؟

– کوفت.

با خنده گفت: بی ادب شدیا!

بهم نزدیک تر شد و صورتش و جلوم آورد.

کشیده گفت: الو؟ مشترک مورد نظر عصبانی در دسترسه؟

اصلا نمی خواستم تو این حالم بخندم.

تیکه‌ای از موهام و از جلوی صورتم کنار زد.

– خاموشه؟ قادر به پاسخگویی نیست؟

زبونم و به دندون‌هام کشیدم تا نخندم.

– نمی‌خواد جواب بده؟ دوست نداره جواب بده؟

لبم و گاز گرفتم.

صداش رگه‌ی خنده پیدا کرد.

– می‌خواد عاشق دیوونش و تو حسرت صداش بذاره؟ دلش براش  
نمی‌سوزه؟

در آخر نتونستم تحمل کنم که با یه هل به صندلی کوبیدمش و  
با خنده گفتم: ببند!

خندید و یه دفعه دو طرف صورتم و گرفت و همین که به صندلی  
چسبوندم لبش و محکم روی لبم گذاشت که از ناگهانی بودنش  
با حرص به بازوش کوبیدم.

بوسه‌ی عمیقی زد و کمی عقب کشید.

– لعنتی خواستنی.

سعی کردم لبخند نزنم.

تهدیدوار گفتم: ولم کن برو عقب، تا خونتم حرف نزن و گرنه بازم  
میوفتم روت.

اشارش و زیر چو نم گذاشت و کمی سرمو بالا آورد.

با شیطنت نزدیک لبم گفت: جون لعنتی تو فقط بیوفت روم!  
از خجالت به عقب انداختمش و مشت نسبتا آرومی به گونش  
زد.

دستش و روش گذاشت و با حرص به در زل زد.  
معلوم بود خیلی سعی می کنه نخنده.

– میری مثل پسرای مثبت اون طرف می شینی یه ذره هم منفی  
نمی شی.

لبش و با زبونش تر کرد و نگاه گذرایی بهم انداخت.  
همونجایی که گفتم نشست که خوبه ای گفتم و رومو به سمت  
خیابون چرخوندم اما هنوز آرامش نگرفته بودم که گرفتم و به  
سمت خودش کشیدم.

جیغ زدم: را...

دستش و روی دهنم گذاشت و اون یکیشم دور کمرم حلقه کرد.

– هیس زشته اینقدر جیغ جیغ می‌کنی، همسایه خوابه بیدار می‌شه.

با یه ابروی بالا رفته نگاهش کردم.

– تو ماشینیم همسایه کو؟

– نزدیک‌تر از اون چیزی که فکرش و بکنی، یه نگاه به پایین بندازی می‌فهمی کجاست.

اخم ریزی کردم و مثل دیوونه‌ها نگاهی به پایین پامون انداختم.  
– اونجا نه، بالاتر.

نگاه اخم‌آلودی بهش انداخت.

نگاهش لبریز از خنده بود.

– کجا؟

با چشم یه اشاره‌ای به پایین کرد.

گیج نگاهش کردم اما یه دفعه تازه دو هزاریم افتاد و منظورش و گرفتم که جیغم به هوا رفت و بازم به سمتش هجوم برد.

– بی‌فرهنگ بی‌تربیت!



این دفعه زود بین بازوهای گندش قفلم کرد.

با حرص و خجالت گفتم: اونم با جیغ من؟

با شیطنت خاصی نگاهم کرد و سری تگون داد.

نفس پر حرصی کشیدم و سعی کردم اصلا روی رونش لم ندم.

با یادآوری سوگل وجودم پر شد از حسادت که تو صورتش خم

شدم و با حرص گفتم: وقتی من رفتم سوگل برگشت؟

– نه.

فکش و گرفتم و دقیق توی چشم‌هاش زل زدم.

– نه؟

– نه.

– کسی و شبا آوردی عمارتت؟

لبخند شیطونی زد.

– تو که دوست نداری با دختری رابطه داشته باشم چرا خودت

بله نمیدی؟

فکش و ول کردم.

حرفی که توی دلم بود رو نمی‌دونستم باید بگم یا نه اما در آخر نگاه از چشم‌هاش گرفتم و گفتم: حتی اگه ازدواج هم کنیم تو این مورد ازت دوری می‌کنم رایان.

شیطنت توی صداش خوابید.

– چرا؟

– خودت بهتر می‌دونی، سوگل و صحرا و آرمیتا خوب واسم تعریف کردند که چجوری هستی.

کمی سکوت کرد و بعد گفت: واسه تو اینطوری نیستم. بهش نگاه کردم.

– فکر می‌کنی ولی وقتی شروعش کنی دیگه خودت نیستی و یه رایان خشن میاد به جات، نمی‌خوام اینو بگم اما باید بدونی که باید بری پیش یه دکتر.

کمی خیره نگاهم کرد.

– بهت قول میدم وقتی برگشتم دبی برم.

– قول بده که واسه درمان شدن ناامید نمیشی.

نفس عمیقی کشید و سری تکون داد.

– نه قول بده.

آروم گفت: قول میدم.

**آرام**

رادمان: اصلاً نمی‌شه به لادن اعتماد کرد.

– من شخصا خودم دیدم وقتی از مامان حرف میزد چه نفرت بزرگی توی لحنش بود.

با کلافگی گفت: می‌شه اینقدر تحت فشارم نذارید؟ بذارید یه کم آرامش ذهنی پیدا کنم وقتی لادن میاد یهو قاطی نکنم. کنار رادمان نشستم.

– از ما گفتن بود.

اول نیم نگاهی بهم انداخت و بعد کامل بهم نگاه کرد.

– جا کمه؟ برو یه جا دیگه بشین.

با حرص گفتم: بابا!

اخم کرد.

– همین که گفتم.

نفس پر حرص رادمان و شنیدم.

– نمی خورتم که! تو این هیری ویری بخدا بس کن بابا.

اومد حرفی بزنه که صدای در ساکت نگهش داشت.

نگاه تند و تیزی نثارم کرد و به سمت در رفت.

رادمان آروم و پر حرص گفت: آخرش یه چیز بهش میگما.

نگاه اخم آلودی بهش انداختم.

– خیلی کار اشتباهی می کنی! هر چی باشه بابامه یادت که نرفته؟

دندون هاش و روی هم فشار داد و نگاه ازم گرفت.

لادن: سلام.

تنها من از سر جام بلند شدم.

نگاهی به در انداختم.

هردوشون همون طور به هم زل زده بودند؛ لادن یه جور خاصی

اما نگاه بابا رو نمی دیدم.

از حرص و شایدم حسودی به کنارشون رفتم.

لادن: به! آرام جون!

با جدیت گفتم: به! لادن جون!

بعد به بابا نگاه کردم.

برخلاف اون، دقیق نگاهش می کرد.

بازوش و گرفتم و با حرص پنهانی به داخل آوردمش.

– فکر کنم اومده حرف بزنی نه اینکه نگاش کنی.

به لادن نگاه کردم.

– فکر نکنم واسه اومدن به داخل نیاز به تعارف داشته باشی.

با خونسردی اومد تو و در رو بست.

عمو حمید با پوزخند کم رنگ کنج لبش گفت: لادن مرادی،

کسی که بیست و خورده ای سال پیش بر اثر سقوط هواپیما فوت

می کنه، بازگشتن و به این دنیا تبریک میگم.

اما یه مقدارم از خونسردی نگاهش کم نکرد.

– دلیل داشتم.

به بابا نگاه کرد و لبخندی زد.

طرز نگاهش و اصلا دوست نداشتم.

– پیر شدی اما هنوز جذابی، فهمیدم هنوزم مدلینگی.

دستم و مشت کردم.

بابا: مطهره کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟

کمی نگاهش کرد و بعد به این سمت اومد و درکمال پررویی

کنار رادمان نشست که ابروهاش بالا پریدند.

– چطوری رادمان جون؟

رادمان: خوب.

لادن بهمون نگاه کرد.

– بشینید حرف بزنیم.

نگاه پر حرصی به رادمان انداختم که نگاهش پر از خنده شد و

دستی به چونش کشید.

بابا روی میز مبل نشست که ابروهایم بالا پریدند.

– می‌شکنه!

– چوبه، نمی‌شکنه.

به لادن نگاه کرد.

– بگو.

لادن اول نگاهی به من انداخت و بعد رو به بابا گفت: دختری خیلی شبیه مطهره‌ست.

اینبار من بی‌طاقت گفتم: اینجا یید تا درمورد مامانم حرف بزنید. رادمان: و همین‌طور بابای من، چه خصومتی با بابام داری؟ از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

– یه چیزیه بین من و خودش، به کسی ربط...

یه دفعه صدای داد بابا بلند شد.

– برو سر اصل مطلب لادن.

اخم‌های لادن درهم رفت و نگاهی بهش انداخت.

– آروم، از داد خوشم نمیاد، بهتر می‌دونی که.

کلافه چندتا ضربه به رونم زدم و همون‌طور که به سمت بابا می‌رفتم پوفی کشیدم.

بابا دستی به چشمش کشید.

– بگو لادن بگو، همه چیز رو بگو.

لادن: من اول نمی‌دونستم سایمون، شوهرم و میگم، پسر جاویده، تو دبی باهم آشنا شدیم، اون عاشقم شد اما من نه، وقتی بهم گفت و درخواست ازدواج داد ازش مهلت خواستم، با خودم گفتم این دفعه برم سمت کسی که دوستم داره نه دوشش دارم اینطور دیگه ضربه نمی‌خورم، اینجوری شد که پیشنهادش و قبول کردم؛ وقتی هم که فهمیدم پسر جاویده با خودم گفتم منکه کار به کار کسی ندارم خب باشه.

بابا: چرا مرگ جعلی واسه خودت درست کردی؟

لادن کمی سکوت کرد و در آخر با غمی که نمی‌دونم راست بود یا دروغ گفت: وقتی از داشتنت ناامید شدم با خودم فکر کردم اینطور واسه همه بهتره، میرم و یه زندگی جدید با آدم‌های جدید می‌سازم.

بابا سری به چپ و راست تگون داد.



– خیلی خودخواه بازی درآوردی، می‌دونی مامان و بابات چه حالی داشتند؟

لبخند کم رنگی زد.

– یه سال بعد که فهمیدم واسه کار اومدند دبی رفتم و خودمو نشون دادم اما ازشون خواستم مثل یه راز نگهش دارند. ابروهای بابا بالا پریدند.

– که اینطور!

تموم مدت مشکوک بهش نگاه می‌کردم.

– شما با نفرت درمورد مامانم حرف میزدی. بهم نگاه کرد.

– تو به سارا چه حسی داشتی؟ هر کسی رقیب عشقیش و دوست نداره اما دلیل نمی‌شه که بخواد بکشتش، اینقدر پست نشدم.

دست روی شونه‌ی بابا انداختم و بی‌توجه به اینکه شاید میز بشکنه کنارش نشستم.

نگاه لادن واسه یه لحظه پر از حسادت شد اما زود نگاهش و به زمین دوخت.

– درمورد مطهره و نیما، جاوید حرفی بهم نمیزنه.  
به رادمان نگاه کرد.

– همینطور که به تو نزد.  
نگاهش و بهمون دوخت.

– دارم سعی می‌کنم از طریق سایمون بفهمم، یه کم مهلت می‌خوام.

بابا خم شد و دست‌هایش و توی موهایش فرو کرد.

– اینطور نمی‌شه، هر لحظه تو خطر مرگه می‌فهمی؟  
لادن: چاره‌ای جز صبر نداری مهرداد.

بلند شد و به این سمت اومد که اخم‌هام به هم گره خوردند.

پایین پای بابا نشست و دست‌هایش و روی زانوهاش گذاشت.  
از حرص گوشه‌ی لبم جویدم.

– مهرداد؟

بابا کمی سر بلند کرد.

لبخندش انگار آتیش و انداخت توی وجودم.

من دارم آتیش می گیرم دیگه اگه مامان بود چی می شد.

– پیدا میشه، نگرانش نباش، با اینکه ازش خوشم نمیاد اما راضی به مرگشم نیستم، تو که من و می شناسی، اگه هم با نیما هم دست شدم همش بخاطر حس انتقام مزخرفم بود، بهم حق بده که وقتی عقدی که فقط سه روز بهش مونده بود رو به هم زدی منم نفهمم چی کار می کنم.

با ابروهای بالا رفته به بابا نگاه کردم و با کنجکاوی گفتم: چرا عقد رو به هم زدی؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

– به خودم مربوطه.

حسابی ضایع شدم و ضدحال خوردم.

از جام بلند شدم و پشتمو بهش کردم.

– خب لادن جون، دیگه می تونی رفع زحمت کنی بری پیش شوهرت.

نگاهم به رادمان افتاد.

معلوم بود اگه یه بهونه دستش بدی از خنده ریشه میره.

نگاه تندی بهش انداختم که روش و اون طرف چرخوند و دستش و جلوی دهنش گرفت.

حس کردم لادن بلند شد.

– این دفعه میگم بیاین خونه‌ی من، سایمون واسه چند روزی رفته به یکی شهرهای اطراف، نیست.

بابا: ممنونم لادن؛ مطمئن باش جبران می‌کنم.

دیگه نزدیک بود خودم لادن و بندازم بیرون.

لادن: نگو این حرفو، من دارم جبران کارای احمقانه‌ی چند سال پیشمو می‌کنم.

با تمسخر زیر لب گفتم: اوه چه آدم خوبی!

این دفعه عمو حمیدم خندش گرفت.

با بابا به سمت در رفت که منم پشت سرشون رفتم.

از سوئیت که بیرون رفت چرخید.

– اینکه گذاشتی بعد از سال‌ها ببینمت ممنونم.

از حرص نفهمیدم چی میگم.

– اگه بخاطر مامانم نبود نمی...

با دست بابا که روی دهنم نشست خفه شدم.

– یه چیزی فهمیدی حتما بهم بگو.

سری تکون داد.

– خداحافظ.

– خداحافظ.

به من نگاه کرد و با نگاهی که انگار ازش شرارت می‌بارید گفت:  
خداحافظ آرام جون.

اینو گفت و تق تق کنان رفت.

دست بابا رو برداشتم و خودم در رو محکم بستم که یه دفعه

صدای خنده‌ی رادمان و عمو حمید به هوا شلیک شد.

با غضب چرخیدم و با تندی گفتم: اصلا خنده نداره.

رادمان روی مبل ولو شد و با خنده بلند گفت: برو قیافه‌ی  
خودت و توی آینه ببین سرخ شدی قربونت برم.  
بابا انگار که اصلاً توی این دنیا و بین ما نیست با چهره‌ای غم‌زده  
قدم برداشت و رو به روی پنجره وایساد.  
حرصم کاملاً فروکش شد.  
نکن اینکار رو با خودت بابایی، داری دق می‌کنی.

### مطهره

با نفرت به داخل اومدنش نگاه کردم.  
ترس داشتم اما بروز نمی‌دادم.  
اگه اون دارو رو داده باشه بهش چی؟  
با عشوه‌ی همیشگی‌ش به سمتم اومد و کیفش و روی میز کنارم  
انداخت.

– می‌خوای بدونی دادم یا نه؟

حرفی نزددم.

ابروهاش و بالا انداخت.

– پس نمی‌خوای...

– بگو.

سراغ کیفش رفت و یه شیشه‌ی ماتی و ازش بیرون آورد.

تکونش داد.

– هنوز اینجاست قراره فردا بکشونمش خونم، اونوقت دیگه تمومه.

اشک چشم‌هامو پر کرد که سریع نگاه ازش گرفتم.

– اما واسه تو یه شروع.

با صدای تقی بهش نگاه کردم که دیدم یه ماده‌ای داخل یه سرنگ می‌کنه.

– یه شروع عذاب‌آور.

دست عرق سرد کرده از استرسمو بیشتر مشت کردم.

هوای سرنگ و بیرون کرد و نگاهی بهم انداخت.

– ترسیدی؟

رومو ازش گرفتم و چشم‌هامو بستم تا اشکم نریزه.

تنها بخاطر مهرداد مضطرب بودم.

خندید.

صدای کشیده شدن صندلی روی زمین گوشم و به درد آورد.

چشم‌هام و باز کردم.

رو به روم نشست و سرنگ و چرخوند.

– خیلی دلم می‌خواد بدونم جاوید داره چه بلایی سر نیما میاره،

اگه واست مهمه برم بپرسم به توعم بگم.

شاید برخلاف ته قلبم گفتم: اون به من ربطی نداره، بمیره هم

قرار نیست دلم بسوزه.

ابروهاشو بالا انداخت.

– اوه، نگو این حرفو! چند ماه توی خونش بودی، نمک

خوردشی.

مچمو گرفت و با خنده ادامه داد: نیما خیلی احمقه!

دستم و چرخوند و آستینمو بالا زد که سعی کردم دستمو از حصار

اون زنجیر لعنتی بیرون بکشم.



– نترس فقط یه کم سوزش داره بعدش کل بدنت بی حس می‌شه، به مرور زمانم کاملاً فلج میشی، از زبون تا پایین.

نفس‌هام تند شده بودند و تو این اتاق نمودار انگار هر لحظه هوا کمتر می‌شد.

با شرارت به چشم‌هام زل زد.

– دوست دارم این حالتو.

سوزن و به پوستم نزدیک کرد.

– لادن، هنوز واسه خوب شدن وقت داری، اینکار ضربه‌ی اول و به خودت می‌زنه.

سر سوزن و روی پوستم گذاشت.

– من کارمو بلدم، سال‌هاست واسش نقشه کشیدم؛ قرار نیست ضرری به من برسه.

تا خواست سوزن و فرو کنه صدای فریاد نیما هردو تامون و از جا پروند.

نفس بریده گفتم: دارند باهاش چی کار می‌کنند؟

– جاوید یه خورده خشنه، از کسی هم که متنفر باشه خشن تر می‌شه، انگار زیاد به نیما خوش نمی‌گذره.

برای اولین بار نگرانش شدم.

اونقدر توی فکر اون اتاق بودم که وقتی به خودم اومدم سوزن توی پوستم فرو رفته بود.

از درد و سوزشش چشم‌هام و روی هم فشار دادم و لبمو به دندون گرفتم.

صدای منفور لادن و کنار گوشم شنیدم.

– واسه دخترتم حسابی برنامه دارم.

نگاه پر ترسم سریع به چشم‌های شرورش دوخته شد و واسه لحظه‌ای نفسم بالا نیومد.

## نفس

غرزنان گفتم: چرا جواب درست و حسابی بهم نمیدی رایان؟ تو از کجا این‌ها رو می‌دونی؟

نچی زیر لب گفت و پکی از سیگارش کشید.

با حرص سیگار رو از دستش چنگ زدم.

– رایان!

آرنجشو به شیشه تکیه داد.

– از رادمان شنیدم.

دست به کمر زدم و با تمسخر گفتم: اونوقت شمارشو از کجا داشتی؟ نییچون منو، راستشو بگو.

سیگار رو از دستم گرفت و به سمت میز رفت.

هیچ چیز با عقل جور درنمیاد.

اون از کجا می‌دونست آرمین منو دزدیده؟ از کجا می‌دونه آرام صحیح و سالم پیدا شده؟

سیگارشو توی جاسیگاری خاموش کرد و خودش روی مبل انداخت.

یه دستشو باز کرد.

– اول بیا اینجا.

چرخ‌ی به چشم‌هام دادم و به سمتش رفتم.

کنارش نشستم و اونم دستش و دورم حلقه کرد.

– وقتی دیگه بهم جواب ندادی با خودم گفتم شانسم و امتحان کنم و به رادمان زنگ بزنم شاید از آرام بفهمه کجایی.

یه تای ابروم و بالا دادم.

– اونوقت شمارش و...

حرفم و قطع کرد.

– همون شب ازش گرفتم.

آهانی گفتم.

– خب؟

– جواب داد و گفت که با آرام اومده سفر و خبری ازت ندارند، دو روز بعدش باز بهم زنگ زد و گفت که آرمین ویلیامز رو می شناسم یا نه منم گفتم آره، از این جا بود که فهمیدم اینجا یی و اومدم، همین.

دقیق و بی حرف بهش نگاه کردم.

نگاهش و ازم گرفت و یه سیگار دیگه درآورد.

تا خواست روشنش کنه سریع از دستش چنگ زدم و تشر زنان  
گفتم: اینقدر نکش این کوفتی!

اون دستشم دورم انداخت.

– پس یه بوس بده.

اخم کردم و سیگار رو روی میز انداختم.

– دیگه پررو نشو، یه گوشی بده به یکی زنگ بزنم بگم که من و  
آرام اینجاییم.

– می دونند آرام اینجاست.

ابروهام بالا پریدند.

– خب الان اینجان؟ یا دارند میان؟

– مامانم و شوهرش اومدند...

سوالی نگاهش کردم.

– اما مامان تو و بابات...

دستم و بالا بردم.

– صبر کن صبر کن، گفتم مامانت و شوهرش؟ یعنی چی؟

واسه یه لحظه مردمک چشم‌هاش تنگ‌تر شدند اما زود اخمی کرد و خم شد و گوشیش و از روی میز برداشت.

– جواب من و بده رایان.

همونطور که با اخم یه کاری داخل گوشیش می‌کرد گفت: صبر کن بینم مامان و باباتم اومدند یا نه.

تموم مدت اخم کرده نگاهش کردم.

بعد از مدتی سر بالا آورد.

– نه نیومدند توی ایران دارند دنبالت می‌گردند.

تعجب کردم.

– مگه آرام بهشون نگفته؟ عموم و زن عموم اینجان؟

– آره اینجان اما رادمان نمی‌ذاره ببیننش چون نمی‌خواد جاوید یعنی پدر بزرگش بفهمه آرام دختر اون‌هاست.

شدید سردرگم شده بودم.

دست‌هام و توی موهام فرو کردم و با کلافگی به هم ریختمشون.

– وای چقدر همه چیز به هم پیچیده شده!

بهش نگاه کردم.

– الان ایران شبه درسته؟

سری تکون داد.

دستم و دراز کردم.

– گوشت و بده به مامانم زنگ بزنم از نگرانی بیرونشون بیارم.

گوشیش و توی دستش چرخوند.

– میدمت اما به یه شرط.

– چه شرطی؟

– زنگ بزن، می‌تونی هم بگی کجایی اما نباید بیان اینجا و باید

بهشون گوشزد بکنی که نیان.

اخم کردم.

– اونوقت چرا؟

– قطعاً و مطمئن باش که آرمین واسشون بپا گذاشته چون

می‌دونه بهشون زنگ می‌زنی، اگه بیان و بخوان ببینت صد درصد

جات لو میره، فعلا باید تا آب از آسیاب میوفته همین جا به طور  
قرنطینه بمونی، منم زیاد بیرون نمیرم کنارتم.

حسابی پکر شدم و نالیدم: رایان؟

دستش و کنار صورتم گذاشت و پرنفوذ به چشمهام خیره شد.

– خانم من، فقط بخاطر خودت میگم وگرنه اصلا مشکلی نبود  
که بفرستمت ایران؛ الان آرمین همه چیز رو زیر نظر داره حتی  
فرودگاهها رو؛ می‌دونی که تا پیدامون نکنه دست برنمی‌داره؛ یه  
کم تحمل کن، باشه قربونت برم؟

با حالت زار سرمو به قفسه‌ی سینش گذاشتم و دستهامو دور  
کمرش حلقه کردم.

– خیلی سخته، روانی میشم که!

موهامو کنار زد و شقیقمو بوسید.

– نگران نباش کلی برنامه واسه مدتی که اینجاییم دارم، فردا  
میرم یه ویلا کرایه می‌کنم میریم اونجا؛ مطمئن باش خلوت  
دوتایی حسابی حال میده.

مهرداد



– بابا بیا بریم توی محوطه یه قهوه‌ای یه چیزی بگیریم بخوریم؛  
 عمو حمید و رادمان رفتند، عمو حمید به مرکز زنگ زده انگاری  
 همکاری پلیس اینجا رو گرفتند.

نیم نگاهی به عقب انداختم.

– برو یه کم دیگه میام.

– بیایا خب؟ بخاطر من.

با کمی مکث گفتم: باشه میام.

کنارم وایساد که بهش نگاه کردم.

کتمو به سمتم گرفت.

– وقتی میای حتما بیوشش هوا سرده.

همون‌طور که خیره نگاهش می‌کردم ازش گرفتم.

– چشم‌هات شبیه مامانته.

رنگ نگاهش عوض شد.

دستم و کنار صورتش گذاشتم و کنار چشمش و نوازش کردم.

دستم و تو هر دو دستش گرفت.

– نكن اينكار رو با خودت بابايي، مامان و پيدا مي كنيم اونم سالم سالم.

– مي دونم پيداش مي كنيم؛ خودمم اينكار رو مي كنم.  
دستم و با ملايمت بيرون كشيدم و لبخند ساختگي زدم.  
– برو پايين يه كم ديگه ميام.

انگشت اشارش و سمتم گرفت و عقب عقب رفت.  
– بيايا.

به كت اشاره كرد.

– اونم با كت.

آروم و کوتاه خنديدم.

– باشه.

از اتاق كه بيرون رفت باز از پنجره بيرون و نگاه كردم.

– تو ايمان و نمي كشي.  
– مي خواي امتحانم كني دانشجو كوچولو؟ باشه.

\*\*\*

– همه چیز برای تو فرق می‌کنه، گفتم که حاضرم بخاطر تو قاتلم بشم.

وجودم پر شده بود از نفرت و کینه.

آتیشی که حس می‌کردم اونقدر قوی بود که می‌دونستم تا مطهره رو پیدا نکنم خاموش نمی‌شه.

زیر لب زمزمه کردم: یکی بخواد آسیبی بهت بزنه خورش و می‌ریزم، خودت بهتر می‌دونی که چقدر کله شقم. نگاهم به سمت چمدون حمید کشیده شد.

با کمی مکث به سمتش رفتم.

رمزش و زدم و بازش کردم.

از جعبه‌ای که داخلش بود کلتش و برداشتم و پر بودنش و چک کردم.

تا پیدات نکنم آروم نمی‌شینم، اون پیری حرف نمیزنه؟ می‌دونم باهاش چی کار کنم.

جای کلت و دور کمرم بستم و تو قسمت مخصوص گذاشتمش.

کتم و پوشیدم و بعد از برداشتن گوشیم به سمت در رفتم.

کفشم و پام کردم و از اتاق بیرون اومدم.

با قدم‌های مصمم به سمت در راهروی پله‌ی اضطراری رفتم.

یا نجات میدم یا اگه قرار باشه دیر بشه و کار تموم بشه باهم می‌میریم.

( فلش بک به فصل اول: سخته... دلتنگی سخته... قد یه ساله  
برام یه لحظه... تلخه... تنهایی تلخه... بی‌کسی بدترین درده... تو  
بیداری چقدر کابوس دیدم... نمی‌تونی بفهمی من چی کشیدم.

\*\*\*\*\*

یه دستم و دور شکمش و یه دستم دور قفسه‌ی سینه‌ش حلقه  
کردم.

کنار گوشش آروم لب زدم: دلم می‌خواد بدزدمت.

گوشش و بوسید.

– ببرمت جایی که دست هیچ احدی بهت نرسه.

دلتنگش بودم اونم حسابی.

زیر گلوش و بوسیدم که آروم گفت: نکن مهرداد.

نفس زنان نزدیک گوشش گفتم: حرف نباشه، مال منی.

بازم زیر گلوش و بوسیدم که معترضانه آروم گفت: مهرداد!

از حرص اعتراضش بیشتر میون بازو هام فشارش دادم.

– گفتم حرف نباشه.

بی تاب از نداشتنش شالش و شل تر کرد و گردنش و بوسیدم.

– مهرداد میشه ولم کنی؟ یه همسایه میاد می بینه، جلوی بچه ها هم زشته.

یه مقدارم از دلتنگیم کم نمی شد و همین روانیم می کرد.

دستم و روی پیشونیش گذاشتم و سرش و بالا گرفتم.

گلوش و بوسیدم که سعی کرد دست هامو جدا کنه.

– مهرداد لطفا!

دستم و کنار صورتش و لبمو از روی شال روی گوشش گذاشتم

که به وضوح حبس شدن و نفسش و حس کردم.

– هیس!

با حرص ادامه دادم: اون مردک ببوستت اشکالی نداره اما واسه  
من بکن نکن می کنی؟

مانتوش و تو مشتم گرفتم و همون طور که ناخن شستم و روی  
لبش می کشیدم با حرص گفتم: غلط می کنی که می ذاری دست  
اون لاشخور بهت بخوره، غلط می کنی که می ذاری به جای من  
شب تا صبح کنارت باشه.

نمی فهمیدم و هر لحظه حصار دست هام تنگ تر می شد که  
آخرش طاقت نیاورد و آخی گفت.

بیشتر تو بغلم خوابوندمش که این دفعه تونستم اون صورت  
خوشگلش و ببینمش.

با نم اشک توی چشم هاش گفت: آروم باش مهرداد، قول میدم  
زود تموم می شه.)

زود تموم می شه، یعنی باید بشه.

مطهره

DONYAIE MAMNOE

جسم بی جونم و با بی رحمی وسط اتاق انداختند و رفتند.

هیچ کدوم از اعضای بدنم و غیر از سرم نمی‌تونستم تگون بدم و این تا مرز جنون می‌بردم.

انگار اصلاً بدنم به جز سرم روی زمین نبود و تو هوا معلق بودم که هیچ چیزی و حس نمی‌کردم.

اینکه نمی‌تونستم حداقل دست‌هام و تگون بدم ته عذاب بود. حضور یکی و کنارم حس کردم که پلک‌های بی‌جونم و به زور باز کردم.

نیما بود اونم با نگاه پر از ترس.

کنار لبش پاره شده بود و گونشم حسابی کبود بود. دستش و زیر زانو و کمرم گرفت که به زور لب باز کردم. - ولم کن.

اما توجهی نکرد و انگاری که داره درد می‌کشه بلندم کرد و گوشه‌ای آوردم.

به دیوار تکیم داد اما نتونستم خودمو نگه دارم و نزدیک بود بیوفتم که سریع گرفتم.

از وضعیتم بغضم گرفت.

– اون ه\*ر\*ز\*ه فلجت کرده نه؟

با بغض سر تکون دادم.

اشک نگاهش و پر کرد.

به دیوار تکیه داد و تو بغلش کشیدم که آروم زمزمه کردم: ولم کن نیما.

اما برعکس دستش حریصانه تر دورم پیچید.

– قسم می خورم به محض اینکه راه خلاصی پیدا کردیم اولین نفر اون لادن نمک به حروم و بکشم.

بازم خواستم اعتراض کنم ولی چندان جونی نداشتم و فعلا گذاشتم انرژی و جمع کنم.

چونش و روی سرم گذاشت.

– یه چند ساعت تحمل کن تنت بازم جون می گیره.

نگاهم به یه دستش که روی روش بود افتاد.



خون زیادی روی انگشت اشارش خشک شده بود و حالتش نشون می داد انگار ناخون نداره.

انرژی و جمع کردم و با ناباوری لب زدم: ناخونت و... کشیده؟  
 – واسه این مورد دارم براش، یعنی کاری به سرش بیارم که از صدای نعرش پرنده ها فرار کنند.  
 چشم هامو بستم.

عجیب حالم بد بود، هم جسمی و هم روحی.  
 – دلم... دلم مثل سیر و سرکه... می جوشه... نیما.  
 نفس گرفتم و ادامه دادم: انگار قراره...  
 آب دهنم و به زور قورت دادم.  
 – انگار قراره یه اتفاق بدی بیوفته.

– بد به دلت راه نداره، اتفاق بدی که میگی باید بگی اتفاق خوب  
 چون قراره امسال آخرین سال جاوید و لادن باشه، حتی نمی دارم  
 عمرشون به سال نوی میلادی برسه.

آرام

نگاهی به ساعت انداختم.

یه کمیش که شد چهل و پنج دقیقه!

نگاهی به پنجره‌ی اتاق انداختم.

عمو حمید: چرا بابات نمیاد؟

بهش نگاه کردم.

– نمی‌دونم.

باز به پنجره نگاه کردم.

نگران‌ش شده بودم.

از جام بلند شدم.

– برم ببینم چرا نمیاد.

بعدم چرخیدم و به سمت پله تند قدم برداشتم.

#رادمان

منم بلند شدم.

– یه قهوه‌ی دیگه می‌خورید؟

با همون اخم ریزی که داشت گفت: نه ممنون.

بعدم با انگشت‌هاش روی میز ضرب گرفت و به بالا نگاه کرد.

ازش دور شدم و گوشیم و بیرون آوردم.

به رایان زنگ زدم و گوشی و به گوشم نزدیک کردم.

با پنجمین بوق صداش توی گوشم پیچید و قبل از اینکه بذاره حرفی بزنم گفت: نفس و نجات دادم.

ابروهام بالا پریدند.

کنار یه میز تک پایه‌ی بلند وایسادم.

– چطوری؟

– ترفندای خودمو دارم، من بهتر از هر کسی آرمین و می‌شناسم اما تو نگو که هنوز خبری از مامانم و بابا نشده.

دستی به پیشونیم کشیدم.

– هنوز هیچی.

– پلیس چی؟

– اونا هم هیچی.

صدای کشیده شدن یه چیز روی میز بلند شد.

– لعنتی!

صدای نفس و شنیدم.

– خوبی؟

– خوبم.

خطاب بهم گفت: بعدا بهت زنگ میزنم.

اخم کردم.

– به نفس نگفتی؟

– نه، نباید بدونه.

دیگه نداشت حرفی بزnm و قطع کرد.

نفسم و بیرون فرستادم و گوشی و روی میز پرت کردم.

خم شدم و دستهام و بهش تکیه دادم.

چی کار باید کرد؟ واسه نجاتتون چی کار باید بکنم بابا؟

چشمهام و بستم و سعی کردم واسه فکر کردن تمرکز کنم اما

صدای گوشیم کاملا حواسم و پرت کرد.

چشم باز کردم و از روی برش داشتم.

با دیدن “دنیل” زود جواب دادم.

– سلام چی شد؟

– سلام.

انگار داشت یه چیزی می خورد.

– خوبی؟

کلافه گفتم: زهرمار دنیل، بگو چی شد؟ به فرمانده گفتم؟  
خندید.

– آروم پسر، آره گفتم.

بازم سکوت کرد که با حرص غریدم: دنیل؟

باز خندید و با کمی مکث گفت: پلیس اف بی آی آمریکا و پلیس  
بین المللی ایران و البته ما مجوز داریم که... باهم همکاری کنیم  
یعنی کلا شدیم یه تیم.

دستم و به کمرم گرفتم و با خنده نفسم و بیرون فرستادم.  
– عالی شد!

– داریم میایم نیویورک، به قول فرمانده اینبار دیگه نمی‌تونند  
قصر در برند.

کم کم داشتم تو امیدواری و حس خوبم غرق می‌شدم که صدای  
بلند حمید وحشیانه ازش بیرونم کشید.

– چی؟

سریع بهش نگاه کردم.

گوشی و پایین برد و رو بهم بلند گفت: مهرداد نیست!

اخم‌هام به هم گره خوردند.

به سمت لابی دوید.

گوشی و بالا بردم و تند گفتم: باید برم، فعلاً.

قطع کردم و پشت سرش دویدم.

آرام

برای دهمین بار بهش زنگ زدم ولی جواب نداد.

بی‌طاقت از روی مبل بلند شدم و قدم زدم.

دل‌م شور میزد و قلبم یه لحظه آرام نمی‌گرفت.

با صدای برخورد در به دیوار سریع بهش نگاه کردم که عمو حمید  
و رادمان و دیدم.

به سمتم دوید.

- جواب نمیده؟

سری به چپ و راست تگون دادم.

دستش و به کمرش زد و دستی به ته ریشش کشید.

زیر لب زمزمه کرد: کجا رفتی روانی؟

با صدای رادمان بهش نگاه کردیم.

- شاید رفته قدم بزنه.

- اونم بی خبر؟

شونه‌ای بالا انداخت.

انگار عمو حمید به یه چیزی رسید که نگاهش پر از ترس شد.

سریع به سمت اتاق دوید که گفتم: چیزی فهمیدی عمو؟

حرفی نزد.

وارو اتاق شدم که دیدم داره چمدونش و باز می‌کنه.

با عجله درشو باز کرد و در یه جعبه رو کنار زد.  
 نمی‌دونم چی فهمید که با ترس بلند گفت: یا امام حسین!  
 آب دهنمو به زور قورت دادم.  
 - چی... چی شده؟  
 سریع بلند شد.  
 - رفته سراغ جاوید!  
 با وحشت به رادمان نگاه کردم.  
 رادمان: بیاین امیدوار باشیم که ترافیک باشه و هنوز نرسیده باشه.  
 عمو با دو از کنارمون رد شد.  
 - بجنبید باید بریم.  
 پاهای سست شده از ترسم از نگرانی و وحشت جون تازه‌ای گرفتند که پشت سرش دویدم...  
 از اول راه تا به الان سرمو وسط دو تا صندلی آورده بودم و به قول معروف آیه‌ی یاس می‌خوندم.



از ضربه‌ی انگشت‌های رادمان روی رونش معلوم بود کلافه شده  
ولی چیزی نمیگه.

– تندتر برو عمو، نگاه کن اونور ترافیک کمتره.

صدای نفس‌های بلند هردوشون و شنیدم.

– آخ بابا! تو آخرش هممون و دق...

یه دفعه عمو حمید بلند گفت: می‌شه اینقدر حرف نزنای بذاری  
تمرکز کنم آرام؟

– دارم از ترس جون میدم می‌فهمید؟

با حرص گفت: فکر می‌کنی ما داریم جشن می‌گیریم؟

ناخون شستم و توی دهنم بردم و گازش گرفتم.

هندزفری توی گوشش و فشار داد.

– نمی‌دونم نیاز هست یا نه.

...  
DONYAIE MAMNOE

– اما اطراف عمارت باشید شاید بهتون نیاز بود.

سرمو بیشتر جلو آوردم و به رادمان نگاه کردم اما بهم نگاه نکرد.

– رادمان؟

انگار اصلا حواسش اینجا نبود.

به شونش کوبیدم و بلند گفتم: رادمان؟

بدبخت از جاش پرید.

با حرص گفت: چیه؟ نمی‌بینی دارم فکر می‌کنم؟

– یه زنگ به اون پسره رایان بزن ببین نفس هنوز زنده‌ست؟

یه تای ابروش و بالا انداخت.

– عاشق مدل حرف زدنتم! وسط این هیری ویری نفس دیگه

چی می‌گه؟

پیشونیمو به صندلیش تکیه دادم.

– انگار ترس داره دیوونه می‌کنم، کم کم دارم خل میشم، اصلا

چی دارم می‌گم.

صدای پوف کشیدن عمو حمید بلند شد.

– آرام درست و حسابی نشینی خودم در دهن تو می‌بندم.

با نارضایتی به صندلی تکیه دادم اما بازم طاقت نیاوردم، بین دو  
صندلی اومدم و گفتم: چقدر دیگه مونده؟

اینبار هردوشون با حرص داد زدند: آرام؟

از صدای دادشون کمی عقب کشیدم و چشم‌هامو ریز کردم.

با دیدن اینکه رادمان بلند شد بیاد عقب با تعجب گفتم: کجا؟  
با اخم گفت: برو کنار.

کنار رفتم که اومد و کنارم نشست.

تو بغلش کشیدم و با حرص گفتم: همینجا بمون صداتم درنیاد.

دست‌هامو محکم دور کمرش حلقه کردم و چشم‌هامو بستم.

– خب بابامه.

– بابای منم دست اون جاویده، اونوقت اینجوری می‌کنم؟

خوب در دهنمو بست!

**مهرداد**

DONYAIE MAMNOE

با اخم به سمتم اومد که چوبو محکم پشت سرم گرفتم.

– اول باید مشخصات بدید.

نیشخندی زدم.

– باشه.

و بلافاصله چوب و محکم توی سرش کوبیدم که بی‌هوش شده  
روی زمین افتاد.

اسلحش و برداشتم و توی ماشین انداختم.

بلندش کردم و تا اتاق کشیدمش.

داخل انداختمش و کارت شناساییش و برداشتم و بعد از برداشتن  
هندزفری و تلفن درش و با کلیدی که پیدا کردم قفل کردم.

توی ماشین نشستم و بلافاصله پامو روی گاز گذاشتم که ماشین  
با صدای گوش خراشی به راه افتاد.

زده بود به سرم و رگ دیوونگیم شدید گل کرده بود.

هیچ چیزی نمی‌فهمیدم و یه ذره هم نمی‌خواستم از عقم پیروی  
کنم.

نبود و نداشتن مطهره و دلتنگیم مجبورم می‌کرد تا نفهمم  
کجاست از این عمارت پامو بیرون ندارم.

نصفی از وقتم بخاطر گرفتن ماشین تلف شد و همین عصبی ترم کرد.

جلوی در میله‌ای عمارت زدم رو ترمز که گرد و خاک دورم و پر کرد.

یه نگهبان بیرون اومد و کنار ماشین وایساد که شیشه رو کمی پایین کشیدم.

کارتو به سمتش گرفتم.

– اسمیت گفت نمی‌تونه پستش و ول کنه من و فرستاد که پیام درمورد محموله‌ها یه حرف محرمانه با جاوید خان بزنم.

نگاه دقیقی بهم انداخت و کارتو ازم گرفت.

– رمز رو بگو.

سعی کردم خودم و نبازم.

روی فرمون زدم و عصبی و بلند گفتم: هر چه دیرتر این خبر به جاویدخان برسه کل باند بیشتر تو خطر میوفته می‌فهمی؟ در رو باز کن.

– به خودم بگو میگمش.

داد زدم: میگم محرمانه‌ست، کاری نکن که به جاویدخان بگم  
 الان چی کار کردی، می‌دونی که باند به خطر بیوفته اولین نفر تو  
 رو می‌کشه که نداشتی زودتر این خبر بهش برسه.

کمی دست دست کرد و در آخر کارتو بهم برگردوند.

– الان باز می‌کنم.

بعدم به سمت در دویدم.

نفس عصبی‌ای کشیدم و شیشه رو بالا بردم.

کل تنم از عصبانیت می‌لرزید.

اینکه می‌دیدم به اون جاوید عوضی اینقدر نزدیکم آتیش خشمم و  
 بیشتر می‌کرد.

همین که در رو باز کرد به سرعت راندم.

بی‌توجه به پارکینگ حوض و دور زدم و درست جلوی پله‌های  
 عمارت وایسادم.

برای اینکه به اسلحه‌ی اصلیم گیر نندند اسلحه‌ی اون نگهبانه رو  
 برداشتم و پیاده شدم.

از پله‌ها بالا اومدم که یه نگهبان جلومو گرفت.

– اس...

اسلحه رو به سمتش انداختم که سریع گرفتش.

منم از دست پر بودنش استفاده کردم و با قدم‌های تند وارد عمارت شدم و در رو بستم.

– جاوید خان؟

صدای جدیش و از گوشه‌ی سالن شنیدم.

– بله؟

بین انبوهی مبل سلطنتی دیدمش که به سمتش رفتم.  
سر تا پامو برانداز کرد.

– آشنایی؟ کی هستی؟ یکی از بچه‌هایی؟

یه زن بلند شد و وقتی چرخید فهمیدم لادنه.

با نگاه نگران سرش و کوتاه به چپ و راست تکون داد.

نگاه ازش گرفتم و بی‌مقدمه گفتم: همین الان مطهره رو برمی‌گردونی پیشم، نیما رو خواستی نگه داری مشکلی ندارم.

ابروهاش بالا پریدند.

نگهبانش بیشتر بهش نزدیک شد.

– صبر کن بینم شوهرشی؟

– آره.

اخم کرد.

– تو چطوری اومدی توی عمارت؟

عصبی گفتم: بحث من الان مطهره‌ست.

– زن توعه اونوقت خبرشو از من می‌گیری؟!

داد زدم: فکر نکن ما خریم نفهمیدیم کار توعه.

نگهبانش دست به اسلحش برد که دستش و بالا گرفت.

– بین، من کاری با زنت ندارم که بخوام بدزدمش.

عصبی خندیدم.

دیگه داشت صبرم سر میومد و حالم از این پیریه دو رو به هم

می‌خورد.

لادن: مهرداد، برو از اینجا، مطهره اینجا نیست.



نگاه پر اخمی بهش انداختم.

با نگاهش التماس می کرد که برم.

– تموم مدارک برعلیته جناب آریامنش پس تموم کن این خوب بودن مسخرتو، هر کسی ندونه خودت بهتر می دونی که همون جاوید عوضیه چند سال پیشی.

پوزخندی روی لبش نشست.

– تو هم همون احمق چند سال پیشی که بازم زنتو به نیما دادی!

این دفعه دیگه خونم به جوش اومد که تو یه حرکت کلت و بیرون کشیدم و به سمتش نشونه گرفتم.

نگهبانش سریع اسلحشو بالا گرفت که گفتم: کوچیک ترین کاری بکن تا یه گلوله حروم مغز رئیست کنم.

به جاوید نگاه کردم.

– امروز یا مطهره رو ول می کنی یا هردومون می میریم.

لادن معترضانه گفت: مهرداد لطفا برو از اینجا.

غریدم: دخالت نکن.

حالا نگاه جاوید همون نگاه اصلی و بدون نقابش بود.

– می‌دونی که می‌میری.

– می‌دونم اما تو هم می‌میری.

پوزخندی زد.

– مطهره کجاست؟

تنها نگاه تمسخرآمیزش و بهم انداخت.

ضامن کلت و کشیدم.

– حرف بزن.

لادن آرام به سمتم اومد.

– مهرداد، ازت خواهش می‌کنم.

با تحکم گفتم: وایسا سرجات.

وایساد و نگاه پر از استرسی به من و جاوید انداخت.

– یه معامله می‌کنیم.

ابروه‌اش بالا پریدند و انگشت‌هایش و توی هم قفل کرد.

– با معامله کنار میام، بگو.

آخرین برگ برندم و رو کردم.

– از اینجا که سالم پامو گذاشتم بیرون تا دو ساعت بعدش باید  
مطهره پیشم باشه درعوض بهت میگم که ماریا کجاست.

نگاهش سوالی شد.

– ماریا؟ ماریا دیگه کیه؟

– زنت، همونی که فکر می‌کنی مرده.

شدید شکه شد و کاملاً بی‌حرکت موند.

– نمرده، زنده‌ست.

با همون حالتش پوزخندی زد.

– داری بلوف میزنی.

– اگه بلوف میزنم از کجا می‌دونم قبلاً یه زن داشتی که تو همون

جنگل از دره پرت می‌شه پایین و می‌میره؟ از کجا می‌دونم که

بخاطر اجباری بودن ازدواجتون حتی تا مرحله‌ی کتک زدنم

پیش رفتی؟

صدای متعجب لادن بلند شد.

– چی میگی مهرداد؟

منتظر به جاوید نگاه کردم.

– خب؟ اهل معامله هستی؟

انگار درست و حسابی نفس نمی کشید.

– از... از کجا بدونم که راست میگی و زندست؟

– من اگه اینجام دستم پره.

تکونی به کلت دادم تا دستم خواب نره.

– معامله؟

یه کم جلو اومد اما نگهبانش سریع جلوش و گرفت.

– قربان خطرناکه.

– کلت و بذار زمین باهم حرف می زنیم، اونم منطقی.

خواستم حرفی بزنم اما یه دفعه در به شدت باز شد.

– بابا؟

صدای داد آرام حواسم و پرت کرد و کاری کرد که سریع به سمتش بچرخم.

رادمان و حمیدم وارد شدند.

از نگاه حمید انگار خون می چکید.

– جمع کن بریم مهرباد.

جاوید: نه، بیا درمورد ماریا حرف بزنیم.

نگاه دقیقی بهش انداختم.

انگار نقطه ضعف و فهمیدم جاوید خان!

لادن تند به سمتم اومد.

– بیا بریم مهرباد، حرف میزنیم خب؟

تا به خودم پیام کلت و از دستم گرفت و آروم گفت: میریم خونه‌ی

من، یه کم اطلاعات از زیر زبانش بیرون کشیدم.

صدای داد جاوید بلند شد.

– شنیدی که چی گفتم مهرباد؟

نگاهی بهش انداختم و لبخند مرموزی زدم.

– یه کم فکر کن، بعد حرف میزنیم.

## لادن

یه کم هلش دادم.

– بیا زودتر از اینجا بریم.

اول نگاهی به من و بعد به جاوید انداخت.

به سمت جاوید چرخیدم و با نگاهم بهش فهموندم بذاره بره.

– منم دیگه باید برم، یه ساعت دیگه باید تو مزونم باشم واسه

قرارداد

سری تکون داد که نفس آسوده‌ای کشیدم.

مهرداد رو هل دادم.

– برو.

کلتو از دستم چنگ زد و به سمت بقیه رفت.

چرخیدم و آروم گفتم: می‌فهمم داره دروغ می‌گه یا نه.

سری تکون داد.

پشت سر مهرداد رفتم.

جاوید ضعف نشون داد.

ممکنه همه چیز رو خراب کنه، نباید بذارم، نباید.

هر چه قدر این پنهون کاری طولانی تر بشه نقشمم خراب تر میشه، باید امروز کار رو تموم کنم.

از عمارت بیرون اومدیم.

– آخه این چه کاری بود مهرداد؟

نیم نگاه پر اخمی بهم انداخت.

حمید عصبی گفت: بذار از این خراب شده سالم بریم بیرون دارم برات احمق خان.

توجهی نکرد و به سمت ماشینی که ناشیانه جلوی پله ها پارک شده بود رفت.

پشت سرش رفتم.

– منم باهات میام.

حرفی نزد.

سوار شد که در صندلی کمک راننده رو باز کردم.

– لادن خانم؟

با صدای حمید سرمو چرخوندم.

بههم نزدیک شد و آروم گفت: میریم خونه‌ی شما؟

سری تکنون دادم.

– جاوید نفهمه باهامونی؟

– خیالت راحت، تا حالا شک نکرده نقشم و خوب بازی می‌کنم.

سری تکنون داد.

صدای پر حرص آرام بلند شد.

– نمی‌خوام.

بعدم از پله‌ها پایین اومد و بعد از اینکه چشم غره‌ای بههم رفت

در عقبو باز کرد و نشست.

نفس پر حرصی کشیدم.

مزاحم!

خم شدم و رو به مهرداد گفتم: با ماشینم میام.

تنها سر تکنون داد.



همین که در رو بستم آرام از عقب به جلو اومد.

می دونم با توی مزاحم چی کار کنم.

کیفم و روی شونم انداختم و بدون اینکه به نگهبانی بگم ماشین و  
بیاره به سمت پارکینگ رفتم.

بلایی که من نتونستم چندین سال پیش سر مطهره بیارم تو  
همین سال باید سر دخترش بیاد.

سوار ماشین شدم و بعد از روشن کردنش از جای پارک بیرون  
اومدم.

به سمت در روندم که از آینه دیدم دوتا ماشین هم پشت سرم  
میان.

عینک آفتابیم و به چشم هام زدم و بعد از بیرون از محوطه  
گوشیم و برداشتم و به سارا زنگ زدم.

مثل همیشه گوشی دستش بود.

– زن عمو! متعجبم کردی!

بی مقدمه گفتم: تو رادمان و دوست داری؟

صداش متعجب شد.

– چرا اینو می‌پرسی؟

با تحکم گفتم: دوش داری یا نه؟

– راستش... آم... یه حسی بهش دارم اما نمی‌دونم چیه، وقتی یاد خودش و اون هیکل توپش می‌وفتم... هوف، اصلا موهاشو نگو.

سعی کردم نخندم چون اصلا وسط عصبانیتم حوصله‌ی خندیدن نداشتم.

– کاملاً فهمیدم.

با حرص گفتم: اگه اون دختره نبود تا حالا مخش زده بودم.

– می‌تونی کاری بکنی که دختره رو از سر راحت برداری.

با ذوق گفتم: چطوری؟

– نقشمو بهت می‌گم، الانم داره میاد خونه‌ی من، بیا اونجا.

آرام

تموم مدت بی اراده اخم هام توی هم بود و از حالت دست به سینه  
بودنمم تکون نخوردم.

– پشت سر لادن نرو اول بذار عمو حمید بره جلو پشت سر اون  
برو.

با تعجب گفت: چرا؟

نگاه پر اخم و حرصی بهش انداختم.

– خوش ندارم حتی ماشینش و ببینم، اصلا نمی خوام برم اونجا  
بریم هتل، خونه ی اون چی کار داریم؟

نگاه ازش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم: یکبیری! با اون کفش های  
روی اعصابش.

یه دفعه سرمو گرفت و تو بغلش کشیدم که از ناگهانی بودنش  
جیغی زدم.

محکم روی سرمو بوسید.

– تو چرا اینقدر شبیه مامانتی؟ هان؟

با حرص بهش نگاه کردم.

– دیگه نزدیک اون لادن نمی‌شیا.

کوتاه به پایین نگاه کرد.

– چی کارش داری؟ خودش شوهر داره.

با حرص خندیدم.

– آره داره ولی توجه داری که داره خودش و بهت می‌چسبونه؟

اونم با لبخندای خرکیش!

بلند خندید.

– بیخیال آرام، اون از همون بیست و خورده‌ای سال پیش باهام

راحت، ناسلامتی تو چندتا پروژه همکار بودیم.

دست‌هاشو از دورم باز کردم و نشستم.

– هان، واسه همین راحتی هم می‌خواستی باهاش ازدواج کنی؟

بگو ببینم اونوقت مامان و می‌شناختی؟

حالت خنده به کل از چهرش محو شد که به خودم لعنت

فرستادم.

دستشو روی فرمون جا به جا کرد.

– اونش دیگه به خودم مربوطه، با مامانتم اونوقت آشنا نشده بودم.

با اینکه دوست نداشتم بیشتر از این حالشو بگیرم ولی کنجکاویم نداشت دهنمو ببندم.

– مامان می‌دونه که چرا ازدواج نکردی؟  
نیم نگاهی بهم انداخت و فضولی نثارم کرد.  
بازوش و گرفتم.

– بگو دیگه.

پوفی کشید.

– آره می‌دونه.

لبخند پهنی زدم.

– پس وقتی برگشت پیشمون از زیر زبونش بیرون می‌کشم.

تیز نگاهم کرد که از رو نرفتم و خندیدم.

– حالا بین بابا جونم.

کلافه دستی به ته ریشش کشید و زیر لب گفت: عجب توله‌ی  
فضولی بزرگ کردیما!

لبم و به دندون گرفتم تا نخندم.

بهم نگاه کرد.

– پررو!

اینبار دیگه خندیدم.

– مامان می‌گه پررویم به خودت رفته.

حرص نگاهش و پر کرد.

– بگو بینم بابایی، چقدر پررو بودی که مامان همش با پررویی

ازت یاد می‌کرد؟

با اخم‌های درهم روی فرمون ضرب گرفت.

– فضولی نکن.

با یادآوری ماریا به کل این موضوع و فراموش کردم و با ناباوری

گفتم: تو به جاوید گفتی ماریا زنده‌ست؟

– آره.

سرزنشانه گفتم: آخه چرا بابا؟ چرا می‌خواستی نمکدون شکنی  
کنی؟ اونا من و نجات دادند!

با اخم نگاه کوتاهی بهم انداخت.

– تو واقعا بابات و اینجوری شناختی؟ فقط داشتم دورش میزد،  
وگرنه یه صدمم قصد همچین کاری و نداشتم.

شرمندگی وجودم و پر کرد که باعث شد سرم و پایین بندازم.

– معذرت می‌خوام.

\*\*\*\*\*

لادن: بشینید میرم لباس‌هام و عوض کنم.

خواستم کنار رادمان بشینم ولی بابا دستم و گرفت و روی تکی  
نشوندم که رادمان سرش و پایین انداخت و دستش و مشت کرد.

با حرص به بابا نگاه کردم که چشم غره‌ای بهم رفت و روی مبل  
کناریم نشست.

نفسم و بیرون فرستادم.

با اخم و شکاکی به تموم خونه نگاه کردم.

چقدرم لوکس و بزرگه!  
 فکر کنم کل خورش دو برابر خونه‌ی ما می‌شه.  
 پوزخند محوی زدم.  
 همش با پول حروم و بدبخت کردن مردمه.  
 با تق تق کفش‌هایی فهمیدم که شاهزاده تشریف فرما شدند.  
 نگاهم و به سمت پله سوق دادم که با دیدن طرز لباس و شلوارش  
 حرصی شدم.  
 یه لباس حریر که یقش حسابی باز بود و یه شلوارک!  
 سعی کردم حرصم و پنهان کنم.  
 – کلا تو خونه اینطوری لباس می‌پوشید؟  
 بهمون نزدیک شد.  
 – آره عزیزم، مشکلی داره؟  
 لبخند پر حرصی زدم.  
 – نه خیلیم عالیه!  
 نگاهی به بابا و رادمان انداختم.



نمی‌دونم رادمان متوجه شد دارم بهش نگاه می‌کنم که از عمد  
دستش و زیر چونش زد و خیره لادن و نگاه کرد.

از حرص لبم و جویدم.

دارم برات.

– نسکافه؟ شربت؟ اسپرسو؟

بابا: هیچ کدوم، بشین بگو چی فهمیدی.

– اول یه چیزی بخورید بعد میگم، چی می‌خورید؟

بابا: منکه چیزی نمی‌تونم بخورم.

بهمون نگاه کرد.

– شما چی می‌خورید؟

رادمان: هر چی مد نظر خودته زن دایی عزیزم.

با تهدید توی چشم‌هام نگاهش کردم که نیم‌نگاهی بهم انداخت  
و سعی کرد نخنده.

DONYAIE MAMNOE

همین که لادن از مون دور شد به سمتش هجوم بردم و پس  
 سری محکمی بهش زدم که صدای آخش دراومد اما از رو نرفت  
 و خندید.

لگدی هم بهش زدم و سرجام نشستم.  
 دست به سر خندون نگاهم کرد.  
 - مرگ!

بعدم دست به سینه با اخم‌های درهم نگاه ازش گرفتم.  
 به بابا نگاه کردم و انگشت اشارم و سمتش گرفتم.  
 - نبینم زیاد به لادن نگاه کنیا.  
 نگاه پر خنده‌ای به عمو حمید که خیلی سعی می‌کرد نخنده  
 انداخت.

## لادن

وارد آشپزخونه شدم که الیزابت به سمتم چرخید.  
 - امری داشتید خانم؟

- سه تا نسکافه بریز، آمادست که؟

– بله خانم.

به این تکیه دادم.

– خوبه.

مشغول کارش شد و منم منتظر به زمین چشم دوختم.

چیزی نگذشت که با صداش نگاهم و بالا آوردم.

– ببرم خانم؟

به سمتش رفتم و سینی و ازش گرفتم که تعجب کرد.

– خودم می‌برم، می‌تونی بری استراحت کنی، کارت داشتم  
خبرت می‌کنم.

متعجب چشمی گفت و بعد از اینکه پیش بندش و سرجاش  
گذاشت رفت.

سینی و روی این گذاشتم و از توی کابینت پودر خواب‌آور رو  
درآورددم.

توی دوتاش ریختم و مال رادمان و خالص نگه داشتم.

رادمان

وقتی می‌بینم از روی حسادت واسه من حرص می‌خوره کلی  
لذت می‌برم.

عشق خواستنی من!

فقط منتظر روزیم که بی‌دغدغه کنارم باشی.

نگاه پر حرصش و بازم به من انداخت که این دفعه لبخندی زدم  
و با عشق نگاهش کردم.

نگاهم کم کم کار خودش و کرد و اخم‌هاش از هم باز شدند و  
لبخند محوی که زد از نگاهم دور نمودند.

سرش و پایین انداخت و همونطور که مانتوش و درست می‌کرد  
کمی جا به جا شد.

کمی سر بالا آورد و بی‌صدا گفت: اینطور نگام نکن.

اما برعکس حرفش، آرنجم و به دسته‌ی مبل تکیه دادم و دستم و  
زیر چونم زدم.

خیلی سعی می‌کرد لبخندش پررنگ نشه.

با صدای کفش‌های لادن نگاهمون به سمتش چرخید.

با سینی به دستش بودنش تعجب کردم.  
 صدای طعنه آمیز آرام باعث شد خندم بگیره.  
 – وای لادن جون راضی به زحمت نبودیم که خودتون بیارید!  
 لادن با لبخند گفت: شماها مهمون خاصید، اینکه خودم واستون  
 بیارم حس خوبی بهم میده.  
 به حمید تعارف کرد که برداشت.  
 رو به مهرداد گفت: اگه چایی می‌خوای بگم واست بیارند.  
 مهرداد: نه ممنون الان هیچی نمی‌تونم بخورم.  
 سراغ آرام رفت.  
 تا خواست برداره سریع گفت: این واسه رادمانه عزیزم، شنیدم  
 کم شکر می‌خوره واسه همین مخصوص اون درست کردم.  
 آرام اول نگاهی به من انداخت و بعد هردوتاش و برداشت.  
 – واسه رادمانم برداشتم، زیاد به کمرتون فشار نیارید بشنید.  
 دستی به لبم کشیدم تا نخندم.  
 لادن با کمی مکث به سمت یه مبل رفت و روش نشست.

حرص از نگاه اونم کاملاً مشهود بود.

فکر کنم بهتر باشه تا کشت و کشتار راه نیوفتاده بریم.

از این فکرم خندم گرفت.

مهرداد: خب؟

لادن: فهمیدم مطهره و نیما تو یکی از انبارای مخفیشند و...

اما حرفش با صدای گوشی من قطع شد و همه‌ی نگاه‌ها به این سمت چرخید.

اخم ریزی کردم و از توی جیب کتم بیرونش آوردم.

با اسمی که دیدم اول نگاهی به لادن انداختم و بعد از کمی تجزیه و تحلیل خوب و بدی که انجام دادم بلند شدم.

– حرفاتون و ادامه بدید، برمی‌گردم.

آرام سوالی نگاهم کرد.

– می‌گم بهت.

بعد از شون دور شدم و به سمت بیرون رفتم.

تماس قطع شد.

همین که بیرون اومدم روی Shervin (Dad's friend) لمس کردم و بهش زنگ زدم که با دو بوق برداشت.

– میرم سر اصل مطلب.

با استرس گفتم: بگو.

– یکی و پیدا کردم که جواب همه‌ی سوال‌هامون و داره.

– خب کیه؟

– شاهرخ، دشمن گذشته‌ی بابات.

ابروهام بالا پریدند.

– داری میگی دشمن بابام!

– دشمن دشمن، می‌شه دوست ما، شاهرخ و جاوید رفقای

چندین چند ساله بودند اما از اونجایی جاوید یه عوضیه و فقط

به فکر منفعت خودش به دوست قدیمیش نارو میزنه، الان آس

و پاسه، چندان نفوذی دیگه نداره، می‌تونیم واسه انتقام از جاوید

ترغیش کنیم.

متفکر دستی به لبم کشیدم.

– میگی مغور میاد؟

– امیدوارم که بیاد چون دیگه راهی به ذهنم نمی‌رسه جز حمله  
به عمارت یا شرکت اصلی جاوید.

نگرانی وجودم و پر کرد.

– کی بریم سر وقتش؟

– آدرس میدم زود بیا.

– باشه.

با قطع شدن تماس گوشی و توی جیبم گذاشتم.

به بقیه بگم یا نه؟

اما لادن نباید بفهمه، هنوز بهش اعتماد نکردم.

شاید داره ما رو بازی میده نه جاوید رو، انگیزه‌ی زیادی واسه  
انتقام داره.

– رادمان؟

خواستم بچرخم اما با صدای آشنایی تند بهش نگاه کردم.

با دیدن سارا نامحسوس نفسم و بیرون فوت کردم.



این دیگه از کجا پیداش شد؟

از وضعیت لباسش ناخودآگاه نگاهم سر تا پاش و برانداز کرد.

از پله‌ها بالا اومد.

– خوشحالم که می‌بینمت.

خواست گونم و ببوسه که عقب کشیدم.

– دایی نیست.

سرفه‌ی مصلحتی کرد.

– می‌دونم، اومدم دیدن زن عموم، زیاد میام.

آهانی گفتم و به سمت در رفتم.

– پس بیا تو.

وارد شدم که پشت سرم اومد تو.

همین که نگاه آرام به سارا خورد چنان اخم‌هاش درهم رفت که

منم از حالتش ترسیدم.

سریع از جاش بلند شد.

لادن: به! بین کی اومده!

همین که به سمت سارا اومد از فرصت استفاده کردم و پیش  
مهرداد و حمید رفتم.

آروم گفتم: دوست بابام یکی و پیدا کرده که همه چیز رو درمورد  
جاوید می‌دونه، می‌تونیم بفهمیم انبار مخفیش کجاست، الانم  
باید بریم، لادن نفهمه.

هردوشون سری تکون دادند و بعد از عقب رفتنم بلند شدند.

## نفس

سکوتی که توی خونه پیچیده بود هیچ جوری شکسته نمی‌شد.  
تموم مدت بی‌حرف بهش نگاه می‌کردم.

می‌خواستم ببینم چقدر طول می‌کشه تا از توی فکر بیرون بیاد  
و متوجه بشه قهوه‌ی توی دستش سرد شده.

یعنی اینقدر که وایساده پاهاش درد نگرفتند؟ یا نور بیرون  
چشمش و نزده؟

کاملاً مشخصه که یه چیزی داره اذیتش می‌کنه.

آخرش خودم طاقت نیاوردم و بلند شدم.

به سمتش رفتم.

حتی متوجهم نشد!

با کمی مکث دستم و دور شکمش حلقه کردم و به زور خودم و تا بالا رسوندم و چونم و روی شونش گذاشتم که تازه به خودش اومد و تگون خفیفی خورد.

دستش و روی دستهام گذاشت و نگاهی به عقب انداخت.  
- قهوت سرد شد.

بهش نگاه کرد و آروم گفت: مهم نیست.

- چی داره اذیت می کنه؟

فنجونش و روی میز کنارش گذاشت.

دستهام و باز کرد و چرخید.

از نگاهش هیچی نمی فهمیدم.

دستهام و گرفت و بعد از اینکه به پنجره تکیه داد به خودش تکیم داد.

موهام و پشت گوشم برد.

– نفس؟

– جونم؟

نگاهش و ازم گرفت و سکوت کرد.

این دست دست کردنش نگرانم می کرد.

– راحت حرفت و بگو.

یه دستم و تا لبش کشوند و بوسه‌ای به انگشت هام زد.

– ازم دور نشو، فقط بخاطر آرامش خودت اینکار رو کردم.

نگاه و لحنش می ترسوندم.

– چی شده رایان؟

کمی خیره نگاهم کرد و در آخر بعد از اینکه قلبم و خوب به تب

و تاب انداخت گفت: یه چیز ازت پنهان کردم، یه دروغم بهت

گفتم.

ماتم برد و دلم هری ریخت.

زمزمه کردم: چی؟

– فقط بخاطر خودت بود.

ته نگاهش حسابی ترس داشت، شاید می‌ترسید ولش کنم اما  
مگه عشق من الکی بود؟

بی‌تاب گفتم: خب بگو، باور می‌کنم بخاطر من بوده.

به وضوح کمی راحت شدن خیالش و دیدم.

– می‌گم اما نمی‌خوام شیر بازی دراری از دست ما هیچ کاری  
برنماید.

نفس بریده لب زدم: اتفاق بدی افتاده؟

– اول قول بده که هر چی من می‌گم می‌گی چشم.

– قول میدم بگو.

کمی مکث کرد و در آخر گفت: من نمی‌دونستم تو اینجایی وقتی  
اومدم فهمیدم.

– خب اینکه اصلا قرار بود بیای اینجا، قبلا هم بهم گفتی، اگه  
اینطوریه چطوری فهمیدی دست آرمنم؟

– رادمان.

– اینم که بهم گفتی.

یه تای ابرومو بالا انداختم.

– بازم داری سر به سرم می‌ذاری؟

اما کلافگیش که اینو نشون نمیدم.

– نمی‌دونم باید بگم یا نه.

صبرم سر اومد و پامو به زمین کوبیدم.

– بگو دیگه.

با دستی که آزاد بود یقش و گرفتم.

– بگو رایان.

خیره نگاهم کردم و با کمی مکث گفتم: فهمیدم مامان و بابام  
نمردند.

تعجب کردم.

– چی؟!

چنگی به موهایش زد.

لبخند عمیقی روی لبم نشست و با خوشحالی گفتم: اینکه خیلی

خوبه! کجان؟ پیداشون کردی؟

سری تکنون داد.

مچمو از حصار مشتش آزاد کردم و دستهامو به هم کوبیدم.

– عکسشون و داری؟

پوفی کشید و بایه ابروی بالا رفته نگاهم کرد.

کم کم تازه یادم افتاد اونکه گفته بود مامان و باباش سوختند نه  
اینکه گمش کردند!

کل هیجانم خوابید.

– اما اونی که بزرگت کرده بود گفته...

حرفمو قطع کرد.

– دروغ گفته، دشمن بابام بوده.

ابروهام بالا پریدند.

کشیده گفتم: چی میگی؟... مگه مرض داشته بچه‌ی دشمنش و

بزرگ کرده؟

پوزخندی زد.

– من و از مامان و بابام گرفته تا وقتی بزرگ میشم جا پای بابام  
نذارم، اون لادنم به بابام نارو زده.

با انگشت اشاره به عقب اشاره کردم.

– همون زن دایی رادمان؟

سری تگون داد.

با ناباوری گفتم: عجب کثافتایی! حالا مامان و بابات کجان؟

– همراه بابام اومدم اینجا.

یه لحظه هم وجودم از تعجب خلاصی پیدا نمی کرد.

– واقعا؟ پس کجاست؟ مامانت کجاست؟

مچمو گرفت و سمت مبل کشوندم.

روش نشست که منم نشستم و خوب به طرفش چرخیدم.

انگشت های دستمو به بازی گرفت.

– بذار کم کم پیش بریم، اول اینکه از رادمان فهمیدم اینجا  
اونم نزدیک عمارت جاوید.



واسه خودم بریدم و دوختم: اول اینکه طبیعیه جاوید رو بشناسی  
چون بابا بزرگ دوستت بوده دیگه، حتما اونجا رادمان و دیدی و  
فهمیدی که پسر عمه‌ی آرمینه.

- نه نمی‌دونستم بابام بهم گفت.

از تعجب کمی بیشتر به سمتش خم شدم.

- what? بابات اون‌ها رو از کجا می‌شناخته؟

نفس عمیقی کشید.

- بابام و جاوید دشمن هستند.

با تن صدای بالاتری گفتم: یعنی بابات خلافکاره؟

- بود، زندانش و کشیده و بیرون اومده.

داره جالب می‌شه! کردی

- خب خب بیشتر بگو، مامانت کجاست؟

- مامان و بابام طلاق گرفتند، مامانم اینجا است.

به بازوش زدم.

- بریم بینیمش؟

خندید اما پر غم، جوری که انگار تونستم طعم تلخش و مزه کنم.  
 - نمی‌تونی؟

سکوت کرده به چشم‌هام زل زد.  
 بهش اجازه دادم تا بدون فشار من بتونه حرفش و بزنه.

## آرام

عمو حمید: ممنون که گذاشتی باهات حرف بزنیم.  
 با صدای خش‌دارش گفت: من کار خیری واسه کسی نمی‌کنم  
 اگه اینجایید فقط بخاطر پولیه که شروین بهم داد.  
 نگاه هممون به سمت دوست نیما کشیده شد که با ابروهای بالا  
 رفته گفت: چیه؟ اگه پولی نمی‌دادم اون فک بی‌صاحبش و که  
 تکنون نمی‌داد.

رایان: انبار مخفیه جاوید کجاست؟

شاهرخ با خنده گفت: بیشتر انبارای اون مخفیند، چی میگی؟  
 پوفی کشیدم.

عالی شد!

بابا جلو رفت.

– اگه بخواد یکی و بدزده تو کدوم یکیش نگهش می‌داره؟

– شوهر مطهره‌ای؟

– آره.

نگاهش سر تا پای بابا رو برانداز کرد.

– لقمه‌های خوبی واسه خودش برمی‌داره.

این مردک پیر دیگه واقعا کلافم کرده بود.

– سوال و با سوال جواب نده، پول گرفتی پس حرف بزن.

دسته‌ی چوبیه مبلی که روش لش افتاده بود رو لمس کرد.

– حرف زدندم یه کم گرون تموم می‌شه.

شروین با فکی قفل شده غرید: لندهور بیشتر از اینی که کردم

توی حلقومت می‌خوای؟ یهو رو دل نکنی!

مرموز نگاهش کرد.

– تو یه اطلاعات خیلی مهم می‌خوای، منم به اندازه‌ی ارزشش

قیمت گذاشتم روش.

بابا: بگو من بهت میدم.

با اخم نگاهش کردم.

– عمر! ما به کسی باج نمیدیم.

عمیق نگاهم کرد.

– اما من واسه مامانت هرکاری می‌کنم.

اخم‌هام از هم باز شدند و نگاه ازش گرفتم.

بابا: قیمت بگو.

– پونصد.

چشم‌هام گرد شدند و داد زدم: پونصد میلیون؟ پیری تو لب

گوری این همه...

– آرام؟

با صدای پر ابهت بابا ساکت شدم.

بابا: من واسه مطهره هر کاری می‌کنم اما وقتی وسعم نرسه

نمی‌تونم قبول کنم، ما می‌تونیم یه راه سخت‌تر رو واسه پیدا

کردنشون انتخاب کنیم و تو هرگز پولی بهت نرسه یا می‌تونی

مبلغ و کمتر کنی که هم ما به خواستمون برسیم و هم تو پولی  
به جیب بزنی.

از سیاست بابا کلی خوشم اومد.

چه بابای زرنگی دارم.

– خب... بگو ببینم.

نگاهش و بینمون چرخوند و در آخر گفت: سیصد.

بالاخره صدای رادمان و بعد از دقایقی شنیدم.

– کمتر.

حرص نگاه شاهرخ و پر کرد.

– دویست و پنجاه، این دیگه آخرشه.

بابا: معامله گر خوبی هستی.

– اما نقد می خوام.

– مشکلی نیست، شماره کارت بگو زنگ میزنم واست واریز کنند

اما نصفش و الان می گیری و نصف دیگشم وقتی فهمیدیم

اطلاعات درست.

دست به سینه لب پائینیم و دندون دندون کردم.

شاهرخ: قبوله.

نگاهی به رادمان انداختم.

مشتش و جلوی دهنش گرفته بود و یه دستشم زیر اون یکی دستش زده بود.

نگاه‌هاش به شاهرخ حس خوبی بهم نمی‌داد.

هنوزم کینه‌ی سنگینی توی وجودشه و فقط داره پنهانش می‌کنه.

انگار سنگینی نگاهم و حس کرد که نگاهش و به سمتم چرخوند و با کمی مکث دست به جیب وایساد.

پیامک پول واریزی که برای شاهرخ اومد بالاخره اون دهن کشفش و باز کرد.

– یه آدرس بهتون میدم، به احتمال زیاد اون دوتا رو اونجا برده چون انبارش خیلی محرمانه‌تر از بقیه‌ست اما قبلش بهتره به یکی زنگ بزنیند که اگه مردید اون نصفه‌ی دیگه هم واسم بریزه.

غریدم: ببند دهنت و!

بهم نگاه کرد و پوزخندی زد.

– شما دارید میرید تو دل شیر خانم کوچولو، احتمال زنده بیرون اومدنتون کمه، من فقط واقع بینم.

واسه یه لحظه از لحن قاطعانش خوف برم داشت. رادمان گوشیش و روی پاش پرت کرد.

– حرف نزن آدرس و تایپ کن.

### مطهره

پاهام و توی شکمم جمع کردم و بی حوصله از زر زدنش گوش هام و گرفتم اما چندان کمکی به کم شدن صداش نکرد.

– اینم یه جور نقشه ست.

با یه ابروی بالا رفته نگاهش کرد.

– خب... یه کم ریسکش بالاست.

پوفی کشیدم.

– لطفا بند نیما سرم و خوردی، نمی خوام نقشه بکشی.

پاهش و دراز کرد و دست‌هایش و پشت سرش گذاشت اما یه دفعه  
اوفی گفت و دستش و پایین آورد.

– لعنت بهت جاوید!

نگاهی به انگشتش انداختم.

مرزی تا عفونت نداشت.

– تو که می‌بینی انگشتت داغونه اینقدر تو این اتاق کثیف  
دستتو به همه جا نکش.

نفسش و بیرون فرستاد و نگاهی بهش انداخت.

– اون باند دستتم باید عوض بشه.

نگاهش و کمی بالا آورد.

– اولین باره می‌بینم توجهتو جلب کردم! کاش زودتر یه بلایی  
سر دستم میومد.

نفسم و رها کردم و سری به طرفین تگون دادم.

سرمو به دیوار گذاشتم و چشم‌هامو بستم.

– مطهره؟



نچی زیر لب گفتم.

– هوم؟

با کمی سکوت گفت: اگه زنده از اینجا بیرون نیومدم می‌خوام که مراقب رادمان باشی، اون کله شقه واسه انتقام حاضره خودش و به کشتن بده.

با کمی مکث چشم‌هامو باز کردم و نگاهی بهش انداختم.

– تو تا بچمو نیاری پیشم حق نداری بمیری.

تلخ خندید و سری تکون داد.

نگاه ازم گرفت و گفت: می‌دونستم اینو میگی.

دستی به باندش کشید و آبی توی چشم‌هام پر از غم شد؛ درست مثل آبی دریاچه‌ای که تبدیل به مرداب می‌شه.

با کلی کنجار رفتن با خودم آروم‌تر از حد معمول گفتم: اما بعدشم نباید بمیری.

تند بهم نگاه کرد.

– بخاطر رایان و رادمان باید زنده بمونی، اگه من تو رو نمی‌خوام  
اون دوتا خیلی بهت نیاز دارند، باباشونی.

خط صاف لبش انحنا پیدا کرد.

نگاهم و به دیوار اون طرف دوختم و لب زدم: اما اگه عمر من به  
دنیا نبود...

تند و با تحکم گفت: نگو!

بهش نگاه کردم.

– قول بده آرام و قبول کنی، هم‌دیگه رو خیلی دوست دارند.

– هر کاری می‌کنم تا تو رو زنده از این خرابدونی بفرستم بیرون  
پس واسه من وصیت خونی راه ننداز.

با صدای در و باز شدنش سریع بهش نگاه کردیم.

پنج‌تا سیاه پوش ریختند داخل و تا نیما خواست بلند بشه سه  
تاشون از سه طرف نیما اسلحه‌ای به سمتش گرفتند.

– به نفعت سرجات بمونی عزیزم.

صدای لادن باعث شد آرام و با استرس بلند بشم.

با نمایان شدن قامتش توی چارچوب بازم ریشه‌ی نفرت توی وجودم شاخ و برگ گرفت.

– سلام مطهره جون، واسه دوره‌ی دوم تقویتیت آماده‌ای؟ دوست ندارم از وقتش بگذره.

نیما غرید: تو یه بار دیگه اون کوفتی و به مطهره تزریق کن تا... حرفش و قطع کرد.

– تا؟

جلو اومد.

– تا چی بشه عزیزم؟

خندید.

– می‌کشیم؟

ترکیب نفرت و ترس بدترین حس ممکن و بهم می‌داد و کاری می‌کرد که واسه کشتن اون لادن دل رحمی و بذارم کنار.

DONYAIE MAMNOE

یه دفعه نیما زد به سرش و با خشم بلند شد که صدای جیغم  
که اسمش و صدا زدم با صدای برخورد محکم ته اسلحه به سرش  
بلند شد.

با ترس و ناامیدی به تنها حامی‌ای که تو این اتاق نیمه سرد  
داشتم چشم دوختم.

صدای لادن هر لحظه نزدیک‌تر شد.

– نترس نمرده، فقط بی‌هوش شده.

نگاهم و آرام به سمتش سوق دادم.

با اشاره‌ی دست دو نفر ازشون نیما رو بلند کردند و به بیرون از  
اتاق کشوندند.

– جاوید زود زود دلش براش تنگ می‌شه.

کاملاً بهم نزدیک شد که بی‌اراده یه قدم به عقب رفتم.

نفس بریده گفتم: نیما زجر خودش و کشیده بگو و لش کنه.

ابروهاش بالا پریدند و خندید.

– عجیبه که ازش طرفداری می‌کنی!

یه دفعه لگدی به پشت پام زد که روی زمین دو زانو فرود اومدم  
و از دردش آخ آرومی گفتم.

یه نگاه به پشت سرش انداخت و سرش و تکون داد که دوتا ازشون  
به سمتمون اومدند.

از هراسی که می کشیدم نمی دونستم باید چی کار کنم؛ حتی  
تموم حرکات رزمی هم از یادم رفته بود.

نمی خواستم دوباره فلج بشم چون وحشتناک ترین چیزی بود که  
تجربش و کردم.

بازو هامو گرفتند و کاملاً به دیوار چسبوندنم، خودشم زانو هاش و  
روی پام گذاشت و اجازه ی هیچ تقلایی و بهم نداد.

یه مقدارم نمی خواستم بهش التماس کنم.

دستش و به عقب دراز کرد که آخرین آدمش سرنگی و توی  
دستش گذاشت.

خیره به چشم های لرزونم یه دفعه شال و از سرم انداخت که واسه  
تقلا جون گرفتم و داد زدم: کثافت...

اما با دستش که روی دهنم نشست حرفم نیمه موند.

– از داد اینجوری خوشم نمیاد.

نگاه زخمی‌ای بهش انداختم و زیر دستش لب زدم: بترس از روزی که ببر زخمی آزاد بشه و تو بدره. نیشخندی زد.

– ببر زخمی از زخمی که گرگ بهش زده می‌میره و یا برای همیشه زمین گیر می‌شه، اونوقت هرگز دیگه فرصت دریدن پیدا نمی‌کنه.

اینو گفتم و به طور بی‌رحمانه و سریعی سوزن و توی گردنم فرو کرد که از شدت سوزش و دردش چنان فریادی کشیدم که صدایش انگار ستون اینجا رو لرزوند و اونم متقابلاً داد زد: همینه! همین فریاد رو ازت می‌خواستم.

سوزن و بیرون کشید و روی زمین انداختش.

از دردی که کشیدم وجودم زود ضعف رفت و سرم به پایین افتاد اما موهامو گرفت و سرمو بالا نگه داشت.

واسه لحظه‌ای نگاه پر لذتش بخاطر سیاهی رفتن چشم‌هام از دیدم خارج شد.

هردومون به نفس نفس افتاده بودیم.  
من از درد و سوزش و اون از هیجانی که می کشید.

## نفس

واسه چهارمین بار خندیدم.  
حس می کردم پاک زده به سرم.  
بهش نگاه کردم و بازم خندیدم که پوفی کشید و نگاه ازم گرفت.  
– خل شد رفت!  
بهش نزدیک تر شدم.  
نمی دونم چرا نمی تونستم هضمش کنم.  
بهش اشاره کردم و با خنده گفتم: یعنی تو بگی نگی پسر  
عمومی؟  
سری به طرفین تگون داد، آرنجش و به دسته ی مبل تکیه داد و  
دستش و توی موهاش فرو کرد.  
همون طور که قدم می زدم زیر لب گفتم: پسر نیمایی و زن عموم،  
یعنی رادمان می شه برادرت...

به چیزی که رسیدم تند بهش نگاه کردم و تقریباً داد زدم: یعنی  
برادر آرامی؟

بدبخت از جاش پرید.

پر حرص نگاهم زد.

بازم خندیدم.

– پس بگو چرا جفتون خوابتون سنگینه! نگو که برادر خواهرید!  
مشتش و زیر چونش زد.

– می‌شه زودتر خودت و جمع و جور کنی؟

بی‌توجه به حرفش کنارش نشستم و بازوش و گرفتم.

با ذوق گفتم: اگه مامانم بفهمه تو پسر دوستشی دیگه سنگ  
جلوی پامون نمی‌ندازه.

از خوشحالی جیغ خفه‌ای کشیدم و بازوش و کاملاً بغل کردم.

از طرفی خندش گرفته بود و از طرفی هم از حرص داشت خفه  
می‌شد.

چونم و روی شونش گذاشتم.



کشیده گفتم: عزیزم؟

یه ابروش و بالا انداخت.

– چیه؟

– برم به زن عموم بگم؟

گره‌ی اخمش کور شد که کنار لبمو به دندون گرفتم.

– بفهمم یکی حتی آرام خبردار شده من می‌دونم با تو.

ایشی گفتم و پشتمو بهش کردم.

– مردم خوشحال می‌شند مادر دارند اونوقت این اینقدر بی‌ذوقه!

صدای نفس عمیقش و شنیدم.

– بی‌مقدمه میگم، بابا و مامانمو جاوید گرفته معلوم نیست

کجان.

همین حرفش کافی بود تا تموم حس خوبم بپره و نفس و تو

سینم حبس کنه.

با شتاب به سمتش چرخیدم و با چشم‌های گرد شده از ترس

گفتم: چی داری میگی؟ کی؟

دستی بین موهای کوتاه پس سرش کشید.

– همون روزی که اومدم خونه‌ی آرمین.

با ترس و نگرانی آروم بلند شدم و دو دستم و توی صورتم کشیدم.

جاوید... آرمین، خودشه!

سریع به سمتش چرخیدم و گفتم: یه چیز میگم مخالفت نکن.

اخم ریزی کرد.

– اول بگو.

– باید برگردم پیش آرمین.

اخم‌هاش به طور بدی به هم گره خوردند و فکش قفل شد.

– حرفشم نزن.

کنارش نشستم و با التماس گفتم: تورو خدا رایان، مطمئنا اون از

کارای بابابزرگش خبر داره.

تیز نگاهم کرد.

– گفتم حرفشم نزن، دوباره تو رو نمیدم دست اون گرگ صفت.

ساق دستش و گرفتم.

– من باید...

اما حرفم با صدای گوشیش قطع شد.

اول نگاه پر اخمی بهم انداخت و بعد گوشیش و برداشت.

به صفحش که نگاه کردم دیدم نوشته رادمان.

تند جواب داد.

– بگو.

یه دفعه از جاش بلند شد که ساق دستش از دستم رها شد.

– آدرس بفرست.

–...

– چی اما...

پوفی کشید.

– باشه باشه، میام اونجا.

تماس و قطع کرد و رو به منی که ضربان قلبم انگار توی گوشم

میزد گفت: بمون خونه باید برم یه جایی.

تا خواست بره سریع جلوش وایسادم.

– نه نه منم میام.

تشر زد: می مونی خونه نفس حرف اضافه هم نزن.

از کنارم رد شد که بازم جلوش پریدم.

– تورو خدا بذار بیام، توی خونه می میرم و زنده می شم، قول میدم

از کنارت جم نخورم هرکاری هم بگی می کنم.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و در آخر گفت: باشه اما وای به حالت

اگه خودسر کاری انجام بدی.

– قول میدم خلاف حرفت کاری نکنم.

خوبه ای گفت و از کنارم گذشت که پشت سرش رفتم.

قلبم محکم خودش و به قفسه ی سینم می کوبید.

## آرام

تا حالا تو جو این همه پلیس نبودم، اونم پلیس سه تا کشور!

در کنار نگرانی و ترسم یه هیجان و روحیه ی جنگ طلبیه

خاصی و حس می کردم.

یه چیزیه که بعضی ها میرند پلیس می شنند، کلی هیجان داره.

آدم حس قهرمانا بهش دست میده.

بالاخره صحبت‌های آقای کمپل فرماندهی گروه نیویورک با اونی که پشت خط بود تموم شد.

انگشت‌هاش و توی هم قفل کرد و به انگلیسی گفت: تموم گروه‌ها آمادند اما قبلش باید یه بررسی‌ای بکنیم، الانم از ماهواره واسمون عکس اون منطقه رو می‌فرستند.

به رادمان نگاه کرد.

– با توجه به اینکه سوژه پدربزرگ شماست نمی‌تونید با پرونده همکاری کنید

اخمی بین دو ابروی رادمان افتاد.

– اما به پاس قدردانی از ماموریت موفق‌ی که یه سال پیش توی این کشور انجام دادید می‌تونید باشید.

نفس آسوده‌ای کشید و ممنونی گفت.

نگران نگاهش کردم.

کاش محروم می‌شدی.

رو کردم سمت آقای کمپل.

– اما به نظرم بهتره محرومشون کنید چون...

بلند گفت: آرام؟

توجهی نکردم و ادامه دادم: چون هر چی باشه جزو خانوادشونه و فکر نکنم خوب باشه دایی‌هاش دشمنش بشند.

آقای کمپل متفکر دستی به ته ریش بورش کشید.

نیم نگاهی به رادمان انداختم که دیدم عصبی بهم زل زده.

به فارسی گفت: دعا کن محرومم نکنه.

بهش نگاه کردم.

– من فقط نگرانتم.

با لحن تندی گفت: من بچه نیستم که نگرانم باشی، صدتا این

ماموریتا رو پشت سر گذاشتم.

عمو حمید: دعوا نکنید بچه‌ها.

با صدای آقای کمپل بهش نگاه کردیم.

– در صورتی که خودشون بخوان می‌تونند کناره‌گیری کنند.

کلافه نفسم و رها کردم.

رادمان: من تا آخرش باهاتونم.

سری تکون داد.

نگاهی به بابا که کنارم نشسته بود انداختم.

معلوم نیست بازم تو چه فکری غرقه.

با باز شدن در همه‌ی نگاه‌ها به سمتش چرخید.

یه پلیس زن وارد شد و گفت: یه نفر اومده می‌خواد بیاد داخل،

میگه اسمش رایانه.

صدای رادمان بلند شد.

– لطفا بذارید وارد بشه جناب فرمانده، کاملاً قابل اعتماد.

منتظر به در نگاه کردم.

خداکنه نفس همراهش نباشه، اون دیگه نباید وسط چنین

خطری بیوفته اما اصلاً چرا اومده؟ بهش ربطی نداره که!

فرمانده: متاسفم، این ماموریت کاملاً محرمانست نمی‌تونم

اجازه‌ی ورود شخص دیگه‌ای و به جلسه بدم.

باز به بابا نگاه کردم.

اینبار سرش و نزدیک عمو حمید برده بود و باهاش حرف میزد  
که کنجکاوی به وجودم چنگ زد.

– اما اگه یکی از اعضای خانوادمون باشه چی؟

با اخم ریزی به رادمان نگاه کردم.

– اون شرایطش فرق می‌کنه.

رادمان نگاه عجیبی به من و بابا انداخت و بعد رو به فرمانده  
گفت: برادرمه!

اخم‌هام از هم باز شدند و چنان شکه شدم که واسه چند ثانیه  
نفسم بالا نیومد.

سر بابا به شدت به سمتش چرخید.

به فرمانده نگاه کرد.

– پسر گمشده‌ی بابامه.

فرمانده رو به پلیسه گفت: اجازه بدید بیان داخل.

لرزش مردمک چشمم و خوب حس می‌کردم.



شاید... شاید داره دروغ میگه تا بذاره بیاد داخل.

نگاه پر بهتمو به بابا دوختم که بهم نگاه کرد.

چشم‌هاش لبالب پر از شک بود.

آروم زمزمه کرد: رادمان چی میگی؟

سری به طرفین تگون دادم.

نگاهی به رادمان انداختیم.

با چشم‌هام سعی کردم بهش بفهمونم که داری راست میگی یا

نه اما نگاه ازم برداشت و با انگشت‌هاش روی میز ضرب گرفت.

با بسته شدن در نگاهمون به سمتش چرخید.

نگاهم اول به رایان خورد و همین که نفس و کنارش دیدم دلم

هری ریخت و بیخیال حرف مزخرف و دروغ رادمان شدم.

با شتاب از جام بلند شدم.

– تو اینجا چی کار می‌کنی؟

دست به سینه یه ابروشو بالا انداخت.

– چیه؟ می‌خواستی نیام مرده‌ی از مرگ برگشته؟

با حرص نگاهش کردم.

خندید و بهم اشاره کرد.

– می‌دونستم نمی‌میری؛ مثل خودم سگ جونی!

تنها نگاه پر حرص و روش نگه داشتم.

خندید و به سمتم اومد.

– حالا چرا شال سرت کردی؟ نکنه وقتی تو اغما بودی بهت

هشدار دادند بچه مثبت شدی؟

بهم که رسید با خنده تو بغلش کشیدم و محکم به کمرم زد.

از خودم جداش کردم و رو به رایان عصبی گفتم: چرا آوردیش؟

خواست حرفی بزنه که بابا به سمتش رفت.

– تو رایانی؟

ابروهاش و بالا انداخت.

– معلومه که رایانم!

کنار بابا رفتم و آرام گفتم: رادمان دروغ گفته تا بتونه بیاد داخل.

کوتاه سرشو به چپ و راست تگون داد.

– تو پسر مطهره‌ای؟

با شکه شدن رایان تموم تصوراتم به هم ریخت و سریع به رادمان نگاه کردم.

فرماندهی گروه فرانسه به حرف او آمد.

– اگه حرف ضروری دارید لطفا بیرون از جلسه بزنید، وقتمون داره میره.

صدای پر تحکم بابا بلند شد.

– سکوت نکن جواب بده.

نگاهی به نفس انداختم.

داشت پوست لبش و می‌کند که یقین پیدا کردم یه چیزی می‌دونه.

یه دفعه‌ای مچش و گرفتم که از ترس هینی کشید و تند بهم نگاه کرد.

با چشم‌های ریز شده گفتم: چی می‌دونی؟ رایان برادر منه؟

نگاهی به رایان انداخت.

این دفعه انگار فرمانده کفری شد که با عصبانیت گفت: ولز؟  
همون زنه به داخل اومد و احترام گذاشت.

– بهتره خانما و آقایون رو به بیرون راهنمایی کنی.

عمو حمید: مهرداد بعدا حرف می‌زنید، بشین.

بابا خیره به رایان عقب عقب رفت و در آخر به صندلی خورد و با  
کمی مکث چرخید و روش نشست.

اشک نگاهم و پر کرد.

نگاه رایان به سمتم کشیده شد.

– تو...

اما واینساد حرفم و گوش بده و از کنارم گذشت.

درمونده به نفس نگاه کردم.

– تو بگو.

– بعدا حرف می‌زنیم فعلا مامان تو مهمه؛ بهتر می‌دونی که تو  
چه خطریه.

– این طفره رفتنتون یعنی هست، نه؟

بازومو گرفت و به سمت میز کشوندم.

– فعلا بشین.

یه دفعه اتاق نسبتا تاریک شد و نوری توی صورتم تابید که چشم‌هامو ریز کردم.

عکس یه نقشه‌ی هوایی روی مانیتور بزرگ ظاهر شد و فرمانده گفت: این از اون منطقه‌ای که گزارش شده.

نفس نشست که بعد از انداختن نگاهی به رایان نشستم.

با چشم‌های نم‌زده به نقشه نگاه کردم.

کجای این خراب شده‌ای مامان؟ کجایی که ببینی پسری که سال‌هاست واسش اشک ریختی کنار گوشت بوده و نفهمیدی! پای بابا توجه‌مو جلب کرد.

تند به زمین کوبیده می‌شد و دستشم مشت شده روی رونش بود.

با کمی مکث مشتش و توی دست‌هام گرفتم که بهم نگاه کرد.

سر انگشت‌های یخ زده بود و نگاهش یه جوری بود که تا حالا ندیده بودم.

## راوی

خیره به شعله‌ی آتیش توی شوفاژ میون افکارش غرق شده بود. تخم نفرت و انتقامی که توی وجودش کاشته شده بود فکرای خوبی و به سرش نمی‌آورد.

چند روزیه که دیگه مثل قبل زیاد حرف نمیزنه و هر لحظش مرگ دخترش قلبش و زخمی می‌کنه.

سال‌ها سعی کرد آتیش کینش و از جاوید خاموش کنه اما حالا با این اتفاق بزرگ‌تر از قبل شعله کشیده بود و انتقام کم کم داشت چشم‌هایش و کور می‌کرد.

اینبار حتی راسل هم نتونست بی‌قراری وجودش و آروم کنه. به نظرش جاوید بیش از حد نفرت انگیز شده و وجودش توی این دنیا دقیقا شبیه یه ریشه‌ی سمیه که باید از ته زده بشه.

نگاهی به ساعت انداخت.

نگاهش حالا مثل قبل آروم و مهربون نبود.

باز به آتیش شعله چشم دوخت و زیر لب زمزمه کرد: این همه سال تو زندگی مردم و به آتیش کشیدی وقتشه واسه اولین بار یکی زندگی خودت و به آتیش بکشونه... جاوید آریامنش تقاص همه‌ی کارات و پس میدی.

از جاش بلند شد و مصمم شده از پله‌ها بالا رفت.  
باید از نبود راسل استفاده می‌کرد بعد از سالیان سال برمی‌گشت به اون عمارت نحس و نجس.

## آرام

دستم و زیر چوئم زدم و بهش که داشت غذا می‌خورد نگاه کردم.  
نگاه نفس که بهم خورد اخم‌هاش درهم رفت و چنگالش و سمتم گرفت.

– هوی چشمت!

با تمسخر نگاهش کردم.

– گمشو زر نزن.

و باز خیره‌ی رایان شدم.

یه داداش... چقدر خوبه.

بالاخره نگاهش و بالا آورد و سوالی نگاهم کرد.

– چیزی می‌خوای بگی؟

لبخندی زدم و سرمو به طرفین تگون دادم.

لبخند خواهر کشی زد که یه دفعه نفس محکم به پس سرش کوبید که اخم‌هام درهم رفت و تشر زدم: هوی! با داداش من درست رفتار کن!

– برو گمشو، واسه من داداش داداش می‌کنه!

رایان خندید و به خوردنش ادامه داد.

نگاهم به رادمان که غذاشو خورده روی مبل نشسته بود افتاد.

از نگاهش حسادت و حرص می‌بارید.

با بدجنسی گفتم: عزیزم حالت خوبه؟

انگشت اشارش و تگون داد.

– بابات نیست آرام پس حواست به خودت باشه.



حرف رایان حسابی ذوق زدم کرد: باباش نیست داداشش که هست!

با لبخند عمیقی رو به رادمان به رایان اشاره کردم.

رادمان ابروهاش و بالا انداخت.

– یعنی می‌خوای داداش خودت و بزنی؟

صدای پر خنده‌ی نفس نگاهمون و به سمتش چرخوند.

– چقدر خر تو خر شده! این داداش اینه، اون داداش اینه، این خواهر اینه.

موهاش و به هم ریخت.

– وویی!

هر سه تامون خندیدیم.

رایان به غدام اشاره کرد.

– بخور سرد شد.

لبخندی روی لبم نشست و پاستامو با چنگال برداشتم.

با یادآوری مامان لبخندم پر کشید و بی‌میل یه کم خوردم.

بابا و عمو حمید رفتند اداره و نداشتند به قول خودشون یه ایل بلند بشیم بریم.

گروهی دیشب رفته بودند تا منطقه رو بررسی کنند.

خداکنه به چیزهای خوبی رسیده باشند.

اگه اتفاقی واسه مامان...

سریع فکرم و پس زدم و چشمهامو بستم.

نه آرام، اون هیچ چیش نشده، خدا مواظبشه.

– آرام؟ خوبی؟

با صدای رادمان چشمهامو باز کردم.

– خوبم.

رایان: اما چهرت اینو نشون نمیده.

چنگال و توی بشقاب انداختم و سرمو بین دستهام گرفتم.

اشک چشمهامو پر کرد.

– می ترسم جاوید بلایی سر مامان بیاره.

دستی مردونه روی شونم نشست.

– حتی یه درصدم فکر منفی نکن، بابام پیششه، نمی‌ذاره اتفاقی براش بیوفته.

سر بلند کردم و با دلی پر گفتم: همش تقصیر بابای شما دوتا‌ست، اگه مامانم الان تو همچین دردسری افتاده مسببش بابای جناب عالیه.

اخم‌هاش به هم گره خوردند و دستش و برداشت.

رادمان با حرص گفت: به بابای من چه؟

عصبی خندیدم.

– به بابای تو چه؟ اگه بابای جناب عالی بدون ناز کردن و شرط گذاشتن رایان و به مامانم نشون می‌داد مامانم مجبور نمی‌شد بیاد تو تله‌ی شیر این کشور.

به رایان نگاه کردم و دلخور گفتم: تو هم باهاش هم دست شدی که از بابای من طلاق بگیری؟

با اخم نگاه ازم گرفت.

دل‌م پر بود و حالا که فرصت پیدا کرده بودم باید خالیش می‌کردم.

– به فرض طلاق گرفت، فکر می‌کنی مامان چقدر بابات و دوست  
داره هان؟ اون از اولشم عاشق بابای من بوده.

تیز نگاهم کرد.

– نه تا وقتی که بابام رفت زندون و بابای تو از فرصت استفاده  
کرد و مامان و سمت خودش کشید.

عصبی خندیدم.

– یعنی مامان قبل از بابام عاشق بابات بوده؟ کجای کاری  
داداش؟ مامان دانشجوی بابام بوده تو دانشگاه عاشق هم شدند  
اونوقت حتی بابای تو رو هم نمی‌شناخته!

اخم‌هاش از هم باز شدند و از شکه شدنش یقین پیدا کردم نیما  
حقیقت و بهش نگفته.

زمزمه کرد: چی؟

رادمان: از کجا می‌دونی؟

بهش نگاه کردم.

– لادن، خود بابام.

با بهت گفت: اما من فکر می‌کردم خاله اول عاشق بابام بوده!  
 یه دفعه رایان بلند شد که صندلی به عقب کشیده شد.  
 آروم پشت بهمون قدم برداشت و دستی به ته ریشش کشید.  
 - نیما چی بهت گفته رایان؟ همشو و بگو تا بگم کدومش حقیقت  
 داره.

نیم نگاهی به عقب انداخت.  
 - هر چیزی لازم بود رو فهمیدم.  
 به کتش چنگ زد و به سمت در رفت که سریع بلند شدم و به  
 سمتش دویدم.  
 - رایان؟

خادم از کنار افشین بلند شد.  
 قبل از اینکه به در برسه جلوش و گرفتم.

- کجا میری؟  
 گرهی اخمش به طور بدی کور بود.  
 - برو کنار.

دست‌هامو به چارچوب در گذاشتم.

– نمیرم.

نفس خودشو بهمون رسوند و دست به سینه به در تکیه داد.

– اگه می‌خوای بری منم همراهت میام.

کلافه دستی توی موهاش کشید و یه دفعه دستش و مشت کرد

و کتش و به شدت روی زمین انداخت.

چرخید و یه کم جلو رفت.

پشت سرش وایسادم.

– نمی‌دونم نیما چی بهت گفته اما مهم اینه که حقیقت و

فهمیدی.

نفس رو به روش رفت و دستش و کنار صورتش گذاشت.

با صدای فوق‌العاده آروم و احساسی گفت: آروم باش.

ابروهام بالا پریدند.

دستش و گرفت و پایین آورد.

آروم لب زد: یه کم بریم خیابون گردی، اونم دوتایی.

رادمان شیطون گفت: برید برید، خلوت دو نفری حال می‌ده.

سعی کردم نخندم و معترض نگاهش کنم.

به مبل لم داد و خیره به من گفت: ما هم خلوت می‌کنیم... جون!

از شرم و خجالت دمپایی دم در رو برداشتم و به سمتش پرت کردم که با خنده سریع جا خالی داد.

رایان به سمتم چرخید.

– یه ساعت دیگه برمی‌گردیم.

سری تکون داد.

نفس کتش و از روی زمین برداشت و پشت سرش از هم بازش کرد.

– کت و بپوش.

خیره به صحنه‌ی رمانتیک رو به روم لبخند پهنی زدم.

تورو خدا ببینشون.

رایان کتش و پوشید و رو به خالد گفت: لازم نیست بیای.

– اما ارباب ممکنه آرمین پیداتون کنه.

نگران شدم.

– راست میگه، خطرناکه.

نگاهش و بین من و نفس چرخوند.

نفس: اگه بخوای نریم اما اگه اینجا آروم نمیشی بریم.

چشمهام و ریز کردم و دستهام و به کمر زدم.

– مگه می‌خوای دوتایی تنها بشید که چی کار کنی آروم بشه؟

با حرص نگاهم کرد.

– برو بمیر منحرف!

سعی کردم نخندم و با همون حالت سرم و بالا و پایین کردم که

این دفعه جیغی کشید و به سمتم هجوم آورد.

سریع عکس العمل نشون دادم و با خنده پا به فرار گذاشتم.

– جرئت داری وایسا.

جرئت؟ چجورم!

تو یه حرکت وایسادم و به سمتش چرخیدم.



تا بیاد ترمز بگیره محکم پایین کف دستمو به پیشونیش زدم که  
با یه جیغ افتاد.

با لبخند پیروزمندانه‌ای گفتم: نچ، نچ، بد گفتی، تو که خوب  
می‌دونی نباید اسم جرئت و جلوی من بیاری!

با حرص بهم نگاه کرد و خنده‌ی اون دوتا هم اوج گرفت.  
اینکه تونستم رایان و بخندونم حس خواهرانه‌ی خوبی داشت.  
اومدم کمکش کنم بلند بشه اما یه دفعه گردنمو گرفت و به زمین  
کوبیدم.

از دردش صورتم جمع شد و خنده‌ی اون دوتا حرصیم کرد.  
همون‌طور که گردنم تو دستش بود پشت سرم خم شد.  
– اینم تلافی.

نفس پر حرصی کشیدم.

اومد بلند بشه که تو یه حرکت لگدی به پشت پاش زدم که با  
باسن روی زمین افتاد و آخ بلندی گفت.

روی زمین نشستم و گودی دستم و به حالت لاتی روی پام گذاشتم.

– ما باهم آموزش دیدیم عزیزم.

یه دفعه دستی پس سرم کوبیده شد که اخم هام و توی هم کشیدم و دستم و روش گذاشتم.

با دیدن رایان حرص و جودم و پر کرد.

دست نفس و گرفت و کمکش کرد که بلند بشه.

– خواهر شوهر بازی درنیار.

نفس با لبخند حرص دراری نگاهم کرد.

یه دفعه دستی هم خورد پس سر خودش که با دیدن رادمان لبخند پهن و گشادی روی لبم نشست.

– دست رو زن من بلند نکن.

با حرص بهش نگاه کرد و کمی بعد اینبار هر چهارتامون خندیدیم.

به کمک نفس از جام بلند شدم.

رادمان دستش و دور گردن رایان انداخت و به خندیدنش ادامه داد.

بعضی از لحظه‌ها واقعا باعث می‌شدند فراموش کنی تو چه دریای نگرانی و اضطراب بزرگی داری دست و پا میزنی.

با صدای در صدای خنده‌ها مون قطع شد و رادمان به سمت در رفت.

اول از توی چشمی نگاهی به بیرون انداخت و بعد در رو باز کرد که با دیدن بابا و عمو حمید تند به سمتشون رفتم.

– چی شد؟

وارد شدند و عمو در رو بست.

بابا با همون کفش‌های پاش روی مبل نشست.

– مطهره و نیما همونجان، ساعت پنج صبح عملیات درگیری شروع می‌شه.

استرس و ترس مثل توده‌ی سرطانی کل وجودم و گرفت.

به رادمان نگاه کرد.

– ساعت دو باید بریم مرکز، آماده باش.  
نگرانی به قلبم چنگ انداخت و شدید بی قرارش کرد.

## راوی

از ماشین پیاده شد و با دست‌های یخ کردش دو طرف پالتوش و  
بیشتر روی هم آورد.

هر دو نگهبانی که داخل اتاقک بودند بیرون اومدند.  
– بفرمائید.

ماریا سعی کرد صداش نلرزه.

– به جاوید بگید ماریا اومده.

هردوشون نگاهی به هم انداختند.

یکیشون نگاه مشکوکی به ماریا انداخت و بعد به اتاقک برگشت.

دست اون یکی اسلحه رو سفت گرفته بود.

اون کاری که مهرداد کرده بود باعث شده بود بیشتر حساسیت  
به خرج بدند.

تموم حواس ماریا پیش کلتی بود که زیر پالتوش پنهان کرده بود.

مارسل و با یه داروی قویه خواب آوری که توی شربتش ریخته بود توی عالم بی خبری انداخته بود.

واسه محض احتیاط یه نامه نوشته بود که کجا رفته.

می ترسید و استرس داشت از دیدن بعد از سال های جاوید.

درسته نفرت داشت، درسته انتقام تموم وجودش و پر کرده بود اما نفوذ جاوید رو بهتر از هر کسی می دونست و همین واسه کاری که می خواست انجام بده تردیدی توی وجودش می نداخت. بالاخره بعد از کلی استرس نگهبان سریع از اتاق بیرون اومد و در رو باز کرد.

– بفرمائید داخل خانم.

ماریا توی ماشین نشست و به راه افتاد.

بی اراده فرمون و محکم گرفته بود.

بی قراری قلبش حسابی اذیتش می کرد.

به در عمارت که رسید در رو باز شده دید.  
 نفس عمیقی کشید و با بفرمائید داخل نگهبان وارد شد.  
 کل عمارت و از زیر نظر گذروند.  
 از نظرش زیاد تغییر نکرده بود، به جز اینکه یه حوض اضافه شده  
 بود و مقدار زیادی درخت.  
 نگاهش که به تاب افتاد آروم تر روند و اشک چشم هاش و پر کرد.  
 تعداد قصه هایی که واسه سارا و جاستین روی این تاب خونده  
 بود حداقل به صدا می رسید.  
 باز خاطرات هیزمی شدند روی آتیش خشم و انتقامش که  
 مصمم تر شد.  
 همین که حوض رو دور زد عده ای بیرون اومدند.  
 جلوی پله ها وایساد.  
 نگاهش که به جلویید ویلچر نشین شده افتاد مکث کرد و پیاده  
 نشد.  
 جاوید بی تاب شده نگاهش می کرد.

حالا بهتر می فهمید که چقدر دوستش داشته و نمی فهمیده.  
 به نظرش ماریا پیر شده بود اما هنوزم جذاب و باوقار بود،  
 مخصوصا اون چشمهای مشکیش که با دیدن رادمان به یادشون  
 میفتاد.

اونقدر نگاهشون طولانی شد که آخر خود جاوید به حرف اومد و  
 سعی کرد مثل همیشه مقتدر باشه.

– بری ماشینتو می بره توی پارکینگ.

ماریا نفس عمیقی کشید و بعد از اینکه از خوب بودن جای کلت  
 مطمئن شد بیرون اومد که بری توی ماشین نشست و به سمت  
 پارکینگ روند.

بازم بی حرف خیره ی هم شدند.

اشک دلتنگی توی چشمهای جاوید با اشک نفرت توی چشمهای  
 ماریا هم خونی نداشت.

آروم یه دستش و دراز کرد.

– بیا بالا، میریم داخل اینجا سرده.

جاوید نمی‌دونست که این همه سال کجا بوده و چرا برنگشته اما  
 فعلا و اینجا نمی‌خواست سوال پیچش کنه.  
 مونده بود چجوری مرگ سارا رو بهش بگه.  
 ماریا پاهاشو به زور تگون داد و جلو رفت.  
 از پله‌ها بالا اومد.

حالا درست رو به روی جاوید بود.  
 تا جاوید خواست دستش و بگیره یه کم عقب کشید و سرد گفت:  
 بریم داخل.  
 جاوید دستی به صورتش کشید و رو به محافظش گفت: میریم  
 داخل.

بعد خطاب به ماریا به در اشاره کرد.

– برو.

ماریا قدم برداشت و جاویدم پشت سرش همراهیش کرد.  
 وارد عمارت که شد همون بوی قدمیه خونه مشامش و پر کرد و  
 قلبش و فشرد.



یه ذره هم تغییر نکرده بود.

بوی تک تک خاطرات خوب و بد از گوشه و کنار خونه میومد.  
بی‌تعارف روی مبل نشست و جاویدم رو به روش ویلچرش و  
وایسوند.

بازم خیرش شد.

اینکه اون و باحجاب میدید و اشش تعجب برانگیز بود.  
هزار جور سوال توی ذهنش رفت و آمد می‌کرد.

کم کم به حرف اومد.

– فکر می‌کردم مردی.

– درسته، مرده بودم، اون ماریا مرده بود امروز بازم زنده شد.

نگاه سردرگمی بهش انداخت.

– این همه سال کجا بودی؟

بازم ماریا جواب نامفهومی بهش داد.

– یه جا بهتر از اینجا.

کلافگی جاوید رو به وضوح می‌شد دید.

ماریا پوزخند کم رنگی زد.

– می بینم ویلچر نشین شدی!

در کمال ناباوری پاسخی ازش شنید که شکش کرد.

– دارم تاوان بدی هام به تو رو پس میدم.

سکوت کرد و کمی بد قدیمی ترین حرف دلش و به زبون آورد.

– وقتی رفتی فهمیدم چقدر دوست داشتم و داشتم خودمو گول میزنم.

و بازم شک بود که وجود ماریا رو پر کرد.

اشک توی چشم های جاوید، طرز نگاهش، لحن حرف هاش، همش واسه ماریایی که تنها بدی از جاوید دیده بود غریبه بودند؛ باورش نمی شد که همچین حرف هایی و داشت ازش می شنید، جاویدم آدمی نبود که بخواد تو این مورد به خصوص، همچین حرفی رو بزنه.

جاوید خم شد که دست هاش و بگیره اما دست هاش و پس کشید.

– من مسلمون شدم.

و اینبار نوبت جاوید بود که شکه بشه.

زمزمه کرد: چرا برنگشتی؟ چرا نگفتی زنده‌ای؟

– به نظرت چرا؟ فکر کنم خودت جواب سوال‌هات و می‌دونی.

جاوید از سر شرمندگی به زانوش چشم دوخت.

– بخاطر من، نه؟

– دقیقا، بخاطر تو، بخاطر بچه‌هام، اون‌ها گناهی نداشتند که کتک خوردن مادرشون و توسط پدرشون ببینند و با یه عقده بزرگ بشند.

بغض مادرانه‌ای گلویش و دربرگرفت.

– درمورد سارا شنیدم.

جاوید سریع سر بالا آورد.

می‌ترسید اینم فهمیده باشه که مرگ دخترشون بخاطر کار اونه.

– آخرش آتیش حق به جانب بودنت دامن یکی بچه‌هامون و گرفت!

اشک بیشتری توی چشم‌های جاوید جولان داد.

– می‌دونی؟

ماریا سری تکون داد.

– از... از کجا فهمیدی؟

دست‌هاشو و توی صورتش کشید.

– مهم نیست؛ اگه اینجام بخاطر اینه که بهت بگم اگه چند درصد احتمال داشت که بخاطر کارات ببخشم اما با اینکارت دیگه نمی‌بخشم.

درموندگی وجود جاوید رو پر کرد.

– اما اونطور نیست که فکر می‌کنی، من نمی‌دونستم سارا...

بغض مردونه‌ای تو گلوش سنگینی کرد.

– فکر می‌کردم سارا از این کشور رفته نمی‌دونستم پروازش لغو شده.

سریع چشم‌هاشو بست تا جلوی محافظش اشک نریزه.

اشک‌های ماریا لب به لب ریختن بودند.

جاوید دستش و تگون داد و به زور لب باز کرد: برو جاسپر، تنهامون بذار.

جاسپر بدون چون و چرا اطاعت کرد و دور شد.  
دقیقا اونجایی که کلت بود بدن ماریا نبض گرفت.

تموم اجزای بدنش داشتند به سمت گرفتن کلت و کشتن جاوید ترغیش می کردند.

جاوید با صدای لرزون چشم بسته گفت: منو ببخش ماریا، نمی دونم چی کار کنم که ببخشیم و بازم برگردی اینجا، کاش باور کنی که چقدر دوست دارم.

واقعا این جاوید بود که در برابر یه زن اینطور درمونده شده بود؟!

## آرام

نه من و نه رایان طاقت نشستن نداشتیم.

انگار ثانیه ها کش میومدند و قصد داشتند دیوونم کنند.

این نگرانی و ترس داشت ذره ذره جونم و می گرفت.

رایان مدام قدم میزد و مشتش و آروم به لبش می کوبید.

نگرانی حتی توی چهره‌ی نفسم مشخص بود.

دوتا از مردهای مهم زندگیم رفته بودند تو دل شیر و آخ که  
چقدر فکرهای آزار دهنده‌ای که از فرصت استفاده کرده بودند و  
توی ذهنم رژه می‌رفتند نفس گیر بودند.

باز به ساعت نگاهی انداختم.

نزدیک شش بود و خورشیدم هر لحظه بیشتر طلوع می‌کرد.  
مشتم و چندبار به دستم کوبیدم و در آخر بی‌تاب به حرف اومدم.  
– اینطور نمی‌شه.

نگاه همشون به سمتم چرخید.

– ما هم باید بریم، اینجا باشیم دیوونه می‌شیم.

خالد: اما خطرناکه خانم، بهتره بمونید.

سرمو به چپ و راست تگون داد.

– نه، اینجا موندنم واسه قلب و مغزمون خطرناکه.

به رایان نگاه کردم.

– بریم؟ هان؟

نگاهش و بین من و نفس چرخوند.

– پس من میرم به شما اطلاعات میدم. که

معارضانه گفتم: دارم میگم دارم دیوونه میشم رایان! اونوقت تو  
رو هم بفرستم تنها بری؟ نه نه اصلا، باهم میریم.

نفس بلند شد.

– اگه فکر کردید منم می مونم سخت در اشتباهید.

اونقدر سکوت رایان طولانی شد که بلند گفتم: رایان؟

– باشه اما از کنارم جم نمی خورید.

بعد به سمت کتش که روی مبل بود رفت که من و نفسم تند  
سراغ جالباسی رفتیم.

## مطهره

بدنم جون داشت، می تونستم راه برم اما هنوزم کمی بی حس بود  
و مدت زمان طولانی ای نمی تونستم روی پام وایسم.

باند رو دو بار دور دستش پیچوندم و واسه سومین بار کمی صبر  
کردم تا جون بگیرم.

چشم‌هاش و بسته بود تا متوجه زجر کشیدنش نشم اما از جویدن  
لبش خوب متوجه می‌شدم.

کل پشت دستش تاول زده بود.

خدا لعنت کنه جاوید، خودشم نیاد بازم آدماش یه بلایی سر  
نیما میارند و براش فیلم می‌فرستد.

زیر لب فکرم و زمزمه کردم: رسما باید بره تیمارستان، مردک پیر  
روانی!

– تیمارستان نه، قبرستو...

یه دفعه اوفی گفت که فهمیدم زیاد فشار دادم و لبم و گزیدم.

چشم‌هاش و روی هم فشار داد.

باند پیچیدن و تمومش کردم.

حداقل خوبه عوضی‌ها این‌ها رو بهمون دادند.

پوزخندی روی لبم نشست.

البته ناگفته نماند که گفتند جاوید می‌خواد زجر دادنش تمیز  
باشه.



– تموم شد.

نفس حبس شدش و رها کرد و چشم بسته سرش و به دیوار تکیه داد.

خودمو به سمت دیوار کشوندم و دورتر ازش نشستم.

– مطهره؟

بهش نگاه کردم.

– یه نقشه دارم.

پوفی کشیدم و نگاه ازش گرفتم.

– باشه واسه خودت.

با تحکم گفت: گوش بده.

دستی به پیشونیم کشیدم.

– بگو.

– تو داد و هوار راه بنداز من میرم پشت در، همین که اومد تو بی‌هوشش می‌کنم.

یه ابرومو بالا انداختم.

– مغز متفکر به فرض که از اتاق بیرون رفتیم، بیرن و چی کارش کنیم؟ حتما پر از نگهبانه.

سری بالا انداخت.

– زیادم نیست.

ابروهام و بالا انداختم.

– اونوقت از کجا می‌دونی؟ نکنه چشم بصیرت داری؟

– اول اینکه از صداهایی که میاد؛ دوم اینکه جاوید سالیان ساله دشمن منه می‌شناسمش، واسه اینکه نه توجه پلیس‌ها و نه توجه رقیب‌هاش و جلب کنه زیاد نگهبان‌هاش و اینجا نمیاره که شک برانگیز باشه.

حرفش بگی نگی منطقی بود.

– خب ادامش.

– وقتی اومد و بی‌هوشش کردیم لباس‌هاش و درمیارم، بیا فکر کنیم خوش شانسیم و اون یارو کلاه به سره بیاد، تو هم که موهاش و می‌ریزی توی صورتت.

نیشخندی زدم.

– نه بابا! بیخیال.

حرص نگاهش و پر کرد.

– اینجا بمونیم می میریم مطهره می فهمی؟ واسه خلاصی از اینجا حتی باید احمقانه ترین راه همو امتحان کنیم؛ لج بازی نکن.

با فکری که به ذهنم رسید متفکر نگاهش کردم و فکرم و تجزیه و تحلیل کردم.

– این نگاهت و خوب می شناسم، چی به ذهنت رسیده؟

– نقشت و برعکس می کنیم، من خودمو میزنم به بی هوشی و تو داد و هوار راه می ندازی ازشون می خوای که بیان، اگه درست حدس زده باشی و زیاد آدم اینجا نباشه حداکثر دو نفر میان، اونوقت بی هوششون می کنیم و بیا فکر کنیم خوش شانسیم و یه زن و مرد بیان اما اگه مرد اومد و خواست بلندم کنه تو غیرت بازی دربیار و بخواه که زن بیاد، اونوقت لباس هامون اندازه نمونه.

– فکر بدی نیست اما بازم باید از خیر شالت بگذری.

کلافه دستی به گردنم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: لعنتی!

– انجامش بدیم؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

– فقط چند دقیقه بخاطر نجات خودمون، بخاطر بچه‌هامون.

کمی بی‌حرف بهش نگاه کردم و در آخر گفتم: انجام میدیم بعد می‌بینیم چی می‌شه.

سری تکون داد.

\*\*\*\*\*

با لحن پر ترسی گفت: باید ببرینش حداقل تو یه اتاقی که پنجره داشته باشه، باید هوای آزاد بهش برسه.

بازیگری نیما هم خوبه!

انگار خواست بهم دست بزنه که صدای عصبی نیما بلند شد: بهت اجازه نمیدم تو بلندش کنی، برو بگو یه زن بیاد.

صدای پوزخند مرده بلند شد.

– پس صبر کن بمیره.

استرسم بیشتر شد.

الان میره که!

نیما: اگه اون رئیس‌تون بفهمه کاری کردید که مطهره بمیره  
مطمئن باش اولین نفر خودتو می‌کشه... حالا میگی یه زن بیاد  
یا نه؟

کمی سکوت توی اتاق پیچید و یه دفعه صدای مرده بلند شد:  
آنجلینا؟

نامحسوس نفس راحتی کشیدم.  
خدا خدا می‌کردم صدای قلبم اونقدر بالا نباشه که بتونه بشنوه.  
صدای یه زن توی گوشم پیچید.  
- چیه؟

- بیا این زنه رو بلند کن بی‌هوش شده، می‌بریم تو اتاق آخری.  
بعد رو به نیما گفتم: سر از پا خطا کنی یه گلوله حرومت می‌کنم.  
یه لحظه خندم گرفت.

کی کی و داره از گلوله می‌ترسونه!  
دست ظریفی زیر زانو و گردنم نشست و بلندم کرد.

هر لحظه منتظر صدای نیما بودم.

زنه چند قدمی برنداشته بود که یه دفعه گفت: حالا.

سریع عکس العمل نشون دادم و هم زمان با باز کردن چشم‌هام گردن زنه رو گرفتم و یه پام دور گردنش انداختم و روی زمین پرتش کردم که روش افتادم.

نیما اسلحه‌ای که گرفته بود رو قبل از داد کشیدن مرده توی سرش کوبید.

محکم دستمو به اون قسمت گردن زنه که می‌دونستم بی‌هوشش می‌کنه زدم.

نیما دوبار دیگه هم توی سر مرده کوبید که بی‌هوش شده روی زمین افتاد.

نفس زنان و بی‌جون شده کنار زنه دراز کش افتادم.

نیما سریع به سمت در رفت و نیمه باز گذاشتش.

– زود بلند شو لباس‌هاشو بپوش.

خودشم مشغول لخت کردن مرده شد.

به کمک دستم نشستم و کت زنه رو از تنش کندم.

با دیدن شکم تقریبا شش تیکش ابرو هام بالا پریدند و یاد  
قبلاهای خودم افتادم.

الان شکمم تخت و خوبه اما قبلا یه چیز دیگه بود

با صدای نیما سریع سر بلند کردم

– به جای اینکه بدنش و دید بزنی بلند شو لباس هاش و بپوش.

همون طور که کت چرم و می پوشید خندون نگاهم می کرد.

چشم غره ای بهش رفتم و کت زنه رو برداشتم.

– یادمه به لطف های تمرین های سخت من خودتم اینطور شدی  
بودی.

تیز نگاهش کردم و با تندی گفتم: بچرخ می خوام مانتومو درارم.  
با پرویی خندید و چرخید.

– ببینم برگشتی سمتم می کشمت.

بازم خندید که دندون هامو روی هم فشار دادم.

سریع مانتومو درآوردم و کت و پوشیدم و زیپش و بستم.

نگاهی به شلوارم انداختم.

خوب بود.

– خوش شانسى بهت رو آورده، يه كلاهم سرش بود.

خدایا شكرت.

نگاهم و اطرافم چرخوندم كه دیدمش.

برش داشتم و شالم و از هم باز كردم.

خواستم درش بيارم اما پشيمون شدم و فقط دو طرفش و پشت سرم بردم و گرھش زدم.

كلاه و روى سرم گذاشتم و تنظيم كردم.

– اينجورى؟

سر چرخوندم.

– آره.

پوفى كشيد.

كلت زنه رو برداشتم.

كلاه مرده رو از سرش برداشت و روى سر خودش تنظيمش كرد.

بعد از اينكه اسلحه رو برداشت به سمت در رفت.



– تو چهرت استرس موج میزنه، بازم ترسو شدی!

غریدم: تو این شرایط ببند زیپ دهنت و نیما.

نیم نگاهی بهم انداخت و نیشخندی زد.

در رو گرفت.

– بریم.

کلاهو پایین تر کشید و در رو کاملاً باز کرد که بی‌اراده واسه لحظه‌ای نفس تو سینم حبس شد.

به زور پاهامو تگون دادم و باهم از اتاق بیرون اومدیم.

“الله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین”

در رو قفل کرد و قدم برداشتیم.

لبه‌ی کلاهو پایین تر کشیدم و سرمو پایین انداختم.

آروم لب زد: دعا کن کسی متوجه شالت نشه.

کلتو محکم توی دستم گرفتم.

از بین دوتا نگهبان رد شدیم.

راهرو طولانی بود یا من اینطور فکر می‌کردم؟

با دوتا راهرو مواجه شدیم که سر بالا آوردیم.

بهش نگاه کردم.

– کدوم طرف؟

بین سه راهرو وایساد و همون طور که لبه‌ی کلاهش و با دست کمی بالا نگه داشته بود به هر دو طرف نگاه کرد.

نگاهی به پشت سرم انداختم.

– کسی اینورا نیست، راهروی سمت چپ نور بیشتری داره، فکر کنم بهتره اونور بریم.

توی راهرو سمت چپ قدم برداشتیم.

از رو به روی یه زن و مرد که داشتند باهم حرف می‌زدند رد شدیم اما با صدای زنه نفس تو سینم حبس شد.

– آنجلینا؟

صدای آروم نیما رو شنیدم.

– واینسا برو.

اما زنه بازم گفت: آنجلینا؟

وایسادم اما نچرخیدم.

قلبم روی هزار میزد.

زیر لب گفتم: چه غلطی بکنیم؟ من اگه بیشتر وایسم میوفتم؛  
الانشم به زور دارم راه میرم.

صدای قدم‌هایی که به سمتمون برداشته می‌شد بلند شد.

نفس بریده گفتم: نیما؟

– قدم بردار یه جا خلوت برسیم.

حرکت کردیم که زنه بلند گفت: Angelina I know you're

upset, just wait a moment . ( آنجلینا می‌دونم ازم

ناراحتی، فقط یه لحظه صبر کن.)

خیلی سعی می‌کردم انرژیمو توی پاهام نگه دارم.

چیزی نگذشت که یه دفعه دستی روی شونم نشست و

سرجام می‌خکوبم کرد.

– please, Listen to me

( به حرفم گوش بده، لطفا)

وای خدایا چه گیری کردیما! بیا برو نمی‌خوام گوش بدم، عجب  
کنه‌ایه!

نیما بدون اینکه بچرخه گفت: You talk later  
( بعدا حرف می‌زنید )

She's upset but why don't you come –  
?back

( اون ازم ناراحته اما چرا تو بر نمی‌گردی؟ )

هر لحظه نزدیک بود بیوفتم.

می‌ترسم حرف بزنم از روی صدام بفهمه آنجلینا نیستم.

دست نیما روی کمرم نشست.

خیلی سعی کردم پیش نزنم.

Angelina is not feeling well right now, after –  
.you get angry you talk

(آنجلینا الان حالش خوب نیست، بعد که عصبانیتش کمتر شد

حرف می‌زنید.)

مردشور اون آنجلینا رو ببرند.

زنه: But...

اما حرفش با صدای شلیک قطع شد و هم من و هم نیما از جا پریدیم.

صدای شلیک‌های بیشتری اوج گرفت و یه دفعه یکی داد زد:

The cops are here

( پلیس‌ها اینجا )

انگار جون تازه‌ای پیدا کردم.

همهمه‌ی زیادی توی راهروها پیچید.

یه دفعه نیما اسلحش و روی زمین انداخت و مچم و گرفت و سریع به جلو دوید که پشت سرش کشیده شدم.

– باید در رو پیدا کنیم الان می‌فهمند نیستیم.

وسط راه پاهام بی‌جون شدند که نزدیک بود با صورت روی زمین بیوفتم اما سریع گرفتم.

نفس زنان گفتم: بیشتر از این نمی‌تونم.

کلمه و گرفت.

دستم و دور گردنش حلقه کرد و نفس زنان گفت: مواظبتم.

چند ثانیه خیره نگاهش کردم اما زود نگاه ازش گرفتم.

– بهتره بریم.

نسبتا تند به جلو رفت.

بهتر بود بگم پاهام روی زمین کشیده می شدند.

خدا لعنت کنه لادن، امیدوارم گرفته باشند.

صداهایی پشت سرمون بلند شد که سریع کلاهمون و پایین کشیدیم.

عدهای مرد با دو از کنارمون گذشتند.

کاملا مشخصه ترسیدند.

صداهاى بدی همه جا رو پر کرده بود و یه لحظه هم از صدای

شلیک کم نمی شد.

قلبم مجنون وار خودشو به قفسه‌ی سینم می کوبید و ترس و

بی قراریمو به رخم می کشید.

خدایا تا اینجا رسوندینمون، بقیشم نوکرتم خودت مواظبمون باش.

## آرام

اینقدر نیم خیز راه رفته بودیم که کمرم دیگه درد گرفته بود.  
 خالد بدبخت و مجبورش کردیم توی ماشین بمونه.  
 رایان میگه کله شقه واسه محافظت ازش خودش و می ندازه وسط  
 تیر و تیراندازی.  
 معلومه به خالد خیلی اهمیت میده.  
 غرزان گفتم: تو این قراضه دونی کجان؟  
 هردوشون به سمتم چرخیدند و هیسی گفتند.  
 باز به راهشون ادامه دادند.  
 پشت انبوهی اسکلت ماشین روی هم گذاشته شده وایسادیم.

رایان بهمون نگاه کرد و تا خواست دهن باز کنه حرفی بزنه صدای شلیک هممون و از چا پروند و نفس جیغی کشید اما سریع عکس العمل نشون داد و دهنش و گرفت.

حالا قلبم بیشتر از قبل ضربان گرفته بود.

بازم صدای تک تیری اومد و یه دفعه صدای تیراندازی پی در پی همه جا رو پر کرد و صدای همه‌مه و دادهایی بلند شد.

با ترس گفتم: چی کار کنیم؟

مچ هردومون و گرفت و آروم به جلو رفت.

– از دور نظاره گر می‌شیم.

پوست لبم و جویدم.

چه وقت تیراندازی بود صبر می‌کردید ما برسیم!

به فکر خودم خندیدم.

نه که خیلی می‌دونند اینجا، اصلا چی دارم میگم!

یه دفعه گلوله‌ای به یه ماشین خورد که از جا پریدیم و سریع وایسادیم.



رایان تو یه راه دیگه‌ی بین ماشین‌ها رفت.  
 قلبم یه لحظه هم آروم نمی‌گرفت و دستم حسابی یخ کرده بود.  
 با پیدا شدنشون سریع پشت یه ماشین نشستیم.  
 نفس بازوی رایان و گرفت و بهش چسبید.  
 - من غلط کردم بیا برگردیم.  
 درحالی که خودم حسابی ترسیده بودم گفتم: ترسو!  
 بهم نگاه کرد و با تمسخر گفت: برو خودت و توی آینه ببین تو  
 هم مثل سگ ترسیدی.  
 چپ چپ بهش نگاه کردم.  
 رایان: از این جلوتر نمیریم.  
 - پس چی کار کنیم؟ بشینیم تا تموم بشه؟  
 - راه حل دیگه‌ای داری؟ شاید می‌تونیم خودمون و بندازیم وسط  
 و برقصیم!  
 پوفی کشیدم و کنار نفس به ماشین تکیه دادم.  
 نگاهم به پای نفس خورد.

تند به زمین می‌کوبید و از حالش انگار تا مرز سخته داره میره.  
 سرمو به سمتش خم کردم و با بدجنسی گفتم: بپا دستشویی  
 نکنی توی خودت!

نگاه تیزی بهم انداخت اما بعد به بازوی رایان کوبید و با حرص  
 گفت: نگاه کن تو این هیری ویری چی‌ها میگه!  
 با اخم بهم نگاه کرد.

– اوضاع جدیه آرام؛ ساکت باش بینم چی به ذهنم می‌رسه.  
 چشم غره‌ای بهش رفتم و نگاه ازش گرفتم.  
 از لا به لای آهن‌های ماشین به اون طرف نگاه کردم.  
 بعضی‌هاشون جنون‌وار با اون رگباری‌های دستشون تیر اندازی  
 می‌کردند.

بی‌اراده مانتومو توی مشتم گرفتم.

یه دفعه تیری با صدای بدی نزدیکمون به بدنه خورد که هر سه  
 تامون سریع خم شدیم.

با صدای مسلح شدن تفنگی به رایان نگاه کردم.

کلتی توی دستش بود.

– توعم؟

نگاهی بهم انداخت.

– آره منم، اینجا بمونید ببینم رادمان و پیدا می‌کنم یا نه.

تا خواست بره من و نفس سریع گرفتمش.

– کجا روانی می‌میری!

– حواسم به خودم هست، بمونید همین‌جا.

بعد با شدت پسمون زد و خم شده دور شد که نفس داد زد: را...

سریع دهنش و گرفتم.

با ترس و لرز به دور شدنش نگاه کردم.

دست‌هامو پایین آورد و نگاه پر ترسی بهم انداخت.

دست‌های لرزونش و گرفتم.

طبق معمول موقع ترس دست‌هاش عرق سرد کرده بود.

– نترس هواتو دارم.

– یکی باید هوای خودتو داشته باشه!

نگاهی به اطراف انداخت.

با صداهایی که کمی نزدیکمون بلند شد با ترس به هم نگاه کردیم.

انگار این سمتی میومدند.

– اگه آدمای جاوید باشند فاتحمون خوندست!  
بازوش و گرفتم.

– بریم یه جای دیگه.

سری تگون داد و باهم بلند شدیم.

با احتیاط قدم برداشتیم.

دست هم و سفت گرفته بودیم.

یه دفعه یکی پشت سرمون گفت: How are you?

(کی هستید؟)

واسه چند ثانیه سر جامون میخکوب شدیم اما کمی بعد هم زمان  
باهم جیغی کشیدیم و فرار کردیم که داد زد: Stay in your  
favor

( به نفعتونه وایسید )

صداش آشنا بود اما جرئت نمی کردم وایسم و بچرخم.

از کجا معلوم یکی از آدم‌های جاوید نباشه که قبلا دیده باشمش؟

نفس زنان پشت یه تراکتور قراضه وایسادیم.

نفس با حالت گریه گفت: می میریم.

با حرصی که رگه‌ی ترسم داشت گفتم: خفه شو نفس.

از لا به لای ماشین‌ها لباسش و دیدم.

آروم قدم برمی داشت و عده‌ای هم همراهش بودند.

هر چه قدر اون نزدیک تر می شد ما دورتر می شدیم.

با رسیدن به یه تیرچه‌ی آهنی برش داشتم و آروم گفتم: پشت

سرم بمون.

از لرزش دست‌هام به زور تیرچه رو نگه داشته بودم.

یه لحظه غافل شدم که دیگه ندیدمش.

با ترس آروم گفتم: ندیدی کجا رفت؟

– کی؟

پوفی کشیدم.

– انگار تو پرت تر منی!

به دنبالش بین ماشین‌ها رو دید زدم اما با صدای ضامن اسلحه‌ای  
پشت سرمون هردومون سرجامون میخکوب شدیم و واسه  
لحظه‌ای نفسم بالا نیومد.

– Turn to my side

( بچرخید سمت من.)

نفس درحالی که شونه‌هامو فشار می‌داد آروم گفت: چی کار  
کنیم؟

از ترس لال شده بودم.

صدای پرتحکم مرده بلند شد.

– I said turn to my side

( گفتم بچرخید سمت من )

صداش بیش از حد آشنا بود اما اونقدر ترسیده بودم که مغزم  
تشخیص نمی‌داد صدای کیه.

آروم چرخیدم که نفسم همرام چرخید.

با کسی که رو به روم دیدم اونقدر خیالم راحت شد که تیرچه از دستم در رفت و پاهای سست شدم و خم کردم و نشستم.

فشارم شدید افتاده بود.

بهت زده آروم جلو اومدم.

– شماها اینجا چی کار می کنید؟

لعنتی لباس نظامی مخصوصا اون جلیقه‌ی ضد گلوله عجیب بهش میومد و مقتدرش می کرد.

تموم افراد همراهش اسلحه‌هاشون و پایین گرفتند.

نفس با ترس گفت: رایان و ندیدی؟

یه دفعه نگاهش لبریز از عصبانیت شد و سعی کرد صداش بالا نره.

– اینجا چه غلطی می کنید؟

دهنم خشک خشک شده بود.

– مامانمو پیدا کردی؟

اما بی توجه به حرفم کمی چرخید و رو به یکیشون گفت: ساشا  
این دوتا احمق و از اینجا دور کن ببر اداره.

به کمک نفس بلند شدم.

– با توعم رادمان.

با اخم عمیقی بهم نگاه کرد.

– حرف نزن که بعدا دارم برات احمق خانم، حالا هم همراه ساشا  
برید.

نفس با تحکم گفت: نمیریم، به شخصه تا رایان و پیدا نکنم نمیرم.  
غرید: خودم پیداش می کنم شما دوتا برید دارید وقتم و می گیرید.  
کمی بهش نزدیک شدم و درحالی که هنوزم وجودم پر از ترس  
بود گفتم: تا مامانم و رایان و صحیح و سالم نبینم نمیرم.

واسه چند لحظه صدای شلیک خوابید که رادمان با اخم نگاهی  
به اطراف انداخت اما بازم شلیک اوج گرفت که برای چندمین بار  
از صدایش بالا پریدم.  
خدا لعنتتون کنه.



بازومو گرفت و هلم داد.

- برید زود.

به صورتش نزدیک شدم.

- نمیرم.

خشم شدیدتری نگاهش و پر کرد.

- یه کلت بهم بده، هرجا میری منم همراهت...

یه دفعه فکم و گرفت و به ماشین کوبیدم که از دردش اخم هام درهم رفت.

با فکی قفل شده غرید: سگمصب دارم بهت میگم گورت و از این قبرستون گم کن، انگار نمی فهمی چقدر خطرناکه!  
با نگاه لرزون به چشم های به خون نشستش نگاه کردم.

یه دفعه صدای مردی که می گفت " Don't shoot anymore (دیگه شلیک نکنید)" بلند شد و پس بندش بازم صدای شلیک خوابید.

با ترس زمزمه کردم: انگار یه چیزی شده.

تو همون حالت نگاهی به آدم‌هاش انداخت.

مردی با صدای ضمختی داد زد: Do the smallest of  
these two die

( کوچک‌ترین کاری بکنید این دو تا می‌میرند )

جوری لرزیدم که حتی لرزش سلول‌هامم حس کردم و با وحشت  
گفتم: مامانم و بابات!

اینبار نگاهش پر از ترس شد و سریع ولم کرد.

با عجله جلیقه‌ی ضد گلولش و درآورد که با تعجب نگاهش کردم.  
خودش تنم کرد که گفتم: اما خودت...

– تو مهم‌تری.

جلیقه حسابی سنگین بود.

مچم و گرفت و رو به نفس گفت: بین پلیس‌ها بمون.

به افرادش نگاه کرد.

– از پشت ماشین‌ها بیرون نیاین.

بعدم به جلو دوید که همراهش کشیده شدم.

همین که از بین ماشین‌ها بیرون اومدیم با دیدن صحنه‌ی رو به روم نفسم رفت.

مامان و نیما دورتر از هم دست بسته روی زمین دو زانو نشسته بودند و بالای سر هر کدومشون دونفر اسلحه به دست بودند.

اشک چشم‌هامو پر کرد و ترس بغضی و توی گلوم انداخت.

با صدای لرزون گفتم: رادمان؟

به‌هم نگاه کرد.

تو نگاهش ترس و اشک موج میزد.

با بغض گفتم: نکشنشون!

قاطعانه گفت: نمی‌ذارم، نترس.

اشک واسه لحظه‌ای جلوی دیدمو گرفت.

به اطراف نگاه کرد.

چند ثانیه بعد پشت ماشین‌ها آوردم.

بازو هامو گرفت.

– گوش کن، یه نقشه دارم، به عنوان نوه‌ی جاوید وارد میدون میشم، تظاهر می‌کنم دشمنتونم و تو رو گیر انداختم، میریم وسط، جووری رفتار می‌کنم فکر کنند واقعا دشمن بابامم و مرگ مامانم و بخاطر اون می‌بینم، باید اعتمادشون و جلب کنیم.

سریع گفتم: خوبه.

– اما می‌ترسم.

ماتم برد.

– چی؟ تو پلیسی می‌ترسی؟

سری به طرفین تکون داد.

– بخاطر خودم نه، بخاطر تو می‌ترسم، می‌ترسم ببرمت اون وسط و...

انگشت‌هام و روی لبش گذاشتم.

– ما از پیشش برمیایم، تو مواظبمی، مگه نه؟

با همون ترس و اشک و نگرانی توی نگاهش سر تکون داد.

– پس خراشم برنمی‌دارم.

صورتش و گرفتم و نزدیک صورتش لب زدم: تو می‌تونی، من بهت ایمان دارم.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد پیشونیم و بوسید.

– مواظبتم، بیشتر از جونم مواظبتم.

لبخند پر بغضی زدم و سعی کردم ترس توی نگاهم و نبینه.

کمی عقب رفت و دو دستش و توی صورتش کشید.

چرخیدم که از پشت گرفتم و کلتش روی شقیقم گذاشت که از سردی اسلحه واسه لحظه‌ای نفس تو سینم حبس شد و مرگ و حسابی نزدیک خودم دیدم.

با یادآوری جلیقه با عجله گفتم: جلیقه!

ازم جدا شد که تند از تنم درش آوردم و گوشه‌ای انداختمش.

بازم گرفتم.

– یه چند دقیقه بگذره شیر شو و بزمنم، اینطور حواسشون و پرت می‌کنیم.

گوشیش و از جیبش درآورد.

– اما اول باید با فرمانده هماهنگ کنم، امیدوارم نگاهی به گوشیش بندازه.

– کاش زودتر تموم بشه.

با کمی مکث گفت: می‌شه.

صدای فرمانده بلند شد: اگه تسلیم بشید قول میدم بهتون کمک کنم.

– یا زودتر اینجا رو ترک می‌کنید و می‌ذارید که ما بریم یا این دوتا می‌میرند.

با ترس گفتم: بدو رادمان.

گوشیش و توی جیبش گذاشت.

– آماده‌ای؟

نفس پر استرسی کشیدم.

– آره.

سر اسلحه رو روی شقیقم گذاشت و جلو رفت.

قبل از اینکه كاملا از بين ماشين‌ها بيرون داد زد: بهتره بگيد  
اين سه نفر مي‌ميرند.

همين كه وارد معرکه شديم تعدادي اسلحه به سمتمون نشونه  
گرفته شد.

نگاهم تو نگاه پر ترس مامان گره خورد.

داد زد: آرام؟

يه نفر كمی جلوتر اومد.

– جناب رادمان نه؟

رادمان: آره.

بعد درست وسط دو طرف روي زمين پرتم كرد كه از درد دستم  
كه زير بدنم رفت چشم‌هامو روي هم فشار دادم و با صدای  
زيرلبي فحشي نثارش كردم.

كلتو سمتم گرفت و رو به پليس‌ها گفت: بهتره دست از پا خطا  
نكنيد، ما ديگه آب از سرمون گذشته.

تموم همكارهاش با اخم و سردرگمي نگاهش مي‌كردند.

مطمئنا تردید دارند نقشه یا حقیقت.

واسه گرم کردن معرکه با نفرت الکی گفتم: باید می فهمیدم توی  
عوضی قصد انتقام...

با لگدی که بهم زد حرفم نصفه موند و از درد لبم و به دندون  
گرفتم.

یکیشون به کنارمون اومد.

– قربان شما اینجا چی کار می کنید؟

– آقاجون من و فرستاد، فهمیدم اون مردک مثلا بابامو گرفتین،  
اومدم خودم شاهد زجر کشیدنش باشم اما با این اوضاع رو به رو  
شدم.

صدای پر بهت نیما بلند شد.

– تو داری چی کار می کنی رادمان؟

خندید.

– چی کار می کنم؟ واضح نیست؟ توی عوضی باعث شدی مادرم  
بمیره، فکر کردی ازت گذشتم؟ نه، ماهها واسه شما دوتا نقشه  
کشیدم، اولشم با آرام شروع کردم.



سرپا نشست و یه زانوش و روی بدنم گذاشت.  
از ترس و استرس انگار داشتم بی‌هوش می‌شدم.  
کلت و زیر گلوم گرفت.

– واقعا فکر کردی عاشقت شدم؟  
پوزخندی زد.

یعنی یه جووری بازی می‌کرد که کم کم خودمم داشتم باور  
می‌کردم.

به پلیس‌ها نگاه کرد و بلند گفت: همین الان یه اتوبوس واسمون  
می‌آید، وقتی از اینجا دور شدیم این سه تا رو ول می‌کنیم.  
نگاه بابا لبریز از ترس بود.  
کمی جلو اومد.

– اگه بذاریم برید شاید اون‌ها رو ول نکنید.

– خب اینم راه حل داره، یکیشون و آزاد می‌کنیم اون دوتا رو  
بعدا.

فرمانده: این فقط جرم خودت و سنگین می‌کنه، تسلیم شدن  
بهترین کاره.

نگاهی به اطرافم انداختم.

می‌ترسیدم کاری بکنم و بهم شلیک کنند.

پوست لبم و کندم.

می‌گند مرگ یه بار شیونم یه بار.

رادمان: فقط بیست دقیقه وقت دارید، بیست دقیقتونم از الان  
شروع می‌شه.

نگاهش و به سمتم سوق داد.

لبخند مرموزی زد.

– فکر کنم وقتشه.

خوب منظورش و گرفتم.

از جا بلند شد که یه دفعه پاش و گرفتم و با یه ضربه‌ی پام روی  
زمین پرتش کردم و بلافاصله بلند شدم و لگدی بهش زدم که  
صدای دادش به هوا رفت.

یکیشون داد زد: وایسا سرجات و گرنه بهت شلیک می‌کنم.  
 سعی کردم با مشت کردن دست‌هام از دیده شدن لرزششون  
 جلوگیری کنم.

کمی به عقب رفتم که کنار پام شلیک کرد و باعث شد از جا  
 بپریم و بی‌اراده جیغی بکشم.  
 بابا داد زد: آرام تکنون نخور.

رادمان از جاش بلند شد و غرید: کسی شلیک نکنه خودم به  
 حساب این موش چموش می‌رسم.

نگاهی که به فرمانده انداخت رو دیدم.  
 سرشو کمی تکنون داد و با دستش که جلوی بدنش گرفت دو  
 رو با انگشت شست و اشارش نشون داد.

کمی به عقب چرخیدم که دیدم فرمانده داره آروم یه چیزهایی  
 به عمو حمید می‌گه.

با صدای تکنون خوردن کلتی رومو چرخوندم.

رادمان: زود بیا اینجا، می‌دونی که اگه بکشتم غم نیست.

با اینکه می‌دونستم حرف‌هاش دروغه اما باز حس چندان خوبی  
به‌م نمی‌داد.

به مامان نگاه کردم.

هنوزم کمی شک داشت اما با این وجود گفت: حرف رادمان و  
عملی کن، یه چیزیت بشه من می‌میرم.

آروم به سمت رادمان رفتم.

از سر تا پا پر از خاک بودم.

همین که بهش رسیدم چرخوندم و گرفتم و اسلحه رو زیر گلوم  
گذاشت.

آروم لب زدم: چی کار کنیم؟

زمزمه کرد: دارم بهش فکر می‌کنم.

دممون گرم که با یه نقشه‌ی بدون سر و ته خودمون و انداختیم  
وسط!

با دادی که زد چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

– وقتتون کم کم داره تموم می شه، چی کار می کنید؟ اتوبوس می فرستید یا این ها بمیرند؟

## رایان

با پیدا کردن نفس که بی صدا سعی می کرد عده ای و کنار بزنه ولی نمی داشتند به سمتش رفتم.

یه دفعه همشون متوجهم شدند و روم اسلحه کشیدند که سریع وایسادم و دست هامو بالا بردم اما با شناختنم اسلحه ها رو پایین گرفتند.

آروم گفتم: اون دوتا روانی رفتند وسط چی کار کنند؟  
نفس به کنارم اومد.

– رایان تورو خدا بیا یه کاری بکنیم.  
نگاهی به اون دسته ی سه نفره انداختم.

– رفتم یه کم این اطراف و دید زدم، یه راهی پیدا کردیم که می تونیم پشت آدم های جاوید بیرون بیایم، حواسشون و به پشت سرشون پرت می کنیم.

– پس بریم.

سری تکون دادم و بعد از اینکه مچ نفس و گرفتم به جلو رفتم  
که پشت سرم اومدند.

– میگم رایان نکنه رادمان واقعا همه رو بازی داده؟

با یه ابروی بالا رفته کوتاه نگاهش کردم.

– اگه اینطور بود به نظرت نمی‌رفت قبل از رسیدن پلیس‌ها  
بهشون خبر بده که تخلیه کنند؟  
سرش و خاروند.

– راست میگیا اصلا انگار مغزم ارور میده.

از لا به لای ماشین‌ها می‌رفتیم.

هر از گاهی صدای رادمان همه جا رو پر می‌کرد.

آخه داداش و خواهر من دقیقا به چی فکر کردید رفتید خودتون و  
انداختید وسط!

به جایی رسیدیم که دیگه خبری از ماشین نبود و کمی اون  
طرف ترمون به دیواری ختم می‌شد.

از اونجا چندان فاصله‌ای با ساختمون اصلی نداشتیم و پشتش یه دره‌ی عمیق بود واسه همین نمی‌تونستند از عقب فرار کنند.  
چرخیدم.

– حتی صدای پاهاتونم بلند نشه.

بعد آرام و خم شده جلو رفتم.

لرزش خفیف دست نفس و خوب حس می‌کردم.

به دیوار که رسیدیم نفس حبس شدم و رها کردم.

همون‌طور که به دیوار چسبیده بودیم یه کم جلو رفتیم.

کمی سرم و از دیوار بیرون بردم.

آدم‌های جاوید بالای ساختمون رژه می‌رفتند.

تموم مدت نفس به بازوم چسبیده بود.

نگاهی به اطراف انداختم.

– میگما شما که اسلحه دارید نمی‌خواین شلیک کنید؟ شلیک می‌کنیم و بعد فرار می‌کنیم.

نگاهی بهش انداختم و با تجزیه‌ی حرفش گفتم: خوبه.

به اون سه تا نگاه کردم.

– نظر شما؟

به هم نگاه کردند و یکیشون گفت: خوبه اینطور حواسشون به عقب پرت می‌شه.

ضامن کلت‌هامون و کشیدیم.

نفس با جوگیری گفتم: با یک دو سه ی من.

سعی کردم تو این وضعیت اصلا نخندم.

– یک دو سه.

پی در پی شلیک کردیم که صدای بدی همه جا رو پر کرد و یه دفعه دادهایی بلند شد.

هم زمان با فرار کردن ما چندتا تیر شلیک شد که نگرانی وجودم و پر کرد.

خیلی نگذشت که فریاد همه جا رو پر کرد و همه‌هی عظیمی شد.



سریع از پشت یه ماشین به وسط میدونی که درست مثل میدون  
چنگ بود نگاه کردم.

از بین همه صدای داد مهرباد رو شنیدم.

– مطهره از اون طرف بیا اینجا.

به دنبال مامان نگاهم و چرخوندم که دیدمش.

همون طور دست بسته همراه بابا خم شده می‌دوید.

با عده‌ای از آدم‌های جاوید که بین ماشین‌ها اومدند واسه  
لحظه‌ای نفسم رفت اما اون سه نفر زود عکس العمل نشون دادند  
و تیراندازی کردند که از ترس آسیب دیدن نفس سریع دستش و  
گرفتم و ازشون جدا شدم.

حسابی دست‌هاش عرق سرد کرده بود.

نالید: به خدا می‌میرم.

فشاری به دستش وارد کردم.

– ببند. DONYAIE MAMNOE

با تیری که به یه ماشین نزدیکمون خورد خم شدیم و جیغ نفس  
گوشمو کر کرد.

این دخترا فقط بلدن جیغ بکشند!

بین دوتا ماشین نشستیم.

**آرام**

داد زدم: مامان؟

صدای دادشو شنیدم.

– کجایی آرام؟

یه دفعه پام پیچ خورد که با یه جیغ افتادم.

انگار رادمان چند ثانیه بعد متوجه شد که دور شده ازم چرخید  
و داد زد: آرام؟

با تیری که درست بالای سرم به ماشینی خورد روی زمین  
خوابیدم.

با دیدن زیر ماشین سریع اونجا پناه گرفتم.

رادمان خواست به سمتم بیاد اما نمی‌تونست.

با پایی که پشت ماشین قرار گرفت نفس تو سینم حبس شد.  
صدای تیراندازی و خیلی نزدیک خودم می‌شنیدم.  
وسط این معرکه اسلحه نداشته باشم می‌میرم.  
عزمم و جمع کردم و لگد محکم و پر قدرتی به پاش کوبیدم که  
با داد روی زمین پرت شد.  
سریع پایین اسلحش و گرفتم اما تا خواستم به سمت خودم  
بکشونمش گرفتش.  
همون‌طور که سفت گرفته بودمش از زیر ماشین بیرون اومدم و  
پامو محکم به دلش کوبیدم که داد زد و اسلحه رو ول کرد.  
سریع نیم خیز شده وایسادم و اسلحه رو محکم به سرش کوبیدم  
که بی‌هوش شد.  
توجهم به یکیشون جلب شد که نگاهش به من افتاده بود.  
تا اومد شلیک کنه سریع پشت صندوق عقب رفتم.  
این اسلحه رو گرفتم واسه چی؟ آدم که نمی‌تونم بکشم!

صدای شلیک خیلی کمتر از قبل شده بود و شاید پنج شش نفر  
دیگه مونده بودند.

صدای داد فرمانده رو شنیدم.

– تسلیم بشید شما دیگه شانس ندارید.

خیلی نگذشت که صداها خوابید.

آروم جلوتر رفتم و از پشت تپه‌ی آهن قراضه‌هایی به بیرون نگاه  
کردم.

تسلیم شده بودند.

از خوشحالی جیغ خفه‌ای کشیدم.

با احتیاط بیرون اومدم و با دیدن رادمان به سمتش رفتم.

پلیس‌ها با احتیاط به آدم‌های جاوید نزدیک شدند و به دستشون  
دستبند زدند.

با دیدن سه تا از پلیس‌هایی که کشته شده بودند غم وجودم و پر  
کرد.

صدای داد بابا باعث شد بهش نگاه کنم.

– مطهره کجایی؟

هراسون دور خودش می چرخید.

با بیرون اومدن مامان از مشت یه ماشین از ته دل نفس آسوده‌ای کشیدم.

داشت طناب باز شده‌ی دور دستش و می‌نداخت.

خواستم به سمتش برم و بپریم توی بغلش اما بابا زودتر به سمتش دوید و محکم بغلش کرد جوری که صدای آخش دراومد.

رادمان داد زد: آرام؟ بابا؟

پشت سرش رفتم و سعی کردم نخندم.

مامان بهش نگاه کرد.

– داد نزن الان میاد.

نگاهش به من افتاد که دستم و روی بینیم گذاشتم.

با خنده سرش و به چپ و راست تکیه داد و به بابا نگاه کرد و یه چیزهایی گفت که بابا بازم بغلش کرد.

چه رمانتیک!

نیما رو دیدم که از طرفی به اینور میاد.  
 تا رادمان خواست به سمتش بره سر اسلحه رو به کمرش  
 چسبوندم و با صدای کلفتی گفتم: تکنون نخور.  
 سر جاش میخکوب شد و دست هاش و بالا برد.  
 لبمو به دندون گرفتم تا نخندم.  
 نگاه دوستش بهم خورد که پر از خنده شد.  
 آروم جلو اومد و سعی کرد نخنده.  
 – کار اشتباهی نکن؛ کشتن یه پلیس عاقبت خوبی نداره.  
 رادمان: درست میگه، همه تسلیم شدند تو هم تسلیم شو.  
 نیما رو دیدم که دستی به لبش می کشه تا نخنده.  
 سرشو چرخوند و با دیدن مامان به سمتش رفت.  
 کنار بابا نشسته بود و شونه هاش و ماساژ می داد.  
 نکنه بازم حالش بد شده؟  
 وای خدا نکنه حالا بین نیما و بابام دعوا بشه؟  
 رادمان: ببین...

نگاهم و به سمتش سوق دادم و با همون صدا گفتم: خفه!  
 بعد از اینکه اسلحه رو غیر مسلحش کردم محکم به باسنش  
 کوبیدم که آخ بلندی گفت و سریع به سمتم چرخید.  
 با دیدنم هنگ کرده نگاهم کرد که من و دوستش بلند زدیم زیر  
 خنده.

کم کم حرص و خنده نگاهش و پر کرد که به سمتم هجوم آورد.  
 با خنده جیغی کشیدم و بعد از انداختن اسلحه پا فرار گذاشتم  
 و به سمت مامان و بابا دویدم.  
 با خنده بلند گفت: جرئت داری وایسا جوجه.  
 بازم جرئت؟

اومدم وایسم اما با دیدن نفس و رایان که حسابی ازم دور بودند  
 جیغی از خوشحالی کشیدم و داد زدم: من زندم، شما زنده‌اید،  
 همه زنده‌ایم!

خندید و تند به سمتم اومد.

یه دفعه از شانس گندم نمی‌دونم چی شد که مثل چی روی زمین  
 پرت شدم و از درد زانوهام خواستم خون گریه کنم.

صدای نگران رایان و رادمان که می‌گفتند “آرام؟” توی گوشم  
پیچید و خنده‌ی نفس بدجور حرصیم کرد.

به سختی نیم خیز شدم و با حرص نگاهش کردم.

نمی‌دونم چرا یه دفعه رایان به سمتم دوید و با نگاه پر از ترس  
داد زد: آرام زود بلند شو.

با سردرگمی نگاهش کردم و بلند بشم.

داد زد: کنارت.

تند چرخیدم اما چیزی ندیدم.

انگار رادمانم متوجه چیزی که اون می‌بینه شد که به سمتم دوید  
و فریاد کشید: بخواب آرام.

شدید قفل کردم.

نمی‌دونستم چی کار باید بکنم.

وقتی یه ذره به خودم اومدم که یکی گرفتم و هم زمان با  
افتادنمون صدای شلیکی همه جا رو پر کرد.

جیغ نفس توی فضا پیچید.



– رایان؟

شکه به رایانی که روم افتاده بود و یه دستشم کنار سرم بود نگاه کردم.

انگار درد می کشید.

همون طور با شک نگاهش می کردم که یه دفعه دستش سست شد و کنارم افتاد.

داد رادمان که می گفت "ای لاشخور کثافت" بلند شد و پس بندش دوبار صدای شلیک دیگه هم اومد.

نفس و رادمان بهمون رسیدند و رادمان همون طور که سر رایان و بالا می گرفت داد کشید: یکی آمبولانس خبر کنه.

تازه به خودم اومدم و متوجه تیر خوردن رایان شدم.

سریع بلند شدم و بغض و ترس وجودم و پر کرد.

نفس با گریه کمی به دنده‌ی چپش خوابوندش و دستی به کمرش کشید که با شدید خونی شدنش دلم هری ریخت و بلافاصله اشک هام روونه شدند.

با وحشت به گونه‌ی رایان زدم و با گریه گفتم: رایان؟

اما جوابی نداد.

صدای هق هقم بلند شد و بازم به صورتش زدم.

– داداشی بلند شو، قربونت برم چشمت و باز کم الان آمبولانس میرسه.

رادمان کتش و درآورد و روی جای گلوله گذاشت.

یکی با دو کنارمون نشست که گرد و خاکی بلند شد.  
نیما بود اونم با چهرهی پر از ترس.

– کجاش تیر خورده؟

نفس از جاش بلند شد و هم زمان با کوبیدن پاش به زمین با  
گریه جیغ زد: یکی آمبولانس خبر کنه.  
رادمان: دقیق نمی‌دونم.

صداش می‌لرزید، همون طور دست‌های من که شدید می‌لرزیدند  
و فکر از دست دادن تنها داداشم تا جنون می‌رسوندم.

بازوش و محکم گرفتم و به زور کلمات و از بین هق هقم بیرون  
کشیدم.

– داداشی؟

نیما اومد بلندش کنه اما نمی‌دونم چی دید که نگاهش بیشتر پر از ترس شد و به طرفی با آخرین سرعتش دوید.

– مطهره تا می‌تونی بدو سمت چپت.

با وحشت سر بلند کردم.

مامان داشت به سمتمون میومد اما وایساد.

– چی شده؟

**مطهره**

چون گفته بود سمت چپ به راستم نگاه کردم اما با چیزی که دیدم نفسم دیگه بالا نیومد و زود عکس العمل نشون دادم و دویدم.

نارنجک!

داد زدم: همه بخوابید رو زمین.

DONYAIE MAMNOE

قبل از منفجر شدنش صدای داد خش‌دار مهرداد بلند شد و به محض صدای انفجار یکی گرفتم و روی زمین پرتم کرد که از درد کمرم چشم‌هام و روی هم فشار دادم.

صدای مهبی همه جا رو پر کرد و اونی که گرفته بودم دستش کمی از دورم شل شد.

نفس زنان سریع چشم‌هام و باز کردم که با دیدن نیما خشکم زد. یکی داد زد: انگار هنوزم هستند سریع محدوده رو چک کنید. صدای ناله‌های از درد چند نفر به گوشم رسید.

قفل کرده بودم و از ترس لال شده بودم. نیما درست زیر خودش پناهم داده بود و چشم‌هاش و روی هم فشار می‌داد.

کم کم دهن باز کردم و با صدای لرزون گفتم: نیما؟ دست‌هاش سست شدند اما تا یک سانتی صورتم سریع بازم آرنجش و صاف کرد.

عده‌ای دورمون و گرفتند و صدای وحشت‌زده‌ی رادمان بلند شد.

– داره از کمرت خون میره بابا!

کل تنم داشت می لرزید.

یکی بازومو گرفت و صدای مهرداد رو شنیدم.

– مطهره خوبی؟

دست لرزونمو به زور بالا آوردم و نفس بریده به شونه‌ی نیما زدم.

– نیما؟

آخرش آخی از بین لب‌هاش خارج شد و به زور لب زد: رادمان بلندم کن و روی شکم بخوابونم.

چیزی نگذشت که فشار کمی که بهم وارد می‌کرد از روم برداشته شد و هوای سرد مثل شلاق به صورت عرق کردم خورد.

رادمان نیما رو خوابوند و مهرداد کمکم کرد بلند بشم.

با نگاهی پر از نگرانی دو طرف صورتمو گرفت و نفس زنان گفت: خوبی؟ هان؟

نگاهمو به سمت نیما سوق دادم که با دیدن خونی بودن پیرهنش بی‌اراده از مهرداد جدا شدم و خودمو کنارش کشیدم.

رو به رادمان با ترس گفتم: ترکش خورده!

ترس بیشتری چشم‌هامو پر کرد.

سر بلند کرد و فریاد کشید: دنیل این آمبولانس چی شد؟ زنگ  
بزن آمبولانس بیشتری واسمون بفرستند.

نگاه لرزونمو اطرافم چرخوندم.

چند نفر دیگه هم زخمی شده بودند.

آرام کجاست؟

زود بلند شدم و اومدم صداش بزمن اما با دیدنش که سالمه یه  
بار بزرگی از رو دوشم برداشته شد.

رادمان: چی کار کنم خاله؟ چی کار کنم؟

صداش پر از بغض بود.

اینهمه اتفاق اونم فقط تو چند دقیقه مغزمو از کار انداخته بود.

– نمی... نمی‌دونم اما تکونش نده.

خم شد و با چشم‌های پر از اشک گفت: بابا تحمل کن، باشه؟

نگاهم بین نیما و رایان می‌چرخید.

آرام چرا داره بی تابی می کنه؟

یکی مچمو گرفت و به سمتی کشوندم که با مهرداد رو به رو شدم.

به سمت رایان و دخترا می رفت.

سرمو چرخوندم و بازم به نیما نگاه کردم.

تو نباید بخاطر من بمیری لعنتی، نمی خوام فدام بشی.

به سمت زمین کشیده شدم که کنار مهرداد نشستم.

آرام با گریه گفت: مامان؟

اشک چشمهامو پر کرده بود.

نفس و آرام مثل اینکه درست سر یه جنازه نشستند هق هق می کردند.

نفسم درست و حسابی بالا نمیومد.

- چی شده؟

نگاهمو به چشمهای بستهی رایان دوختم.

آرام هق هق کنان گفت: مامان رایان پسرته داداش منه.

تند بهش نگاه کردم و بلافاصله حجم عظیمی از اشک چشم‌هام و  
پر کرد.

نفس با گریه گفت: زن عمو چرا آمبولانس نمیاد؟ هی داره  
خونریزی می‌کنه.

چونم از بغض لرزید و همین که به رایان نگاه کردم سریع سد  
اشک‌هام شکسته شدند و سیلی روی گونه‌هام به راه انداختند.  
دو طرف صورتش و گرفتم و خواستم حرفی بزنم اما گریه بهم  
اجازه نداده.

سرش و توی بغلم گرفتم و از دلتنگی و ترس از ته دل زار زدم و  
با حق حق گفتم: رایان؟

مهرداد از پشت بغلم کرد و چونش و روی سرم گذاشت.

با بغض گفت: آرام باش با یه عمل خوب می‌شه بهت قول میدم.  
سرش و بیشتر به قفسه‌ی سینم فشار دادم و صورتم و توی موهای  
پر از خاکش فرو کردم.

با گریه توی موهایش لب زدم: حدسش و زده بودم، فهمیده بودم  
پسر منی، دردونه‌ی منی اما بهم می‌گفتند اشتباه فکر می‌کنم



اما من چشم‌هاتو می‌شناختم، اون چهره‌ی کوچولویی که حالا  
مردی شده واسه خودشو می‌شناختم، تو نمی‌تونی بازم از پیشم  
بری، نمی‌تونی بازم مامانتو ول کنی، اینبار دیگه دق می‌کنم.  
با حق حق بیشتری ادامه دادم: بخدا دق می‌کنم رایان.

دست‌های مهرداد محکم‌تر دورم حلقه شدند و از فین کشیدنش  
مشخص بود اونم داره گریه می‌کنه.

...راوی...

با صدای در نگاهش و به سمتش سوق داد.

راسل بود، اونم با کلی خرید.

خواست بلند بشه اما گفت: بشین.

صداش بر تحکم بود و چهرش بیش از حد جدی.

یعنی می‌شد فهمیده باشه که رفته سراغ جاوید و حالا دلخوری

و عصبانیت، صمیمیت توی چهرش و از بین برده باشه؟

این فکر استرسی به جون ماریا انداخت و میله‌ی بافتنیش و توی

دستش فشرد.

تموم مدت کارهای راسل و زیر نظر گرفته بود تا اینکه توی هال برگشت.

به جای اینکه روی مبل بشینه پشتش وایساد.

دستی بهش کشید و لبش و با زبونش تر کرد.

راسل نمی‌دونست حرفش و چجوری به زبون بیاره.

ماریا بی‌تاب شده بهش زل زد.

بالاخره انتظار سر اومد و راسل زبون باز کرد.

– دیشب کجا بودی؟

قلب ماریا فرو ریخت.

– خب... خب، خونه.

راسل سر بالا آورد.

– منظورم اینه که وقتی خواب بودم کجا بودی؟

ماریا پر از استرس سکوت کرد.

راسل حرفش و محکم‌تر زد.

– کجا بودی ماریا؟

نگاه ازش گرفت و آب دهنش و به سختی قورت داد.

– رفتی پیش جاوید؟

نگاهش سریع به سمتش چرخید.

– رفتی؟

ماریا به اجبار و تسلیم شده سری تکون داد و باز نگاه ازش گرفت.

اشک چشم‌های راسل و پر کرد.

نه بخاطر اینکه پنهانی رفته، بخاطر موضوعی که عاقبتش بند

بند وجودش و می‌لرزوند.

صداش به لرزش دراومد.

– جاوید توی کماست داره می‌میره.

چشم‌های گرد شده‌ی ماریا سریع به سمتش چرخید و شکه

نگاهش کرد.

راسل دردناک‌ترین جمله‌ی زندگیش و به زبون آورد.

– تو می‌خواستی بکشیش؟

اما ماریا از شک لال شده بود و بی حرکت بهش نگاه می‌کرد.

– ص... صبح یه کلت توی اتاق پیدا کردم، تو اینکار رو کردی ماریا؟

اما بازم جوابی ازش نشنید.

با درموندگی روی مبل نشست و اینبار بغض گلوش و دربرگرفت.

– چرا اینکار رو کردی ماریا؟ خدا رو یادت نبود؟ من و یادت نبود؟ خودت و یادت نبود؟

اشک چشم‌های ماریا رو گرم کرد و بالاخره به سختی به حرف اومد.

– من... من... اینکار رو نکردم.

سرشو به چپ و راست تکون داد.

– من اینکار رو نکردم.

راسل درمونده نگاهش کرد.

– اگه اینکار رو کردی بهم بگو، بخدا دستتو می‌گیرم از این کشور می‌برمت؛ پلیسم دنبالت نیوفته آدم‌هاش میان سراغت. ماریا بغض کرد.

– من اینکار رو نکردم، قسم می‌خورم اینکار رو نکردم، خواستم  
بکشمش اما نتونستم و برگشتم، قرار بود امروز همه چی و بهت  
بگم و بعد از ظهر برم پسر و ببینم.

انگار یه وزنه‌ی هزار کیلویی رو از وجود راسل برداشتند که روند  
نفس کشیدنش راحت‌تر شد.

– بخدا تو نبودی؟

ماریا با بغض سری تگون داد.

– باور کن نه.

بعد دست‌هاش و توی صورتش کشید.

– باورم نمی‌شه! باورم نمی‌شه!

– نظری داری کار کیه؟

ماریا سری به علامت نه تگون و داد سریع چشم‌هاش و بست تا  
اشک‌هاش راهی واسه پایین اومدن پیدا نکنند.

– می‌خوام... می‌خوام برم جاستینم و ببینم.

لادن

میز آهنی رو به شدت برعکس کرد و با داد و عصبانیتی که از سر نگرانی بود گفت: تو چی کار کردی لادن! تو چی کار کردی؟ باز سکوت کردم و نگاه ناامید شدم و به زمین دوختم.

دیگه زندگی برام معنایی نداشت؛ دیگه می‌فهمیدم همه چیز تموم شده.

به محض اینکه پلیس‌ها ریختند توی خونه سایمون از در مخفی فراریم داد.

شاید تا الان جاوید رو گرفتند شایدم فرار کرده.

حضورش و کنارم حس کردم.

– چرا با بابام هم‌دست شدی؟ چرا چیزی بهم نگفتی؟

آروم با صدای خش‌داری گفتم: همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت اما بازم مثل چندین سال پیش خراب شد، اون مطهره بیش از حد شانس داره!

تلخ خندیدم اونقدر تلخ که حالم به هم خورد.

– فکر می‌کردم دیگه داره انتظار سر میاد، فکر می‌کردم دیگه قراره تاوان پس بده.

– چی داری میگی لادن؟ درست حرف بزن بینم.

نگاهم و به سمتش سوق دادم.

– می شه من و بکشی سایمون؟

اشک نگاهش و پر کرد.

– چرا یه کمم به فکر من نیستی؟ اگه تو عاشقم نیستی من هستم!

اشک توی چشمهام جوشید و نگاه ازش گرفتم.

سرم و گرفت و کشید توی بغلش.

لبش و روی سرم گذاشت و زمزمه کرد: نمی دارم دست پلیس ها بهت برسه، میریم یه کشور دیگه.

با درد وجودم چشمهام و بستم.

سکوت انبار رو پر کرد.

صدای یکی از نگهبان ها توی فضا پیچید.

– قربان؟

سایمون سرش و بلند کرد.

– بگو.

– جاوید خان...

اما سکوت کرد که چشم‌هامو باز کردم.

سایمون با تحکم گفت: حرفتو بزن، بابام چی شده؟

نگهبان کمی دست دست کرد و در آخر گفت: یکی بهشون سم داده الان توی کما هستند.

ماتم برد و مبهوت به سایمون نگاه کردم.

شکه شده بود.

– اونجا پر از پلیسه قربان، من خودم اطلاعات می‌گیرم بهتون میگم شما همینجا بمونید.

اما برخلاف حرفش سایمون بلند شد.

– باید برم نمی‌ذارم بفهمند اونجام.

– اما اگه پلیس‌ها بگیرن...

حرفمو قطع کرد.

– بخاطر توعم شده نمی‌ذارم.



بعدم تند از کنار نگهبان رد شد که نگاه نارضایتی به من انداخت  
و پشت سرش رفت.

قلبم بازم ناآروم شد.

از جام بلند شدم و از استرس قدم زدم.

کاش یا می مردم یا یه جوری همه چیز یادم می‌رفت که دیگه  
یادم نمیومد گذشتم چی بوده و چی شده.

همین فکر کافی بود تا ذهنم به سمت کیفم کشیده بشه.

فراموشی؟

آروم به سمتش رفتم.

زیپش و باز کردم و از توش داروی فراموشی‌ای که فکر می‌کردم  
آخرش توی بدن مهرداد ریخته می‌شه رو درآوردم.

دستم لرزش پیدا کرد و تردید مثل خوره وجودم و پر کرد.

دارو رو توی کیفم گذاشتم و به سمت یکی از نگهبان‌ها رفتم.

سعی کردم صدام نلرزه.

– اینجا دستشویی داره؟

– بله خانم همراهم بیاین.

باهاش رفتم تا اینکه تو یه راهرو پیچید و به دری اشاره کرد.

به سمتش رفتم و بازش کردم.

بعد از روشن کردن چراغش وارد شدم و در رو بستم.

همه چیزش فلزی بود.

کیف رو روی روشور گذاشتم و از توی آینه‌ی تقریباً کدر شده به خودم نگاه کردم.

چشم‌هام سرخ شده بودند و رنگ به صورت نداشتم.

انگار اینجا آخر خطه لادن، آخر خط تو!

نگاه از خودم گرفتم و از توی کیفم گوشی بدون سیم‌کارت‌م و درآوردم.

روشنش کردم و توی یادداشت‌هاش رفتم.

تایپ کردم:

”حتما با خودت می‌پرسی چرا اینکار رو کردم!“

بدون هم بخاطر خودم و هم بخاطر خودت دست به همچین کاری زدم، زندگی لادن مرادی به آخر خط رسیده بود اما این فرصت و به تو میدم تا من و هر جوری می‌خوای بسازی؛ هیچوقت و هرگز درمورد گذشتم چیزی بهم نگو، هیچوقت جایی نبرم که قبلا اونجا بودم، نذار چیزی به یاد بیارم تا دوباره تخم نفرت و انتقام توی وجودم کاشته بشه اما اگه مردم بخاطر همه بدی‌هایی که در حقت کردم و در مقابل عشق تو بی‌تفاوت بودم ببخشم."

بغض سنگینی گلومو پر کرد.

گوشی و خاموش کردم و روی روشور گذاشتمش.

دارو رو بیرون آوردم و درحالی که باید تو پنج دوره خورده می‌شد همشو به یک باره با یه مشت آب خوردم.

یه لحظه سرم گیج رفت که قوطیش و انداختم و سریع به روشور دست گذاشتم.

با چشم‌های کمی ریز شده به آینه نگاه کردم و آروم لب زدم: وقتشه تموم بشه لادن، یا میری توی کما و می‌میری یا وقتی به هوش اومدی هیچ چیزی یادت نمیاد.

نمی‌خواستم چیزی بشه که بالا بیارم و همش از معدم بیرون کشیده بشه.

دو مشت دیگه هم آب خوردم و با غوغایی که توی بدنم به پا شده بود گوشی و کیفم و برداشتم و از دستشویی بیرون اومدم. نزدیک بود بیوفتم که سیسکو سریع گرفتم.

– حالتون خوبه؟

دست لرزونم و بالا بردم و گوشی و به سمتش گرفتم.

– اینو بگیر.

ازم گرفتش.

آب دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم: بعدا اینو به سایمون بده بگو بره توی یادداشت‌هاش.

سرم گیج رفت که چشم‌هامو بستم.

کم کم سردرد بدی داشت سراغم میومد.

با عجله گفت: باید ببریمتون بیمارستان.

با تحکم گفتم: صبر کن، نبرینم، چیزیم نمی‌شه فقط چند ساعت  
بی‌هوش میشم و باز به هوش میام.

– اما خانم آقا...

– همین که گفتم، خودم بهتر می‌دونم.

سعی کردم نفس بگیرم.

– کمکم کن روی مبل خوابم.

به جلو کشیدم.

دستم و به سرم فشار دادم تا شاید سردرد رو کمتر حس کنم اما  
فایده‌ای نداشت.

بهونه‌ی خوبی به اشک‌هام داند تا روونه بشند.

روی مبل که خوابوندم چشم‌های پر از اشکم و باز کردم.

– یادت نره.

بری و الک خودشون و بهمون رسوندند.

– چی شده؟

نایی واسه باز موندن چشم‌هام برام نمود که چشم‌هام و بستم و  
آروم لب زدم: حرف‌هام و یادت...

اما قبل از کامل کردن حرفم تو عالم بی‌خبری فرو رفتم.

## آرام

آستین‌هام پر از خون بودند اما بوی گند خون چه اهمیتی داره  
وقتی تنها داداشم توی اتاق عمله؟

مامان بیچارم اونقدر گریه کرد که آخرش نفس تنگی و افت  
فشار کار دستش داد و بی‌هوش شده افتاد روی تخت بیمارستان.  
عشق بیچاره‌ی منم، هم داره واسه باباش زجر می‌کشه و هم  
برادرش، دکتر میگه حال نیما حسابی وخیمه.

بخاطر رادمان و رایانم که شده نمی‌خواستم بمیره.

نفس مدام راه می‌رفت و تسبیح عمو حمید هم گرفته بود و هی  
ذکر می‌گفت، نفس و تسبیح؟ باور نکردنیه!

بی‌طاقت از جام بلند شدم و به سمت رادمانی که چشم بسته  
کاملاً به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه پاش و به زمین  
می‌کوبید رفتم.

بهش که رسیدم فهمیدم یه چیز داره زیرلب زمزمه می‌کنه.  
 دست‌هاشو گرفتم که چشم‌هاشو باز کرد.  
 نگاهش درمونده بود و چشم‌هاشو سرخ و خسته.  
 دست‌هاشو توی بغلم گرفتم و سرمو به سینه‌ش تکیه دادم.  
 دلم گرمای آغوشش و می‌خواست تا شاید یه کم از سرمای تنم  
 کم بشه.  
 دست‌هاشو از دستم بیرون کشید و حریصانه بغلم کرد.  
 صدای قلبش و شنیدم که چقدر تند میزد و بی‌قرار بود.  
 نفس‌هاشو می‌لرزیدند.  
 - همه چیز خوب تموم می‌شه مگه نه؟  
 آروم زمزمه کرد: نمی‌دونم.  
 این مقدار ناامیدی ازش بعید بود.  
 سرمو بالا گرفتم که بهم نگاه کرد.  
 دو طرف صورتش و گرفتم و با کمی مکث گوشه‌ی چشمش و  
 بوسیدم.

– اینطور نگام نکن قلبم تیکه تیکه میشه.

چشم‌هاشو بسته نگه داشت.

– قلبم درد می‌کنه آرام.

اشک چشم‌هامو به سوزش درآورد.

– دیگه تحمل این همه درد رو ندارم، حاضرم تموم ثروتمو بدم

اما بدون تنش زندگی کنم.

باز سرمو به سینه‌ش تکیه دادم.

– تموم می‌شه، بهت قول میدم، همه چیز خوب می‌شه، همه

برمی‌گردیم ایران، تو و رایانم میان پیشمون زندگی می‌کنید؛

باباتم دیگه بیخیال طوفان انداختن توی زندگی مامانم می‌شه،

بابام با تو خوب می‌شه.

آروم خندیدم.

– دیگه هروقت کنارت می‌شینم بلندم نمی‌کنه.

آروم و پر بغض خندید.

هم زمان نفس عمیقی کشیدیم.



با صدای باز شدن در سریع از هم جدا شدیم و چرخیدم.  
 با بیرون اومدن دکتر همه به سمتش رفتیم.  
 نفس فینی کشید و گفت: چی شد آقای دکتر؟ حال رایان خوبه؟  
 با لبخند زدنش امید وجودم و پر کرد.  
 - خوبه، خطر از بیخ گوشش رد شده، به محض به هوش اومدن  
 منتقلش می کنیم بخش.  
 لباسم و توی مشتم گرفتم و رو به سقف گفتم: آخ خدایا شکرت.  
 رادمان: بابام چی؟  
 - فکر کنم هنوز تو بخش عمه خبری ازش ندارم.  
 دستم و روی بازوی رادمان گذاشتم.  
 - مطمئن باش باباتم خوبه.  
 دستی به ته ریشش کشید و دست به کمر چرخید و یه کم به  
 جلو رفت.  
 دکتر از کنارمون گذشت که تو همین لحظه یه برانکارد بیرون  
 اومد.

رایان بود، داداشی خودم بود.

نفس تختش و سفت چسبید و همونطور که می‌بردنش با بغض گفت: بیشعور نمیگی من می‌میرم و زنده میشم؟ بذار به هوش بیای دارم برات.

محکم زدم به کمرش و با بغضی که از سر خوشحالی بود گفتم: تو غلط می‌کنی داداش من و اذیت کنی. یه تنه بهم زد و گمشو بابایی نثارم کرد. لبخندی به صورت غرق در خوابش انداختم. – مامان بفهمه داری خوب میشی حالش خیلی خوب می‌شه داداشی.

با کمی مکث ازش دل‌کندم و از نفس و برانکارد دور شدم. به سمت رادمانی که نشسته بود و درحالی که دست‌هاش و توی موهاش فرو کرده بود با پاش ضرب می‌گرفت رفتم.

حرف دکتر یه بار سنگینی و از روی دوشم برداشته بود.

کنارش نشستم و دستم و دور شونش انداختم.

– اصلاً نگران نباش چون ترکش خورده عملش سخت‌تره واسه  
همینه که طولانی شده.

چیزی نگفت منم دیگه حرفی نزد.

سرمو روی کمرش گذاشتم و با پشت دست ته ریشش و نوازشش  
کردم.

نمی‌دونم چقدر تو سکوت گذشت که از بالا و پایین رفتن کمرش  
و گرمای تنش بخاطر هم بی‌خوابی و هم راحت شدن خیالم بابت  
رایان داشت چشم‌هام گرم می‌شدند که یه دفعه صدای در بلند  
شد.

تند سر بلند کردم و رادمان بلافاصله بلند شد و به سمت  
برانکاردی که این دفعه زودتر از دکتر بیرون اومد رفت.  
بلند شدم و به سمتشون رفتم.

رادمان بالا سر نیما وایساد و دهن باز کرد چیزی بگه اما با بیرون  
اومدن دکتر گذاشت نیما رو ببرند و به دکتر نزدیک شد.  
با صدایی که استرس توش بی‌داد می‌کرد گفت: حال بابام  
چطوره؟

بازم قلب آروم شدم بی تاب شده بود.

دکتر کوتاه نگاهش و بینمون چرخوند و در آخر روی رادمان متمرکز شد.

– عمل با موفقیت انجام شد.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

– اما پدرتون باید اول به هوش بیاد تا همه چیز مشخص بشه.

رادمان روی پا بند نبود و مدام کمی جا به جا می شد.

– خب... خب کی به هوش میاد؟

– مشخص نیست.

دلم هری ریخت.

– یعنی میگید شاید به هوش نیاد؟

نگاه پر ترس رادمان کوتاه به سمتم چرخید.

– بیاین امیدوار باشیم بچه‌ها ولی اگه هم به هوش بیاد به احتمال زیاد فلج می شه.

رادمان دست‌هاش و روی صورتش کشید و کمی چرخید.

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: ممنون جناب دکتر.

سری تکنون داد و رفت.

– رادمان؟

دست لرزونش و بالا آورد و گفت: هیچی نگو، هیچی نگو.

باز دو دستش و توی صورتش کشید.

یه دفعه با قدم‌های تند ازم دور شد که پشت سرش دویدم.

– رادمان؟

اما جوابم و نداد.

سرعتم و بیشتر کردم و جلوش وایسادم ولی واینساد که تند تند

عقب رفتم.

– کجا میری؟

– می‌خوام برم هوا بخورم.

– پس منم میام.

وایساد و دستی به چشم‌هاش کشید.

– برو کنار می‌خوام تنها باشم.

با تحکم گفتم: نه منم باهات میام نمی تونم تو این حال ولت کنم.  
 دستش و به ته ریشش گذاشت و بی حرف نگاهم کرد.  
 می ترسیدم تنه اش بذارم بره یه بلایی سر خودش بیاره.  
 یه دفعه مچم و گرفت و همراه خودش کشوندم.  
 - پس هر کار خواستم بکنم هر جایی خواستم برم نه نمیاری.  
 با اینکه از لحنش استرسم گرفت اما بازم گفتم: باشه.

\*\*\*\*\*

## رایان

روم افتاد و بغلم کرد که از درد آخی گفتم.  
 تند ازم جدا شد و سریع دستی به چشم هاش کشید.  
 - معذرت می خوام معذرت می خوام.  
 پیکی از بازوم گرفت که اوفی گفتم و با صورت درهم دستش و  
 پس زدم.  
 - باز وحشی شدی؟  
 - خیلی الاغی!

معلوم بود بغض داره.

آروم یه دستمو از هم باز کردم.

– بیا.

همین که تو بغلم اومد و دستمو دور شونش انداختم صدای گریه‌ی آرومش بلند شد و لباسمو تو مشتش گرفت.

دستمو توی موهایش فرو بردم و با اینکه کمرم تیری کشید بوسه‌ای به موهایش زدم.

– گریه نکن خانمم.

آروم و با گریه لب زد: دلم واسه صدات تنگ شده بود، دلم واسه چشم‌هات تنگ شده بود، حتی دلم واسه زورگویی‌هاتم تنگ شده بود.

آروم خندیدم.

– مگه یه هفته بی‌هوش بودم؟ هوم؟

فینی کشید.

– حرف نزن.

یه کم سرمو جا به جا کردم و بازم خندیدم.

کمی ازم جدا شد و بعد از اینکه بوسه‌ای به لبم زد باز خوابید.

– وروجک دلبری می‌کنی! می‌خوای نازتو بکشم؟

باز یه کم ازم جدا شد و یه دستش و زیر چشم‌هاش کشید.

– تو بلد نیستی ناز بکشی.

ابروهامو بالا انداختم.

– واقعا؟

سری تکون داد.

دستم و بالا بردم و روی گوش گذاشتم که از درد کمرم لبم و گزیدم.

انگار خودش متوجه درد کشیدنم شد که دستش و کنار سرم گذاشت و بیشتر خم شد.

با انگشت شستم اشک‌هاشو پاک کردم و موهای هنوز خاکیش و پشت گوشش بردم.

پشت سرش و گرفتم و سرش و نزدیک آوردم.



بوسه‌ی کوتاهی به لبش زدم و خیره به لبش آروم زمزمه کردم:  
راست می‌گی ناز کشیدن بلد نیستم، من مرد عملم.

این و گفتم و قبل از حرف زدنش لبش و شکار کردم و طعم شیرین  
لبش و با تموم وجودم چشیدم.

دلم می‌خواستش، بیش از حدم می‌خواستش.

از همه نظر می‌خواستمش اما از یه نظر دلم آره اما عقلم نه.

می‌ترسیدم همون بلاهایی و سرش بیارم که از انجامشون لذت  
می‌بردم.

یه خراش برداره که می‌میرم و زنده می‌شم.

اون دستم کمی دور کمرش حلقه شد و بی‌اراده پایین‌تر رفت که  
مثل برق گرفته‌ها تند ازم جدا شد و با چشم‌های گرد شده گفت:  
چی کار می‌کنی؟

برای اولین بار شرم زده شدم از کاری که کردم.

با لبخندی از سر مصلحت نفس مردونم و پس زدم و بحث و عوض  
کردم.

– همه که صحیح و سالمند نه؟

خودشم دیگه بحث و پیش نکشید.

– خوبند.

این و گفت و نگاهش و ازم گرفت.

– همه خوبند؟

– خوبند.

اخم ریزی روی پیشونیم افتاد.

– چی و داری پنهان می کنی؟

بهم نگاه کرد.

– چیزه، مامانت خیلی خوبه، آرامم خوبه، رادمانم خوبه، باور کن

دارم راست میگم.

دقیق به چشم هاش زل زدم.

– پس چرا اینجا نیستند؟

– رادمان حالش خوب نبود خواست بره هوا بخوره آرامم رفت

پیشش، مامانتم وقتی فهمید پسرشی و تو این حالی اینقدر گریه

کرد که بی هوش شد.

قلبم فشرده شد.

– بابام چی؟

لبخند مسخره‌ای زد.

– بابات؟

با چشم‌های کمی ریز شده گفتم: آره بابام.

مشتش و جلوی دهنش گرفت و سرفه‌ای کرد.

دست دست کردنش نگرانم می‌کرد.

– بابات...

کشیده ادامه داد: خوبه، یعنی، بهترم می‌شه.

بی‌طاقت گفتم: د درس حرف بزن نفس، بابام کجاست؟

– تو بیمارستان.

معارض نگاهش کردم.

– خودت پرسیدی دیگه.

– منظورم اینه که حالش خوبه؟

لبش و جوید.

چنگی به پیره‌نش زدم.

– نف...

اما حرفم با صدای تقی که به در خورد قطع شد و نفس هل کرده صاف وایساد.

نگاهم که به در خورد با دیدن مامان قلبم فرو ریخت و خیره بهش سکوت کردم.

شوهرشم پشت سرش بود؛ متوجه نگاه سرزنشگری که به نفس انداخت شدم.

مامان آروم جلو اومد.

از همین فاصله هم اشک توی چشم‌هاش و می‌دیدم.

کمی خودمو بالا کشیدم و سعی کردم درد کشیدنم تو چهرم مشخص نباشه.

چندبار دهن باز کردم تا صداش بزخم اما نتونستم.

اونم حرفی نمیزد و تنها زل زده بهم جلو میومد.

حالا می‌فهمم چقدر شبیه‌شم!

اشک چشم‌هامو تر کرد و بالاخره گفتم: سلام مامان.

با بغض خندید و تندتر بهم نزدیک شد.

– سلام قربونت برم، سلام پسر کوچولوی مامان.

یکی از شیرین‌ترین جمله‌هایی بود که توی عمرم شنیدم.

بالای سرم وایساد.

قطره‌ای اشک که روی گوش چکید انگار جگرم و سوزوندند.

دستش و گرفتم تا ببوسم اما نداشت و خودش پیشونیم و بوسید

که با بغض چشم‌هامو بستم و حس خوشش و با تموم وجود

احساس کردم.

## آرام

رفتیم هتل لباس‌هامون و عوض کردیم، الانم هر چی می‌پرسم

کجا داریم میریم یه کلام حرف نمیزنه جوری که حسابی کفریم

کرده.

حتی وقتی فهمید داداشمونم به هوش اومده برنگشت، خدا به

خیر کنه، نکنه باز زده باشه به سرش!

– خوردیم تموم شدم.

با صداش اخم‌هامو توی هم کشیدم و نگاه ازش گرفتم.

– نمی‌خوای بگی کجا میریم؟

یه بریدگی و دور زد و باز سکوت کرد که دندون روی دندون ساییدم.

با پارک کردن نزدیک یه بیمارستان سوالی نگاهش کردم.  
در رو باز کرد.

– پیاده شو.

تا خواست پیاده بشه یقش و گرفتم و کشیدمش داخل و در رو بستم.

– دو ساعت راهو تا اینجا اومدیم اونوقت واسه‌ی چی؟  
یقش و جدا کرد.

– جاوید داره می‌میره.

– اینکه بهم گفتی، ادامش.

به بیمارستان اشاره کرد.

– اینجاست.

ابروهام بالا پریدند.

– اومدی ملاقاتیش؟

پوزخندی زد و دستگیره رو گرفت.

– نه اومدم عزرائیل و زودتر صدا بزنم.

خواست در رو باز کنه که با چشم‌های گرد شده لباسش و گرفتم.

– چی داری میگی؟

تو صورتم خم شد.

– واضحه، به جای اینکه دو روز دیگه بمیره امروز می‌میره اونم

با یه سرنگ هوا.

اینو گفت و درمقابل چشم‌های بهت زدم در رو باز کرد و پیاده

شد.

با دور شدنش به خودم اومدم و با عجله پیاده شدم.

روانی... روانی...روانی!

در رو بستم و داد زدم: صبر کن رادمان.

صدای قفل شدن ماشین توی گوشم پیچید.

تا تونستم به سمتش دویدم تا اینکه توی بیمارستان بهش رسیدم  
و جلوش و گرفتم.

– احمق بازی درنیاریا.

به خودش اشاره کرد.

– بابای من داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه.

به پشت سرم اشاره زد.

– اون جاوید عوضی باید تقاص پس بده.

به شدت کنارم زد که به سختی تعادلمو حفظ کردم.

در آسانسور باز بود که وارد شد.

قبل از اینکه کاملا بسته بشه خودمو بهش رسوندم و خودمو  
داخلش پرت کردم که تو سینهش فرو رفتم و از درد بینیم صورتم  
جمع شد.

عقب کشیدم و محکم دستمو به سینهش کوبیدم.

– تو خیلی خری!



با اخم نگاهم کرد.

اشارم و بالا آوردم.

– بین چی میگم، همچین کاری بکنی دیگه من و نمی‌بینی.

نیشخند محوی روی لبش نشست.

چونم و گرفت و تو صورتم خم شد.

– واقعا؟

دستش و پس زدم ولی مچم و گرفت.

– آره.

– اوه خانمم پس هنوز من و نشناختی، من کار خودم و می‌کنم

تو هم نمی‌تونی با همچین چیزی من و تهدید کنی.

عصبی گفتم: پس میرم به پلیس‌های محافظش میگم که

می‌خوای چیکار کنی اونوقت نمی‌دارند.

چندبار آروم به گونم زد و خندید.

– باشه عزیزم.

خون خونم و می‌خورد و اگه کارد میزدی خونم درنمیومد.

خم شد و از پشت سرم دکمه‌ی هم کفو زد.  
تموم مدت مشکوک و با اخم نگاهش می‌کردم.

– هی؟

نگاهم کرد.

– چی تو سرته؟

از همون لبخندای مرموز مختص خودش و زد.

آسانسور وایساد و در باز شد.

تهدیدوار گفتم: میرم میگم.

چرخیدم و اوادم از آسانسور بیرون برم اما از پشت محکم تو بغلش کشیدم و باز همون دکمه رو زد.

با حرصی که ازش داشتم مشتم و به دستش زدم.

– چی کار می‌کنی؟

– جرم کردم خواستم عشقم و بغل کنم؟

در بسته شد و آسانسور پایین رفت.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

– خودتو سیاه کن حرف بزن، وقتی اینجوری میشی باید  
قرنطینت کنم چون خیلی خل و خر میشی.

کنار گوشم لب زد: خودت بهتر می‌دونی که خیلی وقته منتظر  
انتقام گرفتن از جاویدم، امروز وقتش رسیده.

هم عصبی شده بودم و هم نگران.

در که باز شد گونم و بوسید و گفت: پیش ماشین می‌بینمت.

این و گفت و قبل از اینکه بذاره حرفش و تحلیل کنم از آسانسور  
بیرونم کشید و به سمتی رفت.

تقلا کردم و گفتم: رادمان دارم ازت می‌ترسم بخدا، می‌خواهی چه  
غلطی بکنی؟

به دم در رسید و بیرون از بیمارستان پرتم کرد که سریع به  
سمتش چرخیدم.

کارتی و بیرون آورد و تا اومدم حرفی بزنم رو به نگهبانی که داشت  
بهمون نگاه می‌کرد نشونش داد و به انگلیسی گفت: بهتره نذارید  
بیاد داخل مست کرده خطرناکه.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

به سمتش دویدم که بازم وارد ساختمون شد و نگهبانه سریع گرفتم.

همون طور که تقلا می کردم داد زدم: رادمان؟ اینکار رو نکن.

اما بی توجه بهم از زاویه ی دیدم خارج شد.

به شدت از نگهبانه جدا شدم و غریدم: باید بذاری برم داخل.

سوالی نگاهم کرد که تازه یادم افتاد اینجا ایران نیست.

با یه نفس عصبی به انگلیسی گفتم: باید برم داخل اون می خواد یکی از مجرم های بستری و بکشه.

اما تنها دست به سینه با یه ابروی بالا رفته نگاهم کرد.

لعنت بهت که نگی مست کردم.

لگد محکمی به نگهبانه زدم اما به جای اینکه اون دردش بیاد من دردم اومد.

– بذار... برم... داخل، حالا.

دستش و به معنای اینکه برم تکنون داد.

دست‌هامو به کمرم زدم و خیره به زمین دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

اگه بمیرمم نمی‌ذارم قاتل بشی.

به نگهبانه نگاه کردم و لبخند عصبی زدم.

– باشه، هر جور راحتی.

اینو گفتم و یه مشت محکم به زیر چونش زدم که با سر روی زمین رفت و آخش بلند شد.

سریع از کنارش رد شدم و به محض باز شدن در به داخل رفتم که داد کشید: به نفعته وایسی.

اما تندتر دویدم و دستمو روی شالم گذاشتم تا بالا نیاد.

پا روی پله‌ها که گذاشتم باز داد زد: وایسا.

چند تا پله بالا اومدم و با اینکه کم کم پام داشت حسابی خسته می‌شد تند بالا اومدم.

با نفس‌های عمیق سعی می‌کردم نفس بگیرم.

همین که به طبقه‌ی سوم رسیدم با سه تا راهروی پهن مواجه شدم.

هراسون نگاهم و چرخوندم اما با چیزی که دیدم ماتم برد و تموم ترسم فروکش شد.

ماریا اینجاست!

رادمان و بغل کرده بود و داشت گریه می‌کرد.

جاستینم دستبند به دست کنارشون وایساده بود و دوتا پلیس هم دو طرفش بودند.

با صدای پایی که بهم نزدیک می‌شد سریع سرم و چرخوندم.

با دیدن نگهبانه از ناگهانی بودنش بی‌اراده جیغی کشیدم و به سمت رادمان دویدم.

نگاه همه به سمتم چرخید.

رادمان از ماریا جدا شد و سریع چرخید که با دیدنم ابروهاش بالا پریدند.

سریع پشت سرش پنهان شدم و رو به نگهبانه که نفس زنان نزدیک بهمون وایساده بود گفتم: من با اینام.

محکم رادمان و زدم و با حرص گفتم: بگو بره تا نگفتم.  
نگاه تند و تیزی نثارم کرد و رو به نگهبانه گفت: برید خودم  
حواسم بهش هست.

نگهبانه نفس زنان به چشم خودش و خودم اشاره کرد که با  
مسخرگی نگاهش کردم.

همین که چرخید و رفت با لبخند عمیقی ماریا رو بغل کردم.  
- سلام.

خندید و بغلم کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: سلام دختر،  
چطوری؟

- خوب.

ازش جدا شدم و رو به رادمان منظوردار گفتم: مادر بزرگته.  
از روی تمسخر خندید.

- می‌دونم.

یه طور خاصی نگاهش کردم و سعی کردم منظورم و بهش  
بفهمونم.

– مادر بزرگت و داییت اینجان.

این دفعه فهمید که حرص نگاهش و پر کرد.

نیشخندی بهش زدم و رو به جاستین گفتم: انشالله که آرمین و گرفتند نه؟

اخم عمیقی روی پیشونیش نشست.

– اگه همبندی شدین بهش بگید دیگه دست از سر نفس برداره؛ زندان بهتون خوش بگذره.

آرنج رادمان به پهلوم خورد که از درد اخم هام در هم رفت. پوزخندی زد.

– نترس بد نمی گذره، زود خودمون و می کشیم بیرون.

ماریا دست چروکیدش و روی بازوی ورزیده ی جاستین گذاشت.

– کاری نکنی که بد برات تموم بشه پسر.

لبخند کم رنگی زد.

– نگران نباش مامان، می دونم چی کار می کنم.

رک و راست گفتم: پلیس اینجا وایساده.



نیم نگاهی به رادمان انداخت.

– خوب می‌دونم منم حرف نا به جایی نزد.

کامل بهش نگاه کرد.

– یه روز بیا ملاقاتیم باهات حرف دارم.

رادمان خونسرد سر انگشت‌هاش و داخل جیبش‌هاش برد.

– میام.

معلومه همشون از اینکه از رادمان رو دست خوردند دارند آتیش می‌گیرند.

بازوش و گرفتم و با لبخند مصنوعی گفتم: خب رادمان جون،  
مامان و بابا بزرگتو که دیدی، داییتم دیدی، وقتشه...  
به کنار هالش دادم.

– بریم.

پر حرص نگاهم کرد.

ماریا: اما رادمان هنوز جاوید رو ندیده.

لبخند مرموزی روی لب رادمان نشست و به ماریا اشاره کرد.

– دیدی که مامان بزرگم چی گفت؟

دندون هامو روی هم فشار دادم.

ماریا: اگه می خوای برو پسر...

آروم تر ادامه داد: شاید بخاطر تو به هوش بیاد یا شایدم دیگه فرصت پیدا نکنی باهاش حرف بزنی.

کمی نگاهش کرد و بعد سری تگون داد.

نگران و پر ترس بهش زل زدم.

کوتاه بهم نگاه کرد و از کنارم گذشت که قلبم فرو ریخت.

واسه ورود به اتاق که آماده شد مچشو گرفتم و با التماس توی چشم هام نگاهش کردم که بی حرف خیرم شد.

اشک نگاهمو پر کرد.

خواست بره که مچشو محکم تر گرفتم و درمونده گفتم: نکن

اینکار رو... بخاطر من، بخدا می فهمند می گیرنت، آیندمون و

خراب نکن؛ ما دوتا باید کنار هم باشیم نه اینکه تو پشت میله ی

زندون بیوسی.

نگاه ازم گرفت و آروم‌تر از من گفت: باشه.

– قول بده.

باز نگاهم کرد و با کمی مکث دو طرف صورتمو گرفت و پیشونیمو بوسید.

به محض باز کردن چشم‌هام گفت: چشم‌هاتو پر از اشک نکن قول میدم، فقط میرم دل پرمو خالی کنم، حرف میزنم و برمی‌گردم.

دلم آروم شد که سری تکون دادم و بالاخره مچشو ول کردم. وارد اتاق شد و در رو بست که کنار در به دیوار تکیه دادم و واسه برگردوندن کامل انرژی‌م نشستم.

به تابلوی بالای ساختمونی که به سمتش می‌رفتیم نگاه کردم.

با چیزی که دیدم وسط راه بازوشو گرفتم و وایسوندمش.

با تعجب گفتم: اینجا که باره!

دستی به چشمش کشید.

– خب آره.

کمی خیره نگاهش کردم و گفتم: می‌خوای بری مست کنی؟  
 کمی آروم‌تر لب زد: می‌خوام چند ساعت تو حال خودم نباشم.  
 تا اومدم مخالفت کنم دستش و بالا برد و گفت: مخالفت نکن  
 آرام، من مسلمون نیستم.

اینو گفت و از رو به روم رد شد.

با غم به راه رفتنش نگاه کردم.

تموم میشه این سختی، صبح میشه این شب تاریک؛ فقط باید  
 تحمل کنی اما کاش اونقدر برات کافی بودم که واسه تحمل  
 کردن به غیر از من به چیز دیگه‌ای نیاز نداشتی.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.

وارد بار شد که پشت سرش وارد شدم.

نگاهم اطرافم چرخید.

نسبتا شلوغ بود اونم پر از دختر و پسر و صدای آهنگ همه جا  
 رو پر کرده بود.

نگاه عده‌ای بهم خورد که ابروهاشون بالا پریدند و باعث شد اولین بار واسه قرار گرفتن تو همچین جوی از خجالت گر بگیرم و سرمو به زیر بندازم.

رو به روی بار روی یکی از صندلی‌های تک پایه‌ی بلند نشست و دستش و بالا گرفت.

با کمی مکث یه صندلی و نزدیک‌ترش کشیدم و نشستم. مسئول بار به سمتمون اومد و تا نگاهش به من افتاد تعجب کرد و اشاره بهم خواست حرفی بزنه اما رادمان دستش و انداخت و گفت: همراه منه.

پسره بیخیالم شد و رو به رادمان گفت: چی می‌خوری؟  
- نه خیلی قوی باشه و نه خیلی ضعیف.  
بهش اشاره کرد.

- می‌دونم چی می‌خوای.

بعد به سمتی رفت.

دستم و زیر چونم زدم و خیره بهش گفتم: رادمان؟

نگاهم کرد.

– نمی‌خواهی بریم رایان و ببینیم؟

نگاه ازم گرفت.

– میری.

– با این وضعی که الان می‌خواهی سر خودت بیاری؟

– گفتم میری نه میریم.

اخم کردم.

– یعنی چی آخه؟

رو کرد سمتم.

– می‌بریم هتل، بعد خودت میری.

پوفی کشیدم و با نگاه سرزنشگرانه‌ای گفتم: چرا اینقدر می‌ذاری  
ضعف بیاد توی وجودت؟ بابات تو کماست نمرده که! اینم بابای  
تو سخت چون تر از این حرف‌هاست که بخواد بمیره بعدم که به  
هوش اومد شاید چند ماه فلج باشه بعدش خوب میشه.

– چه تضمینی میدی که خوب میشه؟ هان؟

نچی زیر لب گفتم و نگاه ازش گرفتم.

– باتوی ناامیدم همیشه حرف زد!

صدای نفس عمیقش و شنیدم.

پسره با یه شیشه برگشت و پیکی و واسش گذاشت.

خیره به انگشت هام شدم و با ناخون هام بازی کردم.

منی که همیشه عادت داشتم ناخون هامو سوهان بکشم حالا چه وضعی شدند!

– بذار شیشه‌ش باشه پولش و میدم.

اخم هام به هم گره خوردند و سر بالا آوردم.

رو به پسره گفتم: نه ببرش.

نگاهش بینمون چرخید.

رادمان شیشه رو برداشت و رو به پسره با اخم گفت: بهش گوش نده.

پسره شونه‌ای بالا انداخت و رفت.

با تشر گفتم: اینهمه واست خوب نیست!

اما توجهی نکرد و یه پیک و یه نفس سر کشید.

عصبی و نگران گفتم: من چقدر باید از دست تو حرص بخورم رادمان؟

بازم توجهی نکرد و یکی دیگه پر کرد و سر کشید.

کلافه با انگشت هام روی اپن ضرب گرفتم و دستی به پیشونیم کشیدم.

یکی دیگه هم خورد و این دفعه شیشه رو برداشت و بالا کشید که چشم هام گرد شدند و سریع بلند شدم و شیشه رو گرفتم تا ازش بگیرم.

– داری چی کار می کنی روانی؟ نخور این همه رو! لااقل یه جا نخور.

بخاطر اثرات مشروب دست هاش سست تر شدند که ازش گرفتم. – دیگه نمی ذارم بخوری.

نفس زنان چشم هاش و بست و دست روی اپن و مشت کرد.



نگاهم و از گرفتم و با دیدن پسر دستم و بالا آوردم تا صدایش  
بزنم اما یه دفعه شیشه از دستم چنگ زده شد و تا بفهمم روی  
این خم شدم.

یه کم دیگه خورد و شیشه رو روی این گذاشت.  
با چشم‌های گرد شده از ترس به حالت مستش خیره شدم.  
دستش و به قفسه‌ی سینم فشار داد و تو صورتم خم شد.  
با نفس تنگی گفتم: بلند شو رادمان، هم کمرم درد گرفت و هم  
نمی‌تونم درست نفس بکشم.  
اما توجهی نکرد و خیره به اجزای صورتم سر انگشت‌هاش و زیر  
گلوم کشید و گر گرفتگی هم بهم اضافه کرد.  
دست‌هام و ستون بدنم کردم تا بلند بشم اما به این کوبیدم و  
منقلب و کشیده لب زد: تو چرا یه کم دلبری واسم نمی‌کنی  
هان؟

با تعجب گفتم: هان؟  
پایین شالم و بیشتر از هم باز کرد که به بازوهاش زدم.

- رادمان!

با بوسه‌ای که به سبک گلوم زد قلبم فرو ریخت.

سعی کردم به عقب ببرمش.

– بهت گفتم اینقدر نخور، الان من چجوری جمعت کنم؟  
سرشو بالا آورد و نزدیک به صورتم گفت: فقط بلدی تند حرف  
بزنی؟ هوم؟

از بوی گند مشروب صورتم جمع شد.

– تو... یه ذره دلبری توی وجودت نیست که دیوونم کنه؟ هوم؟  
با نفس‌هایی که بخاطر ضربان قلبم تند شده بودند به چشم‌های  
خمارش زل زدم.

دستشو به زیر شالم برد و گردنم و نوازش کرد که چشم‌هام بسته  
شدند و زود مچمو گرفتم.

آروم لب زدم: نکن رادمان.

– فقط بلدی سرزنشم کنی، اگه یه ذره قربون صدقم بری و با  
حرف‌هاات آرومم کنی چیزی ازت کم میشه؟ شاید اونوقت دیگه  
نیاز به مست کردنم نداشته باشم.

آروم چشم باز کردم.

حالا که مست کرده بود داشت حرف‌های توی دلش و بیرون می‌ریخت.

راست می‌گفت، من و اون چندتا اتفاق عاشقونه باهم داشتیم؟ به کل انگشت‌های دستم نمی‌رسه.

– بیا بریم خونه، اونجا حرف می‌زنیم اینجا پر از آدمه.

– بریم که بعدا خوابم کنی و جام بذاری بری بیمارستان؟ از لحنش قلبم به درد اومد.

– نه قول میدم پیشت بمونم اصلا اگه خواب رفتی منم کنارت می‌خوابم، فقط بهم بگو که با اینقدر خوردن باید ببرمت بیمارستان؟

چه سوال مزخرفی پرسیدم اونم توی مستیش که هیچی حالیش نمیشه!

انگار که به دیوار گفتم تو یه حرکت شال و از سرم انداخت که دست‌هاشو گرفتم و نالیدم: رادمان به حرفم گوش بده.

با عصبی شدنش لال شدم.

– حتی دست کشیدن توی موهاشم ازم گرفتی نامرد دیگه چی و  
می‌خوای ازم بگیری؟ این دفعه خودتو؟

از حالش اشک چشم‌هامو پر کرد.

با کمی مکث دست‌هامو دور گردنش حلقه و بغلش کشیدم.

با بغض گفتم: ببخشید.

موهاشو بوسیدم.

– ببخشید.

دستش روی پهلوم نشست و اون ساق دستش کنار سرم.

نفس‌هاش گوشمو به آتش کشید.

زیر گوشمو بوسید و کم کم پایین اومد که سعی کردم صورتش و

عقب ببرم.

– رادمان!

دستش هرز پرید که از جا پریدم اما به این کوبیدم.

از درد صورتم جمع شد.

هم بخاطر حالش بغضم گرفت و هم کاری که شاید قرار بود تو مستیش سرم بیاره.

دستش که به سمت دکمه‌هام رفت با بغض گفتم: رادمان اذیتم نکن.

کمی عقب کشید و نفس زنان گفت: می‌خوام برم جایی که تنها باشیم.

با اینکه از تنها شدن باهاش می‌ترسیدم اما برای اینکه ولم کنه گفتم: باشه، تو اول ولم کن میریم توی ماشین و میریم هتل. نگاهش لبمو شکار کرد.

– خوبه.

و بعد لبمو حریصانه بوسید و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که همراهیش نکنم اما اونقدر به سرش زده بود که نمی‌فهمید همراهیش نمی‌کنم.

ازم که جدا شد گفت: بریم یه جایی که کسی نباشه.

سعی کردم صدام نلرزه.

– باشه.

لبخند مستی زد.

من باهات چی کار کنم؟ چطوری حالت و سرجاش بیارم؟

صاف وایساد که با نفس‌های عمیق هوا رو بلعیدم.

پاهاش سست شدند که سریع بلند شدم و گرفتمش.

اونقدر واسم سنگین بود که مطمئن بودم نمی‌تونستم ببرمش.

با یه دست شالمو روی سرم انداختم و رو به پسره دستمو تکون

دادم و بلند گفتم: آقا؟

به این سمت اومد و بعد از نگاه کوتاهی به رادمان گفت: بله؟

دستی به صورتم کشیدم تا اشکم نریزه.

– میشه کمکم کنید ببرمش توی ماشین؟

سری تکون داد.

– اما یه لحظه صبر کن.

به سمتی رفت و بعد از اینکه با یکی حرف زد برگشت.

– چقدر شد؟

نگاهی به شیشه انداخت و گفت.

– میشه بگیریدش؟

رادمان و گرفت که پولش و به همراه سوئیچ از جیبش درآورد و دلارها رو بهش داد.

تموم مدت رادمان با چشم‌های نیمه باز بهم خیره بود و این نگاهش اصلا حس خوبی بهم نمیداد.  
 باهم به سمت در رفتیم.

از بار بیرون اومدیم و بعد از باز کردن در ماشین پسره توی ماشین نشوندش.

– واقعا ممنونم.

– خواهش می‌کنم.

با نگاه کوتاهی به رادمان گفت: از نگاه‌هاش چیز خوبی درنمیاد  
 اگه نمیخواهی اتفاقی بینتون بیوفته باهم تنها نشید، شانس بیاری  
 بالا بیاره که حالش کمی سرجاش بیاد.

حرفش استرسمو تشدید کرد.

رادمان مانتومو کشید و به فارسی گفت: چرا نمی‌شینی؟

بی توجه بهش سری تگون دادم.

– باشه، بازم ممنون، خداحافظ.

سری تگون داد و رفت.

مانتومو از توی دستش بیرون کشیدم و درشو بستم.

طرف راننده نشستم و ماشینو روشن کردم.

یه دفعه دستشو روی رونم گذاشت و به سمتم خم شد که از

ناگهانی بودنش هینی کشیدم و تند به سمتش چرخیدم.

– چی کار می کنی؟

لبشو با زبونش تر کرد.

– تنه اییم.

با استرس گفتم: نه، توی خیابونیم این همه آدم دورمونه، میریم

هتل.

بدنمو از زیر نظر گذروند که قلبم فرو ریخت.

– باشه.

– پس... پس الان درست بشین بتونم رانندگی کنم.



مخالفتی نکرد و نشست که نفس حبس شدم و رها کردم و ترمز  
دستی و پایین کشیدم.

خدا هر چی مشروبه رو روی زمین نابود کنه.  
به راه افتادم.

تا اون بیمارستان دو ساعت راهه و تا هتل یه ساعت، چی کار  
کنم؟ ببرمش بیمارستان؟

به بابا هم نمی‌تونم زنگ بزنم بیاد هتل دوتایی درستش کنیم،  
ممکنه کلا قاطی بکنه، به عمو حمیدم که نمی‌تونم بگم ممکنه  
بابا بفهمه.

با یادآوری دوستش دنیل گفتم: گوشیتو بده.  
باز بهم نزدیک شد که فرمون و سفت گرفتم.  
- چرا؟

کوتاه نگاهش کردم.

- بده می‌خوام یه آهنگ پلی کنم.

دیگه حرفی نزد و از جیبش درآورد.

به سمتم گرفت اما تا خواستم بگیرم از دستش ول شد که بین  
دوتا پام افتاد.

نچی زیر لب گفتم و تا قصد کردم برش دارم روی دستم زد و  
کشیده گفت: جون بذار خودم برش دارم.

نفس پر حرصی کشیدم.

محکم به دستش زدم و خودم زودتر برش داشتم.

– درست بشین سرجات.

اما سرش و روی شوئم گذاشت و دست هاش و دور حلقه کرد.  
– راد...

با صدای خش دارش گفت: حرف نزن گرمای تنت و می خوام.  
به سختی نفس عمیقی کشیدم.

خدا این رانندگی و به خیر کنه، تصادف نکنم ته معجزه ست.

همون طور که حواسم به خیابون بود گوشی و روشن کردم اما اثر  
انگشت می خواست.

نفس کلافه ای کشیدم.

– رادمان؟

خمار لب زد: هوم؟

گوشی و به سمتش گرفتم.

– اثر انگشتت و می‌خواد.

سرش و بالا آورد که نیم‌نگاهی بهش انداختم.

– انگشتم و می‌خوای؟

خندید.

– واسه کجات هات من؟

نفس عمیق و پر حرصی کشیدم.

آخرش مجبور شدم کنار خیابون نگه دارم.

پرتش کردم روی اون صندلی و انگشت اشارش و گرفتم.

پشت گوشی روی جای گاهش گذاشتمش اما قبل از اینکه باز

بشه هلم داد که به در خوردم.

انگار دود از سرم بلند می‌شد.

خواستم بشینم اما خودش و روم انداخت که نفس تو سینم حبس شد.

با لکنت گفتم: چی... چی کار می کنی؟  
فکم و گرفت.

– چرا نمی رسیم؟

دستش و به شدت جدا کردم و با تندی گفتم: هنوز راه افتادیم که برسیم؟ برو بشین سرجات و گرنه هیچوقت نمی رسیم.  
اشارش و جلوی چشم هام تکون داد.

– اینطوری که حرف میزنی دوست دارم دهننت و بدوزم.  
چشم هام و بستم و سعی کردم خودمو آروم کنم.

– از روم بلند شو، لطفا؛ مگه نمی خوای بریم جایی که تنها باشیم؟

خندید.

– تو هم دوست داری نه؟

با همون حالت گفتم: وقتی رسیدیم می فهمی، حالا هم بلند شو.

برای دومین بار دستش هرز پرید که اینبار طاقت نیاوردم و داد زدم: میگم بلند شو.

اخم‌هاش به هم گره خوردند و تا او مد حرفی بزنه صدای گوشیش مانعش شد.

تا خواست از دستم چنگ بزنه گفتم: صدای آهنگه، بلند شو عوضش کنم یه چیزی بذارم که حالمون و خوب کنه، باشه؟  
- اول یه بوس بده.

لعنت بر شیطون!

بوسه‌ای به لبش زدم.

- حالا هم بلند شو.

خیره بهم بلند شد که با یه نفس عمیق هوا رو بلعیدم.

به کمک فرمون بلند شدم و به گوشی نگاهی انداختم.

از اینکه دنیل بود انگار دنیا رو بهم دادند.

سریع ماشین و خاموش کردم، سوئیچ و برداشتم و بعد از بیرون

اومدن در رو قفل کردم و جواب دادم.

– الو سلام، آرامم.

صداش با کمی تاخیر به گوشم رسید.

– سلام، رادمان کجاست؟

به شیشه‌ی ماشین کوبیده شد و صداش و شنیدم.

– آرام؟

پشت بهش وایسادم.

– رادمان حسابی مست کرده حالش خیلی خرابه، مجبورم کرده

ببرمش هتل، توروخدا زودتر از ما اونجا باش.

با عجله گفت: باشه باشه الان راه میوفتم.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

– ممنون.

اینو گفتم و قطع کردم.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: خدایا در پناه خودت.

در رو باز کردم و نشستم اما با دادی که زد چشم‌هام گرد شدند.

– چی کار می‌کردی؟

اخم‌هامو توی هم کشیدم و همین‌طور که ماشین و روشن  
می‌کردم زیر لب گفتم: شانس آوردی مستی و اینکارا رو می‌کنی  
و گرنه داشتم برات.

تکونم داد.

– با توعم؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و خیلی سعی کردم آرام بگم: بیا  
سرت و بذار روی شونم تا هتل سکوت کن.

انگار از خداهش بود که دیگه خفه شد و سرش و روی شونم گذاشت  
و دست‌هایش و دورم حلقه کرد.

نفسم و با شدت بیرون فرستادم.

چند ثانیه بعد صداهش و زیر گوشم شنیدم.

– آرام؟

– بگو.

– واقعا دوسم داری؟

گره‌ی اخم از هم باز شد.

– معلومه که دارم.

گونم و که بوسید برخلاف چند ثانیه قبل که دوست داشتم تیکه  
تیکش کنم دلم ضعف رفت براش.

وقتی مست می‌کنه جنی می‌شه!

– می‌شه بریم جایی که دیگه کسی کار به کارمون نداشته باشه؟  
دوست دارم تو لباس عروس کنار خودم ببینمت.

لبخندی روی لبم نشست و نم اشک چشم‌هامو تر کرد.

گرمی دستش روی شکمم نشست.

– حامله بشی منم نذارم کار کنی و بگم فقط باید به بچمون  
برسی.

صداش ضعیف‌تر شد.

– با بچه‌هامون بریم پارک، خوشحال باشیم اونم بدون هیچ  
طوفانی.

و از این به بعد صداش هر لحظه ضعیف‌تر شد.

– خیلی دوست دارم آرام؛ خیلی زیاد؛ اونقدر که...



ادامش و زمزمه وار گفت و بعد از اون دیگه صدایی ازش بلند نشد.  
قطره‌ی اشک لجوجی روی گونم چکید که با پشت دستم پاکش  
کردم.

دستم و عقب بردم و روی گونش گذاشتم و کوتاه موهاشو  
بوسیدم.

آروم لب زدم: منم خیلی دوست دارم.  
توی پارکینگ هتل پارک کردم.

خیلی آروم از خودم جداش کردم و به صندلی تکیش دادم.  
تموم این یک ساعت خواب بود و آخ که چقدر صدای نفس هاش  
زیر گوشم لذت بخش و شنیدنی بود.  
از ماشین پیاده شدم و در طرفش و باز کردم.

– آرام خانم؟

با صدای دنیل به عقب چرخیدم.

تند به سمتم میومد.

– سلام.

نگاهی به داخل ماشین انداخت.

– سلام، حالش خوبه؟

– آره خوابش برده.

نفسش و بیرون فرستاد.

– شانس آوردی خواب رفته، این دیگه وقتی بیدار بشه یه کم ردیفه و بعدشم طبق عادت همیشگیش بعد مست کردن میره حموم و کاملاً ردیف میشه.

با نگاه کوتاهی به رادمان گفتم: وقتی مست می‌کرد بعدش چی کار می‌کرد؟  
مسخره خندید.

– مطمئن باش اصلاً نمی‌خوای بدونی.

جدی بهش نگاه کردم که سرفه‌ی مصلحتی کرد.

– خب... سه بار تو طول عمرش اینجوری مست کرده که هر سه بارشم هم زمان دو نفر رو برده توی تختش.

لبخند پر حرصی زدم.

- این وقتها اشتهاش زیاد می‌شه!  
 کوتاه خندید و موهای پس سرش و لمس کرد.  
 - چی بگم!  
 نفس عمیقی کشیدم و از جلوی در کنار رفتم.  
 - بیا کمک کن ببریمش بالا.  
 رادمان و روی کولش انداخت که ماشین و قفل کردم و به سمت  
 آسانسور رفتیم.  
 - چرا زنگ زده بودی؟  
 کوتاه بهم نگاه کرد.  
 - می‌خواستم ببینم حالش چگونه و اینکه کجاست و پیام  
 پیشش.  
 با کمی مکث گفتم: نفهمیدی لادن و دستگیر کردند یا نه؟  
 - با شوهرش فرار کرده ولی نگران نباش، می‌گیریمش.  
 چه خوبم فارسی حرف می‌زنه!  
 دکمه‌ی آسانسور رو زدم.

– آرام خانم؟

سر بالا آوردم.

– بله؟

– رادمان الان تو وضعیت بدیه، تنها تویی که می‌تونی حالشو بهتر کنی؛ پس یه ثانیه هم ازش جدا نشو.

سوئیچو لمس کردم و سر به زیر سری تگون دادم.

– همین کار رو می‌کنم.

با آسانسور به طبقه‌ی هم کف اومدیم و پشت پذیرش وایسادیم.

– کلید واحد بیست و هشتو می‌خواستم.

– آقای رادمنش بالان.

دل‌م هری ریخت و با استرس به دنیل نگاه کردم که اخم ریز کرد.

– چی شده؟

– نپرس!

رو به پذیرش ممنون سرسری گفتم و باز به سمت آسانسور رفتم

که پشت سرم اومد.

– چیزی شده؟

در آسانسور رو باز کردم.

– دعا کن بابام باز اوقات تلخی نکنه که اصلا حوصله ندارم.

به پشت در واحد که رسیدیم نفس عمیقی کشیدم و شالمو مرتب کردم.

با کمی مکث مشتمو به در کوبیدم و زیر لب صلوات و زمزمه کردم.

– چی می‌خونی؟

بهش نگاه کردم.

– صلوات.

– آم... توی دینته؟

سری تکون دادم که آهانی گفت.

همین که در باز شد بی‌اراده نفسم رفت.

بابا بود اونم با یه لباس ورزشی.

نگاهی بینمون انداخت.

– کجا بودید؟ این چرا اینطوریه؟

– آم...

خندیدم.

– کجا بودیم؟

باز از همون نگاه‌های دقیق و روم انداخت که دست و پامو گم کردم.

– آره.

– چیزه، من و رادمان رفتیم یه کم بگردیم حالش بهتر بشه ولی بدتر شد اینم به دوستش زنگ زدم اومد کمک.

– اونوقت چرا بدتر شد؟

با استرس خندیدم.

– چرا؟

با یه ابروی بالا رفته سری تکون داد.

صدای عمو حمید رو شنیدم.

– کیه مهرداد؟

– آرام... بگو ببینم.

– این رادمان، زد به سرش خب؟ باباش وضعیتش بده دیگه،  
می‌خواست بره یه بلایی سر جاوید بیاره که...

مستم به حالت نمادین تکون دادم.

– زدمش بی‌هوشش کردم الانم در خدمت شماییم.

با همون نگاه دقیق گفت: انگار آخرش خودش و قاتل می‌کنه میره  
پیش دایی‌هاش!

الکی خندیدم.

– نه بابا جون، این کلش داغ بوده الان دیگه سرد شده نمیزنه به  
سرش.

با نگاهی به رادمان سری تکون داد.

– اهم... نمی‌ذاری بیایم تو؟ زشته.

با کمی مکث از جلوی در کنار رفت که نفس حبس شدم و بیرون  
فرستادم و وارد شدم.

خداکنه خودش که بیدار می‌شه سوتی نده.

کفش‌هام و بیرون آوردم و دنیل رادمان و توی اتاق برد.

– انگار ورزش بودی بابایی.

– آره گفتیم حالا که بیکاریم یه کم پیاده‌روی کنیم.

وارد حال شدم.

– مامان و نفس بیمارستانند؟

کنار عمو جلوی تلوزیون نشست.

– آره.

عمو حمید همون طور که تخمه می شکست دستش و بالا برد.

– سلام.

وسط حال وایسام.

– سلام عمو... می‌گما چطوری گذاشتند هردوتا شون بمونند؟

عمو حمید چشمکی زد که آروم خندیدم و تا ته ماجرا رو رفتم.

– شما اگه این کارت پلیس بین المملی و نداشتی می خواستی

چی کار کنی؟

خندید.

چرخیدم و به سمت اتاق رفتم اما با صدای بابا وایسام.



– آرام؟

برگشتم سمتش.

– جانم؟

دستش و از هم باز کرد.

– بیا بینم دختر بابا تو چه حاله.

سعی کردم نخندم و با حرص نگاهش کردم.

– زود برمی‌گردم.

اخمی کرد و خواست حرفی بزنه که عمو حمید توی پهلوش زد.

– بذار بره عه!

چپ چپ بهش نگاه کرد.

چرخیدم و همون‌طور که آروم و پر حرص می‌خندیدم به سمت

اتاق رفتم.

به نظر منکه بابام حسودی می‌کنه.

وارد اتاق که شدم دنیل و دیدم که کنار رادمان نشسته.

با ورودم تند دستی به صورتش کشید و نگاهش و به سمتم  
چرخوند.

– باید برم؟

کنارش نشستم.

– نه اصلاً، خونه‌ی خودته.

خندید.

– اینجا حتی خونه‌ی تو هم نیست که تعارف میزنی!

خندیدم.

– حالا هر چی ولی بمون وقتی رادمان بیدار می‌شه باشی.

همراه با بازدمش باشه‌ای گفت.

نگاهی به رادمان انداختم.

دنیل راست میگه، فقط منم که می‌تونم تو رو از این مرداب غم

بیرون بکشم؛ از امروز به بعد با خودم عهد می‌بندم که تا میتونم

باهات دعوا نکنم و سعی کنم حالتو خوب کنم.

– اون صلواتی که می‌گفتی...

به دنیل نگاه کردم.

– می‌شه واسم بخونیش معنیشم بگی؟

لبخند محوی روی لبم نشست.

اینکه یه مسیحی اینو بهت بگه خیلی قشنگه.

– اللهم صل علی محمد و آل محمد، خدایا درود فرست بر محمد

و آل محمد، چون هنوز آخرین اماممون ظهور نکرده می‌گیم “و

عجل فرجهم”، یعنی فرجش و نزدیک بگردان.

– منظورت همون منجیه که میاد و دنیا رو پر از عدل می‌کنه

نه؟

با لبخند سری تکون داد.

لبخندی زد.

– تو دین ما هم درموردش اومده، اما با متنی که گفתי چه ربطی

به این داشت که از عکس العمل بابات می‌ترسیدی و از خدا

می‌خواستی که اتفاقی نیوفته؟

– کلا صلوات واسه هر چیزی که فکرش و بکنی خوبه و میسره،

خود خدا این وعده رو داده، گشایش کارا توشه.

– که اینطور.

لبخندی زد و به رادمان چشم دوخت.

– یادمه یه ساله پیش به سرم زده بود درمورد اسلام تحقیق کنم.

لبخندش و جمع کرد.

– به رادمان که گفتم اصلا انگار نه انگار که درموردش حرفی

زدم، اصلا جوابمو هم نداد، منم کم کم بخاطر مشغله‌هام فراموشش کردم.

به میز تکیه دادم و نگاهمو به زمین دوختم.

– راستی، می‌دونی که تا رادمان مسلمون نشه نمی‌تونید باهم ازدواج کنید؟

نیم نگاهی بهش انداختم و سری تکون دادم.

– مدتهاست که سعی می‌کنم این مسئله رو فراموش کنم چون

اذیتم می‌کنه، هر دفعه که می‌خوام به رادمان بگم بیخیالش

میشم، مطمئنم بخاطر من مسلمون می‌شه اما من نمی‌خوام

بخاطر من باشه، می‌خوام بخاطر خودش و خدا باشه، اسلامو

کاملا درک کنه بعد تصمیم بگیره که صلاحه دینش و عوض کنه

یا نه؛ نمی‌خوام یه مسلمونی بشه مثل من که درحالی که مسلمون بودم بیشتر حروم‌های خدا رو حلال کرده بودم و هر کار دوست داشتم تو قالب شیعه بودن می‌کردم، می‌خوام خالص باشه، جوری که حضرت علی و حضرت فاطمه رو از خودش نرنجونه.

## نفس

تیکه‌ای از سیب و با چنگال بهش دادم که خورد.

ته ریشش و با پشت انگشت لمس کردم.

– رایانی؟

همون‌طور که می‌جوید گفت: جونم.

– مامان و بابام دارند تشریف میارند اینجا.

ابروهاش بالا پریدند.

– چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و یه کم روی صندلی جا به جا شدم.

– تو که گفتی تا بابات به هوش نیاد نمیای ایران، مامانتم که گفته بدون تو بر نمی‌گرده واسه همین به مامانم زنگ زد قضیه رو گفت تصمیم گرفتند بیان اینجا، فرداشب اینجانده، تازه خاله عطیمم داره میاد.

اخم ریزی کرد.

– خاله عطیه؟

دستم و زیر چونم زدم و به لمس ته ریشش ادامه دادم.

– راجبش نگفتم بهت، دوست خیلی صمیمیه مامان و مامانته بهش می‌گیم خاله.

– مامان و مامانت دوست بودند؟

سری تکیه دادم.

– از هنرستان باهمند.

با ابروهای بالا رفته گفت: که اینطور!

لبخندی زد و دستم و گرفت و روی ته ریشش کشید.

– نفس؟

– جونم.

نگاهش کوتاه لبم و شکار کرد.

– تو نمیری مثل مامانم نماز بخونی؟

نگاهم و به قفسه‌ی سینه‌ش دوختم و موهام و پشت گوشم بردم.

– خب... راستش... با خودم قرار گذاشتم وقتی برگشتیم ایران  
کارام و درست کنم فعلا ارادشو ندارم.

– اوکی.

به قفسه‌ی سینه‌ش زد.

– حالا هم بخواب اینجا.

سعی کردم لبخندم پررنگ نشه.

– یهو مامانت میاد.

آروم خندیدم.

– مامانم عروسش و دوست داره هیچی نمیگه.

خندیدم و سرم و روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم که دستش و توی  
موهام کشید.

– کمرت که درد نمی‌گیره؟

– نگرانش نباش.

از آرامش صدای قلبش چشم‌هامو بستم.

– بعضی وقت‌ها میگم چه خوب شد که فرهاد دزدیدم آوردم

پیش تو، درسته که اولاش دوست داشتم با تریلی برم روت...

آروم خندید.

– اما الان و که دارم می‌بینم دیگه سختی اون روزا یادم نمیاد؛

میگم چه خوب شد که باهات آشنا شدم.

دستم و گرفت و بوسه‌ای بهش زد.

– باید اعتراف کنم تو معجزه‌ی زندگی منی.

لبخندم پررنگتر شد.

چه خوب بود که داشتمش و می‌تونستم طعم یه عشق واقعی و

بچشم.

DONYAIE MAMNOE

– امشب کنارم بخواب.

سر بالا آوردم.



– جلوی مامانت خجالت می کشم.

لپم و کشید.

– خجالت نکش باید بهش عادت کنی.

یه ابرومو بالا انداختم و با یه نیم نگاه بهش گفتم: اونوقت چرا عادت کنم؟

– چون قراره زنم بشی، وصله ی تنم بشی.

سعی کردم نخندم.

– مامان و باباتم بیان نمی دارم از کنارم جم بخوری.

با اخم نگاهش کردم.

– نخیرم، مامانم پاچمون و می گیره.

خندید.

– نترس نمی گیره پسر دوستشم.

– تو مامانم و نشناختی، کلا با مامانت بعضی وقتها جوری لج

می کنند که بیا و ببین، من و آرام و بابام و عموم فقط می شینیم

می خندیم، اگه زن و شوهر بودند طلاق می گرفتند.

با خنده گفت: جدی؟

– آره بخدا.

با تقه‌ای که به در خورد صاف روی صندلی نشستم و چرخیدم.  
زن عمو بود.

– مزاحمتون شدم؟

رایان کمی خودش و بالا کشید.

– این چه حرفیه مامان؟ میوه آوردند بیا یه چیز بخور.

زن عمو با لبخند به سمتمون اومد.

حالا می‌فهمم که قبلا چه غم پنهانی توی چشم‌هاش بود و  
نمی‌فهمیدیم؛ سرور توی نگاه الانش کاملا وجود قبلا اون غم و  
صدق می‌کنه.

به اونور تخت که رسید بوسه‌ای به موهای رایان زد.

– پسر خوشگل من.

از لبخند عمیق رایان لبخندی روی لب منم نشست.

دستش و گرفت و کنارش نشوندش.

رو کرد سمتم.

– بی زحمت بشقاب میوه رو بیار.

زن عمو: نمی...

حرفش و قطع کردم.

– خیلی وقته لب به چیزی نزدیدی که! تا شام میارند یه چیز بخورید.

بشقاب و برداشتم و به سمتش گرفتم که با یه تشکر ازم گرفتش.

همون طور که سیبی و پوست می کند گفت: خبری از آرام داری؟  
هر چی بهش زنگ میزنم جواب نمیده نگرانش شدم.

– نیم ساعت پیش زنگ زدم گفت هتله.

– رادمانم همراهشه؟

– آره؛ گفت خوابه.

نفس عمیقی کشید.

– خدا رو شکر.

با کمی مکث گفتم: زن عمو؟

سر بالا آورد.

– جونم.

نگاه کوتاهی به رایان انداختم و بعد گفتم: می‌شه با مامانم حرف  
بزنی راضیش کنی که بتونم با رایان باشم؟  
خندید.

– تموم تلاشم می‌کنم اما ما رو که دیدی، یه دفعه باهم لج  
کنیم با تو و رایانم لج می‌کنه.  
رایان آرام خندید.

نفسم و بیرون فرستادم.

– می‌دونم ولی باز حرف بزنی.

– باشه عزیزم.

تیکه‌ی سیب و به سمت رایان گرفتم.

– نخوری از گلویم پایین نمیره.

رایان با لبخند سیب و ازش گرفت و خورد.

چقدر احساس توی چشم‌هاش وقتی داره به مامانش نگاه می‌کنه  
قشنگه... حسودیم شد!

زن عمو یه تیکه سیبم طرف من گرفت که بدون تعارف ممنونی  
گفتم و سیب و خوردم.

– می‌بینی چه مادرشوهری خوبی داری؟

هم زمان با زن عمو خندیدم.

با نگاه حق به جانبی گفت: والا.

زن عمو: الهی قربونت برم.

رایان: خدانکنه ننه جونم.

سعی کردم نخندم.

زن عمو خندون چشم غره‌ای بهش رفت و معترضانہ گفت: رایان؟

رایان کشیده گفت: جون رایان عشق من.

از سر حسودی نامحسوس پیکی از پهلوش گرفتم که از جا پرید  
و اوفی گفت.

خنده تو صورت زن عمو محو شد و نگران گفت: چی شد؟ خوبی؟

خودم و زدم به کوچه‌ی علی چپ.

– خوبی فداتشم؟

نامحسوس چشم غره‌ای بهم رفت و بعد رو به زن عمو گفت: یه  
دفعه کمرم خارش گرفت.

سعی کردم نخندم.

زن عمو بشقاب به دست از جاش بلند شد.

– اگه کم‌تر عرق کرد و اذیت می‌کنه رو دنده بچرخونمت.

– نه مامانم خوبه بشین.

اصراری نکرد و نشست.

– می‌گما به عمو زنگ زدید یادآوری کنید لباس هامون و که بهش

دادیم ببره خشکشویی؟ یادش میره‌ها؛ من فقط یکی همین و دارم

و یکی اونو، اینم رایان واسم خریده.

گوشیش و از جیبش درآورد.

– نه اصلاً یادم رفت الان زنگ می‌زنم.

آرام

از خواب بودن بابا و عمو حمید استفاده کردم و بی صدا به سمت اتاق رفتم.

دنیل فرماندشون بهش زنگ زد مجبور شد بره.

وارد اتاق که شدم با نبودش دلم هری ریخت.

سریع چراغ و روشن کردم و نگاهم و اطرافم چرخوندم.

آروم گفتم: رادمان؟

اما جوابی نشنیدم.

دستم و روی قلبم گذاشتم و پشت در رو نگاه کردم.

نبود!

در دستشویی و زدم اما صدایی نیومد که با احتیاط در رو باز کردم.

اینجا هم نبود.

با فکری که به ذهنم رسید وحشت وجودم و پر کرد.

با دو وارد بالکن شدم و پایین و نگاه کردم که با نبودش از ته دل

نفس آسوده‌ای کشیدم.

وقتی توی بالکن هال بودم صدای در اومد؟ فکر نکنم.  
وارد اتاق شدم و با استرس مشتم و به کف دستم کوبیدم.  
نگاهم به گوشیش خورد.  
اینکه اینجاست!  
با یادآوری حموم سریع بهش نگاه کردم.  
مات بودن شیشه‌ش چیزی و مشخص نمی‌کرد.  
با امید به سمتش رفتم و در زدم.  
صدای آب که نمیومد.  
آروم گفتم: رادمان؟  
اما صداش و نشنیدم.  
از اضطراب نگرانی ضربان قلبم تند شده بود.  
دستگیره رو گرفتم و با کمی مکث بازش کردم اما یه دفعه به  
شدت بیشتر باز شد و تا بفهمم دستی بازومو گرفت و به داخل  
پرتم کرد.



از ته دل جیغی کشیدم اما هنوز اوج نگرفته بود که به دیوار  
کوبیده شدم و دستی روی دهنم نشست.

با چشم‌های گرد شده از ترس به رادمانی که چشم‌هاش  
می‌خندیدند زل زدم.

با دست‌هایی که از ترسوندنم کمی می‌لرزیدند سعی کردم  
دستش و پایین بیارم.

– ترسیدی فرار کرده باشم؟

کم کم چنان عصبی شدم که مچش و محکم گرفتم و با زانو  
لگدی به شکمش زدم و قبل از داد کشیدنش مشتی به صورتش  
کوبیدم که روی زمین پرت شد.

روش نشستم و گردنش و از پشت گرفتم.

– خاک بر سر نمیگی از ترس زهرترک میشم؟ هان؟

با خنده و درد گفت: بلند شو روانی! وحشی می‌شیا!

محکم به سرش زدم و از روش بلند شدم که خنده کنان به کمک  
دیوار بلند شد.

– عصبی که میشی خطرناک میشی!

تازه متوجه وضعیتش شدم که از شرم و خجالت گر گرفتم.  
فقط یه لباس زیر تنش بود!

عقب عقب رفتم و با استرس گفتم: من رفتم تو هم لباس بپوش  
بیا.

بعد سریع چرخیدم و با دو به سمت در رفتم اما هنوز دستم رو  
دستگیره نشسته بود که از پشت کشیده شدم و تو بغلش فرو  
رفتم.

مشت‌هامو کنار پاهای جفت شدم نگه داشتم و همینطور که  
چشم‌هامو روی هم فشار می‌دادم گفتم: ولم کن؛ هنوز که مست  
نیستی؟

نفس‌هاش به گوشم خورد.

– من وقتی با تو تنهام نیاز به مست بودن ندارم که.

اولین بهونه‌ای که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم: بذار برم هنوز  
نمازمو نخوندم.

– آرام؟

– جو... جونم.

– یه امشب بذار لمست کنم، اونم خیلی کوتاه.

نفسم بند اومد.

– چی... چی داری میگی؟ ولم کن رادمان بذار برم.

به خودش فشردم که لبمو محکم به دندون گرفتم.

سعی کردم نفس بگیرم.

– رادمان تورو خدا ولم کن بابام میاد می فهمه تو حمومم.

اما نفهم تر از این حرفا شده بود.

– ناز نکن یه باره.

تقلا کردم و سعی کردم عصبانیتم بر استرس توی صدام غلبه کنه.

– میگم ولم کن، بخدا ولم نکنی داد و هوار راه می ندازم بابام

بیادا، اونوقت دیگه قیافمم نمی ذاره ببینی.

– خودت اینو می خوای؟ که نذاره ببینمت؟

– نخیرم نمی خوام ولی ولم نکنی مجبور میشم.

پوفی کشید و یه دفعه ولم کرد که از تقلا کردنم توی در فرو  
رفتم و صورتم جمع شد.

– ولی روزی می‌رسه که دیگه نمی‌تونی نه بیاری.

نفس پر حرصی کشیدم و به سمتش چرخیدم.

– حالا تا اونوقت، لباس تو تنت کن بیا بیرون یه کم حرف بزنیم  
خوش هیكل بی‌ریخت.

همون‌طور که لباسش و برعکس می‌کرد یه ابروش و بالا انداخت و  
سعی کرد نخنده.

نگاهم به سیکس پکش افتاد.

– حسابی ساختیا!

خندون گفت: اگه تا پنج ثانیه‌ی دیگه بمونی لختی آرام.

هل کردم و سریع دستگیره رو پایین کشیدم.

غلط کردی‌ای گفتم و سریع بیرون پریدم و در رو بستم که صدای  
خندش بلند شد.

دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس حبس شدم و آزاد کردم.

با باز شدن در تند چرخیدم.

– درمورد چی می‌خوای حرف بزنی؟

– اول اینکه یه بار دیگه بترسونیم اینبار سخته می‌کنم، دوم اینکه درست و حسابی لباس بیوش بعد بیا بیرون، سوم اینکه اول با بابام حرف میزنم اجازه بده بریم تو محوطه بشینیم مفصل حرف می‌زنیم.

– خب درمورد چی؟

– درمورد آیندمون، یه سری چیزها هست که باید بدونی، یه سری چیزها هم درمورد یکی از انباراته که من باید بدونم.

– چی می‌خوری؟

– هیچی فقط می‌خوام حرف بزنی.

با اخم ریزی یه دستش روی میز گذاشت و به صندلی تکیه داد.  
– اوکی.

با انگشت‌هام روی میز ضرب گرفتم و چند ثانیه سکوت کردم.

– یکی از انبارات واسه الیور خیلی مهمه، چرا؟

یه ابروش بالا پرید و روی صندلی جا به جا شد.

– از کجا می‌دونی؟

– اتفاقی شنیدم، چیز خاصی اون توعه؟

– می‌گم اما با کسی نگو؛ حتی به مرکزیم نگفتم.

جمله‌ی آخرش کنجکاویم و بیشتر کرد.

– قول میدم که نگم.

خم شد و آرنج‌هاش و روی میز گذاشت که به تبعیت ازش همین‌کار رو کردم و نزدیک صورتش به چشم‌هاش خیره شدم.

– من و الیور از اول باهم بد نبودیم، تو یه گروه سه نفره‌ی سری و محرمانه‌ی لندن باهم کار می‌کردیم.

حسابی جا خوردم.

– چه کاری؟

– من و الیور و دنیل یه ایده به ذهنمون رسیده بود، یه ایده واسه ساخت یه پهباد هوشمند، روند کارشم اینطوری بود که یه عکس

از چهره‌ی طرف بهش می‌دادی و اون تا وقتی که نکشتش دست از سرش برنمی‌داشت.

با تعجب گفتم: واسه چی همچین پهباد قاتلی می‌خواستید بسازید؟

– واسه دشمنامون، البته بگم که من و دنیل هنوز پلیس نبودیم، راستش می‌خواستم بسازمش تا وقتی قاتل مامانم و پیدا کردم همین و بفرستم سر وقتش تا کسی حتی به عقلشم نرسه که کار یکی مثل من بوده، هدفی که از ساختنش داشتم انتقام بود. با یه نفس عمیق نگاه ازم گرفت و سکوت کرد.

بی‌طاقت گفتم: خب، بعدش چی شد؟ چی شد که دوتایی دشمن هم شدید؟ پهباد رو ساختید؟ بهم نگاه کرد.

– سه سال گذشت اما بالاخره ساختیمش، الیورم می‌خواست باهاش چند نفر رو بکشه، مطمئن بودیم ارتش پول خوبی بهمون میده، دنیلم بخاطر پولش کمکمون کرد، می‌گفت وقتی که کارمون باهاش تموم شد بدیمش به ارتش؛ اواخر یه جورایی رفتار

الیور تغییر کرده بود حس می کردم می خواد دورمون بزنه واسه همین پهباده رو برداشتم و یه جا پنهانش کردم، از اون زمان دشمنی ما هم شروع شد، سال هاست فکر می کنه تو یه انباره که آدرسش و نمی تونه پیدا کنه اما برخلاف فکرش توی انبار نیست یه جایی از خونه ی پاریسم دفنه؛ تنها کسی که می دونه منم و دنیل و حالا هم تو.

با حیرت گفتم: واقعا نمی دونستم در این حد مخی!

خندید و لپم و کشید.

– کجاش و دیدی خانم!

– حالا که الیور افتاده توی زندان می تونیم امیدوار باشیم که دیگه دنبالش و نمی گیره؟

دستش و زیر چونش زد.

– نمی دونم اما جدیداً به یه چیز فکر کردم؛ می خوام نابودش کنم  
لاشه هاشم می فرستم بیینه.

با تردید گفتم: اما... سه سال عمرت و واسش گذاشتی!



– مهم نیست، چیزی که ما ساختیم می‌تونه یه فاجعه درست کنه، بیوفته دست ارتش صدها از شو می‌سازند و خدا می‌دونه بعدش چه اتفاقی میوفته.

دستم و کنار صورتش گذاشتم و پر نفوذ به چشم‌هاش زل زدم.  
– هر کار که می‌دونی درسته رو انجام بده، من بهت ایمان دارم. لبخندی زد.

دستم و گرفت و بوسه‌ای به کف دستم زد که لبخندی روی لبم نشست.

– یه چیز بگم؟

– بگو.

– تو که الان مثلاً بچه مثبتی شدی چطوری می‌ذاری ببوسمت؟  
اخم کردم و دستم و بیرون کشیدم.

– درمورد تو خیلی سخته ترکش کنم، یه لحظه هم نمی‌تونم از حسی که بهم میدی بگذرم.

خندید و پشت سرمو گرفت تا ببوستم اما با یادآوری بابا سریع عقب کشیدم که با تعجب گفت: چی شد؟ یهو متحول شدی؟  
 هل کرده به پنجره‌ی واحدمون نگاه کردم که دیدم بله... طبق فکرم داره نگاهمون می‌کنه.

لبمو گزیدم و خیلی خانمانه روی صندلی نشستم.  
 با لبخند پر استرسی گفتم: بابام داره نگاهمون می‌کنه پس دست از پا خطا نکن.

پوفی کشید و با ضربه‌ای به رونش لعنتی‌ای گفت.

– زنمم نمی‌تونم ببوسم؟

سعی کردم نخندم.

باز پوفی کشید.

– می‌خواستی یه چیز دیگه هم بگی نه؟

سری تکون دادم و بدون معطلی گفتم: من مسلمونم تو هم مسیحی، یه زن مسلمون نمی‌تونه با یه مرد مسیحی ازدواج کنه.  
 چشم‌هاش که گرد شدند فهمیدم اصلا نمی‌دونه.

– چرا؟

– چون مرد نون آور خونه‌ست، شماها یه عادت‌ی دارید که توی دین من حروم شده، یعنی انجام دادنش مساویه با مخالفت و لجبازی با حرف خدا، از اونجایی که ممکنه یه مرد مسیحی طبق عادت‌های خودش باشه یه زن مسلمون نمی‌تونه باهاش کنار بیاد و بنا به دلایل دیگه که درست و حسابی یادم نیست خدا این حکمو گذاشته.

– خب تو مسیحی شو.

با شیطنت ادامه داد: یکشنبه‌ها میریم کلیسا.

کوتاه خندیدم.

– نمی‌شه رادمان، نمی‌شه از دین کامل‌تر به عقب رفت.

قیافش درمونده شد.

– پس چی کار کنیم؟ بابا من می‌خوام پیام بگیرم راحت شیم،

راحت بتونم ببوسمت، راحت بتونم لخت کنم.

درحالی که سعی می‌کردم نخندم معترضانه گفتم: رادمان؟

– خب راست میگم دیگه، یعنی راه حلی نیست؟

– هست اونم فقط یکی، در صورتی می‌تونیم ازدواج کنیم که تو هم مسلمون بشی.

تند به جلو خم شد.

– فقط همین؟

– آره.

از جاش بلند شد.

– خیل‌و‌خب حله بریم من آمادم.

با خنده اخم کردم.

– تو دیوونه‌ایا! مگه الکیه؟ باید دین و بشناسی بعد تصمیم بگیری، به این نیست که بری مسلمون بشی اما بعد کارای الانتو تکرار کنی، بعضی کارا واست منع میشه یکی همین مشروب خوردن. قیافش آویزون شد و روی صندلی نشست.

– من اگه هر چیز دیگه رو بتونم ول کنم این یکی و نمی‌تونم.

DONYAIE MAMNOE

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و حق به جانب گفتم: همینه دیگه، سخته، پس الکی نمی‌تونی تصمیم بگیری، نمی‌خوامم بخاطر من خودت و راضی کنی باید بخاطر خودت و خدا باشه.

## مطهره

دست‌هامو شستم و با دستمال خشک کردم.  
هم زمان با انداخت دستمال توی سطل زباله یکی در دستشویی و باز کرد و اومد داخل.  
چرخیدم و خواستم بدون توجه بهش به سمت در برم اما با کسی که چشم تو چشم شدم بی‌اراده یه قدم به عقب رفتم.  
با نگاهی که نفرت ازش می‌بارید دست به جیب به سمتم اومد.  
– شکه شدی؟ نکنه فکر کردی من و هم دستگیر کردند؟  
درحالی که سعی می‌کردم استرسمو پنهان کنم نیشخندی زدم.  
– کی میاد مدرک بر علیه زن طلاق گرفته‌ی جاستین جور کنه؟  
با حرص خندید.

– با نمک شدی مطهره! می‌دونی که اگه طلاق گرفتیم بخاطر  
این بود که جاستین فکر می‌کرد اینطور تو امنیت بیشتری  
رو به روم وایساد و صورتش و با دلسوزی ظاهری جمع کرد.  
– اما آخی...

دستی به صورتم کشید که دستش و پس زدم.

– شوهر سابق تو که داره می‌میره!

نفس پر حرصی کشیدم.

– گورت و از اینجا گم کن آماندا.

این و گفتم و از کنارش رد شدم اما با صدای ضامن اسلحه پاهام  
میخ زمین شدند.

– سرجات وایسا.

این و دیگه کم داشتم!

آروم به سمتش چرخیدم.

پوزخندی زد.

– مديونی فکر کنی الكيه، جاستين و ازم گرفتيد منم تو رو از شون می گیرم.

سعی کردم خودم و نبازم و آروم به سمتش رفتم که غريد: سرجات وایسا و گرنه بهت شلیک می کنم. دست هامو بالا گرفتم.

– تو واقعا می خواهی با کشتن من دختری و تنها بذاری؟ دیدی که الیور و آرمین بدون مادر بودند و چجوری عقده ای شدند، واقعا می خواهی همچین بلایی و سر دختری بیاری؟ اسلحه رو محکم توی دستش گرفت.

– کشتن تو هیچ چیزی و از من نمی گیره فقط جگرم و حال میاره. نیشخندی زدم.

– مطمئنی؟ اما پات و از اینجا بیرون بذاری پلیس ها گرفتنت. پوزخندی زد و آروم به سمتم اومد.

با احتیاط از کنارم گذشت و عقب عقب به سمت در رفت.

در رو که قفل کرد استرس بیشتری و توی جونم انداخت اما وقتی  
کاملاً نفسم تو سینم حبس شد که صدا خفه کن و روی کلت  
گذاشت.

مومورانه خندید.

– اما دیگه این اتفاق نمیوفته؛ آخرین حرفت و بگو، وصیتی  
چیزی.

با احتیاط اطراف و دید زدم.

– نداری؟

هیچی هم که تو این خراب شده نیست.

یه دفعه یکی دستگیره‌ی در رو پایین کشید اما نتونست باز کنه  
که در زد و از صداش فهمیدم نفسه.

– زن عمو اونجایید؟

از غفلت و حواس پرتی آماندا استفاده کردم و تو یه حرکت لگدی  
به دستش زدم که آخ بلندی گفت و اسلحه از دستش در رفت.

تند خم شد تا برش داره اما لگدی به صورتش زدم که با سر روی  
زمین رفت.



سریع اسلحه رو ازش دور کردم و یقش و گرفتم و بلندش کردم.

غریدم: خودم تحویل پلیست میدم.

مشت‌هایی به در کوبیده شد.

– زن عمو؟

عصبی خندید.

– جدی؟

با پیشونیش که توی صورتم کوبیده شد از درد ولش کردم و  
بینیم و گرفتم.

اجازه نداد نفسم بالا بیاد و آرنجش و محکم توی کمرم کوبید که  
با یه آخ بلند روی زمین پرت شدم.

در به شدت لرزید.

– زن عمو؟... یکی بیاد کمک در رو باز کنه.

از روم رد شد تا بره کلت و برداره اما سریع پاش و گرفتم و روی  
زمین پرتش کردم.

همون طور که نمی‌داشتم پاش و آزاد کنه نیم خیز شدم اما اون  
پاش و توی صورتم کوبید که این دفعه از درد داد کشیدم و  
جوشش خون و زیر بینیم حس کردم.

به کمک دیوار بلند شد.

باز صدای داد نفس همه جا پیچید.

– خالد؟

همین که اسلحه رو برداشت نفسم رفت.

نفس زنان گفت: بای.

شلیک کرد اما سریع غلت زدم و جا خالی دادم.

بلافاصله بلند شدم و سطل آشغال و به سمتش پرت کردم که  
بهش خورد و تموم محتوای داخلش پخش شد.

– کثافت!

از غفلتش که بیشتر بخاطر قر و فیس و چندشیش بود استفاده  
کردم و سریع قفل در رو باز کردم.

باز کردن در مساوی شد با خوردن ناشیانه‌ی گلوله‌ای به در.

سریع همه رو به عقب پرت کردم و درش و بستم.

نفس با ترس گفت: زن عمو خوبی؟

خون زیر بینیم و تمیز کردم.

– عزرائیل نزدیکم بود یعنی بهتر از این نمیشم.

خالد رو دیدم که با دو به این سمت میومد.

همون طور که سعی می کردم در رو باز نکنه گفتم: برو نگهبان ها  
رو خبر کن.

نفس: چی شده زن عمو؟

عصبی گفتم: زن عوضی جاستینه اومده بکشتم.

نگاهش لبریز از عصبانیت شد.

– برید کنار خودم حالش و می گیرم.

– اسلحه داره.

صدای داد آماندا بلند شد.

– در رو ول نکنی شلیک می کنم.

به در اشاره کردم.

– دیدی که.

خالد برخلاف حرفم به کنارم اومد.

– بذارید در رو باز کنه من هستم.

بعد کلتی و از زیر کتش بیرون کشید و همه رو کنار زد.

– برید عقب.

رو به روی در وایساد و کلت و به سمتش گرفت.

– وقتی گفتم ولش کنید.

آماندا: شوخی ندارم مطهره قسم می خورم می زنمت.

خالد: حالا.

سریع ولش کردم و کنار رفتم که در به شدت باز شد اما تا اومد

عکس العملی نشون بده خالد داد زد: سرجات وایسا وگرنه بهت

شلیک می کنم.

نفس زنان نگاهش و بین من و خالد چرخوند.

سعی کردم نفس بگیرم.

– بهتره اسلحتو بندازی.

نفس به شوئم زد.

– نگهبان ها اومدند.

نیم نگاهی به عقب انداختم.

– احمق بازی درنیار آماندا وگرنه تو رو هم می فرستند پیش جاستین و دخترت تنها و غریب زندگی می کنه.

اسلحش و محکم تر گرفت.

– تو هممون و از هم جدا کردی.

– کار من نبود، کار خودتون بود، سرنوشت شماهم مثل نیما شد؛ خلاف تهش همینه، آخرش زمینت میزنه، انتقام تو رو به جایی نمیرسونه آماندا پس اسلحت و بنداز؛ حالا فرصت پیش اومده که بتونی بیشتر کنار دخترت باشی و زندگی کنی، دیدی که انتقام چطوری کل خانواده ی جاستین و به خاک سیاه نشوند نه؟ یه موردش جاوید که دیگه نفس های آخرش و داره می کشه و تنها خدا می دونه به کی زخم زده که شجاع تر از ماها بود و این بلا رو سرش آورد.

برق اشک توی نگاه آبیش می درخشید.

همون طور که با عصبانیت و بغض بهم نگاه می کرد اسلحشو و روی زمین انداخت که نفس حبس شدم و رها کردم و کلتشو برداشتم.

– بهترین تصمیم و گرفتی.

نگهبانها به سمتش رفتند اما جلوشون وایسادم و به انگلیسی گفتم: بذارید بره؛ دیگه خطری نداره.

– اما...

کلتشو سمتشون گرفتم.

– لطفا.

یکیشون کلت و ازم گرفت و هردوشون کمی عقب رفتند. به سمت آماندا چرخیدم.

– زودتر از اینجا برو.

نگاهش و ازم گرفت.

– ما تا آخر دشمن می مونیم مطهره، امیدوارم دیگه هرگز چشمم بهت نیوفته چون اون موقع...

اما حرفش و ادامه نداد و با کمی مکث راهش و کشید و رفت.

چشم‌هام و بستم و سعی کردم ریتم قلبم و آروم‌تر کنم.

دست ظریفی بازو هام و گرفت که فهمیدم نفسه.

– حالتون خوبه، آسیبی که بهتون زده؟

چشم باز کردم و لبخند بی‌رمقی زدم.

– نه خوبم، بریم پیش رایان احتمالا نگران شده.

## نفس

محکم و مصمم گفتم: من اینجا می‌مونم، هنوز حال رایان کاملاً خوب نشده نباید سنگین بلند کنه.

مامان به زن عمو اشاره کرد و عصبی گفت: مادر به این گندگی نمی‌بینی؟

زن عمو تموم مدت انگشتش و به لبش می‌کشید تا نخنده.

– می‌بینم اما زن عمو حسابی خسته‌ست، بیشتر کاراش و اون انجام داده حالا نوبت منه.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

بابا کشیدش.

– بیا بریم این نمیاد.

از حمایتش نامحسوس بوسی براش فرستاد که سعی کرد نخنده.

مامان بازوش آزاد کرد و با حرص گفت: بابا من به کی بگم که نمی‌خوام دخترم کنار یه پسر که معلوم نیست...

زن عمو ضربه‌ای بهش زد و حرفش و قطع کرد.

– هوی! داری درمورد پسر من حرف می‌زنیا!

مامان چشم غره‌ی بدی بهش رفت که زن عمو هم متقابلاً همین کار رو کرد.

با صدای رایان که روی مبل خوابیده بود نگاه همگی به سمتش چرخید.

– محدثه خانم بذارید باشه دیگه...



با مظلومیت ادامه داد: من هنوز کمرم ناقصه به زور راه میرم،  
 مامانم تو این چند روز حسابی خسته شده تازه شوهرشم گناه  
 داره می‌خواد زنش کنارش باشه.

انگشت‌هاشو توی هم قفل کرد.

– لطفا، گناه دارم نگاه کنید...

به صورتش دست کشید.

– رنگ به صورت ندارم هنوز.

لب‌هامو روی هم فشار دادم تا نخندم.

این مدلی رایان و ندیده بودم دیگه.

به مامان نزدیک شدم و گوشش و بوسیدم.

– بذارید دیگه، بهت قول میدم دختر و پسر خوبی باشیم، وقتی  
 توی عمارت بودم و گند اخلاق بود بلایی سرم نیاورد حالا که  
 عاشقمه.

زن عمو: اصلا یه کار می‌کنیم، به مهرداد میگم بره یه خونه‌ی  
 بزرگتر کرایه کنه، همگی میریم اونجا.

ذوق کرده بغلش کردم و با هیجان گفتم: عالیه عالیه موافقم خیلی هم موافقم.

ازش جدا شدم و گفتم: ویلایی هم باشه.

با خنده سرشو به چپ و راست تگون داد.

بابا: فکر بدی نیست.

به شونه‌ی مامان زد.

– نظر شما خانم؟

مامان دست به سینه نیم نگاهی بهم انداخت.

– خوبه پس الان نفس همراهمون میاد.

حرص وجودمو پر کرد که از شدتش پامو به زمین کوبیدم.

– مامان! میگم نیاز به مراقبت داره.

اینبار زن عمو کفری شد که عصبی گفت: بذار بمونه دیگه، رایان پسر منه.

مامان: دقیقا چون پسر توعه نمی‌ذارم، یادم نرفته بچه که بود چه شیطون و پررویی بود.

رایان با خنده گفت: واقعا؟ چطوری بودم؟

زن عمو لبش و جمع کرد تا نخنده و جدیتش و حفظ کنه.

مامان به رایان نگاه کرد و تا خواست حرفی بزنه زن عمو ضربه‌ای بهش زد.

– نمی‌خواد بگی.

مامان لبخند مرموزی زد که لبم و گزیدم و زیر لب گفتم: باز بدجنسیش گل کرد!

رو به رایان گفت: یعنی دقیقا اخلاق اون مهرداد رو به خودت جذب کرده بودی، یه پررویی بودیا.

رایان با ابروهای بالا رفته گفت: اخلاق کی؟ اونم کسی که حتی بابام نبود؟

نگاهی به زن عمو انداختم.

هم عصبانیت توی نگاهش خوابید و هم خنده.

– یادت نمیاد که اینو میگی، تو به مهرداد می‌گفتی بابا.

ابروهام بالا پریدند.

رایان کمی خودش و بالا کشید.

– داری اینطوری شوهرت و خوب جلوه میدی؟\*

با اخم گفتم: رایان؟

با اخم ریزی نگاهم کرد.

زن عمو سر به زیر گفت: نه، فیلمات و داریم، تو سال‌هایی که نبودی همیشه نگاهشون می‌کردم، مخصوصاً فیلمی که تازه به حرف اومده بودی و اولین کلمتم بابا بود.

اشک نگاهم و پر کرد.

تا رایان اومد حرفی بزنه زن عمو گفت: فردا می‌بینمتون.

این و گفت و از حال بیرون رفت که رایان بلند گفت: مامان غلط کردم نمی‌خواستم ناراحت کنم.

سعی کرد بلند بشه که به سمتش رفتم.

بلند گفت: مامان صبر کن.

صدای زن عمو توی راهرو اکو شد.

– من خوبم از تو ناراحت نیستم، بلند نشو، خدا حافظ.

روی تخت نشست و دستش و توی موهاش تکون داد.

– لعنتی!

بابا: ما هم رفتیم.

مامان: نخیر.

پر حرص نگاهش کردم.

اینبار بابا بازوش و گرفت و به زور کشیدش.

– رو اعصاب من راه نرو محدثه.

مامان مشتش و به دستش کوبید.

– کتک نمی‌خوای ولم کن.

اما بابا بیرونش انداخت و در رو گرفت.

– خداحافظ.

از اینکه بالاخره بیخیالم شدند لبخند عمیقی زدم.

– خداحافظ بابا جونم.

خندید و چشمکی بهم زد و بعد در رو بست.

با همون لبخند پر ذوق به سمت رایان چرخیدم اما با دیدن  
حالتش لبم جمع شد.

کنارش نشستم و دستمو روی شونش گذاشتم.

– رایان؟

بههم نگاه کرد و لبخند کم رنگی زد.

– جونم.

– ناراحت نباش دیگه.

با شیطنت ادامه دادم: دیدی آخرش کار خودمو کردم کنارت  
موندم؟

آروم خندید و به مبل تکیه داد و بغلم کرد.

دستهامو دور کمرش انداختم و پاهامو روی مبل آوردم.

موهامو از جلوی صورتم کنار زد و گفت: از اینکه کنارمی  
خوشحالی؟

– اوهم خیلی زیاد.

– ازم نمی ترسی؟

سرمو بالا آوردم و با خنده نگاش کردم.

– اولاً با این اخلاق و هیكلت چرا اما الان نه.

نگاهش پر از خنده شد.

– می‌ترسیدی و زبونتم دراز بود؟

کنار سرمو به سینه‌ش تکیه دادم و سعی کردم نخندم.

– خب با حرف‌های زورت کنار نمی‌ومدم.

خندید و بوسه‌ی طولانی به موهام زد.

از آرامشش چشم‌هامو بستم.

دستش که روی کمرم بود به پایین به حرکت دراومد، تا رسید

پایین کمرم از سر حرص نچی گفتم و دستش و پس زدم.

– آدم باش!

پررو خندید.

– یه کم لاغری باید بیشتر چاق بشی.

با یه ابروی بالا رفته سر بالا آوردم.

– لازم نکرده درمورد لاغر بودنم یا نبودنم نظر بدی، خیلی هم خوبم.

با حرص ادامه دادم: لازمم نکرده به هیکل سوگل توجه داشته باشی و هیکل من و نقد و بررسی کنی.

نگاهش پر از شیطننت شد و رو نوک بینیم زد.

– حسودی می کنی هان؟

سریع جبهه گرفتم.

– نخیرم من حسود نیستم، فقط گفتم که اینکار رو نکنی.

نگاه ازش گرفتم و با حرص بیشتری گفتم: حیف اون شب که اومدم نجاتش دادم.

– چه شبی؟

تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم من!

لبم و گزیدم و نیم نگاهی بهش انداختم.

– هیچی، همه خوبن منم خوبم.

نگاه ازش گرفتم و زیر لب با استرس زمزمه کردم: چی دارم میگم؟



– نفس؟

صداش کمی جدی شده بود.

– کی سوگل و نجات دادی؟

بهش نگاه کردم و با استرس خندیدم.

– اون شب یادته که تو خواب راه رفته بودم و معاشقتون و به هم زدم؟

یه ابروش و بالا انداخت.

– خب؟

باز خندیدم.

– تو خواب راه نرفته بودم از عمد اومدم سوگل و از دست نجات بدم.

حرص زیادی نگاهش و پر کرد و دندون هاش و روی هم فشار داد.

لبخند پر استرسی زدم و همون طور که آروم دست هاش و از دورم باز می کردم گفتم: بله دیگه، چه کنم که دل رحم نمی خواستم درد بکشه.

با همون نگاه سرشو تگون داد.

یه دفعه یه ضرب از روش بلند شدم اما تا اومدم فرار کنم پیرهنمو کشید که با یه جیغ روی مبل افتادم.

یه پاش و روم انداخت و با حرص گفت: اونشب از سردرد به زور خواب رفتم.

– چیزه... کمتر درد نگرفت؟ نمی‌خوای بلند بشی؟ گناه داری دردت میاد.

فکمو گرفت و تو صورتم خم شد.

– جوجه تو که خودت بهتر می‌دونی من چیزیم نیست.  
آب دهنمو با صدا قورت دادم.

– میگما رایان، قرار بود بری حموم، چرا نمیری؟  
کاملا روم خم شد که لبمو گزیدم.

– نظرت چیه به تلافی اون شب یه کم بریم توی تخت بعد برم حموم؟

خودمو زدم به نفهمی.

– بریم توی تخت چیکار کنیم؟ مگه توی تختم میشه رفت؟ همه  
روش می خوابند، خب اگه خوابت میاد...

انگشت هاش و روی لبم گذاشت و خندون نگاهم کرد.

– آی نفس، من تو رو شناسم کی تو رو بشناسه؟ خودت و نزن  
به نفهمی.

سعی کردم به عقب ببرمش.

– برو کنار دارم خفه میشم.

دستش و روی رونم کشید که شروع کردم به زدنش و جیغ زدم:  
نکن بلند شو.

دستش و نوازش وار بالا و پایین کرد و خندون گفت: جیغات و بذار  
واسه بعد خوشگلم.

چشم هامو بستم و همون طور که می زدمش جیغ زدم: حرف نزن  
بیشعور الان میرم زنگ مامانم میزنم بیاد من و ببره.

سرش و تو گردنم فرو کرد و بوسید که وجودم زیر و رو شد.

سعی کردم سرش و کنار بزنم.

نالیدم: تورو خدا نکن رایان... وقتی می‌گند دختر و پسر تنها بشند  
نفر سوم شیطونه راست گفتند.

به شونه‌هاش کوبیدم.

– بلند شو.

صدای خندش توی گردنم بلند شد.

– گردنت شلت می‌کنه.

پاهامو سفت گرفتم و با فکی قفل شده گفتم: رایان؟

بوسه‌ی دیگه‌ای زد و سر بلند کرد که دست بی‌رمق شدم و به  
گونش کوبیدم.

– عوضی.

چندین بار آرام به گونم زد و با خنده گفت: همین قدر بسته،  
من رفتم حموم خانمم.

بعد بازم بوسه‌ای به گردنم زد و بدون توجه به نگاه آتیشی من از  
روم بلند شد و به سمت اتاق رفت.

دست از سفت گرفتن بدنم برداشتم و با خیالی راحت شده روی  
مبل ولو شدم.

– بیشعور گاو میش.

صداش بلند شد.

– کاری نکن بازم بیاما، اینبار دیگه لخت می‌کنم.

از روی حرص چشم‌هامو بستم و دستمو نزدیک صورتم مشت  
کردم.

چیزی نگذشت که صدای دوش بلند شد.

از جام بلند شدم.

– دارم برات.

وارد اتاق شدم که لباس و شلوارشو روی تخت دیدم.

تهدیدوار رو به در حموم سر و اشارمو تکون دادم.

– صبر داشته باش.

از اتاق بیرون اومدم و وارد آشپزخونه شدم.

فلفل و برداشتم و برگشتم توی اتاق.

لباس و شلوارش و برعکس کردم و تا تونستم فلفل و ریختم  
روشون.

قراره خارش بگیری عزیزم اونم از نوع زیاد.

درستشون کردم و به همون حالت قبل روی تخت گذاشتمشون.  
تا نمی دیدم از خارش به خودش می پیچه از حرصم کم نمی شد.  
اومدم پامو از توی اتاق بذارم بیرون اما با لرزش گوشیش وایسادم.  
کنجکاو شده به سمتش رفتم و از روی میز برش داشتم اما با  
اسمی که دیدم هیزم بیشتری روی آتیش حرصم ریخته شد و  
انگار سوختم.

مگه سوگل چندبار بهش زنگ زده که اسمشو سیو کرده؟  
نگاه کوتاهی به حموم و بعد به گوشی انداختم.

انگشتمو روی دکمه ی سبز نگه داشتم.

جز به جز بدنم داشتند وادارم می کردند جواب بدم و تا می تونم  
فحش بارش کنم.

اونقدر مکث طولانی شد که قطع کرد.

چشم‌هامو بستم و سعی کردم از گر گرفتگی بدنم کم کنم.  
انگار داشتم می‌سوختم و لباس تنم بیش اندازه برام گرم شده بود.

آخرش عزمم و جمع کردم و گوشی و روشن کردم تا برم توی مخاطبینش به سوگل زنگ بزنم اما با دیدن رمز پوفی کشیدم.

با کمی مکث گفتم: رایان؟

صداش تو فضا طنین انداخت.

– جونم عشقم تو هم می‌خوای بیای حموم؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

– باز کنم در رو؟

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.

– اینقدر چرت و پرت نگو رایان، رمز گوشت چیه؟

صداش با تاخیر اومد.

– واسه چی می‌پرسی؟

– می‌خوام به آرام زنگ بزنم.

– خودم که بیرون اومدم واست باز می‌کنم زنگ بزن.  
گوشی و تکه‌ی دادم و زیر لب عصبی گفتم: نه انگار یه خبرایی  
هست که نمی‌گه!

روی تخت دراز کشیدم و منتظر بیرون اومدنش به سقف چشم  
دوختم و گوشی و توی دستم چرخوندم.  
اگه با سوگل رابطه‌ای داشته باشه چی؟  
از درد فکر دستم و توی موهام مشت کردم و چشم‌هامو بستم.  
نمی‌دونم چقدر با موهام بازی کردم که بالاخره بیرون اومد.  
همونجا دم در با ابروهای بالا رفته وایساد.

– تو اتاقی!  
روی تخت نشستم.

– نباشم؟

همون‌طور که موهایش و با کلاه حوله لباسیش خشک می‌کرد  
بیرون اومد و شیطون گفت: بودنت که خوبه اما روی تخت بودنت  
خیلی خوب‌تره.



خواست به سمتم بیاد که انگشت اشارم و طرفش گرفتم و با تندی  
گفتم: سمتم نیا.

لباس و شلوارش و برداشتم و به سمتش پرت کردم که با تعجب  
گرفتشون.

– چته بابا! خوردیم که.

با اخم‌های درهم نگاه ازش گرفتم.

با لرزش ناگهانی گوشی که توی دستم بود بی‌اراده از جا پریدم  
اما تا اومدم نگاهی بهش بندازم از دستم چنگ زده شد که با یه  
هین سر بالا آوردم و رایان و با اخم‌های درهم دیدم.

رد داد و گوشی و روی میز برعکس گذاشت.

چشم‌هام و بستم و با یه نفس عصبی گفتم: کی بود؟

– اگه فرد خاصی بود جواب می‌دادم.

با چشم‌هایی که مطمئن بودم رگه‌ی قرمز پیدا کردند نگاهش  
کردم.

– میگم کی بود؟

حوله لباسیش و روی تخت انداخت و لباسش و برداشت.

– چته تو؟

اینبار بی طاقت از جا پریدم و داد زدم: میگم کی بود؟

اخم هاش شدید درهم رفت که واسه لحظه‌ای بخاطر داد کشیدنم به خودم لعنت فرستادم.

بدون اینکه لباسی بپوشه به سمتم اومد که بی اراده یه قدم به عقب برداشتم.

– قرارمون داد زدن سر هم دیگه نبود!

از عصبانیت و استرس نفس نفس می زدم.

رو به روم وایساد که خیره‌ی بدنش شدم و آروم لب زدم: کی بود؟

می خواستم خودش اعتراف کنه.

– یکی از دوست هام.

همین حرفش کافی بود تا آتیش گرفته نگاهش کنم.

محکم به عقب پرتش کردم و بغض به گلوم چنگ زد.

– دوست هان؟ دختر یا پسر؟

دست‌هاشو از هم باز کرد.

– دیوونه شدی؟ یه حموم رفتم برگشتم چرا زمین تا آسمون  
تغییر کردی؟

این دفعه نتونستم اسمشو نگهش دارم و گفتم: سوگل بود آره؟  
اخم‌هاشو از هم باز شدند و جا خورد.

دستم و زیر چشم‌هام کشیدم تا اشکم نریزه.

– باهاشی هان؟

چشم‌هاشو بست و یه دستشو بالا گرفت.

– آروم باش، برات توضیح میدم.

به قفسه‌ی سینم زدم.

– حتما خودم باید می‌گفتم تا اعتراف می‌کردی؟

چشم باز کرد.

– اینطور نیست که تو فکر می‌کنی.

بغض کرده پوزخندی زدم و به سمت در رفتم اما خودش و بهم  
رسوند و بازومو گرفت و رو به روی خودش کشیدم.

– باور کن چیز خاصی نیست.

عصبی خندیدم.

– چیز خاصی نیست؟ چقدر بهت زنگ زده که شمارشم سیو  
کردی؟ تازشم تو که شمارتو بهش نداده بودی اون داده بود پس  
معلوم میشه که...

به قفسه‌ی سینه‌ی لختش زدم.

– تو بهش زنگ زدی، من خر نیستم رایان، گಾಗولم نیستم.

تقریبا بلند گفت: باشه من بهش زنگ زدم اونم وقتی دبی بودم.

اشک بیشتری نگاهمو پر کرد که لبامو به هم فشردم.

با همون تن صدا گفت: فهمیدم برگشته دبی، زنگ زدم و خواستم  
بیاد آرومم کنه...

اینبار داد زد: چون حاله خیلی خراب بود جوری که نزدیک بود  
کار یکی از خدمتکارا رو بسازم.

لبهامو محکم تر روی هم فشار دادم که درد بکشم اما گریم  
نگیره.

چشم‌هایم و بست و نفس عمیقی کشید.

– زنگ زدم اومد.

با پاهای بی‌رمق عقب عقب به سمت در رفتم.

– تا اتاقم اومد، حالم خراب بود نفس داشتم دیوونه می‌شدم...

اینبار بغضم شکست و اجازه دادم که اشک‌هام روی گونم سر  
بخورند.

چشم باز کرد.

– اما یه چیز رو باید بدونی شاید نزدیک بود بینمون اتفاقی  
صورت بگیره ولی یه دفعه به خودم...

با لرزش گوشیش دیگه حرفش و بیشتر از این گوش ندادم و با  
دردی که انگار داشت به جنونم می‌رسوند با دو خودم و به  
گوشیش رسوندم و قبل از عکس‌العملش برش داشتم.

با دیدن اسم سوگل دیگه نفهمیدم چی کار می‌کنم و با یه جیغ  
گوشیش و روی سرامیک پرت کردم که خورد شد.

نگاه لرزونم و که بالا آوردم نگاهم به رایانی خورد که بهت زده  
بههم نگاه می‌کنه.

با لرزش صدام داد زدم: میرم از اینجا، تو هم بهش خبر برسون  
نیویورکی که بیاد و زیر دست و پات جون بده و کبود بشه.  
از گریه به حق افتاده بودم.

لگدی به تیکه‌های گوشیش زدم و از کنارش که هنوزم بهت زده  
بههم نگاه می‌کرد گذشتم.

پامو از اتاق بیرون گذاشتم اما یه دفعه چنگی به موهام زده شد  
و با یه جیغ به داخل کشیده شدم و تا به خودم پیام محکم به  
دیوار کوبیده شدم.

با دیدن حالت صورتش جوری ترسیدم که گریه یادم رفت.  
فکمو گرفت و نزدیک صورتم غرید: حرفم تموم شد که رفتی؟  
تموم شد که گوشی و شکستی؟... هان؟

با دادی که توی صورتم زد چشم‌هامو بستم و لرزیدم.  
نفس‌هاش بیشتر تو صورتم پخش شدند.

چشم که باز کردم چشم‌های سبز شدش و تو میلی متری  
ازم دیدم.

دست‌های لرزونم و روی بازوهاش گذاشتم و نفس بریده لب زدم:  
باشه گوش میدم فقط برو عقب.

شمارش نفس‌هاش تندتر شده بود و همین می‌ترسوندم.

دستش روی گلوم نشست اما فشار نداد.

خشن لب زد: رابطه‌ی من برات مهمه؟ با اینکه می‌دونی اگه تا  
تختم بیان اما تو قلبم نمی‌تونند بیان دوست نداری رابطه‌ای  
داشته باشم؟ ولی اینم می‌دونی که من مدت‌ها برده داشتم و  
کنترل کردن خودم بهتره بگم غیرقابل کنترله!

لبش و روی گوشم گذاشت و نفس زنان گفت: باشه منم حرفی  
ندارم دیگه نمی‌ذارم دختری حتی درمورد تختم حرف بزنه چه  
برسه پاش بهش باز بشه.

از اذیت شدنم سرم و کنار کشیدم اما فکم و گرفت و بازم لبش و  
به گوشم چسبوند.

– لطفا برو عقب رایان داری اذیتم می‌کنی.

اما انگار نشنید و حالا با دستش که زیر لباس دکمه‌دار سفیدم  
پیش روی کرد نفس و ازم گرفت.

تقلا کردم و با عجز گفتم: نکن رایان.

به‌هم نگاه کرد و جوری صورتش و جلو آورد که لب‌هامون تو میلی  
متری از هم بودند.

با فکی قفل شده گفت: هیچ دختری، نه سوگل و نه هیچ کس  
دیگه‌ای...

چشم‌هاشو بست و صورتمو بو کشید.

از کاراش شدید داشتم می‌ترسیدم، این نگاهش می‌ترسوندم.

– اما خودت باید آرومم کنی.

همین حرفش کافی بود تا جوری بلرزم که حتی لرزش  
سلول‌هامم حس کنم.

نفسم هر لحظه انگار تنگ‌تر می‌شد.

– را... رایان الان... الان حالت خوب... خوب نیست، برو... برو عقب

بعد... بعد درموردش حرف می‌زنیم.



اما انگار به دیوار گفتم.

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و دستش که زیر لباسم بود از پهلوم بالا رفت و تا کمرم پیش روی کرد که مو به تنم سیخ شد و بی اراده خودمو بیشتر بهش چسبوندم.

از ترس اینکه بلایی سرم بیاره بغضم گرفت.

لب نم دارشو که روی گردنم گذاشت به بازوش چنگ زدم و با بغض گفتم: را...

اما هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که با چنان گازی که از گردنم گرفت از شدت درد از ته دل جیغی کشیدم و چند قطره اشک روی گونم چکید.

ناخون هاش و روی کمرم کشید.

خوب می دونستم این رایان دقیقا کی بود، این رایان من نبود، به جاش همونی اومده بود که وادارش می کرد اون بلاها رو سر سوگل بیاره.

یه دفعه ازم جدا شد که فرصت و غنیمت شمردم و خواستم فرار کنم اما دستش و دور گردنم انداخت و به سمت تخت کشوندم.

زدم زیر گریه و همون طور که تقلا می کردم گفتم: رایان تورو خدا  
این تو نیستی، رایان منم نفس، تو نمی تونی، دلت نمیاد باهام  
اینکار رو بکنی.

روی تخت پرتم کرد و بلافاصله روم خیمه زد.  
نگاهش واسم غریبه بود، سرد بود، بی رحم بود، بدجنس بود.  
یقمو با دو دستش گرفت و تو صورتم خم شد.  
– داد بکش اما جیغ نه.

انگار داشتم جون می کردم.  
امکان نداشت که بتونم از دست همچین هیكلی فرار کنم.  
تو یه حرکت جوری پیرهنمو پاره کرد که دکمه هاش به هر طرفی  
پرت شدند.

پاهامو تگون دادم و همون طور که به دست هاش میزد صدای  
هق هقم بلند شد.

دست هاشو روی پهلوهام گذاشت و خم شد.

با گازی که از پوستم گرفت دست از تقلا برداشتم و از ته دل  
جیغی کشیدم اما با تو دهنی که بهم زد سرم چرخید و موهام  
روی صورتم ریختند.

از درد ضربش اشک‌هام بیشتر شدند.

باورم نمی‌شد بالاخره روزی رسید که این بلا رو بتونه سر منم  
بیاره.

با خشونت گفت: گفتم جیغ نه.

از تقلا انرژی کم و کمتر می‌شد.

با فکری که به ذهنم رسید به خیال اینکه به خودش می‌ارتش  
سیلیه محکمی بهش زدم که کاملاً سرش چرخید و چشم‌هاش  
بسته شدند.

می‌لرزیدم، بدم می‌لرزیدم.

فکر کردم به خودش اومده اما همین که چشم‌هاش و باز کرد و  
بهم نگاه کرد از طرز نگاهش مردم و فهمیدم بیماریش وخیم‌تر  
از این حرف‌هاست.

– خشونت دوست داری هان؟ باشه برده کوچولو.

جمله‌ی آخرش حسابی شکم کرد.

اون رایان نیست نفس، نیست.

از روی تخت بلند شد و به سمت کمدش رفت.

با لرزش بدنم بلند شدم و خودم و به سمت لب تخت کشیدم.

از لرزش و بی‌جون بودن بدنم نمی‌تونستم تند برم و از دستش

فرار کنم و گردن و پهلوم هنوزم می‌سوختند.

اونقدر گریه کرده بودم که چشم‌هام می‌سوختند.

پام به زمین نرسیده بود که با کشیده شدن بازوم از پشت روی

تخت افتادم و با ضربه‌ای که به کمرم خورد تا مرگ رفتم و

برگشتم.

از پشت موهام و گرفت.

– حالا دست رو من بلندی می‌کنی هان؟ به عنوان اولین شبت

کاری به سرت میارم که تا مرگ بری و برگردی.

علاوه بر تنم روحمم درد می‌کرد.

همین که موهام و ول کرد تا بخواد ضربه‌ی دوم کمر بند رو بزنه  
به هر جون کندن‌ی بود چرخیدم و گفتم: بزن.

دستش روی هوا موند.

به زور کلمات و از درد و سوزشی که می‌کشیدم بیرون آوردم.  
– بکش، تمومش کن...

یه کم نفس گرفتم و لب خشک شدم و با زبون تر کردم.

– کبودم کن و ازش لذت ببر اما این و بدون، اگه امشب... زن از  
این اتاق برم بیرون... واسم می‌میری رایان، تا ابد می‌میری.  
دستش همونجا مونده بود و نگاهش کم کم داشت رنگ عوض  
می‌کرد.

حالا برخلاف ثانیه‌ای پیش سکوت خونه رو پر کرده بود اما این  
سکوت زیاد دووم نیاورد و صدای آیفون نابودش کرد.

یه دفعه کمر بند رو انداخت و وحشت زده سریع از روم بلند شد  
و از تخت پایین رفت.

نگاهش جوری بود که خودشم باورش نمی‌شد همچین کاری و  
کرده.

خیره بهم اونقدر عقب رفت که آخرش به دیوار خورد و یه دفعه  
روی زمین افتاد.

مدام دهنش و باز و بسته می کرد تا حرفی بزنه اما نمی تونست.

دیگه نتونستم چشم هام و باز نگه دارم و بستمشون.

زنگ پی در پی زده شد و صدای آرام توی فضا چرخید.

– نفس؟ رایان؟

صداش پر از خنده شد.

– می دونم الان دوست ندارید کسی مزاحم عشق بازیتون بشه

اما من و رادمان اومدیم تا به راه هدایت بشید.

بازم زنگ زده شد و اینبار رادمان به حرف اومد.

– آی دوتا دیوونه؟ فکر نکنید نمی فهمیم خونه اید، خالد رو

دیدیم.

اما نه من جون بلند شدن داشتم و نه رایان.

هنوزم تو شک این اتفاق بودم، همینطور خودش.

نمی‌خواستم باور کنم اونی که اونطوری زجرم داد رایان بود،  
کسی که عاشقمه.

مشت‌هایی به در کوبیده شد.

آرام: نفس؟ رایان؟

اینبار صداش نگران بود.

با صدای کمد به زور چشم باز کردم.

هراسون لباس و شلواری و برداشت و پوشید.

داشت فرار می‌کرد؟ یا شایدم شک و ترس فعلا راه حلی جز فرار  
بهش نمی‌داد.

تند پوشیدشون و به سمت در رفت اما قبل بیرون رفتن چرخید  
و با نگاه پر از ترس و اشک بهم زل زد.

باز خواست حرفی بزنه اما نتونست و کامل از اتاق خارج شد.

یه دفعه در هال به شدت به دیوار خورد و پس بندش صدای  
متعجب رایان بلند شد.

– رایان؟ خوبی؟

صدای قدم‌هاش که بی‌توجه به آسانسور تند از پله‌ها پایین  
می‌رفت به گوشم رسید

رادمان بلند گفت: رایان؟

صدای آرام و داخل خونه شنیدم.

– نفس؟

اونقدر بی‌جون و هنوزم شکه بودم که نتونم جوابش و بدم.

به داخل اتاق دوید و صدای جیغش چشم‌هامو بست.

– نفس؟

تخت بالا و پایین شد.

گرفتم تا بلندم کنه اما از درد کمرم نفس پر صدایی کشیدم.

– چی... چی شده؟

به گونم زد.

– نفس چشم‌هاتو باز کن.

صدای پر ترس رادمان بلند شد.

– چی شده؟



آرام جوړی که انگار درست نفس نمی کشه گفت: نذار رایان بره،  
برو بگیرش بیارش، به آمبولانس زنگ بزن.

تا خواست به بابام زنگ بزنه سریع گوشی و از دستش چنگ زدم  
و کنارم پرت کردم که از جا پرید.

– چی کار می کنی؟

– هیچ کسی خبردار نمی شه، بین خودمون می مونه.

با صدای رادمان نگاهمون به سمتش چرخید.

– جواب نمیده، نه خالد اینوراست نه خودش.

نگرانی به دلم چنگ زد.

گوشی و توی جیبش گذاشت و کنار آرام روی تخت نشست.

– نمی خوای بگی چی شده؟

نگاه ازشون گرفتم.

– چیز مهمی نیست.

آرام عصبی خندید.

– مهم نیست؟ کم‌رت کبوده، جای دندون روی گردن و پهلوت،  
 سرم لازم شدی، رایان چی بلایی سرت آورده؟  
 بهش نگاه کردم و عصبی گفتم: هیچی، باشه؟ خوردم زمین.  
 اخم‌هاش و توی هم کشید.

– حتما زمین دندونت گرفته نه؟ رنگ به صورت نداشتی، روی  
 تخت همینطور شکه افتاده بودی! از چهره‌ی رایانم مشخص بود  
 حسابی ترسیده.

با تحکم گفت: پس حرف بزن.

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم: من حرفی ندارم.  
 صدای نفس عصبیش بلند شد.

رادمان: واقعیت و بگو نفس، داداش من و آرامه، بخدا اگه اذیت  
 کرده بگو تا حسابش و بذارم کف دستش.  
 حرفی نردم.

ضربه‌ای به سرم زده شد.

– هوی، با تو عیما!

بازم جوابی ندادم.

کمی سکوت کردند و رادمان بازم به حرف اومد.

– می‌خواست بلایی سرت بیاره؟ می‌خواست به زور باهات تماسی داشته باشه؟

پوست لبم و کندم و پشت دستم و به لبم کشیدم.

آرام: نفس؟ لطفاً یه چیزی بگو.

پتو رو از سرم برداشتم.

– اون نبود.

گیج گفت: یعنی چی اون نبود؟

– یعنی اینکه اونی که گردن و پهلوم و گاز گرفت و یه کمربندم حواله‌ی کمرم کرد اون نبود.

هردوشون متعجب و سردرگم نگاهی به هم انداختند.

آرام با ناباوری گفت: یعنی با کمربند زدنت؟

به تندی گفتم: گفتم اون نبود، رایان هیچوقت اینکار رو نمی‌کنه.

رادمان: پس کی اینکار رو کرده؟ به جز رایان که کسی توی خونه نبود!

فکش قفل شد.

– نکنه کار یکی از نگهبان‌هاشه؟

کلافه کنار سوزن سرم توی دستم و خاروندم.

– هیولای درونش بود.

آرام ضربه‌ای به دستم زد و با حرص گفت: مگه فیلم تخیلیه؟ درست حرف بزن ببینم.

نفسم و رها کردم.

– رایان... مشکلی داره که وقتی بروز بده تمایل شدیدی به زجر دادن دختر رو به روش پیدا می‌کنه.

اخم‌های هردوشون بیشتر درهم رفت.

رادمان: یعنی چی؟ چه مشکلی؟

نمی‌خواستم واضح بگم اما انگار مجبور بودم و آخرش تیر خلاص و زدم.

– رایان سادیسم داره.

بهت و ناباوری نگاه هردوشون و پر کرد.

با حرص گفتم: راحت شدید؟ ولی خونتون گردن خودتونه اگه کسی از این موضوع بویی ببره.

آرام با همون حالت گفت: دکتر رفته؟

سری بالا انداختم که نگاهی به رادمان انداخت.  
رادمان دستی به صورتش کشید.

– وای خدا!

آرام: مامانم نباید بفهمه وگرنه دیوونه می شه.

رادمان: خودم می برمش دکتر.

پوزخندی زدم.

– فکر می کنی حرفت و قبول می کنه؟ که همراهت بیاد دکتر؟

آرام: تو که میگی اینطوره پس چطور وقتی توی عمارتش بودی  
بلایی سرت نیاورده؟ نکنه داری چیزی و پنهان می کنی؟

یه ابرومو بالا انداختم.

– تو باز حرف مفت زدی؟!

بازم وجودم از حرص آتیش گرفت.

– تا اون سوگل خانم بود نیازی به من نبود.

چشم‌هامو بستم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

– خدانکنه باز ببینمت.

آرام: ازش ناراحتی؟

چشم باز کردم.

برق اشک توی نگاهش بود.

– می‌دونی که داداشم چقدر دوست داره.

دستش و گرفتم.

– هممون خوب می‌دونیم که به خواست خودش نبوده، هیولای

درونش مجبورش کرده، ازش ناراحت نیستم اما نمی‌ذارم بفهمه.

– آخه چرا؟

– نه باهاش حرف می‌زنم و نه بهش محل میدم، می‌خوام فکر

کنه با این بیماری ممکنه از دستم بده، اینطور ارادش و جمع

می‌کنه و میره دکتر، اگه تلنگری بهش نخوره می‌خواد اینجا  
 بمونه تا وقتی باباش به هوش بیاد، اینم مشخص نیست کی به  
 هوش میاد، هم بخاطر خودش و هم بخاطر خودم باید درمان  
 بشه، مطمئنم الان بخاطر کاری که کرده کلی داره زجر می‌کشه.  
 به سختی می‌خندیدم و حرف می‌زدم و سعی می‌کردم به رایان  
 نگاه نکنم که بفهمه می‌دونم بهم زل زده.

پشت اپن روی صندلی تک پایه‌ی بلند نشسته بودم و اونم از  
 عمد روی مبلی نشسته بود که بهم دید داشت.  
 کاهوی بعدی و برداشتم و ریز کردم.

عمو حمیدم که برگشت ایران؛ دلم براش تنگ می‌شه.

مامان: نگفتی نفس، این چسب روی گردنت واسه چیه؟

چاقو توی دستم بی‌حرکت موند و با استرس به آرامی که لبش و  
 گزیده بود نگاهی انداختم.

– نفس؟

روم و چرخوندم و اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون  
 آوردم.

– چشمت روز بد نبینه مامان افتادم مثل چی، شکستگی یه مجسمه کشیده شد به گردنم.

اخم‌هاش به هم گره خوردند.

– ببینم.

آب دهنم و به زور قورت دادم.

– نه... چیزه دکتر گفته تا یه هفته بازش نکنم تا زخمش بسته بشه و عفونت نکنه.

خدا روشکر بیخیال شد و به سیب زمینی خرد کردنش ادامه داد.

– همیشه سر به هوایی! بیشتر مواظب خودت باش.

هم زمان با آرام نفس آسوده‌ای کشیدم.

– چشم.

– چیه پسر دلت واسه نفس تنگ شده که اینقدر بهش زل زدی

با صدای خندون زن عمو خواستم بهش نگاه کنم اما زود جلوی خودمو گرفتم.

– نفس کنارمم باشه دلم براش تنگ می‌شه.



زود جلوی لبخندم و گرفتم.

مامان و دیدم که ابروهاش بالا پریدند و همون طور که کار می کرد  
نه بابایی گفت.

نفس پر حرصی کشیدم.

آرام به سمتم خم شد و آروم نالید: نگاه کن داداشم چطوری  
مظلومانه داره بهت نگاه می کنه!

نیم نگاهی بهش انداختم.

– اگه می خوای بفرستیمش دکتر پس نشو دایه ی مهربان تر از  
مادر.

– دلم طاقت نمیاره اینجور بینمش.

به کارم ادامه دادم.

– باید بیاره، حالا هم حرف نزن کارت و بکن گشتمه.

مامان از جاش بلند شد و رو به زن عمو گفت: به نظرت یکی  
دیگه پوست بکنم یا بسه؟

زن عمو: یه دونه دیگه می‌خواد ولی برو بشین خودم پوست می‌کنم.

مامان بدون مخالفت از آشپزخونه بیرون رفت.

با دستی که یکی از کاهوها رو برداشت سریع سر بالا آوردم.

با دیدن رایان هل کردم و سریع اخم‌هامو توهم کشیدم و نگاه ازش گرفتم.

یکی دیگه برداشت و دستشو کنار ظرف نزدیکم به اپن تکیه داد.

– امشب خوشگل‌تر شدی، چی کار کردی؟

مثلا اینجوری با مهربونی می‌خواد سر بحثو باز کنه.

– برو بشین سرجات.

موهای کوتاه روی صورتمو کنار زد که زود به دستش زدم.

– یه کم حرف بزنیم؟

یه کاهوی دیگه برداشتم.

– حرفی نداریم.

شستش و که روی صورتم کشید محکم تر به دستش زدم و اینبار  
با اخم بهش نگاه کردم.

– گفتم برو بشین سرجات.

خوب شرمندگی توی نگاهش و می دیدم.

درمونده گفت: معذرت می خواهم.

به گردنم دست کشید که دستش و پس زدم و نگاه ازش گرفتم.

– نکن رایان برو، حرفی باهات ندارم.

– اما من دارم، حداقل اگه حرفی نداری سکوت کن بذار من

حرف بزنم، بیا بریم توی حیاط؛ لطفا نفس.

آرام به بازوم زد.

– برو تا خودم ننداختمت توی حیاط؛ درسته داداشم خطا کرده

اما بذار حرفش و بزنه.

با یه ابروی بالا رفته بهش نگاه کردم که باز به بازوم زد.

– زود باش وگرنه اینبار میزنم توی کمرت دادت دریاد.

رایان: هنوز درد می کنه؟

نگاهم و به سمتش سوق دادم.

– مهمه؟

نم اشک توی چشم‌هاش بود.

سرش و پایین انداخت و آروم گفت: آره خیلی.

خیلی خیلی خودم و می‌گرفتم تا نقشم و خراب نکنم.

از جام بلند شدم.

– خیل‌و‌خب بریم.

بعدم بدون نگاه بهش از آشپزخانه بیرون اومدم و به سمت در

رفتم که طبق فکرم مامان بازجویی کرد.

– دوتایی کجا؟

دستگیره‌ی تو رفته‌ی در رو گرفتم و چرخیدم.

– می‌خوایم یه کم حرف بزنیم.

تا مامان اومد مخالفت کنه بابا دستش و دور گردنش انداخت و

دهنش و گرفت.

– برو دخترم، مامانت و ولش.

رادمان جوگیرم گفت: اگه این دوتا میرند خلوت من و آرامم بریم.  
تا خواست بلند بشه عمو محکم روی رونش زد و نداشت.

– بشین سرجات فیلمتو ببین.

زن عمو خندون و معترض گفت: مهرداد! بچمو نزن.  
عمو: ماشالله چقدرم بچه داری! پاشو کنارم بشین، اونجا خیلی  
دوره.

آروم خندیدم و سرمو به چپ و راست تگون دادم.  
آرام با حرص گفت: بابا خودت نمیتونی از مامان دور باشی  
اونوقت رادمان بدبختو...  
عمو دستشو بالا گرفت.

– ساکت! کارتو انجام بده.  
باز خندیدم و بعد از نیم نگاهی به رایان که همون طور بهم زل  
زده بود در رو باز کردم و بیرون رفتم.  
در رو بست و به طرفی اشاره کرد.

– بریم اونجا.

کنار ساختمون و نزدیک ماشین‌ها رفتیم.

دست به سینه به ماشین رادمان تکیه دادم که کمرم کمی درد گرفت.

– خب؟

نزدیکم وایساد و سر به زیر گفت: نفهمیدم چیکار می‌کنم.

– خب؟

– انگار خودم نبودم.

– بهت گفته بودم اینطور میشی.

سر بالا آورد.

– ببخشم.

نگاه ازش گرفتم و پوزخندی زدم.

– ببخشم!

بهش نگاه کردم.

DONYAIE MAMNOE

– شده کابوسم، می‌فهمی؟ دیگه نزدیکم که میشی ازت می‌ترسم، حالا می‌فهمم وقتی که به اون برده‌هات می‌گفتی شب آماده باشند چرا وحشت می‌کردند.

درمونده نالید: نگیر خودتو ازم، می‌دونی که بدونت نمی‌تونم. نگاه ازش گرفتم تا اشک توی چشم‌هامو نبینه.

دستشو کنارم به ماشین تکیه داد که سعی کردم بیخیال و خونسرد بشم اما ضربان قلبم با اون اتفاقی که دیروز افتاد تحت کنترل نبود.

دستشو کنار صورتم گذاشت که پش زدم اما بازم گذاشت که اینبار به عقب انداختمش.

با لجبازی بازم تلاش کرد که تقلا کردم.

– نکن رایان.

به ماشین کوبیدم که از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم و دست از تقلا برداشتم.

دو طرف صورتمو محکم گرفت و با حرص گفت: تو نمی‌تونی خودتو از بگیری.

و بلافاصله لبش و روی لبم گذاشت که محکم به عقب انداختمش  
اما بازم سریع فاصله‌ی بینمون و پر کرد و لبمو به دام انداخت که  
تقلا کردم و تو گلو و نامفهوم گفتم: ولم کن.

پر حرص بوسیدم و لبهامو به ترتیب به بازی گرفت.

نفس کم آوردم که با تموم توانم صورتش و به عقب بردم و هلش  
دادم.

به ماشین دست گرفتم و با نفس‌های عمیق سعی کردم  
نفس‌هایی که کم آوردمو جبران کنم.  
خودشم نفس نفس میزد.

– میرم درمان میشم، بهت قول میدم.

آب دهنمو به زور قورت دادم.

– دروغ میگی، نمیری، یعنی الان نمیری می‌خواهی بذاری بابات...  
حرفمو قطع کرد.

– نه، از فردا میرم، دیروز که این اتفاق افتاد رفتم پیش یه دکتر  
خوب که توی دبی یه نفر بهم معرفیش کرده بود و گفته بود



ساکن اینجاست، واسه فردا نوبت گرفتم؛ بهت قول میدم کاملاً درمان بشم نفس.

از اینکه به خواستم رسیده بودم می‌خواستم از خوشحالی بغلش کنم اما سخت جلوی خودمو گرفتم.

– چه تضمینی بهم میدی که وسط راه ولش نمی‌کنی؟  
یه کم بهم نزدیک شد.

– عشقم و تضمین می‌کنم، اگه وسط راه ولش کردم یعنی اینکه از ته دل عاشقت نبودم اما اگه تا کاملاً خوب شدنم ولش نکردم یعنی اینکه اونقدر عاشقتم که حاضرم واست بمیرم.  
سریع نگاه ازش گرفتم تا متوجه حس خوبی که بند بند وجودمو پر کرده بود نشه.

– قبول می‌کنم، پس تا وقتی که خبر بیاری داره درمانت پیشرفت می‌کنه و به سمت بهبودی میری و دیگه آسیبی قرار نیست بهم بزنی نزدیکم نیا.

اینو گفتم و سریع ازش دور شدم که با التماس گفت: لعنتی  
همچین شرطی و واسم نذار!

جلوی ساختمون اومدم و قدم‌هامو آروم‌تر کردم.  
 زیر لب زمزمه کردم: مجبورم رایان، بخاطر خودت مجبورم.  
 از بیکاری نشسته بودم و با یه خودکار نقاشی می‌کردم یا متن  
 می‌نوشتم.  
 مردها که تو این سرما روی حیاط داشتند والیبال بازی می‌کردند،  
 زن عمو و آرامم بدمینتون؛ انگار تو بهار اومدند شمال!  
 مامانم داشت واسه تقویت مردا میوه پوست می‌کند، از هر  
 کدومم که پوست می‌کند چندتاشو می‌خورد.  
 دست به خیریشو می‌بینی خدا!  
 اینقدر همه سرگرمند که کسی متوجه نمیشه توی حیاط نیستم.  
 خاله عطیه هم قرار بود بیاد، نمی‌دونم چرا تا حالا نیومده.  
 رایان بعد از اینکه فیلم بچگی‌هاشو دیده با عمو خیلی خوب  
 شده.  
 تو این سه روز نمی‌دونم دکترشو رفته نرفته، تلاش می‌کنه  
 درمان بشه یا نه.

لبخندی روی لبم نشست و قلبی کشیدم.  
 فکر می‌کنه نمی‌فهمم نصفه شب وقتی همه خوابند میاد کنارم  
 و پیشونیمو می‌بوسه و میگه دوست دارم.  
 روی برگه نوشتم "عشق خواستنی من"  
 سرمو روی دستم گذاشتم و به چرت و پرت کشیدنم ادامه دادم.  
 با صدای باز شدن در سرمو کمی بلند کردم که رادمان و دیدم.  
 - چرا اینجا نشستی؟ بیا بیرون.  
 توی آشپزخونه اومد.  
 - حسش نیست، تازه از سرما بدم میاد.  
 از توی یخچال جعبه‌ی شیرینی و برداشت.  
 - بخاطر رایان نمیای؟  
 سری به طرفین تکون دادم.  
 از آشپزخونه بیرون رفت.  
 - بیا با آرام بدمینتون بازی کن.

سری بالا انداختم و به کشیدنم ادامه دادم؛ اونم بیخیال شد و رفت.

یه دفعه صدای ضربه‌ای به بدن یکی بلند شد و پس‌بندش صدای رادمان.

– دمت گرم داداش بازوندیمشون مثل چی!

سریع سر بالا آوردم که رایان و دم در دیدم.

خندید و به شونه‌ی رادمان زد.

همین که اومد تو هل کرده روی صندلی جا به جا شدم و سریع خودمو مشغول نوشتن نشون دادم.

وارد آشپزخونه شد و در یخچال و باز کرد.

درست مثل دختری شده بودم که عشقش نزدیکشه و نمی‌دونه که دوشش داره.

صدای ریختن آب توی لیوان بلند شد.

در یخچال بسته شد.

تموم حواسم به پشت سرم بود و نمی‌دونستم چی دارم می‌کشم.

روی این کنارم نشست که سریع دستم و کنار صورتم گذاشتم و  
روم و مخالفش چرخوندم.

– صفحه سیاه کردی ولی چی کشیدی؟

– آثار هنری.

خندید.

– کاملاً مشخصه، بده ببرم قاب کنم بدم به نمایشگاه.

نفس پر حرصی کشیدم.

دستش و کنار دستم گذاشت و همین که اون یکیش روی کمرم  
نشست از جا پریدم و تند به سمتش چرخیدم.

– بهم دست نزن.

حرص نگاهش و پر کرد.

باز چرخیدم و همون حالت و به خودم گرفتم.

پرید پایین و اونطرفم نشست که نیم نگاهی بهش انداختم و زود  
به برگه چشم دوختم.

– دکتر گفت با روان درمانی و هیپنوتیزم درمانی میشم.

دست از کشیدن برداشتم.

– خب؟ از کی شروع می کنی؟

– شروع کردم؛ گفت در کنارش بعضی چیزها می تونه کمکم کنه.

نگاهم و بهش دوختم.

– مثلاً چی؟

– اول اینکه باید رو تصورات ذهنیم کنترل پیدا کنم؛ تصورات مخرب جن\*\*سیم، ورزش، ارتباط بیشتر با خدا و انجام معنویاتم کمک می کنه، جدا از اینها گفت که ازدواج و یه زندگی عاشقانه هم کلی موثره.

سری تکنون دادم و رو یه قسمت سفید برگه گل کشیدم.  
– اوکی.

چونم و گرفت و سرمو بالا آورد.

– نفهمیدی؟ گفتم ازدواج.

از جام بلند شدم و به سمتش خم شدم.

با لبخند گفتم: من تا درمان نشی باهات ازدواج نمی کنم، اوکی؟

بعدم لبخندم و جمع کردم و در مقابل نگاه پر حرصش از  
آشپزخانه بیرون اومدم.

چند قدمی برنداشته بودم که بازوم کشیده شد و چرخیدم.

– به فرض اینکه دکتر میگه داری درمان میشی اما من چطوری  
بفهمم؟

– یعنی چی که چطوری بفهمی؟ وقتی دکتر بهت میگه می‌فهمی  
دیگه!

– ببین باید باهات عشق بازی کنم تا مشخص بشه رو به درمان  
یا نه، اگه دارم درمان میشم پس دیگه اذیت نمی‌کنم.

دستی به گاز استریل گردنم کشید که دستش و پس زدم.

– یا اینجوری گازت نمی‌گیرم، پس باید ازدواج کنیم دیگه، تو  
که الان نمی‌ذاری.

– آقای آی کیو اول اینکه مامانم نمی‌ذاره یه راست عروسی کنیم  
میگه باید نامزد بشیم یعنی عقد موقت، تو هم مسیحی هستی  
عقد موقت که ندارید هیچ تازه اسلامم حکم کرده دختر مسلمون

نمی‌تونه با پسر مسیحی ازواج کنه، اوکی؟ پس اول برو درمان  
شو بعد برو مسلمون شو بعد بیا...

دستم و تگون دادم.

– بدرود.

خواستم از کنارش رد بشم ولی نداشت.

– پس از امروز میرم درمورد اسلام تحقیق می‌کنم؛ وقتی کاملاً  
با دینت آشنا شدم مسلمون میشم، بعد نامزد می‌کنیم، چطوره؟  
سعی کردم لبخندم زیاد پررنگ نشه.

– اینجوری یه کاریش می‌شه کرد، اینجا حتما مبلغ دین  
چندتایی داره، برو پیششون راهنمایت می‌کنند.

لبخند عمیقی زد و با شیطننت گفت: یعنی بعدش نامزد می‌کنیم؟  
سر و سنگین گفتم: احتمالش زیاده.

دو طرف صورتم و محکم گرفت.

– پس حله حالا هم جم نخور دلم واسه لبات تنگ شده.



تا خواست ببوستم سریع با لگد انداختمش عقب و اشارم و سمتش گرفتم.

– سمتم نیا فعلا محدودی.

نفس پر حرصی کشید و دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

\*\*\*

چون اتاق تاریک بود چشم‌هام و یه لحظه هم باز نمی‌کردم.  
نکنه امشب نمیاد؟

به اومدنش عادت کردم و تا نیاد خوابم نمی‌بره.  
بالاخره انتظار سر اومد و صدای باز شدن در خبر از اومدنش و داد.

سعی کردم ریتم نفس‌هام منظم باشه.

صدای خواب آلود آرام بلند شد: اینجا چی کار می‌کنی؟

– هیس حرف نزن، بیدار بشه من می‌دونم و تو.

خندم گرفت.

آرام سرفه‌ای کرد و شیطون گفت: چی کار می‌خواهی بکنی؟

آروم غرید: آرام؟

خندید.

– رادمان خوابه؟

– اوه چچورم، ولی بدبخت معلومه کبود زن داره تو خواب بغلم کرد.

لبم و محکم به دندون گرفتم تا نخندم.

آرام آروم خندید.

– شوهر بیچارم!

– حالا هم بگیر بخواب حرف نزن، روتم بکن اونور.

ایشی گفت و دیگه صداش درنیومد.

روی تخت پشت سرم نشست و موهام و پشت گوشم برد.

اینبار گونم و بوسید که بی اختیار تکونی خوردم.

واسه طبیعی جلوه دادن تکون خوردم کاملاً به طرفش چرخیدم اما بدتر شد و دستم روی روش افتاد.

انگار متوجه نشد بیدارم.

با پشت اشارش گونم و نوازش کرد و انگشتش و به سمت لبم سوق داد که نفس تو سینم حبس شد.

– نمی‌ذاری ببوسمت جوجه؟ اما اگه به تلافیش یه بار جوری بوسیدمت که نفست بالا نیومد نگو چرا.

تا خواستم بگم غلط کردی زود جلوی خودم و گرفتم.

هرم نفس‌هاش که توی صورتم پخش ضربان قلبم و بالا برد.

گرمی لبش آروم روی لبم نشست و کل وجودم و به آتیش کشوند. بوسه‌ی آرومی زد و کمی عقب رفت.

الانه که کنترلم و از دست بدم و بلند بشم ببوسمش.

– درمان میشم، بهت قول میدم به زودی تو بغل من خواب میری. بی‌صبرانه منتظرشم.

یه دفعه در باز شد که از حرکت روی تخت فهمیدم از ترس از جا پرید.

خداکنه مامانم نباشه.

– تو اینجا چیکار می‌کنی؟

– تو اینجا چی کار می کنی؟

با صدای رادمان خیالم راحت شد.

انگار داخل اومد و در رو بست.

– اومدی اینجا چی کار؟

– خودت اومدی چی کار؟

خندم گرفت.

صدای تخت آرام بلند شد.

انگار روش نشست.

– از اونجایی که بابای محترمش نمی ذاره یه کم باهم وقت

بگذرونیم اومدم ببینمش.

صبر کن ببینم، چرا صدای آرام درنمیاد؟ سرش لخته!

نکنه خواب رفته! عوضی چجوری اینقدر زود خواب میره؟

رادمان: اصلاً بیا یه کار کنیم، در اتاق و قفل کنیم کنارشون

می خوابیم، حداقل تو روز روشن نمی تونیم تو تاریکی شب تلافی

می کنیم.

رایان با هیجان استقبال کرد.

– دمت گرم داداش خوبه.

نفس پر حرصی کشیدم.

جفتون غلط می کنید.

صدای قفل شدن در که بلند شد دیدم نه، انگار جدی جدی زده  
به سرشون!

رادمان: نگاش کن چجوری هم خواب رفته گوگولی من.

دستی دور تنم پیچید و کمی جا به جام کرد.

از حرارت بدن رایان فهمیدم کنارم خوابیده.

دستش دور کمرم حلقه شد و کاملاً بهم چسبید که بدنم و سفت  
گرفتم.

ای خدا بگم چیکارت نکنه رادمان، صبح بیدار بشم یه بلایی  
سرت میارم.

صداش و نزدیک گوشم شنیدم.

– خیلی وقته که تو بغلم نخوابیدی، شب‌های توی عمارت و یادته؟ اولین کسی بودی که کنارم خوابیدی اما ترغیب نشدم که اون بلاها رو سرت بیارم.

پیشونیمو به سینش تکیه داد که طبق معمول فهمیدم بازم نصف دکه‌هاش بازه که سینش لخته. یه پاشم روی پاهام انداخت.

رادمان: می‌دونی رایان، بدبخت می‌شیم اگه صبح زودتر پا نشیم بریم، بیدار بشند ببینند اینجاییم قاطی می‌کنند بدجور؛ دوتایشون دقیقا شبیه همند. خندم گرفت.

راست میگه؛ فقط با این تفاوت که آرام کمی از من بی‌اعصاب‌تره. رایان: اقتدارت کجا رفته مرد؟ ما دوتا حریف این دوتا ریز میزه نشیم؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و دیگه طاقت نیاوردم و محکم هلش دادم که با صدای بدی پایین تخت پرت شد و آخی گفت.

نیم خیز شدم و عصبی گفتم: مواظب حرفت باش، حالا هم برو بیرون.

با چشم‌های گرد شده از همون پایین بهم زل زد.

چراغ خواب و روشن کرده بودند.

همون نگاه تندمو به رادمان دوختم.

– تو هم از این به بعد بهتره ایده‌های احمقانه ندی، حالا هم بدو برو بیرون تا آرام و بیدار نکردم.

یه دفعه رایان بازومو گرفت و روی خودش پرتم کرد که از ناگهانی بودنش جیغی کشیدم اما زود دستشو روی دهنم گذاشت.

با حرص بدی گفت: بیدار بودی؟

مرموزانه نگاهش کردم و سری تکون دادم.

صدای خنده‌ی رادمان بلند شد.

– انگار رو دست خوردی داداش!

فشار دستش روی دهنم بیشتر شد و تو یه حرکت جای خودش و  
باهام عوض کرد که دلم هری ریخت.

– شب‌های دیگه چی؟

پر استرس نگاهش کردم.

دستش و برداشت و فکم و گرفت.

– شب‌های دیگه چی؟

با استرس خندیدم.

– بیدار بودم.

سرش و کنار سرم آورد و خندید.

شاید از روی حرص بود.

به رادمان نگاه کردم و تهدیدوار گفتم: داداشت و بلند می‌کنی یا  
آرام و بیدار کنم؟ قلق بیدار شدنش و خوب می‌دونم.

با حرص گفت: یه امشب اومدم آرام و بغل کنم بخوابم!

رایان سرش و عقب آورد.

چشم‌هاش می‌خندیدند.



– عشق جونم چرا ادای دخترایی که دلخورن و درمیاری هوم؟  
نگاه ازش گرفتم.

– تو تا درمان نشی من ازت دلخور می‌مونم، نزدیکم نباید بیای.  
سرش و کنار گوشم آورد.

– یعنی دوست نداری ببوسمت؟ تو بغلم بخوابی؟ باهم بریم  
گردش؟

برخلاف واقعیت گفتم: تا درمان نشی نه، چون ازت می‌ترسم یهو  
وحشی میشی.

رادمان: اینو راست میگه رایان.

نگاه بدی بهش انداخت.

– دارم با اون حرف میزنم، تو آرامتو بغل کن.

یه دفعه نوری از لا به لای چارچوب وارد اتاق شد و صدایی توی  
هال پیچید که زهرم رفت.

با ترس گفتم: اگه مامان یا بابام یا عموم باشه بدبخت می‌شید.

رایان اشارش و روی بینیش گذاشت و آروم گفت: حرف نزن نمی‌فهمند.

صدای آب و چند ثانیه بعد تق لیوان بلند شد.

چشم‌هام و روی هم فشار دادم.

تورو خدا هر کی هستی زودتر برو بخواب.

دیگه صدایی نیومد اما هنوز چراغ هال روشن بود.

پیرهن رایان و توی مشتم گرفتم و با حالت زار آروم گفتم: می‌کشمت اگه...

انگشت‌هاش و روی لبم گذاشت.

یه دفعه دستگیره بالا و پایین شد که پیرهنش و اینبار به همراه تنش چنگ زدم و آروم گریه‌ی ساختگی کردم.

– بدبختیم.

صورتش درهم رفت و مشتم و محکم توی دستش گرفت.

– بفهمند این وقت شب اینجا یید فکرای بدی می‌کنند.

بازم دستگیره بالا و پایین شد.

صدای سرفه‌ی آرام بلند شد و با حالت عادی صدا گرفته گفت:  
اینجا چه...

اما صداش قطع شد.

به بالا نگاه کردم که دیدم رادمان روش نشسته و دهنش و گرفته.  
قلبم شدید خودش و به قفسه‌ی سینم می‌کوبید.

تو که خوابت اینقدر سنگین بود چجوری بیدار شدی!  
نفس‌هام تند شده بودند و از اینکه رایان روم خیمه زده بود انگار  
کم کم هوا داشت کم می‌شد.

## مطهره

با شک نگاهی به کنارم انداختم و دستگیره رو ول کردم.  
به سمت اتاق پسر رفتم و درش و آروم باز کنم اما با نبودشون  
حدسم به یقین تبدیل شد.

DONYAIE MAMNOE  
نکنه رفتند...

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

نه دیوونه، نه اون دخترا اهل چنین کاریند نه اون دو نفر جرئت می‌کنند با اون دوتا همچین کاری بکنند.

با قدم‌های تند پیش اتاق دخترا برگشتم و آروم گفتم: با شما چهارتام در رو باز نکنید میرم مهرداد رو صدا میزنم.  
به دقیقه نکشیده صدای افتادن یه نفر اومد و در توسط آرام باز شد.

با لبخند پر استرسی گفتم: سلام مامانی تو هم نتونستی بخوابی؟  
- چهارتایی باهم چیکار می‌کنید؟ هان؟

در رو نیمه باز نگه داشته بود.

- من و نفس فقط اینجا می‌خوابیم چرا میگی چهارتا؟  
سری به چپ و راست تکون دادم.

- از اینکه هنوزم مادرت و شناختی برات متاسفم.

بعد به عقب هلش دادم و وارد شدم.

با یه ابروی بالا رفته دست به سینه به چهره‌های هل کردشون نگاه کردم و در رو با پام بستم.

– خب، چه خبرا؟ تو این اتاق آتش میدند؟

رایان دستی به موهای پس سرش کشید و رادمانم با لبخند مسخره‌ای نگاهم کرد.

یه دفعه نفس یکی زد پس سر رایان و بهش اشاره کرد.

– همش تقصیر اینه.

بعد رادمان و نشون داد.

– و همینطور این.

هر دوشون با حرص بهش نگاه کردند.

آرام دستش و دور گردنم انداخت.

– مامانی به بابایی که نمیگی؟

نیم نگاهی بهش انداختم.

– نگم چی به من می‌رسه؟

با حرص گفت: مامان!

نگاهم و بینشون چرخوندم.

گونم و محکم بوسید.

– نمیگی دیگه؟ خواهش.

سعی کردم جدی باشم.

– درموردش فکر می‌کنم البته اگه بگید این دوتا این وقت شب چرا اینجان.

همشون سکوت کردند.

– جوابتون و نشنیدم.

آخرش رایان به حرف اومد.

– اصلا خودم میگم، از اونجایی که مامان نفس و شوهر گرامیت نمی‌دارند ما دوتا بدبخت بی‌نوا تو روز روشن کنار این دوتا...

لپ نفس و کشید.

– گوگولی باشیم...

سعی کردم نخندم.

– ما هم گفتیم امشب یه سر بهشون بزنیم عقدمون خالی بشه.

لب‌هامو به هم فشار دادم.

بدبخت‌ها تو فشارند!

آخرش نتونستم تحمل کنم و با خنده به سمتشون رفتم.  
 آرام با ذوق گفت: این خنده یعنی نمیگی؟  
 اول یه پس سری به رایان و رادمان زدم و بعد گفتم: نه.  
 هردوشون با خنده سرشون و ماساژ دادند و آرام یه قری تو کمرش  
 انداخت.  
 – به این می‌گند مامان پایه.  
 مشتم و بالا بردم که دست‌هاش و جلوی خودش گرفت.  
 – غلط کردم مشت نزن خیلی درد می‌گیره.  
 خندیدم و کنار رادمان نشستم.  
 – یکی از چراغا رو خاموش کن، نور میوفته بیرون یکی بیدار  
 بشه می‌فهمه خواب نیستید.  
 آرام خاموش کرد که اتاق نیمه تاریک شد.  
 رادمان دست دور گردنم انداخت.  
 – فدای مهربونیت بشم.  
 نیم نگاهی بهش انداختم.

– اگه بهتون اعتماد نداشتم که تا الان کشته بودمتون.

نفس: زن عمو؟

بهش نگاه کردم.

– جونم.

– یه کم این رایان و تربیت کن که اینقدر پررو نباشه.

خندیدم.

– این اگه به باباش رفته باشه درس بشو نیست.

لبخند کم رنگی روی لب رایان نشست و دست رادمانم دور گردنم

شل تر شد که خندم پر کشید و نگاهی بهشون انداختم.

– به هوش میاد؛ نیما سگ جونه، برمی‌گرده تا دوباره من و

مهرداد رو اذیت کنه.

رایان: نمی‌ذارم دیگه اذیت کنه، به هوش که بیاد باهاش حرف

میزنم.

DONYAIE MAMNOE

آروم خندیدم.

– انشالله که به هوش میاد.



رادمان: راستش و بگو...

بهش نگاه کردم.

– می‌خوای که به هوش بیاد؟

– بخاطر شما دوتا آره.

– بخاطر خودت چی؟

با کمی مکث نگاه ازش گرفتم و رک گفتم: نه.

سکوت توی اتاق پیچید.

به زور لبخندی زدم.

– این بحث‌ها رو بیخیالش، شما دوتا واسه ازدواج با این دوتا

برنامه‌ای ریختید؟

رایان: من آره، قراره برم پیش یه مبلغ درمورد اسلام بیشتر

تحقیق کنم و مسلمون بشم.

لبخند عمیقی از حس خوبی که حرفش بهم داد روی لبم نشست.

– عالیه!

رادمان: عه تو هم می‌خوای بری؟ پس دوتایی میریم.

با لبخند نگاهی بهشون انداختم.

خدا چجوری پازلای زندگی آدم‌ها رو جور می‌کنه! اتفاق افتادن همه‌ی اتفاق‌ها توی زندگی بی‌حکمت نیست.

با صدای آرام بهش نگاه کردم.

– مامان، گفته باشما من همون لباس عروسی که قبلا بهت مدلتش و نشون دادم می‌خوام.

خندیدم.

– تو جون بخواه فداتشم.

با لبخند عمیقی تند کنارم نشست و بغلم کرد.

– مامانی خوبم.

باز خندیدم و روی شالش و بوسیدم.

– زن عمو کاش این مامان منم یه ذره فکر شما رو داشت.

– مامانت فقط می‌ترسه، در رابطه با بابات هم اولش کلی زجرش داد و امتحانش کرد تا بهش گفت دوشش داره، اخلاق مامانته اما

مطمئنم خوب می‌دونه که رایان چقدر دوست داره و باهاش حسابی خوشبختی.

کنار سرش و به دیوار تکیه داد.

– خداکنه همین جوری که شما میگی باشه.

رایان: راستی، هفته‌ی بعد کریسمسه.

رادمان: راست میگیا اصلا یادم نبود!

به آرام نگاه کرد و شیطون گفت: چی واست بخرم؟

– کریسمس شماست نه ما، تو نوروز که شد واسم یه چیزی بخر، دو ماه و خورده‌ای دیگه نوروزه.

بچم حسابی خورد تو ذوقش که یکی محکم زدم تو کمر آرام.

با درد گفت: چرا میزنی مامان؟

– جشن ما جشن اون‌ها نداره دیگه! دوست داره هر مناسبتی که

شد واست کادو بخره حالا ربطی بهت داشته باشه یا نداشته باشه، مهم اینه که کنار هم شاد باشیم.

به رادمان نگاه کردم.

– تو بخر فداتشم.

نفس با ذوق گفت: تازه ولنتاینم ماه بعده.

کشیده گفت: رایان جون؟

آروم خندیدم.

از دست این بچه‌ها!

رایان: جون رایان خوشگل من، کادو واست می‌خرم غصه خوردی؟ یه چیزی کادو بهت میدم که حتی تصورشو هم نمیکنی.

نفس با ذوق بازوش و به بازوی رایان کوبید.

– دستت درد نکنه عشقم ولی بدون هنوز باهات قهرم ولنتاین آشتی می‌کنیم.

رایان با حرص و خنده نگاهش کرد.

با یادآوری جوونیای من و مهرداد لبخندی روی لبم نشست.

آرام خم شد و کشیده گفت: رادمان؟

رادمان نیم نگاهی بهش انداخت.

– اینطور صدام نکن من دیگه هیچی واست نمیخرم حتی سیب زمینی.

آرام بلند شد و اونطرف کنارش نشست.

گوش و بوسید که با یه ابروی بالا رفته بهش نگاه کردم. بهم نگاه کرد و هل خندید.

– بذاریه کم احساسات به خرج بدم آشتی کنه بعد دیگه اینکارا نمیکنم.

سری به عنوان تاسف تگون دادم.

تو هیچوقت آدم نمیشی آرام!

بازوی رادمان و بغل کرد.

– رادمان جونم؟

جلوی مامانش خجالتم نمی‌کشه! عجب بچه‌ی پرروییه درست عین باباشه!

نگاهم به رایان افتاد که دیدم دستش و دور شونه‌ی نفس حلقه کرده و داره آروم باهاش حرف میزنه.

از قیافه‌ی نفسم مشخصه که با بدجنسی داره ناز می‌کنه تا نازشو بکشه.

یعنی حاضرم جونمم واسه این چهارتا بدم.

از جام بلند شدم که همه‌ی نگاه‌ها به سمتم چرخید.

– میرم بخوابم، کنار مهرداد سرد بشه می‌فهمه نیستم بیدار می‌شه؛ درضمن شما دوتا هم برید تو اتاق خودتون.

به سمت در رفتم اما با یادآوری یه چیز چرخیدم.

– انشالله که نیما زودتر به هوش میاد اما اگه نیومد نهایتاً تا بیست فروردین می‌تونیم اینجا بمونیم، هم بخاطر اقامت موقتمون هم بخاطر اینکه سی‌ام محرمه، دلم نمی‌خواد محرم دور از ایران باشم چون هیچ‌جا مثل اونجا نمی‌شه، درضمن شما دوتا هم میان.

رایان: اما بابا...

– دوباره اگه خواستید برمی‌گردید اما حداقل تا یه روز بعد عاشورا باید ایران باشید، مفهومه که؟

هردوشون سری تگون دادند.

رایان: شب بخیر.

لبخندی زدم.

– شب تو هم بخیر.

بعد از شب بخیر گفتن اون سه تا از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

وارد اتاق خودمون شدم و بعد از بستن در و آویزون کردن شال آزاد افتاده روی شونم به جالباسی کنار مهرداد خوابیدم و پتو رو روی خودم کشیدم.

آروم دستمو روی گونش گذاشتم و با لبخند تماشاش کردم. زمزمه‌وار گفتم: همیشه خواستنی بودی و هستی، بهترین اتفاق زندگی من آشنا شدن با تو بود، هیچوقت از اینکه مجبورم کردی پیشنهاد صیغه شدن تو قبول کنم سرزنشت نمی‌کنم و ازت دلخور نیستم.

آروم بوسه‌ای به لبش زدم اما با صداش سرجام خشکم زد.

– قبول نمی‌کردی که الان شوهری به این جیگری نداشتی!

از استرس لبمو گزیدم.

نکنه فهمیده بچه‌ها تو اون اتاقدند؟

چشم باز کرد و لبخند شیطونی زد.

– اگه راست میگی وقتی بیدارم این حرفا رو بهم بزن که دلم  
قیری ویری بره.

سعی کردم نخندم.

تو بغلش کشیدم و طبق عادتش یه پاش و روی پاهام انداخت.

– بهترین اتفاق زندگی منم دیدن تو بود، هیچوقت از اینکه  
مجبورت کردم پشیمون نمیشم.

دستم و زیر سرم گذاشتم.

– برام می‌خونی؟

خندید.

– این وقت شب؟ می‌خوای حواس من و از فهمیدن اینکه پنج

تایی تو اون اتاق بودید پرت کنی؟

لبم و گزیدم.

– از کجا فهمیدی؟



– می‌دونی که از کنارم بری بیدار میشم، پیدا کردنتم کار سختی نبود، پشت در بعضی از حرف‌هاتون و شنیدم.  
صدامو صاف کردم.

– یعنی الان عصبی هستی؟

– نه، اگه به رادمان سخت می‌گیرم فقط بخاطر اینکه که وقتی ازدواج کردند یادش باشه واسه رسیدن به آرام چقدر بهش سخت گذشته و بیشتر قدرش و بدونه.  
خندیدم.

– عجب آدمی هستیا!  
خندید.

– ولی واسم می‌خونی؟ یه کوچولو، یاد قدیما زده به سرم.  
لبخندی زد و پیشونیمو عمیق بوسید که از حس خوش چشم‌هامو بستم.

حس‌های خوب، دیدنی نیستند، گوش دادنی هم نیستند، فقط باید با تموم وجودت حسشون کنی، با قلبت می‌تونی بینیشون، می‌تونی بشنویشون.

چشم‌هام و بسته نگه داشتم و بعد از مدت‌ها گوش‌نوازترین صدای  
زندگیم و شنیدم.

– مگه میشه که چشم از رو تو برداشت... بی تو زندگیم یه چیزی  
کم داشت، تو رو می‌خوام فقط مال خودم باش... نمی‌تونم ازت  
جدا شم، مگه میشه دوست نداشته باشم؟ توی فکر منی هر جا  
که باشم... تویی بهترین اتفاق زندگی من، دوست دارم تو رو  
بیشتر از خودم، چه حس خوبی داره عاشقت شدم.

لبخند یه لحظه هم از رو لبم کم رنگ نمی‌شد.

ادامه نداد که چشم باز کردم.

پتو رو گرفت و کامل روی تخت خوابوندم.

بوسه‌ی عمیقی به لب پایینم زد و کمی عقب کشید.

– حالا هم بگیر بخواب صبح شد.

بعدم بغلم کرد و پتو رو رومون کشید که آرام خندیدم و یه

دستم رو روی پهلوش گذاشتم و چشم‌هام و بستم.

رادمان

همونطور که آروم به آقا مهرداد و خاله نزدیک می‌شدم با استرس  
موهامو مرتب کردم و لباسمو پایین کشیدم.

مثل یه مرد برو جلو و بگو.

وقتی بهشون رسیدم نگاهشون به سمتم چرخید.

با یه نفس عمیق گفتم: سلام، کریسمس مبارک.

هردوشون جوابمو دادند و منتظر نگاهم کردند.

صدامو صاف کردم.

– می‌خواستم بگم که... ما کریسمس که می‌شه هر کسی با فردی  
که دوشش داره میره بیرون، اغلب خواستگاری‌ها هم تو این روز  
اتفاق میوفته.

سکوت کردم، اونا هم منتظر موندند.

جعبه‌ی چوبی و از جیب شلوارم بیرون آوردم.

– می‌دونم که رسم شما ایرانی‌ها اینه که پسر باید بیاد  
خواستگاری و بعد حلقه دست عروزش کنه اما... می‌تونم که...  
امروز که همراه اون سه تا میرم بیرون آرامو سوپرایز کنم و ازش  
خواستگاری کنم؟

آقا مهرداد به جعبه‌ی توی دستم اشاره کرد.

– اول بینمش.

زود بهش دادم که درش و باز کرد.

خاله لبخندی زد و گفت: خوشگله، سلیقت خوبه.

لبخند پر استرسی زدم.

– چگونه آقا مهرداد؟

سر بالا آورد و با کمی مکث که جون و ازم کند گفت: عالیه! مشکلی نداره آرام و سوپرایز کن.

از خوشحالی لبخند عمیقی زدم و جعبه رو ازش گرفتم.

– چاکرتونم پس من برم مقدمات سوپرایز رو آماده کنم.

اینو گفتم و در مقابل نگاه‌های خندونشون به سمت اتاق دویدم.

## آرام

همون‌طور که زیرلب آهنگ می‌خوندم خط چشمم و می‌کشیدم.

– خوب می‌شه می‌بینی با تو رابطم، بیدار نشی من تو خوابتم،

من خراب این پشت کارتم، چرا می‌کنی جون به جون من

می‌دونی نمی‌تونی بدون من، به احساس تو وصل قلب من، خب  
خودت چطوری بیخیال اصلا ما تو عشق حالیم همش خیلی ما  
باحالیم، همش آره.

– کاش باند داشتیم امروز خونه رو می‌ترکوندیم.

خندیدم و بهش نگاه کردم.

یه لاکو از توی کشوی میز درآورد که ابرو هام بالا پریدند.

– لاک از کجا آوردی؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت و با لبخند پر غروری گفت: به رایان گفتم  
واسم خرید.

– دقیقا هم هم رنگ مانتوی منه، منم میدی.

سری بالا انداخت.

– نمیدم عزیزم.

با حرص به سمتش رفتم که سریع از روی صندلی بلند شد و ازم  
دور شد.

تهدیدوار گفتم: میدی.

– برو به رادمان جونت بگو واست بخره.

دندون هامو روی هم فشار دادم.

بالشتو برداشتم و به سمتش یورش بردم که با خنده جیغی کشید و دور اتاق چرخید.

بهش که رسیدم بازوشو گرفتم و با بالشت به دیوار کوبیدمش.  
– میدی.

با عشوه گفت: عزیزم دوست ندارم بهت بدم، چقدر میدی میدی می کنی من به تو نمیدم.

از اونجایی که ذهنم منحرفه و مطمئنم اونم منظورش دقیقا همونیه که دارم بهش فکر می کنم خندون و پر حرص بالشتو به قفسه ی سینهش فشار دادم.

– ببند دهنت و بیشعور!

با شیطنت خندید.

– چیزی که هست و گفتم.

به صورتش نزدیک تر شدم و با بدجنسی گفتم: حتما هم به اون کسی که میدی رایانه.

این دفعه جیغی کشید و به عقب پرتم کرد که صدای خندم بلند شد.

– عزیزم اون لاک خوشگلتو به منم میدی و گرنه میرم به داداشم میگم چی گفتی.

با یه جیغ پاش و به زمین کوبید.

– عوضیه سوژه گیر!

خنده کنان به سمت کمد رفتم.

مانتوی سه تیکه‌ی سفید قرمز مشکیمو برداشتم و لباس و شلوارم و درآوردم.

جوراب شلواری مشکی و پوشیدم و تا خواستم لباس ساده‌ی سفید زیر جریقه‌ی بلندم و بیوشم با صدای نفس صبر کردم.

– جون! یعنی اگه رادمان این عکس و بینه چی کار می‌کنه؟

بعد صفحه‌ی گوشیش و که تازه خریده بود چرخوند.

با دیدن عکس نیمه لختم که الان گرفته بود جیغی کشیدم و به سمتش دویدم.

– کثافت!

با خنده گفت: الان هردو تامون سوژه داریم.

با صدای در وایسادیم.

زن عمو: چه خبره؟

نفس با خنده گفت: هیچی مامان یه کم حال گیری بود.

تا خواستم به سمتش برم تهدیدوار به در اشاره کرد و انگشتش و روی بینیش گذاشت.

– اون دوتا بدبخت خیلی وقته آماده شدند نمی‌خوانین بیاین بیرون؟

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و به سمت لباس‌هام رفتم.

– یه کم دیگه میایم.

لباسمو پوشیدم و دکمه‌هاش و بستم.

نفس کنارم اومد و با خنده گفت: مواظب کارات باش آرام جون.



همونطور که دامن قرمز رو می پوشیدم با حرص بهش نگاه کردم.  
– دارم برات.

مرموزانه نگاهم کرد و مانتوی جلو بازشو از توی کمد درآورد.  
نگاه ازش گرفتم و جریقه‌ی و روی لباسم پوشیدم...  
قبل از اینکه از اتاق بیرون بیایم شالش و تو مشتم گرفتم و  
تهدیدوار گفتم: یه نفر اون عکس و بینه بیچاره‌ای.  
خندید و شال و از دستم بیرون کشید و موهاشو درست کرد.  
در رو باز کرد.

– باشه آرام جون اما شرط داره که اونم بهت گفتم.  
بعدم بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم و با کمی مکث از اتاق بیرون اومدم.  
رایان و دیدم که تا خواست نفس و بغل کنه نفس سریع عقب  
کشید و با نگاهش به عمو اشاره کرد.  
نگاهم و به دنبال رادمان چرخوندم که یه دفعه یکی کنار گوشم  
گفت: سلام.

سریع چرخیدم.

دست به جیب با لبخند عمیقی سر تا پامو برانداز کرد.

تیپ رسمیش و بوی عطرش هوش از سرم برد.

همونطور که نگاهم کل بدنش می چرخید زیر لب گفتم: لعنتی تو

چرا با تیپ رسمی اینقدر جذاب میشی؟

خندید و آرام گفت: حیف که جلوی جمعیم.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

رایان: لاکت خوشگله آبجی.

دندون هامو روی هم فشار دادم و بهش نگاه کردم.

– به دستت نشسته.

با حرص گفتم: مردم داداش دارند منم داداش دارم، از این به بعد

برو بچسب به همین زنت واسه اون همه چی بخر، ببرش بیرون،

باهاش دردودل کن...

رادمان از پشت بازو هامو گرفت و با خنده گفت: یه کم نفس بگیر

بعد ادامه بده.

بازو هامو آزاد کردم و دست به سینه با اخم نگاه از رایان گرفتم.

مامان خندون گفت: حسادت خواهر شوهری دخترمم دیدم!

رایان رو به روم وایساد و بدنش و خم کرد.

– آجی؟

بهش نگاه نکردم.

– خواهر خوشگلم؟ امشب جشنه با داداش بی نوات قهر نکن

طاقت نمیاره.

سعی کردم قهرم و نگه دارم.

– باشه خواهرم.

یه دفعه گرفتم و روی کولش انداختم که از ناگهانی بودنش

جیغی کشیدم.

به سمت در رفت.

– بزرگان محترم ما رفتیم.

مشت هامو بهش کوبیدم و با تقلا گفتم: ولم کن بینم، من امشب

با تو جشن نمیام من و رادمان تنهایی میریم.

خنده‌ی همشون اوج گرفت.

دم در روی زمین گذاشتم و به جا کفشی اشاره کرد.

– بیوش خواهرم.

ابروهامو بالا انداختم.

گونم و بوسید و باز به جا کفشی اشاره کرد.

بازم ابروهامو بالا انداختم که دوباره گونم و بوسید.

لبهامو جمع کردم تا لبخند نزّم.

تا باز خواست گونم و ببوسه رادمان به عقب بردش و با حرص رو

به من گفت: کفشت و بیوش.

به حسادتش خندیدم و هم زمان باهاش چکمه‌ی ساق متوسطم و

پوشیدم.

با مامان و بابا و عمو و زن عمو که خداحافظی کردیم و عمو

بهمون گوشزد کرد کار مثبت هیجده‌ای انجام ندیم و بچه‌های

مثبتی باشیم هرکدوممون سوار یه ماشین شدیم که راننده‌هاش  
خالد و افشین بودند.

همین که از خونه بیرون اومدیم رادمان محکم بغلم کرد که با  
خنده گفتم: چی کار می‌کنی؟  
گوئم و محکم بوسید.

– اونجا بابات بود نمی‌شد.

بازم گوئم و بوسید و تو بغلش نگه‌م داشت.

خندیدم و سری به چپ و راست تکون دادم.

– خودم واست یه باکس لاک می‌خرم با رنگ‌های مختلف با  
مدل‌های مختلف، غصه خوردی عشقم؟ لاک نفسم برندار.

با ذوق و ناز گفتم: قول میدی؟

تو بغلش فشارم داد.

– آره خانمم.

DONYAIE MAMNOE  
نفس

به روش زد.

– بیا رو پام بشین.

– نمی‌خوام، ماشین به این گندگی بیام رو پات بشینم؟

چشم‌هاشو ریز کرد.

– نمیای؟

به در چسبیدم.

– اینطور نگام نکن نمیام؛ تازشم بابام گفت کار مثبت هیجده نکنیم.

خندون نگاهم کرد.

– نفسم من اگه با تو کار مثبت هیجده نکنم که خوابم نمی‌بره.

با اخم گفتم: چه غلط! اصلا امشب نه می‌ذارم ببوسیم نه چیز دیگه.

لبخند مرموزی زد.

– جدی؟ یعنی می‌تونی؟

سعی کردم ضعف نشون ندَم.

– آره.

با همون لبخند خودش و به سمتم کشید که سریع طرف شیشه  
چرخیدم و دستمو روی لبم گذاشتم.

کاملاً کنارم نشست و از پشت اون شونمو گرفت.

شالمو به همراه موهام پشت گوشم برد و نزدیک گوشم گفت:  
حالا می بینیم می تونی دووم بیاری یا نه.

تند شال و موهام درست کردم.

– نکن برو عقب.

مرموزانه خندید و سرشو کنار صورتم آورد.  
تو بغلش انگار گم شده بودم.

ته ریششو به صورتم کشید که از مور مور شدنم سریع صورتشو  
چرخوندم.

– نکن رایان.

آروم خندید.

شالمو کنار زد و نفس و تو گردنم فوت کرد که تند چرخیدم و  
انگشت اشارمو سمتش گرفتم.

– جرئت داری نزدیک گردنم بیا، هنوز تازه کبودی دندون‌های جناب عالی خوب شده.

– دارم درمان می‌شم دیگه دندون نمی‌گیرم.  
به پشت سرش اشاره کردم.

– برو سرجات بشین اذیتم نکن.  
صورتش و جلو آورد که سرمو به شیشه چسبوندم و با استرس گفتم: رایان!

خواست عمل شومی انجام بده که صدای گوشیش نجاتم داد.  
پوفی کشید.

– بر خرمگس معرکه لعنت!  
نفس آسوده‌ای کشیدم.

گوشی و از جیب کتش بیرون آورد اما شیطننت توی نگاهش خوابید و کوتاه بهم نگاه کرد.  
مشکوک گفتم: کیه؟

صاف نشست و گوشی و توی جیبش گذاشت.



– سوگل.

حرص وجودم و پر کرد.

– چرا سیمکارتت و عوض نمی کنی؟

– نمی تونم نفس، خیلی ها این شمارمو دارند، واسه کارمه.

– پس خیلی خر بودی که با این شماره بهش زنگ زدی.

یه ابروش و بالا انداخت که حق به جانب گفتم: والا!

بازم گوشیش زنگ زد.

– اصلا جواب بده بذار رو بلندگو ببینم چی میگه.

با تردید نگاهم کرد که گفتم: جواب بده دیگه.

درآوردش و جواب داد و روی بلندگو گذاشت.

– چیه؟

صدای منفورش حرصم و بیشتر کرد.

– سلام به جذابترین ارباب دنیا.

با حرص اداش و درآوردم که رایان سعی کرد نخنده.

– ببین سوگل، دیگه بهم زنگ نزن؛ اوکی؟

کنارش نشستم که با یه دست بغلم کرد.

صداش تحلیل رفت.

– چرا؟ چی شده؟

– اون دفعه که بهت زنگ زدم کار خیلی اشتباهی کردم، من دیگه نیاز به کسی ندارم.

– اما من بخاطرت اومدم نیویورک که ببینمت!

اخم هام شدید به هم گره خوردند و چشم های خودش گرد شدند.

– بلند شدی اومدی که چی بشه؟

با التماس گفت: بذار ببینمت، امشب کریسمسه نه بهم نگو.

با فکری که به ذهنم رسید کنار گوشش خم شدم و آروم گفتم:  
بگو آدرس میدی بیاد.

با اخم عقب کشید و آروم گفت: چرا؟

– بهش بگو می فهمی، بهم اعتماد کن.

کمی نگاهم کرد و در آخر گفت: باشه، آدرس و واست می فرستم.

با سرخوشی گفت: ممنونم ممنونم، پس می بینمت.

جوابش و نداد و قطع کرد.

– چی کار می‌خوای بکنی؟

آروم چندبار به گوش زدم.

– می‌فهمی آقای من، آدرس و واسش بفرست.

برای بار دوم نگاهی به آرزوم روی بالن آرزوها انداختم.

” به امید روزی که هممون برگردیم ایران، من عروس رایان باشم، آرامم عروس رادمان ”

نگاهی به رایان انداختم و بدنم و خم کردم تا شاید بفهمم چی داره می‌نویسه اما دستم و خوند و پشت بهم چرخید.

آروم کنارش اومدم که باز چرخید.

نفس پر حرصی کشیدم.

– ببینم چی نوشتی.

خودکارش و توی جیبش گذاشت.

– اونوقت که دیگه آرزو نمی‌شه.

– خب بگو آرزوی منم می‌شه.

خندید و ابروهاش و بالا انداخت.

لبهام و غنچه کردم و با حالت قهر گفتم: خیلی بدی!

باز خندید.

با فندکش بالن و روشن کرد و بهم دادش.

– نمی‌ذاری ببینم؟

ابروهاش و بالا انداخت.

نچی گفتم و بالنم و روشن کردم.

نور بالن‌ها تو تاریکی شب انگار ستاره‌هایی بودند که از پایین اوج

می‌گرفتند تا خودشون و به آسمون برسوند.

یه دستش و دور کمرم انداخت.

– آماده‌ای؟

با لبخند پر از هیجانی سر تکون دادم.

– یک... دو... سه.

هم زمان باهم بالن و ول کردیم که به دور شدنشون دست تکون

دادم.

خندید و بوسه‌ای به گونم زد.

بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم: می‌دونستی خیلی دوست دارم؟

کمی به سمت پایین خم شد.

– تو چی، می‌دونستی بیشتر از خودت دوست دارم؟

خندیدم و رو پنجه‌ی پام وایسادم و گونش و بوسیدم.

نگاهم به آرام و رادمان خورد.

آرام روی کمر رادمان پریده بود و داشت میزدش.

با خنده به اون دوتا اشاره کردم.

سری به چپ و راست تگون داد.

– اینا رو باش!

به سمتشون رفتیم که خالدم پشت سرمون اومد.

– چی شده؟

دست از زدنش برداشت.

رادمان از خنده سرخ شده بود.

– بهم نمیگه چی آرزو کرده.

خندیدم.

– رایان به منم نگفته!

– عه!

پایین پرید و شونش و نوازش کرد.

– چون داداشم نگفته بخشیده شدی.

بعدم گونش و بوسید که رادمان خندون چشم غره‌ای بهش رفت.

نگاهی به آسمون انداختم.

هر از گاهی با نورهای رنگی روشن می‌شد.

فضای اطراف کلیسا پر از جمعیت بود.

قسمتی آهنگ گذاشته بودند و رقص خیابونی می‌کردند.

قسمتی نوشیدنی می‌دادند، حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

اکثرا هم جوون بودند.

رایان: نوشیدنی می‌خورید؟

– اگه آب پرتقالی، آب آلبالویی بود آره.

آرامم حرف من و تایید کرد.

رادمان: یه چیز انرژی‌زا واسه خودمون بگیر.

آرام زودتر از من جبهه گرفت.

– نخیر، باید از الان تمرین کنید دیگه لب به این چیزا نزنید.

رادمان دستش و دور شونش حلقه کرد.

– امشب آخرین باره آرام جون، مخالفت نکن، اصلا خودتونم

واسه آخرین بار بخورید.

با اخم گفتم: اصلا!

رایان با خنده گفت: نفس تو یکی که حتما باید بخوری زیادم

بخوری مست بشی آخه خیلی هات میشی!

نگاه پر حرصی بهش انداختم.

آرام با خنده گفت: با هات شدنش موافقم.

کشیده گفت: یادته نفس جون؟

چپ چپ بهش نگاه کردم.

– نمی‌خواد بگی خودم یادم هست.

رو به اون دوتا گفتم: برید همون چیزایی که گفتمو بیارید واسه خودتونم یه چیزی بیارید که مست نشید.

رادمان رو به افشین گفت: تو بمون.

– چشم ارباب.

هردوشون به همراه خالد از مون دور شدند.

آرام همون طور که اطرافش و دید میزد گفت: اینجا هم دست کمی از چهارشنبه سوری ما نداره!  
خندیدم و به نرده تکیه دادم.

– آره.

به بازوم زد.

– بریم اون گروه رقص و بینیم؟

با تردید گفتم: گمون نکنند؟

– نه بابا افشین که هست.

بعد رو کرد سمتش.

– به رادمان زنگ بزن بگو اونجاییم.



– چشم خانم.

دستم و گرفت و به اون سمت کشیدم که افشینم پشت سرمون اومد.

به زور از لا به لای جمعیت رد شدیم و خودمون و جلو انداختیم که عده‌ای اعتراض کردند.

حرکات گروهی هماهنگشون با ریتم آهنگ واقعا قشنگ بود.

اتفاقی نگاهم به فرد آشنایی خورد که دقیق بررسیش کردم.

با فهمیدن اینکه آرمیتاست اونم کنار سامان دلم هری ریخت و بی‌اراده سریع به اطراف نگاه کردم.

سوگل اینجاست، مطمئنم که رسیده؛ شاید باهم اومدند اون دوتا که توی دبی همیشه کنار هم بودند.

مچ آرام و گرفتم.

– باید بریم، سوگل اینجاست.

چرخید.

– همون دختره که گفتی؟

سری تکنون دادم و بین جمعیت کشیدمش.

– باید بریم پیش رایان.

رو به افشین گفتم: ما رو ببر پیش رادمان و رایان.

– چشم خانم.

کنارش قدم برداشتیم.

قلبم بی خود و بی جهت بی قراریش و شروع کرده بود و نگاهم  
مدام اطرافم می چرخید.

– این دفعه بزن دهن دختره رو سرویس کن خودمم کمکت  
می کنم.

– همین کار رو می کنم.

پیداشون که کردم خواستم تندتر برم اما با وایسادن دختری رو  
به روش وایسام.

ابروهای رایان بالا پریدند اما زود جدیتش و توی نگاهش ریخت.  
به کمر آرام زدم.

– بریم یه جا پشتشون پنهان بشیم می‌خوام ببینم چی‌کار می‌کنه.

رو به افشین گفتم: دنبالمون بیا، اون دوتا هم نبیننت.

با احتیاط قدم برداشتیم تا اینکه نزدیک بهشون پشت یه درخت با ریشه تزئین شده وایسادم.

خود خود منفورش بود اونم با یه آرایش ملیح دخترونه و یه پالتو و شلوار لی تنش.

با لبخند پر عشوه‌ای گفت: دلم حسابی برات تنگ شده بود.

دستش و روی بازوی رایان گذاشت که دندون‌هام و روی هم فشار دادم.

– حتی واسه شلاق...

اما رایان تند گفت: میریم یه جای دیگه حرف می‌زنیم.

رادمان و دیدم که با اخم و سوالی نگاهش کرد.

– داشت می‌گفت.

لبم و گزیدم.

رایان جدی گفت: برو پیش دخترا، برمی گردم.

بعدم تند لیوان های توی دستش و به خالد داد و بازوی سوگلو گرفت و کشید.

انگار داشتم می سوختم.

– برگرد پیش رادمان پشت سرشون میرم.

تا خواستم برم گرفتم.

– یهو گم میشی یا چه می دونم یکی گیت می ندازه.

پسش زدم.

– میرم دنبالش.

بعدم به سمتش دویدم و همین که از کنار رادمان رد شدم چرخیدم و انگشتم و روی بینیم گذاشتم.

– هم تو هم خالد می مونید.

خالد با دیدن افشین سریع به سمتش رفت و لیوان ها رو بهش داد.

بعدم به طرفم دوید.

– خوبه گفتم نیای.

– نمی‌تونم ارباب و تنها بذارم.

مخالفتی نکردم و به سمت رایانی که حسابی دور شده بود دویدم.

صدای رادمان و شنیدم.

– چه خبره اینجا؟

اما صدای آرام بین هیاهوی جمعیت گم شد.

نزدیک پله‌های کلیسا وایساد و سوگل و به دیوار کنارش هل داد.

آروم‌تر قدم برداشتم.

انگار داشت عصبی حرف میزد.

به خالد که پشت سرم بود به کنار اشاره کردم.

سوگل پشت گردن رایان و محکم گرفت و صورتش و نزدیک

کشید.

ناخون‌هام و اونقدر تو پوست دستم فرو کرده بودم که دیگه

سوزشش و حس نمی‌کردم.

هوا سرد بود اما آتیش درونم گرم تر می کرد.

نگاهم به بالای پله ها خورد.

با دیدن اینکه از اون گوشه هم به بالا راه داره سریع کنار کلیسا دویدم و از پله ها بالا اومدم.

آروم به بالای سرشون نزدیک شدم و با فاصله از لب دیوار وایسادم و سر پا نشستم تا رایان نبینتم.

– داری عصبیم می کنی سوگل؛ وقتی آزادت کردم یعنی اینکه از زندگیم پرت کردم بیرون.

– تو بخاطر پلیس ها مجبور شدی!

خالد آروم گفت: از ارباب ناراحت نشید می دونید که چقدر دوستون داره.

آروم گفتم: می دونم خالد می دونم، فقط می خوام ببینم سوگل چی میگه.

– چیکار کنم که دست از سرم برداری هان؟ چقدر می خوای؟

سوگل عصبی گفت: فکر کردی بخاطر پول اینقدر پیگیرتم؟ توجه

داشته باش خودمم تو پول غرقم!

پوزخندی روی لبم نشست.

– رایان... نه... گوش کن... وایسا.

عوضی حتما داره بهش دست میزنه.

– گوش کن، من حاضرم با رابطهای خشت کنار بیام، من عاشقتم.

چشمهامو بستم.

دیگه کم کم دارم به نقطه‌ی جوش می‌رسم.

– تو اگه واقعا عاشقم بودی می‌گفتی برم درمان بشم.

نیشخندی زدم.

– من فقط نمی‌خوام خودتو زجر بدی، درمان شدنت خیلی سخته.

از جام بلند شدم و با قدم‌های تند به سمت پله‌ها رفتم.

عده‌ای که روشن وایساده بودند رو کنار زدم و پایین اومدم.

روحیه‌ی بدجنسمو بیدار کردی، پس بشین بین چیکار می‌کنم.

دیوار رو دور زدم و به سمتشون رفتم که اولین نفر نگاه خود  
رایان بهم خورد.

با نگاه و لبخند شرارت‌باری دست به جیب بهش نزدیک شدم.

– بین کی و اینجا می‌بینم!

نگاهش سریع به سمتم کشیده شد و حسابی جا خورد.

رایان: نفس...

دستم و بالا آوردم.

– خودم گفتم بگیش بیاد پس من باید حرف بزنم فداتشم.

سوگل با صدای تحلیل رفته‌ای گفت: نفس تو... اینجا... چه خبره  
رایان؟

باز همون لبخندم و زدم.

– خبر خاصی نیست عزیزم، حیف شد که این همه پول دادی

که بیای یه نفر زن دار رو ببینی.

نگاهش به سمت رایان چرخید.

– چی... این چی...



رایان دستش و دور تنم حلقه کرد.

– می خواستم بدون اینکه بفهمی دست به سرت کنم سوگل اما می دونی که زن آدم وقتی یکی بخواد بهش نزدیک بشه یه کم بدجنس می شه، حالا هم فهمیدی؛ من و نفس قراره ازدواج کنیم. دستش و روی دهنش گذاشت و بلافاصله اشک نگاهش و پر کرد. خشن و بدجنس لب زدم: چیه؟ یه جوری شدی که انگار دنیات خراب شده! واقعا متاسفم که با همه ی اون کارایی که کردی بازم واسه رایان موندم، متاسفم که آدم فرستادنت واسه ترسونده من جواب نداده؛ متاسفم که نقشه ریختن واسه کشتن منم جواب نداده و من الان اینجام کنار رایان، تو بغلش.

رایان باتعجب گفت: چی داری میگی نفس؟

دستش که روی دهنش بود می لرزید و ترس توی نگاهش حدسم و به یقین تبدیل می کرد.

به رایان نگاه کردم.

– فهمیدنش چندان کار سختی نبود عشقم، سوگل عاشقت بوده، روزهای آخرم نگاهش بهم عوض شده بود، پر از نفرت بود؛ پس

کی جز اون می تونه واسه کشتن من دندون تیز کنه؟ اون آدم‌ها  
 بهم گفته بودند ازت دوری کنم، یادت که هست؟  
 حالا نگاه رایان درست شبیه روزای اربابیش شده بود.

نگاه ازم گرفت و به سوگل دوخت.

سوگل با بغض و ترس گفت: داره دروغ می‌گه که من و از سر  
 راهش برداره.

رایان ولم کرد و آروم بهش نزدیک شد.

– دروغ؟

سوگل خوب به دیوار چسبید.

– آره.

دست به سینه با لذت به ترسش نگاه کردم.

کی اینقدر بدجنس شدم؟

رایان خندید اما رعب انگیز.

دستش و روی بازوش گذاشت و به پایین سوق داد که از ترس  
 لرزید و چشم‌هاش و بست.

مچشو گرفت و اینبار با لحن بدی گفت: یادته گفتم اگه اون  
آدما رو پیدا کنم باید خودشون و مرده بدونند؟

سوگل چشم باز کرد و با بغض گفت: ول کن می‌خوام برم.

اما یه دفعه مچشو و جوری پیچوند که صدای تق استخونهاش  
بلند شد و جیغش به هوا رفت اما رایان سریع دستش و روی  
دهنش گذاشت و غرید: خونت و نریزم رایان نیستم.

اینبار کل شرارتم خوابید و نگرانی و ترس از قاتل شدنش وجودم و  
پر کرد.

تند بهش نزدیک شدم.

– رایان ولش کن بذار بره.

اما بی‌توجه بهم سوگلی که زیر دستش هق هق می‌کرد رو خم  
کرد و داد زد: حتما هم از اینکه نمی‌فهمیدم به ریشم  
می‌خندیدی نه؟

بازوش و گرفتم و با ترس گفتم: رایان لطفا...

به عقب انداختم و رو به خالد گفت: برو ماشین و از جای پارک  
بیرون بیار تا بیام.

نگران گفت: ارباب...

داد زد: همین که گفتم.

با التماس گفتم: رایان کار احمقانه‌ای نکن، بهت اخطار بدند  
اقامت و کنسل و ریپورت می‌کنند.

چشم‌های سبزش به خون نشسته بود.

– من از گناه کسی که بخواد بهت صدمه بزنه نمی‌گذرم نفس،  
این و بکن توی گوشت.

بعدم رو کرد سمت خالد و غرید: ماشین!

خالد نگاه هراسونی به من و رایان انداخت اما آخرش تسلیم شد  
و مطیع شده رفت.

رایان سوگل و روی دستش انداخت و همون طور که دستش و روی  
دهنش نگه داشته بود سرش و تو بغلش پنهان کرد و جلو رفت  
که سوگل تقلا کرد و با حق یه چیز نامفهومی و گفت.

جلوش وایسادم.

قلبم انگار توی دهنم می‌کوبید.

– ولش کن.

خشن لب زد: میری پیش رادمان با اونا برمی گردی خونه.

اینو گفت و درمقابل التماس چشم‌هام از کنارم گذشت.

مطمئنم بین این همه ازدحام کسی متوجه نمی‌شه که واسه نجات سوگل بره و به پلیسی خبر داده نمی‌شه تنها از این می‌ترسم که ببرتش یه بلایی سرش بیاره.

سریع گوشیمو با دست نیمه لرزون یخ کردم از توی کیفم بیرون آوردم و به رادمان زنگ زدم.

در انتظار جواب دادنش به سمت جایی که ماشینو پارک کرده بودند دویدم.

– کجایی؟

با پیچیده شدن صداش توی گوشم با ترس گفتم: خیلی سریع  
بیاین جایی که ماشین‌ها رو پارک کردید، امشب رایان قاتل نشه  
معجزه‌ست!

رایان

کلتو از توی داشبورده برداشتم و در صندوق عقبو باز کردم که صدای جیغ و هق هق‌هاش واضح شد.

گرفتمش و بیرونش کشیدم.

به زور جلوی ماشین کشیدمش و وسط جاده خاکی پرتش کردم.

کلتو مسلح کردم و سمتش گرفتم.

با هق هق گفت: توروخدا بذار برم.

لگدی بهش زدم و فریاد کشیدم: تو مگه خدا رو هم می‌شناسی آره؟

دستش و به پهلوش گرفت.

– بذار برم قول میدم دیگه جلوت آفتابی نشم.

بی‌توجه بهش واسه یه ذره کم کردن از عصبانیت درونم به کنارش شلیک کردم که جیغی کشید و دست‌هاشو روی گوش‌هاش گذاشت.

از عصبانیت نفس نفس می‌زدم و کل تنم کوره‌ای آتیش بود.

– به چه جرئتی، به من بگو به جرئتی همچین غلطایی کردی؟

بهم نزدیک شد و حق حق کنان پامو گرفت.

– بذار برم رایان، غلط کردم.

با پا به عقب پرتش کردم و بازم کلت و سمتش نشونه گرفتم.

خالد: ارباب کشتنش به نفعتون نیست.

هر لحظه نزدیک بود انگشتم ماشه رو بیشتر فشار بده.

با گریه گفت: می‌خواهی من و بکشی؟ بکش اما این و بدون که اگه

اینکار رو بکنی اون نفس کنار یه قاتل زندگی نمی‌کنه.

داد کشیدم: ببند دهنتو، اسم نفس و روی زبون کثیف نیار.

متقابلا داد کشید: پس خودت چی بودی؟ ها؟ با اینکه هر روز ما

رو با شلاق سیاه و کبود می‌کردی بی‌گناه و پاکی؟ اینکه همه رو

تحقیر می‌کردی چی؟

نفس زنان سکوت کردم.

– ارباب؟

کلت و محکم توی دستم گرفتم و دندون هامو روی هم فشار دادم.

چشم‌هاشو بست و نفس زنان آب دهنش و قورت داد.

لحظه به لحظه نفس و به یاد آوردم... صداش و توی گوشم،  
چهرش و جلوی نگاهم.

حالا اون تیکه کلت واسم سنگین شده بود.

در آخر کلت و پایین بردم.

– فقط بخاطر نفس ولت می کنم.

سریع چشم باز کرد.

با فکی قفل شده ادامه دادم: اما اگه یه روزی چشمم بهت بیوفته  
می کشمت.

اینو گفتم و ماشینو دور زدم.

– بشین خالد.

– اما ارباب اگه اینجا ولش...

در رو باز کردم.

– بخواد زنده بمونه تا شهر پیاده میره.

بعدم نشستم و کلت و کنارم انداختم.

آرنجمو به در تکیه دادم و دستمو توی موهام فرو کردم.



چشم‌هامو بستم تا دیگه چشمم بهش نیوفته و آروم‌تر بشم و  
نظرم عوض نشه.

## آرام

افشین با اشاره‌ی رادمان کنار خیابون نگه داشت.

– آدرس میگم واسش بفرست بیاد اینجا، فعلا نمیریم خونه.

نفس: یه آدرس واست می‌فرستم بیا اونجا، ما اونجاییم.

...-

معترضانه گفت: رایان!

یه دفعه رادمان گوشی و از دستش چنگ زد و عصبی گفت: برادر

بزرگ‌تر داره میگه، بدون مخالفت میای اینجا رایان.

...-

عصبی‌تر گفت: همین که گفتم؛ بخدا نیای مامانتو در جریان

می‌ذارم.

DONYAIE MAMNOE

اینو گفت و قطع کرد.

با اخم‌های شدید درهم آدرس و واسش فرستاد و گوشی و به نفس برگردوند.

– گفت میاد؟

– باید بیاد.

این و گفت و در رو باز کرد و پیاده شد.

نفس: می‌گه ولش کرده، به نظرت راست می‌گه؟

کلافه گفتم: نمی‌دونم نفس، نمی‌دونم.

در رو باز کرد.

– منکه انگار دارم خفه میشم.

از ماشین پیاده شد و بهش تکیه داد.

رادمان از آخر ماشین به اولش و برعکس رژه میرفت.

دعوا نکنه باهاش خوبه؛ غیرت برادریش حسابی گل کرده.

آخ رایان دیوونه، چرا اینقدر دنبال شری؟!

با پام کف ماشین ضرب گرفتم و انگشت‌هامو روی رونم کوبیدم.

کت رادمان کنارم پرت شد که نگاهم به سمتش رفت.

– کتو بیوش سرما می خوری.

اما توجهی نکرد.

پوفی کشیدم.

حتما باید به خوشیمون یه گندی زده بشه!

پاهامو روی صندلی آوردم و کف ماشین خوابیدم اما یه چیز

کوچیک توی کمرم فرو رفت که از دردش صورتم جمع شد.

کتو از زیر کمرم بیرون کشیدم و نگاهی بهش انداختم.

کجاش رفت تو کمرم؟

جیب‌های جلوش و گشتم که فقط یه خودکار پیدا کردم.

سراغ جیب داخلیش رفتم که دستم به یه جسم متوسط چوبی

خورد.

بیرونش آوردم که جعبه‌ی خوش نقش و نگاری و دیدم.

با کنجکاوی درش و باز کردم اما با چیزی که دیدم دستمو محکم

روی دهنم گذاشتم و با چشم‌های گرد شده با شتاب نشستم.

سریع حلقه رو درآوردم و با ذوق خندیدم.

نکنه این واسه منه؟ وای خدایا خیلی خیلی خوشگله، خیلی زیاده!  
صدای داد رادمان از جا پروندم.

– نه نه نه!

تند به سمتش چرخیدم که یه دفعه جعبه و حلقه از دستم چنگ  
زده شد.

لگدی به ماشین زد و باز فریاد کشید: نباید می دیدی نباید!  
بی توجه به عصبی بودنش سریع از ماشین بیرون اومدم.  
انگشت هامو توی هم قفل کردم و جیغ خفه ای کشیدم.

– می خواستی ازم خواستگاری کنی؟

هر چی توی دستش بود رو توی ماشین پرت کرد و بازم لگدی  
به ماشین زد.

– لعنت بهت رایان!

یقاش و گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.

از ذوق و هیجان رو پا بند نبودم.

– امشب می خواستی بهم بدیش؟

دو طرف صورتمو محکم گرفت و دندون هاش و روی هم فشار داد.

نفس: چه خبره؟

سریع از رادمان جدا شدم.

با دو خودم و بهش رسوندم.

یه دستش و بالا گرفتم و زیرش چرخیدم و بعد محکم بغلش کردم.

همون طور که بالا و پایین می پریدم گفتم: رادمان واسم حلقه خریده می خواسته ازم خواستگاری کنه.

به زور از خودش جدام کرد و پوزخندی زد.

– این الان چه خوشحالی ای داره وقتی فهمیدی و سوپرایزت پر پر؟

هیجانم به کل خوابید و تازه متوجه عمق اتفاقی که افتاده شدم.

رادمان بازم لگدی به ماشین زد.

– به همه چیز گند زده شد، کلی برنامه چیده بودم.

به سمتش چرخیدم و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: اشکال نداره، الانشم سوپرایز شدم.

چشم‌هاشو بست و چندین بار دستش و به پیشونیش کشید.  
به سمتش رفتم.

– اشکال نداره.

چشم باز کرد و تشر زد: داره، خیلی هم داره، همشم از گور اون رایان احمق بلند می‌شه، خوبه بهشم گفته بودم می‌خوام امشب چیکار کنم.

نفس با حرص گفت: درست صحبت کن مطمئن باش تو هم اگه تو همچین موقعیتی قرار می‌گرفتی همین کار رو می‌کردم، اصلا شایدم برخلاف رایان سوگل و می‌کشتی.

اخم‌هام به هم گره خوردند و تند به سمتش چرخیدم.

– تو هم بفهم چی داری میگی.

با اخم‌های درهم دست به سینه نگاه ازم گرفت.

نفس عصبی کشیدم.

– چیزیه که شده رادمان، نمی‌شه به عقب برگشت؛ این چیزا  
 مهم نیست، مهم اینه که باهم ازدواج کنیم.  
 بعدم توی ماشین نشستم و در رو بستم.  
 نگاهم به افشین خورد.

با کمی مکث سرمو بین دوتا صندلی بردم و بعد از یه نگاه به  
 رادمان که روی کاپوت نشسته بود و یه دستشم توی موهایش فرو  
 کرده بود گفتم: افشین؟  
 به سمتم چرخید.

– بله خانم؟  
 با کنجکاوی که داشت مغزمو می‌خورد گفتم: رادمان می‌خواست  
 چجوری سوپرایز کنه؟  
 سریع نگاه ازم گرفت و سرفه‌ای کرد.  
 چشم‌هامو کمی ریز کردم.

– افشین؟ جوابم.  
 کتشو پایین کشید.

– مجبورم نکنید خانم نمی‌تونم بگم.

تهدیدوار گفتم: افشین؟

معارض گفتم: خانم نمی‌تونم بگم.

اینبار طاقتم طاق شد و یقش و گرفتم.

– بگو.

یه دفعه رادمان سریع ماشین و دور زد و از در باز اونطرف زود

نشست و به عقب پرتم کرد که یقه‌ی افشین از دستم در رفت.

با حرص گفت: افشین لو ندادی که؟

– نه آقا به هیچ وجه.

بین بازوهاش محکم فشارم داد که دادم و در آورد.

– حداقل بذار یه سوپرایز بمونه واست دیگه گند نزن به این یکی.

مشتم و بهش کوبیدم.

– دیگه دیدم که، حلقم و دستم کن خیلی خوشگله.

– الان نه؛ به وقتش.

ضربه‌ای به دستش زدم.



– سوپرایز نمی‌خوام حلقم و می‌خوام.

صداش پر از خنده و حرص شد.

– آرام من الان اعصاب درستی ندارم نخندونم بذار عصبانیت  
واسه اومدن رایان بمونه ابهت داداش بزرگ بودنم نیوفته.

یه ابروم بالا پرید.

به سمتش چرخیدم اما متوجه عقب ماشین شدم.

خالد پشت ماشین وایساد و رایانم بلافاصله پیاده شد که نفس به  
سمتش دوید.

– اومد.

خواست بره که نداشتم.

– داداشمو بزنی میزنمت.

تو صورتم خم شد.

– داداش خودمه هر کار می‌خوام می‌کنم.

بعدم کنارش نشوندم و تند از ماشین پیاده شد.

هم زمان با بیرون اومدنم داد زدم: رادمان!

با قدم‌های تند خودش و به رایان رسوند و بلافاصله یقش و گرفت  
و به ماشین کوبیدش.

داد زد: دختره رو کجا بردی؟

سعی کرد یقش و آزاد کنه و متقابلا داد زد: به نفس گفتم ولش  
کردم.

بازوی رادمان و کشیدم.

– رادمان ولش کن.

اما توجهی نکرد و غرید: بخاطر توی از خود راضی و کارای  
احمقانت که هیچ کنترلی رو خودت نداری گند زده شد به  
برنامه‌ی امشبم و آرام همه چی و فهمید.

چهره‌ی هردوشون واقعا عصبی و بد بود.

ناخونم و گاز گرفتم.

وای خدا!

فک رادمان و گرفت و با فکی قفل شده گفت: به من چه؟ چرا  
بی‌اصول بازی خودت و به من می‌چسبونی؟ خودت بی‌عرضه  
بودی و نتونستی پنهون نگهش داری.

با مشتی که رادمان تو صورتش فرود آورد هینی کشیدم و با ناباوری دستم و روی دهنم گذاشتم و جیغ نفس به هوا رفت.

یه دفعه رایان مثل ببر زخمی به سمتش هجوم برد و به عقب انداختش که جیغ زدم: خیابونه رایان!

قبل از پرت شدنش توی خیابون افشین سریع گرفتش.

رایان دستی به گردنش کشید و دندون‌هاشو روی هم فشار داد. نفس وسطشون وایساد و داد زد: بسه!

با یه نفس عمیق ادامه داد: خواهش می‌کنم بسه.

رو به افشین و خالد عصبی گفتم: شما دوتا واسه دکور اینجا بید؟ اما حرفی نزدند.

رادمان چشم بسته و دست به کمر نفس زنان گفت: من فقط به فکر توعه احمقم، حالا که بابا نیست بیشتر باید هوات داشته باشم.

رایان با نفس نفس خیره نگاهش کرد.

– من برادر بزرگترتم رایان، اگه عصبی میشم فقط بخاطر اینکه که نگرانتم، دوست دارم؛ بفهم اینو.

یه دفعه رایان به سمتش رفت که از اینکه باز بخواد دعوا کنه دلم هری ریخت اما برخلاف تصورم به سمت خودش کشیدش و محکم بغلش کرد که لبخندی روی لبم نشست.

رادمان دستشو محکم روی کمرش کوبید و همونجا نگهش داشت.

– تنها صلاح تو می خوام رایان.

– معذرت می خوام داداش.

رادمان آروم تر لب زد: منم معذرت می خوام.

چقدر عشق بین دوتا برادر قشنگ و تماشاییه.

از هم جدا شدند و رادمان یه بار آروم به گونش زد و دستشو چند ثانیه روی صورتش نگه داشت و در آخر به سمتمون چرخیدند.

هممون همون طور بی حرف بهشون نگاه کردیم.

رادمان: میریم شهربازی.

رایان با نگاه سوالی گفت: مگه نگفتی همه چی و فهمیده؟  
با شیطنت نیم نگاهی بهش انداخت.

– این یکی و نفهمیده.

چه زودم عصبانیتشون فروکش شد، انگار آغوش برادرانه کار ساز بود!

مشکوک گفتم: چه خوابی برام دیدید؟

رایان نگاه بدجنسی بهم انداخت و بعد در ماشین و باز کرد.  
نگاه ازم گرفت و رو به نفس دستش و دراز کرد و گفت: بیا بشینیم  
نفسیم.

نفسم از خداخواسته با قدم‌های تند به سمتش رفت.  
تا وقتی که رادمان به ماشین نزدیک بشه و درش و باز کنه با  
چشم‌های ریز شده نگاهش کردم.

با لبخند شرورانه‌ای گفت: بشین خانمم باید بریم.  
همون نگاهم و روش ثابت نگه داشتم و به سمتش رفتم.

یه لحظه هم نمی‌شد که نگاهم نچرخه.

چون نمی‌دونستم کی سوپرایزش و نشون میدہ حسابی استرسم گرفته بود.

شہربازی ہم نگم کہ چقدر شلوغ بود.

نگاہم بہ نفس افتاد کہ واسہ چند لحظہ از وضعیتش چشم‌ہام گرد شدند.

اینو باش! رفتہ رو کول رایان کہ چی بشہ؟

طعنہ زدم: ننه پات درد گرفته؟

بہم نگاہ کرد و مغرورانہ گفت: عزیزم حسادت چیز خوبی نیست کہ بخاطرش بہ دوست طعنہ بزنی، راہتو ادامہ بدہ.

حرص وجودم و پر کرد.

– نہ رایانم؟

یکی از رون‌ہای نفس و ول کرد و دستش و بالا برد.

– تورو خدا من و وسطتون نندازید.

دست رادمان دور گردنم حلقہ شد و بہ خودش فشارم داد.

با خندہ گفت: خب تو ہم پیر بالا، نوکرتم ہستم.

با اینکه از خدام بود گفتم: من حسود نیستم عزیزم؛ تازشم دو جفت پای سالم دارم.

چشم‌هامو کمی ریز کردم و انگشت اشارمو طرفش گرفتم.

– تو سوپرایزت و نشونم بده.

با دستی که دور گردنم حلقه بود لپمو کشید.

– صبر داشته باش جیگرم.

– اصلا تو این شهربازی چی می‌تونه به غیر از وسیله سوار کردنم

سوپرایزت باشه؟ نکنه می‌خوای قایق سوارم کنی بعد بندازیم تو

آب و بگی، دی دینگ سوپرایز!

هم صدای خنده‌ی خودش و هم خنده‌ی رایان بلند شد.

فکمو گرفت و گونمو محکم بوسید که زدمش و فکمو ماساژ دادم.

– اونوقت که دیگه باید خودمو مرده فرض کنم.

بازم زدمش و با حرص گفتم: خوبه که می‌دونی پس بگو.

همون‌طور که به سمتم رو به پایین خم بود گفت: نه عشقم،

نمیگم.

رایان: صبر داشته باشه بابا بیچاره رو دیوونه کردی دیگه  
سوپرایزت نمی‌کنه‌ها!

نیم نگاهی بهش انداختم.

– تو نفست و حمل کن داداشی.

با خنده و حرص لگدی به کفشم زد که خندیدم.

دست رادمان و از دور گردنم برداشتم و همینطور که راه می‌رفتیم  
رو پنجه‌ی پام وایسادم و گونه‌ی رایان و بوسیدم.

– عشق آبجیتی.

خندید و تا اومد کاری بکنه نفس ضربه‌ای بهم زد.

– نبوسش.

متقابلا زدمش.

– داداشمه دوست دارم.

اون دوتا هم فقط خندیدند.

– خواهر شوهر بی‌ریخت.

– عروس دست پاچلفتی.



بعدم ادای همو درآورديم و نگاه از هم گرفتيم.

خندهی اون دوتا تمومی نداشت.

رادمان: خدا بهت رحم کنه داداش؛ ازدواج کنی این دوتا همش

دعوا می کنند بعد میان سر تو غر می زنند.

قیافش زار شد.

– چقدر وسط اینا گناه دارم می بینی؟

– نه داداشم تو طرف منو بگیر اونوقت اگه نفس بخواد اذیت

کنه حمایت و بیچارش می کنم.

نفس: منو عصبی نکنا وگرنه میام پایین یه مشت حواله‌ی

صورت می کنم.

رایان بلند و با خنده گفت: عه بسه دیگه! ناسلامتی دوتاییتون

کسایی بودید که جونتونو واسه هم می دادید.

هم زمان با هم نگاه از هم گرفتیم و غیر عمد و غیرقابل پیش

بینی باهم گفتیم: الانشم همینطوره.

واسه لحظه‌ای با ابروهای بالا رفته به هم نگاه کردیم و خنده‌ی

اون دوتا شلیک شد...

با تعجب از رادمان که بالای پله‌ها با یکی داشت حرف میزد نگاه گرفتم و گفتم: چرا هیچ کسی نیست؟ حتما قطارش خرابه. رایان شونه‌ای بالا انداخت.

– رادمان که رفته صحبت کنه.

با پایین اومدن رادمان بهش نگاه کردیم.  
– بریم.

گیج و متعجب گفتم: یعنی چی که بریم؟ اگه کسی نیست پس قطارش و راه ننداختند!

– تازه روشنش کردند، تا مردم بیان و بفهمن یه کم دیگه می‌شه، صحبت کردم گفتند اشکالی نداره خودمون چهار تا باشیم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

– اینکه خیلی خوبه وقتی یه چیز ترسناک دیدم راحت می‌تونم جیغ بکشم.

بعدم در مقابل نگاه خندونش از کنارش گذشتم و بالا رفتم.

تقریباً ابتدای قطار نشستیم؛ من و رادمان جلوتر از اون چهارتا.

به تونل غرق در تاریکی رو به روم خیره شدم.

صدای ناله کنان نفس و شنیدم.

– رایان من می ترسم می دونی که از تاریکی وحشت دارم.

هردومون چرخیدیم.

بغلش کرد.

– تا کنار منی از چی می ترسی هوم؟ تازشم راه بیوفته چراغ

روشن می شه دیگه.

سرشو تو بغل رایان پنهان کرد.

– پس هروقت روشن شد صدام بزن.

آروم خندیدیم.

از بچگی فوبیای تاریکی داره.

با حرکت قطار درست سرجامون نشستیم.

دستم تو هردو دست رادمان اسیر شد.

نمی دونم چرا حس می کردم استرس داره.

خندون گفتم: می ترسی؟

با خنده گفت: منی که همیشه تو دل شیر بودم از این تیکه راه تاریک و پر از موجودات ترسناک الکی بترسم؟

خندیدم و سرم و روی شونش گذاشتم.

قطار وارد تونل شد که یه دفعه چراغ‌های قرمز روشن شدند.

صدای رایان و شنیدم.

– وضعیت روشنه.

گهگاهی عروسک‌های ترسناک پایین می‌ومدند و گاهی هم بیش از حد ترسناک بودن یا یه دفعه‌ای اومدنشون من و نفس جیغ می‌کشیدیم و اون دوتا هم می‌خندیدند.

به جایی رسیدیم که دیگه عروسکی سر و کلش پیدا نشد و یهو قطار وایساد.

با اخم نگاهم و چرخوندم.

– یه دفعه چی شد؟

خونسرد گفت: چیزی نیست؛ نگران نباش.

بازم به حرکت دراومد که نفس حبس شدم و رها کردم.  
 با آهنگ لایت و عاشقونه‌ای که پیچید چشم‌هام حسابی گرد  
 شدند و متعجب خندیدم.

– تو توتل وحشت آهنگ عاشقونه؟ این خارجی‌ها تو ترسم دست  
 از چیزای عاشقونه برنمی...

اما کلامم با خیلی خیلی آروم شدن حرکت قطار و افتادن  
 تصاویری روی یه طرف دیوار تونل قطع شد.

با دیدن عکس‌های خودمون که با آهنگ عاشقانه اسلاید می‌شد  
 جوری شکه شدم که حتی یادم رفت نفس کشیدن یعنی چی و  
 بی‌حرکت موندم.

هین نفس و شنیدم و با خنده و تعجب گفت: رادمان!  
 همون عکس‌هایی بودند که تو این مدت باهم گرفته بودیم.  
 آروم دستم و روی دهنم گذاشتم و اشک دریایی توی چشم‌هام  
 به راه انداخت.

یه دفعه گلبرگ‌هایی از سقف پایین ریخته شدند.

بغلم کرد و کنار گوشم لب زد: سوپرایز عشق زندگیم.

اون دستمم روی دهنم گذاشتم و بلافاصله اشک هام روونه شدند.  
 با صدای لرزون که بخاطر گریه‌ی از شدت هیجان و شکه شدنم  
 بود گفتم: رادمان؟

– جون دلم.

جلوی پیره‌نم و توی مشتهام گرفتم و با گریه نگاهم و به  
 عکس‌ها دوختم.

حتی یه درصدم همچین فکری نمی‌کردم؛ حتی تو فیلم‌ها هم  
 این ایده‌ی سوپرایز رو ندیده بودم.

صدای خودش با آهنگ لایتی توی راهرو طنین انداخت.

– بزرگ‌ترین و بهترین اتفاق زندگی من دیدن تو بود؛ اتفاقی که  
 اگه توی زندگیم نمیفتاد نمی‌دونستم چجوری بدونش زندگی  
 می‌کردم... خیلی ماجراها واسمون اتفاق افتاد، ماجراهایی که یا  
 تلخند بودند یا شیرین اما این و مطمئنم که شیرینی‌هاش خیلی  
 بیشتر بودند و ادامه خواهد داشت.

از شدت گریه به هق هق افتادم که سریع سرم و کشید و تو بغلش  
 حبسم کرد.

همراه صداش کنار گوشتم زمزمه کرد: می‌خوام بدونی لحظه به لحظه‌ی کنار تو بودن یعنی خود خود زندگی و لذت که یه ثانیه هم نمی‌خوام از دستش بدم.  
قطار وایساد.

– بدون تو نه توی این دنیا می‌تونم زندگی کنم و نه اون دنیا؛ نباشی می‌میرم، نباشی نمی‌تونم نفس بکشم، چون خود نفسمی، خود زندگیمی.  
نفس عمیقی کشید.

– وقتش رسیده مهم‌ترین و حیاتی‌ترین کار توی زندگیم و انجام بدم... اونم به دست آوردن تو به طور تمام و کمال بدون هیچ ذره بخششی از وجودت.

صورتتم و از پیرهنش که بخاطر گریم خیس شده بود جدا کرد و صاف نشوندم.

اشک زیادی توی نگاه خودشم بود، همین طور یه لبخند عاشق کشی روی لبش.

با گریه گفتم: خیلی دوست دارم رادمان، خیلی زیاد.

محکم‌تر بغلم کرد و دست‌هاش و حریصانه دور تنم پیچید.

– منم خیلی خیلی دوست دارم خانم من.

صدای دست و سوت اون دوتا بلند شد که افشین و خالدم  
همراهیش کردند و یه دفعه دست‌های دیگه هم بهشون اضافه  
شدند که آروم از بغلش بیرون اومدم.

چند تا مرد و زن بودند.

– صاحب و کارمند اینجان، خواستند اونا هم شاهد امشب باشند.  
نگاهم و به سمتش سوق دادم.

باز صدام لرزید: رادمان؟

دو طرف صورتم و گرفت و هم زمان با پاک کردن اشک‌هام گفتم:  
جونم خانمم، هنوز اصلی مونده.

دست‌هام و گرفت و بلندم کرد.

یه دستم و تو دستش نگه داشت و از قطار بیرونم آورد.

حسم و نمی‌تونستم وصف کنم، کلمات در حدش نبودند.

جلوی قطار رو به روی خودش وایسوند.



نگاهم به رایان خورد.

لبخندی روی لبش بود و نفسم همون طور که دست‌هاشو توی هم قفل کرده بود با ذوق و هیجان نگاهم می‌کرد.

– خانمم؟

نگاهم و چرخوندم و سعی کردم بغضم و کنترل کنم.

– جونم آقای من.

دستم و ول کرد و از جیبش همون جعبه رو درآورد.

قلبم بی‌تابیش و شروع کرد.

جای مامان و بابام خالی، اونم خیلی زیاد خالی.

رادمان نگاهش و به اون سمت سوق داد.

منتظر و بی‌تاب بهش خیره شدم اما صدای مامان نگاهم و سریع

به سمت خودش چرخوند.

– دیر که نرسیدیم؟

DONYAIE MAMNOE

با بابا جلوتر از همه وایسادند و نفس تا عمو و زن عمو رو دید  
سریع از رایان جدا شد و کمی با فاصله ازش وایساد که با بغض  
آروم خندیدم.

رادمان: مگه بدون مادر و پدر زن عزیزم از همسر آیندم  
خواستگاری می‌کنم؟

وجودم از جملش غرق لذت شد.

برق اشک توی نگاه مامان و بابا رو خوب می‌دیدم.

لبخند روی لبشون آخ که چقدر آرامش داشت.

با زانو زدن رادمان سریع بهش نگاه کردم و با هیجان و بغض  
دست‌های به هم گره خوردم و روی قفسه‌ی سینم گذاشتم.

نفس عمیقی کشید و با کمی مکث گفت: سرکار خانم... آرام  
رادمنش... آیا با منه خوشتیپ و جذاب...

خندیدم و صدای خنده‌ی آروم بقیه هم بلند شد.

– یعنی رادمان شاه‌رخی ازدواج می‌کنی؟

رو پنجه‌ی پام بالا و پایین پریدم و به مامان و بابا نگاه کردم که  
بابا چشم‌هاش و کوتاه بست و باز کرد.

نگاهم و به سمتش سوق دادم و با ذوق و قلب پر تب و تاب گفتم:  
آره.

بلافاصله صدای دست و سوت و کل کشیدن زن عمو و همینطور  
کل کشیدن ناشیانه‌ی نفس بلند شد.  
بلند شد و دستم و گرفت.

شیطون گفت: می‌دونستم باهام ازدواج می‌کنی، مگه چاره‌ی  
دیگه هم داری؟

با خنده معترضانه گفتم: رادمان!

خندید و حلقه رو سر انگشتم گذاشت و آروم به ته انگشتم سوق  
داد که بازم صداها اوج گرفت.

بدون توجه به بودن بابا دست‌هام و دور گردنش حلقه و بغلش  
کردم که بین بازوهاش حبسم کرد و کمی تابمون داد.

– خیلی دوست دارم.

با ذوق گفتم: منم خیلی دوست دارم.

– یعنی الان نمی‌تونم ببوسمت؟

با خنده گفتم: اگه از بابام نمی ترسی.

در کمال تعجب عمو گفت: خب دیگه همو ببوسید خواستگاری کامل بشه.

بابا معترض و خندون گفت: ماهان؟

از هم جدا شدیم و رادمان رو به بابا به لبش زد و بعد به حالت التماس کف دست هاش و روی هم گذاشت که سعی کردم نخندم. بابا نگاه کوتاهی به مامان که آروم یه چیزی بهش می گفت انداخت و بعد گفت: چون پدرزن خوبی هستم اجازه میدم دامام... اما هنوز حرفش و کامل نکرده بود که رادمان چرخوندم و بلافاصله لبمو شکار کرد که از خجالت لپ هام گل انداختند و همه با خنده بازم دست زدند.

بوسه ی عمیقی زد و جدا شد که وجودم غرق لذت زد و سرمو به زیر انداختم و به حلقه ای نگاه کردم که توی انگشتم فریاد میزد "آهای آرام رادمنش، دیگه رسما مال یکی شدی، مال یکی که همه ی دنیاته و مرد زندگیت و البته حسابی شر و شیطون"

یه دفعه زیر زانو و گردنم و گرفت و بلندم کرد که از ناگهانی  
بودنش جیغی کشیدم و گردنش و سفت چسبیدم.  
قدم برداشت.

– خب حضار گرمی من دارم میرم عروسم و ببرم شام بدم اگه  
میان بیان بریم.

با خنده و حرص مشتم و بهش کوبیدم.

– بذارم پایین.

با سرخوشی خاصی گفت: باید همینجا باشی عروسم، عروسکم.  
خندیدم و دیوونه‌ای نثارش کردم.

چندین سال دیگر، من بوسه میزنم به دست های چروک شده‌ات  
...

به چین روی پیشانی و کنار چشم،

به سپیدی کنار شقیقه‌هایت ...

به این دست لرزان ...

من متعهدم به این تصویری که از تو ساختم،

نمیدانی! آخ تو نمیدانی عزیزِ جانم!

چندین سال دیگر،

اینجا ...

میان سینه‌ام ...

تو زیبا ترین پیرمردِ دنیایی ...!

”سیده فاطمه حسینیان”

#نفس

آروم در اتاق و باز کردم که همراه با تقی که کرد بی‌اراده لبم و گزیدم.

پاورچین پاورچین وارد اتاق شدم که طبق حدسم هنوزم خواب بود.

از فکر شیطانی‌ای توی سرم بود آروم خندیدم و کنارش نشستم.

کیف لوازم آرایشمو روی میز گذاشتم و واسه مطمئن شدن گفتم: رایان؟

اما جوابی نداد.

قلبم از هیجان تند می‌تپید و به سختی خندم و کنترل می‌کردم. همه به جز من و رایان و آرام و رادمان صبح خیلی زود رفته بودند کوهنوردی و از اونجایی که ما چهارتا واسه نسل الانیم و ضد سحر خیزی راضی‌شون کردیم بذارند بخوابیم اما به طور زجرآوری زودتر بیدار شدم، درست مثل روزهای تعطیلی مدارس که می‌خوای بیشتر بخوابی اما دقیقا همون ساعت بازم بیدار میشی حرص آوره.

با خودم گفتم چیکار کنم چی کار نکنم که روز ولنتاینی این شیطنت به سرم زد.

امیدوارم باهام لج نیوفته که امروز چیزی بهم نده. با شیطنت آرام خندیدم.

از توی کیف رژ لبمو برداشتم و درش و باز کردم. خداکنه هنوزم مثل قبل خوابش سنگین باشه.

اول نگاهی به رادمان انداختم بعد مشغول کارم شدم. رژلب قرمزمو به طور سخاوتمندانه‌ای روی لبش کشیدم.

ریملمو برداشتم و آروی روی مژه‌های بلندش کشیدم.

با رژ صورتیم روی پیشونیش نوشتم " I love you "  
 تکونی خورد که سریع رژ رو ازش دور کردم و نفس و تو سینم  
 نگهش داشتم.  
 به پهلوی غلت زد که نفس حبس شدم و رها کردم.  
 آرام بلند شدم و با احتیاط اون طرف نشستم.  
 رژ قرمز روی لبم کشیدم و بعد عمیق گونش و بوسیدم.  
 با رژ مایع جگری روی اون گونش نوشتم و کشیدم " رایان ♡  
 نفس "  
 سر انگشت هامو بوسیدم و با صدای خفه ای گفتم: جون لعنتی  
 عجب دافی شدی!  
 دستم و محکم روی دهنم گذاشتم تا صدای خندم بلند نشه.  
 گوشیمو از توی کیف درآوردم و ازش چندتا عکس گرفتم.  
 در آخر که دیگه خندم کم کم داشت غیر قابل کنترل می شد  
 وسیله های جرمم و برداشتم و سریع از اتاق بیرون زدم.....



مشغول سرخ کردن سوسیس‌ها بودم و آرام و رادمانم روی مبل  
نشسته بودند و خیره به گوشی درمورد این و اون تبادل نظر  
می‌کردند.

تموم مدت قیافه‌ی رایان جلوی صورتم میومد و تا مرز خنده  
می‌کشوندم اما به سختی خودم و کنترل می‌کردم.  
آقا هنوزم خوابه.

سوسیس‌ها رو توی چهارتا بشقاب ریختم و روی این گذاشتم.  
– بیا نون و بشقاب‌ها رو ببر.

از جاش بلند شد.

با صدای برخورد در به دیوار نگاهمون به سمت ته هال کشیده  
شد.

رایان بود اونم حسابی خواب‌آلود و با موهای آشفته.

به این سمت اومد و خمیازه‌ای کشید.

– چه عجب زودتر از من بیدار شدید.

از شدت خنده نفسم و حبس کردم و در تلاش اینکه نخندم  
شکمم هر لحظه منقبض تر شد.

نزدیک تر که اومد و چهرش واضح شد اول اون دوتا با چشم‌های  
گرد شده نگاهش کردند اما یه دفعه چنان زدند زیر خنده که  
دیگه نتونستم تحمل کنم و به تلافی این دو ساعت روی این خم  
شدم و از ته دل خندیدم.

رایان از شدت خنده از مبل روی زمین پرت شد و آرامم همونجا  
نشست و روی زمین ریسه رفت.

رایان هاج و واج نگاهمون کرد.

– چتونه؟ مگه دلک دیدید؟

آرام با خنده داد زد: کار توعه نفس؟

از خنده نمی‌تونستم حرف بزنم و تنها این و بغل کرده بودم.

رایان: دیوونه شدید؟

رادمان همونطور که پیرهنش و تو مشتش گرفته بود به سختی  
کلمات و ادا کرد: یه... نگاه... به خودت... توی... آینه بنداز.

رایان با چهره‌ای سردرگم به سمت آینه‌ی قدی کنار هال رفت.

دو دستم و محکم روی دهنم گذاشتم و با دو و خم شده از شدت  
خنده به سمت در حیاط دویدم.

تا اوادم دمپایی و پام کنم صدای دادش بلند شد.

– نفس بیچارت می‌کنم.

فرار رو بر قرار ترجیح دادم و با برهنه با خنده جیغی کشیدم و  
توی حیاط دویدم که از سرمای زمین لرز تو تنم افتاد.

کمی که دور شدم چرخیدم.

دندون روی دندون سایید و دستش و به گونش کشید که اخم  
ساختگی کردم و خندون گفتم: عه! چرا پاکش کردی؟ اینقدر با  
دقت بوسیده بودمت!

یه دستش مشت شد و اون یکیش تهدیدوار به حرکت دراومد.

– من فقط تو رو بگیرم نفس.

این و گفت و به سمتم هجوم آورد که جیغی کشیدم و بازم دویدم.

با خنده بلند گفتم: عزیزم چرا الکی عصبی میشی یه کم دقت  
کنی می‌بینی دختر کش شد.

غرید: جرئت داری وایسا.

سریع از پله‌ها پایین اومدم و از راه سنگ فرش شده داد زدم:  
خالد؟

با دو به همراه افشین از توی اتاقکشان بیرون اومد.

– چی شده خانم؟

سریع پشت یکی از ماشین‌ها پناه گرفتم.

– این ارباب زخمیتو آروم کن می‌خواد بکشتم.

دست‌های مشت شدش و روی کاپوت گذاشت.

– بیا اینجا ببینم.

طره‌ای از موهام و دور انگشتم پیچیدم و با ناز گفتم: دوست

دخترم میشی خانمی؟

آتش توی چشم‌هاش شعله‌ور شد.

اومد به سمتم بیاد که خالد نفس زنان بهمون رسید.

– ارباب؟

رایان بهش نگاه کرد اما خالد یه دفعه دستش و روی دهنش گذاشت و نگاهش پر از خنده شد.

نگاه از رایان گرفت.

– فکر کنم مسئله خصوصیه ارباب، با اجازه.

اینو گفت و فرار کرد.

رایان پلک روی هم گذاشت و نفس فوق العاده عمیقی کشید.

آروم ماشین و دور زدم و یه دفعه روی کمرش پریدم که بدبخت از جا پرید.

گردنش و سفت چسبیدم و نزدیک گوشش اغواگرانه زمزمه کردم: تو که دوست نداری عشقت و بزنی، عشقی که حسابی دوست داره هوم؟

مشت هاش و روی ماشین نگه داشت و سرش و کمی کنار کشید اما با شیطنت لب و روی گوشش گذاشت و آروم لب زدم: رایان؟ دستش و روی گوشش گذاشت و چشم بسته گفت: نکن نفس، از کمرم بیا پایین.

دو طرف لبش و گرفتم و بوسه‌ای بهش زدم.

با خنده‌ی کنترل شده‌ای گفتم: تا حالا لب رژلبی نبوسیده بودم.  
 یه دفعه دستشو به عقب برد و موهامو توی مشتش گرفت که  
 صورتم از سوزش درهم رفت و سعی کردم موهامو آزاد کنم.

– فسقلی حالا تو منو دست می‌ندازی؟

اینبار صداش پر از خنده و حرص بود.

– صورت منو دفتر نقاشی می‌کنی هان؟ اونم تو روز ولنتاین؟  
 مرموزانه گفتم: بین عزیزم اصلا به ذهنت خطورم نکنه که  
 چیزی بهم ندی چون اگه اینکار رو بکنی عکس‌های خوشگلی  
 که ازت گرفتمو توی اینستا پخش می‌کنم.  
 با یه نفس پر حرص زبونشو به لبش کشید.

– امروز که صددرصد یه چیزی بهت میدم اما دوست دارم الان  
 بدم، بریم توی اتاق درارم قشنگ و واضح ببینیش.

از اونجایی که ذهنم شدید منحرفه و مطمئنم خودشم لحنش  
 منظور داره فکم قفل شد.

– باشه واسه خودت کاری باهاش ندارم.

– اوه عزیزم بهش برخورد، چند روز دیگه زیاد باهاش کار داری  
اون وقت بهت محل نمیده.

با گفتن بی شعوری مشتم و محکم به شونش کوبیدم و از کمرش  
پایین پریدم.

چرخید و با قیاقه‌ی مرموزی دست‌هاش و پشت سرش به ماشین  
گذاشت.

– نظرت چیه خوشگلم؟ بریم بینیش؟ تازشم صبحونه هم هنوز  
نخوردی سیر نیستی وقت خیلی مناسبه واسش.

دست مشتم شدم و بالا آوردم و دهنم و باز و بسته کردم اما هیچ  
تهدیدی توی دهنم نیومد.

مشتم و انداختم و درمقابل نگاه‌های پر از پیروزش با قدم‌های  
تند و محکم به سمت پله‌ها رفتم.

با خنده بلند گفت: تصمیم اشتباهی گرفتی خانمم.

دستم و بالا بردم و جیغ زدم: خفه رایان.

خودمم خندم گرفت که سریع لبم و گزیدم.

بیشعور مثبت هیجده!

تو حال خودم داشتم قدم میزدی اما با دستی که روی پهلوهام  
نشست و یه دفعه بلندم کرد از ته دل جیغی کشیدم.

بین اون بازوهای گندش گرفتم که تازه به ریز میز بودنم در برابر  
این هرکول به طور کامل یقین پیدا کردم.

– آخ جوجه‌ی من چقدر ریز میزه‌ای فقط جون میدی بغلت کنم.  
ضربه‌ای به دستش زدم.

– تو زیاد گنده‌ای؛ حتی از برادرت هیجلی‌تری، به کی رفتی؟  
خندید.

– خوشگلم من اینطوری آفریده شدم تا تو رو تو بغلم حبس کنم.  
سعی کردم نخندم و سرمو کمی به عقب چرخوندم.

– اونوقت من چرا اینطوری آفریده شدم؟

– بخاطر اینکه جز من تو بغل یکی دیگه جا نشی، ما دوتا مثل  
قفل و کلید می‌مونیم اما شاه کلیدم نمی‌تونه جای تو رو بگیره.

خندیدم و با لذت سرمو به سرش تکیه دادم و کلا تو بغلش ولو  
شدم.



- چرا من اینقدر دوست دارم؟  
 - تو به من بگو، چیکار کردی که اینطوری عاشقت شدم؟  
 دستم و از کنار صورتش توی موهایش سوق دادم.  
 - اگه دلیل داشت که اسمش و نمی شد گذاشت عاشقی، عشق  
 همیشه ضد منطقه.  
 روی زمین گذاشتم که به سمتش چرخیدم.  
 - غول دوست داشتنی.  
 سعی کرد نخنده و با هر دو دستش موهام و پشت گوش هام بردم.  
 - مورچه‌ی دلبر.  
 خندیدم که خودشم خندید و دستش و دور شونم حلقه کرد و به  
 سمت ساختمون رفتیم.  
 دستگیره رو گرفتم تا در رو باز کنم اما با چیزی که دیدم  
 چشم هام گرد شدند و رایان زد زیر خنده که زود دستم و روی  
 دهنش گذاشتم و کنار دیوار کشیدمش.  
 با خنده آروم گفتم: هیس!

دستم و تو دستش گرفت و آروم لب زد: بیا خلوتشون و به هم  
نزنیم.

صدای پر حرص آرام بلند شد: بسه رادمان بهت رو دادم پررو  
شدیا!

رادمان شیطننت بار گفت: حرف نزن بذار تا نیومدند یه دل سیر  
عروسم و ببوسم.

– الان حال میده یهو وارد بشیم.

خندون گفتم: گناه دارند.

– کجاش گناه دارند من گشمنه!

بعد از رو به روم گذشت که با خنده و چشم‌های گرد شده گفتم:  
رایان نرو.

اما توجهی نکرد و یه دفعه در رو باز کرد که صدای جیغ آرام  
بلند شد و افتادن یه چیزی به گوشم رسید.

از پشت سر رایان که به کنارش اومدم دیدم رادمان و از مبل  
انداخته پایین.

بازوی رایان و گرفتم و هم پاش خندیدم.

– ببخشید که خلوتتون و به هم زدیم.

آرام با حرص چندین بار رادمانی که می‌خندید رو زد و گفت:  
بیشعور همش باید قربانی پررو بودنت بشم.  
لگدی بهش زد.

– گمشو برو یه جایی صبحونه بخور که چشمم بهت نیوفته.  
رایان با خنده گفت: آخه خواهر من چرا از خجالت سرخ میشی؟  
عادیه نگاه کن.

یه دفعه فکم و گرفت و بلافاصله لبم و شکار کرد که چشم‌هام گرد  
شدند و از خجالت گونه‌هام گر گرفتند.  
بوسه‌ی عمیقی زد و عقب کشید.

– دیدی؟

لبم و گزیدم و با نیم نگاهی به اون دوتا مشتم و بهش کوبیدم که  
پررو خندید.

رادمان همون پایین تکیه به مبل پاهاش و دراز کرد و خونسرد  
گفت: دیدی؟ عادیه آرام جون.

هردومون هم زمان باهم دندون هامون و روی هم فشار دادیم.

– خوب معلومه که دوتاتون داداشید.

آرام از جاش بلند شد.

– بریم جایی که این دوتا نباشند صبحونه بخوریم خواهری.

– بری آبجی جونم.

بعدم لگدی به رایان زدم و به سمت آشپزخونه رفتیم.

دست هامون و که شستیم روی صندلی های تک پایه ی پشت این

نشستیم و هرکدوم یه بشقاب برداشتیم.

نون و از اون طرف برداشت و وسطمون گذاشت.

– بخور جون بگیری خواهری هر چی فنه بتونیم روشن پیاده

کنیم یه کم ادب بشند.

خندیدم و یه لقمه گرفتم.

رادمان دستش و محکم توی دستش رایان گذاشت و بلند شد.

– امروز ولنتاینه آرام جون، یه کم مواظب باش.

آرام یه لقمه گرفت.

– تو فقط جرئت کن چیزی واسم نخری رادمان جون، اون وقت باید با عزرائیل سلام و علیک کنی؛ تازشم عمو ایمانم خیلی رو من حساسه بفهمه کاری کردی که من ناراحت شدم دمار از روزگارت درمیاره تازشم...

رادمان سریع دست‌هاشو بالا گرفت.

– باشه باشه این حجم از تهدید رو روسیه هم بر علیه فرانسه نکرده بود!

هردوشون آرنج‌هاشون و روی میز گذاشتند.

رادمان: اما خانمم اینجا جای صبحونه خوردن نیست باید بشینی کنارم یه چیزی از گلوم پایین بره.

لقمه‌ای درست کردم و رو به روی رایان گرفتم که خیره به چشم‌هام با لبخند عمیقی لقمه رو توی دهنش برد.

آرام: پس همه‌ی این‌ها رو ببر توی هال.

رادمان بشقاب خودش و آرام و برداشت.

بلند شدم و خواستم بشقاب‌ها رو بردارم اما رایان زودتر برش داشت که لبخندی روی لبم نشست.

– برو بذارشون بعد دستات و بشور.

دور میز مبل نشستیم.

رادمان: بیاین فضا رو با یه آهنگ رمانتیک کنیم.

بعدم گوشیش و از روی مبل برداشت.

آرام لقمه‌ای واسش گرفت و توی دهنش گذاشت.

نگاهی به رایان انداختم.

– میگما نمی‌خوای بری صورتت و بشوری؟

سری بالا انداخت.

– با عشق اینا رو روی صورتتم کشیدی دلم نمیاد.

با خنده بازومو بهش کوبیدم.

– دیوونه!

خندید.

با بخش شدت آهنگ if you wana سری تکون دادم و بعد از

قورت دادن لقمه گفتم: یعنی عاشق این آهنگم، از وقتی عاشق

شدم متنای این آهنگ خیلی واسم معنی پیدا کردند.

آرام: اصلاً یه ریتم خیلی آرام بخشی داره.  
یه لقمه گرفتم.

با خنده ادامه داد: یادته مثل دیوونه‌ها نشسته بودیم ترجمش می‌کردیم بعد یادمون اومد توی گوگل اگه یه سرچ بزنیم ترجمه‌ی متن این آهنگ واسمون میاره.

با دهن پر خندیدم و سری تکون دادم.

رادمان: امشب بریم خیابون گردی جاهای دیدنی و ببینیم بعد بریم کافه.

رایان سری بالا انداخت.

– نه، میریم شهربازی اونم جایی که من می‌گم.

رادمان: چرا؟

رایان خیره نگاهش کرد اما حرفی نزد که رادمان با چشم‌های ریز شده بهش چشم دوخت.

سردرگم نگاهم بینشون چرخید.

یه دفعه رادمان لبخند عمیقی زد و کشیده گفت: اوکی، حله داداش.

مشکوک گفتم: چه خبره؟

رایان لقمه‌ای توی دهنش گذاشت.

– هیچی خانمم داشتم با نگاهم راضیش می‌کردم بریم شهربازی.  
یه مقدارم قانع شدم.

– راستش و...

رادمان: صبحونمون سرد شد یخ زد، آهنگم داره تموم میشه  
بخورید قبل از اینکه دیوارای محترم بیاین یه کم عشق کنیم.

آرام با ابروهای بالا رفته گفت: دیوارا؟

– آره درست مثل دیوار می‌مونند، بینمون میان تا به هم نزدیک  
نشیم.

زد توی سرش.

– خیر سرم خواستگاری کردم ازت اما وضع همونه.

خندیدیم.



آرام دستش و گرفت و بوسه‌ای بهش زد.

– اینقدر حرص نخور زود موهات سفید می‌شه.

رو به رایان گفتم: شهر بازی خز شد، کپنش و رادمان تموم کرد.

یه تای ابروش و بالا انداخت.

– کی گفته منم می‌خوام کار رادمان و بکنم؟ اگه میگم بریم اونجا

چون خبر دارم ولنتاین که می‌شه بعضی از وسیله‌هاش نیم‌بها

می‌شند، یه ساعتی میریم اونجا بعد میریم کافه یا رستوران یه

چیزی می‌خوریم و کادو هامون و میدیم.

کاملاً پنچر شدم.

رادمان: آره بابا خوبه، ولنتاینم مثل روزای دیگه.

با قیافه‌ی آویزون نگاه ازش گرفتم و به خوردنم ادامه دادم.

تقصیر خودمه؛ خودم گفتم تا درمان نشدی حق نداری بیای

خواستگاریم، وگرنه امشب مطمئن بودم یه سوپرایز بزرگی تو سر

داشت.

نفس پر حسرتی کشیدم.

نفس دیوونه؛ چرا این شرطو واسش گذاشتی آخه؟  
 از بزرگی شهربازی‌ای که توش بودم فکم پایین افتاده بود.  
 بعد از نوزده، بیست سالگی که از خدا گرفتم این اولین باری بود  
 که بعضی از وسیله‌های بازی و از نزدیک می‌دیدم و وای که چقدر  
 بعضی‌هاش رعب انگیز بودند.  
 رک گفتم: می‌دونی رایان، من هیچ کدوم از اینا رو سوار نمیشم  
 دلش و ندارم.  
 – مشکلی نداره خانمم.  
 از اینکه ترسو نثارم نکرد فهمیدم عاقل تر شده و شعورش بالاتر  
 رفته.  
 با جیغ خفه‌ای که آرام کشید با تعجب وایسادیم.  
 دست رادمان و کشید.  
 – برام سیب زمینی بگیر.  
 دست‌هامو به هم کوبیدم.  
 – آخ جون، منم می‌خوام.

رایان: پس بریم اون طرف.

راهمون و به سمت اون دکه کج کردیم.

ذوق تو چهره‌ی آرام موج میزد و رادمانم سعی می‌کرد نخنده.

همیشه دیوونه‌ی سیب زمینی بوده و هست، یادمه هر وقت میومد خونمون و تنها بودیم سیب زمینی درست می‌کردیم با سس می‌خوردیم.

رادمان دوتا سیب زمینی سفارش داد.

از فروشنده گرفتش و تا خواست حساب کنه رایان گفت: من حساب می‌کنم.

– نه اصلا خودم حساب می‌کنم.

– عمرا داداش من حساب می‌کنم.

دندون‌هامون و روی هم فشار دادم.

خواستیم سیب زمینی‌ها رو از دست رادمان بگیریم اما با تنه‌ای که به رایان زد نتونستیم.

– حرف داداش بزرگترت و گوش کن عه!

– نفس زنمه، آرامم خواهرمه پس من پولش و میدم.  
نگاه پر حرصی به هم انداختیم.

سری تگون داد که معنیش و فهمیدم و هم زمان با هم یه پس گردنی بهشون زدیم که نگاه متعجبشون بهمون دوخته شد.

آرام: اول سیب زمینی ما رو بدید بعد بحث کنید.

بعدم پاکت‌ها رو از رادمان گرفت و یکیش و بهم داد.  
مچمو گرفت و به جلو کشوندم.

پاکتش و بالا گرفت و با ذوق گفت: چقدرم زیاده نفس.  
خندیدم و دیوونه‌ای نثارش کردم.

نمی‌دونیم بالاخره کدومشون حساب کردند و اومدند.  
رایان: دفعه‌ی بعد من حساب می‌کنم.

رادمان: حالا تا دفعه‌ی بعد.

همون‌طور که شریکی می‌خوردیم دور شهر بازی قدم می‌زدیم.  
خواستم دست رایان و بگیرم اما نداشت که چشم‌هام تا آخرین حد ممکنه گرد شدند.

– چرا؟

تا خواست حرفی بزنه صدای آرام نگاهمون و به سمتش چرخوند.  
– اصلا یه سوالی اول شب تا حالا مغزم و داره می خوره، شما دو تا  
داداش از وقتی که صبح رفتید بیرون نزدیک شب برگشتید چرا  
تغییر کردید؟

با اخم به هردوشون نگاه کردم.

– راست میگه، نمونشم الان که نداشتی دستتو بگیرم، از اون  
وقت تا حالا هم پررو نشدید، حتی یه دستم دور گردنمون  
ننداختید.

رادمان شیطون بهمون نگاه کرد.

– اعتراف کنید که اگه نبوسیمتون یا بغلتون نکنیم دلتون تنگ  
می شه.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

رایان: دمت گرم داداش حرف دل من و گفتی.

با حرص گفتم: تازشم کادوهاتون کو؟ من حتی چیز کاغذ کادو  
شده‌ای ندیدم.

هردوشون مرموز نگاهمون کردند.

– خدا به خیر کنه، چی تو کله‌هاتونه؟

رایان: فضول و بردن جهنم خانمم.

بعدم نگاه ازم گرفت و یه سیب زمینی خورد.

نفس پر حرصی کشیدم.

چرخ و فلکی توجهمو جلب کرد.

روش نورهای رنگی به شکل قلب خودنمایی می‌کردند و تو این

دل تاریکی شب عجیب منتظره‌ی تماشایی و درست کرده بودند.

گاهی به شکل گل درمیومدند و گاهی هم به شکل حلقه که

باعث شد آروم بخندم.

چقدر جالبه!

نمی‌دونم چقدر محو چرخ و فلک بودم که وقتی به خودم اومدم

با ندیدن هیچ کدومشون دلم هری ریخت.

سعی کردم اصلاً دست و پامو گم نکنم و الکی استرس به جونم

ندازم.

سریع گوشیمو از کیفم درآوردم و به رایان زنگ زدم.  
منتظر جواب دادنش جلو رفتم و اطرافمو کاویدم.  
همین که جواب داد قبل از اینکه بذاره حرفی بزنم گفتم: کجا  
موندی؟

– تو یعنی نفهمیدی من کنارت نیستم؟  
– داشتم با رادمان حرف میزدیم.  
با حرص گفتم: پس کار اون دوتا مجسمه‌ی پشت سرمون چیه؟  
اینطوری محافظتونند؟ اینا که از منم حواسشون پرت‌تره!  
– حرص نخور قربونت برم، چرخ و فلک و می‌بینی؟  
نگاهی بهش انداختم.  
– آره.

– برو اونجا ماهم میایم.

با یه نفس عمیق گفتم: باشه.  
قطع کردم و گوشی و توی کیفم گذاشتم.

پوفی کشیدم و خیره به چرخ و فلک به اون سمت رفتم.

بهش که نزدیک تر شدم تازه فهمیدم یه پارچه‌ی نسبتاً بزرگ از  
نصفش به پایین اومده و اشکال روش تابیده می‌شند.

چشم‌هام از تعجب کم مونده بود از حدقه در بزنه.

یعنی چی آخه؟ مگه مردم نمی‌خوان سوار بشن؟ خب اگه  
نمی‌خواستید بلیطش و نمی‌فروختید چرا پارچه کشیدید؟

کی همچین پارچه‌ی بزرگی و خریده وصل کرده بهش! جلال  
خالق! مردم چه کارایی می‌کنن! دیوونند!

عده‌ای اطراف وایساده بودند و داشتند اشکال روی پارچه رو  
می‌دیدند.

یه کم دور ازش وایسادم تا واضح‌تر بتونم تماشا کنم.

صدای آهنگ لایتی هم به گوشم می‌رسید.

یه دفعه دیگه نوری روی پارچه تابیده نشد.

فکر کردم تموم شد و خواستم گوشه‌ای وایسم تا رایان برسه اما  
بازم شروع شد که این دفعه نوشته‌هایی پا بند موندنم کردند،  
نوشته‌هایی که به طور عجیبی فارسی بودند! و تیکه تیکه اسلاید  
می‌شدند.



”عذاب کشیدی... تحقیر شدی... دلتنگ خانوادت شدی... اما با همه‌ی این درد و رنج‌هایی که بهت دادم بازم عاشقم شدی و واسه درست شدنم جنگیدی... تنهام نداشتی. دو دستمو روی قلبم گذاشتم.

نمی‌دونم چرا بیشتر تپش گرفته بود. اون نوشته‌هایی که می‌دیدم اونقدر به من نزدیک بودند که فکر می‌کردم خطاب به من داره گفته می‌شه.

”از بین تموم کسانی که توی عمارت بودند شاید واسه این تنها عاشق تو شدم که برخلاف همه می‌خواستی رحم و مهربونی و یادم بیاری و از درد و رنج گذشتم بکشیم بیرون، شاید واسه این عاشقت شدم چون فقط تو خوبی درونمو می‌دید و درکم می‌کردی؛ تو اولین کسی بودی که در برابرش کوتاه می‌ومدم و نمی‌خواستم تنبیهش کنم.

حالا درست و حسابی نمی‌تونستم نفس بکشم.

هراسون نگاهمو به دنبال رایان چرخوندم.

اینا یعنی چی؟ یعنی چی خدا؟

با دستی که بی دلیل خفیف می لرزید گوشیمو برداشتم و به رایان زنگ زدم.

اونقدر بوق خورد تا خودش قطع شد.

نگاه پر از اشکم و بازم به چرخ و فلک دوختم.

”اگه تو نبودی هیچوقت مامانمو پیدا نمی کردم؛ اگه نبودی اون زندگی سرد و بی رحم هنوزم ادامه داشت، تو من و ساختی نفس! دو دستم روی دهنم نشست و بغض عجیبی تو گلوم سنگینی کرد.

نگاهم و چرخوندم و با بغض داد زدم: رایان؟

نگاه هر کی دورم بود به سمتم چرخید.

به دنبال پروژکتوری که کلمات و روی پارچه می تابوند دور خودم

چرخیدم و بغض کرده داد زدم: رایان؟ کجایی؟ رایان؟

به سمت چرخ و فلک دویدم.

دیدمش که از پشت حصار بیرون اومد و با لبخند دل لرزونی  
بهش تکیه داد.

بی اختیار سرجام وایسام.

اونقدر اشک توی چشمم جمع شده بود که دیدم و تار می کرد.

با یه پلک زدن دو قطره روی گونم چکید.

کنترل توی دستش و چرخوند و با کمی مکث بلند گفت: I  
want you to know that I love you more than my  
life

( می خوام بدونی بیشتر از جونم (زندگیم) دوست دارم )

دستم و روی دهنم گذاشتم و هم زمان با ریختن اشک هام  
خندیدم.

هر کی دورمون بود صدای دستش بلند شد.

نگاه پر از اشکم و چرخوندم.

علاوه بر خودم مردمم ذوق داشتند، اونا واسه من، خودم واسه  
خودم.

ذوق داشتم که توی زندگیم یکی و دارم که همچین دیوونه  
بازی‌ای واسم بکنه و بره یه چرخ و فلک و ببنده!

حرفش لذت داشت؛ زیادی لذت داشت، آرامش داشت، آروم بودم  
اما قرار نداشتم.

درسته که این کلمه رو زیاد ازش شنیدم اما به این روش... نه! و  
همین باعث میشه که بی‌اختیار بغضم بشکنه و به گریه بیوفتم.  
حالا برعکس اون روز من، آرام واسه خواهرش سرخوش بود و  
لبخند از رو لبش نمی‌رفت.

رایان یه کم جلو اومد و دست‌هاشو از هم باز کرد و با  
انگشت‌هاش و حرکت لب اشاره کرد "بیا".

تازه یادم افتاد که چقدر ازش دورم و واسه رسیدن زودتر بهش  
با گریه تا تونستم تند دویدم و دست‌هامو منتظر پیچیدن دور  
کمرش از هم باز کردم.

همین که بهش رسیدم قبل از اینکه بذاره من تو بغلش برم  
خودش تو بغلش کشیدم و دو دور چرخوندم که دست‌هامو دور  
گردنش حلقه کردم و صدای حق هقم و توی شونش خفه کردم.

وایساد اما روی زمین نذاشتم و دستش و توی موهای که حالا با افتادن شالم تو دسترسش بودند فرو کرد و نفس هاش توی موهام پخش شد.

حلقه‌ی دستم و محکم‌تر کردم و با گریه لب زدم: عشق دیوونه‌ی من، تو بخاطر من به چرخ و فلکم رحم نکردی؟ صدای خنده‌ی آرومش توی گوشم رها شد.

– من بخاطر توی نیم و جبی هر کاری می‌کنم. اشک‌های لج بازم بیشتر واسه پایین اومدن حریص شدند. موهای کنار صورتم و جمع کرد و بوسش به شقیقم این دل عاشق و بیشتر لرزوند.

برخلاف اینکه فکر می‌کردم تو خوانندگی افتضاحه با صدای فوق العاده‌ای آروم لب زد: نفس جان من... درد و درمان من... از ذوق و تصور قبلنم نسبت به خواننده بودنش میون گریم آروم خندیدم.

– گیسوی پریشان تو دریاست، صورت ناز تو، چشم بی‌تاب تو، حتی خیال تو خوابت و زیباست.

همین که پاهام و روی زمین گذاشت دقیقا همین آهنگ از اولش  
از بلندگوی پشت سرم پخش شد.

فینی کشیدم و لبمو که بخاطر اشک‌هام خیس شده بود رو با  
پشت دست تمیز کردم.

بعد از اینکه شالم و روی سرم انداخت دو طرف صورتم و گرفت و  
بی حرف با لبخند روی لبش به چشم‌هام زل زد.  
بازم بغضم گرفت.

با افتادن پارچه سریع بهش نگاه کردم اما با چیزی که دیدم دو  
دستم روی دهنم نشست و از حیرت با بغض و چشم‌های گشاد  
شده خندیدم.

مردمم که از قبل بیشتر شده بودند دست و سوت زدند و چند  
نفر بلند گفتند: WOW!

کلی بادکنک قرمز داشت پایین میومد و اطرافمون و پر می کردند.  
همونطور که تو همون حالت دور خودم می چرخیدم با خنده  
گفتم: تو چی کارا کردی رایان!

از پشت بازوهام و گرفت که بهش نگاه کردم.

به طرفی اشاره کرد که نگاهم به سمتش چرخید.

با دیدن اینکه یکی از کابین‌ها رو با کلی گل رز قرمز تزئین کرده  
 واسه سومین بار حیرت زده شدم.

اونقدر خوشحال بودم که دوست داشتم از ته دل جیغ بزنم تا  
 شاید یه کم از هیجان درونم خالی بشه.

مچمو گرفت و از بین بادکنک‌ها به جلو کشیدم.

متوجه پروژکتور بزرگی که کنارش یه لپ تاپ بود شدم.

کمی نزدیک کابین مچمو ول کرد و دستگیره‌ی دروش و گرفت.

– چشم‌هاتو ببند.

خندیدم.

– بازم؟

با شیطنت سرشو کمی کج کرد و چشمکی زد.

خندیدم و چشم‌هامو بستم.

اونقدر لبخند روی لبم بود که گونه‌هام درد گرفته بودند.

چیزی نگذشت که گفت: باز کن.

نفس عمیقی کشیدم و چشم باز کردم.

با دیدن یه باکس قرمز\_مشکی و یه شاسخین سائز متوسط سفید  
با پیرهن و پاپیون قرمز بی اراده جیغی کشیدم و دست‌هام و  
محکم روی لپ‌هام گذاشتم.

– وای خدا! رایان!

با پا بادکنک‌ها رو کنار زدم و تند به سمتش رفتم.  
همین که بهش رسیدم تو بغلش پریدم و پاهام و دور کمرش حلقه  
کردم که خندید و محکم بین بازوهای مردونش گرفتم.  
گردنش و محکم بغل کردم و از لای دندون‌هام گفتم: لعنتی باورم  
نمیشه که اینکارا بلد باشی!  
بعد گونش و محکم بوسیدم.

سر عقب بردم تا لبش و ببوسم اما نداشت.

– الان نه، الان می‌خوایم بریم رو هوا.

خندون و سوالی نگاهش کردم.

یه نگاه به عقب انداخت و بلند گفت: Turn on the Ferris  
wheel And put the songs on the laptop



( چرخ و فلک و روشن کن و آهنگهای توی لپ تاپ رو بذار )  
بعد همون طور که تو بغلش بودم توی کابین رفت و درش و قفل کرد.

روی زمین گذاشتم که بلافاصله شاسخینم و بغل کردم و مثل دختر بچه‌های ذوق کرده چشم‌هام و بستم و کمی خودم و تاب دادم که خنده‌ی رایان و درآوردم.

– داداش؟

با صدای رادمان چشم باز کردم و چرخیدم.

رایان: جونم؟

– اون بالاها خوش بگذره، من و آرام میریم یه کم دوتایی خلوت کنیم...

آرام مشتش و بهش کوبید و بعد از اینکه چشم غره‌ای بهش رفت رو به رایان گفت: منظورش اینه که دوتایی میریم می‌گردیم.

رادمان با خنده گفت: تو منحرف فکر می‌کنی نه بقیه.

لگدی بهش زد و رو به من با لبخند عمیقی گفت: ببینمش؟

جلوی خودم گرفتمش.

– خوشگله نه؟

– آره مامانی، کوچولوی من.

لبم جمع شد و با حرص نگاهش کردم.

خندید و رو به رایان گفت: وقتی اومدید پایین به رادمان زنگ بزن.

رایان سری تکون داد.

با حرکت ناگهانی کابین سریع پامو عقب‌تر گذاشتم تا تعادل‌مو حفظ کنم.

– یعنی چرخ و فلک خالی می‌چرخه؟

با شیطننت گفت: چرخ و فلک امشب در اختیار ما دوتااست تا بریم.

با ذوق موهامو پشت گوشم بردم.

– که اینطور!

رو سکو نشستم و شاسخین و گوشه‌ای گذاشتم و باکس و برداشتم.

کنارم نشست و دستش و پشت سرم گذاشت و پا روی پا انداخت.  
با ذوق در جعبه رو باز کردم.

گلبرگ‌هاش اولین چیزی بودند که توجه رو جلب می‌کردند.  
یه ساعت شنی خیلی خوشگل؛ یه شیشه‌ی پر از کاکائو و یه  
شیشه‌ی کوچولویی که یه کاغذ توش بود و یه دسته گل رز قرمز.  
اون شیشه کوچولو رو برداشتم و کاغذ توش و درآوردم.  
یه متن داشت.

”ارباب خوشگل من تویی!“

به خنده افتادم اما زود دستمو روی دهنم گذاشتم و به رایان که  
خندون نگاهم می‌کرد نگاه کردم.

– جدی؟

تو صورتم خم شد.

– چرا که نه اما با این تفاوت که من برده‌ی تو نیستم.

دستم و پایین بردم.

– اینکه صد البته تو خودت یه پاک اربابی...

لپش و کشیدم.

– ارباب.

خندید و سرمو تو بغلش کشید و بوسه‌ای بهش زد.

در جعبه رو بستم و کنار شاسخین گذاشتم.

کابین رو بالاترین نقطه وایساده بود و شهری که زیر پام بود با نورهای گوشه و کنارش حسابی خودش و تماشایی کرده بود.

با پخش شدن آهنگ قرص قمر ۲ قر ریزی توی کمرم اومد که بشکنی زد و کمی شونمو تکون دادم.

دو دستش و روی لبه‌های کابین گذاشت و انگار که تو خونه‌ی خالش نشسته لش افتاد.

– یه کم واسم برقص.

دست‌هامو توی هم قفل کردم و با لبخند پر خجالتی نگاه ازش گرفتم و نوچی گفتم.

سرش و کج کرد.

– بلند شو.

خندون و پر خجالت ضربه‌ای بهش زدم.

– نگو، خجالت می‌کشم.

صدای دست و هوهای پایین چرخ و فلک نظرمو به پایین جلب کرد که دیدم کلی دختر ریختند دارند می‌رقصند.

با خنده گفتم: اینا دیگه چقدر خوشند! خوبه نمی‌فهمند و اینجوری هم می‌رقصند!

– از کجا معلوم شاید ایرانی باشند.

به کمرم زد.

– تو هم واسه من برقص، بلند شو، اینجا جز من و تو و خدا کسی نیست، وقتی ازدواج کنیم هفته‌ای یه بارم شده باید واسم برقصی، تازشم یکی از خدمتکارا رو میارم رقص عربی بهت یاد بده قشنگ بلرزونی.

با حرص و خنده هر دو دستمو به ترتیب بهش کوبیدم.

– بیشعور!

درحالی که سعی می‌کرد نخنده با حرکت دست گفت: بلندشو الان آهنگ تموم می‌شه.

ایشی گفتم و به اجبار بلند شدم.

خندون نالیدم: رقصم نمیاد.

بیشتر لش افتاد و خیره بهم گفتم: منتظرم خانمم.

نچی زیر لب گفتم و یه کم دستم و تگون دادم اما نتونستم و به خنده افتادم.

– بخدا خندم می گیره.

معلوم بود خودشم خندش گرفته.

– نخند برقص.

– اصلا یه لحظه صبر کن اینجوری نمی شه.

شالم و روی شونم انداختم و موهام و باز کردم که تا پایین کمرم رسید و نگاهش تا آخر موهام کشیده شد.

یه نگاه به آسمون انداختم.

– خدایا رایان آخرش محرم می شه.

دو دستم و به هم گذاشتم.

– دورت بگردم بهت قول دادم وقتی میریم ایران عاقل میشم  
تازشم اونوقت دیگه رایان محرممه.

بوسی هم براش فرستادم.

رایان با خنده گفت: منم امشب از خدا عفو و مهلت گرفتم.

خندون سوالی نگاهش کردم.

– تو دیگه چرا؟

خندید و قضیه رو پیچوند.

– اینقدر حرف زدی آهنگ داره تموم میشه صبر کن زنگ بزنم  
دوباره بذارتش.

– خب پس می‌شینم.

همون‌طور که گوشیش و از جیبش درمیاورد پاش و جلوم گرفت.

– نخیر وایسا.

زنگ که زد چند ثانیه‌ی بعد آهنگ از اولش پخش شد.

اینبار دست به سینه لش افتاد.

– میدون دست توعه خانمم، شروع کن.

نفس عمیقی کشیدم و موهام و پشت کمرم انداختم.  
عزمم و که جمع کردم همراه با تابی که به کمرم دادم شروع کردم.

اولاش که همراه آهنگ می‌خوندم سعی می‌کردم به رایان نگاه نکنم و هر لحظه نزدیک بود بخندم و وایسم اما کم کم به قول معروف گرم شدم و اینبار خیره به خودش با آهنگ می‌خوندم و اونم با احساس و لبخند خاصی تماشام می‌کرد.  
به یه قسمت از آهنگ که رسید خودشم خوند.

– جان جان... تو شدی لیلی این خونه، جان جان با تو دل صدتای مجنونه، جان جان دوتا همزادیم و دیوونه، جان جان شدی شیرین به تو دل دادم، جان جان من خودم صدتای فرهادم، جان جان همه‌ی قلبمو بهت دادم.

تموم که شد با خستگی دست به زانوهام خم شدم.

تو این سردی هوا حسابی گرمم شده بود.  
یه دفعه دستمو گرفت و روی خودش انداختم که از ناگهانی بودنش هینی کشیدم و کابین تکونی خورد.



یه دستش و دور کمرم انداخت و خیره به لبهام گفت: نگفته بودی اینقدر خوب می رقصی!

سعی کردم با نفس های عمیق ضربان قلبم و که بخاطر رقص بود آروم تر کنم.

– کجاش و دیدی، کلاس نرفته پاشم بدم.

شستش که روی لبم کشیده شد دلم هری ریخت.

– نه بابا!

نگاهش و به چشم هام دوخت.

چشم های سبز نیمه خمارش تو این فاصله چقدر خواستنی بودند.

– خدا باید نسبت به کارام در برابر تو یه چشم پوشی ای داشته باشه تا وقتی که محرمم بشی.

آب دهنم و با تشنگی قورت دادم و موهام و پشت گوشم بردم.

– یعنی چی؟

انگشت هاش پشت سرم لا به لای موهام فرو رفتند و خیره به لبهام سکوت کرد.

از نگاه‌هاش از اینی که بودم بیشتر گر گرفتم.  
 سر انگشت‌هاش و بین موهام روی پس گردنم کشید.  
 دستم و به کنار سرش روی کابین تکیه دادم و بی‌اراده لبم و با  
 زبون تر کردم.  
 حالا قلبم محکم‌تر به سینم می‌کوبید.  
 فشاری به کمرم وارد کرد و دستش کنار صورتم نشست.  
 واسه لحظه‌ای کوتاه چشم‌هام و رصد کرد.  
 نمی‌دونم چرا واسه بوسیدنم اینقدر داشت معطل می‌کرد؛ شاید  
 قصدش بی‌تاب کردنم بود.  
 آروم لب زد: دیوونم می‌کنی.  
 پایین کف دستش و چندبار روی گونم کشید.  
 – درموندم می‌کنی، انگار آفریده شدی واسه بی‌تاب کردن این  
 دل لعنتیم.

DONYAIE MAMNOE

بازم شستش و روی لبم کشید که این دفعه بی اختیار چشم‌هام بسته شدند و زمزمه کردم: تو هم خوب بلدی کل وجودم و تو تب و تاب خواستنت بندازی.

پیشونیم و روی پیشونیش گذاشت که هرم نفس‌هامون باهم ترکیب شد و لذت خاصی و بهم داد.

سرش یه ذره کج شد و کمی از لبش روی لبم نشست که به ثانیه نکشیده لبم نبض گرفت.

یه دفعه دست پشت گردنم انداخت و حریصانه لبم و شکار کرد که واسه لحظه‌ای نفسم بند اومد و دستم از قفسه‌ی سینش روی شونش نشست و بی‌اراده شونش و فشار دادم که متقابلاً فشاری به کمرم وارد کرد.

دیگه نتونستم بی‌تابیم و کنترل کنم که دستم و کنار صورتش گذاشتم و مثل خودش پر نیاز بوسیدمش و صدای بوسه‌های تند و از سر خواستنمون تو این فضای باز داخل کابین حسابی پیچید.

رادمان

به صندوق عقب زدم.

– بازش کن.

لبخند روی لبای سرخش غلیظتر شد و سوئیچ و توی قفل  
چرخوند.

دست به سینه رونمو به ماشین تکیه دادم و منتظر عکس العملش  
خیره نگاهش کردم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و یه دفعه در رو بالا زد که فکشم همراه  
باهاش پایین افتاد.

کشیده گفت: لعنتی!

بسته‌ی نسبتا بزرگ پر از سیب زمینی و برداشت و صورتش و  
توش فرو برد.

نفس عمیقی کشید و بالا و پایین پرید.

– آخ جون چقدر سیب زمینی!

با خنده نوک اشارمو به یه تای ابروم کشیدم.

تند تند چندتاش و خورد و بسته رو زمین گذاشت و باکس و  
برداشت.

بعد از اینکه با لبخند پهنی نگاهم کرد و باعث شد اینبار با صدا  
بخندم در باکس و باز کرد که دهنش همراه با آه طولانی‌ای که  
گفت باز موند.

سریع لب صندوق نشست و دونه دونه لاک‌ها رو برداشت.  
دستش پر شد که همشون و انداخت و بازم تعداد دیگشون و  
برداشت.

دیدن ذوقش لذت بخش بود.  
سر بلند کرد با جیغ خفه‌ای گفت: این همه لاک واسه منه؟  
با خنده گفتم: واسه خود خودته.

دست‌های پر از لاکش و بالا گرفت و جیغی کشید.  
بعضی وقت‌ها شک می‌کنم این نوزده سالشه!  
چندتا از سبب زمینی‌هاش و خورد و بازم لاک‌هاش و زیر و رو  
کرد.

آروم خندیدم.

می‌دونستم از دیدن سیب زمینی و باکس لاک ذوق می‌کنه اما  
فکر نمی‌کردم در این حد!

کنارش نشستم و با لبخندی از سر عشق به چهره‌ی غرق در  
خودش خیره شدم.

یه لاک قرمز برداشت و بازش کرد.

– واست بزnm؟

بهm نگاه کرد و با لبخند پر ذوقی سر تکون داد و لاک و جلوم  
گرفت.

ازش گرفتم و یه پامو بالاتر آوردم.

– دستت و بذار روی پام.

دستش و گذاشت که سعی کردم با دقت و بدون برخورد دستم  
به دستش و اسش بزnm.

مشغول کارم با خنده گفتم: اگه اینجا اونجاش در زد کتکم زن.  
خندید.

– نمیزnm اما عوضش ناخون‌های خودت و لاک میزنم.

سر بلند کردم و با اخم و خنده نگاهش کردم.

خندید و بازوش و بهم کوبید.

– کارت و انجام بده.

خندیدم و به کارم ادامه دادم.

آخرین انگشتش و لاک زدم و در لاک و بستم.

خیره به انگشت هاش گفتم: بدم نشدا!

همون طور که انگشت هاش و فوت می کرد با خنده گفت: از ترس

اینکه ناخون هات و لاک بزnm درست کشیدی.

از حرص خواستم فکش و فشار بدم اما یادم افتاد و زود عقب

کشیدم.

نفسم و بیرون فرستادم و خیره به آسمون گفتم: خدایا کرم تو

شکر؛ خیلی سخته.

– چی میگی؟

برگه ی توی جیب کتم و درآوردم که نگاه کنجکاوش بهش دوخته

شد.

– اون چیه؟

به سمتش گرفتم که تکونی به دست‌هاش دادم و بعد گرفتش.

دوست داشتم بدونم عکس العملش چیه.

برگه رو باز کرد و خط به خطش و خوند.

مشخصاتم بود اما با یه تفاوت اساسی؛ یه تفاوتی مثل...

سر بلند کرد و نگاه پر بهتش و به سمتم چرخوند.

– این جدیه دیگه؟ شوخی که نیست؟

با لبخند ابرو بالا انداختم.

با بهت خندید.

– رادمان تو...

باز به برگه و بعد به خودم نگاه کردم.

یه دفعه باکس و تو صندوق گذاشت و از جاش بلند شد و داد زد:

بخدا مسلمون شدی؟ الکی که نیست؟

خندیدم.

– الکی چیه؟



جیغی کشید که از صدای گوش خراشش خندون چشم‌هام و روی هم فشار دادم.

– رایان چیه؟

– اونم آره.

تا خواست جیغ بکشد تند گفتم: نکش.

دستش و روی دهنش گذاشت و همراه با پریدنش جیغ خفه‌ای کشید.

یه دفعه به سمتم اومد و تا خواست خودش و بندازه تو بغلم سریع دست‌هام و جلوی خودم گرفتم.

– نیا، محرم نیستیم.

خندید و سرش و خاروند.

– خیلی هم معتقد شدی که! بچه مثبتم شدی.

– وقتی اومدم این دین یعنی همه چیزش و قبول کردم ربط به بچه مثبتی نداره که.

کنارم نشست و با هیجان گفت: از کی؟

– همون وقتی که با رایان رفتم بیرون، چند روزی می شد که می رفتیم پیش حاج علی؛ بهتون نگفتیم که سوپرایز بمونه؛ حرف های قشنگی میزد؛ حرف هاش مجبورمون می کرد کلی فکر و تجربه و تحلیل کنیم؛ من موندم وقتی اسلام اینقدر قشنگه تو چرا پیش می زدی؟

لبخند از روی لبش رفت و سرش و به زیر انداخت.

– جوونی و خامی دیگه، لذت های دنیایی و به حرف های خدا فروخته بودم.

با لبخند بهم نگاه کرد.

– اما کم کم دارم درست میشم؛ می بینی که؟  
لبخندی زدم.

– آره.

بیشتر به سمتم چرخید.

– کی عروسی کنیم؟

نگاه ازش گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

– با این وضعیت بابام دست و دلم به جشن عروسی نمیره، به هوش بیاد ببینه بدون اون عروسی گرفتیم دلش می‌شکنه.

صداش با تاخیر به گوشم رسید.

– پس نامزد می‌کنیم وقتی بابات به هوش اومده عروسی می‌گیریم چطوره؟

لبخندی روی لبم نشست و بهش نگاه کردم.

– عالی.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد اما رشته‌ی نگاهمون قطع نشد.

کی گفته چشم طرفت باید آبی باشه تا جذبش بشی؟ پس چرا من جذب این چشم‌های قهوه‌ای شده بودم و دوست نداشتم نگاه ازشون بردارم؟ چشم‌هایی که تو همون برخورد اول یه چیزی و تو دلم تکون داد.

حتی صدای گوشیمم نتونست نگاهمو به سمت دیگه پرت کنه.

تا خواست نگاهش و برداره سریع گفتم: برندار، نگاهتو می‌گم.

لبخندش عمیق‌تر شد.

خیره به چشم‌هایش گوشی و از جیبم درآوردم و بدون نگاه کردن  
به شماره جواب دادم.

– بله؟

صدای زن انگلیسی زبان توی گوشم پیچید.

– آقای رادمان شاه‌رخی؟

اخم ریزی روی پیشونیم نشست.

– بله بفرمائید.

نگاه آرام سوالی شد.

– بهتون تبریک میگم، پدرتون به هوش اومده داریم منتقلش  
می‌کنیم به بخش.

به شدت از جا پریدم و با کنترلی که روی صدام نداشتم تقریباً  
داد زدم: چی؟ به هوش اومده؟

– بله.

انگار کل دنیا رو یه جا بسته بندی کردند یه راست انداختند توی  
بغلم.

با هیجان و سرخوشی به آرام نگاه کردم و تند گفتم: تا چند دقیقه دیگه اونجام.

اینو گفتم و قطع کردم.  
از جاش بلند شد.

– چی شده؟

دستهامو توی موهام فرو کردم و بی اختیار داد زدم: بابام به هوش اومده آرام به هوش اومده!  
با تعجب خندید.

– واقعا؟ بردنش بخش؟

قلبم از هیجان تند می‌تپید.

– دارند منتقلش می‌کنند.

دستهامو دراز کردم.

– کاش می‌شد بغلت کنم ولی نمی‌شه.

خندید.

– خب بغلم کن.

دست هام و انداختم.

– من و اغوا نکن.

باز خندید.

از خوشحالی گر گرفته بودم.

– بهتون تبریک میگم قربان.

با صدای افشین بهش نگاه کردم و به تلافی اینکه نمی‌تونستم

آرام و بغل کنم اون و بغل کردم و محکم به کمرش کوبیدم.

– چاکرم.

از خوشحالی نمی‌دونستم چی میگم.

ازش جدا شدم و بی توجه به نگاه متعجبش باهاش روبوسی کردم.

صدای خنده‌ی آرام اوج گرفت.

ساق دستم و گرفت و به عقب کشیدم.

– به رایان زنگ بزن زودتر بریم.

سریع گوشی و از جیبم درآوردم و بهش زنگ زدم.

آرام بسته‌ی سیب زمینیش و برداشت و با چهره‌ای که هنوزم خندون بود دوتا دونه ازش و توی دهنم گذاشت.

– جانم داداش؟

با جواب دادنش سیب زمینی‌ها رو سریع جویدم و قورت دادم.  
– یه چیز میگم اما اگه بالای چرخ و فلکی حواست باشه از خوشحالی نخوای خودت و پرت کنی پایین زودتر بهمون برسی.  
صداش خندون شد.

– چی میگی؟ حرفت و بگو.

کمی صبر کردم و در آخر یه دفعه گفتم: بابا به هوش اومده دارند منتقلش می‌کنند به بخش.  
چند ثانیه صدایی ازش بلند نشد و صدای نفس اومد.

– رایان خوبی؟ چی شده؟

با دادی که یه دفعه‌ای زد سریع گوشی و از گوشم فاصله دادم.  
– بخدا اگه داری شوخی می‌کنی می‌کشمتم رادمان.

– شوخی چیه بابا؟ بلند شید بیاین می‌خوایم بریم.

با سرخوشی نسبتا بلند گفت: دارم میام عشق داداش، دارم میام.  
خندم گرفت.

– بدو.

اینو گفتم و قطع کردم.

## راوی

رادمان با شوق خاصی بی مقدمه وارد اتاق شد و جوری که نیما  
واسه یک آن از ترس لرزید گفت: سلام به پدر عزیزم.

نیما که تا قبل از ورود این وروجک مردی که هنوزم شیطنتهای  
بچگیش و تو سینه داشت تو خیال خود غرق بود و به وضعیتش  
فکر می کرد حالا پلک خوابوند و دست روی قفسه ی سینه آروم  
خندید.

رایان از ترسیدن نیما ضربه ای به سر رادمان زد و تشر زنان گفت:  
روانی بابا ترسید.

رادمان همونطور که سرش و ماساژ می داد چشم غره ای بهش  
رفت.



نیما چشم باز کرد و تا دو برادر رو کنار هم دید دل غمزدش آروم گرفت و لذت پدرانه‌ی خاصی و چشید.

به سختی و به کمک دست کاملاً روی تخت نشست.

هنوزم سرش کمی گیج می‌رفت و حالش درست و حسابی سر جاش نیومده بود.

دست‌هاش و از هم باز کرد و گفت: بیاین پسرای خوشگلم.

رایان و رادمان درست مثل پسر بچه‌های ذوق زده شده به سمت نیما رفتند و دو طرفش نشستند که نیما دست دور گردن هردوشون انداخت و بی‌توجه به درد کمرش که نفس و ازش می‌گرفت با لبخند ملایمی نگاهش و بینشون چرخوند.

نفس و آرام که دیرتر از هردوشون به داخل اتاق اومده بودند با حرکات و رفتارهای رادمان و مخصوصاً رایانی که تا به حالا ازشون ذوق بچگونه‌ای ندیده بودند دست روی دهنش گذاشته بودند و آروم و زیر پوستی می‌خندیدند.

رادمان با شیطنت ذاتیش گفت: بگو ببینم بابا؛ اون دنیا چه خبر بود؟

رایان از مزه پروندنش اخم در هم کشید و تشر زد: هوی، درست صحبت کن.

رادمان صورتش و جمع کرد و با نگاهش برو بابایی بهش انداخت. نیما با لبخند پر طمانینه‌ای براندازشون می‌کرد.

همیشه آرزوی دیدن همچین لحظه‌ای و داشت، اینکه ببینه دوتا برادر کنار همند.

رایان: حالت که خوبه؟ درد نداری؟

نه رادمان درمورد پای نیما بحث و باز می‌کرد و نه رایان، راستش هیچ کدوم جرئت پرسیدن و طاقت شنیدن واقعیت رو نداشتند و تنها به خود تلقین می‌کردند که مشکل بزرگی برای باباشون پیش نیومده که تا آخر عمر زمین گیرش کنه.

نیما از درد کمرش دست‌هاش و از دور گردنشون برداشت و به جاش یکی از دست‌هاشون و گرفت.

– خوبم نگران نباشید.

بی‌اختیار نگاهش به آرام افتاد که مطهره توی ذهنش جون بیشتری کرد.

هردوشون تند دست‌هاشون و انداختند و خندشون و خوردند.

نیما با تعلل لب باز کرد: مامانت کجاست؟

آرام بعد از نگاهی به رادمان گفت: تا اونجایی که خبر دارم خونه.

با ذهنی مغشوش‌تر شده گفت: چطوری شما دوتا رو اینجا گذاشتند رفتند ایران؟

به جای آرام رادمان جواب داد: نرفتند، اینجا.

نگاه مات و مبهوت نیما روی رادمان چرخید و رادمان ادامه داد:

قرار شد تا وقتی که به هوش میای اینجا باشیم.

آرام حرف رادمان و صحیح‌تر کرد.

– البته فروردین قرار بود برگردیم.

لبخند محوی روی لب خشک و پوسته شده‌ی نیما جا خوش کرد.

– چرا اون‌ها موندند؟

آرام خواست حقیقت و بگه که بخاطر رایانه اما رایان قبل از اون

به حرف اومد.

– دلیلش و نگفتند، فقط می‌دونیم دوست داشتند بموندند.  
بعد نگاهی به آرام انداخت و به مفهوم نگه داشتن حقیقت سرش و  
به چپ و راست تکون داد.

لبخند روی لب نیما جون بیشتری گرفت.

– که اینطور!

به طور اتفاقی حلقه‌ی توی دست آرام توجهش و جلب کرد.  
ظریف و خوش دست بود.

ابروهاش بالا پریدند و خطاب به رادمان گفت: حلقه‌ی توی دست  
آرام مال توعه یا همین‌طور زینتیه؟

رادمان سر به زیر انداخت و نوک انگشتش و به کنار چشم کشید.

– راستش کریسمس با اجازه‌ای که اومدم بیمارستان ازت کسب  
کردم رفتم از آرام خواستگاری کردم.

آخر حرفش نیم نگاهی به نیما انداخت.

انتظار سرزنش و دلخوری داشت.

نگاه نیما با اخم ریزی بین هردوشون چرخ خورد.

سکوت سنگینی توی اتاق پیچیده بود و حتی نفس هم نگران  
واکنش نیما بود.

نفس‌های آرام و رادمان سنگین شده بود.

نم‌نمک لبخند شیطن‌ت‌باری روی لب نیما نشست و یه دفعه  
تلنگی به زیر چونه‌ی رادمان زد که صورتش از درد جمع شد و  
کامل به نیما نگاه کرد.

نیما خندید و گفت: بگو بینم چجوری خواستگاری کردی؟ اون  
مهرداد به پر و پات نیچید؟

رادمان مبهوت از رفتار و حرف نیما آرام خندید.

– نه، از خدایم باشه دامادی مثل من داشته باشه، رفتم تو تونل  
وحشت ازش خواستگاری کردم.

قهقهه‌ی نیما از سر تعجب و دیوونگیه پسرش اوج گرفت که هر  
چهارتاشون از ترس از جا پریدند.

چندین بار به رون رادمان زد و با خنده گفت: تونل وحشت؟  
هان؟

و به خندش ادامه داد.

رادمان و رایان از خنده‌ی نیما به خنده افتاده بودند و آرامم تازه به خنده‌دار بودن روش خواستگاری رادمان پی برده بود.

نفس با بدجنسی زیر گوش آرام پر خنده لب زد: تا حالا به جنبه‌ی طنزش فکر نکرده بودم نیما حق داره بخنده.

آرام درحالی که خودشم خندش گرفته بود چپ چپ نگاهش کرد.

خنده‌ی نیما تمومی نداشت شاید از قصد بود تا ذهن همه رو از پرسیدن وضعیتش پرت کنه اما با ورود کسی که انتظارش و نداشت بیاد خندش به یک باره خوابید و نگاه متعجب همه روی مطهره افتاد.

با آرامش جلو رفت.

– انگاری حالت خوبه که اینجوری داری می‌خندی.

نیما نگاه کوتاهی به پشت سرش انداخت.

خبری از مهرداد نبود!

نوک انگشت‌هاش و روی چندتار سفید شده‌ی بالای گوشش کشید و صداش و صاف کرد.

– بی‌اقرار متعجب شدم و از اینکه مهرداد نیست متعجب‌تر!

مطهره دست رو میله‌ی جلوی تخت گذاشت.

– توی سالن نشسته.

نه تنها نیما بلکه بقیه متعجب‌تر از این نمی‌شدند.

– مهرداد اینجاست؟ داری سر به سرم می‌ذاری؟

مطهره تابی به گردنش داد.

– نه.

آرام و نفس واسه جستن حقیقت به بیرون از اتاق سرکی کشیدند.

درست می‌گفت؛ مهرداد اینجا بود، روی صندلی‌های چسبیده به دیوار نشسته بود و گوشیش و توی دستش می‌چرخوند.

نیما مبهوت چونش و لمس کرد.

– چطوری راضی شده بیای؟

– مهرداد هر چه قدرم ازت متنفر باشه نمی‌تونه منکر این بشه که تو منو نجات دادی.

سر پایین انداخت و همونطور که میله رو لمس می کرد گفت:  
همینطور من، اگه اون کار رو انجام نمی دادی شاید الان زنده  
نبودم.

لبخندی مات سوک لب نیما نشست.

– قبلا هم گفتم، حاضرم جونمم واست بدم.

رایان دوست داشت این مکالمه بیشتر دامنه پیدا کنه.

هم کلام شدن مادر و پدرش بدون تشر و اخم براش لذت بخش  
بود.

مطهره واسه طفره رفتن از جوابی واسه حرفش گرهی روسریش و  
کورتتر کرد و نگاهش و از پای زیر پتوی نیما تا چشم های آبیش  
کشید.

– قبلا از اینکه پیام دکتترت و دیدم.

یک آن شیطنت مخفی چشم های نیما خوابید و نگاه ازش دزدید.

– کمرم چندان مشکلی نداره تا دو سه روز دیگه اون نیمه جونی  
که داره کاملا جون می گیره.

مطهره بی محابا پرسید: اما پات چی؟



نیما جوابی نداد و حالا که تنها رایان و رادمان توی اتاق مونده بودند از نشنیدن جوابی بی‌طاقت‌تر شدند و قلبشون بی‌تاب‌تر. میون سکوتشون رادمان عزم جمع کرد و گفت: پات چی شده بابا؟

نیما آروم دستش و توی موهای کشید که تارهای مشکی روی دستش لغزیدند و نگاه مطهره بی‌اراده حرکت دستش و برانداز کرد.

رایان: بابا؟

وقتی از به حرف اومدن نیما ناامید شد رو به مطهره گفت: مامان تو بگو.

مطهره نفسی گرفت و بی‌مکث گفت: عصب هردو پای نیما آسیب دیده؛ مشخص نیست کی بتونه دوباره سر پا بشه.

رادمان تموم نفس حبس شدش و از سینه بیرون فرستاد و خم شد و چشم بسته دستش و توی موهای فرو کرد.

رایان از جاش بلند شد و همون‌طور که دستش توی موهای ثابت مونده بود با حزن زمزمه کرد: خدا!

بالاخره چیزی که می‌ترسیدند بشنوند رو شنیدند.

نیما درحالی که می‌خواست فقط خودش بار غمش و دوش بکشد خطاب به پسرش گفت: چیزی نیست بچه‌ها، بیاین امیدوار باشیم که خوب میشم، هیچ چیزی غیر ممکن...

اما کلامش با ورود مهرداد و دخترا قطع شد.

– وقتشه بریم مطهره.

نیما اینبار برخلاف همیشه با دیدن مهرداد سکوت کرد و طعنه نزد.

مطهره چرخید و سری تگون داد.

مهرداد در جواب سکوت نیما بدون اخم و تخم و خیلی سر و سنگین گفت: بهتر باشی.

نیما تنها سر تگون داد.

حقیقتا نه دخترا و نه پسرا انتظار چنین رفتاری از جانب هردوشون نداشتند.

مطهره لب باز کرد حرفی بزنه اما با رفتن رایان به سمت مهرداد حرفش و خورد.

رایان خیره به چشم‌های مهرداد گفت: تنها حرف بزنیم؟  
مهرداد بی‌مخالفت باشه‌ای گفت.

نگاه کنجکاو همه روی رایان می‌چرخید.

هر دو از اتاق بیرون رفتند و کمی دورتر نزدیک ایستگاه پرستاری  
وایسادند.

مهرداد دست به جیب منتظر سکوت کرد.

نفس عمیقی کشید و جعبه‌ی حلقه رو از جیب داخلی کتش  
بیرون آورد.

ابروهای مهرداد بالا پریدند.

– هنوز بهش ندادی؟

– نه قرار بود بریم کافه که شماهم بیاین اما وضعیت تغییر کرده،  
می‌شه به آقا ماهان زنگ بزنید همه بیان بیمارستان اینجا ازش  
خواستگاری کنم؟

مهرداد با لبخند پر طمانینه‌ای سر تکان داد.

– زنگ می‌زنم اما گیر نندند بهمون؟

لبخند، روی لب رایان جون گرفت.

– نه خودم حلش می‌کنم.

با همون لبخند سر تکون داد.

رایان با تعلل مهرداد رو بغل کرد که واسه ثانیه‌ای جا خورد.

– ممنون.

به خودش اومد و با لبخند پررنگی چندبار به کمرش کوبید.

– خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

بی‌تظاهر که رایان و پسر خودش می‌دونست و بس.

رایان عقب کشید و بعد برگردوندن جعبه توی جیبش با شوقی

که حالا توی لحنش به اوج خودش رسیده بود گفت: پس برم

کارا رو هماهنگ کنم شما هم زنگ بزن.

از میزان شوق رایان کوتاه خندید.

– باشه.

رایان خیره بهش چند قدم عقب رفت و بعد چرخید و به سمت

آسانسور دوید.

## آرام

از مرتب بودن مانتوم اطمینان پیدا کردم و از دستشویی بیرون  
اومدم.

– پيس آرام؟

چینی روی پیشونیم افتاد و نگاهی به اطراف انداختم.  
رایان و توی یه سالن دیگه دیدم که داره بهم اشاره می‌کنه.  
با ابروهای بالا رفته به سمتش رفتم.

– چی...

اشارش و روی بینیش گذاشت و خفه لب زدم: هیس، نفس نباشه  
اینورا.

رو به روش وایسادم.

– نیست؛ ماشین بابام درست نشد؟

– اونو بیخیال، یه چیز می‌گم نفس نفهمه.

لبخند شیطونی روی لبم نشست.

– نمی‌گم بگو.

دستش و زیر کتش برد و بعد از اینکه نگاهی به اطرافش انداخت  
جعبه‌ی حلقه رو درآورد.

دستم و روی شونش گذاشتم و با تحسر گفتم: حیف شد نرفتم  
کافه.

دستم و از روی شونش گرفت و با شیطننت گفت: نگران نباش  
خواهر خانم دارند همگی میان اینجا، می‌خوام اینجا ازش  
خواستگاری کنم.  
به خنده افتادم.

– اینجا روانی؟ تو بیمارستان؟

بینیم و کشید که با حرص دستش و پس زدم.

همیشه رو بینیم حساسم.

– نه که رادمان خان کنار برج ایفل ازت خواستگاری کرد!

چپ چپ نگاهش کردم.

– خیلی هم خوب بود، یه ایده‌ی بی‌نقص و جدید.

خندید.

– باشه اینجور نگام نکن.

دست به سینه شدم.

– حالا چرا به من گفتی؟

اخم ملایمی روی پیشونیش نشست.

– ناسلامتی خواهرمی باید بدونی.

نتونستم جلوی لبخند دندون نامو بگیرم و از ذوق به بازوش  
کوبیدم.

– داداشی خوبم.

خندید و بازومو کشید و تو بغلش انداختم.

این اولین بار بود که طعم آغوش برادرانه رو می‌چشیدم و آخ که  
چقدر لذت و آرامش داشت.

چشم بسته دست‌هامو دور کمرش حلقه کردم.

– چقدر خوبه که دارمت، از همون روزی که فهمیدم یه داداش  
گمشده دارم همیشه می‌خواستم زودتر ببینمش، راستش فکر  
نمی‌کردم اینقدر جذاب باشی.

خندید و بیشتر دست‌هاش و دورم پیچید.

نالیدم: نفس عوضی بغل داداشم و هم چجوری تصاحب کرده!

خندون گفت: نه دیگه خواهرشوهر بازی درنیار.

آروم و زیرپوستی خندیدم.

– داداش جونم؟

– جون داداش؟

لبخندم بیشتر رنگ گرفت.

– خیلی دوست دارم.

روی شالم و محکم بوسید.

– آخ من به قربونت آبجی خوشگلم منم دوست دارم.

با شوق و ذوق حلقه‌ی دست‌هام و تنگ‌تر کردم.

حالا می‌فهمم داداش داشتن چه نعمت بزرگیه؛ مخصوصا آرامش

آغوشش.

بوی عطرشم چقدر خوبه.



از جیغی که همراه باهاش آرام گفته شد ترسیده عقب کشیدم و  
با چشم‌های گرد شده به نفس و قیافه‌ی سرخ شده از حرصش  
نگاه کردم.

رایان که خم شد و از خنده ریشه رفت.

میون خنده‌هاش بریده بریده لب زد: قیا... فش‌و!

دست به کمر وایساده بود؛ درست مثل نامادری سیندرلا.

خطاب به من غرید: چشم من و دور دیدی شوهرم و بغل می‌کنی؟  
شوهر دزدی تو روز روشن هان؟

حرص به جونم افتاد.

– قبل از اینکه شوهر تو باشه داداش منه، دلم می‌خواست؛  
فضولیش به تو نیومده.

به سمتم حمله‌ور شد اما رایان سریع وایساد جلوش و با خنده‌ای  
که امونش و بریده بود بازوهاش و گرفت و انداختش تو بغلش.

نفس پر حرصی کشیدم.

محکم بغلش کرد و با خنده‌ی نسبتاً کنترل شده‌ای گفت: تو که  
صبح تا شب تو بغل منی، حسودی چی و می‌کنی؟

اینبار نوبت من بود که حسادت به وجودم چنگ بزنه.  
 نفس با مظلوم نمایی گفت: خب دلم می‌خواد فقط من و بغل  
 کنی.

نتونستم جلوی زبونم و بگیرم.

– افریته‌ی بدجنس!

تند سرش و عقب کشید و اشارش و سمتم گرفت.

– بیینا...

رایان خندون و معترض گفت: !! بسه!

دستش و دراز کرد.

– تو هم بیا خواهری.

نفس تهدیدوار نگاهم کرد اما لبخند بدجنسی زدم و تو بغلش  
 اومدم که دستش و دورم انداخت.

– یه بار دیگه ببینم دعوا می‌کنید من می‌دونم با شما.  
 سعی می‌کرد جدی باشه اما هنوزم خنده به جوش بود.

مطهره

– واقعا شرمندم مرضیه، این همه کار افتاده رو دوش و من جا گذاشتم اومدم!

– عه این چه حرفیه؟ تا هر وقت صلاح دونستی اونجا باش، کارا هم خودم راست و ریست می کنم. لبخندی زدم.

– برگردم جبران می کنم.

– نگو این حرفو! من تا عمر دارم مدیون تو و آقا مهرداد، چهار زن دیگه رو شناسایی کردیم آوردیمشون تو کار، دوتاشون خواستند قالی بافی یاد بگیرند، دوتاشونم عروسک بافی؛ حقوق همه رو هم واریز کردم به حسابشون. نخ دکمه‌ی مانتومو لمس کردم.

– دستت درد نکنه، زنگ زدم یه چیز دیگه هم بگم، حمیده خانم خواست بهت بگم به علی بگو اگه می شه نوبت واسشون نگه داره، درضمن بیچاره وضع مالیش زیاد خوب نیست اگه می شه علی با هزینه‌ی کم عملش کنه.

– به علی میگم، تو شمارش و واسم بفرست بهش زنگ میزنم  
خبرش می‌کنم.

نگاهم و بین نیما و مهرداد که گاه به گاه به هم نگاه می‌کردند  
انداختم.

– ممنون فداتشم، کاری نداری؟ چیزی نمی‌خواهی واست بیارم؟  
صدای ورق زدن و از اونور خط شنیدم.

– نه عزیزم، سفرت بی‌خطر.

– به علی سلام برسون، خداحافظ.

– رو چشمم، خداحافظ.

تماس و قطع کردم و نفسم و بیرون فرستادم.

اینم از این، بابت موسسه خیالم راحت شد.

مهرداد همون‌طور که با انگشت‌هاش روی روش ضرب گرفته بود  
گفت: کجا موندند؟

– مهرداد هنوز بیست دقیقه‌ست که زنگ زدیا!

پوفی کشید و روی صندلی جا به جا شد.

زیر چشمی نگاهی به نیما انداختم که دیدم هنوزم قفلی زده رو من.

کلافه دستم و زیر مقنعم بردم و به گردنم کشیدم.

لا اله الا الله!

– خیلی آرام و ساکت شدم مهرداد خان!

دیدی؟ آخرش باید یه نفرشون شروع کنه!

مهرداد با اخم ریزی بهش نگاه کرد.

– خب که چی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

– فقط جای تعجب داره.

واسه بالا نگرفتن بحثشون گفتم: می‌شه اصلا حرف نزنید؟... لطفا.

نیما با کنترل توی دستش صدای فیلمی که با ولوم کم داشت

پخش می‌شد رو بیشتر کرد.

– باشه عزیزم.

لبم و گزیدم.

متوجه نگاه تند و تیز مهرداد بهش و شدم.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

– میرم ببینم بچه‌ها کجا موندند.

از اتاق بیرون اومدم.

یه لحظه بین رفتن و نرفتن تردید پیدا کردم.

می‌شه این دوتا رو تنها گذاشت؟ مثل سگ و گربه نپرند به هم؟

رایان و نفس و آرام و دیدم که از اینور سالن و رادمان و دیدم که

از اونور سالن به این سمت میان.

تو دست رادمان یه کیسه پر از کمپوت بود.

رایان: چیزی شده مامان؟

لبخندی زدم.

– نه اومدم دنبالتون ببینم کجایید.

آرام: واقعا بابا و نیما رو می‌خواستی باهم تنها بذاری؟ می‌دونی

که نمی‌تونند همو ببینند آخرش دعوا می‌کنند.

پوفی کشیدم.

– چی بگم؟

رو به رادمان گفتم: اینا چیه؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: کمپوت.

– می‌دونم منظورم اینه که این همه واسه نیما؟

– گفتم زیاد بخرم باهم بخوریم.

خندون و معترض نگاهش کردم که خندید.

نفس: ماشین عمو درست نشد؟

سعی کردم نخندم.

– درست می‌شه نگران نباش.

یه دفعه نگاهشون به پشت سرم افتاد و از تعجب کردن نفس فهمیدم که بالاخره رسیدند.

نود درجه چرخیدم و رو بهشون دستم و بالا بردم.

به به ماهان خان چقدرم خوشتیپ کرده انگار عروسی دخترشه!

نفس با نگاه گیج و متعجب جلوتر ازم وایساد.

– سلام، شما اینجا چی کار می‌کنید؟

اما کسی جوابش و نداد و ماهان بعد از اینکه لپش و کشید رفتند  
داخل اتاق الا ایمان.

نفس کشیده گفت: وا!

بعد چرخید.

– چه خبره؟

به ایمان نزدیک شدم.

– نمیری؟

دستش هاش و توی جیب کتش برد و با کمی مکث گفت:  
نمی‌دونم، بیست ساله باهاش رو به رو نشدم، حتی ملاقاتشم  
نرفتم.

رایان: بریم تو می‌فهمی.

نفس: بگو دیگه!

رایان همون‌طور که بازوی نفس و گرفته بود رفت داخل.

عطیه دم در اومد.

– چرا اونجا وایسادی؟



ایمان دستی به ریشش کشید.

معلوم بود کلافه‌ست.

عطیه سوالی نگام کرد.

– نمی‌تونه با نیما رو به رو...

اما صدای بلند نیما حرفه و قطع کرد.

– ایمان، نمی‌خواد قایم موشک واسه من بازی کنی، بیا تو ریخت و بینم چه شکلی شدی.

با حرکت سر گفتم: برو تو.

نفس گرفت و قدم برداشت.

پشت سرش وارد شدم.

نیما: به به! نگاش کن! چطوری پسر خاله؟

ایمان به سمتش رفت و باهاش دست داد.

– سلام خیلی وقته ندیدمت.

نیما سوتی کشید.

– خیلی وقته، بیست سال! آخرین بار یه ماه بعد از ازدواج با  
مطهره دیدمت.

نچی زیر لب گفتم.

خدا به خیر کنه.

همه‌ی نگاه‌ها به سمت مهرداد چرخید.

تموم حرصش و سر لبش خالی می‌کرد.

سری به چپ و راست تگون داد.

نیما هم انگار نه انگار چیزی شده.

– خب ماهان خان، چه خبر؟ توی لعنتی چرا پیر نمیشی؟

ماهان طعنه زد.

– یه نگاه به خودت توی آینه بنداز بعد دیگه این حرفو به من

نمیزنی.

خندید.

DONYAIE MAMNOE

– هنوزم مثل قبلی.

نگاهم بین مهرداد و ایمان و نیما چرخید.

جمع شوهرای سابق و فعلمم که جمع شده.

از فکرم و شرمش لبم و گزیدم.

خدایا حکمت و شکر! دقیقا چه حکمتیه که من چهاربار ازدواج

کردم؟ ( قابل توجه مطهره تو نسخه‌ی ویرایش شده‌ی اینستاگرام

قبل از آشنایی با مهرداد با محمد ازدواج کرده بوده )

نگاهی به رایان انداختم که نگاهش با نگاهم تلاقی کرد.

ته نگاهش یه ذره استرس و داشت.

لبخندی زدم و با طمانینه چشم‌هام و بستم و باز کردم.

نفس عمیقی کشید و کتش و تو تنش مرتب کرد.

## نفس

علت اینکه چرا همه اینجا جمع شده بودند رو نمی‌فهمیدم.

قطعا بخاطر ملاقاتی نیما نیست چون نمی‌خوان سر به تنش

باشه.

DONYAIE MAMNOE

– نفس؟

با کلافگی پوفی کشیدم و بهش نگاه کردم.

- رایان چرا همه اینجان؟

- عروس عزیزم...

صدای نیما باعث شد بهش نگاه کنم.

- یعنی داری میگی من لیاقت ملاقاتی ندارم،

بی‌محابا گفتم: اینایی که اینجان هیچ کدوم واسه ملاقاتی شما  
نمیان، اینکه چرا اومدند نمی‌دونم.

رایان معترض شد: نفس!

نیما در کمال خونسردی خندید.

- خوشم میاد رکی! درست مثل مامانتی.

نگاهی به مامان انداختم که دیدم زیرپوستی می‌خنده.

حقم داره کسی که میزان رک بودن من و می‌شناسه خودشه...  
البته خودشم دست کمی از من نداره.

- نفس؟

روم و به سمتش چرخوندم.

- جونم.

– سه تا خبر واست دارم.

با کنجکاوی درست به سمتش چرخیدم.

– چی؟

همه سکوت کرده بودند.

با نگاه شیطونی گفت: خبر اول...

اما ساکت شد و بعد از اینکه اثر حرص و توی نگاهم دید گفت:  
مسلمون شدم.

دیگه یادم رفت اینجا بیمارستانه و از ذوق جیغی کشیدم که با  
خنده چشم‌هاشو محکم بست.

مشت‌هامو روی قفسه‌ی سینم گذاشتم و از هیجان بالا پریدم.

– بخدا راست میگی؟ مسلمون شدی؟

خندید.

– آره قربون چشمت برم.

جیغ خفه‌ای کشیدم و تا خواستم بغلش کنم هم خودش عقب کشید و هم از وجود این همه بزرگتر خودم سریع وایسادم و از خجالت لبم و به دندون گرفتم.

نیما با خنده و تعجب گفت: واسه دل خودت مسلمون شدی یا بخاطر نفس؟

رایان: هردوتاش.

– که اینطور!

– و خبر دوم.

از هیجانی که هنوزم حسش می‌کردم قلبم تند می‌تپید. نگاهی به همه انداخت.

– شرمنده این و باید درگوشی بگم.

بابا: نه نشد دیگه داماد.

– پدر زن عزیزم بد قلقی نکن دیگه، این خصوصیه.

آروم خندیدم.

زن عمو با خنده گفت: ماهان بچم و اذیت نکن.

رایان خم شد و همین که هرم نفس‌هاش به گوشت خورد دلم  
هری ریخت.

جوری که خودمم به زور شنیدم گفت: دارم درمان میشم اونم با  
سرعت بالا.

تا اومدم جیغ بزنم تند گفت: اما...

دست‌های بالا اومدم بی حرکت موندند.

– ازدواج که کنیم مشخص می‌شه کامل درمان شدم یا نه.

از خوشحالی دوست داشتم جیغ بزنم اما نازم و رو کردم.

– درموردش فکر می‌کنم به احتمال زیاد قبول می‌کنم.

خندون و با حرص عقب کشید.

نگاهم و بین همه چرخوندم.

– گوشتون و بگیرید من یه جیغ بزنم.

مامان درحالی که خودش و می‌کشت اخم کنه و نخنده گفت:  
اینجا بیمارستانه نفس!

با نارضایتی پوفی کشیدم.

– و خبر سوم.

نگاهم تند به سمتش چرخید.

نگاهش شیطون و جذاب تر شده بود.

از فکری که ناگهانی به ذهنم رسید اخم کردم و با تردید گفتم:  
صبر کن بینم نکنه تو همه رو جمع کردی که...  
سریع حرفم و خوردم.

– نه نه هیچی، من به هیچی فکر نمی کنم.

می دونم که فهمید فهمیدم.

حالا قلبم از قبل هم تندتر و محکم تر به قفسه‌ی سینم می کوبید.  
بی طاقت گفتم: خبر سومتو بگو.

دستش زیر کتش رفت که منتظر بیرون آوردن جعبه‌ی حلقه  
جلوی مانتومو تو مشتم گرفتم و حرکات دستش و زیر نظر گرفتم.  
دستش و بیرون کشید اما با درآوردن یه دستمال لبخندم جمع  
شد و اتاق با صدای خنده‌های همه به هوا رفت.



خندون و پر حرص به چشم‌هاش که حسابی می‌خندیدند نگاه کردم.

هنوز تو حال خندیدن و کار قبلیش بودم اما یه دفعه جعبه رو درآورد و رو بهم بازش کرد که از حرکت ناگهانش خنده از لبم پرید و یکه خوردم.

لعنتی با اینکه فهمیده بودم خوب موقعیت و تو دست گرفت و آخرش غافلگیرم کرد!

تموم مدت نگاه شکه شدم خیره‌ی حلقه‌ی نسبتاً ساده‌ی ریزنقش در عین حال شیک بود.

نفهمیدم کی و چطوری اشک توی چشم‌هام حلقه زد که با این سرعت نگاهم و پر کرد.

با زانو زدنش رو به روم نگاهم و آروم به سمت چشم‌هاش سوق دادم.

احساس توی نگاهش مست کننده بود.  
 — خانم نفس رادمنش آیا با من...

رادمان پرید وسط حرفش: نگي جذابا، جذاب لقب منه.

چشم‌های پر از اشکم و کوتاه بستم و همراه بقیه آروم خندیدم.  
 رایان خندون و با حرص گفت: نپر وسط حرفم، کتک می‌خوای؟  
 - چشمم روشن می‌خوای دست رو برادر بزرگت بلند کنی؟

نیما با خنده معترض شد: بچه‌ها!

چشم‌هام و باز کردم که سریع دو قطره اشک لجوج روی گونم سر  
 خوردند که زود پاکشون کردم.

رایان نفس گرفت و خیره به چشم‌هام گفت: خانم نفس رادمش  
 آیا با من، رایان شاه‌رخی، ازدواج می‌کنی؟  
 از بغض ریزی که کنج گلوم نشسته بود نفس لرزونی کشیدم و  
 سکوت کردم.

یه کم کرم میومد.

ابروهاش و بالا انداخت.

- می‌خوای دوبار دیگه تکرار کنم مثل ایرانی‌ها بشه؟  
 خندیدم و با شیطنت و بدجنسی سری تکون داد.

خندید و با کمی مکث گفت: خانم نفس رادمنش آیا با من، رایان  
شاهرخی، ازدواج می کنی؟ خانم نفس رادمنش آیا با من، رایان  
شاهرخی...

نداشتم حرفش و کامل کنه و یه دفعه‌ای بلند گفتم: آره.  
و همین کلمه‌ی من کافی بود تا اتاق پر بشه از سر و صدا.  
وایساد و حلقه رو درآورد.  
جعبش و توی جیبش گذاشت و مچمو از روی مانتو گرفت که  
زود جلوی خندمو گرفت.

– دستمو نمیگیری؟

حلقه رو سر انگشتم انداخت.

– نه، پوستم به پوست می خوره.

لبمو محکم گاز گرفتم.

واسه این خندم می گیره چون گذشته‌ی رایان به ذهنم هجوم  
میاره و این حرف الانش... بماند!

بدون اینکه دستش بهم بخوره حلقه رو تا ته انگشتم سوق داد.

مادر زن و مادرشوهر کل کشیدند.

نیان هممون و بندازند بیرون خوبه.

از کرمی که قلقلکم می داد سر انگشت هام و روی دستش کشیدم

که از جا پرید و سریع دستش و عقب کشید.

این دفعه از خنده خم شدم و دلم و گرفتم.

– آخ خدا رایان اصلا بهت نمیاد.

با حرص گفت: اصلا هم خنده نداره.

صاف وایسادم و خندون گفتم: بغلم که می تونی بکنی؟

– خیر.

دست به کمر زدم.

– پس چطوری توی سالن بغلم کردی؟

یه نگاه به پشت سرم که مطمئنا بابا بود انداخت.

– واسه اینکه دعواتون و خاتمه بدم.

انگشت اشارمو تکون دادم.

– نه! قبول نیست اینم حکمش همونه.

با صدای بابا چرخیدم.

– اگه شما گشتون نیست من گشمنه، میریم رستوران یا خونه؟

رادمان: شما برید من می مونم پیش بابام.

نیما: من خوب خوبم برید دکترو بیارید مرخصم کنه، حالم داره از اینجا به هم می خوره، می خوام برم حموم زودتر از دست این ریش خلاص بشم.

رایان: نه بابا، بهتره تا فردا بمونی.

نیما نچی کرد.

– میگم خوبم.

رادمان: می دونم خوبی، اما بهتره بمونی.

پوفی کشید و با کمی مکث گفت: خیلوخب، برو...

نفسش و رها کرد.

– برو یه... برو یه چیز بیار که...

باز حرفش و نصفه گذاشت که زن عمو بی محابا گفت: ویلچر؟

واسه چند ثانیه نگاهی بهش انداخت و در آخر دستی به چشمش کشید و سر تگون داد.

به رایان نگاه کردم.

چشمش به پای نیما بود و ته نگاهش غم داشت.

نیما: برو بردار بیا برم دستشویی.

رادمان چشم آرومی گفت و از اتاق بیرون رفت.

آرام: بابا می‌تونم برم همراهش؟

در کمال تعجب عمو سری تگون داد.

جا خورد اما رفت.

آروم گفتم: رایان؟

نگاهش و سریع به سمتم چرخوند.

– جونم؟ چیزی گفتی؟

لبخندی زدم.

– خوب می‌شه بابات.

لبخند کم جونی زد.

نگاهم و به نیما دوختم.

چشم بسته دستش و به ریشش می کشید.

شاید بهتره که رو ویلچر باشه، شاید اینطوری دیگه نخواد آرامش  
زندگی کسی حتی خودش و به هم بزنه.

## راوی

کیف و روی شونه لغزوند و خیره به خونه ی نقلی رو به روش  
گفت: کوچیکه اما قشنگ و شیکه.

– دیگه همینجا می مونیم، تو همین کشور.

با رضایت و خسته از این همه نقل مکان کردن سر تگون داد.

بازم سوال این چند وقتش و تکرار کرد.

– چرا اینقدر از این کشور به اون کشور میریم؟

سایمون که داشت خونه رو با ژست سنگین مردونه رصد می کرد

با این حرف لادن تند به سمتش سر چرخوند و یه لحظه هل زده

شد اما زود خودشو جمع کرد.

– قبلا هم بهت گفتم، تا کار مناسب گیرم نیاد مجبوریم، الانم  
یه کار خوب به پستم خورده پس دیگه همینجا اقامت می کنیم.  
لادن یه چیز رو نمی فهمید و درکش نمی کرد... با خرید این  
خونه ی نقلی مگه چقدر پول داشتند که می تونستند از اینجا  
به اونجا برند؟ از وقتی به هوش اومده بود جواب درس و درمونی  
واسه سوال هاش نگرفته بود و این کلافش می کرد.

– سایمون؟

سایمون واسه طفره رفتن از زیر سوال هاش کتش و از تنش در  
آورد و کیف لادن و گرفت.

– کیان داره با الکس تو حیاط والیبال بازی می کنه، ماهم یه  
کم بخوابیم چطوره؟ اما لادن اینبار واسه گرفتن جواب مصمم  
شده بود.

– خانواده ی من کجان؟ تو به غیر از الکس برادر دیگه ای نداری؟  
خانواده ای؟

الکس از بچگی با سایمون بزرگ شده بود و تو کوچه پس کوچه  
های نیویورک تنها هم بازی قابل اعتمادش بود، به هم بازی از



قشر ضعیف جامعه که تو خونه ی جاوید بزرگ شده بود، از این رو وقتی بزرگ شدند الکس خودش خواست که محافظ سایمون باشه اما حالا واسه لو نرفتن گذشته سایمون اون و برادر خودش اعلام کرده بود.

سایمون کلافه فشاری به پشت گردنش وارد کرد.

نمی خواست عصبیش کنه چون واسش حکم زهر رو داشت... اون دارو فقط خاطرات و از بین نبرد به قسمتی از مغز لادنم آسیب رسونده بود که با هر تنش عصبی سردردی می گرفت شاید بدتر از میگردن.

– تو خانواده داری منتها رابطه ی خوبی با هم ندارید، منم خانواده دارم که اونا هم با من رابطه ی خوبی ندارند.

لادن گیج و منگ پرسید: چرا؟

سوالات این چند وقتی لادن حسابی کلافش کرده بود. اولین چیزی که به ذهنش رسید رو گفت: چون با ازدواج ما دوتا مخالف بودند، ما اونقدر عاشق هم بودیم که نتونستم تحمل کنیم و جا

گذاشتیم رفتیم، سال هاست که ما دوتا باهاش کنار اومدیم پس فکرتو درگیرش نکن. لبخندی از حیرت روی لب لادن نشست.

در نظرش چه عاشقای افسانه ای بودند اما کجای کار بود که در گذشته چقدر سایمون و با لجبازی هاش اذیت کرده بود... ولی عشق سایمون عشق بود که ازش زده و سرد نشده بود، حالا توپ توی زمین سایمون بود که لادن و عاشق کنه و به نظر داشت موفق می شد.

لادن با لبخند پر شیطننت روی لبش کیف و کت و از سایمون گرفت و با عشوهِ ای که انگار هنوزم بود و با وجودش عجین شده بود دستی به یقه‌ی سایمون کشید.

– من دیگه سوالی ندارم پس سرت و به درد نمیارم. پشت انگشت هاش و روی گردنش کشید که سایمون از این همه فتان و عشوهِ گر بودنش لبخندی زد. لادن دست دور گردنش انداخت و نزدیک به صورتش آروم لب زد: بریم اتاق خواب و افتتاح کنیم؟ مخصوصاً تختش و؟

چه بد با کار و حرف هاش وجود سایمون و به تب مینداخت. همون طور که با لذت به چشم هاش خیره بود دکمه های بالایی

پیرهن سفیدش و باز کرد و لب زد: گاهی وقت ها زیادی شیطون  
 میشی، انگار کاری که دستت میدم و دوست داری نه؟  
 آروم خندید و لباس سایمون و از روی شونه های ورزیدش تا  
 نصفه پایین کشید.

– شیطنت کردن کنارت و دوست دارم

پنج ماه بعد

آرام

دستم و روی شکمم گذاشتم و از فکرایبی که توی سرم جولان  
 میداد خندیدم.

آخ رادمان من به تو چی بگم؟

مطمئنم الان میاد خونه رو روی سرش میذاره، اگه دیگه شانس  
 بیارم تو شرکت کارش گیر بیوفته... مهندس خوشتیپ و جذاب  
 من.

مثل دیوونه ها بازم خندیدم و به سالاد خوردن کردنم ادامه دادم.  
 جاوید درست بعد یه هفته از به هوش اومدن نیما دیار فانی و  
 وداع گفت تا حالا هم مشخص نشده کی کشتنش.

خیال می کردم رادمان نمیره مراسم اما رفت و منم و با خودش برد، اونم فقط بخاطر مامان بزرگش و نداشتن حرفش زیر پای اونایی هم که دستگیر کرده بودند پلیس ها دستبند به دست آورده بودنشون.

تا حالا هیچ خبری از لادن و سایمون نشده، جوری ردشون و گم کردند که انگار یه قطره بودند بخار شدند رفتند تو هوا... مهم نیست، مهم اینه که دیگه لادن کاری به زندگی ما نداشته باشه. تو مراسم جاستین با رادمان حرف زد، اونم درمورد همون پهباد! در کمال تعجب گفت که نابودش کنه تا الیور اینقدر طمعش و نداشته باشه، رادمانم به دنیل که پاریس بود زنگ زد و گفت که تخریبش کنه و فیلمش و بفرسته، بعدم رفت ملاقاتی الیور، اینکه تو اون ملاقات چی گذشت و بهم نگفت و ازم خواست که دیگه اصرار نکنم.

رادمان می خواست ماریا خانم و آقای راسل و بیاره ایران زندگی کنند اما طبق تصور قبول نکردند و گفتند به اونجا عادت کردن و دل، دل کردن ازش و ندارند.

مشغول هویج رنده کردن شدم.

نیما ساکت تر از قبل شده اما هنوزم این عادت طعنه زدنش و داره اونم فقط واسه بابام که البته کم هم و می بینند اینم موقعی که همگی یا خونه ی ما یا خونه ی رایان جمعیم... وضعیت پاشم که فعلا تعریفی نداره.

وقتی برگشتیم ایران رایان و رادمان بهش گفتند که وقتی عروسی کردیم به نوبت یا خونه ی ما میمونه یا خونه ی رایان؛ اونم مخالفت کرد به طور جدی اما وقتی من و نفس باهاش حرف زدیم راضی شد.

اینکه بعضی وقت ها خونمونه مشکلی باهاش ندارم، تنها خوشحال بودن رادمان برام مهمه و بس... الانم که پیش نفسه، البته ناگفته نماند که بعضی وقت ها پیش دوستش شروین می مونه.

طبق معمولم دوتا داداشا شرکتیند که تازه سه ماهه تشکیل شده، اونم یه شرکت سخت و ساز... داداش و شوهر گلم مهندسای خوبیند.

از عروسیمونم که نگم... به معنای واقعی ترکوندند مخصوصا وقتی  
بابا تو هردوتا مراسم گیتار دست گرفت و خوند... بابای جذاب و  
خوبم.

روی کاهوها رو با گوجه و خیار هویج رنده شده تزئین کردم و  
روی بشقاب سلفون کشیدم.

سالاد رو توی یخچال گذاشتم که واسه افطار آماده باشه.  
اومدم در خورشت و بردارم اما با صدای ترمز ماشین توی حیاط  
اونم به طور بدی، از جا پریدم و هینی کشیدم.  
صدای دادش به خنده انداختم.

– آرام؟

هوس کرم ریختن به سرم زد که دامنم و تو مشتم گرفتم و از  
آشپزخونه بیرون دویدم. قبل از اومدنش توی خونه از پله های  
چوبی بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

صداش و توی خونه شنیدم.

– آرام؟ کجایی؟

داشت نفس نفس میزد اما صداش پر از سرخوشی بود.

آروم خندیدم و روی تخت نشستم.

سعی کردم اصلاً نخندم و چهرهی غم زده ها رو به خودم بگیرم.  
صدای قدم هاش و روی پله شنیدم که هل کرده جا به جا شدم.  
– آرام؟

نفس گرفتم و خیلی بی حوصله گفتم: اینجام رادمان.  
به ثانیه نکشیده تو چارچوب ظاهر شد و تند به سمتم اومد.  
چشم هاش لبریز از شوق و ذوق بود که به لحظه دلم نیومد  
اذیتش کنم اما کرمم بدجور داشت قلقلکم میداد. پایین پام  
نشست.

– بخدا چیزی که شنیدم راست بود؟ غم زده ضربه ای بهش زدم.  
– اون رایان چهار کلوم نمی تونه تو دهنش نگه داره؟ به مقدارم  
از شوق صداش کم نشد.

– بخدا خودم شنیدم تقصیر رایان نیست. نفس عمیقی کشیدم.  
– کو؟ بچمون کو؟

حالت غم زدم به کل پرید و پوکر فیس بهش نگاه کردم.

– حالا اگه حاملم بودم تو میتونستی ببینیش؟ ماتش برد که به لحظه دلم واسش آتیش گرفت.

– یعنی چی که اگه حامله بودی؟ تو خودت به نفس گفתי نفسم به رایان گفت که من شنیدم. خندم و نتونستم نگه دارم که سریع دست هام و روی صورتم گذاشتم و بی صدا خندیدم که شونه هام لرزیدند اما اون پا حساب گریه کردنم گذاشت و زود کنارم نشست و بازو هامو گرفت.

– چی شده آرام؟ بخدا دارم می ترسم.

به خودم مسلط شدم و سر بلند کردم.

مشتم و بهش کوبیدم و درحالی که خودمو میکشتم تا نخندم گفتم: هنوز از راه رسیدی که من حامله شدم؟ چهار ماه بیشتر نیست ازدواج کردیما!

گیج شده بود.

– یه بار میگی اگه حامله بودم، یه بار میگی هستم؟ چی میگی اصلاً؟

البام و جمع کردم تا نخندم.



بازم زدمش.

– هستم که چی؟ یه کم صبر می کردی یه سال بشه بعد.  
حرص و خنده نگاهش و پر کرد و یه دفعه بازو هام و گرفت و  
روی تخت خوابوندم که از ناگهانی بودنش جیغی کشیدم. دستش  
و کنارم تکیه داد.

– دهن روزه چرا حرصم میدی؟ داشتم سخته می کردم! با  
بدجنسی گفتم: دوست داشتم. آروم به گوش زدم.

– هنوز چهارماه بیشتر نیست که ازدواج کردیم! کی گفت اینکار  
رو بکنی؟ خندون فکم و گرفت.

– از دستم در رفته حتما. با خنده ضربه ای به بازوش زدم.

– لوس!

بوسه ای به لبم زد که گفتم: یعنی روزت باطل نشد؟ دستش و  
روی دلم گذاشت و ابرو هاش بالا انداخت.

– نوچ تو تنها غذایی که اگه بخورمت روزم باطل نمی شه. بعد  
پایین رفت و خم شد و بوسه ای به شکمم زد که از ذوق آروم  
خندیدم و دستم و توی مو هاش کشیدم.

– البته اگه کامل بخوای بخوری که باطل میشه. بالا اومد و بوسه ای به گردنم زد.

– اون کامل خوردنت باشه واسه آخر شب.

با خنده مشتم و بهش کوبیدم که خندید و از روم بلند شد. همون طور که مثل دیوونه ها با حرکت خاصی به پیشونیش میزد و به سمت کمد می رفت با ریتم خوند: من دارم بابا میشم، من دارم بابا می شم، آه بیا. کاملاً روی تخت ولو شدم و از ته دل خندیدم.

– آخ... خدا رادمان... خدا بگم...

اما خنده نداشت ادامه بدم و اما اونم دست برنداشت و در حالی که کمدش و باز می کرد و حوله لباسیش و برمی داشت با خنده گفت: همه بیاین وسط، قراره شیرینی بدم، حالا دست صورتم و تو تشک فرو کردم و از شدت خنده ی بلند مشتم و به تخت کوبیدم.

من کنار این پیر نمیشم بخدا.

DONYAIE MAMNOE

نفس

بشقاب پر از سیب و پرتغال و روی پاش گذاشتم که معترضانه  
گفت: گفتم بیار خودم پوست می‌کنم نفس!  
رو مبل کنار ویلچرش نشستم.

– هوس کردم واسه پدر شوهر گرامیم میوه پوست بکنم اشکالی  
داره؟

آروم خندید و سری به چپ و راست تکون داد.

– خیل‌و‌خب خودتم بخور.

یه دونه سیب برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

همون‌طور که می‌جویدم ولوم تلوزیون و بیشتر کردم.

تنها کسی که تو این خونه روزه می‌شه رایانه، نیما که به قول  
خودش هیچوقت نمیشه، منم که همیشه زیاد می‌خورم بخاطر  
معه درد وحشتاکی که چند ماهه موقع گرسنگی زیاد سراغم  
میاد از این نعمت محرومم.

نمی‌دونم چقدر محو فیلم اکشن رو به روم بودم که وقتی به  
خودم اومدم بشقاب روی پام قرار گرفت.

نگاهی بهش انداختم.

خالی شده بود.

– من برم بخوابم.

نگاهم و به سمتش سوق دادم.

– خوب بخوابید.

لبخندی زد و ویلچرش و با استفاده از گزینه‌های روش به سمت آسانسور برد.

برخلاف تصور خودم و بقیه نیما پدر شوهر معرکه‌ایه.

ویبره‌ی گوشی‌م توجه‌م و به سمتش که روی میز بود جلب کرد. برش داشتم و روشنش کردم.

یه پیام از آرام بود.

بازش کردم که دیدم فرستاده ” فردا شب افطار خونه‌ی ما دعوتید، شب بهت زنگ میزنم ”

لبخندی روی لبم نشست.

ایول مهمونی! اونم مهمونی یکی که داره مامان میشه!

لبخندم جمع شد.

خدا رحم کنه، رایان هوایی نشه خوبه.

به خنده افتادم که به خودم ثابت شد خودمم دلم می‌خواد.

آرام و رادمان نی نی داشته باشند اونوقت من و رایان نداشته باشیم؟ تازه بهترم هست بچه‌ها باهم بزرگ می‌شند.

اینبار آشکارا خندیدم.

چه فکرای می‌کنما!

با باز شدن در عمارت نگاهم به سمتش چرخید.

چه بابای حلال زاده‌ای!

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

– سلام، خسته نباشی.

کفش‌هاشو با دمپایی عوض کرد.

– سلام خانم؛ سلامت باشی.

بهش که رسیدم مثل همیشه رو پنجه‌ی پا وایسادم و دستم و روی بازوش گذاشتم و کوتاه بوسیدمش.

با دیدن خاکی بودن آستین کتش گفتم: کجا بودی؟

کفش‌هاش و توی جا کفشی گذاشت.

– رفتم یه سری به پروژه بزنم.

– شربت یا قهوه؟

خندون و معترض نگاهم کرد که خندیدم.

– می‌خواستم ببینم حواست جمعه یا نه.

خندید و بوسه‌ای به نوک بینم زد.

– بخوابیم؟

– فعلا میرم حموم میام پایین یه فیلمی چیزی می‌بینم بعد

می‌خوابیم، هنوز سر ظهره.

باشه‌ای گفتم.

از کنارم گذشت و به سمت آسانسور رفت که با لبخندم بدرقش

کردم.

به سمت مبل رفتم و حالا که نیما نبود شومیز دکمه‌دار روی

تاپم و درآوردم.

خودم و روی مبل پرت کردم و پاهام و روی میز گذاشتم.

شبکه‌ها رو بالا و پایین کردم اما آخرش بی‌حوصله از چیز درست درمونی نداشتن تلویزیون و خاموش کردم و کنترل و کنارم انداختم.

منتظر عشق جانم روی مبل دراز کشیدم و سقفی که وسطش به حالت گرد نقش و نگار کاری شده بود رو ریز به ریز جذباتش و از زیر نظر گذروندم.

چندان علاقه‌ای به خونه‌ی حالت عمارت نداشتم اما رایان به قول خودش به این سبک معماری عادت کرده و می‌خواست خونمون حالت عمارت باشه منم مخالفتی نکردم.

حدود بیست دقیقه‌ای گذشت تا اینکه صدای آسانسور خبر از اومدنش و داد.

با یه حرکت روی مبل نشستم.

از پشت ستون بیرون اومد.

صورتش متأثر از بخار حموم گل انداخته بود و خواستنی‌ترش می‌کرد.

همین که بهم رسید خودش کنارم انداخت و دستش و دور گردنم حلقه کرد.

– خانم من چطوره؟

انگشت‌های دست راستم و توی انگشت‌هاش قفل کردم.

– خوبم، خواهر جناب عالی چطوره؟

خندید.

– خوبه.

دستش روی شکمم نشست.

– یعنی اینجا یه کوچولو نیست؟

خندیدم.

– نخیر.

نگاهش شیطون شد.

– بچه بیاریم؟

برخلاف خواستم واسه ناز کردن سرمو به شونه‌ی محکمش تکیه

دادم و گفتم: الان زوده.



سرش و خم کرد.

– اینکه دیدم داداشم داره بابا میشه منم دلم خواست.

شستش و روی شکمم کشید.

– اینکه یه کوچولو بهمون بگه مامان و بابا خوبه‌ها، مثلاً دختر  
باشه موهاش بلند بشه ببندیم، یا پسر بشه یه کت و شلوار  
کوچولو تنش کنیم.

دلم واسه حرف‌هاش ضعف رفت.

با ذوق گفتم: خیلی خوبه.

دستش و کنار صورتم گذاشت و سرش و به سرم تکیه دادم.

– آره، امشب دست به کار بشیم؟

آروم خندیدم.

خندید و چونمو گرفت و رومو به سمت خودش چرخوند.

– این یعنی آره؟

با ناز گفتم: تا شب درموردش فکر می‌کنم.

به نوک بینیم زد.

- ناز ماز حالیم نمی‌شه، من امشب کار خودمو می‌کنم.  
 از پرویش خندون و پر حرص مشتمو به سینه‌ی ورزیده‌ای که  
 بخاطر باز بودن دکمه‌هاش به چشم میومد کوبیدم.  
 خندید و یه دفعه بین بازوهاش گرفتم و لبش و با قدرت روی لبم  
 گذاشت و بوسه‌ی عمیقی زد.  
 کنترل و از کنارم برداشت و مثل همیشه روی مبل لش افتاد و  
 پاهاش و روی میز گذاشت.  
 تلوزیون و روشن کرد.  
 کمی پایین‌تر رفتم و سرمو به شونش تکیه دادم.  
 بوی تنش و رایحه‌ی شامپویی که استفاده می‌کنه عجیب به دلم  
 می‌شین.  
 یه شبکه رو آورد، تبدیل شونده‌گان و پخش می‌کرد اونم که  
 خوراک رایان!  
 وقتی دیدم خیلی تو عمق و محو فیلمه شیطنت بد قلقلکم داد.  
 کمی خودمو بالا کشیدم و بوسه‌ای به گردنش زدم که تکون  
 خفیفی خورد.

– نفس؟! –

زیر پوستی خندیدم و چیزی نگفتم.

گذاشتم چند ثانیه بگذره.

اینبار سر انگشت اشارمو روی سینه کشیدم که عمیق نفس کشید و چیزی نگفت اما وقتی دید دست برنمی دارم مچمو گرفت.

– نکن بذار فیلم ببینم.

سعی کردم نخندم.

– باشه عزیزم.

نفسشو بیرون فرستاد.

دستم و بالا بردم و با انگشت هام ته ریششو لمس کردم و آروم آروم پایین تا روی گلوشو و گردنش اومدم.

مدام نفس عمیق می کشید و آخ که چقدر اذیت گردنش لذت بخش بود.

دست از گردنش برداشتم و روی رونش خط های فرضی کشیدم.

صدای بلعیدن آب دهنش و شنیدم که لبم و گزیدم تا نخندم.  
 کمی خودمو بالا کشیدم و زیر گوشش آروم لب زدم: رایان؟  
 چشم‌هاش و بست و زمزمه کرد: نکن نفس روزمو باطل نکن!  
 ریز خندیدم.

– مگه روزت با یه لمس باطل می‌شه؟  
 دستش و روی گوشش گذاشت و آروم و پر حرص گفت: نه اما با  
 کار بعدش چرا، باطل می‌شه.  
 رو به روی صورتش خم شدم و باز خندیدم.  
 چشم‌هاش و بست و کلافه دستش و چندبار به پیشونیش کشید.  
 – من خوابم میاد بهتره بریم بخوابیم.  
 بعد به مبل تکیم داد و از جاش بلند شد که دستم و روی دهنم  
 گذاشتم تا صدای خندم بلند نشه.  
 همون‌طور که دستی بین موهایش و به گردنش می‌کشید به سمت  
 آسانسور رفت.

اشارم و تگون دادم و با خنده آروم گفتم: تو خود شیطانی نفس!  
شیطان!

سه\_سال\_و\_اندی\_ماه\_بعد

آرام

پشت رادمان پنهان شد و پاش و گرفت که با حرص گفتم: ای  
پدر صلواتی بیا اینجا ببینم.

پاش و به زمین کوبید.

– نمی‌تام سوپ دوست ندالم.

خسته از دست این بچه کمر صاف کردم و نفسم و بیرون فرستادم.

– امیرسام مامان و جوش نیارا بیا اینجا.

رادمان خنده کنان خواست بگیرتش ولی جیغ کشید و فرار کرد.

دستم و روی کمرم گذاشتم و درحالی که نفسم به زور بالا میومد

گفتم: بگیر این سوپ و بهش بده من دیگه نفسم بالا نمیاد.

به سمتم اومد و ظرف و از دستم گرفت.

گونم و بوسید و دستش و روی شکمم کشید.

– حرص نخور خانم من واسه بچه ضرر داره، برو بشین همراه  
 مهران و مهرانه بازیش می گیرم میدم بهش.  
 پوفی کشیدم و به سمت صندلی های توی آلاچیق رفتم.  
 از دست این بچه! به قول مامان درست مثل بچگی های خود  
 باباشه!

## نفس

تا به سمت نیما رفتند داد زدم: بابا بزرگو خیس نکنید!!  
 اما کار از کار گذشته بود و هردوشون با تفنگ های آبشون یه  
 شلیک آب خالی کردند رو نیما که از جا پرید و تند لیوان قهوش و  
 روی میز گذاشت.  
 خم شد که سریع با یه جیغ و خنده پا به فرار گذاشتند.  
 سعی کردم نخندم.

نیما با خنده گفت: ای پدر سوخته ها جرئت دارید بیاین اینجا.  
 رایان از توی ساختمون دراومد که با دیدنش به سمتش دویدند  
 و هم زمان گفتند: بابایی؟

همون طور که از پله‌ها پایین میومد با خنده گفت: دوباره شما  
دوتا فسقلی چه دست گلی به آب دادین؟  
به سمت نیما رفتم.

– خیلی که خیس نشدید؟  
خندون دستی به گردنش که خیس بود کشید.  
– نه زیاد.

پاهش بیشتر از چند سال پیش جون گرفتند اما هنوزم واسه  
کاملا سر پا شدن و درمان شدنش زمان نیاز بود.  
به کمک میز از روی صندلی کنار آلاچیق بلند شد و بشقاب پر  
از سیبی و به سمت آرام گرفت.  
– بگیر بخور جون بگیری، اینقدر دنبال این بچه ندو.  
بشقاب و گرفت و تشکری کرد.

– چی کارش کنم بخدا؟ سرما خورده چیزیم که درست و حسابی  
نمی‌خوره!  
توی آلاچیق اومدم.

نیما بازم روی صندلی پشت میز نشست.

– بابا راست میگه، یه کم مراعات خودتو بکن تا این بچه دنیا بیاد.

با دستش خودشو باد زد.

– چی بگم؟ حالا شانس آوردم این یکی دختره.

– آقا جون؟

اومدم کنارش بشینم اما با جیغی که پشت سرم شنیدم از جا پریدم و شتابزده چرخیدم.

امیرسام بود که می‌خواست به نیما پناه ببره.

دستش و گرفت و نالید: آقا تونم من و از دست بابام نجات بده.

رادمان نفس زنان دم آلاچیق وایساد و به چوب دست گرفت.

صدای نفس پر حرص آرامو شنیدم.

نیما بغلش کرد و روی پاش نشوندش.

– اگه بگم اگه نخوری من ناراحت میشم، بازم نمی‌خوری بابا

جون؟



- یعنی تاراحت میشی؟

آروم خندیدم و کنار آرام لب تخت نشستم.

نیما: آره خیلی زیاد چون من دوست دارم قوی بشی، بزرگ بشی، دوست ندارم مریض باشی.

امیرسام با مظلومیت به نیما نگاه کرد و چیزی نگفت که اینبار آرام آروم و پر حرص خندیدم.

نیما دستش و دراز کرد.

- سوپش و بده.

رادمان به سمتش رفت که امیرسام سرش و تو بغل نیما پنهان کرد.

- بابایی وقتی دادی برو کنار مامانی بشین توب؟

اینبار صدای خنده‌ی هر چهارتامون بلند شد.

نگاهم به رایان افتاد.

درحالی که هردوتاشون و بغل کرده بود به این سمت میومد.

رادمان ظرفش و به نیما داد و همون طور که می‌خندید  
کفش‌هاش و درآورد و کنار آرام نشست.

امیرسام به زور می‌خورد و با هر قورتی که می‌داد صورتش جمع  
می‌شد بیچاره، هیچوقت رو حرف نیما حرف نمیزنه و با تنها  
کسایی که لج بازی نمی‌کنه نیما و عموم مهرداد.

رایان توی آلاچیق اومد و همین که نگاه بچه‌ها به امیرسام توی  
بغل نیما افتاد حسود بازیشون گل کرد.

مهران: منم می‌تام... کنار بابا بزرگ تونم باشم.

از اینکه می‌گه بابابزرگ خندیدم، چه محکم می‌گه بابابزرگ! الهی  
قربون جفتون برم، دو قلوهای خوشگل من.

جالبش اینجاست که مهران چشم‌هاش به مامانم رفته و قهوه‌ایه  
اما چشم‌های مهرانه شبیه من و رایان و بابامه.

تنها کسی که چشم‌هاش به نیما رفته امیرسامه.

هر سه تاشون عاشق نیمان، نیما هم حسابی عاشقشونه، جوری  
که اگه یه روز نبینتشون دلش طاقت نیاره.

هنوزم مثل قبل نوبت به نوبت کنارمون زندگی می‌کنه.

بابا و مامان خودمم دست کمی از نیما ندارند، حالا که بخاطر سفر کاری مجبور شدند برند ترکیه هر روز تماس تصویری می‌گیرند.

نیما هر سه تاشون و تو بغل خودش نشوند و مثل همیشه لب به قربون صدقه رفتنشون باز کرد.

با صدای رادمان نگاه همه به سمتش چرخید.

– بابا خاله مطهره‌ست می‌خواد بچه‌ها رو ببینه.

نیما دستش و دراز کرد.

– گوش‌ی و بده.

## مطهره

به قفسه‌ی سینم کوبیدم و با شوق گفتم: الهی قربونتون برم من با این زبون دو متر و نیمه‌تون که هیچ کدومتون نمی‌خوانین از هم کم بیارید!

مهرداد با خنده گفت: ما فردا برمی‌گردیم تهران فداتون بشم اون وقت بیاین دربست تو خونمون بمونید کلا خونه رو منفجر کنید برید.

صدای خندم بیشتر اوج گرفت و اون سه تا شیطونم خندیدند.

مهرانه: باشه بابا مهرداد تونم، هرچی تما بگی.

با خنده لبم و گزیدم و با چشم‌های گرد شده دستم روی دهنم گذاشتم و به مهرداد که داشت از خنده ریشه می‌رفت نگاه کردم.

به سختی گفت: آخ... آخ... این زبونت... به کی... رفته هان؟

امیرسام: مامان بزرگ تونم؟

از لحن گفتنش دلم رفت واسش.

– جونم فداتشم.

صورتش غم‌زده شد.

– به تور سوپ خورتم، اینقدر بد بود!

سعی کردم خندم و کنترل کنم.

– خب فدای اون چشمت بشم باید بخوری که زود خوب بشی.

نیما گوشی و بالا برد و درحالی که از خنده سرخ شده بود گفت: باید اینجا بودی می‌دیدي چجوری هر سه تاشون عمارت و رو

سرشون گذاشته بودند، بس نیست اینقدر شمال موندید؟

مهرداد با تک سرفه‌ای درست نشست و گفت: حتما کار داشتیم  
که اینجا بایم فردا برمی گردیم.

نیما دستی به سبیل پشت لبش کشید.  
- اوکی.

و باز گوشی و سمت بچه‌ها گرفت.  
یه کم که با بچه‌ها و رایان و نفس و آرام و رادمان حرف زدیم  
قطع کردم.

باز آروم خندیدم.  
به کمرم زد.

- برو یه شربت دبش درست کن بریم توی حیاط یه کم یاد  
قدیما رو زنده کنیم.

سوالی نگاهش کردم.

- کدومش؟

چشمکی زد.

- می‌فهمی.

بعد گونم و بوسید و بلند شد و به سمت پله‌های اتاق رفت.  
 با لبخندی که بیشتر موقع‌ها از مهمون تبدیل به میزبان روی  
 لبم شده بود بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.  
 لبخندم رگه‌ای از تلخی گرفت.

یه سال پیش آقا محسن، بابای مهرداد، فوت شد، خدا رحمتشون  
 کنه؛ هر پنجشنبه هممون جامون تو بهشت زهراست اونم سر  
 قبر آقا محسن و آقا جونم و آقا احمد بابابزرگ مهرداد.

از این‌ها گذشته اون سه تا وروجک که همه عاشقشونند، مرجان  
 که هفته‌ای یه بار دوبار باید ببینتشون، مامان و بابای من و حدیثه  
 و مامان و بابای محدثه آقا علی برادر محدثه هم که همیشه  
 تماس تصویری زنگ می‌زنند، تعطیلاتم که می‌شه یا ما همگی  
 میریم یزد یا اونا میان، البته ما بیشتر میریم چون مامانم دیگه  
 زیاد نمی‌تونه راه بره و بهتره که دراز بکشه، بابامم که ماشالله  
 چشم نخوره انگار نه انگار هفتاد سالشه.

در رابطه با عموهام و عمه‌هام چندان رفت و آمدی باهم نداریم  
 یکی از عمه‌هامم که رفته آلمان زندگی کنه.

شربت و که درست کردم توی دوتا لیوان ریختم و به همراه پارچ  
توی سینی گذاشتم و از آشپزخانه بیرون اومدم و به سمت در  
رفتم.

دمپایی و پوشیدم و از ویلا بیرون اومدم که هوای شرجی اما نسبتاً  
خنک به صورتم خورد و تا عمق وجودم رفت.  
با گیتار به دست بودنش حیرت کردم و با خنده گفتم: می‌خوای  
بخونی؟

– چطورم عسلم.

– یه ساله واسم نخوندی دلم واسش خیلی تنگه.  
بهش که رسیدم با لبخند سینیمو گرفت و روی میز گذاشت.  
صندلی و درست کنارش کشیدم و نشستم.

نسیمی که از جانب دریا می‌وزید و صدای امواج لذت بخش بود  
و پر از آرامش، اونم کنار مردی که فقط واسم مرد نیست، یه  
تکیه گاه و همدم و همرازمه.

با کشیدن شستش روی تارها به خودم اومدم و نگاهم و به سمتش  
سوق دادم.

– اول من می خونم، بعدش...

یه کاور گیتار رو بالا آورد که با دیدن یه گیتار دیگه تعجب کردم  
و با خنده گفتم: نکنه می خوای منم بخونم؟

– نمی خوام، عاشقشم، حله خانمم؟

خندیدم.

– باشه قربونت برم.

لبخندی زد و گیتار رو زمین گذاشت.

گیتار خودش و روی رونش تنظیم کرد و با کمی مکث شروع کرد.  
آرنج و به میز تکیه دادم و مشتم و زیر چونم زدم و با لبخند و  
عشق به تیله‌های شب‌رنگ پراحساس رو به روم خیره شدم.  
لب که باز کرد برای هزارمین بار مست صداش شدم.

– می‌شینم فقط رو به روت و... نفس می‌کشم عطر موت و...  
عسل‌تر شدی... خراب‌تر شدم حالا که نشستم پلوت و... نمی‌خواد  
بگی من می‌دونم... غزل خانم مهربونم، تو هیچی نگو... ته  
قلبت و... دارم توی چشمت می‌خونم... می‌چسبی بهم... خودت



می‌دونی... مثل آتیش تو زمستونی... پر از زندگی... پر از عاشقی...  
مثل پنجره بعد بارونی...

از همون سال اول، ماه اول می‌دونستم تنها کنار مهرداد  
خوشبختم و فقط داشتم خودمو گول می‌زدم؛ اگه با اون زندگی  
نمی‌کردم، به اون نمی‌رسیدم، می‌شدم یه زندگی نزیسته!

– غزل خانم بذار آروم... بذارم سر رو شونت... می‌میرم من واسه  
رنگ نگاه عاشقونت... غزل خانم نمی‌دونی چه حال خوبی دارم...  
که لازم نیست این احساس و همش یادت بیارم...

با چندتا نت دیگه‌ای که زد تمومش کرد اما هنوزم صدای جذایش  
و نت‌های موسیقی که به طور حرفه‌ای پشت سرهم نواخته  
می‌شدند توی گوشم بود.

یه لحظه هم نمی‌خواستم نگاهم و از نگاهش بردارم، عشق  
می‌کردم که اینجوری بهش نگاه کنم و اونم بهم نگاه کنه.

تک به تک، لحظه به لحظه‌ی اتفاقات و مرور می‌کردم و در آخر به  
همراه سرنوشت رسیدم به خودش، اینجا این لحظه و تو این سن.

خم شد و همین که دستش کنار صورتم نشست و بوسه‌ای به پیشونیم زد از لذت و آرامشی که تو کل وجودم پخش شد پلک‌هام روی هم افتادند.

صدای بم و مردونش و زیر گوشم شنیدم.

– بیست پنج شش سال زندگی کنار تو بزرگترین رحمتیه که خدا بهم داده.

آروم لب زدم: حتی اون دنیا هم این رحمت ولت نمی‌کنه، بدون تو حتی بهشتم جهنمه.

آروم و کوتاه خندید و بعد از بوسه‌ای که به کنار لبم زد عقب کشید که چشم‌هام و باز کردم.

همون‌طور که گیتار رو از کاورش بیرون می‌آورد گفت: خب خانم نوبتیم باشه نوبت دوبر خوندنه.

خندیدم و گیتار رو ازش گرفتم.

– امیدوارم هنوزم صدام خوب باشه.

– تو همیشه صدات خوبه عشق دلم، همیشه جذابی.

باز خندیدم که خودشم هم‌پام خندید.

پا روی پا انداختم و فرو رفتگی گیتار رو روی رونم تنظیم کردم.

– خب، چی بخونیم؟ البته چیزی که نتهاش و کاملاً بلد باشم.

با لبخند شیطونی سرش و کمی کج کرد.

– فقط خود تویی چطوره؟ همونی که تو پارک از لذت آب ریختن

رو اون دختره واسه خودت داشته می‌خوندی!

به خنده افتادم.

– تو هنوز یادته؟

با لحن و نگاه خاصی گفت: من همه چی و یادمه نفسم، تک تک

ساعت‌های اون سال و یادمه.

خنده از لبم پر کشید و جاش و به لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبم

داد.

– بخونیم؟

چشم‌هامو کوتاه بسته و باز کردم.

– پس می‌خونیم، یک دو سه میگم شروع کن.

صدامو صاف کردم.

– یک... دو... سه.

تقریباً هم‌زمان شروع کردیم.

نت‌ها و آکوردهای این آهنگ و حرفه‌ای‌تر از بقیه‌ی آهنگ‌هایی که بلد بودم می‌تونستم بزنم و یادم بود... چون مگه می‌شد از این آهنگ خاطره‌ساز گذشت؟

با حرکت سرش هم زمان خوندیم: گذشته‌ها گذشت... چشات و روش ببند آیندت و ببین... این زندگی درست مثل نگاه تو شیرین بعد از این...

لبخندم پررنگ‌تر شد.

– این روزا قبل من از بی‌نهایت وابستگی پره، تو هم مثل خودم عاشق شدی آره... حتما همین‌طوره

به اینجا که رسید با یادآوری کارش که گند زد وسط خوندنم و حس خوبم، خندم گرفت که انگار خودشم به همین فکر کرد که صداش رگه‌ی خنده پیدا کرد.

– فقط خود تویی... هر چی که از تو نیست... هیچکی به جز تو نیست... فقط خود تویی... عزیزترین کسم... من به تو می‌رسم... من به تو می‌رسم... فقط خود تویی... هر چی که از تو نیست... هیچکی به جز تو نیست... فقط خود تویی... عزیزترین کسم... من به تو می‌رسم... ” من به تو می‌رسم!“



پایان  
مطهره حیدری

DONYAIE MAMNOE